

۸۸۸  
۱۸۱

ربوئی صائب



F







ناکند دید است خورشید قیامت  
 در میان عدم حیات ز من شکست  
 فرغ است از این شهر شکست  
 دیده بیدار میباید خوابید  
 سر یکدم بشهر بخیزد از خواب  
 انتظار شهر بومی بر دل کالیت  
 موزاد ذوق طلب آور و مال بر دل  
 چندی با هم خوشی بهمان زیر پوش  
 چند خواب در میان صیغه بود  
 ناکند در پیش افلاک به هم بود  
 رشته طولی از بازگرم از بار دل  
 سخن از روشنی آینه خورشید  
 مشت خالی از ندامت بر سر خود بر  
 آرزو چند بر در دوار در پیر است  
 پاک سازد آینه دل از زنگار  
 صحبت عشق و خوشی در پیش یکدیگر  
 رود و خود را بر سر باور جانان  
 چنانچه جهان بر سر بود و بان نفع  
 نیست از دم جفت اندیشه بکشت  
 ارمغانی مهر بر صفت بهتر از پیش  
 بر هر عالم استن قشند و مفضل

شمع پشت سر نمی بد بکار بشود  
 نه پیش و نه پس برکت خورشید  
 صلح کن از لغت لوانه بخواب  
 سر جبین بر تو افروخته اند که نشد  
 آنچه بر خود میبندد برکت اگر باشد  
 خانه در بسته قانون حضور خاطر  
 زخم و دمان ندامت در کین فرست  
 ناکند و خوشه افشاند ندامت  
 جلا اعضا بر کوه هم کوه میبند  
 بازمان بند بر این کجا بگذر  
 سر سیه کار ایضا سینه دار  
 سر جبین افروخته ایضا بیکبار از کوه  
 سر ایضا دست رو بر سینه بکشد  
 تیره روز از آردن منزل چشم بکشد  
 چشم سبکدار از شمع قیامت بکشد  
 بر جوهر گل گذارد بار در جبهه  
 هر کار خلی حاجت را بفرست  
 جوهر و انگین که حشرش خیمه بخشد  
 حلقه فردوس که نور است ناز و بود  
 چشمه کوثر از این سبب به غیر آید  
 دانه آتش بر باد کار دنیا بکشد  
 فارغ در دنی از اندیشه عقیقت  
 نفس که در پیش آرد زندگ در کور کن  
 رتبه انانیت در خود کسب الیها  
 در خود کند لانه رکت علم جبهه  
 که به جبر علی باشد استعانت زود  
 صبر کند مانند اساعیل زیر تیغ شمشیر  
 دانه آرد دست از بخار بر سر  
 زیر پا آورده نفس و روح بکشد

سر چه دار بر پیش از حرکت بر خود کشد  
 بر کرفتن سازه از دین حسن ساد  
 چند روز و نیم مجرم و نام بر خود کشد  
 نیست جفت میل در میزان عدل کرد  
 آنچه از خود میبندد در آن زهر دم  
 هم زبان بسته و هم چشم را پوشد  
 بر زبان حقیقی نتواند باز گفت از سبب  
 در قیامت آنچه نتوانی در دگر بخار  
 روز محشر در حضور حضرت پرور کار  
 باز نماند کوشش و جهم و دوزخ  
 چشم بکشد از خواب خود روز محشر  
 سر بر دانه آرد و سوار خلد مانند مار  
 حاجت جنت گذارد و جبهه پیش و پشت  
 تاپس از دهن در تریا باشد جوهر سرخسار  
 سر از جبهه پیش و پشت بر دانه  
 هر سبک سنی بر در آرد از رخسار  
 روز محشر داخل جنت شود و انتظار  
 در رکاب است دل را که صفا بخشد  
 رشته افلاک است از حلقه بار بود  
 دارد از چشم که با تو هم دیو بسیار  
 در نظام کاغذی دست دارد و کار  
 فکر اسباب رستگاری بکشد در نوبهار  
 نایابی زنده و جاوید در دار القار  
 ناچار آدم توبه است که در قبول کرد  
 باز بخار وجود خود بر انگیزد و مار  
 باشد و شش کلستان بر تو هم  
 نافه آرد درایت جبریل از دگر کار  
 باشد و جبهه ماه کفایت در غایت زنده  
 چشمه سیه حکم که بر حق انصاف کرد



چشمه نعلین و عالم خلیق  
نابراین چشمه سبزه چارمین  
از صراط مستقیم شمع بایرون  
دست زن در دامن شمع رسولی

باعث ایجاد عالم احمد مسلک است  
آخرین را بذات بمینال شفق

تا نیاید رایت شمع نور و مسدود  
که باشد خاک کعبان از فرو کوثر  
بود چشم افروزش در شکر خواب  
ساقی اید چشمه مهر از لب گرفت  
بوسه باروت خود و خامه استغنی  
اندران خلوت چراغ استقامتی  
انهل دنیا را از آفتاب و آتش  
محو کرد و نثار نور و نور انبیا  
بخش نوبت گوشتی در چهار کرم و چشم  
در ره دین باخته و ندان که بار بار  
از جهان قانع بنافخشی در کرم  
ماه را کرد و با نشت مال و دین  
کرد اندر کام اول سینه خود را  
سنگ در بلبه بخور و در جوف  
چشمه سبزه است که خاتم جداست  
چشمه بهار از خلق خوش کرد و معطر خاک

با شمع المذنب صاحب زنده جانم  
از سر لطف و کرم تقصیر او را کردار

این جویم کسب که خوش طالع روزگار  
کست یارب شمع این فانوس نگار  
این شمعان چراغ کعبه که موعظ صفا  
این مقام کست که سر مضیه قندیل

کست یارب یس این برده کوثر  
جلوگاه کست یارب این زمین شکست  
یارب این خاک کرامی مغرب خورشید  
این مزار کست یارب که هجوم زار  
ساکم این مهد زین کست که شوق لب

سرور و سیاه و بن سکه علی موری  
الله دارد و بچودل در سینه عالم قرار

لوسر بچودل است که صبر انور  
مهد دل بچودل است که وجود فانی  
انکه که اوراق فضلش بر دریم  
آسمان از باغ قدش غنچه نیکو  
مهره مویست در سر بچودل آسمان  
چشمه زنده موج سخاوت در دریا  
می شود که سر جوهر سر چشمه  
انچه تار و زهره در پرده سبزه  
که سبزه از موم باور و دیار حفظ او  
صلح بخشد عدل و با هم اگر اضداد  
بوی گل در غنچه از جملت حصار است  
شمع او چشمه سر برادر از بنام مشکام  
انکه شمع کعبه است در قبه فرمان او  
شمع جوهر دار او که چشمه خود بین  
چشمه نواند خشمه رو به باز با او  
بچودل و صبر و صبر لفظ بهان کشته است  
شکل و صورت غریب از خاطر رحمت  
زمره انکور تا او ندان و او دشمن  
ناک انچه بهر جا بر بند سر سبز  
و ده که کرم از صفار و دهنه پر نور او  
سینه از خانه از صفای کاشته دل او  
خبره می شد چشمه از دیدن چشمه احباب

سرجه در نه برده پنهان بود کردار  
خاک پاک طوس شد از بکر جنت یار  
چشمه لباس غنچه کرد و خاک این شمع  
یک گل عفت از گلزار بلبل  
میداد و راه بهر شکلی میخوار  
شق شود از جوش کوه بهر سانه  
در دل دریا نماید که شکن او کردار  
پیش علم او بود چشمه شمع روشن  
شمع خورشید قیامت را کند و ندان  
آتش در نه یک بیرون کردار  
ناب خلق او بچوده در مغربها  
میشود شمع قیامت از دل است  
چشمه نواند خشمه ما آن شمع شده کار  
انکه گوید بر بچودل و نیک از چشمه  
انکه شمع برده فرمانش رود کار  
در رخت او رضای جنت بر کردار  
در غیبت با قیامت کردان که وفار  
ماند چشمه ناک تار و ز قیامت شکبار  
تا شد از انکور کام شمعش ز بار  
کز فرغش کرد روشن شود فی خیار  
عکس خطه شد خلق چشمه ناک  
که نرسد قبه نورانی او ز کار



<p>میتوان دیدیم چو در دریا نه دریا          مسیحا نه در فتن با سگبال فتن          تا غبار استانش جلوه گشته چو بار          سرش از گردونه نشو قبحه خاک          کشتی نوح هفتاد و شش از طوفان غم          خادمان صد و شصت و شش مرقدش          رشک شع و وضه او را در سیکه          میخواند خواند از حسین رحل مصفا          سرش از جوش ملائکه در جرم وضه          نادم صبح از فروغ قبه درین او          اختصار خدمت خدام این دو سینه          از فروغ شعله او حافظ درین          از سر کله اش چو نخل بن سحر          از نوای عذرا سحر کله اش          داغ دارد در جل جلال او درخت طورا          از سر در با فروس وضو میگذرد          حفر رحمتی میزبان لال کند          میفند در دست و پا خادمانش کعبه          مطلب کونین اینجا سر هم رکنه          چشمه کوثر با سقا نشانی در و در          از فشار قبر تار و زجوا اسودده است          سر در خدا سر در خدایان          سر هم با هم در شمار زایران و کوش          انش و درخ نمیکرد دیگر دش و در          بر جبین سر هم با سکه اخلاص او          مدینه و مسجده دیوار بر جهم از حله          سر هم شمع نمیسوزد بر پاخود و جهم          میگذارد در در باین بار و نماند          میکشد در چشم از خاک بر و در</p>	<p>از حجر بار او غلبه برین را آشکار          از جبه کعبه او تا بر کش کرد کار          از عجب خلقت اندک زلف مشکبار          قدسیار بریند چو برک خزان از شکار          سر هم در در دست ز دایم بر کنار          کریم بود اطلس کرد و نه زانچه و اعدا          حور و غلمان مبر با بند از بر او گشاد          را ز با غریب را چو لرح محفوظ اسکار          شمعها انکشت بر دانه بر پیر          انیس بر دجیم اختران بی خست          سر بخوابد شود محمد و مایل روزگار          میخواند از فروغ شمع گشته را از          بر خدا جویان شود بر قبحه آشکار          کعبه در دجه و حال در نیل حصار          انجمن نخل ندارد و باد چشم رو کار          گرداند میکشدش کفش باین برادر          میخند سفایر این آستان از اعتبار          ماکر چو عود سوز اینجا تواند یافت          چو بر این نامید از حفر تن سید وار          سر کرا زین آستان بر جبهه بنشیند غبار          سر هم اینجا از جهم را بران ماندگار          سر کرا امر و زانچه در خیا باشد گذار          میخواند شمع شمع عالمی روز شمار          از سر خلاص سر کس گشت کردن فرار          از کعبه بیرون فراید چو ز صا حصار          در جوار و وضه او سر کرا باشد قرار          ایمن از تاریکی قبر است تار و شمار          میده در دوس بر بالا سر کس گشت قرار          سر از خاک درین پا خود بر و کبره دار</p>
---	---

<p>عقل صغیر خویش نکره دار از شر          تا از سبیل عقل توان سرخ و در          تخم افکن شد از شود بنده زار مغز          سر بنده با نثر زدن کار عقل نیست          با عقل آنچه باده گل رنگ میکند          زلف ایاز را دم تیغ داو است          عقل سبک کاب چه سازد و در          شیدا است عقل و باده گل رنگ است          از رنگ سر شیشه چو زرشید رو          در مغرب زوال رود و آفتاب شرم          کف است بر چراغ حیا است برین          باز و باده عقل تنگ ظرف چو کند          سیلاب نیست از دل خم چو شمع میزند          از بخل و اکتساب بر وجود عارض          در راه دزد و شیخ سرش بر خرد          دل خانه خداست چو صحنه عسکر دار          خردا جلال سر زنده از خاک سرخ رو          جادوگر است دختر زحمت از و نژاد          انکس ندانم از دل آگاه کل کند          خردا جوی ساقی کوثر نیشو          بگذر ز ناک بد کرد آب است          سکه ای که در کس میسوی انکه است          کلید استخوان و ماه و آفتاب          آن کعبه امید هفتاد و شش مرقدش          کردید پارتخت و عمارت سنجاب</p>	<p>داخل جنت شود از کرد در انتظار          سوزن عید گشته بر دهنه ز پایش کشتار          انکه باشد یک طرف مرقدش صفاد حج          فکر صایب چو نه تواند کرد فصلش و اشعار</p>
--	---



<p>بهر کل محمد بن علی خلق او          کرد و چون در هر باره بانه ناک          روزی دست او بشفاعت عالم شد          جو دشمن بشیر برده دهنده          مرشد منو و بصورت پر و آینه جلوه          سرگاه میرسد بکل جام و وضه اش          کفر است با مصحف بال ملک از دین          جام جهان ناست کل جام و وضه اش          چونش کند رشته کمر بار ایدار          بر پیکش درش جو در فیض شسته          شوق خطاب بر در دل حلقه میزند</p>	<p>در چمن بیا و عظم و دهنه          نهیش چو ناز یانه بر آرد چمن          چنگلش در دانه پاک کنه نواب          عفو شش شد بر و خطا برده          روح الامین بر وضه اش          تنقیر رنگ میکند از چنگل و صاب          بر کرد او بگرد میزگان چو صاب          زمین چنگل است و در چنگل          کر یاد دست او که در در دل          از شرم خویش در پس در ماله          ناچند در حضور نیست کم خطاب</p>
<p>ای شعله ز صبح صبر نوافنا          از دفتر عتاب تو مدح خطاب</p>	
<p>چو بیا ده در قدش رو بر سر          از زبنت تو خاک خواست صاحب          علم تو رسیده منو چو باغ          از پرچم تو شش نامه بسا که شمع طور          از بال پرشانی طاقس آرزو          زان بشتر عدل الهی با منتقام          در سایه همار شفاعت مرا بگیر</p>	<p>مرکس شود ز طوف چو تو کامیاب          از پر زدل بسینه رسد فتن چمن          یونان کشید سر ز حالت بر باب          از آفتاب در غنیمت کند چمن          او در ام زبند و بی چمن بر باب          از خورشید نکار کند بجهت خطاب          ناسر بر آدم ز کربس خطاب</p>
<p>منت خدایا که تو فسین کردی کار          چمن کاروان حاج خود شاد و دل          در بار رحمت از بی جوش میزند          نهر چو رسد ز جنت رو کرد          نهر بطول کا کشتان در دو ماه          چشمه بود چمن جگر نشسته چمن          صافر دلاان بود تیرم شعارشان          جز نهد خشک خشکی دیگر بجایان</p>	<p>از ناف کعبه چمنه زخم شد          آمد خاک بوس بخت آب خوشکوار          شد نهر سبیل ز فردوس شکار          یعسوب دین بر اقیانوس دین          از آستان خاک بخت گشت شکار          داغ بهار خلد شد در شک لاله          سجاده با بر آب فکند ند موج وار          زین آب در سر بر این خاک شکار</p>

<p>در وادی که یک روان بود آب          تخم امید زبک روان چمن          لبش کانه خاک بخت تر زبان          هر باره سنگ او که ایدار          سردانه بود نهان در صحن خاک          کرد به گل گشت چمن چمن          یعسوب وار و در بیز و ال یافت          سرشاخ پر شکوفه در جو بر سر          کل بر هوا فکند کلاه نشا طار          لنگر گشت بهار رسد از زبان          بخت بخت ز جوش کمرش ساره          از بهر تو نتوانم با فتن در و          زمین بخت اگر چهل خط          آخو ز فیض ساقی کوثر تمام          با خلق گفته بود بشی بود فرات          سنشور چمن چمن بخت رسید          اگر کوثر دست سر چند چمن          از بهر پاک کردن راه کناه خویش          از دور در مقام ادب ایستاد          از خاندان کاظم و از حمده حسین          صاحب لوا ای مذمب انی غیر صفت          چمن رحمت تو شامل ذرا عیانت          رخصت بده از سر اخلاص چمن          از خاک جابر سبز بر تو در با          صبح ظهور حضرت محمد چمن          خورشید آسان عدالت چمن          شامش چمن بخت صاحب الزمان          شامی که آسان نشن نانه صفت          ستاره چمن بخت دین بخت</p>	<p>آب جاب بخش حضرت یافنت          چمن سفید در بخت و سبب          از چمنه سار شکر توفیق کرد کار          سرشاخ خشک او بخت گشت سبزه          منصور وار رفت بخت          برک از بنام شاخ بر آمد جو افکار          لنگر گشت داشت چمن مد دیده          مژگان چمن گشت در و سر زبان          سبیل فکند در و کعبه شکار          از دوش نخل شد علم سر شکار          صحرای موج لاله و کل شفق          چمن انکه چشم کار گشت در عیار          بودند در شکر باغ غم نخل و زکار          عید غدیر شد بقیان این باب          پیغمبر خدا بلفظ کهر بنش          سر حدیث خمر صادق شد شکار          سبیل دلی نمود فرات شکار          امر و زاده سبب مژگان شکار          با چمنه براز عقی شدم چمن بهار          کرد دست چمنه شطیج ز کار          کامر و زاده دست شکر در جعفر عیار          این چمن را بر و عفتان او میار          بر کرد و دست تو بکر و داعنار          بهر دعا چمن لست این شاه اجداد          از عفا و راسخ او گشت استوار          بر نطقه عدالت او میسکند دار          از نام او ظهور نمود دست در شمار          خورشید وار سر زهر از بر شکار          نامش بر هوا فکند سبب کرد کار</p>
---	---



آن سایه خدا در سال جلوس او آن آینه ظلم که نسب نامه کبر آن فرمان عدل که در روز کار او آن تیغ ابدار شجاعت هر خرم او آن برده در صحنه حق که خدایش آن آسان علم که چمن نو نیاسد آن فارس جهان عدالت هر فایر بر کش قدم ز دایره حوز و نه کنای نیفش بلند کرده باز در صف نیست پوسته مشورت بدل خویش نکند نغمه آس دل بکند چمن و تنان شهباز و لایهای سخاوت بر دست ادل عمارت در افاق رنگارنگ نیست انجام کارش از رخ آغاز زدنست بر خیز که داشت بنا کار ملک در دلش بود بخدا هر گنجی که هست در طبع پاک طینت او انعام نیست ار نو بهار رحمت یزدان بفضله پیش از تو خیر و ان دگر ابر و دست چون این طلسم فیض بنام تو بسته بود منت خدا را که بنام تو ثبت بود بر دن فرات را از بن بوس ز اقبال بیزوال کس نه تو خاک ره ائمه انبی عشرت میگفت چنین نهی اسباب میشود زین کار نامد اگر اقبال شاه کرد بی چشم زخم تاج جهانگیر می ترا تا دامن قیامت رسیده این بنام اقبال چنین که بخشیده اینج	شد همچو آفتاب ز ظلم حق استکار شمشیر او درست نماید به انفعار از دست سب برقی تیغ برده که خیار بر کرد و ز کار کشیده آینه جبار محفوظ ماند بر دم ناموس و ز کار بر کوه قاف اگر فکند سینه و قار از ظلم پاک کرد و شمشیر آید در زار با فکند سرش را چرخ و زار از کرد ظلم چمن شود صاف روزگار در خارج احتیاج ندارد و مستشار بر کرد و خود ز لشکر و لها کست حصار در بهشت سینه مردم کند شکار نغمه آستان بجف بود لون و یار پیدا است حسن سال آینه بهار خواهد بنا هر چه هست او بود پایدار سما را در بقبله بنا کرده این دیار چمن آب کو سرست سنا ده یکبار کوشی بر دانه توفیق خود مدار بسیار ریخته در بر خاک مشکبار بر مد عمار خویش نکشته کامکار بر بطن طاق کعبه توفیق این دو کار دیگر عمارت حرم آن بزرگوار بکند بنده نوکر و تمام این جهانکار کز کلمات راست خانه جهاندار آزرا که بار کرد و تابید روزگار شاهان روزگار گرفتند عمارت زین بنده بود در ازل این لعل آید لشکر نگاه محراب شاهان روزگار توفیق انجمن بکند او دست کردار
--	---

این کج بند بر لب که بر خاک نکشت در شکر حق بکوشی مغمور گشته است امید و آرزو با نسی در اقبال جنت خواهد شد محقق نواز کوثر آیدار	ای روز چمن بهشت زاکوثر آید در جلوگاه حسن تو چه مرد با چشم ای کج بند بر لب که بر خاک نکشت می بود اگر بد و نوازان لعل آید چون جویم می بر سر آتش نشسته است چمن لشکر بر سر بنظر آید چمن چشم عاشقان فزاید برهم نهی از بهیم تیر غمزه خار اشکاف تو دارد جو صبح بینه خورشید زرب در ساغر بلور می لعل خوش نشسته است چون دیده حجاب بود برده دار آید بچار موج جو در با رخسار تو حیرت فراست که جمال تو میبرد دارد بهیچ کس حسرت چشم تو در چشم آفتاب فکند مست خویش از آفتاب تو در وقت یکسره هر دم بصورت دگر آید چشم حلق در روزگار چهره زنگار سوز تو از دشتن تو سوزنده چهره از فیض تو خنک لب و دج بخش تو حسن ترا مجلس مرا محتاج نیست در عهد جلوه خط عجب فرشته تو چون آفتاب دیده ز نور جمال تو ماه از حجاب سر بر بیاید
---	--

رخسار آتشین ز آتش آید افتاده است بر سر یکدیگر آید روزی شد رخ تو مصور آید مسدا و اب حفر با کس آید تا از فروغ و ز نور آید در جلوگاه حسن تو بر آید از حیرت جمال تو سبب آید پنهان شد ست در زهر آید از چهره تو در تنه بال و بر آید حسن تراست رسته و دگر آید از حسن بر کوه چشم آید لرزد بخود چو گشته لنگ آید هر روز ناز و سنج چشم آید کرفی المثل عبار نشسته آید در روزگار حسن تو خست آید دیوانه وار سلسله جوهر آید زان حسن می قیاس جادوگر آید کج میکند نگاه بر و شکر آید مست طبع منده نشود بر آید چمن آب زندگی شده جام آید هم شاد است و هم در غم آید وقتست موم خویش کند غبار آید ریزد سر شک گرم چشم آید تا چهره تو گشت مصدر در آید
---



بر حسن بی مثال تو در برده نظر خود را چنان در آینه بیکر میبندد از آب و تاب خنده دند زبانی چو هر چه بدین آینه میبندد حسن تو بی نیاز از نظار کی ناشنه روی تو روز ماه پیش از پاکه اشنان کند حسن احتراز کهنه غوطه زده کفان بر دوش از انفکال رو تو زار پس کند برجهت چگونگی غرق حفظ کند بر حسن بی مثال تو اگر ده چشم این نگاه حسن بیوسف نداده اند صد پیرهن چو طلق بیاله بخوشن دارد بدست و زانو چو بان جلی از سخن شوق در شوق جمال او شاه بلند قد صغی کفر و وع رو زجر داد صغی آینه را جل را از نهان چرخ طبع منیر او تا جهه نیاز برین آینه سود در روزگار طبع سخن آفرین هر کس بدایع بندگی سرفراز هر جا کار روشن او افکند چنه در مرکب خشم نه بسند تیغ او ابریشم بریده شود زلف چو پیش دار ترا بر اسکندر چه نیست در کف حمایت چو تو چو محط ناستین بر آینه سیر تو که هر آن خورشید دزه دزه در و جلوه کرد بر دست و پا عکس شود و بندین	محضر در دست میگردد چهره از لطف کوهر تو بر سر میگردد کجینه شدت پراز کوهر آینه حسنت و چه چو عرض تحمل آینه طاووس را بست بال آینه کرد و بارض تو مقابله آینه ما آقا خسته بیک سر آینه آورد و ناخبال تراد بر آینه کر دیده است چو نه لولاغ آینه بای که چو نه لغز و آینه مشکل قبل نقش کند آینه بای چو نه حیرت زبانا آینه کر سبک بر زو در تو چه آینه از سخن هم که در جبین آینه هر صبح آورد فلک از خاور آینه شد همچو آفتاب آینه این نقش دیده بود کند آینه روشنتر از جلال نماید آینه کر دید و شناس هر کس آینه چو طوطیان شد دست زبانا آینه بند و بجهه همچو شمشیر آینه آید بچشم چو کف خاک آینه در کف اهل زنگ بود آینه کر د و چو خجرت مصور در آینه یک فرد باطلت از دفتر آینه ببر و نه ز آب خشک و ده آینه ببند چو پیش روی زشت آینه تیغ ترا بجل گذراند آینه کر سایه کند تو افتد بر آینه
---	--

نی خنبار کوچه در همجو رود سیل ز تیغ کوه سینه زنده همچو آفتاب کرد و اگر زار منین تو صیقل کر در حرم را بر تو روشن کند سواد در عهد سیر چو طبع کریم تو از جهه تو نور و لایت بود عیان بند و بجهه پرده زنگار زهره آینه خشم سیاه و در تو کر سبک در در بر خاک رکب از تو ماله اگر جبین چو دولت تو پرده بر انداز و آینه دصف ترا که صیقل آینه است رو در ز الصقل ماله چو سیاحت فخر تو چو سپهر و در و آفتاب جام ناخامه ام ستاره فتا شد بوج تو چند آنکه ماه نور ستاند و آینه	عزم تو که اشاره نماید بر آینه پوشد زره ز حفظ تو بر تن آینه ایمن ز موریانه بود دیگر آینه خواند جواب را ز نهان از آینه کر دانه است و در کیم و ز آینه زانت نکه آفتاب نماید آینه کر نیکر بریده هیبت آینه کر د و سیاه همچو دل کافر آینه ناخسته زنگ سبک در در آینه آرد بر و نماز حلق قلیق آینه بر لوح دل نوشته باب آینه کمر سبک ایلست در بر تو آینه بزم تو خفته بهشت و در و تو آینه نه شهاب شد فک و دفتر آینه نا از فرغ حسن بود آینه
--	--

باد اجاع همراست بیدار صبح دوم  
در بزمگاه خاص نور و حسن

اصفا شد غیرت افزای بهشت جاودان گشت ازین منزل شریف تا سر فراز در جدار رفت این فکر کرد و نه نیست زیرا بر وجه سواد چشم می آید چشم چو لباس غنچه تنه میبندد بر تو کل از اسایش ز کوه قاف دایان کر شود طاق بلند او دما آینه مهر عالمنا برادر سینه میسور نفس اولین بایه است از قصر حلال هر کس که بشاید بدو از داند و کس نظر آفتاب از خجلت کجلام رنگارنگ او	زین جهان تو که شد بدایع تو شمع بود اگر زین بیش شهر اصفیا نصیب کلید ز لبت طاق شهر تو شمع در خط فاش سواد سر به اصفیا بر شکوه این عمارت بر نیان است در ستونش آساز تیر در کج حاکم از زوال این بود تا دامن آینه نار ساید و روز و خود بخاک است این بنا آساز بنیاد باین قدر نشان میشود دفتر کان و چو مهر زین در مید بر کنی در کنی می ستاند و
--	---



در حرم و گشت افی نکرد و تنگ جای  
 در نظر خفته نقطه بر کار می آید حقیر  
 چمن فضا عالم اندیشه در درخت  
 ماه نو که راه یابد در حرم و گشت  
 طاق کسر از حجاب طاق کرد و گشت  
 مجلس رنگ بر تصویر است از بزم زم  
 نیست و بوارش مقصود که تماشا مانده اند  
 دارد از حوض مصفا در کنار استنها  
 مصرع جسته فواره جانش او  
 سرچر و چرخه امکان شود صورت بزرگ  
 و صفاد از خانه کوته ز نایب  
 نیست عکس باغ در حوض خورشید و درین  
 گشتی نوحه بال زیاده و اگر است  
 گویی بود از ستون بر باقی صفای  
 بیضه افلاک را در زیر بال او در  
 سر بر آورد دست از یکپسین صد ماه  
 رنجه او نادر دارد و با بهار شکست  
 ناجدار از اوج جنت عرصه مثل السور  
 که چه میگوید با مان نیست در آب  
 که نلغزد پار فرکان از صفای  
 جد دل مایه او سوزان رنگ است  
 بچین باغ باغین است نزار و جوی  
 اقتاب بیروالی شمشیر زین او  
 شمشیر نبود اینکه در دست خورشید  
 تیغ عالمگیر با نور قضا عیش  
 اقتاب بیروالی آسان نیست  
 نه سبب انشی عشره آسان نیاید  
 همچو سبب که از کشتن شاد و جواد  
 صورت شریف حق از سر خسته اقبال او

که سبب با جزو خوش کرد و سپهان  
 در فضا از و صریح که گشتند آسمان  
 ستوان نظاره کرد از قیودان تا قیودان  
 بدر کرد و از خروغ شمشیر در میان  
 چمن هلال عید در کرد و جلال شهنشاه  
 سید مد در سپهر افروخته و دوار  
 پشت بر دیوار خست مایه رنگ  
 مانده و غافل از نطفه راه خود بکران  
 سید هدا از زلال خضر و عمر جادان  
 میتوان چمن جام در حوض او دید عین  
 عاج از اوصاف و فواره طاق  
 در عین کردیده از شرم این منزل  
 در نظر با صورت تالار او باستان  
 مست نیست بهشت بیستون آسمان  
 طره آتش که شمشیر خورشید می کشد  
 باشد ست از دوران تا لاگشت باغ  
 چمن ستون او بود و قایم مقام جل  
 چمن ستون آستان چمن حرم دارالامان  
 آب حیوان میگوید از مهر او جادوان  
 بر بیاض چهره آتش از لطف سبب  
 آتش را در زویر شمشیر می کشد  
 که خیمایش زمین کردید صاحب گشت  
 ذره را در لرد کرد از مهر خورشید جهان  
 خانه ز مهر تار خضر و صفا  
 که جیش چهره نظر باشد عین  
 ابر در بار سخاوت تو بهار خیزان  
 اعتقاد را سحر او چمن بروج آسمان  
 دین حق قایم شمع او ست از شمشیر  
 همچو نور از خیمه خورشید می تابان

از ترا و شاه مردانست این صاحب  
 در سنا با شاه او ست شاه شمشیر  
 نیست شمشیر را و در آب سپهر  
 زان بود و دام موقن از خضر شمشیر  
 شد شرب لاله که خیمه جلال رخسار  
 خنده خوانده شده از دند چمن  
 میکند کار و شمشیر شمشیر این مکان  
 بر سبب شمشیر جوار هم که گشت  
 همچو بیار از ان شمشیر در باران  
 ابرکت او با صفا چمن شود که شمشیر  
 بر سر بالین جبراع از دیده شمشیر  
 که بزم حنک از خیمه این روز در  
 بر بر آفتاب شمشیر خورشید  
 که گشت بر سبب شمشیر خود را شمشیر  
 بخیمه خورشید در زویر شمشیر  
 و ز زان خیمه او مکت دار در جهان  
 چمن شمشیر از و زان شمشیر  
 که ز شمشیر در دلهای شمشیر  
 زنده شمشیر با در کوچه شمشیر  
 ریزد از شمشیر کان و از شمشیر  
 را شمشیر از شمشیر که کار جهان  
 نیست جبر غریب خورشید در عین  
 شمشیر با خنده عاجز رقم که دم  
 که شمشیر او چمن کردید قصر آسمان  
 این شمشیر نیست بنیاد و نقش جهان

خادمه صاب رحم زو از بی ناز و جاد	سعدا و تها علی عالم در کمار آمد صفای
قبله گاه تاجداران با و با این مکان	
۱۰۵۷	
صحنه مشهور از سفر آورده حق تو است سلطان	



علا و دولت و دین آن سبک و کرامت  
 ز چندی غنم که غلام باز میبرد  
 سبک ما اگر دست انداخته ندیده  
 ز رایش اقتباس نور اگر کرد و اد کردی  
 چو لفظ گوته آری سبک معنیست حسنها  
 بود و عقل را با آن وزیر آستان حضرت  
 در آن مجلس که در بار دانش موج زد و کرد  
 ز راجحت اند و پیش چنان ز غوطه درخت  
 اگر آینه دل قضا باشد مستور آن بین  
 کو آب چنان در آب دیده چشم ظریفین  
 ز ملک سبک را دست ارکان جهان محکم  
 بنوعی غنم احوال شد عالم ز کفین  
 رکت برین ملک فیض بخش از بخت او  
 نشاند از آب کو هر خانه کو چرخان او  
 باقبال بلند شده و نه بیدار شایسته  
 چنان آری حسن تدبیر او شد منتظم عالم  
 برادرش را نسبت خورشید سبک دم  
 چنان شرم و شام و در ایام از ریش  
 ز خیر اندیشی او شده چنان بر خاست از غلام  
 از سطر که ز رایش سقا چستی در  
 صدا از کوچه حله او ز تملین بر سبک بود  
 میبوی میبوی اندک از دست زلف او  
 بشوید زاب کو هر که در قفا ز چهر سبیل  
 اگر در برده شب ملک او انجم نشکر بود  
 کند برق کاشی میچند از چو ذباب او  
 سبب خلقی که در مکر و در و امن دریا  
 چنان شد رخسار ملک از نده سبک و حکم  
 هر از فر مان و با کامل الفیض چندی در  
 بدامان و عاونه دست از راه او سبک

کرده از امرش جنبش بود و رانده کار  
 شکن زانی او بجز را شوب اسکار  
 نظر کند در وزارت شوکت نو آید طرا  
 نه نو و ام چندین سال خورشید تابان  
 نظر با عرض علم او سبک شک سبک از  
 مانست با یوسف بود و در زلف او  
 شود و شکست حیرت موج بر لب چرخ او  
 که در یار چینیست عرفی کردید نو مان  
 ز ملک او شک و ذوالفقار شده و در  
 ز دلها حدس او بیند چنان از سر سبک  
 چنان که جنبش نیل است استوار از  
 رفت از یاد ملوک آسمان حال او  
 که منشور بهار سبک از بخشید از او  
 غبار بود که در دل زهم بران نور او  
 مستح که در حسن قند با جرج سبک از  
 هر نوانه غلام بهم رواد و رقی سبک از  
 نکر و شکست کرد و در جرج آن کرم جلا او  
 هر عمر خنده طرد آری سبک از  
 هر نور عقل کرد و داده در سبک از  
 بیا بوس کند از سبک آب جوار او  
 همین با کمال حکم کامل اقتدار او  
 دهد ز جرج هر کس را ملک در سبک از  
 سبک از دوا سبک چندی دست او کف از  
 کشاید بر فلک ماه تمام از ناله او مان  
 بهمه حفظ او زین کمر کرد و نسبت او  
 بهار غنیمت را شود و کف بجز عاثر او  
 هر نوانه اعدا از جگر برداشت و در او  
 همین سبک با قبال شاهنشاه او  
 که عاجز میکند اوصاف او طبع سخند او

اثر از دولت و دین مستی و جفا

مخلد با دین ستور شاهنشاه ایران

کجای خوشدلی خاک بارانست  
 آسمان یک برک سبز از نو نهال سبک  
 ابر با آن سرکشی اینجا بخاک فدا  
 آینه رحمت نازل شد ز کوه و دره  
 رشک و خشم از دامن کس از  
 هست که شیرازه او را قی برکش  
 در پس دیوار محشر و در نهان کرده  
 از کوکب نو بهاری خندان آسمان  
 جانی شبنم میگذرد سینه اش از حیث  
 میتوان دریافت ز بارانی در بی  
 سرخورد بر لام این جگر و در فدا  
 دین مینوب و از غوشش بر برین  
 آفتاب ز غوشش چشم از غم خیره شد  
 جرج بنابر او کسی نیست بر کاس  
 آب کو هر در صدف زنجیر خود زلف  
 چو سواد چشم جویان کو شیار و لعل  
 زنده شده هر کس از چرخ از نوین او  
 نیست جز ما ز ندان دارا لا ما خاک  
 از صف حورانه لفظ پوشیدنی آید بر او  
 نیست به تنع ز باخورد رشید در هر حال  
 میزند بر سینه خاک اصفهان از سبک  
 رشته خست لطم را باره که در سبک  
 دیده بار داشت شود او ز خاک اصفهان  
 خار دیوارش کل بجار باشد سبک  
 نیست محتاج چراغ غاشام او که هر ترخ  
 در جرم دوستانش ز کس سبک  
 با بهشت از یک کربان سر برده او

صیقل دلها و بی غبار سبک  
 عشرت روز زمین فرخند با سبک  
 بحر با آن منزلت آینه در سبک  
 پیش ارباب بهیرت با سبک  
 و کجاست غنچه در شاخسار سبک  
 رشته بر بهار از نو بهار سبک  
 گلشن فردوس زین سبک  
 با سبک از چشم حیران سبک  
 خضر فرح بی مانا سبک  
 شمر سار از چهره کو بهار سبک  
 این عشق آید از کو سبک  
 چشم بر راه سبک به غبار سبک  
 چرخ خراغ و در پیش لاله سبک  
 سینه خوابیده از نو بهار سبک  
 بسکه از جانش خاک سبک  
 از بار مرگش در هر کس سبک  
 چشمه حیوانه هوا آید از سبک  
 وقت افکند خنجر سبک و بار سبک  
 هر که اول او سبک سبک  
 این کل بخار و جبهه کجاست سبک  
 بسکه در ناب از نو بهار سبک  
 این برکش مخصوص سبک  
 کار هر ناشسته از نو بهار سبک  
 این چه سبک نیست با خاک سبک  
 مهران با آن که بر شاخ سبک  
 بسکه صحنه بهار سبک  
 هر که در برده دل خار سبک



<p>کر شرباب و خادمت در جام سپهر از جرم کل رک لعلت هر خادمت بر جنبه بال بر بر در بر هم بافتند هست از خیش قدم شهر بار نوجوان شهر دار سپهر بدانه فلک عباس شاه</p>	<p>باد روشن نه صدف از کوهر در یادش تا سحاب که به افشان نه به از شربت</p>
--	--

  

<p>برازنده ناه و تخت و کلاه چو تخت فرمانروایی نشست نسق کرد از عالم سلاطین بنطقین دولت در اغار کار نه چندان زنده اصل و فرع از در جهان از منتهی نشست بدوران نشین ملاله رنگ شده از عصمت او جهان انجمن از شهر یاران رود در زمین آن باد شاه ملاک سباه ز عدل انجمن و صلح از مان به پیش جهان نظام نیایند شده از تخت و تخت عالم جوان ز خلق خوشتر نه هر همتا و دلش کوه دریا بود سینه قضا علی است در روز رزم علم بر سران خدو جهش محیط است از دست کوهر نثار ز جوش ضعیف نشاند انجمن بنیان بدوران آن عدل گنبد زمین بدولت از پای تخت او</p>	<p>خدیو چو نخت عباس شاه بنظم ممالک بر آورد بفرمانبری کار فرماید حد و خدای نمود استوار سطاعت از خط فرمان حج ز تقوی جهان شد جوهر نهان گشت چرخ لعل در صلب چو شد بر دلی رهبر آسمان گذارد بر آستانش چنین نه چو سدر از خط حکم است که در بسته شد خانه کمان در پنج جوهر رک خواست چنان که بهاران زمین زمان چو باطن که ظاهرش غیب خود کوهر و مغربش است بهشت خداست سنگانم بود گشته نوح را مادان دارد در دوا مان بیل کنار چو کوهر عرق می کند در لسان بشود از آب کوهر و خوش فلک سبزه از سایه تخت او</p>
---	---

<p>نینه شد از شور و آشوب جنگ با دوا و شکر نه از و سباز نگرد و دم تیغش از کارزار چنان که در تیغش قلم بسر خیمه در آن پر شکلی خدا نشین نبرد بهال عفتاب به نیر و کان چمن شود رزم بیکت زخم از تیغ چمن افشان کسی را که برداخت از جان ز ره در بر او نه بدین کس سنانش کند در صفت ترک کار کند نیزه در خاک چمن استوار نیفاوه در جنگ از شتاب کند عدد و کیر آن پر شکلی چو از چمن کند شکر ساز و بر بیکت جمله سازد سرازیر شکوهش اگر حله آرد بغیر نه شکستش بهر مصاف سیر در پیش آن پر شکلی کند خلق جو کشتن روز رزم ضناست تا نیزه اش را ز یک میل که زین کند دروغا اگر به نیر و آرد بر زیر ز حکم که آن سنگ او کوهر نوان دیدن از پرچم آن سنگ چو تیغش شود از نیام اشکار بجوکان چو کوی افکند بر فلک دخشش بود صبح امید فتح کر از قامت چمن سنان دلبر</p>	<p>چو طوفان بود در عید نیک چو خورشید تنها کند ترک ناز چو دار و دم صاحب ذوق لقا شود جوهرش موج بحر عدم بر دهن آرد تیغ از دست گن ز بر بی نیازست تیر شهاب و نه بهایند چو سو فار باز کند صدف را و نه بهایند کباب بجوهر بالی که گس نیاید گن چو سیمین انبست جادوس زبان اجسل را به دشمن دراز شود سینه کا و دمای نثار چو آه بینان خدا نشین خاک کسین نذر دهر که بهار گن در آید به بهانه جلور بر گن چو موجی ناز و لغو جباب دهد که چو از به چمن رود نیل بیکت لغو او بود کعبه فاب چو خورشید تابنده در پیش گن بکسر عدد و حکم از و حی سیم اجل در که بیان خود برود بچشم زره استخوان قوتیا کند استخوان در تنش چو نیر ز لاله گن خنجر عرق به بهار همای ظفر را بلند استخوان بر دهن آورد از دها سر ز غار شود چشم خورشید را در دیک چو اختر دوست خورشید فتح فکند نه افسر ز فرق سران</p>
---	--



نمانشی آن سبزه دریا  
 را فبالا دفتح صاحب جگر  
 شکستی صفی را بیک بویه  
 کشیدی سر بخت آن زره  
 بهر کس که از چشم کردی گاه  
 چو بیکان سپاهش همه بیدار  
 جگر دار و خور زور و دگر کشند  
 بشیر خدا میرساند نژاد  
 برین خسرو ناهید ازین

چو روز که مهر زین سنان  
 از صبح آیت فتح بر خورید  
 بگونه شفق رخ را آت داد  
 و لشکر نیارد بر خاکشند  
 از آن فوج آهن علمهای آل  
 زدست و لیکن خار سنگ  
 شد از خود چو شمشیر قیامان کین  
 ز نعل نکاو زین مغناط  
 چنان با فشر وند در دشت کین  
 بیابان از آن لشکر پر شکوه  
 زمین گشت در نایف مرکز  
 ز نعل ستوران خار اشکن  
 ز خطوم پیلان در آن جنگاه  
 ز کرد آسان فلزم فیر شد  
 چنان بر سارفت کرد و آت  
 ز تیر و ز شمشیر کرد و غا  
 و دال استغنا کشت باطل  
 بر آمد نفیر از دل کشته  
 بر آید فتنه کوس نیر

سر از اسراف گند در زربا  
 ز نفع بخشش را سبب قطف  
 چو سطر بر روی شد خطا  
 رکت کوه را همچو مواز خمیر  
 شدی طعمه برق همچو بکاه  
 کشانده عقد مشکله  
 چو غرقان همه تیر یک کشند  
 کرانه ای همه که این فرخ داد  
 هر بخش بود بختنازین

ز دوازده شمشیر خود رفت  
 جگر گاه شب را بخت فرید  
 بتغیر کرد ننگشان رو نهاد  
 حریف چو صف محشر را ستند  
 ناید چو آتش ز نفع جبال  
 سنانها نایان چو رگهای کین  
 نهان زیر سر پوش خوان زمین  
 تنور شد از بهر طوفان خاک  
 شد جز دوازده کاه و زمین  
 شده چار پهلوی بگردار کین  
 چو در خال حسن رخ دلبر  
 سواران در مرکب راه  
 بکاف عدم بود یک کوه راه  
 ستاده ها بخار زمین کشند  
 که کرد یک برج خاک فلک  
 شمشیر بود آتش فتنه  
 به سجد بر روی دریا نهنک  
 دین باز کرد از دای بلای  
 چو استنانه ناله بنیاد کرد

و دصد فتنه زابید از یک شمشیر  
 امان کوشه که در آن جهان  
 فی تیر برکت سفر ساز کرد  
 بگونه ریختن سبب ده جاکم  
 ز بیکان کمان داد و دل پیش  
 چو دیوانگان تیغ یک سبب  
 بقالت شد که در غلظت  
 ز خراب کرانه کوه البرز خا  
 بگونه صورت مرکب رنگ  
 چو رگ خوان بخت و اعیان  
 فرو ریخت در سینه جنگال کشید  
 جهان شد چو باران اسکنان  
 چو ماهی زره پوش کاه و زمین  
 شد چو غلظت بر فلک شکست  
 بر آورد دراز خود سلاح نیر  
 هم از ناخن خویش تیغ و ب  
 فاد و نه بر دهن از زمین فدا  
 بیکبار شد بر هلال آسمان  
 بارانش به ناک عمارت  
 شد تنگ میدان بر واز ننگ  
 نشاند که در از رخ کارزار  
 چو طوماد کشت قندیل نیر  
 فلک ز گشتی شد بر از تیر مار  
 همش دلی از پودلان مر بود  
 موج سبکبال از آبگیر  
 ز بیکان در آن جنگل ددل  
 نمودند ریح او در حصار  
 کشوند از حلقه بار زره  
 فلک تار شد چو شفق جویان

در آن روز نگاه قیامت علم  
 سلامت سر خود گرفت از میان  
 زره چشم مالیده آغاز کرد  
 ز بر چو کوه زو سنان پوی  
 سپهر کرد که داور می خوش  
 به سجد بر خود ز غیر تکبیر  
 کمر بست چو نه مار و وز نیر  
 باندا ز مغر بلان کر ز خاکست  
 ز بر چو سنان خامه مور دا  
 ز غلظت شمشیر مردان جنگ  
 ز فریاد که دران کین آوردان  
 ز او از دندان کین آوردان  
 شد از نعل سپاه دران کین  
 چنان چو شمشیر و خون کرد  
 چو سینه از غیرت دانه عصار  
 نمود دران روز هر چو یک  
 چنان که زره بر پشت کلاه  
 ز قربان کشیدند یکسر کاه  
 ز بیکان خاست ابر سپاه  
 چنان بافت بر در پرهم خد  
 ز باران بیکان خارا که ار  
 چنان نیر در پیل شد جابگیر  
 ز بیکان دل خاک شد آبدار  
 کمان طاق در دوازده مرکز بود  
 که شمشیر چنان صاف شد سبب نیر  
 بهر دین کین ناک و دنگل  
 چو از ناخن تیر ننگل  
 بیک سنان صد هزاران کرد  
 که شمشیر از سر نیر با جو خون



شد از سنان چنانکه بپایان طول  
 فکند نازک سنان پیک  
 قیامت ز شمشیر بالا گرفت  
 چنان تیغ بارید از پیش پس  
 کشید تیغ از سنان و دوج  
 بیکدیگر آمیختند آن هر صفت  
 ز مغز لیران این قبا  
 از غنای شمشیر روشن گهر  
 بیکدم سپرد او این تیغ  
 سپهر گشتی بود بر آب تیغ  
 زمین همچو غواص در با سپهر  
 دید چنان تیغ در جسم روح  
 بشمشیر گردان خطوم فیل  
 زمین بود در بار خون عدد  
 فدا در دران بحر زحمت  
 هم خشم بلند گرفت آنگاه  
 فرود خورد خشم بیکدیگر  
 چنان تیغ شمشیر بر دلا  
 ز بس تیغ شده عرصه کارزار  
 از برق سنان شد جگر آنگاه  
 تن مرد از تیغ کارزار  
 شد از زخم شمشیر لاش گشت  
 سنانها خطر بر کجا جسم  
 شد از بس که جگر گشت جمع  
 زهر جانی خشت بر آینه  
 خود مانده حیران دران ماجرا  
 شد از خشت این دران کارزار  
 ز بیل آنگاه خشت بر آینه  
 خل یافت از گرد و دنا چهل

دلیران شد نازد و جان بدیل  
 بیکدیگر شمشیر بردند چنان  
 ز گردان کن صحرا گرفت  
 هر صد جاک شد خود با چرخ  
 فداوند در هم چو باد موج  
 چو در حالت بجه بگر گرفت  
 کف آورد بر سر خط ملا  
 از جهنم گناه زنجیر بیکدیگر  
 ز شمشیر همچو کل شمشیر تیغ  
 هر بند ناز بودش ز موج تیغ  
 فرود در در آستین شمشیر سر  
 هر دو که چو رکت شمشیر صبح  
 جدا گردید هر روز در یابی بیل  
 ز شمشیر کج موج خور زار  
 کلاه و کمر همچو موج و حساب  
 هر شد یک دوری و قدر سنان  
 چو اوراق کل شد طبعها  
 هر شد تیغ در قفسه خود نهاد  
 دریافت مبداء جبین نزار  
 در یکانه مجسم زده گشت  
 ز جوشن بر آمد چو از پوست مار  
 سر نیزه با همچو سواک زینش  
 نهان چو الف کت در تنم  
 سر نیزه از زشته جان چو شمع  
 ازو قالب مرد و بیجا  
 هر خشت بران قالب بجا  
 سار نهاد از دو سو استوار  
 گز ابر سپهر برق زخاک کد  
 شکست از گزانی بی رود بیل  
 ز گردان دران عرصه با تیغ  
 تر زل دران نند بیلان  
 نه گشت از قبلان بیل  
 ز بار بیدم گرد و چرخ کین  
 هوا از تیغ شمشیر فتنه  
 بخون لعل شد نیزه های تیغ  
 ز بس مهره بخت رخا کت  
 کشند دلیران دران گردان  
 شد از گرد شمشیر مردان  
 دران پس صحرای گرد و غبار  
 دران خست خود کار طوفان کرد  
 ستاره شد از گرد بر آستان  
 ز گرد سپهر کشته بعد از کت  
 بر از خاک گردید و امان روح  
 غبار سپهر رفت بر کت  
 سپهر بار زین ز گرد سپاه  
 ز گرد آنگاه ان ابر نایب  
 کشند آشفنا کت دست و بیل  
 ز نیزه دران عرصه بر جدل  
 دلیران دران عرصه بر جدل  
 بعد چو حیران اجل در بیل  
 ز خون و گوشت در با خونخوار بود  
 بکشتی دران فکرم بیکت  
 با طر فلندند در کارزار  
 فدا ده بر برسم مر کبان  
 سر بخت هر نکر شد  
 دل و دست خند از زنده شد  
 زره پوشش از زنده عرصه بر تیغ  
 نند از صحنه کت بکشم

سر بیل گردید که دو مفسر  
 چو ابر هر گرد در بر بیلان  
 فرود در دعوی را روی بیل  
 دل و کمر خاکش با زمین  
 ز مغز پر بیلان بر از تیغ  
 هوا گشت چو بیهوش سج  
 نو کشتی هر تیغ ابر رخ  
 نهان ماند چو نه دام در ز رخا  
 گز آنگاه چو سپهر از بیکت  
 حصار شد آن لشکر بنهار  
 می مرد از تیغ در خاک کرد  
 چو تخی هر در خاک ماند نهاد  
 تیغ دوا ز خانه زین بکاک  
 ز با نهان شد از گرد و سنان روح  
 بر از خاک شد کله آسمان  
 نمود چو از بر ده ایر ماه  
 در کجا مای چو قلاب شد  
 جلد بر زنده بمبده از اجل  
 بچندین عصاره میزفت اجل  
 بجان بچندین مکر از اجل  
 هر کبر در دست که نذر دلا  
 در و کشته نهان چو کیم بود  
 نمود اجل جان مردم شکار  
 هر بودش ز نیزه سنان بود  
 چو یک روانه کار وانهای جان  
 ز طوایف از تیغ بیدار شد  
 سپهر با چو یک خوان زود شد  
 بعد چو بخت را و گرد بیل  
 چو بخت نهاد بر کمر





اگر نه بد بسم الله بودی تا بخوانی  
نه تنها کعبه می آید باز و کعبه دل هم  
سر شوی به آفرین از او و محبتش  
بیکر بستر هرگز نماند از او و محبتش  
حیات جاودان خواهد بود از او و محبتش  
فریاد بر باز استقامتش  
کشتن تخم بر باران زاده و دار و دلش

چنان از فکر صاب و شوق افتاد و عالم  
هر غافل چنان دارد با هم در کسالت  
این سگ هرزه مرصع و دانه  
طعم خاک شود هر که افتد مار  
همچو سبک سبک بد بر باران مار  
زود غریب ملک از خاک دانه مار  
ظلم بر خویش کند هر که افتد مار  
ناباک فاخته آید بر سر دانه مار

زند از ناخن بد سیر کشاد صفا  
ناله زین عصفه مشک بهانه  
از زهر سگ عین کرب که کشت  
میان اگر سگ باز آید بهار آشت

به بستر موهم چو سبک سبک  
چو شمع بر سر این بجان چو مرزبان  
قلب فضل تو در اندرون خانه  
بزرگ است خود از جیب کرب که کشت

هر بر خانه صاب و دل از کشت  
اگر تو عین کشتی چو کرب که کشت  
از آه روز گردان شهباز خود  
وایم بود و سر و زان چو شمع از دل  
خواهر آسا نهاد بر رخ چو شمع  
در ملک دل مکرانه مطلق عین زین  
بیکار و توکل هر دست از مروت  
دست از عین زان چو شمع از کشت  
آب دهوا از کشت مرکز کشت کشت

از زین سبک سبک سبک سبک  
از زین سبک سبک سبک سبک  
سبک سبک سبک سبک سبک  
چون سبک سبک سبک سبک  
از زین کی جاده چو پیر دست  
ای سبک سبک سبک سبک  
شیرین بنظر با سفر تلخ عدم  
هم نقش قدم محو کشت نقش قدم را

صاحب کشت از جبهه کشت  
نای زین سبک سبک سبک  
از زین سبک سبک سبک سبک  
از زین سبک سبک سبک سبک  
ای سبک سبک سبک سبک  
عین سبک سبک سبک سبک  
دایم چو نام اهل کرم زین سبک  
چون زین سبک سبک سبک سبک  
چون زین سبک سبک سبک سبک  
چون زین سبک سبک سبک سبک



از جهان تارشته نالی دست رس باشد چند از امیرش در بارو حنجره چنان چشم نه در سنگ بی برکی ترا دارود میشوی هر چند بر خیز ز جفاقت ده از گرفتاران خود مسپا میگیر و خبر آرزو کرد دست استن ترا همچون زانه صرف در پرواز دل که فوج باز خوش از دل چشم بود و شیشه و چش تیره و دزم ولی شب است سوز برده کوشش بال سمندر کرد هره کل به بازجه اطفال خوش رو و کار است در ده و در غلجی روز نسبت سبیل یار خانه و محتسب کر و پاک شود و دامن جبره کرد عیش و در کله مانی سر بایان نیست	هر سرخاری درین داری عیسی باشد برده و در چشم کونه بین نفس باشد می شود در کشش اگر یک چشم باشد نازدم دم و دستگیر غلبت باشد فکر روز و چشمه در کج نفس باشد زانم و دنیا هر زمان چیز بر نفس باشد در جهان صایب تا نفس باشد نه فلک فوج جابیت زخمی نه ما شمع کافور ز مناسیب بویانه نسب کند از اثر کر مراف نه ما دل صد باره بود سبب صد دانه آب در دست سبک بر میستانه دشمن از دست نه اند دل بر آینه کر و دیوار فند سایه و پوانه دیر و در و بفا سبیل زو بر آینه
از کلسان نشود عیش و دل باز مرا می توان ناله کشیده از کف خاک ترا ز جنت آینه من ده و در و شکر هر چند نام در خانه بروم سبند دفتر بال و پرش طعمه مقراض شود	بچه سر و بود چنگل شیب از مرا نشود سوختن سر نه او از مرا دل سیه میشو و از منت پر او مرا کشش دل بر دانه خانه بروم باز مرا هر آفت کشنده ز سر رشته پر او مرا
استاد چه حاجت بود آن سرور را حیثیت نشود رسته جانها که اول بی تالی عاشق شود از وصل فرد تر از انش محروم دل عاشق نهر است از چشم غزالان حم خواب سوزد	خط حاشیه دانه می کند از غنچه دانه شیرازه دلهامکن آن بویار را نا سوز کند پهنه دانه کت را بستر زنب کرم بود شیر تر از را ابر در نور و زهره که در کمان را

مهر سر من نسبت نیک قایم بود هرگز نشود برق ز فائوس حصار عشق آمد و بیرون دارفتن چنان بیدار نشد چشم نواز شور و نیت	در دین من جوش بهارست خزان از خود نتوان کرد و جبهان که از از خلوت اندیشه من هر دو جهان را طوفان ز می مغر شد این خواب که از
اه عالم سوز را در سینه و زویدم چه در میان رفته و آینه دار کف نفس جانه کز تن زوید و زرق مقراض نشد فوت شد که از نو دنیا و طمی در خاک نشد	صایب ز لب که هر شهوار زوید چند رچ صدف ناگنی مهر دانه را
از جباب موج در یامید به ناز و کر دست فوسیت هر که که میرود در رخ آب جویانه در عقیق صبر بهان که ده کور را از ره بر سینه بر بدن غلبت	برق را بر این فائوس پوشید چه اینقدر حساس که بر یکدم فرود چید چه بر لباس غارت چون خار جیبید چه دست بردست از زلف و لب لید چه بر سر این حقه صد باره لوزید چه در چنین نام سربازی هر ده خشت بند چه اینچنین آب کواری نوشید چه بی سبب غیب بین خونی خبید چه هر که از سنگ نشا از جابید چه بر دخی هر زمان جیب خاک جیبید چه راه خود را در میس از نو کشید چه
در خور غلبت صایب هر دو را غلبت از سر غلبت حدیث تلخ نشید چه	در دین من صحر خا مو شکر را مقطع انجماها و مطلع آغاز را آه حاتم لود کرد و رسته پرواز را برده خواست کو یا پرده این را
از زانو سینه هر دانه بهمان را در تامل جوییت سر هم آلوده اند در زمین بوس جلالت طایر از قدس یک دل بیدار در نه برده افلاک	در دل کان هر دو در چشم در بام نام خانه صایب با در ده دار دانه را
از حسن پرده سوز نور برق نقابها از نقطه رخال نود هر نفس افکده اند در جگر سنگ خسته در رسته می کشند کمر بار آبدار	رو عرس قفان کوسیل جبابها میرد نه رسته حوشنا کبابها از موج تار یانه حکم نوا بهما در جوی حسن نودایم سربابها



از آه مادران سخن میسر بیدار شو در شب بیدار متنبه شو که بر سر کس بیدار ز جانت شود منتی بر کس	چشم نامهار روز قیامت لغا بهما در پرده است چشم زاهد خوا بهما تا بیده اند از رنگ کرد و طنا بهما آرامشت عاقبت اضطرار بهما
صایب با حسن خرم سیرین لبان بیدار خجسته که هر دو میج سر دلی بوی نونهاد و جنبها	صایب با حسن خرم سیرین لبان بیدار خجسته که هر دو میج سر دلی بوی نونهاد و جنبها
رخسار و حسن بختی تو جنبها یکبار برین نه چمن سبز کشتی ما و سران زلف و برکتی غنبت از لفظه تو از راه بمشهور سخن برود	رخسار و حسن بختی تو جنبها یکبار برین نه چمن سبز کشتی ما و سران زلف و برکتی غنبت از لفظه تو از راه بمشهور سخن برود
ناشنه افتاده با فلک براید نقد و جهان غنچه صفت در کشت هر جا که شود خانه صایب کز دست ناخسته ماند جو صدف باز و جنبها	ناشنه افتاده با فلک براید نقد و جهان غنچه صفت در کشت هر جا که شود خانه صایب کز دست ناخسته ماند جو صدف باز و جنبها
از سر تعمیر های خضر مرده ت در گذر لغز و کفر و دین آخر بجا می گشت فی همین مجنون نظر بندست در و مانده فر کز صایب دست از اسیر برده گشت	از سر تعمیر های خضر مرده ت در گذر لغز و کفر و دین آخر بجا می گشت فی همین مجنون نظر بندست در و مانده فر کز صایب دست از اسیر برده گشت
از زنگار تو در چشم کس خا اهل نقد هر سحر در قلم خون می کنند لغزین باز و برین سید بود و سر باز چشم بر کار تو از اهل سلامت گشت	از زنگار تو در چشم کس خا اهل نقد هر سحر در قلم خون می کنند لغزین باز و برین سید بود و سر باز چشم بر کار تو از اهل سلامت گشت
تا سوار و جنبه از تر زبرد کار هر کس که کعبه رخ رویه سینه چار باز از عاصم بر مکر کشته است	تا سوار و جنبه از تر زبرد کار هر کس که کعبه رخ رویه سینه چار باز از عاصم بر مکر کشته است

ماره مد فکله عشق بودیم از ازل از جنس عشق حسیق بر تو بر تو خط کشه فکر تو صایب بر کف کار	جست بر فراشته مهر کشتار از جنس عشق حسیق بر تو بر تو خط کشه فکر تو صایب بر کف کار
از چو خوش نبود سیر کسان بهار عمر ملاقات فرستد آرا دل بی باکی و امان غنچه میزد سزا خیزه لکامان بآه من بگذار	از چو خوش نبود سیر کسان بهار عمر ملاقات فرستد آرا دل بی باکی و امان غنچه میزد سزا خیزه لکامان بآه من بگذار
اگر حیا دهم فرصت سخن دارم دل مرا پر شمع غنائی در باب من و دو چشم ز خاک کرم صایب ز عاقبت طالع سر صفهان	اگر حیا دهم فرصت سخن دارم دل مرا پر شمع غنائی در باب من و دو چشم ز خاک کرم صایب ز عاقبت طالع سر صفهان
از بخت و نماندست بر و حرم مستغرق و از بیستی خطرت از آبر و بر یوسف خاک برادر کرد از جویس رفتن از حاجت بر سر کرد	از بخت و نماندست بر و حرم مستغرق و از بیستی خطرت از آبر و بر یوسف خاک برادر کرد از جویس رفتن از حاجت بر سر کرد
هر کس ز کور و رفت بر جا که نشسته از جنبه محجوب و اغند حیره از تیر آه مظلم ظالم امان نیاید سختی که از غریت جوشت کمارش	هر کس ز کور و رفت بر جا که نشسته از جنبه محجوب و اغند حیره از تیر آه مظلم ظالم امان نیاید سختی که از غریت جوشت کمارش
از ناقصان خموشی عرض کمال باشد بیدار عشق صایب روشن میشود خویشند میفرود ز درخت را سارا	از ناقصان خموشی عرض کمال باشد بیدار عشق صایب روشن میشود خویشند میفرود ز درخت را سارا
اگر از آه بگذر اسباب بجز جان از شرم زلفش بده جسمه ز جمعیت دل صد باره عاشق خطه نفس در محبت بی نسبت از من بر نمی آید	اگر از آه بگذر اسباب بجز جان از شرم زلفش بده جسمه ز جمعیت دل صد باره عاشق خطه نفس در محبت بی نسبت از من بر نمی آید
مرا ز ساند از تنغ تقاضی باز از غافل تواضع بنده خود ساقم با ختم تا وید چنان که تو تیغ خود که کران بر خود نه سازد مضطرب جو فلک اهل محل	مرا ز ساند از تنغ تقاضی باز از غافل تواضع بنده خود ساقم با ختم تا وید چنان که تو تیغ خود که کران بر خود نه سازد مضطرب جو فلک اهل محل



<p>نار و در حسن نهان سج راز ساز افغان          در دلباز بر سر سرخو عهه گل را</p>	
<p>انجمن عشق تو به حوی بر آورد مرا          نیست اندیشه ام از خواب عدم مرا          غمی در کس کام ز لب شیرینش          عرف غیرت پیش خورشید من          در بیابان تو گل منم آن خار نسیم          کل نجبدم بامید نمر از افلاک</p>	<p>سرواد بود دوس عاشق تو          هر حلق از قاصد رعنا تو          محبت سرا بایر با می تو          کافیت سیه خانه سودای تو          نافذ شود جنت فرومای تو</p>
<p>صایب بنو گوشت کز پنجه طراز          کافیت بهمن صوت دلار طراز</p>	
<p>احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را          از حلق تو جانیست خاک راز را          بن لطیف ز اعطر خار نیست          مشو حال دل پانی نازه خط غافل          ز حال را هر دانه غافل همین دائم          بجنگت از لب من مهر عاشق بر دایم          جو برن بگذر ازین خاک اندر          با عارت دوزخ چه می تواند کرد</p>	<p>گرفت جبل بری در میان سلبان را          خفته در هم شمار ندان جوان را          بهر کل مکت چاک آتش گر سازا          نیست جودل شامع این شبنم سازا          هست نوشته ز دل خضران سلبان را          بدست دوده خاتم سلیمان را          سفال تشنه گند آه گرم ریختن را          اگر زمانه تشنه چشم که باز را</p>
<p>ز دوده آلب نازه خط او صاف          سیاه خانه نشین که دآب جویان را</p>	
<p>از لطف کج خط در درخت نیست مرا          نار بود بر بر این رسا افتاده</p>	<p>برین از بر هم چشمه یعنیت مرا          شکی از بهر این یوسف یعنیت مرا</p>

<p> نیت مکن راه شمع را بر یک بودن  کینه معقود و در آتشش محمد حلقه  صبر من در سخت جانها نیاخت  بر دوهار حسن و چمن کار بردن  همچو زخم ناز خفته رحم از و آید بخش  لغتم از خط حسن و صفا را بدو بخا  بر ده شرم در کرد دید محجوب مرا </p>	<p> انگش ما داغ طفت شد ز رخساره  نیت نصیر فلک کر شرب مانی نحر  در بیابان طاف نفس شب که مرد  پیش روشن که مان دید نه بچشم است  فیض کبر بود انگش محرم خسته از  شست که از رخساره زین که دال  بود هر موج سر آمد درین دامن شست  از غبار دل با عشق تلا فیض کرد  که آبله بایان که کثیم هر در  خواستن سکن شود از زمره آسودن  چجب که دل سکن بود بسیار شود </p>
<p> از پیش از عالم بالا محمد  هر که از طالب حیدر بطول  سایه بید من تنم بود  شرم یک پیر چاکر  گرمی در خنده دیوانه کتب مرا </p>	<p> انگش داد و چون با که که بار  دامان رهرو از زخم زبان نگر  چون منک سره فلک سیر از نظر است  نظم خاکساران روشن کرد دست  در سینه ختم که کش بافت و دل  از آب شد و مالا سودا سید مجنون  در خواب بود محل که کار کاغذ  در کار کاغذ غفلت نبرد عقل بکار  تا نخوت سعادت ببرد نه روز و در غفلت </p>



سخت دل گرفتن صاب زونک نرگ بر نافتن محالست سر بخت فضا	از ملاست که نیت دیند دل به عدا از نسیم نو بهاران مغزها آشفته شد
شور خیز خنده بکجاست در کسار کل نکر داشت که از کوفته حسد را	بر شاد منت بغیر دیوار خراب چهره بخار و بناخن سینه خراب بود را
خضر و قتی کو بی منت شود دهمار آنکه کاوش میکند با سینه افکار	ارسلان بفره اسناد که در کار از قاشق دل چهره سی نظار بیاور
میکناید ناخن مور می که از کار ما ماه کفکان یک خیزد برست و باز را	شبنم ماسخت جانانیت اظهار ما بخوب خود با شیشه شیرین بکنم
لاله بیدار میبیدند از کسار ما تلخ نیشینه عین معنوی مغرور کار ما	خون مارا بهر از که درم سنگین دل خور عجبدار سر بهر کلستان را از را
فامت خجسته خنده آنگشته زینهار ما نامه و اگر که در اند دین بیدار ما	مغز بیدار است آن کو هر با خوشی کم که جاز خاکیم در جنبش که انجان نسیم
سجده را در دل سر اسیر و در نثار ما برکت کاهی میشود بال پر دیوار ما	در شکست ناخن خود دست بر مراد آنکه میخواهد بکشد که از کار ما
همسج صاب و بختی نزدیکه از در از طبع است میکند بر میزبان بیمار ما	افت دلی بر او در خاک دانده کو خند با نغمه نفس از دل بر او درم
کردن گشتی بجاک نشاند نشاند خاستک که بودا کنم آستانه را	ما را بهم مزین بر بختی ای سپهر ترسم بجز حل نمایند اگر نه من
که مود و دست خط و دست نشاند شربت به سکنه بختی زمانه را	از زاهدان خنک حدیث بکمر بانیگ و بد جو ایند یک سلوک کن
که بجز نیست بهره بجز خوش کرانه را کین زخمها ز مور شکافیت نشاند	در خند کان منزلی هر که آگه است آن طبع که در دلم بال شکسته ام
بر صدر خنک بار کند آستانه را از آب چشم دام کند سیر دانده را	در پیر از سر شکست نامت مدار دشمن کند ز خود دل روشن چه جان
بشکن بایست که بکشد خار نشاند را یک تن هزار تن بود آینه خانه را	صایب صبور باشی در در کار ما از دست داده اند عیان زمانه را

از باد چرخ عرق آلوده ماه کارم بچفت از جلد بار شوخ	در چشم آفتاب بسوزد نگاه را در رقص کرد باد بخت چاه را
بر صفحه عذار نواز نقطه باغ خال طومار ناما آمد ز ما نشود نیست	کر دست کاک صانع نشا بوسه کاه را پسیده ایم در گره اشک و آه را
عشقت غمگسار دل ناتوان ما امید حنست عیان تاب و دین	برفت شمع بر سر بالین کجای را آه نامنی بسوزد کس آه را
چشم سبز از کانی مانده زر سنگ بادیده ندیده عاشق چها کند	شوقی ساخت تصویر دوا کاه را بروی که از آفتاب و دودل کرده را
چمن خاک میکند بر آهوان چین صایب بکار زور زره شکوه میکند	در روز کار زلف تو شک میباید خوابیده که در غفلت مار حیران
ار و کس از جلال تو چشم چو غما در خاک و خنم نشسته بورتو ناها	بر کل ز جوش حسن تو دامان باغها خون بیاد داده زلفت و ماغها
در جبهه عشق بچو سیده و در را ران جاشی که لعل تو در کار داده	چون بکل شدند برشان سر غما تا حشر میکند لب خود باغها
مردان بیک رنگه از نده کا خوش دور ز جبهه مهر نکلان شکست	خودداشته مردم خود را چه غما برداشته کاسه در نوزه و غما
صایب ازین غزل چراغ دل افزود خنم بجاک فغانی جسر غما	ان بخت ز میثود صبح صد آفتاب رخک است این زندان بر نشویش را
از صفار دل نباشد بهره در ویش نیست غیر از بس چشم و لب که نشویش را	بر سر ناماره شک دشمن بودیش را نقد باشد محنت فردا مال اندیش را
شربت و در جبهه از اید ما وود مردم کوته نظر و انتظار محشر ند	بر زین کله ز خویشد ناما خوش را سوختم از کرم بر دواز بال خویش را
استا کسکندل از خاک ایش بر نه در خود پروانه ام نرم چها شویش را	چشم از نیش سازد بکاه خویش را میکند ایجاد در مایه بند خویش را
صبر کن بر تلخا میا که آخسر و زکا از جباب خود هزار چشم در جلود	کر بهر داند دل از ناله صایب بخت حرف خنم آلود می باشد در و نه ریش را



آنرا که نیست دست مشرب درین بر	در زندگی نیست قبرست مستلا
هر چند آب شد دل من بی شغوریت	بیکانه را بخت کند بجز از آشنا
با کان ستم زود و فلک بخت گیرند	کند چو پاک کشت خورد زخم آسبا
در پرده سبزه نغمه است نورین	آب حیات در دل شب میرند
جست آراستگند و سینه خور کاسبا	رو در زلفت نه کوشش درین سرا
داغم خار خار طلب افت را	چندان مانده خار خار کشته را
رست قدش ز حاصل دوتاغ	گردید خاست توی بجا صله دوتا
کوه غمی در دل من پاشیده است	
هاب شود ز سبزه و نیلگون سا	
از سر دستان به سر من دیوانه را	چو کش می برداشت از هاشقین
ناکرد آب دل از دهنها را	نیست ممکن بافتن آن که هرگز آید
مشکست به زود داغ عشق دل برد	در نه صید آدم بسیار آید
یکجاست شود طریق حق جز آنکه گرفت	هر دو عالم نفس راه هست مردانه
ایچو عشق مجاز از نو سازان خوش	پیر کشی واکه از این باز طفلانه
در سحر دهنها را به اشک لبانی مسکن	امیکند این سر زمین پاک که هر دانه را
از حسن و خاشاک بکند کرد کله طوطی	تا چو زنجیر عمل بر شمشیر خاند
داغ فرست ده زلف که ایام بهار	نیست جدائی که کل بر سر کشته سپاند
رحم کبر با سینه بخانه که با آن سرشته	شمع در سینه باده است در دل پروانه را
چشم به زبانه باران نگاه آسوده	جانه فحشت عریانی من دیوانه را
هر که آمد پیش من گانه ملاحظت کرد	از زمین شور بید و نه باشد دانه را
سرمه ای از رخ کرد و در سینه جان	ره در آن کاکل زنده زخم نمایان
همتی از کعبه در کار نه گشته کنم	تا مگر شایسته کرد خدمت بخانه را
آستانها در فلک حرم که تابانه	چون نگه دارم خزان آستانه
غار غ از دوسواست شیطانت و کاسبا	نیست سینه بهاران و دلقی فشان
هر چه غصه و غم بصورت نیست در کمال	در نه چو بهلو شناسد بستر بیکانه را
از دیانت از حیات آب کرد چو جفا	
هر که از دیانت اگر دست هباب خاند	
از خیالی چو نمکه دارم دل دیوانه را	سبیل یک مهتاب خواندست این دیوانه را
جاکبانه آسما خرقه سید فری	دست کرد بردارم از لب لوله سنان

عشق از ابر حسن غلام ز بر کرد تعجب	شمع چشم بر دانه کرد و کرد دگر بر دانه را
شد مگر می پرستی کردش جنسی کیست	تا نیم بر طاق لبان نشسته و پنهان را
بیشتر کردید سودا مرا از زنده عیش	تخته عشق چینه شد چوب کل دیوانه را
فادغم از آستانه با ناله است آوردم	وا من لفظ غیب و سحر بیکانه را
حسن و عشق پاک داشتم و حیلدار	بیش مردم شمع در بر سبکند بر دانه را
تا نظر بر خاشاک افکندم گرفتار شدم	هست از صدمه گمراهی فروغ این دانه را
فاغنه از غیش تلخ مازین و آستان	نیست پاک از تلخی مرشد دیوانه را
چو حساب بخت سبزه از جرح مینا	از زمین دل بر آرد این سبزه بیکانه را
حرف اهل درد را صواب به سر روان	
بیش خواب آلودگان کوته کز این	
از زور شور در جگر کاکل شکری را	رشته آه در که فکر که کشتی را
باده ای هفتابست بر بخت زلف غیب	خاک بیکاسه لفظ جام جهان نای را
سرور بخت صفت آه داشت وین	تا بیکم حجت کند عشق زان لوی را
تا کند سعادت مست غم و صبر	تا لعل از آستان و ده مغر سرهای را
باده عقل سوز را دارد و بهیشتی فرق	نیست بیهوده حاجت آن چو غم نای را
داغ محبت دین خانه خرد و عادت	نیست از دوزخ و دگر دشمنی این سرای را
چهل لب که ز ناله من است شد	راه نمید به جود و نغمه درای را
آن شکری ای که ناله از جوی کنم	عوط بهر سبزه بطوطی خوش نای را
صبح قیامتش بود پرده خواب دگر	هر چه بخواب بیدار تر گشته نای را
صاحب نشین ز باجه سر حرف دلند	
نغمه لب که شد لب خوشنای را	
از دفتر حسن ز اخیرت خط دلها	تقصیلها پنهان شده در پرده اجلا
ببینان غصه ترا بر جناب از جرم	ایینه کی بر هم خورد از زشت تنها
با عقل گفتم همسنگ بیک چو راه ارکبی	شد دیش رفته دایم از خار استدلها
هر شب لوکاک کند از روز ما باده	هر روز کرد رنگ ز سوراخ باغ باها
سهلست که بال از بر نقصان بردانه	کان شمع سالتامید به از شعله زین باها
حیران اطوار خودم در مانده کار خودم	هر لحظه دارم بیتی چو نغمه رمالها
هر چند صاحب بیدم سامان بیدم	
زلفش بدستش میدهد سر رشته آملها	



ای دل بیدار را از چشم مست خوا که چنین رو تو را دل را بجواب که عصبان مشرب حق را نمی آرد بگو بر تو حسن جهان تو از سجده کند	دیده را از پروردی تو فتح آید رفته رفته طاق لبها سینه چنانها مشرب دریا نکر دو از نف سبایا زاهدان قالب تنی کردند از محرابها
از که خاک دام چمن مسکنم ما بر سنگ پاره که فند چشم من برود چون آفتاب منوره آفاق میشود یک نافه است خال ز مشکین غالی	در غم بنیم و سیر وطن مسکنم ما از یک نظر عقیق بمن مسکنم ما در هر ستاره که نظره مسکنم ما در کام منبر سیر خفته مسکنم ما
عمر و باره در کرد روزگار برد صاحب بهر عشق سخن مسکنم ما	
از نه دل بیت در میخانه است در حوادث طاق ما را شکست و بکشت که بیستانه رنگ گفت از دل بستم کوی تخلص که نابوش نهد یاد رکاز	خواهها در پرده دارد دیده بیدار میکنند پهلوی سبایا از دیوار آب که هر شفت اند کرد در بازار از کف دریا برین ان تر بود ستار
این جواب نقل صاحب هم ملا گفت برده دیگر من جو پرده دلدار ما	
از چینه توانسته سر نوشت ما در یک شیب بقار و نه برابر است ما را شکوه شکر عالم نیاورد هر که چنان شد شود مصدر اثر	روشن جوا قصاب بود خوب و میزان ز لبس کرانی اعمال شست ما خلق کشاده است فرای شست ما مطلب جد بود ازین خاک شست ما
یک اهل دل بیاید و دیار مخفت از آب خضر دانه ما که گشته است	بالین بجزیه نکر دشت شست ما دست از مای رقی فنا شست ما
صاحب ز خاک حال حوادث شدیم خط غبار بود مگر سر نوشت ما	
از لب کشته تنی دل در میان از بال سعی قوت بر دوازده از فکر رزق چاک چو کندم بدل فساد بر دازدم هوای وطن را خیال دوست	در کام همچو سنجبه نکر دوزبان در نه دیان ما بود ایشان افکند در نور صدانه سینه ان فکر غیب کرد غریب جهان

ناف مرا به پنج خموشی برین رحمی که اشتیاق خود چون خدنگ تو	توان که شود به پنج از زبان مرا چهارده خانه کرد بدل چون کمان مرا
هر چند رزق اهل نیست صاحب کشتادی ازین آستان مرا	
از خانه ز نور ز فکر تو جگر مرا کان بود که نظر ما که بود چاک از شرم دیان تو که چیده دیده موت از سنگدلی بودم از شرم لب تو	ابسته جبریت ز حال تو نظریا از شوق لغای تو که بیان نظریا در حوصله مور خیزد ز شکر د صلب صدف آب کشنده کهر
فریادم این بجزان خاطر مارا در دایره مور شکافان حقیقت رهنما از خانه بروی پانکده	که دند برینان جو سر زلف خبر در زلف بر آشوب شکست خط بر خاری نفاقت همه راه کدرا
صاحب ز سر صدق سهم در دل ناچند تو انکست جو خورشید بدرا	
انعام هرزه کو باز بجا موشی کام خود شیرین اگر خواهی حکام خلق نقش موم و شعله هر که راست مسدود	بیخ مسکد به جواب مرغی حکام بلخ نایبند کام دایم مردم ناکام رو را ز فلاد باید مسکد ایام
لعل سیر این زلی بو سه برده لبت می آرد بیاد دل صایب کنگام	
اگر این بار می افتد بهستم که در مسیحا هر صبح صادق از یک کربا سر بر آرد	چو در می نخواهم داشت جگر از دامن به بیضا ساقی با بیاض کردن مسیحا
دو چیز افتاده خوش در برم محمود رما افتاد ز ساقی بر غلط بدین	
آماده است اهل بر خون شراب هر چند ز برینج حوادث شسته ایم ما از خیال بار بر بختان کشته ایم در پرده چشم شوخ همان جلوس یک	در شفت از جگر خود کباب چون هر سیده بود بهج و تاب یوسف خجل شود چو دایه چو کباب موج خطره کار کند باجیاب
سببیم با قصاب قیامت چو یک رهنم سببند از دل انش بر دغبار خامی شنیج اگر شود کار مشکل است	ز نهار رو مناب چشم بر آب غافل میاش از دل بر افراط خوای که کرده در دل انش کباب



از دروازه عذر رخسار خاستم باران طبعش کلوسوز کردنت از خشت خم بهار در فغن میکشود ما را نگاه کرد در آتش نشاند از آبله بهشت بد بود داده است از شوق آتش فوسه انجام داده است بخت هر چه هست بخت لبند دار و در خواهمای بر لبان ما جگر	نمید بر بخت کسی از سر است مست این بیاض از در جهان است روزی بود در گردی صاب دل میرد جو بوی بیان بچ صاب سبک این منافع صفا صاب چندین کند از رک غامی کباب این مصرع است از نو جهان صاب از سر کشی اگر چه نباید بچ صاب
صاحب هزار بیت لب تر کند و سوخته حالی از آب	صاحب هزار بیت لب تر کند و سوخته حالی از آب
درخت بیخ عشق بکارند لاله کردن خنم خود به تابش لاله در دین بصیرت پروانه طبع در سینه حسن باوه لعلی فروغ شود در آتش خنده سنا میزند ناگه شده اند بیابان رسیده اند یکف خنم ناز و نجف شکست در خنم دهند غوطه غمت ای بوسه زان هرگز از خار نیکو دند زرد شود با چنین شکفته آن تشنه گذار با نواز قاف چه مانند فروغ شمع	در خاک و خنم نشسته بازند لاله از سر کند ششکان بهارند لاله فاکوس شمع و چهره بازند لاله ای سینه دار روی بهارند لاله با داغ و گشتا و عذرند لاله کم عسر تر شعله خارند لاله چون نافر غزال نتازند لاله هست نگار بسته بازند لاله کز خنم خویش با ده کارند لاله دل مرده تر ز شمع خزارند لاله در روی بار در چه شازند لاله
صاحب زخم خودی کلر نک مجورند زان آیین از گزند شازند لاله	صاحب زخم خودی کلر نک مجورند زان آیین از گزند شازند لاله
از دل بهر بخت و به هر بخت بی چهره نگاه بد و رخ بد دل گشت ممنون تو بهار نکرد و ناله اسل در درشت سویی نامه اعمال عاجم امیدم بجا که نهادم در ناله شد جیبی بهشت بر خود خود نکرده اند	ای سینه است سینه ملک خود بخت در بسته کرد و بند معاشق بهشت ایجا باب دیده و شاد بخت ششم بگریه که خط سیر بخت تا جگر داد و دلم بهر خویش بخت در کعبه میکند زیارت گشت

صاحب دلم سباه شد از نو بهر کجا ناشت شود هر دو اظلمت برشت	اندیشه نبود عشق را از موجه نمیشد چشم بود یک روان در هشت جولان از چمن زین خم زرد نظر با حارسند در بار روشن سبیل را آورد اظلمت این عشق سسکل زو بار و در کجا از غنچه بچکان و ستاره سینه بود افسانه غفلت کجا مرست غز کان ترک کان ابرو درین چشم برتر گشت با عجز کرده نشان و اغدا از اقبال در بند هم فارغ غنچه از شغل و هم کد کاک یوسف غدا را که فرزندانی او گشت این دام مشکینی هم بر کرد و دین یک عقده زان دلف سیه بر رو کاف تا کرد و ترک مردم یک شربت از خوش بخت
صاحب دلم سباه شد از نو بهر کجا ناشت شود هر دو اظلمت برشت	صاحب دلم سباه شد از نو بهر کجا ناشت شود هر دو اظلمت برشت
سیر جواغان میکند بخون ز چشم از شورش سودا می سبزه از زخم از خاکسار بهار می بقدر شد گیسو حاشا که آرد غم جوئی بر در غم بسیار خواهد کردی در ناخنی بندیر از بس خنک صاف جوش سبزه میدید چشم من اگر در حجاب بن سبزه هر جا بستگانی بود کرد و خوس سبزه با خاکسار جوئی در خاک دارد مجموعه نظر باز کرد با حلقه زنجیر از خانه میرد و میباید و ناله شوی آه مشکین میشود از بوار و بخت	ای حسن تو برق عاقلانها در بحر تو شنی خود را سودا بر تو در فکر و خاک از روی گشتاده نو کردید شرم نوز باک دامن بها شد چشمه گل ناز و دین چشم سبزه ز جلیق بلندت در جلو که تو کون طاقت از غفلت رو در لاله رنگت در وادری بهشت فی نو شوق تو ز بار نفس ره
صاحب دلم سباه شد از نو بهر کجا ناشت شود هر دو اظلمت برشت	صاحب دلم سباه شد از نو بهر کجا ناشت شود هر دو اظلمت برشت
عشق بود سبیل آسمانها از لعل صبر بادمانها بر فیت میان نیستانها در بسته جو غنچه گلستانها شد بر خنم خواب کاسانها بر سر بلندت شبانها با مال شده آسمانها چشم گاه شد از سرک عاقلانها ششم زده گشت بوستانها شد جاده فلاحین شانها در راه فکند کاروانها	ای حسن تو برق عاقلانها در بحر تو شنی خود را سودا بر تو در فکر و خاک از روی گشتاده نو کردید شرم نوز باک دامن بها شد چشمه گل ناز و دین چشم سبزه ز جلیق بلندت در جلو که تو کون طاقت از غفلت رو در لاله رنگت در وادری بهشت فی نو شوق تو ز بار نفس ره



از کل به کلاب صبح ارد	از شرم رخ تو باغبانها
از شرم زانگت تو خوبال	باریک شده چمن میانها
چشم سبیل ز شوق قلزم تو	در رقص روانی اند جانها
از خلق سبب تو گردید	پیرایه یوسف آسمانها
زین چو زبان شمع گردید	از خوف سخا تو زبانها
چون وصف تو میسر نیست	از بهر گشته زبانها
بجد چو زبان عجب بریم	پیش تو زبان خوش دمانها
داع تو بر لب الهوس نجس	رزد و ز تو سر دمانها
ده در غوص در برکت دند	حسنت زبان بے زبانها
بد خوب نکرد و از ریت	خو تر ز جلد شد کمانها
کلمت نور ساین است صاب	
در هر کف خاک گلستانها	
ای فکر تو نقشند و لها	یست حلقه دکت آسمانها
عشق تو نگار خانه دل	سودا و نور سوخت جانها
سند باله آفتاب تابان	از نام تو روزن دمانها
صحرای طلب ز جنت جنت	سکته شده ز کاروانها
کردند حلال خون خود را	از شرم رخ تو گلستانها
در وصف رخ تو بیلانرا	چمن میبکد از سر زبانها
از رشک زمین ندید آرام	در عهد خواست آسمانها
چشم صبح کشده اند غوغا	از شوق خدنگت استخوانها
از لب بهوار پای پوست	داع بمیان شکسته جانها
از حسن یگانه تو گردید	چمن عجب یکدل زبانها
زان قامت چمن خدنگ بجد	چمن مار بخوشتن سنانها
بر شیر شد است چمن خدنگ	زان خویش یکدست پستانها
چمن ز کسب بر کرده شد	ز ناز شرم آن میانها
از سر زد و دیر کت سودا	از دور برفت آسمانها
آه خزان در نقشه از می گوی	
چون بوی سرب اسیران کشیم	
رنگی در بهار نامه بردی	
هر چند منتقل بجهت منتهی	

باد مراد گشتی مازور باده است	بر دوش خلق بار نگر و دوی ما
در آفتاب عشق که شد موم سنگها	خاست همچنان نثار از دوی ما
موسیقیه سبک کم از جوهر نیست	در کام آرزوی دل عفتی می
نا چمن شمع خدمت زلف کرده ایم	کلهها گشند پاره کریبان زبوی ما
از خویش رفته رفته از غوغا نفش بار ما	رحمت بر کسی که جنت جوی ما
صاب باب خلق نثاریم حجاب	
از انکس خود جو شمع بودای ما	
از حیات بوفایا که طبع داریم ما	در سبب اسیران خود و دار طبع داریم
در گشتی که خاک از باده برفت	از کل و ششم و فا و دار طبع داریم
رشته طول امل را دام طلب کرده ایم	از نه خوابیده سبب داری طبع داریم
صبغی از اینجه باشد طالع مختلف	هر زده از دشمنان باری طبع داریم
بر سر هر موی خود صد که امی سبب	باجین فیه سبک بار طبع داریم
در جهان بنیاد کار بارام نیست	از سفاهت مردی کار طبع داریم
نیست در اینجه بنیاد دشمنان	انچه از کرد و نم ز کار طبع داریم
کو هر بار بنیاد و عمارت همچو کج	از جهان کل چه معمار طبع داریم
نیست خاک خشک باشد آفتاب لعل	از بهار چمن بودار طبع داریم
لعل را از بادوستی در فلاح سبب	از خم زلفی در دل طبع داریم
صحبت خاکستر و اینجه مادیده ایم	رو سفید از سبکبار طبع داریم
یوسف مادر لباس کرک می اندیم	
صاب از خوابان چالار طبع داریم	
از شکست ماست کردش جوی نیباد	بیت عجز از دانه ای اسبای باد
اشد بیکان او تا ز دل گرم کند شند	میگذارد نامه من خانه فولاد را
طوفی قمری سر و بسا ناکند و شد	نیست از زنجیر بر دام و دام زاد را
میگذر بر کسی که بر عمر سبک و اعتماد	میگذارد بر سر یک روان نیباد را
بخت جان را از میگرد ملاستگاه	بسیستم سبک نشاند نمینده فولاد را
نالام بسیار میر خانه بر آفتاب	سخت منم بر هم ارد دل صیاد را
فوت دست دعا کرد و زنی بر کی باد	است در خشک کاشن خنجه فولاد را
حاجت با سنگ بود سنگ چمن باشد	برغم خود چندا فرار غم اولاد را
چشم در صغ الهی باز کن حق را بین	بهتر از خاندن بود دید خط



کتاب ماده کلکون دایا در

با نور آفتاب باشد شزار ما  
 شاید ز قید سنگ بر آید شزار ما  
 ناز میان کرد در آید شزار ما  
 دایم بیک قرار بود شزار ما  
 ما از میده شد دل و حش شزار ما  
 چمن غنیمت از نفس خود بهار ما  
 از جسمم در خوشه کمر شزار ما

مدها حشر و آمد بخار ما

در خونش نمی زد و افسا  
مکونای اگر کند چه و تاب  
نارس برده از سفر شرب  
تجربه باره کرد و در شرب  
پر میزند هنوز رخای شرب  
یوسف نقاب بسته و آید جواب  
ببیل نفس بسته و در رکاب  
خونایه میکند نکات را کما

فرنگ خلق ندارد و سراب

بونگر دست عباس ز نخلان  
 دیده در خواب مکر سوزن مکران  
 چراز یوسف گمشده ز نخلان  
 می شناسد همه کس بیلستان

پیش بهارستان ترا

کتابت در هر منزل میرند کار و ارا  
در سینه بجای کعبه هر سنگ است

۱۱ نتواند که بشنود باقی از ده کار  
 ۱۲ دارد و بنیال غنچه ای خاکستار  
 ۱۳ کسی نماند که در کندر زکوه است  
 ۱۴ بفریاد او رواند که نشستی کنار  
 ۱۵ یوسف میباید بخشد جرم کاروان  
 ۱۶ اما مستور ملت میکند هر استخوان  
 ۱۷ چه لازم بر سر خوف آور شیرین  
 ۱۸ بعد از خود بردارد و جاهی پاک

بحفی منبذای نفیر بر گردن داسار

سراپن نامہ را پین غلامان خطابت  
برا اندام نازک روحی سید قیامت  
در ایام بردست و در دست نرسد  
کنیم چرخ دست نیست نواز پای  
میان جولید اجتمه موج در بحر بلا  
نور انوش رحمت در جویم سبب یاقوت

از و صدق در دلها نشیب دعا

ولی گفت خوبس من را بخود  
مکن بارافت دکان بار خود را  
مکن زخمش دیوار کلا را خود را  
به پستی نکه دار دیوار خود را  
مبزل بهر به تعب بار خود را  
حر از طایم نگوشت خود را

سازرجو گفتار کردار خود را

ساحل دل در بایست ز آب خرد  
از چرخه سنگت نمایان شود  
از جنبش رک کو چرخه نبش نما



آردادی مادر که بختی است	آو بخت است از ک خای غم را
بیداد فلک را بتغافل گذرانیم	پوشید چشمت ز دشمن سپهر ما
از مهری عقل بجای نرسیدیم	بجسده هزار راه بود راهبر ما
یارب که دعا کردی جز فایده	آسایش مستدل نبود در سفر ما
صاحب جگر من چو جگر شود جان	
یک روز اگر بچرخ کند در دهر ما	
بشنو ز من زانه غیرت فرای را	گر مردی ار سپند نکه دار جای را
سخنی بذر بیاش که باطل مست	که سخنان کز بر نیاید شای را
چندای سپهر و دونه خود را درین	چنانکه بیال و پر خویش بای را
روشن ضمیر باش که این بال نشین	بر چرخ برد سپهری خرد پای را
جمعی که از طاعت آزار وین اند	بر برکت گل شسته که کز آردی را
بطینستان بر آتش خیمه خورند	سک هجرت بر سر دوزخ کای را
صاحب زانکه عیش میبرد	
در راه فکر هر خنده دست بای را	
بلدی عشق مسر زاهد را	مکن بشهر بزم آموز و روشنا را
ز لطف مانیان چو بکشد	قلعه داد و ده قصه جدی را
نمی شود نشود فرق سرکش با مال	سوفت خاک بود ناکت هوای را
هلاک غیرت آن مردم مباد	ز جسم آید نهان برینه پای را
طاعت جانشی که آن دهن صاف	
بکام شکر شیرین کند که آید	
بلای نیست چو دل ابرجای نهان	که مکر و دکره در رسته نیک بوزن
مرا از صفای شکر ز خود داند	که هر طریقی رنگ خود بر او بانش
نیکو دو جوف نفس سرکش عقل در اول	چگونه ز رکت خویش سازد او را
مکن از جوهر کرد و نه شکوه	کنایه نیست بی سرشتی سنگ فلاخ را
بدین مکر ز راه زلفاق مهر صاف	
هر خار با کوه را کرد بر من زخم سوزان	
بخرگان خارها از سپهر و یادش	بیادوت لب از رخ رنگ مکر داندش
کجا می کشد آن مست بی پروا نمیداند	که هر یک قوه اشک بخیمه غلامانش
سپند من در دایه نهان تو کس	خارج سرکشی دارم می سوزاندش

بچشم اعتبار من چه خواهد کرد سپهر	بر روی هر در چشم آب مکر داندش
درین خط هوا دار محبت دارم زحمت	هر در کام مردم چشمی پوشاندش
بهزار زوب که خشم سرکش که خاکستر	بهری ز در دست خویش مکر داندش
می باشد سپهر انداختن در کشتن صاف	
سپند ما بیدار چهل می خواندش	
بهر تو دامن منهای آن	سپهر از منبجست سبزه سازد خوف کور
چهره پرواز غناب و نارغش	هر عاشق مداحان می شماردین
همان زهر شکایت از لیم و اصل میرد	سگر شیرین عید از مزاج طفل بدور
بشهر آشنای بر نمی آید نگاه من	ز من بکانه کن ای نازنا مکن بود او
ترا صد بار اگر سپهرم ششای دارم	تنی چشمی بگو هر کس می کرد ترا دور
همان در پیش چشمش که رجعت دارد	اگر در سرده جواب اند صد چشم آه
ندارد داغ عشق قلعه داران حاصلی صاف	
برون دراز لعل نهان را در کلهای بلور	
بهر تو نمی از جای سپهر و دل	سبک کاسب چو بوی گل محل ما
ز من سپهر مارد و دانه پروت	کلی هزار شود سخن اشک در گل ما
شکست آینه ما تو نباشد کرد	همان خیال تو استاده در مقابل ما
رسیده ایم با بخام و اول سواد	ز راه مهر ترافت ده دست منزل ما
نخوردیم علم از هیچ راه صاف	
خوشا کسی که در راه بگو شسته دل	
بجسده دست نوست کلمه	در حلقه کرد لعل تو در سپهر ما
موج از خف که بجز غافلست	حادث چگونه وصف نماید سپهر ما
در قتل ما بیکس خود مصلحت مبین	کانه لبه صحیح نباشد سپهر ما
در بایست دلیج حوصله من چو جگر	می پرورم بدست تنی صد سپهر ما
که در خیالت از رخ سبیل میبرد	سشتم گرم اگر نگردد گرم ما
مخصوص حال بود کجیب عشق	آتش دهفت ار کل خوش شیم ما
صاحب دیندای با حلاص میشد	
هر یک طرف نهند امید و بیم را	
پیشانی منور از چین سازد و دم ما	آینه که بر هم خورد از زشتی منما
با عقل کشم صغیر که بخواه از یک	شد ریشه ریشه دامن از خلاصه لاهما



هر شب لو اکبم کند از روزی باره سهلست اگر مال و بری نقصان این بود چنان اطور خودم در ماده کار خودم	هر روز کرد و نکند سوراخ این غبارها کان شمع سالیامید باز شعله زین بارها هر لحظه دارم نیز چون فرغی ز بارها
هر چند صاب میروم سامانوسید کنم زلفش بدستم سد بر سرشته آما	کهن بچون من الوه تیغ ابرو در هر آرد بر لبه ای من این برود هر غزوه تو که لبست تیغ ابرو در هر مسیونان بنکه کو درام آهورا ز زخم تیغ خط نیست خانه مرا هر است خانه ازین خانه کان در
بست تیغ نفاقل من جفا جور کجاست جاذبه طالع سکه چو داغ لاله بخت که غوطه خور و آرزو کناره که بخت ز خلق تعلیمست طاعت سیر جوش ضعیفانست نهال قامت جا کسوزن تر است	اگر ز رتبه شکست از جاده و صاب مقام ز حسرت نیست ابرو در
بد بسا ساختم مشغول بپیش من دل را نه انتم که خواهر رفت چندین کار در پایم فرب جسم خودم کشتم در کل نیست آخر نه انتم که خواهر سد بجام چشم من نشد خنک چشم دست بخیال بر بزم نظر برد از من چشم سر به مغز استخوان من حیات جادو از خد بخت خمر بخواهم خود را شنبه بر و از ازل کل کرانه شده	باین یکمشت کل بسود و دردم شکستم بی سبب در حق من و در دل را نمی ماندم بجا که مسکرفتم و امن در عبث بر باد وادم بخت بپای من اگر بجا رسید بد افتاب و شکست در باده آتشین نامزم کردم آهمن در هر پاک از سبزه بیکانه سازم کل من در کبیر دکن غم و امان از خود رفتن در
ز انشط لقا باغ و بهار و انتم صاب ندمدم و ز خوش ناسر و دردم کل در	بیکم توشه و ز ناز بر کار غم کنار و میان نیست چینه کدما نزدان ز خویش نمودن بیک نظر ما هر همچو موج زیاد دست بال بر ما زباده شده غم دانه و بیشتر ما هر خلقت چو سبزه است ز بر ما

شدت سینه ما همچو تیغ جبهه دار چون شکرهاست در خار زار انکار بهر زمین نفیست بر من خود صاب نظر به خوشگانت کعبه شرم مار	ار که آه شکست در جگر مار بنیبر عشق گرفت رسته و کرم مار
بیزبانی بر چه داری می کند از من که برود نه آید بچون خود کو انکی صاب از نوازش نیست روی زمین ابرو در کی باخل میکند او موجه خود را بخیل سبیل از پر وانه من شرمسار می شود از شب بچون نسیم صبح آهمن میشود از دو عالم دوخت چمن در و سبزه بیک	صید خاموشی من سر به عمارت ناله نادر دل نکر و خسته هم آواز چرخ سبیلان دل زندگ بر زمین ساز هر شکست نیست بر وایالی پرواز نیت جفا فوس در کف خانه بر واز شمع اگر فانوس سازد بر خور از ما کجا خواهد گشودن چشم شهاب از
عقل اگر صاب سازد بادل فر کوسار عشق با آن بی نیازی بیکند ناز مرا	
بهر که هر چه ضرورت داده اند از بهار چشم تفاوت ز بلیه میزان مکن پیروده ناموس را ز عشق نهان بد و ز چاک دلم ابرشته سوز زلف کشیده دار عثمان ادب بود عشق با خنیا طعنی کس بعاشقان جور ز دل نوقع آسودگی ز خامیه است	بست آب و من سیاهی دند از یکمشت سکنگ کمر دیدهای گریه از هر بادبان نشود برده در اطلو قار هر نیست حاجت محراب کافر ساز هر یک خنده جانهاست این بیابان که ناز زلف بود خاطر پریش از فرانیت بیکجای هیچ بیکار از
فنا ده است که دارم بودی صاب اگر در یک روان نیست خود جارا	
برده دار و حاجت بان نباشد در لعبه و بخت بیکانست پیش چشم من وز و صاف عالم از یک سر چشمه طرق هر چه فخر نام از حلقه ماتم بود هر دل هر چه بخت آینه دارم در نظر شعله را در با کجا ز داغ دارد انتم خاتم با فطره آبی دارد و چون کد	خانه چینه آینه بی همان نباشد در سنگ کم در بلیه میزان نباشد در سنگی از سانی و در بخت نباشد در خاطر شد و لب خند نباشد در از کسی پوشیده و پنهان نباشد در خار خار آرد و در جان نباشد در چشم آب از قلزم همان نباشد در



نیکو بیکلو چه آینه دار و دردم داد و دم و لایه است عشق در دوزخ همچو خزان نیرنگش بود افکار	شکوه از جنم و دل چنان نیاید مرا بوسفی جرم در زندان نیاید مرا مصرعی رنجه در دهر چنان نیاید مرا
خود بخود چشم غمچه صاب غمده داد احتیاج ناخن و دندان نیاید مرا	
باد و در لعل لب یار نماید خود را در بر بختانه خم جوش در کردار در جابست زنی رغبتی نالدار	اب در که هر سوار نماید خود را سبل در سینه کس نماید خود را در نه یوسف بجز یار نماید خود را
محو در نور شود هر چه جهان جود دل روشن چه بود بال کد چشم نا تو از نام و نشان پاک نیاید خود را	اگر آن آینه رخ نماید خود را بجز در قطره جود نماید خود را چه خیالت کرد لدا نماید خود را
هوشتن در بهنگانه مست ناخته هر گلی بر سر حسنه مودی دارد در غمی که کس میشود سخت غما	مسلک نیست در بهنگار نماید خود را مزد آن کل کل نماید خود را هر گلی بر سر حسنه نماید خود را
است ناز بر فلک جوهر دل کوی جای رحمت بران چشم غلط بل کجیل	شیخ جنم در زنگار نماید خود را خواهیا بسند و بید نماید خود را
چلند بادل سیر و کلام صاب این نکت در دل افکار نماید خود را	
یکی را کتب معصوم و سید اینم ما هستی مطلق بود از خود نمایی بی نیاز ثبت ما و جنتی از بر که زبان جوی	خضر را شمشیر زهر الوه سید اینم ما هر چه آید در نظر نا بود سید اینم ما این زبانها را سر سوز سید اینم ما
بار منت بر ناله خاطر آزاد گانه آفتاب و ماه را با این ضلالت و غش حق بدست ماست که چشم از جهان بپوشد	ترک احسان از زهر و جود سید اینم ما دیدهای شمشیر جنم که سید اینم ما آسمان را خانه بود و سید اینم ما
مشفوعش محمود عالم را اگر بر هم زند بر نمیدارد در عونت خاطر آسودگان حلقه دراز و دروغ خانه با سینه بخت	از ایا عاقبت محمود سید اینم ما سرو را شمشیر زهر الوه سید اینم ما دیدهای باز را سوز سید اینم ما
در شبستان رضایتی ز باغ شکی نیست در دل هر گلی صاب و در الوه	شیخ ناخن کشنده را شمشیر سید اینم ما بی سخن مجرب و عود سید اینم ما

باش

بصید شیر زای بیکر چهار ترا نواخته نکر ز خویش بهشت بهر دشت بدامان بجز در آویز	شکار او شد بر پس بود کار ترا در کنار کشد بجز بهشت ترا اگر اسب را بهشت زین حصار ترا
عجب در شور قیامت زانکه بیدار ز سرخیز کر بیان آسانه چاک چه میدوی به این سبهای پابرنگ	همچو بخت بختش نیاید و در نو بهار ترا شد که باز شود چشم اعتبار ترا بست سایه آن سرو و بیدار ترا
مشو بسکه لپهای خویش منم قدم برو نه من از حد لاغری زنه بهوش گمته بیدار بجا نیست	هم تر کنار حوادث کند غبار ترا هم بسکه فلک سفله ز بار ترا اگر مساعد نه کرد و ز کار ترا
جوداغ لاله بغیر از ستره خوشی عجب کرد و بر چیز از زمین صاب چنین خواست کران کرد و سکار ترا	
جهنمای دنی بکه از جسم پای در کل ده در عالم بر شود امان رضا کف مشو در خاکدان عالم از باد خدا غافل	هم خوان راست کرد و نیندیشد بای هم ساحل بیکند نسیم ز بای مایل ترا هم نوزد کرد و هر بیکند این مهر گل ترا
نکرد و باعث آسودگی نزدیکی در با جلای اهل غفلت از درد و بویاری	زبان شکوه از خاشاک سید است حل ترا زهر خار چو خط خیز تیر باشد صید غافل ترا
چه داند بیکر افسرده قدر روح رها ز لیلی بهره غیر از کانی شست محمل ترا	
بیش خرم دست که چرخ زمین داریم ما نام خود در سفره دو نان نباشد کویمان چین بانی بود شیرازه او را فی دل	شکسته سیاهان در اسب داریم ما نمشی همچو زبان کس می داریم ما باس دل چرخ عجز از چین حسین داریم ما
کرچه ما را نیست در روزین و دلان چون بسیر لا مکان از خوشین راضی شویم صاحب نامند از عالم و ما نیزه ز	خانها چرخ در زیر زمین داریم ما همچو بهت نوسخی در زیر زمین داریم ما طالع بر کشته نقش نکلین داریم ما
بست صاب کساری بر چین داریم ما تا غبار خاکساری بر چین داریم ما	
برسانند به خاک قدم بار ما وقت ناز که از آن موی مبارک دید	هم رسیده بجان ای دل بیمار ما مکینی رحمی اگر بر دل افکار ما



عقده در کار من از غنچه دمان در کار شکوه از کوتهی بخت کل بیدر دست که هر قدر خود و قیمت من بیشتر	تاخن کل نکشاید که از کار مرا میرسد پیش رخسار سردیوار مرا میرای حسرت خرومایه به بازار مرا
انقدر صاب از اوضاع جهان بکیرم غم از دل نه برد ساغر شایر مرا	
بهار سنده که به بند در گشتار جای که از نرم لعل سیرابش ز جرم عشق نماند از شبنم شایم	شکوه چینه شود کوش باغبانان عوق بچینه است آب حیوان نکست چشیده و دزدین نام نکلان
ز ما نماند بنا کوش باری آید هزار بار فروز شمع آتسار گداست	همه سیرت کند ریکت این بیابان غبار خاطر من آفتاب تابان
بهشت سیر در حال میر و صفا بمیر و صفت بود صفا را	
بر جگر تا خورده ام شمش خار نوش مهر بر لب زخم که در خیم غوطه گیت ده چشم صدف هر که بنور جگر خاموش رسیده	میکنم باور دوسو و با نام سر جوش زخم دندان شبنامی لب خاموش را کاسه در بوزه سبب باز کوشش را
این را در دوش من بردار ای شفا کشت شکر بار صفا بر سر شور آمد	کرده ام وقف سبوی می پرستش را
تنگ شکر از بیکر بردای کوشش	
پاس دل دارم که نادانند و گسسته نقد احسان فلک همسری است جز سیر و آفتابیت بگردن گیرد	زود قطره آبی بکلو و صفا را بهین چنین صبح بدیروزه مکن اما را در همه روی زمین این سر می سامان را
حسن آن نیست که در پله پستی ماند سیر چشم نظر میل کند بهمت را دل عاشق که غم از شورش محنت دارد	نیست حاجت حسن و لونه کفاز را بی نیاز می بجگر و اغ نهند حساز را نیست اندک سیلا ده و پراز را
گشت جفا خانه صاب که از افسوس آنکه دارد و نسیخ زدن دل اصفای را	
چشم کم مبین ای که نظر دلهای پر خور بنیاد از خنجر ز گیسو دمی بخت درین محرابی دشت آتش روی نمی بیند	که باز خیمه بگسست بر سر دایم خور که بگشاید نوبت از خاک بر دارد فلک خور مگر زنجیر بر زانو که دارد پای محسوز را

خط بند است عاشق و بهر جانیه می داد نور که هموار است آسمان هموار میگردد	غزاله را به بین چشم در میان و مجنوز را از سیلاست خاطر غبار می
بمیرم که چه از خط میرسد اهل لک صفا خطا و پرده فتمید کی کردید صفورا	
باوب نوحی جام دولت به نفسهای آتشین چون شمع بزل در دیده هاسبک دارد	عده از کف تمام دولت ز نفع دل دارم تمام دولت بکذا احتشام دولت را
به دشت و عاقلک دارند از بلندی پایه بهمت در فلاح نهد سبکبار	شماران ز نام دولت را ز دیان ساخت نام دولت را لست که احتشام دولت را
اهل سیر بخت صفا ز نفع دارند نام دولت را	
به تیغ کج کشود راست به سجده ز صدق صبح نفس و باقیات سید ز برکت ریز قیامت اگر خبر دارند	دل و نیم کند کار و الف را اینجا ز صدق دل نفسی از جگر را اینجا نهال خورشید سبک کن ز برکت بار اینجا
خوشا کند ده جبینی که چون کل عین ز نیکو کجده مجید برون چون سیر جبال شاه معصود و چشم بر است	خزان خوشی است بخت باها را اینجا سبک در سبکبار شد ز با اینجا بلویش پاک کن آینه ز غبار اینجا
ز آفتاب قیامت کباب ناکشود	ز دست جود به سجده صلاان با اینجا
چه پای در کل اندیشه مانده صفا زخم اشک بر رخ دانه بکار اینجا	
بهر نوعی میخواهد دولت بشک دل مار دل عاشق ز کلکت چمن نسوده ز کرد ز بهر عافیت دشمن نی در ستوان ارم	که از آستان نمیکند خون جام و نیاز که شمع کل دایمت مرغ رشتن بر بار که بنفخ مضطرب از سر بخت سجده
حساب آناه از کار فرمایا چمی بک ز شوق سینه آینه را بر سنگ و شیرین	چه داند سبیل به برداشتر یک صحرار خوشا کاری دارد آتش ناز کار فرما
از اندوختی بخت سوختی از داغ صفا بناخن بخت سبیل شکوهی صفا	
سبیل خارس ز زواده اقبال شعبه سبیل میگرد و مکن آن مال را	



<p>با منی جهان چو سازد نیت روی زمین میسوزنی در هر عالم نوبت بنیادی کهنه خاسته از آفرین جهان در گار آب و نای عشق را از دل زود و دل میوان را فدا کرد بر دهن باغ عشق را ساده لوحانی که محو حسن روی شدند ساغنا کاه از خرد آب بر جی آورد</p>	<p>سیری از حرم نباشد دیدن غبار صرف در تصویر لها که کنه اقبال لال میفهمد آسانی زبان لال کی با فاش اندم توان به نقش کردن لال دولت با بوس روز میشود خلخال ابجد عشق چینه داشت خط و حال را نشسته سیر امیبار ذکل تخیال را</p>
<p>رج بار بخت تو صاحب از در بر آورد هر که کن این عنکبوت رشته آلال</p>	<p>رج بهم راه کم کردن نبیاست طبع بجسته باد میدادم ز خود بهر دین از سحاب میگردم آرمین از غم یاد کرد دای در دانه کشیدن نم که چاشنی میگرد آفات رسیدن از دار و جمیع بجا با میدادم رسیدن که آمواد که دار و شین و نهالیدن بچشم شوخ آمو یاد میدادم رسیدن بی جنبه برک کل باید لب سوزنیدن دلی از موم باید نمته نازک شنیدن به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا رسیدن از ان عاقل باز گفتار میداند شنیدن از غفلت نیند ز بر بهر لب کردن</p>
<p>ز صواب بیستان سر بر کرد بدست فاشی از قید سستی با شنیدن</p>	<p>از دستان بر مباد طفل باز کردن سازم هر بر دهن مبر باد بوش را حلقه بهر دهن در گن در محال کشش را دور باشش پیش در دنبال باشش را نم که میده زدیم از دست نوازشش را</p>
<p>برده دار حرف و دوا لب عالمش را باغبان کل را که سیراب از بهر کلاب جویشیانی سخنچینی ناز و دواصل سستی و سوز عالم بهم ایخته است این زمان در زبانه بار دست میرود</p>	<p>از دستان بر مباد طفل باز کردن سازم هر بر دهن مبر باد بوش را حلقه بهر دهن در گن در محال کشش را دور باشش پیش در دنبال باشش را نم که میده زدیم از دست نوازشش را</p>

<p>کرد آن چاه ز خندان در زمان حال کرد بر سر بیخ صاحب لست بهین بلند از سر خوان نمی بردار من سر کوش</p>	<p>بیل خوش نغمه ام با کل سخن باشد مر از نوای خویش چون بیل شود رویش نیست با آینه روی حرف با خط و طبع صحت نم که م با خونه نوشتان میشود در فغان میگردد و میسوزنی تیش ام بر نمی آید صد اور کو سینه خلوت من میونم داد لب خود بدو از نفس در غریبی قطره پیش آب که هر شد دشمن ناساز را خوین جگر دارم بهر میزنم خود را با تش بر امیبار آتش در زخ شود بر من</p>
<p>در هوای حلقه زلفش همان خسته بخورد مسکین با دوا صبار حلقه بیرون در بسیرم کوی سعادت از میان عاشقان مرک نوازند ز کوش پای من کناه کرد</p>	<p>برک کاهی نیست کشت تابان مر نیست از روز از این بهج و ناله زش مزرع امیدم از سیر چینی تازه است دیدم آینه از نقش بر لبان سیر فکر شود دگر خیزد و دوا یکی می آورد بر دل آوازه نم فکر همان باز است نانه ماکشته نتوان یافت در دوا چش</p>
<p>ای که بدایع حیرت صابیت نیم ای که بس کل ندارد با دستان مر</p>	<p>بیش پنج نیز ناچار است اسناد صورت حال جهان ز کی و من آینه ام</p>
<p>چون علم ناموس لشکر است کردن چون که درت نیست حاصل از دل روشن مر</p>	<p>چون علم ناموس لشکر است کردن چون که درت نیست حاصل از دل روشن مر</p>



<p>چشم علی بایدم در غوطه در دریای چون بر نمینا به فروغ عاریت کاش نهام ضیق اشک که چشم خورشید دارد کجا در بهشت فساد هر کس باغ خود را خاک کرد فکر بجاصل سرم را در کربان غوطه داد حاصل من بر غمی آرد و از آب سال در سیه روزان چراغ عینم فروختن شود بجز آریهای منزل کس نمیداند چه حقیقت</p>	<p>نیت برین که چه غیر از بهرین چو شمع مرا کل فدا از خرد و در دین و دین مرا میشود مستک حلاوت لعل و آتش مرا سینه پر داغ دارد و داغ آتش مرا رسمی که تا بر آرد زین چه پیش مرا خوشه چمن را ز دانه افروخت در چمن مرا نیت باغ و دکن چمن کوشه کلن مرا نیت چمن یک روانه و لکیری از افق مرا</p>
<p>حار دوارم بر و سکنه نمیدانم چه حقیقت جلین خنک صایب روزی نکش مرا</p>	
<p>و دکان کل و دلف تو سبب است نه چنان بگر تو صاحب لاف فروخته راشم در و تو شمع و چراغها یکسر دران حرم که در تو بقیه نقاب شود ستم مکن بضمیمان گشته شمع بر چنان زگر که بوس خاطرم کرده</p>	<p>شدت جواب بر لب بچشم است نه که غمخه نشود بار در کلمات نه نفس که اخته رفتند از شمع است نه باغ شمع سبای شود و شمع است نه بر لب ناله جانموز در نیت است نه که چشم بسته کنم سیر و شمع است نه</p>
<p>برده مشرب است باغ و در میان ما دوست موج از دامن و یا بر خمار و در شمع هر کجا سکن دلی در سنگ لاف و در بر خمار و چشم شوق او سر از دنبال دل میفتد در رشته جان پاک بیتی مرا سنگ که هر دو یک است در میانم از سراجی رسد نه خانه خود را بک بر غبار و بلر زیدم ز که هر چه است آب جدید تو فین میخوای سبک که خوشی از اختلاف جام غافل از می حدت سنگ</p>	<p>شمع را فانوس از پروانه میبازد جان عاشق را که از پروانه میبازد سنگ از بهر من دیوانه میبازد طفل مشرب را که از دیوانه میبازد نار و لغش اچوا زهم شایه میبازد آسیای دانه را از دانه میبازد چون جاب از بکر که میبازد رعشه کی دست غبار به میبازد کبریا کی کاه را از دانه میبازد انگه از هم کعبه و تنج میبازد</p>
<p>لی شود و کمانه صایب با هم خوشی وحشی که سایه خود خانه میبازد</p>	

<p>بخته میکشد از سودا لغش خامه این غزالی که غم صبا و در دیده ام فاصله بی رحم اگر از خود دست از خود فشته چشم چون بیدار سندان خواری دیده چون چستار کن از که چه چشم ناگشت از نوستان مستانه قلموت</p>	<p>این ره بار یک ره در او دیده امها چشم حسرت میشود در رکبه از رخ میها میسوزد چون بوسه دل شیرینی بیها در سکر خواب شیرین غم بر ما لعل و دیار و در جاده آخر بر کوهی قمر مان شد طوق خطبها</p>
<p>کارم دوران بود خدمت بامید لال مخلص از نیت چشم خونی بر افکارها</p>	
<p>بصید ما پیا لال کجش کسر فرو داد در آغوش کلین دان شب از این شب نمیدارد و پیا نواز بوی حنا چمن زخیرت مرده و کبر از سر بچشم اگر دوزخ شکست این دل چیست بیدار</p>	<p>زبانند از دمان بیکه که چون طمعه که از خانه زین دیده بنداری نشن که این سنگدل بر چشم مالید است شش بهر صحرای که فدر ره غالی سم شش چون سنگ از نموباس میدارد و شش</p>
<p>ز در دمن درین عالم کس صایب جز که خالی آرد و بهر دمن بچشم شش</p>	
<p>ما سوخت باغ تو محبت حکرم را از جوش حلاوت ال در عالم چش آن در تنیم که درین قلم خوش کار بوی جگر سوخته ز دهنه به صحر دستیک بال بر خنده ندانم بسیار بتکم ز برشتانی پروار بر خاطر موجب کزان محبت حل افسوس که در دامن این لاله سستان دندند بدوشم مدفق که ان نیت چون لاله درین باغ ندانم بچشم نقیب</p>	<p>کله را چمن سینه کردند بر دم را هر چند نشدند بجایه غم را از موج خطر شانه بود موی هم را ناشوق برون داد و خوار و شرم را ترسم نکند از دمن چمن چشم نرم را گو دادم که شیرازه کنم بال و پر را یار تو نکه دار ز من نال و سوز را داعی که خبر دار نماید حکرم را از بال بهار که کشد ندرم را بر داغ نهادند بنای حکرم را</p>
<p>صایب نشو و شک بخور سینه صفا بر خاک تو لسنه اگر شمع ندم را</p>	
<p>تر زبانی معده ز نثار میبازد مرا افتاب غیب قرص خانه بی رویت</p>	<p>خامشی امیینه اسرار میبازد چشم سبن مطلع انوار میبازد</p>



سایه سروی که من در بای و اسوده میتواند چشم بپاری سج من شده عز آزادی بدل بکدی نتوان خرد همسج سومان را هر در از زه مار بکند اقصاب کرم رودنی دشمن جان منست در چه چشم سبیل از غبار که گران کرد مدام	از شکر خواب عدم بیدار بسیار در فته خوابیده بیدار بسیار در بجلی پیش از جو دست و از بسیار در فکران موسی میان هموار بسیار در مخل موم سردی باز از بسیار در جذبه در با سبک فزار بسیار در
این جواب ان غزل صایب که میگوید خواب جز من که در گران بیدار بسیار در	خواب که بکشد فغان منج فغان میتوان خود دلبسته سبب ز فغان که بکشد ره خند سحر و حوامان حلقه بیرون در باشد که سحران ناره دارم خار و دیوار کستان را
گرچه خار نوصایب سر سبز خجسته این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا	چنانست دوست مبدارم که عاشق تو ز پیش چشم من بردار این میبانی بکل ناک بر آری پیش بوار شکار نکیر و خار و اخ جانه پوشیده چو کردون بر سر جنگ آردان چاک بهار خوشش مبدارم خوان خشک
اگر آینه روی در نظر میباشم بطول می جی چناندم شبیه سیرین	زبانک تلخ میبارم دماغ خوشش از سیاه چهره چشم دماغ سیاه کاروان بخود را نه و به نام نیست خاطر جوج بلبل را رعایت میکنم بانگی جسی رفیق سر چشمه چشمه که چرا از سستی جوبلبل خوشش کم کرده ام

که چه بکند کرم از لغت زخم صایب همچنان در فکر میسوزم دماغ خوشش	ترا بر چشم صدف شد کوش از بسیار در ز عادت برده غفلت شود اسباب خیال یار را در دیده عاشق نماند حرم وصل را حیرت در پرده سبزه بغمت میتوان بر خود و از ز جفت نکر و عشق از عاشق نشد جوی با بهر غریب عشق بر که در سر هر خطره چنین که در عقیقه تیره کردید اسحال چو شد دل آینه دل سر بر آرد از ز دل
ببخود در نایج سحر افلاک میبارم شوخی کوهر که بیان خاک میبارم جذبه این را با جلاک میبارم کی شکار خود جهان خاک میبارم کرد راه از چهره در با پاک میبارم آتش بهایم خاکشاک میبارم غیرت بهمن این پر خاک میبارم پینوا از بزرگ چشم سوک میبارم از که بیان حلقه فخرک میبارم جوهر پینه دارک میبارم خاک رم دیده نمناک میبارم این رنگ از ارکانهان پاک میبارم	
صایب از خسر دل خنجر درک منم کاوشش فزکان ادبی پاک میبارم	جان بلبل را بهم و بگونه سبب خند می توان از شمع ماکل جید و محرق بر لب بود با سیر و د عالم می سبب



حاصل مایه بنی غیر از خار و سبزه بشت چون آینه بر دیوار چیده و خوشی دارا لایمان کشته از سبزه ای داغ مایه زنی آید دولت بیدار کرد جلوه شیرین از سبزه خنجر خار سجده آسوده خود از مایه سنان ناله مستکن چشم ما چون زان بر سوده فردوس مشرق خورشید و دراکل بر سبزه عالمی بی زخم خار از بوی ماسوده روزی مار از احوال سبزه چلی آید حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر است	کرد باد و خنجر صحرای امکانیم واله خار و گل این مایه سنانیم دشت گشت از سبزه مردم کریم در سواد آفرینش آب حیوانیم از صفای سینه صبح پاک دامانیم مست و ناله دار چشم جوانیم از بوداران آن زلف پریشانیم نشسته بوی از آن سبزه نایم از نظر بازان آن چاک کریمانیم در سفال عالم خاکی چو یکسانیم بی نیاز از ناله غمناهی اوانیم دام از راه نظر در بند زندانیم
گر چو باغ بزم عالم نیست صاف چشم ز بخت تیره دام در شستایم	
چرخ میداند عیار راه بر نایم سهل منم گشت پیران بانه پیر ریشه نخل کسب سال ز جان فروخته دشمن خوشخوار را کشته با حساسیت عقل و روانی بر ماراه و در زینست عالمی را گشت دست و تیغ و در گنبد حسن را خط عیارش بی نیاز از خنده که ز دل نیست چو سوزناک شود در کده از چشم بوسیده کشته در آید سالم باشد با کفر با هم چیده ایم میرسد آزار به گوهر نیکان فردون گشود رویاکی امر و ز معور است	می توان در زخم دیدن چو شیر که کمان بال و پر بر دواز باشد بیشتر لبستی باشد به نیاب هیچ زنجیر بر باز سیر نیاب در نه گشت پستانیت طفل شیر تیر ز شیر پاک از خون گشت شیر احیای دام بود عار و امن سیر عقده بجان زهر کود از دل تیر تیر تا بوسید چشم حلقه زنجیر چون کند از خود حد آب روان زنجیر نور زخم از نیام خود بود شمشیر خبر بیاورم بنای خانه زنجیر را
بست صاحب محل از دل عقده غم ناخنی نامست در کف پنجه تیر	
چشم ببارند محو در مد بوسیم	باده از جو شست افاده در جویم

نالده حلقه در گوش اجابت می کشد فشته صد انجن سبزه صد سنانیم خود در دیشی ما چون زره زینت نامه سر سبزه را چون آب حیوانیم کار و عن می کند را نش ماب تیغ	از سبزه خیزان آن صبح بنا کو شیم کر بظا هر چون شراب کشته خاموشیم پیش چشم خلق ظاهرین قبا بوشیم کر سخن همان آن لایه ای خاموشیم طرح مفسوریم دایم سر جو شیم
از شراب مارک حایت صاف کر چه عمری سنده درین بختایم	
چشم می بوشی از آن خار جان بود غیرت که چون کمر جیب شد چاک نقد استی سبزه از سبزه پیر صیفی که سینه خود را با آتش نبت جابرش بی جاد بود آتش	می کنی آینه در پنهان و شکر می خوری سبزه درین دریا لنگر میزنی چندین که بر روی لنگر میکنی در یون نور اوده و اختر مانده در شکار طرام احقر بر می آبی جو بوی عود ازین محقر میثوی با خواب ای بیدروم سحر
بستی صاحب جوف نمی ایام جان نیاب از شمع سبزه	
چند بر کور دلاان جلوه دهم در ربا می از باب تمیزت ز کام خشم گشت چو بر سخن من خشم هر با خود دو کراه از رک کردن دارد	بیش و جال ششم مانع کسی غشجه آن چو کند مهر لب دعوی بر سر جوب بود حسن بوعی را میرد پیش هر صد دعوی بمبسی را
صاحب از تیر کی بخت سخن سگوه محکم حسن سبزه خانه بود لبی را	
چشم و دنا منت الوان بوسه شدم دایم سر گشتی با خولبتش آورده ام از دل صد باره که صد لایه این خاک تا نیاب سبزه از رفتن در باز آمدن زک افکاشم تا چند در این کاروان کر چه عمر شد ز مردم خویش اودیده کر زول میرد دهم خار که دارم در جگر	خون دل چند نمی بایم که لبی شدم نیست آتش که در عانی رخس شدم زنده مانم پاره مرال این شدم رفتن و باز آمدن در نفس شدم چون جوس فریادی فریاد شدم در سر هر که چو چندین غم شدم اشتباه آمده در کج نفس شدم



کرم شب بانی برافروزد و زوستان	چشم بر خورشید تابانیت و بران
تازه بسیار ذرکت ابری کسان	در زین پاک من و یک روان خوش
سر فرو نارد و بصر ابرینسان	در محیط عشق دارم چشم صد و صد خنجر
گیت کز دست فلک گیر و کربان	ناک اگر دست حمایت بر نیارود
نایبیت صایب از در پوره کرد و بی تبار	ار اگر در خواب سده چشم کربان
خوش گلی آخر شکفت از گلستان	چهره شد نیکو فری از سیلی اخوان
چشمه صدف شد دشمن جان کو خشان	تیغ بر فرخ زنده و کوهر از دینم بر نه
روی دل نابزرگ دید است کردان	دل چو رو کرد و اند بر کرد و اند نه شکست
کرد عالم از چهره دار در چرخ سر گردان	دوق هم چینی ندارد ستم چشمه اصحاب
خفته آن ستمم بوزان دانشین	چرخ نه آن ستمم بوزان دانشین
خفته نیت میبکند از گوشه و انان	نیت صایب درخشا با مغانی یاد
زلف سبک عنایت سسار کردار	چشم هم نشسته است خنجر کردار
باد بهار عفت سبب ار کردار	در خواب عقل بودیم باد و یو کشتن
بیمار داری دل بیمار کردار	داروی سندرستی از ما هیچ و میر
این چار خار آخر گلزار کردار	کل کردار از بهن در داغ غوطه خورد
رطل کران غفلت شمشیر کردار	توفیق چون در آید عصیان دلیل را
اشک و داغ شبنم سبب ار کردار	چشم کل رساده لوحی در خوان ناز بودیم
سواد سندر بود آیه عذاب	روز جی چنانکه باید آگاه دست صا
اگر سپهر بد بود بر کاب	انده نشسته فروخته سبب ار کردار
بهین نیت خود کو ملکن حجاب	چشمه سبب دیده بر در و چون سراب
بست گوشه چشمی از آن کاب	چو ماه بواضع جو خاک میبکند

باد صایب دعوی آزادی بر خرام	که بجز نرکت بر من دل خوش
چشم کشاید چون خاطر ناست و ما	است کلین نظر خانه صبا و ما
ناشد از علم نظر شمع سوادم روشن	چشم هر فرقه شد سبلی است و ما
برده کج محال است در بران مانده	خضر در راه خدا میبکند آباد و ما
هر از پیش نظر رفت بیا و دل اند	بارب آرزو ز ما و اگر کنی یاد و ما
نمی از زهر و حلاوت بیکر مملکت	دشمن آن چه بجز نرکت یاد و ما
چرخ نه آن رشته سرور کم چرخ صا	کشت دی شود از ناخن نفا و ما
چه حاجت بکمال آن بیاض و رو	سناره فقط سهرت صبح روشن
همیشه نیت نظاره میبکند عاشق	را آفتاب خیر نیت چشم اورن
فغان که خار علقین ز نیر دستها	امان نداده سازیم جمع من
که به بجهه میبکند رشته هموار	بقطع راه بود ناز بانه سوزن
دبان پاک بود لایزم دل روشن	که برگ از نیر نیت نخل امین
چو ماه نو فخر کشنه بر سبب هر وجود	اساره است چه آگاه باشی نعت
عبار دیده حالت پلرت صا	باده زبرد ز نرکت ز خانه تن را
چشم بکند چو بقیان عشق بهیار	که نسل از دل خویش چو نرکت
بچشم ظاهر اگر رحمت نماند	نیت است کسی که همراه دلها
خدا روی زمین از شراب زاید	کدام دیو که در شیشه نیت صبا
ز جیح مشینه و از آفتاب غر کن	بطاف سبب که از جام صبا
ز افش دل من دست را نکر و ار	که داغ میبکند این لاله سبک خار را
رنجای کم تلخی ز خواب میخیزد	مساز کم درین تیره خاکه ان صا
بغدر روزن درخت و شانی دل	مبند بر رخ خود و بر نیت در بار
بشو چرخ نظر نیت عشق را صا	نرکت ز خوش بود و نرکت چو نرکت
چو خوش باشد از عشق ادم سر و دل	نرکت شیره از او باقی دل بوی باشت
کنار حیرت از طوفی نرکت زرد	نمیدانم چو در بر کرم سرور و اشت
اگر خضم دوی بسبب دلن بستی و کرد	ز نرکت نیت جوی شیره سازیم خوش را



زهر سکار سزاوار تیغ استغفار درین طبع من سبیل برشته شود	مکش بداع جگر لوست خلیل مرا که بگر که چه ده بهجور و دخیل مرا
عزیز کرد عشق و محبت صبا سود دلیل فلک کر کند دلیل مرا	
چهره ات بال سمنه میکند ایمنه از رخ و حسن بیکر دودال فدا آب	خنده ات دانا کو می کند ایمنه آن بهشتی روی کو ز بیکد ایمنه
استغفار کرد در سر دیدن اختیار ناخودا هر کرد یارب باول موین من	در کف منشا طشهر میکند ایمنه چهره کر می که محبت میکند ایمنه
ساده لوحا زو دیکر ندرنگ همش می کند از علم رسمی سینه را با عشق	صحت طوطی بخور میکند ایمنه روشی مغلی زو هر میکند ایمنه
چون دل عاشق مکرده صا ازین غیور صحت او ناز برور میکند ایمنه	
چشم روشن مید بازلف دل بیتاب در بدن نامت بجان میکند سرشت	صفحه آینه بال و بر شود سیاب زلف جانانمید بدکن دل بیتاب
عشق در کار دل سرگشته ما عجز است می کند هر لحظه در پانزهر انیمیر فصل	بجز نوازند کثودن محبه کرد آب شور سیلاب است در ویرانه ام صواب
بی خودی نیست حکم جان روشن بافتن طاعت زها در امیو اگر کیفیت	کون سر سینه میباید شراب تاب مهر میزد بر دهن جنب از عذاب
نیت دیکر آسمان از کریمانی تلخ ما در صفای سینه خود سنی کن نمکنت	خمن ناخنی کل بدامن میکند فصا صاف اگر باخویش خواهی سینه عیاب
نقش را نتوان بلا حول از سر خود دور نیت در مامردم کج بحث را بخواه	دای بر کاشانه از خود بر آرد آب مای لب سینه خون در دل کند طاب
نیت حکم بافتن آن که در نایاب	
چه دانند سکر قدر دلهای بیچار جو داغ لاله از زهر سیاه می آید	کس از طفل باز بگوشت نغذ یاد خرازا لب جان بخش او ز ساختن زین جوارا
بنفوس نتواند رسیده چشم کوه بین ندارد حاصل غیر از ندامت جلد خون	ز یوسف بهره غیر از کشته نیت میزد هر بر کر که نتوان زشت کرد با کفاز
اگر چنین دیکر آن شمع زو لوسو زنی آری	چه امان از زلفش با خود خاک شهید از

چون خم از کو می معان با می غریب مرا خاک را بست مرا و شنی دیده دل	گر شوم آب ازین خاک کذ غریب مرا شکوه از کردی غمی چه که غریب مرا
سنگ طفلان جلند بال و بانه می توان کرد پیوستم شکر حنظل را	کجاست غمی از کوه و کمر غریب مرا توان تیغ انشمن که شکر غریب مرا
چون سپهر موج غم شیر سم بود است از قبول نظر عشق شود غیب مرا	در مصفا که بجز سینه سیر غریب مرا ورنه جانی من می هیچ غریب مرا
منم آن محل خزان دیده کز است بانه	هیچ در مار کمر کمر غریب مرا
چون غم است در برده غم صبا با غم عشق غمی و کمر غم مرا	
جلوه بر غمت در بخت سبک مرا چون فلاحی که درصال سبک مرا	ما زنده نفس مالین است سبک مرا مید هر طل کران از غم سبک مرا
ناشیام در سخن میدان سبک مرا بسکه میسوزد دلش بر برف سبک مرا	همچو طوطی لوح نقلمت سبک مرا شمع بالین میشود انکشت زنه سبک مرا
نیت چمن ریک و دام و سفر و اما نیت نیت من با کشته آینه و خاک سبک مرا	راحت منزل بود از بزم و صفا سبک مرا رو سفید بهاست حاصل از سبک مرا
مردی برک نوا را کاروان در کار نیت	میست چمن تیغ عیاب سبک مرا
نیت صاب چاه و نند ابرو نوا کار همچو یوسف مصرعت خواهد از غار سبک مرا	
چون بخاطر آن و لعل ابدار آید مرا چون خود را سینه چو ز آب ترغش جلال	صد بخشان شک خونین در کنار آید بر سر بالین اگر آن کلفه آید مرا
آنکه برقی خونم در زندگی هرگز نشد سببم چمن را پوشد ز روی صفا	ساده لوحی بین خواهم بر برف آید چمن کل که بچشم اشکبار آید مرا
کی بنگر و عده ام آن بو فاخته فدا خون اگر صاب زخم اشکبار آید مرا	
چون حنیاج و لیسیت در جیل مرا نکرد است چنان عشق او سبک و جمل	چون سبیل جد و ریاست بر لیل که کن غم بنظر با کشت نقتیل مرا
چه حاجت بر بر سر کشته چشمش مسنود جگر سنگ بود چمن مرا	کشد جوسر بر جویش از زهر سبیل که عشق کرد و لب تشنگان سبیل مرا



بامید چه عاشق از خط تسلیم سر سجد از کشتن امید شفاعت صدق قرار	که در بام موسم کعبه سازد جمع و اما را
بدریاضه کربان جان را و از صفت کجا سوز و غما خشک مایل از نیا را	
چشمی که شده زویدنه حسن فرین جبه شب کار من که اختار روز و زمره جبه	خسته میخورد ز جلف هر ناز نین جبه ناهیج و موعود گشته ام از انگبین جبه
هر جا که نعل شود نعل انگبین جبه چشم پرده را دیده بغوب سینه سفید جبه	حرفی که سنده از آن دولاب عین جبه ناشد صدق صحبت و دین جبه
دامان سالکان سپهر برق افست جبه چشم بر خوری بسککه لان نرم شو کوم جبه	از هیچ خمی نشود خم جبه از در زلفش کند از نعلین جبه
صاحب در افتاب جهان تاب خوشند هر شبی که سنده ز کلبه و یا صبحین جبه	
چه نسبت بکردن نفسی مدارا جا چنانکه روشنی خانه است از روز جا	قدح خراج بکردن نهاد مسینار جا بقدر داغ بود نور فیض دلخوار جا
زمن میرسد در دول چار زود آید جا عنان سبیل سبکو بدست خود آید جا	که سوخت عشق زک زینت آید جا چنان نظام توان داد کار و دنیا را جا
ز نهر مان کرانجان بیکر سوز ز جنت گرفت در عوض آب نخ کوهر نایب جا	بدامن فلک چار مین مسیحار جا چمنندت بار بهار در یار جا
زلفه حرف شناسان گنایم شده جا بمنتهای مطالب رسیده است جا	بچشم من مسک نطق رسیده جا اگر شعله توانی که از آتشین بار جا
اگر چه که یمنه کوهر ابیا بان کرد بیکت کواه لباسی که ماه مهر دارد جا	نمود کوه غم کوهر مسیحار جا سباه کرد رخ دعوی زنجار جا
ز نقش بارغان لایق است بخواه رفت چو آب انزل مولود است این صاب جا	بهر شک بی آن غمزال غبار جا
چرا دیدی که نه بختی بفره و بکار جا نفسوس زین در بای بکوهر بر جا	بدامن از بدامت قطره چند بر بار جا زکوهر چمن صدف لبر ز کجی کجی جا
که مایه توانی باز کرد از کار و حنا جا نکیر و بیکس در دامن محشره کر بیانت جا	چو بیکار از بناحق کرد نه خود انکار جا اگر دامان خود را جمع ساز غنچه در بار جا

ز خوش کن چشم کل صبر جو کرده بر جبه بشتم مونس کافان قیامت بر می جبه	دور در کوه انصهر که دهر رخسار اینجا نظر کن از سر وقت بپشت و رکار اینجا
زادر پونه کل بهر آن داد نازین ملت له سیم ناصن خود را کنی کامل عیار اینجا	
لقب لیلکا مانست صابوه جنت دور در بحر دایم بر جکر دانه افشار اینجا	
چشم ادبندانه مست خواب سباز در ناشدم نوحه جلال و از از من نماند	ناب آن بوی میان بیتاب سباز در چون گمان آمیزش مناب سباز در
تا کشتم دور از تو کامل کشتم همه ماه خوشدم با آه سر و کمرهای کشین	دور بی خورشید عالمتاب سباز در به تکلف این هواد آب سباز در
سرمی سجده طفل از کوشال رد کار در کداز کوهر من انقی در کار سب	جوهر نیکم که بهج و ناب سباز در دیدن کل همچو شبنم آب سباز در
کر چه امرو زار ز عیونت سرفرو ناربین خاک چمن کردم فلک نوحه سباز در	در دمی پیش از شراب سباز در دلکران از صحبت اجاب سباز در
حاجت بخون کرم بکر نیست داغ را مرغی که ناله اش نبود آشنای درد را	بیکه از سر بهار خاک صابیه را چرخ اگر خورشید عالمتاب ز در را
ازادگان شکسته دل از چرخ نیستند شکفته است غنچه بیکان و غم کرم	روغن زخود بود کمر سبزه را زهرست همچو سبزه بیکانه باغ را
در احیاء از نفس آرمیده است صاحب در چنینک پیش زاسا	چون کل شکسته موج غرابین باغ را می چمن کند شکفته من بید باغ را
حدیث خام محمود در ساله ما جا چو جام لاله دل ما جلبه غنچه غنچه	بیار ز نسیم دهد جان حس راغ را
چو جام لاله دل ما جلبه غنچه غنچه چو جام لاله دل ما جلبه غنچه غنچه	بهر داغ رسیده است برک لاله ما جا که است زهره که بر لب نند بیاله ما
چو جام لاله دل ما جلبه غنچه غنچه چو جام لاله دل ما جلبه غنچه غنچه	بدست هر که فتنه فردی از رساله ما که خنده در دهن بیکت سوزت لاله ما
چو جام لاله دل ما جلبه غنچه غنچه چو جام لاله دل ما جلبه غنچه غنچه	ز داغ عشق بود غم سیرین کلاه ما درین لب طاکرم خور و غمزاله ما



مکن ز خلوت آغوش ما سینه بملو عسب بسینه ما دغ می بند کرد	که نه نام شود در حصار باله ما که جنبه بسند چمد از قبالت ما
بدایع عشق طایم می شود صواب دل که نرم نکرد ز راه و ناله ما	
حاجت دایم و کند می نیست در خیر ما ما خراب از آتش بفر نفاش کشیده ام	کردش جنبی بود بس صفت زنجیر ما می توان کردن بگرد و ایست زنجیر ما
از عیار ناله ما در دندان گسند چون بنگان هر چند هست استخوانی گسند	می شود در زخم ظاهر جوهر زنجیر ما می شود در جوشن کردن ترا زنجیر ما
دل ز بیم غمزه از زلفش نمی آید برون در فضایی خاطر ما تیر بنگان می شود	برینتر در پرده شب می شود زنجیر ما آه می کرد که در سینه و کبیر ما
ما در از خرنه نامها را زنجیر می کشد کجها در کوشه و بران ما در خاکست	خاک سر بالا ندارد که در زنجیر ما ایمردی سعی را کو هر کس زنجیر ما
دیدن ما تلخ کمان تلخ ساز و کلام خود هم از زلف دراز جوشن در بند بلام	داو کو یا دایه از بستان جفت زنجیر ما یکسش بر کرد و نه یوسف بود زنجیر ما
این قصه دست ما از دوا و دگر نار سایه ما را قبالت و انگیر ما	
حجالت ز عشق پاک کبر سیریم ما یکت طفل شوخ نیست در یک شوخ سیریم ما	از افتاب دامن تر سیریم ما دیوانگی بجای دگر سیریم ما
حیرت مباد پرده بینایی کس ضیق هر خضر یافت ز سر چینه حیات	دلها می لب ز دین تر سیریم ما در وصل انظار خبر سیریم ما
با مشرب بی رنگ سلیمان و بیعت اسودگی مقدس خواب غفلت	در چشم ننگ مور سیریم ما کشتی بگو چرخ جفت سیریم ما
صایب لب رس زرد خاطر که نیست باد در خانه ایم و رنج سفر سیریم ما	
حسن چو نه از دیکان لاله سبزه سود خیم چند از حجاب عشق دارم ز لاله	بشنیدند بهر کوه اول کلاه خویش را چشم الف در بیم بهمان تدا خویش را
هر دو می که راه و رسم در موند می سیر و غم رهبردت دلی مانی و لیل	که در سر کعبه کرد و سنگ راه خویش را ایرین می شناسد خانه آه خویش را
مالی از نزد امانی در برده باجه حبس سویان کرد و نه باهی پاک راه خویش را	

این جواب آن غزل صفا که مکن گفت بر فلک هر شب برانم رقیه خوش	خندایا در بر این نغمه مستانه ترا درین صحرای که جنبه برک خانه آنچو در ترا
مکن نوید از حسن قبول افسانه ترا با بر دی رحمت سبزه کردان و انهارا	درین شورش که نه کرد و نه فلک کس کرد ترا زین مرده احیا کرد و نه این کرم با ترا
شفاعت بکنده عشق دل دیوانه ما	
خند ما بر شمع دارد دین کریمان صحبت ما بهما از سیر مبارزونجا	خند ما بر شمع دارد دین کریمان صحبت ما بهما از سیر مبارزونجا
در سواد دیده ما عیب میگرد و نه باری غنرت مخور از خنده ما ز لب	در سواد دیده ما عیب میگرد و نه باری غنرت مخور از خنده ما ز لب
ما چرا سر در سر اندیشه سامان کنیم از بستان آفتاب است که جنبه باران	ما چرا سر در سر اندیشه سامان کنیم از بستان آفتاب است که جنبه باران
خوش آمد از هر جهالت بی نیاز اینجا مبین دلیران چشمها بر شرم لود	گرفت دامن آن بار و لنوا اینجا که چشم بسته کند صید شایه اینجا
کسی سانه اهل چو ن عسل کرد باستان خوابات سر کشی مغرورش	که باد بان کند از پردای اینجا که بیت حج پیاده دست یکمنا اینجا
ترا که راه بسنگ نمک بود و فردا نسیر رحمت حق که چه عهده بردار	مکن ملاحظه از پونه که از اینجا بکوش و غنچه دل به ساریم باز اینجا
در انتظار نواز جوی شیر چرخ نیست در بهشت برین کر کشاده میخو	سفیدت مشوا شبان طراز اینجا مکن ببرد دم محتاج در فر از اینجا
ز افتاب قیامت نمیشود سید بگفتند تو انرا اهل خانه صواب	چنین چرخ نیست تو بستان خواب اینجا چشمش با بخش و سخن را مکن در اینجا
خون من که سبب چرخ است ترا برده را از سیر سایه که چرخ ملبسند	در قح بر که چرخ سیر خلاص ترا سایه چرخ شود آغاز ز دست ترا
حاکم در دین آینه سینه خود بسپار جوهر از صفای آینه حجاب تو نشند	نابانی که چه مفید از جلاست ترا اگر از حسن نظر بر خط و خالست ترا



<p>پز بانی کند آب که را خس پوشش شربت جو چشم نواز چهل برده مشک غدا را خراگما است کنگه کار از را</p>	<p>میشود ظاهر هر که زانکه حالست ترا لقه تلخ نایب که حلاست ترا بهر امر جو خور را باده حلاست ترا</p>
<p>در گذر صایب از اسباب گزین عیارگاه هر چه با خود نتوان برد و بالست ترا</p>	<p>این عقده طرفه عقده کنگه بربسته هر نقش با بهشت خداست بوسه رخسار صغی جلا بربسته بوسه رنگ شکسته گاه ربا بوسه بوسه رطل کران بوش ربا بوسه بوسه نعل شتاب روح فرا بوسه بوسه آن خط سبز مهر کما بوسه بوسه آینه ضمیر غما بربسته بوسه کنج دمان بوسه ربا بربسته بوسه</p>
<p>خال لب تو را بنما نیست بوسه در جلوگاه سرو قیامت خوام تو سیمای ز آینه نفوذش بود نصیب هر بهر مشکست ز رخسار نیم رنگ تا چشم بود لب که سخنهای سخت را هر چند از دمان تو حریفیت در میان امید بوسه لب از خط زبانه شده خمر لبه ام لب طمع اما غدا دوست هر کوشه هم هست در اقل حسن تو</p>	<p>از کیم و از برافروخته بربسته ترا چگونه لب بلفظ کنگه بربسته ترا نگند آبله سبب بربسته ترا که بچند آب قطره بربسته ترا که ندید است صف آری بربسته ترا در رنگ ارچه قد است ننگه ترا بهر یک سرو دهند بربسته ترا که به کافرت خوان داد بربسته ترا نواز داد بطوطی شکر بربسته ترا که ندید است سرو زلف بربسته ترا به دو عالم ندید کوشه بربسته ترا بسخن هر که نیاورد بربسته ترا در غم آنکه که مساخته طوفان ترا تا توان کرد عمارت دل و بر ترا</p>
<p>خوش کن از لاله رخان زلف بربسته ترا باده خوبست با نازده ساغر بربسته ترا گر به با سینه سوزان چه تواند کرد ترا عالم از نشسته لب یک جگر سوخته است بصف آری خود بخشنه از آن می نازد پیش آن کان ملاحظه دهن خوبان ترا عالم خاک بر دمنند بالای بربسته ترا دل بان چشم با فانه و فسونند ترا اختیار لب خود را بخط سبز بربسته ترا از شکر خنده بی برده چه کلام بربسته ترا هر که از دست زنجار موسیلم است ترا خبرش نیست که آینه زلفی چه بربسته ترا در غم ناز چشم نرمن جبر است ترا که به خانه کعبه است که تغییر کن ترا</p>	

دفت بسیار عز است کرامی دانش در مزاران لطر شوخ نباشد صفا آنچه در برده بود و بده خیر را	بزرگ لب مدد بوسف کنگه را
خوا بیده ترا ز راه بود را حله در دام صحرای علامت نتوان یافت دیوانه هموار را نیست درین شهر از نشسته لبی که کو بر آیم ز دریا چون سبیل دلیل راه ماجده در پست چون زلف بر لبی تا ما دور از راه ما از تو جدا بیم بصورت نه بربسته	در سینه صحرای است که فافله خارج بجهت است کل از آنکه ما چون جوهر تیغ است چمن سلسله ما خون در جگر باده گشت حوصله ما محتاج بر بهر بود فافله ما کوتاه نکرد بد نشین کله ما چشم فافله نیست بود فافله ما
جاد دارد اگر زین غزل مازه لوبه صایب لب بار عسکه زین صفا	
در شست لعل لب بهار را چشم زندگی بجام بود که مشک نکست بطلا نیست قیمت منجم ز جلال چشم ترا بر سر شد چه جفاست روشن دلان هفت سنجی بر سر بند نگذر ز حسن ترک کرد که شال دل سنگ پیده ست مهره کهواره چشم چون شوق پای در جگر سنگ نشسته هر موی دل و لب نشیر از ده دست	رنگ نبات نیست کل اعتبار ارواح با نیست خسران مزار از کنج بیج و ناب بود رزق مار را کوته کن این بهانه و شبالوار را در سنگ زندگی بسته آید شیار را دست در بود و دگر بهسد دار را جو کر به کار نیست دل داغدار را با یک هم خوام گشت که سوار را میزاش زینهار خط مشکبار را
صایب حریف سبیل با در خوان بیش از خوان ز خود گفتار کرد بار	
در ششم زین شوخ سبیل خالی شده است از دل آگاه مرقان جو خوف بوج قیمت زاهد عشق نیست بستی دلیل قرب بود در طرب عشق صحبت غنیمت بهم چون رسید به در حسن به کلف معنی نظاره کن	در هیچ حرف معنی افتد این شیار را عیبی دمی نماند درین کاهوار را کف باشد از محبت نصیب کنار را انجا باده پیش بود از سوار را ناکی بهم رسد دگر این خفته بار را از ره مر و بختال و خط اسفار را



در دمی که دود و اجنه کاه را میسبکی	میکشی ناز طبیعت دست در مان جا
ساحل بحر متناهیست چه کاه نهنگ	میرد صاب درین دریای بی پای جا
دل طرب می چمن بچولان آورد آن ماه	مردمی باید نکه دار دستان آه را
غافل از اکوش بر آواز طبل جلست	هر طبع بدین قاصد ریاست دل آگاه را
چمن شود دشمن ملایم احتیاط از کف	مگر با در پرده باستان آب زیر گاه را
عشق مستغنیست از نذر عقل حسد	شبه کی سار و عصار خود دم دوباه را
خود نمایی پرده بر می دارد از بالا چهل	نست عیبی در شستن جامه کوتاه را
بر تنی سخوشی خود کردید صاب کیم	چمن به بینم ماله در اغوش دار ماه را
دگر کند غنچه من صبح و وطن را	در خاک کند کلفت من کسر دهن را
از داغ ملامت جگر مانده اس	از چشم سبیلست چه اندیشه من را
بی خون جگر مستی رنگین نه در کس	چمن نافه بریدن بخون ناف سخن را
مشتاقی ترا مکت عنان گیر کرد	شوقی نو کند جامه احسرام کفن را
یکبار هم از چهره جان کرد بیفتان	تا چند توان داد صفافان تن را
برسد عت بغیر جوی چو نشسته	از باد مبر چشم بر امان وطن را
صاب چه خیالست شود همچو نظری	عزنی نظیری ترسانند سخن را
در کوی عشق ره نبود جبرئیل	بی کرده است نیز یابن دلبیل را
خورشید و ماه تواند ز راه برد	در شوق دین نغز سبیل را
دل میده به بنم طبعش عوض حال خود	حاجت بنامه بر نبود جبرئیل را
کویند باز گشت بخیلان بود جان	حاشا که هیچ خاک پدید جبرئیل را
بر زور خود ساز که بکشت بال پر	در شکست شوکت اصحابیل را

صاب نظر ساه سازد بهر کجا	خنده دست هر که زبان شار را
در بیابان طلب راهبر نیست مرا	آن نفس باخته عواصج بگر سوجده مرا
سر بر آواز بیال دگر نیست مرا	که بجز آینه دل کهری نیست مرا
سیر دم ز راه و منزل خبری نیست مرا	از دل سنگ آمیده شمر نیست مرا
چون حسن و غار ز طوفان خبر نیست مرا	چون حسن و غار ز طوفان خبر نیست مرا
دل از آزار پر وانه سس نیست مرا	از جهان جز کوه دل غم نیست مرا
در جز شمع اگر بال و پر نیست مرا	برده ام غنچه صفت سر بکینا صاب
خود امید کشایش ز در نیست مرا	در غنچه دل رنگ بر آرد نفس ما
رسوایی کلبانک ندارد جوس ما	مطلوع بیدم درین باغ که باشد ما
سر بسختی ننگه غم پیش من ما	در عالم حیران ما جوش سبک ما
دخا که از خشک نماید نفس ما	چون سینه خورشید نفس بکس بر ما
چمن صبح ندارد در کف نفس ما	بیدار شد از ناله کل بلبل ما
در خواب بهارست بهار ما	از خامی ما عشق بر نهارد ما
خون سنده دل باغ غم در ما	از باد خوان سر دگر ددل ما
هر غنچه که خندید بر دوش ما	صاب نفس سوزناک خود ست ما
زندان محوشی جکند با نفس ما	در هوا کام دنیا مستانی جان ما
میکنی در راه ست صید جم قربان ما	چسبست اسباب جهلنا دل بان ما
میکنی ز تار را شیرازه قران ما	هیچ نفس نیست ننگه باه منب ما
مانده در غده دل بنفد حیران ما	در بیابان عدمی تو شمر رکن ما
دستی دگر تخم افشانی ای جهان ما	خنده کردن رخنه در جگر ما
میثوی از بهر سبکی بچو کل خندان ما	رنو در کل می نشاند کشتی منکون ما
چار پهلوی میکشی تن را از آب و نان ما	هیچ میر آدرین بازار چمن انصاف ما
کو هر خود را نمی سنجی باین میزان ما	لبه در دمان بکیر بلند افتاده است



من کیم و کیستم تا سر سودیم		داغ کند از دل لاله خستر اک را	
کوهر شهود را مهره دل نشود		هرگز صاب نشیند این غزل پاک را	
ایم سفر خود چه سر میکنیم	نقد حیات صرف سفر میکنیم	در هر بیاله عید در میکنیم	در هر بیاله عید در میکنیم
سال دو عید مردم شیار میکنند	چون آفتاب شنه آفاق میشود	جنگ شتر را سوخته را سیر کرده ایم	و میکنیم غنچه در آرزو آه
خاطر غلب خصم ششون نمیزیم	صاحب خرب گشت لوان بودیم	روزی خود را چون بیکر میکنیم	
دو دانه دهنه خضم بر آرد کند ما	افند بکار شعله کرده آرسند ما	دل بر نگار خانه صورت نیستیم	هرگز چنین شدم درین شکار
یک گام بر مرد دل خود گرفته ایم	از مامان سوخته کرد سپند ما	دل چنان کرد از آن زلف که کبر جدا	خاطر جمع مرا چند برین آرد
خام ماندم زنی که نه کشیدم تا دست	الست است موقوف نباشد بشود	مهر ما و خط تسلیم بهم پیوسته است	دل ما که طلب بود نهاد در دل
شوری از بخت نبردیم بند بر برون	صاحب اندر از قید خبرمند زاد	سبونی خواست ز هر حلقه زنجیر جدا	
دستی که شد بکودش بیخانه اشنا	عاشق بود و کعبه و بخانه اشنا	میزان عدل بیل یکسو نمی کند	

بر نقطه دست جوهر کار ستر من		این مرغ خالفت بیکدانه اشنا	
زان لب همن نظاره خشکیت رزق		این آفتاب نیست بهر خانه اشنا	
دیکر دلم ز زخم غایبان کمر بست		تا شد زلف واکمال او نشنا	
نابر سر که سایه کند چرخ داغ عشق		با آتش گشتی پروانه اشنا	
بی درد سر بکینه مقصود میرسد		هر سر که شد بعد از بخانه اشنا	
روشن کند سواد خط سر نوشت را		چشمی که گشت با خط بیانه اشنا	
بر هیز نیست ابل خوابات از نیم		دست بیدست بال بیانه اشنا	
نا دل ز شوق آب نکرده نمی شود		زین نه صدف بکوه یکدانه اشنا	
عقلت سنگ راه و گرنه بیک نظر		اطفال میشوند بدو آینه اشنا	
نقش کسی در دست نشیند که چهر		باشد درین خط یکدانه اشنا	
صاحب ز شتاب عالم گیر کرد		هر کس شد مجسم بیکدانه اشنا	
داغ برک عیش کرد در دل تاشد ما		جغد میکرد و بهما یون در خواب ما	
جنین کجاده خواب طفل را کرد در کار		از نزل زل بش محکم میشود پیاده ما	
چشم کبر ایر کند بخیر را بیدست ما		از کند و دام مستغنی بود مسیاده ما	
نیست چرخ بگرد دل که مرط خاک را		کرم کرد و چرخ سپید این از فریاده ما	
نقش شیرین را بجزم دل مقصود ساخت		بسی سونگان بیخشان گشت فریاده ما	
سبزه بیکانه لیستان سرا عالم		جو پشیمانی ندارد حاصل ایجاد ما	
نیست جرم دستان که بادا مکتر		وحشت از ما دور کردان مثل ایداد ما	
نیر کج هرگز نکرده است از زور کما		بکدر از برهمنان از وادی شاد ما	
ما بر و بخت ما صاحب سر و کار شاد		نویز کرد از بخت رونی سبیل استاد	
درین گشت نباشد مثل در آتش جنگل		که دارد یاد بهر خار در و صد کار و نکل	
چو بر و حسن میزد از سرنگ عاشق دارد		ز ششم چش خواب باز میگردد کار و نکل	
ز جعبیت کسم رشتا امید نا دیدم		که چرخ بند و کمر پروم بر نواز بوسه نکل	
سپار از آسین زندها بهر و نه دست کار		که از هر خار شیر صحت در بجز کمان نکل	
لباس شرم حجاب از نازد سوا بر نگه دارد		که چرخ خند و باز از او واکش نکل	
نکر و حسن بهر و از حسن خویش غافل		ز هر خار صیت در زیر شرف نهان نکل	
دانا ز کزاد طافت فانه عاشق		فغان کرم بلیکند تشنه نکل	



دل نکند به شب وصل ترا ز کلبه	طرشند این واد و هوار شد این بلب
از آرزو کرم روان نیست بهمانا کردید	در دل سنگ نهان است این فافله
لفتم از آبله چشم بکشد پایم	پرده خورشید از غفلت من بلب
برک جنبه باد خزان خلق در خمار خست	هست چمن دور را در افاق فافله
هر چه نیست درین ره نفس سوخته	هر سبزه که بچشم آید ازین چلب
صاحب از غم در واد با شومج	
رویدر بار عدم میرود این فافله	
دلبر محبوب میخواند دل پر خون ما	غنچه شگفت با شکر سبز کلکون ما
نگار دیناره ندارد در دل مجنون ما	زلف لیسله میکند فرشته آهون ما
از حجاب ظلمت این دیوانه پیر دانه	دید آهونگر در هرین مجنون ما
از بر و مندر چو شاخ گل بر فصل آورده	چوب خشک دارد را چو شکر خون ما
گر چه مادر یاد دینی چون جانی نه	دید دریا بود بر کاسه دار نه
در ریاض آفرینش چیده و سر و تن	حسن روز افزون یار عشق از خون ما
را ز بهانی که در جام نخواست	بجواب از خست خم می بیند فاطون ما
نگشته دلچسور با باغ مشی هم جانی است	خانه را بی من کند شیرینی مضمون ما
با کمال از دینی انکار ما بیغیر نیست	هر جانی کشتی نوحست در جیون ما
عشق با شیطا انکار ما صاف شد	
خال کج لب بود مهر نقطه موزون ما	
در مانده این جسم زار است دل ما	در سنگ نهان همچو شتر است دل ما
هر چند بهای کمر از کوه سنجی است	بی نیست ازین مشت غبار است دل ما
تا با جزایر هستی خوشبخت بپای	از خود چو بر و در رفت سوار است دل ما
چون دانه پیغری برکت و نوا	شتر منده اقبال بهار است دل ما
از جنبه حیوان جگر سوخته دارد	همطالع خال لب بار است دل ما
تا دست باین پیکر خالی افشاند	مانزده چون شمع مزار است دل ما
هر داغ جگر سوز سیه خانی لیلیست	تا واکه آن لاله عذار است دل ما
دارد دین عشق نظر از غم عالم	است دلی شیر شکار است دل ما
هر چند که چیده بهر چون دکت غلی	در کش مکش از ریج خار است دل ما
تا نقطه خود را نکند گوهر شموار	سر کشته تر از باد بهار است دل ما
هر چند ز بر کار رفت که دلس کرد و	چمن نقطه مگر کز بقا رست دل ما

آن جلوه مستانه کزان سرور وانی	جنبه کل همه غوش و کنا رستل ما
چمن غنچه محالست چراغ بویت برایت	چند اندک درین بستر حصار استل ما
هر چند درین باغ چو گل باک دانه	از زخم زبان بونه خار استل ما
دین همه سرایان اگر درین باغ و بهار	
صاحب نوا می نو نکار رست دل ما	
دامن در باغی خواست باین سبیل	در کنار بحر با خواب سنگین سبیل
عشق میداند چه باید کرد با آسودگان	نیست حاجت در غم ایها بلبل سبیل
را هر در بال و پرواز سخت نهایی	کوبه را میزند و سنگ ز این سبیل
بیقرار عشق را چو در وصال آید نیست	میکند آمیزش دریا بنگین سبیل
مشت خالی کز عمارت نکند در دست	جادو بر سینه خود همچو شاهن سبیل
نیست از دست نظر را اند	کوشه دامن نگیرد خار غن سبیل
میرساند شوق در دل سالک را غما	در کربان از کف خویش سبیل
خاک را آینه از ترکها زحافت	میکند عاقر ز سبیلی خانه زین سبیل
عمر مستحلی ز عاقر مالی ما فافست	خار نتواند کز فتن دامن این سبیل
بر دبار و نواضع عجب از دراز	هر بلبل دارد دیبا خویش چندین سبیل
ملک ویران مرا بر کن نوازش نکند	در نه مست از هر جنبه چمن سبیل
کری بی طاقان از بجای میرسد	
میدهد صاحب حال کز سنگین سبیل	
دیده سیر و دل بعد عا داریم ما	انچه می باید درین مهال سیر داریم ما
کر بعد داغ روز افزون خود قانع بوم	برکت عیش آماده ناز و زحار داریم ما
جنگ دارد دولت دنیا و منیت هم	جایز بر تیغ از بال همه داریم ما
خشم اگر بردست و تیغ خویش را در غما	اعتماد تیغ بردست دعا داریم ما
با کمال هر صفت بر نام و لش افشاند	محنت روی زمین از نقش پا داریم ما
سیر و خاکستر ما با سیر لا مکان	اشی کز شوق او در زیر پا داریم ما
خم نگر ددی بی شرمش می و از بجاست	خجلت بسا ازین قد و نوا داریم ما
رحم کز آفتاب عشق بر ما نافتان	کز دکت خامی بد و زخم راه داریم ما
معنی بیکانه صاحب سیرده ما شد	
ورنه در هر کوه چندین مشنا داریم	
در جوش کل شراب نوشند کسی چرا	بار حمت خدایم کوه کسی چرا



تا بر نو بهار برینا نکتست در موسم بهاری لاله رنگ گرمست تا ز آتش گل سینه بهار این شیشه ها چرا بر تنک بر آوند چشم خور نیست کانه زهر غافل ز حق شوی با میسر خلق	چشم ز عین نفس خورشید کسی چرا چشم لاله کاسه کاسه نشو شد کسی چرا از سبک همچو چینه چو شد کسی چرا در بار خمر شراب نشو شد کسی چرا با چینه کاشه نشو شد کسی چرا یوسف سیم قلعه نشو شد کسی چرا
صاحب بشکری که داد چشم کل بخار گرم نشو شد کسی چرا	
دشمنم تلخ جان در سبده بهار دلف در از دست تو می آرد دم بهار آن موجام که بجز آتش بود کار آنکون آب شد صد غم ز شکر چشم داغ لاله سوخته نمانست روز بهار سیرت چشم دانه زنده آسمان فارغ ز نوشام دل که دل آتش عیان از آفتاب عشق نکند پیر رنگ بهار نیرنگ جریح چشم کل رعنا درین چمن	این زهر بر درشت نشو سبده بهار چند آنکه چشم تلخ تو سبده بهار در شکست بال در سبده بهار ابر بهار آب که سبده بهار آنم فلک تو چو سبده بهار چشم آفتاب ز سبده بهار از خار راه را از سبده بهار آتش چو چنگی بر سبده بهار چشم دل از بهار ز سبده بهار
شوی که زهر چشم زهر دانی درین صاحب بالتماس شکر سبده بهار	
دل خود بخور شکسته غم عشق بشود چشم بدستاره بغاش نکند در ساز باخون حوادث که چو سوس پیران شکار طول مل زود میشود آورده است صورت شیرین بود شیع شارب هم غم دل بست رنگی بوی کار تبار چو گوهر کن	سبک در بقل می پر زود بشود از گرم شب فرو غم شیرین بشود بار دست میوه بهار بشود در خاک نرم حکم روان بشود فرهاد چو بهر نه به جانی بشود برق از فرغ باوه بودا بشود از خرم خویش نماند بشود
صاحب حجاب برق نکرود لباس ناچند ز بر خرقه نماند داشت	
در کردش او دیدی لعل فام زین پیش خنک لب سبده بهار	

غافل

غافل مشهور دفت شناسان تو بهار هر کس بخنجه دل زنی ناب صبح کرد آمد ز بر سبک بر دهن هر که بخت بر تیغ کوه سینه فشان در انفعال آنجا که دور بینی رشک عاشقان دل را بر زور عشق رهانیم از بدن	چشم لاله بر زمین ننهادند جام را حکمر گرفت دامن عیش مدام را بر خاک میوه های منت جام را کبک که آورد بنظر آن جام را امساک میکند ز جانان پیام را با خود بر رخاک نبردیم دام را
عیب نه از شمار بردنت و از شمار صاحب ز چشم خلق پریشم کدام را	
در انم زلف سیه دلها می شود بدامن میرسد چاک که بیا کلف را زنا بهر صورت که با عشق دلرا مید بین بنو میدی ده از دست خود دانا بشود سبک دانه سر کن که سبک بار طالع را	درین بستان ابرو مشکین میشود بهر محفل که چیت نکارین میشود که بهر کون از سبک شیرین میشود که از خاک سیه کلها می رنگین میشود که در دل کوه غم از کوه نکلین میشود
از حرف عشق صاحب میرود نافر دانا اگر در مردها جنبش نطقین میشود	
دانه ام خود ز خردار خویش را هر که هر که راحت بی ضیق میشود در زیر بار منت بر تو نمیر و بجم ناوید بهت صورت به معنی جهان زندان بود مردم بیدار عهد خاک هر دم چو ناک بار در خنی نمیشود هر که چنان شد که توانیم فرق کرد در زیر خاک کردک در نرفته ایم	خود بچو زلف بی شکم کار خویش را شد آب سرد در کفی با زار خویش را دانه ام قدر شب تا خویش را روشن ساز آینه تا خویش را در خواب کند و دیده به زویش را چشم سر بسته ایم بدل با خویش را از رشتنه های زلف دل با خویش را از چشم خلق کوهر شهوار خویش را
از پیش بلند به پستی را ندانم صاحب سبیل حادثه دوا خویش را	
ز اسرار حقیقت بهره و درمغشبا زار با ستفا محزون حسن سبیل بر می آید اگر داری دل پاک در در حلقه بهار خوار و در نوشا ز می ناصاف میباید	بططان و کد ار این ابجو عشق مجاز را که نازی نیاز است در سر به نیاز را که اینجا آب روی نیست دامن نیاز را توان در خاک روی یافت ذوق نیاز را



کل دی بتان از آه نشدن بیا زمن دارد نسیم صبح کلن طار را	
ز دور دو دغ محبت سرشته اند بکار بخیه زخمی شب بدم هرگز دل از مشاهده مگر کباب میبرد فنا می بیند بی بهانه بند زمن بکشد ز کین جلاله نشو چگونه سیر شود اندام که لاله رخا	
با قباب قیامت برشته اند ازین چه سود که هموار رشته اند بآب چشم به میان سرشته اند بجاک باله ناختن نوشته اند که از برای درودن نوشته اند بروی که مگر بر رشته اند	
عجبست کار کارگاهان عجب بمال خویش چو صابن شسته اند	
ز روی لاله کون مژگان خط خفا غم عالم فردا است و غم یک فردا دمان شکوه مارا بگری می توان بستن دل از مردمان را باید دام زلف شیر کرد که چون دام زیر خاک طوق خایه کمر چو دست از آستین بیرون کند بایچه کرد بهت جسم را بهر نکت جان که در سبک کرد قافیه که بنان خشک تابی را زو کرد	
مکن ز نهاده شیرازه دل های پرباز چنان در شب ساعی کم یک بیاباز بموی می توانم ز بخیه این زخم نمایا چو اغ از چشم شیر است دایم آبشش را هر کشتن که افتد راه آن سر و جارا کند بوی برون از دست ناخفته سبهارا ببرین فرش با خود این غبار و غش چو لارا که خواستنها را روان مست نغشته ای را	
درین دیماه بی برکی که غیر از خانه صا نظر تازه کرد و ناز و خاک صفا	
ز موج خویش بود تا زبانه یک دانا دل ز بیم خزان سبطه و شاکل عشا و سید حیرت حسن تو بر زمانه قسوت که ام ساقی شمشاد قد باغ داد ز زلف او که رسیدت تا کمر زواری سنگران بر ریاضت نمی شوند طام اشاره که چه زیانت بهر سینه زانما یکی ده است سران نعت بجای که تو را کسی که با مقام رضاهند چو صاب	
چه حاجت تحریک ز دست زلف عشا که در بهار پس سر منو فصل خارا که همچو سیر سبک کرد دما بهاب کتارا که طوق قاحل اغوش نشت سر و جارا بهیج و تاب توان فرقی کرد موی ماز که دل ز جلد نشینی بخت زخم کجارا می توان به با بخت کرد کار باز را نظر بکشت که از سر کف بلند زبانا بخوشی که زان سیه عالم که را را	

ز کوش بر جهان غیرت نوشین را کسی ز قید خزان و بهار سنا را نظر ز دور تو خور سبید بر بوی ادا ز قید جوغ ز عاشق سبک نازا نبرد روح گرانی تو جسم یکسر موی بر نکت خویش بر آور دور و کارا	
که سبزه که دغوشی زبان کوس را که همچو سرور ازین باغ چید دین را که نشت خبری از مهر چشم روز را که رسم آورد بدو نه زبانه بیز را نذا فدایند قرب مسیح سوز را که رنگ ظف بود آبهای روشن را	
مدام بر سر حوضت خانه صا همیشه خوش بهارست نخل امین	
ز هیلب عجبین شسته به صفا چو سجوی نو چندان عیان شسته ایم مکن نصیحت اهل لباس بخیه لب زان دران سرست بزرگی که نشت فکر بزرگ	
نظر نور جمال تو مهر و بدخ حسرا که کشت صحنه مسطر کشیده و امین عجب کلاب پیشان بر روی صورت بیا دران دست ناخاکه نشت راه نشت	
ز زخمی ز حوادث مکن ملاحظه صا چو در کسیر به پیشانی کنایه صا	
رهی بفره جانسوز برف نه بخت بیک کرشمه که در کار آسان کرد سبک و اینها نماند عدم فرستند که ششم از مطلب تمام مطلب از ان بفری که شب خوشم که مجنونا نه روزا خنر ستار ترک مالگیرند	
بختنه شکنین ز بهار سبهار به سوزی برد از شوق چشم کو کبها بر آستانه چو یغین مانده فالیهها نقاب چهره مقصود بود و مطلبها سپاه خیمه لبلی بود دل شیهها نه شب بخواب و نه این بزمهها	
فنا و ناره طرز مولوی صا سینه شعله فکرش شد نشت صا	
رهی زانده نشه اعلی تو خیمه جام نکر تنها دل عارف عیارالوده کثرت نمی کرد محیط از چهره سبیلاب کرد راه می نوشت نخچه در قبا عاشق و کز نه از رای ما در اد حلقه اهل نظر تار و شست کرد ادب بند از اعراض مطلبه صا و کز نه خانه مادر که دارد ناکهها	
خط غنیمت بهشت بر دیوار جبرتها نیز از خلل در وحدت آینه صورتها چنانند کسی با عنو حق از کرد و انتها مها کرده اند از اطلال فلک طاعتها که در بهار می چشم نکو بایست حکمتها	



زخم نمی کشد عیش چادرانه ترا که دوق سخن نیست فکر ساقی فشانده و گران خواب درین دل زین زبرک خزان بدو حقه بوی کسی نبود که راه مانع خوشی	خمار سبج ندارد و می شانه ما که گشت جاک کربان شرخانی بچشم خلق نکت میزند فشانده اگر بهار کند رنگ عارفانه سری کشد بهر در زمانه ما
حاجت اگر در درسد و صفا سری کشد بغرایهای عارفانه	
زهی ز غیبت رویت کربان چاکش نظر بر آفتاب نهک بند اهل دل تبارم چو به بخت خود که در عهد جنون سر آمد سالها از دور مجنون و همان خیز ز جوش خشم چنانکه جاک زخم سینه بر دارم چه کل چینه حسن برق جولان دیده حیران ز شوق محفل لیلی زهر جاک و خشمید بمجان مدارا که جوش فتنه می بوران در استخام منزل سوزی دار و خنده برین ز خورشید قیامت ساقی لب شک زدیم نود اوصاف از دوستی بهر کلام	ز خورشید تابان زاده دایم داغ کلکها درین کشتی نیندازد سیاهی داغ زده دل سکین بجای سنگ دیار دزد و دهنها ز چشم آهوان چو جلد زنجیر سینه که بیرون رفت از کف چینه تدبیر سوزنها نکیر و داغ خورشید و زاده دایم زده غزالان یک شند از هم رستبانه کردنها نباشد هیچ زنجیری برای حفظ سینه که هر سنگی نهان در آستین دارد و خنده دوران دور که از رنگ و از دانه که آخر بر سر اوصاف می آیند و شمهها
زلف را نبود سرانجام هر مایه کم مبادا ساید عشق از سر که در داغ بر عید دارد بر غم مژگان افکانه از پریدنها چو چشم و از طبع نهانی چو چهره یک و دایم منزلت می آید میدرخشد از ته هر جلد دایم روخته نیت با عشق از هر اطمینان بودی	خط مکر سامان دهد دایمی که مایه میرساند چینه خام که مایه می فشانند بر زمین جام که مایه میرسد از یار پیغامی که می باید ورنه آماده است هر کامی که می باید در شب زلفت ایامی که می باید این ره باریک اندامی که می باید
حق بدست نه بود صفا اگر نتوانم نیت رستخیزانجام که می باید	
خواب بخودی بیدار کن چو جادو را که از خط است و طالع کشی طاق ابرو را	

ترا زدید نه آینه مانع چمن توام شد با ضو منو استم بر در شیشه کرد اکنون نکیر دور خواص و محبت در چمن مرا بیگانه از آستانه است در طالع کل امیدم از و ز آب رنگ مسکیر هوس رنگ روان تازه و ماسکیر	که بسیار در چمن چندان خونی آن در سبک بیشتر است آدم و در خیال آن آستانه نظر سید از نگاه مسکیرم کرده آهوا و گرنه آستانه نیست بایک کانی او را که بهم شمع کل از خشم خود آن دست او را مده زنه را رود و در محفل خود آن کلا را
ز جوف سر و جبهه پر دار و آن خفته ز یک اهل سعادت که حشمت شد نظر نعمت الوان چو اسپاه کنند جوف عشق دل و اعدا هم زنده داغ سینه خیم دست آستانه کنید طاعت طبع از ابدان خشک مدار دین شکوه خونین جولاله باز کن توان چو آهوشکین بوی مشک داغ عاریه محتاج نیست سینه گرم بجوش هر که درین ره نفس بیداند ز داغ لاله سیاه هر نمیرود هرگز	هر است هم کافر جان خفته ها یک نه دهد اسکندران خفته بچون جولاله زنده هر نان خفته هر آتش آب جانت جان خفته که سجد ز نفس چون دمان خفته هر مغز آه بود اسکندران خفته که هر هست خموشی زبان خفته ز جوفها جگر سوز جان خفته ز داغ جوی بود دمان خفته که سوجن پرو بال است جان خفته ز دل جگونه بر آرم فغان خفته
بچشم ز غیبت هم بیشتر بود صفا ز هر چه می شنوم بو جان خفته	
ز رویم جهان در برده دارد عکس که از روی کشد لایق صبر که بر داغ ناک مدان از نیکنام کرد با عدل مکن زنه را دست از باطل که می ز شوق غفله خاش بگرد که می نسازد و در بینا ز اسودا از اصل عجب پرویز در چمنی باد میگوید نشسته و لیده شها پرده سر که می سفراری ز سر و عشق جانیت کلک	بغیر عکس باشد عازر بر پوست ما که آب زند که هر که ممدار دست هر می بچد هم جفت زبان بیک هر می بکشد از هر عضو در دست هر که کرده خضر زمینار در دست و گرنه از تو دار و چشم آهوشک نکیر و ز دست افت رجا یک کلا نمیپوشد کلاه فقر نور پا دست از و دار و دمانا غنچه کل کلا



بهت میزان قطع غلق کردار دنیا  
اسلامی نیت از شمشیر بالا تر است

ز خاک کوی تو برو از شکست مرا	که از کزانی جان کوه بردست مرا
بصد امید به نخل تو کرده ام پیوند	بریدن از تو بنا کام شکست مرا
هزار پد سبکبار تر بود قارون	ز تنگهای امید کج شکست مرا
عجب بار بار زاد و نگر بگذارد	ز انتظار تو خونی هم در دست مرا
شود ز آیه رحمت گناه کار دلیر	نظر بسیر خطان زهر قاتلست مرا
مکش ز دست من آن ساعد کارین	که خنجر ز دست تو بیدار دست مرا
ز نام نه غلط هم زبان نداشت تلخ	همان چرا باد لبش نعل تحفست مرا
همان نقش مرا میزند به تیر از دور	به طرفم در دم در دعاست مرا

که بگردی بی منی سر صد صفا  
در آن محیط مرا می خلد مرا

ز بس اندیشه ای هم چرخه بخسوز	تفکر کرد با افتاد کس و نه بخسوز
باین نکلن اگر بیرون خالی از محفل	طسب نه نه ای دل خواهد زهم بخسوز
جدا از شکست از هر چه دل چیده است	خاموش کرد و دشت را چو بود بخسوز
خاموش کرد و دشت را چو بود بخسوز	لحد از غیرم که دوار همان لرز بخسوز
در آن دوار گم زانسان کی فکر سر دایم	هر می باید بپای مرغ سر خایم بخسوز
از آن چشم چون خزان برده شرم	اگر چه بارها سودا جز با لب بخسوز
برایم چو نعلی حجاب آرزو از محفل	که صفت ناخوش از نظر بر لب بخسوز
به شک آرد لبی بر چرخه زامید نام	که آن حسن با مان چرخه بل بخسوز
هوا را دهم محراب است لب را که در	که دل در سینه می لرزد چو یک بخسوز
ببال و پراک که که از امور بر دارد	بمیزان خدایم میتوان بخسوز
که بیان جاک خواهی باز گشت از آن	ز استغنا اگر خواهی چنین بخسوز

چنان از شور سودا مو شده بر تار لبی  
که نتوان از فراق کوفه صایب خورشید بخسوز

زبان لاف رسوا میکند ناهنجار	که در رخاک کله برفانی لبسته بالار
چون توانی شده جمعیت شیرازه خاطر	ده ز حجت به برکش زینهار شعله بالار
امید ز بخواموشی یکی ده گشت دانستم	که سامان میدهد دست از انار کار بالار
جهانی را که اندازد از غم یکدل بیغم	که باشد محبت بگانه عید خور بالار

چو آب زندگی جانش شود برده بشب  
مکن رسوا با حسن چهره بفرسوده حال را  
نه از دست چرخه ای نام محفل نکلن  
میکن چرخه حس نبال خود بهوده بالار  
ندارد زخم و ندان کار بالها خاموش  
چو آب تلخ کس بر رد نکوبد فی سوا بالار  
با آیم خطا نکلن از نکوبان کاجوی را  
که روز تازه باشد کفر نازک نه بالار  
نوازا ندیشه فاسد بدم و در کفر خاک  
بر بخانه ناست و در نه کج خلوت خوش بالار  
نظر باز بر لب طلعان کفایت دارد  
که بچون میکند جبران خود و جانی بالار

ز من در اند صایب تو چرخه بر دار  
سختو میکند چرخه من چرخه بالار

ز خط عنبرین زید نقاب زلف و نکلن	باز خاک که خود نیست مرهم داغش را
ز خط کفتم حش پنهان شود از دید غافل	که رسوا میکند در روز و دوش و دوش را
نبت از شوخ چمنی نقش در آینه سبزه	سبزه کرده چمن تخیر باربان پریش را
چو افتاد و نه شوخ از سنگ خار اسیر بود	عبار خط کجا پنهان کند آن دلکش را
چه سازد و دشت تخیر با آن چمن خوشتر	که خالی میکند در کفر حصار ترکش را
نمیکرد و عیار آلوده بر تو کر خال افتد	ندارد محبت حق بیضا جانها ترکش را
بر لب شمع چمن سبزه از سر چه میجوید	چسان صایب کم پوشده احوال شوش را
ز زلف آه آه روی مایه می شود بید	درین برسیان برق جلا می شود بید
کم ز بروز بر صد دام نایکانه بایم	چه جمعیت این برق بر لقا می شود بید
محبت میکند ظاهر عیار طاقت دل را	که ظرف کشتی هر کس ز طوفان می شود بید
چه رویا میست با منور اسیر محبت را	که چند شمع بسازند نهان می شود بید
سیم شاد رویم فرشته اویم	ندایم در کما این باغ کسان می شود بید
چو داری خرمی خنده دلها نیت دان	که این تخیر در صحرای امکا می شود بید

ز تخیر با غمت جینو در بر من چرخه  
و کر نه بهر طوطی سر کشا می شود بید

ز دوزخست چه پروا نیانند ترا	که ساخت شعله سودای دل سپند ترا
چه حالت سر زلف صیدند ترا	که هست صید هم در کین گسند ترا
اگر چه نکلن شکر شد جهار کفارشش	ندیده است کجیل تو خند ترا
مگر رخاک شمشیر عشق می آبی	که دست و پای کارین بود ترا
سپهر سبزه خوابیده است در کف دست	به خنجر چه نیست فد لب ترا
تیم تو دل از کار میر چرخه	چه حاجت مگر کند فند ترا



<p>بسیار تو در دوزخ جیبی نه اند کرد چو آمدی بشکارتی انقدر زین شکار لاغرمانیت قابل خنجر</p>	<p>که آتش بهار طرب سبب که طوق کردن ایمان که گشت زار او که نه رختنه از او گشت گشت زار</p>
<p>زهی نقاب جمالت برهنه رو به ز سر و قد تو بجان عالم آتوب که نام شهرت با نوبت میبرد و فتاد است چو نغمه کهنه از بر کار اگر چه آن مژه را خواب نازک نیست چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین بشو جیتی را صلاح تن بجان بردا اگر نوق آسایش از جهان داری بخنده زنده کی خوشتر اکن کوتاه چو فردا آینه با کائنات بگرد باشد</p>	<p>جموشی نور زبان بند کا مجو به ز نو بهار تو یک برن نه خجوب که ختم شد بعضی نو با مجو به بد و احسن نو مجو غنچه کو به و می زبانشند ز قننه جو به خز و غفلت مژ از سفید مو به که دل سفید نکرد و در جامه شو به مدار دست ز نفض مزاج کو به که صبح غوطه بخون زد ز خنده رو به که سینه ساه رخ کا غذا زد و رو به</p>
<p>راه سرد برد و انیشتی قی بلکش را فلک با مردم ممتاز جیبی شیر دارد بغیر باد سبند ما درین فصل که بردارد اگر در سبزه راه از نو جیدانم نکارد زا را بهم او هم هموار می پیش می افتد خود را به روی از راه حاجت بکشد نادان و دام عشق میخوای مکن با وصل آید بنور دل تو ان زطلعت هستی بر دام</p>	<p>اگر نکوشی صایب از بدی نه که دست ترک مد بهار نکو به که برود و در طریکی می خیزد و نشن کمان اول کند آواره تیر در نشن که اکل در گریبان از خور و نشن که چمن سبزه سوا بود و جانهای نشن که در دولت نکه دار و جانهای نشن و که نکور را بخود کور ز خوا و نشن که آب زنده کی هم میکند خاموش نشن علاجی نیست چو بداری بر خورشید نشن</p>
<p>از آن بادوست سرت مدست جیبی که یک بود چو خشتی نیست این صحرای گشت را</p>	<p>ز بلبل مطرب ز کین کلام آورد که ابرار رسته باران بدام آورد ز لعل عارض خود صیقل آورد که کار فائوس کند در دل شهبان</p>

<p>کندی از خط بند و سامان او جام که میکشد در در جامه که کلزار برب کند جبهه حب الوطن از دای نشن نواز سنگ طاعت که حذر که بر کسار بند بر طاق نسبا زهد را چه بختنه جان مشغولین در میخانه را که کجاست کل زد عروج نشانه که در دهن لورد و باده کلان</p>	<p>بسیار روضه دار السلام آورد شبه مجسم چندین بیام آورد چو با انجم سبیل خوشتر ام آورد که دور می برود از تنگ نام آورد درین موسم که سنگ لاله جامه و کسار که جوش کل شرب لعل نام آورد ز زبر سفت بر بالای بام آورد</p>
<p>بقل عارف روحی سخن را ختم کرد که سحر چه در باید ناما و در کسار</p>	<p>رکین ترا خاست بهار و رخا ما چشم صبح در محبت خورشید صا و قی ما چشم را ز راه نوافض کنیم دست چشم سبید اگر چه تیغ ز با نیم سب دست از کند جاذبه کونه نمیکشیم ماندست همچو دانه قارون بر بر خاک ما چشم خوش حلقه هر در نمیکشیم قانع بیک سر خشکست ازین مجید چشم بوی بهر تن بصر میخورند خلق الماس را بنیم نظر میکند عقیق بر دواز میکند چو خدنگ از کمان جنت از بال و پر غبار متعاشند لاه</p>
<p>صایب بلند هر شب چو آسمان شود بر هر زمین سب که باغبان</p>	<p>روشن است از دل که ماسینه ما که شود موخه در بای حوادث مسیل دل ما را مشک که هر اگر سبیل هر کانه از دست فنا قیقت چشم زخمی ز کرامان جهان که زرسد کار فائوس کند در دل شهبان</p>



دازد و لرا میخواند و ریاضت بسیاری داد و محنتی که بر پیش کند و در حساب که بود هرگز نمیکرد و ز حال ما خسته رخت شور و خشم در بهانه عالم نک حال باطن با قیاس از حال ظاهر میکرد از خط فرمان او روزی که سر برده بود که هر چه خورشید را از دست افتاد بکاف صفحه ذکر ملائک از نظام افتاده است جنبه طسبزه زربای سر افتاده است	تاجی کل کند از پرده مبینای از بهشت عاقبت خاری نکیر دای درد و هر شب خبر کرد و ز سرتاپای میند جویش سیسی همان بهای آب را در خاک می بیند دل چینی نیشه کرد و هر سر خاری بقصد پای زیر پای خود نه بیند طبع بی پروای بسکه بجای است در گوش فلک غوغای آسمان در زربای بهمت والای
---	---

صاحب ملک خاد را نداشت صاحب بی  
آه اگر خارا تمام خود کند از پای ما

رزق ملائک توای ساسی بدل هزار شش الماس مجبوریم هر چند عاجزیم در آزار ما گوش با آنکه عمر ماست از آن بزم بزم چنگ که ز میسند از گاه که با ویران فریم از آنکه می قصد کند	خون کرد و در بلند کرد ندای خاری اگر نکسته شود زربای انش شکسته دل شود زربای بنوان سپند سوخت ز گرمی بجای در عهدی نیازی دست دعا اگر سیل پای کند از قفای
--	---

صاحب گمان بری که درین شهر آسای  
کرد و نه زخمیه داشت بلا از برای ما

رسیده است با فاق صفت دست کلاه کوشه اقبال ماست بی شکله خو آنکه ما معانی رنگین ز نو چینه ما میشود حکم آب چو صبح حق نفس بر جهان بیاوریم هزار شیخ باز نمود وجود را زیادتی کند هیچ لفظ بر من دین چو شیشه کشای بهر شادی خلق	طیبه دل با غالب نوبت ما که ششکی ز جوهر عالم بود چنبت ما بر مدنه از دو جهانست تیغ جرات ما که داغ عشق بود آفتاب رؤیت ما نکست بچشم جهان رخت شود قوت ما در چه کالبد هیچ و تابع است ما از آنست جای خانه عدالت ما در نه هر خوشیت جام عزت ما
--	--

کرده بود چنین را صمدی صفا  
شد نه نمته سر سلطان ز غیبت ما

رویت ز باله حلقه کند نام ماه هر جلوه از قد قیامت خوام تو در وین نظار گمان سیل سرمد کرد سستی مکن هر جا ز کعبه امید بر صفحه عذار تو از نقطه های خال جایی که بجز و کان لبست چشم تر چشم سرخوشان مکن بهین ساسیل مستغنی از دلیل بود دل جو کست سنبه از ده فکر و کثرت زوعدت	دل سپرد از آفتاب کند صبحگاه از دل شکسته برون رده رخسار آتشین نو نه نگاه بسیار کرده بهر دیوار گاه کرده است ملک فتح بوسه گاه بیدارست ناچه قدر بود خاک راه از عرض ره دراز مکن طول راه نموده کس بقبله نافه گاه دارد علم بیاز سندان سپاه
---	---

صاحب با شرمه و معذرت  
بهتر از انفعال تنفعی گناه

رخت چمن دندان شود و تو خیم طاق در جوانی که چه فارغ از غم نان انجمن کرباب تلخ افزون شود نشانی میرد در خانه در بسته دور چرخ اجل	سده راه شکن روز سبت دندان خلق کرد و از قد و تا این غم دندان خلق هستگاه حص افزاید ز زبان خلق حص دارد و انجمن خاطر پریشان خلق
--	--

صاحب بایند از دمان مور صاب  
کر بود ز رنگین ملک سلمان خلق

سبک اعقل یک رطل لایق کرد حلقه کعبه زان نغز داشت دارد شعله شوق سبک چرخش برسد فر نه آنم که کران بر دل موری با بسته بودم نظر از هر چه در عالم دل صد باره و بخت کرد و داشت	صحبت پیر خوابات جوان کردم آنکه سرشته ترا ز یک دامن کردم منقل غافل یک روان کردم نازد چشم تو جویم خوابان کردم چشم عاشق آنکه او نکران کردم فارغ از نعت احوال جهان کردم
---	--

صاحب اسر دلی بود در جهان  
سر و نگاه ترا ز غل غل کردم

سر سست ساخت حال دلا را می او هر باره داشت از دل فرم عالم کشم نام چشم و همان چشم بسته می بود کاش در دگر فتریم سبک	بر کار کرده لفظه سودای او سنبه از کرده زلف دلا را می او حیرت فرود بسکه ناشای او پیوند دیگر است بهر جای او
---	--



چون آب سرد به بیابان باغ خلد چون کوه طور مغر اسر می کند از عشق جای شکوه نماند در دم خشم هزار بوسه بدل جوشش میزند میداشت کاش حوصله یک نگاه دور خضر آورد بر دهن بسیار کلج خوش	در پرتو ناله قامت رعناي او مرا برقی که در دوست بر سبای او مرا لطف بجاست ریختن بجای او مرا از دهن چنان گرفت پای او مرا شوقی که میرود بنشای او مرا اعفصل واکدار بودای او مرا
در کار بست شسته و پیا نه در کار صاحب بست ترکش شملای او را	سخن از صلح که عالم جنگ است اینجا حاصل دلشنگی غیر بنیانی است اینجا چگونه کوه و باران بدوانه و ما چشم خوشخوار تو از لطف ریا نه است اینجا حسن و زیبایش نتواند برداشت اینجا عجرا نماند انانی آن شاه شود اینجا خطر فلک عشقت بمقدار شعور اینجا
لیست صاحب یک زدن شملای او را داختر یک روان در نه سنگ است اینجا	ساقی محجوب میباید شراب عشق را در حرم مانده شمع بی فانوس را تیشه در کار هستی بیکم چمن کوهن را عالی را آه در دالود من دیوانه کرد هر که در مغر مجده است بو عقل خام از کند رسته عمر اید سر می شد
هرای راست صاحب قبله کاهی چنان برگزیدم از د عالم فرج عینی را	سرمی بخت از تنه اجل دیوانه ما از نفس فساد موج و جاز نشو نیست هر که بر دایع خواست هجوم دام صبر کرد ناباگاه از دوق گرفتار شویم

گر شهید از زیارت مکنی وقت نشت در طینت جدی عاشق و مغرور دیدم مورست صحرای طغیان و حس خالی را در دل با بی نسبتی بازلف	خاک را برداشت از جانیل بن دانه شمع بتوان ریخت از خاکستر بر دانه در دل هر ذره دار و مهر وحدت خانه داغ دارد و دام را کیرانی این دانه
بست صاحب ملک تنگدستی جبار دور زین سبب طعنان جدل دارند باد بوانه	
سینه بیک عالم از جوع مرده دلها دل بیدار میباید درین وادی تو کوه بنای کعبه و بیت العزم گردن بیکار زبان بستم گشاد دل ز صد جا دور ایم بوسید رده تن که چه در کام تنگ افنی بلید شتم دارند محسن ز او زین غافل	خی بیند پیش پای خود را شمع محفلها که جز بای خواب آلوده کردم قطع مهرها کل حشمتی که بر جامانده بود از کعبه لیا نظر بوشیدم از پیش نظر رخسار غافلها که دارد در دل کرداب بحر عشق صفا که دارد گفتگو مردم دیوانه محفلها
هزاران عقد چمنه انور در دال شمع صفا بیک بیانه می کرد ساقی محل محفلها	
شد استخوان ز دور فلک نو نیام خشمتم خوردم و عیبت بوسستم از کرم غم اگر چه دو ناکشت فاشتم فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است همان گشت خونم اگر نیک کرد بد است در معین فقیر و بصورت بوا کرم بای خواب رفته کوه محکم خشم در تلاش جان الوان بنمخورم از جیح منت پر کاهی نمی خشم از سایه ام اگر چه بدون رسد	باری در نماند درین اسباب افیت از زمانه لباس و غدا مرا ننگه است آید در زیر پام حیرانی جمال تو بے مد قمار حاشا هیچ شکوه بود از فقار چشم غمچه هست جود بر بر قمار نقوشه بسنج کرد ز دامن جدار سالی بست که صفت بیک قمار گر استخوان ز در و شود کبر پام بگشت استخوان نبود چون پام
صاحب نه بسته ست کسی بای برین زدان شد ست بند کران و قمار	
سندم بر سر نه زد و چشم پر نم ما زاشت ما جگر لاله زار سراب اسیر نفس هوا ماند دل هزار افسوس	بلیست آن طرف آب قامت خم ما نقیب سوخته جانی گشت زغم ما بدست دیو بر آورد زنگ حاتم ما



سری از وزن جور شد بر نیادیم کشد ده روی ترا سینه که مانیم نمی توان غم مارا بخورد نه آخو کرد	برکت و بوی جهان محو گشتیم ما اگر ز خوبش سست نگذاریم عالم ما تر جمست را نیکو بخورد غم ما
مثال دیده مورست و ملک جم صا فضای عالم امکان نظر عالم ما	
عجب نیست ز عشق غنی گشتن را ز خوب کل من دیوانه راجی می تلاش مرتبه استیلا کمتر کن کدام نشا کیفیت نبیند رسد	که سوختن نبود استنای آتش را کسی ز خوب نه ترسانه گشتن را سکنت ز دور سد روی گشتن را بآب جگر چه نسبت سر گشتن را
و چه جوی سخن بر سر و لا بناک تیره چه ریزم ترا غش را	
شانه زنده چو گلک من طره مشکام فاخته کور بوسه بر کج دمان من زنده مرغ چین بریده ام خج خمار اشتیاق در نه های سر دلی بلند مید خار و دستانه از زنده بچشم زو شتم	سر نه خامی دهد طوطی خوش کلام را سر و پیاده گفته ام شیشه ز فام را کی به بهشت میدهم حلقه جنم و ام را ساقی سبز خوش بود با ده لعل فام را شعله زنده بختند و سینه انعام را رحم به تیره دور روی مایه گل گشته که دور که از عذرا خود طره مشکام
شوق دیدار تو می گشت نظر آینه را جوهر اسوده را شوق تماشا می کی بفکر دیده جبران من خواست کنو حسن زادر بکینش تنخیر کرد بکینظر خسار او را دیده و تها گشت از قبول جوشن خواه ساده شد لوح جلوگاه دست را دارنده اهل دل رو و میکرد مکر خاطر و شستند که به نخواست شست از خاطر مکر علم رسمی بکزد و رشتند لاله چو بار بج نعت بادل و شش نمیکرد و طر	میدهد در بینه فولا و بر آینه را خار خا عشق سار و دگر آینه را حسن بی باکی که گفت نظر آینه را است اقبال سکندر نظر آینه را آب میکرد و همان در چشم تر آینه را که چنین سازد جمالت بخیر آینه را عاشق از رخسار میکرد و بر آینه را هم زنگار است از آب کد آینه را باک نتوان کرد با دایان آینه را میخندد در دل ز جوهر آینه را میدهد ز جیح طوطی بر سر آینه را

کوته اندیشند صایب مردم خونین دم در نه صد تیغ است در زیر کمر لبه	
سج بر خورشید سار و ز راه سرد از رکت خامی نباشد میده باز فتح ما ازاده مردان در شک خود بود باز می ما که جادول خام می آید بچشم دامن صحران شک بهمان شد لاله زار ناز بر و در حوام قامت رعایا است	کوته مبد زد و دگر در ز بار در بجنگی پیداست چون تش ز رنگ زرد ما کودل از ناصح دارد دشمن نامرد ما در عقب دارد تا شام ز لیلین زرد ما روی در می که دنا محبت عمار کرد ما بر نیمه زبانه قیامت کرد ما
این جواب ان غزل صایب که طالع بعد ازین از خاک معنه فانه خیزد کرد ما	
صفت بکار کردان روزگار خوشتر یکت سیه خانه ست کردن از بیایان برده داست خاک این جهان برفت زاد همایان درین وادری باید بکار که راه از جهده سبلاست بنده خط گوشه کبر گشتی نوحه در بحر و جود تا در یام خوان از ناله روی و کبر ای که در چشم خود از یوسف خودی در حال	برده روی تو کل ساز کار خوشتر کرد با دآن بیابان کن غب خوشتر سند غلث برادر از باشکار خوشتر برکن از لخت جگر جوب و کنا خوشتر منقل کردان بر یا جو بار خوشتر از کنا کش واران جبهه زار خوشتر در بهار از خود و بفتان کن خوشتر از دوجیم حصم که آینه دار خوشتر
نیت صایب قول بی فعل در دلها اثر بر صفت چند مکرار بر دلا خوشتر	
صفای سعادت نیل شاد دوست بوی طریق عقل را بر عشق ز جهان میدهد بچندین سوزن الماس حیرانست کاش باندک نسبتی عاشق شسته میشود و رنه توجه بیشتر از عاشقان بابو لوس دارد خار الوده ام سود و زبان خود نمی دهم ز درد و داغ فارغ نیست کساعت ال عاقبت	بناکوش نوساز و ناره ایمان بستی عصای بهتر از صد شمع کافور سبب اعی که از پای که بیرون آور و خار شسته بآهوست دورست چشم شوخ لیلی را که بیان دوست نردانده از همان لیلی را بیک پیانه سودای گم و بی وعقی همه دست دلب گشت همان شجلی را
دران کشور که کرد و کوه پرفشان ارک بر بهار اکی کند طومار دعوی	



صبح از لهای روشن بادی آید مرا از دم سرد خوان برکی که می افتد خاک مینوم از شبنم گل آب از تر آید مرا نال خیزد چمن سبزه از دانه ام بی اختیار مینمود با قوتی از خون حکم مغارس که هر دم را میدهد کردنی جفا کمال تیغ سبزه دالغ بر سینه نه بار من مینود چمن زهرست چمن بد بیک خند رشته اشکم بدامن میرسد بی اختیار طفل اشکم نیست جز کردنی جفا دایه ام	شام از تاریکی تن بادی آید مرا از جهان بی برکت رفتن بادی آید مرا چمن از ان پاکیزه دامن بادی آید مرا چمن از ان صحرای خشن بادی آید مرا چمن از ان فیروزه گلشن بادی آید مرا چمن از ان دریای روشن بادی آید مرا گاه گاهی که نشینم بادی آید مرا چمن ز طور و محل امین بادی آید مرا چمن ز عیبی همچو سوزنه بادی آید مرا کی ز اغوش در دامن بادی آید مرا
بست ناکل در طریاب چمن خرام در حصار گل ز شبنم بادی آید مرا	
طربا هر ساز از لندره بیک و زره را در ده سوال دست ازاده روشن دار دخسینا عین طاهر کرد و اسباب طبع دل دنیا را تو در کرد و جهان از خاک در غمی رود میر و ناز برود وطن	رشته بید نه آمده است از بار باره صیفی سی روز باطلت سی روز را میکنند کور سی شنی کانه در بوزه کشتی از سر دی است مانع کوزه شده نمکین دان چار دیوار بید بوزه
دیده عاشق نکرده صایب از دیار از طبع سیری نباشد کانه در بوزه	
طاقت بجاست در عرفان دیده را شبنم ز باغبان نکند دست وصال بی سوز عشق جانشنی با حیات نیست باشوخ ویدکان نشود چرخ سینه صفا از بس شنیده ام سخن ناشنیده بار بهشت حلقه بید و دم در بود چمن سبک کزیده که نهار در آید در پرده ماند شور و غم از سر و پیر	آرام نیست کشتی طوفان رسیده را معتوق در کنار بود پاک دیده را نخست زندگی نثر نار رسیده را خونست شیر که درک بشناک دیده را گویم شنیده ام سخن ناشنیده را در سخنانی که شنیده دل رسیده را آیند مسکود من ادم کزیده را است شبنم جوش می نارسیده را
شونی دارد از دل سنگین باده میدید کاش صایب در خون طبعیده	

طلابی شد چمنی بگردان جام زربین ندارد اهل غفلت طافت میدانه اهل دل دل هر لحظه از داغی بد اغوش دیگر آید نوار شور و خنده کبکست بر گوشش	کبک بر در و در اوراق خواست نگارین نوازند نغمه ارغای بر دهن خواب سنگین چوبهار هر که در دانه زان به بالین چند پرواز افغان عاشقان آن کوه نمین
بجای لعل و گهر از زمین صفا بلک بند خوام بر دامن خار نمین	
عشق خون گرم از محبت کرد ایجا که چه من چون غنچه دارم مهر صابک کار را کار فرما آب زنگی سید صید لاغ و دلم خود را از پهلوی خویش	آهوان از جشم نکند از صبا نکست کل میبکند تفسیر فریاد را در نه جوی شیر زانار سبت فراد حاجت دادم و کند نیست صبا انقدر آبی که در نیست حلا و مرا
از ادب صایب چمن و در نه و دانی در نه شاگردی من نیست است و مرا	
عقل را دیوانه میدانم دست و تیغ عالم خونریز را استقامت را درین چمن در ریاض عشق بجنت سبزه را انگشرد دولت بیدار را در کلو چون کرب میگردد کره در قمار عشق جان را باختر این محیط بر حجاب موج را هر دلی که از زو با پاکش نه فلک را گردان شمع طراز هر که با ما میکند بیکانگی	عشق را فرزانه میدانم شبنم و پیمان میدانم لغزش ستانه میدانم سبزه بیکانه میدانم سر بساط میدانم از قناعت دانه میدانم باز طفلانه میدانم کوهر بیکانه میدانم خلوت جانانه میدانم جوشش پروانه میدانم معنی بیکانه میدانم
همچو صایب چمن نغمه نغمه هفت مر دانه میدانم	
عشق به پروانه میدانم بان سوز صبر آن دارم هر از تر دشتی نظار سکود نغمه میبکند لب بهر خورشید	شعله کسان بشارت چوب بید و در دو دبی آتش کندن آتش بید و در چند دارم در جگر این نشین زهر لود را



نار صایب چون کند کی گردد خرم  
سر مهر لب نکرده دلف و دوا در

عجب که بکشد خوش در جهان شود بید  
مده جو تیر هوا سر باد عمر سبز  
مزن جو پنج بهر سنگ کوه خود را  
حضور پرده بینا راست و بنده کوش  
عزیز دار چو کبر خاک را ز ازا  
کچی و راستی خلق را هک سقا  
ز جهره ساز کل مطلب بهارست  
ز هم جدا نشود نیش و نوش این گلشن  
جدا هم که در انار شوق شد کوناه  
چنین بهمت ما را بلند ساخته است  
که ام نوش که در روز نهفته میس

توان برید بقرص صایب علم  
درین زمانه اگر هم زبان بود بیا

عنفت غمک رد دل در دست  
هست هیچ مرسته را نمی شود  
اندیشه که بای غم و درد داشت  
بهلو چوب بطلبه تیغ حادث  
صیاد را بوحشت خود رام میکنم  
بیر و نه روم چگونه زبیر که میشود

صایب که لبک زدن بی اختیار  
ضایع نمک بر دم برسد و بندد

علم نصرت ماه سحر کاهی ما  
ما زنی برگ و نوازی حفظ پاکه دایم  
چرخ چند آنکه زند نقش حوادث بر آب  
همچنان خار بدل از رک خامی و ارم  
رفت عمر و قدم از خود نهاده بر روی  
هر سر خار درین دشت چو اغر و دیو

نیت در دام این دشت نگار  
که علم چوب کسنداه چو کاسه

عارف ثابت کند قابل و خلیل  
باس نفس بدار که آن خزان نشین  
باد وستان حق بکند خضم غمک حوی  
چشمی راه برد آن لعل آبدار  
از هست بزرگ بدولت توان رسید  
در مرگ غفلت تو سرایت میکند  
یاس بهشت لغت نمیدانم اگر کشند  
آتش سیاه بخنی جگر غم غم زرد  
ار آنکه شد ترا بسنگی بخت نام  
کی بل چشم زخم شود دیوسف مرا

ازاده که بختی احسان نشین  
صایب به از گرم شمار و خلیل

غم حساب ندارم زنی پرستیا  
نقد را آنچه شوی است سر بلند  
نسبم جاد و پیش راه با بخت  
که میکند سر زلف حواس را جمع

بوصل از رسیدم در غلج  
سپاه در روز جهان می کشد

عکس نیم که خلق شمارند بدر  
کو دیگر می طلبم که لطف حق  
چند آنکه باز گوئی خوابات نیم  
چون لعل اگر در جگر سنگ خارم  
کیفیت جو با ده انگر شد زیاد  
سنگ خوش خلق برده چشمه داس

صایب میبازد جلال اصفا  
بسبب اشکین غلج کل درسی

عم مردن نبود جاعلم اند و خسته را  
نیت از برق خطره ز غم خسته را



سعد در سوزن از مرده خالی است خام سوزانم بس لایب داغ سیند حسن از عاشق محجوب نکرده غفل چه قدر راه بقلبه توان بهبود دعوی سوزنی پیشم ای لاله کن	مطرب از خانه بود عاشق در سوزن خوب عاشق مینان رخ افروخته را طلعه از دست بود باز نظر دونه را رشته کوتاه بود مریض نو سوزن را می شناسد دل فریبی دل سوزن را
برق در خوس ارباب محافیه حساب از دل جو را در نفس خویه	
عجب جان بکل اگر خواهی دمان خویش را کاروان گاه حوادث جای خویشت چون بشیر بشیر به امان عدم سوزن مرگ را با خود کو اراکن در ایام حیات هر سرموی توان غفلت برای میبرد دخنی فرصت جو نیز از غفلت برده است	برده قفل جموشی کن زبان خویش را در ره سبیل خطا ممانعت خویش را در گره تا چند داری نقد جان خویش را در بهاران بگذران فصل خوان خویش را جمع که پیش از کله شمشیر کار خویش را تا تو زه میباز از غافل جان خویش را
چاه صحرای طلب از غفلت باختر ازینهار از کف ده صانعان خویش را	
غیر حق را سیدی ده در حرم دل جا از باطن چه کدشتی در کعبه نور هست چو جهان جادو با غافل کو بیجا کار با تیغ اجل در زندگانی قطع کن سند وصل غنچه کلبه جاده باد کھر ز اشتیاق بجز از طوفان کربان خاک صحرای عدم از خرم هستی بهشت صحبت حالست اینجا گفتار آب چون شد رسیده به کام نهنکی ساحلست نوری از پیشانی صفا دلان در بونگه می تواند گشت مار اظفره سیر کرد	میکنی بر صفی هستی خطا باطل جا زاد را می بر بندار را برین منزل جا میخوری ای سبیلی عالم غم محل جا کارها را میکنی بر خویشین شکل جا در نیامیز ز درین کشتن باطل جا با خنده و اینقدر ای سبیل در منزل جا بر سر جان اینقدر میگذر سبیل جا وقت ما میکنی شوریده غافل جا اینقدر را و بختی در دام سبیل جا شیخ خود را میبری و لمره از محفل جا اینقدر را استاده کی از پرور بادل جا
ی که روی عالمی را جان جو کرده روغ آری برو حسابی دل جا	
غم تشنه عذاران بختن برشت مارا که ز خاک بردماند نفس بهشت مارا	

به نیاز مندی ما چو نداشت حسن جفا نه بکار حسنه کل نه بکار کوه آید بختان و دجتم مارا غم غنچه سوزن به ثبات نقش سنی چه نیم دل بر شود از زمان سنی دل را خاک بر تو ز کوهی مقید شده بکار بکار راهنمای به بر ما ندیم جسته سر زد	به دوست ناز پرور ز جوی شربت مارا فلک اینقدر بدقت بکار شربت مارا که نقد نعت خود فلک بهشت مارا که سخن تبار قدرت بر لبش مارا که با خم سر آمد حرکت جفت مارا بنود جشم حق بین حرم و نشت مارا که نهاد آره بر سر خط کسره شربت مارا
ز غور او میت بهمن جشم صفا که سنگار خود بهمن ننگه نشت مارا	
غم ز خاطر میرد غمخانه من خلق را موج در بای محضت مد خانه ام از بر زاده معنی نیست خالی کلام با کمال آشنایی از جهان بیکانه که چه از افانه کرد و در چشم دریا از بنان از ریختن لایق سلفین	طفل مشرب میکند دیوانه من خلق را مست و حدت میکند بجان خلق را داغ دارد کوسه و درانه من خلق را داغ دارد معنی بیکانه من خلق را خواب سوزد که می افاند خلق را سنگنه که میشد بختا خلق را میشود دام تماشا دانه من خلق را سبکند بختان و مان و لایق خلق را
که باشد خست صلابه بختها تا قیامت بس بود بهمانه من خلق را	
خود خودم ز غیرت کرب مناسه خودم خروج شیخ از آن کرد سر برانگیخت ز بس ترسیده است از بیم شیخ خاک همان در دسیه بختی میم را صفی	فشاندم در عیار خاطر خود دانه خود را که از خالسه خود ریخت ز کانه خود را ندارم چشم بینم روزن کاشانه خود را اگر چون لاله سازم سرنگد بهانه خود را
جوف حضور در شکاب جوایب صفا ز آب نیغ او بر سبکیم بهانه خود	
خودم بهر باشد دیده اختر شارا ز سنبله کوه کا میخیزد بهر او غم دار نه بر آبی قبول افتد نه هر شکلی از دار نسیم نا امید برورق کرد اندکی دار	صفاراه باشد چینه شب زنده دارا مجا بانیست از سنبله کوه کمال عیارا بلی کوه شود از غم دارا قطره بارا مکن نومید از کوه خود امید دارا



نور و لیلی عاشق زهی اندیشه باطل بندست رنگینان آینه دانه ستیلا	غبار خط مکر آرد بیاد خاک را به سبزه کف تا می توانی هوشت را
دل چنان از غمده صدمه برد سبزی چشم کند نیز این رخسار را	
قلعه اندام و ز کار سر دار نگاه دار سر رشته سخن ز نهار	ازین حساست چه سودی بود ما را که میزند بسوزن لب مسجدار
بچشم رخصت اگر ظاهر نشانیست اگر با بر و همت استانی باشد	بنیست است کسی شاه هوار دلدار شهی کنیم بجام حساب در یار
خدا سازد داین شکرم را که سست از نظم سره ما نثار	
قلعه تو هم اعوشش لا کرد خاک در دیده مغر افروخته ای با	هوس زلف تو همه و شش صبار که از آن حاکمیه بزم جد اگر
عکس خفاک بچشم آینه رامی باشد بعد عمر فلک بر لطف است	هر تو در روز آینه ناکر همچو یوسف بر سر چاه چهار
چون بر سر سیم بهلو از حشا غنج جینی که سینه دار	
فارعیت از غم عالم دل دیوانه ما تیره روز و زمی شنبه بیدار	خاک در دیده سیلاب زند خانه شع کافوری مهتاب پیرانه
پرده کوشش اگر بالی بند کرد رو در و دامن صحرای جبهه دارد	نب کند از اثر کرمی فاند ما لبه از حسن خدا و صنف خانه
فانوس حجابست بر سر رخسار در دامن منترل نبودیم ز زمین	دافن بمان بر زده باید سفری همراه چه حاجت سفر نجیبی
در باب اگر اهل دلی بشنوا از ج سختی رسد از جبهه بنازک خنای	چشم غنچه شلفه نسیم سحری با سنگ سر و کار بود و شنبه کرمی
از بی نظران باش که چشم سرورین بهد و فلک را بدل نشت گرفت	سر سبزی جادو بود بی شری را از شیشه شکستن ز سبیل ببری
شد ترس زه از اندام اعمال فرو نتر ننوان سیر بردگی از کمر شیخ	نار یکی شنب پیش کند سحری کینست نده فاند کج نظری

بس جاکر استی انجاست در تا صاحب فرزند نکردی توان	بی برده کسند ز رخ گفتاری در عالم ایجاد حقوق پدری را
حرم از حاکمها سبکست تو بید سبب بجز استغنی دل نمی گشت	پوشیده و نهان توان کردی در دانه جرح پرست نظری را
خود عیبت بیک نکی از کوهر بخشتم از جبار خود بر تخت	دل ساده خردیت از دفتر سپندی که افاد در مجرما
چو آینه قانع بدیدار خشت سنگیند چه هر طراز افطرت	ازین تازه رویان و چشم زما چو فولاد در بقیه بال و پر ما
کجا بخت کرد که از جوشن دیا درین بحر بر طر مانشد کوهر	نیاید ز خاکی بر و غشیر ما اگر نایکی بیس بود سکر ما
چو سیراک داد دست بر باد هوای کسند جو حیا فانه	
قند و ز جواخانه شربت ایجا مرد از برده ناموس برون آمد	قند نیست که در خانه شربت هر که ماندست درین جنت ایجا
پیش جویی که نمودند قیامت خاکسار رخ و نمون برین می	صبح محشر نفس باز نیست ایجا آسمان عاجز هر خاک نیست ایجا
اختیار است خوار دل و دلدار در قیامت دل بر ایدار و دها	هر که زهر است که در زکینت ایجا دست هر کس صدف در نیست ایجا
فارعیت از سیر کل مجنون سرگردان فغض باد و احوال کینت از بر نوها	نقش بار ناله نیست کلیران خوشه بند و دانه زنجیر ارندان
ما شوز و تخم دلها را نیشاند خاک از طراوت سایه ابل میز کشته شود	دایع دار و ابرار تو دسنی و دها نقش هر خاگر که کبر و دیده کربان
چشم صدف در دافن مانیت جز در قتم چو هر آینه ما کر ناید خویش را	دقتا بر خوشی که بر میخیزد دار دافن شخته از بال و بر طوطی سودگان
سبزه خوابیده ما میزد بهلو بچرخ از کندن مانکار نیست دایم عیانی	سرو کوانست عمر خضر از بستان اسما کردیت از فکر سبک جولان
کیت کرد و نه تا تو اندام نبر دمان زهره شیان فشان آب بر میدان	



خفته نواز و از نشی دکان بجز	خواب بهمانست پوشیده در باریان
عجب صایب بشود و چشم بک ما	دور یوسف نماید بلکه میران ما
قرعه سیج را حکم نداند حال ما	بست بر سر باره دلهاد ز حال ما
ما ز خاطر از زو آب جود بسته ایم	ز نیک ظلمت نیت بر آینه اقبال ما
هرگز از صد کس هم دلم خود رطین ندید	کم ز نار عشق کجوتان رسته اقبال ما
ساده لوحا که در مینوی من کج	خافند از سایه جند همایون فال ما
گرد باد را که مینوی درین دایان	روح مجنونست می آید با استقبال ما
بشت مادر خاکبار و در مادر بکسی	وای بر آنس که افتاد است در دنبال ما
چینه داریم از آینه دل صافتر	مستیوان از بکلف در یافتن حال ما
ماکت و کار خود در ساده لوحی دیده ایم	نقش کار چهل شاهین کسند ببال ما
کوش این سنگین را ز باره انقضا	ورند که احوال مردم نیست قیل قال ما
هر لب را که چشم نیست در ده خوش	نخ دارد خواب محض اقبال ما
هر جبار و لباس کعبه کرده جلوه کر	کج رحمت کر بیست ناله اعمال ما
ما که از راه ندامت خود خودم	نیت صایب غم کر بکنند ز حال ما
کو و می بال و بر سر است بد کردار	راستی سنگ دره رفتار باشد مار
میکنند از طوف فقری دامها و خاکش	تا بدم آرد مکران سر خوش رفتار
این سر زلف بر کس که دارد بوی گل	میکنند ناسور زخم جبینش دیوار
یا حظ غیری یا زلف مشکین میشود	بار رفتن نیست که دوش رخسار
از فرغ کو هر خود زو و صایب	میکنند زلف و در تنه لب اظهار
که امیکنت در دل که زبان بگوید	که میگفت از نور خاک این طوفان شود
باده که در آب کن کشته و بکسی	که آن کوهر درین دریای بی پایان شود
نیفتانم از آن برگردستی دانم چرا	که منیرم غبار بر بردل جانان شود
ترا بر دست ساجم حکم لاله زار	که در دل هر چه دار دکان ایاوان شود
اگر از طلت راه طلب لب بکشد	همان از نقش بانی چشمه جوان شود
بمقدار تمنا آه اندوس از جگر خیزد	بقدر نفس شرا از آتش سوزان شود
سهند فر منتاب عبادت رنگ مبارد	چه خوابم که واکران آتش جولان شود

شکوفه با نمر هرگز نلرد و جمع و کجا	محالست اینکه با هم نرفت و ندانم
نمیدانند صایب بیغان قد کلام	مکر اهل دلی در عالم امکان بودید
که چه سیاهی خوانم از درج چشم زمر	در سودا دل بهار نیست جنبه غمیر
آرزوی بر زمان ز دل را نشم نهم	آتش بید و باشد عجب جنبه غمیر
جوهر چینه در جنبه زده بر قیاس	در صفا سرست پوشیده بس جوهر
چهره خوش بهمانست در رخسار من	میزند صفت بچشم بسته در خوشنود
لنهی جنبه سیر چینی نیست بر خوان و جود	بی نیاز از بجد دارد آب این کوهر
بسکه دیدم سر و دگر از نسیم زهر	باده خنجر مرده شد جنبه لاله در سحر
سنگ خار دارا شرافت کر بیان زهر	ساده لوح آنکس که می پوشد بجا کسهر
میشود از غفلت سر شرافت در کما خود	سوزن الماس اگر برزند در بستر
خود بهی نیست صایب در زنجیر حال	یکجا مسنیت در هر نقطه مسنیر
که بر از دل نبرد و کف رود حالی	عق شرم نشود به خط آهستالی
لشکر در دیر باد دل ما ز سر	تا که تسکین دهد این کشتی طغالی
دل آگاه ز تحریک هوا آسود	نیت ز باد و خط سخت سلجانی
جانه نیست باندام نوجوان عیا	چند بهمان کس این خلعت بزدانی
زهر در مشرب مزباده لب شیرین	تا چشمه فوج نخ بشیانی
جان محالست که در جمیع بود قایل	خواب آشفته بودم در زندانی
مخو رخسار تو زهر و دجهان نماند	مزه بیکار بود و بیغشربانی
آه ازین قوم سیه دل که گرانند	بزرگلب وصال به کفانی
برند چون خط مشکین نو نقش ارب	مور باید زلف دست اگر مانی
برند ارم سر خود از قدم حمصا	تا حفظ جامت از خط بشانی
کل اندامی که میدادم بخون دیده طش	چنان بینم که کبر و دیگری آه طش
در اغوش نسیم صبحم بی برده جنبه	کل رویی که کمر و کرده ام بند غاش
بدست غیر جنبه بینم عنان طفل خود را	که وقت بی سوار میکشتم ز کاش
بخونم زرقم تا با قشش باشد	بر رویی که میبردم بکسب کاش
نمانی را که جنبه نامک برودم بخون	چنان بینم بجام دیگران صایب کاش



کو تا ه س از ر شنه مال خوش	مبینه در شنه بر د بال خوش
بر دار غن ببال در پست زینهار	مشکن مرا که مشک ببال خوش
دل و ایستای هیچ معافی نمیرسند	بغوت برشته ز اجل مال خوش
آن سنگدل که آینه مال بسک زد	سید بد کاش صورت حال خوش
با دشمنان دوستی و رفاقت	
صاحب اگر از اهل دلی حال خوش را	
لر جوار در دخیالی شده جواره	مستون چید کل از سینه صد باره
نفسی که دم دین بده بخوابد ماندن	تا شود دشتی ای دل خون باره
که چاره از داغ بیتی دل ما سوخته است	هست مشک بیده هر چه که بخواه
جرب سازد علم از خون شفا بخوابد	از میان تیغ برادر چه ستمکاره
در وجود که بسجای زمان عرض کنیم	میزند بر در بچار که از جواره
آب در با نکلند ریک و از استیلا	سیر از زاده نزار دل میخواره
صاحب از سعی محالست با بجام	
سفر یک روان و در آواره	
که دار و چنین سرشته و چنان دیار	که معنی هست در نقش زهر که دیار
فروغ کو هر روز دیده خواب میوزد	که میریزد نیک در پرد با خواب دیار
ز خوف سر دناج که کفر عاشق نکودم	نیزند از در جوش خورشید سیاه دیار
مرا که در جهان آن که هر شهوار کرد اند	که روانه بکو و خوشی چنبره دیار
بزرگان را بکوفه میخواند از جاد او رد	نسیم میخواند ساقین بنیاب دیار
سبکو دهانه سر که در بزرگی با فروست	که از ابرو موج خود بود و جوار دیار
ز طوق حلقه زنجیر شده سودا خافزون	نزد مهر خورشید بر دهن که دیار
نمیجوشد بهر نفس ندارد دیده عاشق	بجوشش از دگر خورشید عالم دیار
بود دمان را باب گرم و تنگ میشت	بسوز خود کند هر موج چمن قلاب دیار
دل روشن باندک انگشت می شود کامل	که سیم ناسازد و پرفروخت دیار
رجوع مال حرم مردم دنیا نکودم	که نتوان سیر کرد از ریش آبی دیار
ز شوق رده را و چندام سر شکله که نکودم	که آب تلخ در ساغر شود و خواب دیار
که امین در ششاک یار به نظر دارد	که آتش بچمد از دیده براب دیار
نماند در دل رحمت عیار جوم ماضی	
برکت خود برار و کنیف سیلاب در یار	

کو نباشد شمع بر خاک بن بخت غشته	نور میبار و ز سبای این چراغ گشته
ساده لوحا جنون از بیم خشم غشته	بیم رسوایی نباشد نامه غشته
نبشت در دل خاک را ز نا شایسته	آسان در زر با افتاده است غشته
نار بود عالم امکان بود موج سر	همچو سوزنم جانشم خود دیده غشته
بر سر ریک روان باشد اساس زند	میکند موج سراب این خانه بخت غشته
نامیده از غم عالم دل ما را حیده	از غبار اندیشه نبود چمن بر غشته
تشنه بر میکش از سر حنجره بخت	حضر اگر میدید آن تیغ بخت غشته
جمع کردم خونین در عهد میر شکست	بیش ره نتوان گرفت که بر غشته
نبشت جاشک نه امت خسته در شین	دانه در کداز کار وانی غشته
صحبت افشوده را نود نزار دیده	نبشت از قالی شکایت شمع غشته
حاصل بهلور جوبان حیران گشت	معجزه کو که بر بخت ننگ غشته
بست بی خمن شفق نامه فلک چمن	
خاک خورشید محراب در غم غشته	
کمال حسن کجا دیده بر آب کجا	سکوه کجا حیمه حباب کجا
نمانده است ز دل غبار آفتاب کجا	باین خواب قد و فاق کجا
بجسجوی نو کرد از چرخ آردم	در کجا دهم را خانه خواب کجا
ز بسکه کم نماند کلر خان شمع	نیافتم که کجا شد دل خواب کجا
از برک نکت کل پیش میوزد	ترانه نغمه کند برده خواب کجا
میان سوخته و خام فرق بسیار	سرنگ ناک کجا که بکباب کجا
گرفته است جهان را اعدا بیدر	کجا دهم ازین عالم خواب کجا
چنین که آب بر آورده سینه	سلاطین و قلند برده خواب کجا
خروج حسن جهانگیر از کجاست	ز غولش میرد رای دل باشتاب کجا
نظر بخت جوان میگویم صبا	
مرا ز راه بر دجله سراب کجا	
کجا بدم گشته سبای نهال مرا	سکود خسته بهر است از حال مرا
خروج که هر خمر از زانو خور است	بکجی که نتوان کرد پایمال مرا
چنان بخت که گام دهم بچرخ	لبس سکود بود مشرق دزال مرا
خبر بخت سکوه دنیا بچرخ صبا	
نظر بخت ماست نه بال مرا	



که آینه باغبان زلف بر خرم نه مانده است که ماضی گشته باشد	بدست دیو سپهر در خاتم حم گره ز دل نتواند کشود
امید آب از آن شکست طلب اگر طبع بدست دل تر جهان	مگر آب رسای خاک خاتم که می شناخت در تیره خاک نام
ز جیب زنده دلی آفتاب مهران سینه است بر وی	بر وی سینه است بر وی
گرفت خط و دلها می خیزد ز خوان عالم بالاست زرق و خیزد	غبار جامه فحش خاک را سحاب آب و دینج کوس را
چو طرف بست می را صحن یک نهان حصور دایمی از بزم دایمی	ده مجلسی راه هوشیار را ز وصل کل چه تمتع بود
همای عالم توحید وانه برور کران جوارش جبهه است بر خفا	ز مادها برساند سجده را دو دو محنت شهر میگر را
از آن ز داغ جز نبوده بریدم که دست و دل نشود سرد لاک را	که دست و دل صاب از کرم محک بلند کند رسته خوش عیار را
کرده ام بر خود کوارانگی دشنام انتقام هرزه کو باز باجوشی گذر	دیده ام در عین ناکامی جمال کام نیج مسکه به جواب مرغی شکام
کام خود شیرین اگر خواهی بکام خلق نقش موم و شعله هرگز است نشیند	نقش باشد کام و ایم هر دم ناکام رو از فولاد باید سبیل ایام را
لعل سیریش زکوه بوسه برده میکند کیست می آرد سایش صاب ک نام	لعل سیریش زکوه بوسه برده میکند کیست می آرد سایش صاب ک نام
کرد شور آسمان بر این دل دیوانه را محو شد در حسن آن کان طلاق بد	سحق شد باعث نشود تا این دانه را از زمین شور ببردند نباشد دانه را
عشق سازد حسن عالمسوز از دین می شود در ساغر محمود مرآت حیات	دو الفقار شمع باشد بال و پر بر دانه را عاشق داند قدر جلیق شستار را
نیت پر و اسبیل هم پیا د از لاج در حرم کعبه خود بین سجده است میکند	می کشاید زوری اخو در میخانه را قید روگردانست از خوشنشین خانه را
از سفر باخورد و در در که آرد میها بهتر از ترک فقه نیست صاحب خانه را	

کنج رازین پیش در و برانه میگردم بسکه دیدم کج رو از راست طبعان	این زمان در کج پنهان میکنم و برانه را کردش کرد و در غم غارم کردش بیانه را
خلق در یاران از دو گوهر نوار سنگ میگر فتم پیش ازین از دست سنام	نیت پرواز رنگ کوه کان دیوانه را این زمان از دور میبوسم لب پیا را
تا نکرد که مرا کیف نیست پیداشود در تر از در خفا نیست صابینک	از کل جهان کردم سبزه دانه را عشق در یک پله دار و کعبه و بجان را
اگر نظر باز بر بال خود کنی طافون عفت مادر و مندا هم پله از دست	چوید از بهر راهی روزنه مخبوس را نیت جودام و فتن جبار کرمابوس را
بچه بار و در جنون که در نه کار نیست دست خود را جبهه بفرودان	سنگ میل زد و خود ازین گناه موس را تا نشد کجینه که هر کف افوس را
تا زه کرد و در دل بر نور ما و این که رفتی دل از چشم رو شست مرا	می شود در کف جگر کشته و فاکوس را
جنون و در رمن پیش میبند و یک غرض بر سر جبین شود عهد لیست	که بر سینه پیوند سوزن مرا درین ستم که حال فاخت مرا
در از دست سودا خفته امر و دست کجا خرب و ده فتن مرغ ز ترک را	و که سینه پرداغ گلشن مرا چو کل همیشه گریبان بدست مرا
کسی که عیب مرا میکند نهان زمین بود اگر ستم توشه بر میان بسین	نظر خانه ز ناکین بر در دست مرا اگر چه چشم عزیز است دشمن مرا
از آن همیشه بود آید ارقع من مرا ایمن چو ز نور شند حاجت	که برشته ز نار بستن مرا که داغ باده کل جیب و دست مرا
من آن چراغ تنک مایه ام درین محض میان فاختان سر بلند از زنده ام	که از زخیره خود خانه روشت مرا که جوب و نرم احباب روشت مرا
از آن محظوظ بودم باد مشغولم غرا که مرا کرده است صحرای	که دست سر و جبین طوق کردن مرا که دست و ساعد شاه نشین مرا
از خاک سیند کل از کفکی صا نظر رخنه دیوار گلشن مرا	که دست سر و جبین طوق کردن مرا که دست و ساعد شاه نشین مرا
لبت بجز جگر شسته روی هر جا لبت عشق به ندان گرفته سبیل	خط تو ساخته جگرش لب جوار زد و دیده مگر سبیل رخ زار



بشود تپش و طرار و دلیل از دل جنون عشق ز نوا لاجب دارد و دل	که نیست آب و قوت بحشم اخوان تبارا شک و قوس بکشم که ببار
صغیر خانه صایب بلند چمن کرد نشاند شعله آواز غنچه لبان را	
لبیک بکنه تو حمار لسته نهوی سر و لبسار رعنائی خود منار	چشم بهار تو آفرین بر زمین عیسی جلوه سر که و کوناه کن این دعوی
شعله سوخت ز شمشیر نگردد در شکست دل باستی فلک بجای	لین تری نشود بستان زمان بوی میکنند آینه صاف چلنی را
هر که از رنگ دینی آینه سازد گر چنی بال کند شنی نازک پرواز	ببندد از چشم غزالان کلبه سی لفظ پاکیزه بر دبال بود مستی
عجب نیست دل صایب اگر کم تو و از خال خود در آمدند خوشی	
لب یا قوت او تا و از خطه عشق لنگر معاشر بختی کردم ز غامیها ندانم	حصار کرد در کردستی آب کوهر که در خامی بهار بخوانی مست غنچه را
تبی وستان منت را چه بود از بر کمال استم از عزیزان رسته امید بایدم	که حضرت از آب جودانه نشاند در سنگد که سازد و بخت قیمت افزون عقیقه را
نمیل زد و دم چمن نام از اندیشه فسد زخم با ساد و لوحی صلح کرد با کلاهها	که غم از خود حسانی دیده ام صد بار ز لعل سینه چمن آینه شمشیر پاک جوار
زمین و آسمان را شکوه خون چمن کرد عجب دارم شود و امان منزلت شکلیه	ز بد خوئی جو طعنه میگردم بستان باور که بیرون میبرد و کمر ایهم از راه رهبر
نمیدانم چه خواهد کرد با طوفان این دریا	که در موج غمشین کشی ز نایب ناک
درین بجای صایب آن چنانک طوفان که صد ره بر در شکست منی سنان	
مباش ای ره نور و عشق نوید و پدیدها عنان نفس بکند از چندی تا براه آید	که در راه بجای میرسد از خود رسیدها که از خام برادر و اسب سرکش آیدنها
بغفلت گذران دنیا عهد زنده کافی نظر بر منزل اقل از طبعه و سبب فارغ	که دارد غافل در لیل غافل چو پدیدها که شده هموار راه خمر چمن پدیدها
نمیکرد و چون مرده از من شتر لنگر ورق کرد اند پر و ارسط عالم بال	نیفتد هیچ کاف و دجله اسم رسیدنها بچشم انظار افتاد و در اندیشه

رسمه نمیشود و انیت صانع چنار بیاد اهودی و شنی مده از خود رسیدها	
مدار از او خرد و شیبست و قوت مطهر چه چو ناخدا کرده ای ناخدا غافل	که دارد و با و بان شنی دل دامن سبها نذار و این سفر با و مراد غیر بار سبها
ز بیدردان علاج در وجود چمن نام مرا از قید مده بهار و نه آ و عشق	که خار از بار و نه آ و کسی با شمع غنچه که چمن خورشید طالع شده نهان بود چمن
نمیدانم چه در سر دار و ان مشغول پرو چنین کر رهزن اطفال از خدایند چمن	که مده بهار گرفت از شوقی آ و رنگ شربها باندک فرصتی در سینه جودمانه بکنبها
ز شوق گوشه چمن نای جان جهان حجاب عشق اگر مانده نکرده بکشد آ	درین صحرار و شست نوشا کردند قالیها حفاظت از سرشته را چمن رسته که از آلبها
کسی که مطلب خود بکند و حاجت رود از ان صایب رخا که اهل حق بایند لها	
منه بر دل زار بار جبار ز قن دست بردار جبار صفا	سبک ز بر شاخ گل انشیرا که آینه چشمست آینه دانا
نفس نشین که بختی کردون همینست پیغام کلهای عشق	که آتش کند زدم پشت کارا که بخت کاسه که نوبهار و خوارا
چو شد زهر عادت مضرت خشد دل صاف در بند دنیا نماند	بمکت شمشا که بتدیر چ جارا بتدیر چ که هر حوز در سبهارا
بود کیمیا قرب اهل سعادت نکر و آسمان راست قامت در اینجا	هما مغر و دولت کند استخوانا نوفواهی کنی راست کاب جبارا
بود عیبت خلق مر و در خوار ز معراج مضرب مجو باید ارس	ازین لغت که پاک کام و دبارا که بر چ بود بای این نزد بارا
نکوه هر ده لغت است از زبان باشی تواند کند دنیا و غفلت	اگر چمن صدف پاک ساز و دبارا که بکفته بلیت خواب کرا را
جهان استخوان است به مغر صاب پیش سگ انداز این سخن آرا	
مهر خاموشی که کیر و از زبان زخم مهر غبار که نکلد از نو مسک و هوا	غیر بیکانش که میداند زبان زخم هم زد کرد و راه میسر نشاند زخم
اگر از لعل لب شتر قیامت دست در چمنی که بر لب عاج بیان زخم	



از دل مجروح ما چهره کرد گفت می جوهر شمشیر را چینه برش دیده دست و تنی کو که تا دامن باغی	تنی سیر است آب گلستانم احد از شکوه آتش باغی نکسته چون موج از هم کار و زخم
خود نمایی شیشه مانیت چیده بود بجای صاب منداختن زخم	
میکند هر خطه بزم تازه بر روی ما میرد چشم صاب ما همان زشتی غنچه دلگیر ما را بر شکسته نیست بلبل ما از گرفتار زار و شکوه	دایغ دارد جام هم را کاسه زانو گرچه بپوشد با دریا رحمت جوی از سیم عاقبت سبک که از گوی ما خسته کل میکند چاک نفس بر روی ما
تا که چند ست در گوش ترا خندید هر صاب است که در کف تو گوی ما	
میکند از سینه بیرون این دل غمخواره خون بجای آب از سر چشمها کرد درون عالم افسرده را مشاطه چشم عشق نیست میکند دایم بخوبی بیکان جلوه اش آسمان آسوده است از بقرایهای ما دشمنان خونین را به عشق دیدیم کشت	چند بوز در در بیان آتش باره کوه بردارد اگر در دهم بجای باره صحبت فریاد آدم کرد سنگ خاره نیت بردار سلیمان از چرخه باره کریم طفلان میسوزد دل گواره را میکند قیامت به بیدار دل صباره
میکند در صامو می در غم فر که نازن کبر میگرد با هر خار	
میکند با مال تن اخذ دل آسوده را چو آشیانی ندارد حاصل طوطی آنکه دارد از در راه به پای عشق میکند در حلقه فرمان مانده فرستی دل جو غافل شد حق فرما پذیرن بود از دل شب میکند در بونه بخن سباه	میشود دامن کفن این با خواسته چند پیایه مکر این ره پیرو کاش میباید این دل و دست و قدم گوشتال آسمان کوش سخن شنوده میرد هر جا که خواهد خواب گوده دید تا ماه تمام ابر و مشک اندوده
کی بار میکند صاب باه و قضا چهره را شسته خاک رسوده	
میشود از سر مهر در دستان از هم جدا در نیکو محبت هر دو جان بایکدی	

ناله با سینه ای بجای صابان میکند به سستی در بزم این از هم جدا خون هم را معورند این دوستان میکند بیکان از آسمان از هم جدا است چهره بیداری و خواب را از هم جدا به که باشت خانه های دوستان از هم جدا میکند این جمع را تنی زبان از هم جدا گرچه برک برک کشته از هم جدا میشود نزدیک منزل کار و از هم جدا کیست صاب تا کند جان و جان از هم جدا	ناله شد سیلاب اصل نه بجای از هم جدا کرد و بی نسبت بهم صابان از هم جدا گرچه در صحت قسمها بر سر هم میخورد نیت نکل آشنایا را جدا کرد ز هم پیش از با به بصر کنگو عشق و عقل تا چو زنبور عقل در چشم هم نشین شوند در خون منی حوفا مختلف یک نقطه اند می پدید چهره کلاب از کوه رنگ اتحاد تا ترا از دوز دیم رفت عقل و کوشش لفظ و معنی را تنی از یکدیگر نتوان مجنون میکند لیس که خیال عین بر رخ فکند نقابها چرخ عشق تر جانها خسته دلورده که سر یک بیان جواب ز تار چشم از رک جوابت زبانه تن ده بخت شور که خوانده میخورد از بختک عشق اگر گریه کند ای کل که موج خنده ات از کشته فرجه نفس کش که فراموش میکند در بزم قرب با نفس عشق ملا
صاب چها چشم ناشایان روی که ساخت صبح قیامت نقاب	
مستی و بختی را نیت عامست اینجا از سر گردن ظاهر شود کار تمام نشود جمع زبان آورد و سوسن نیت منقول دل عشق پسندید عقل سخن عشق چو آفتد بهمان خامش باش تلخای بنود در مشکستان صاب صید خود کوش نشانی بزم بکیر	ابجد تازه سواد ان خط عامست اینجا هر که در خوشش سفر کرد نیت اینجا سخن از شمع کوه سد که فاس اینجا هر که آدم بود اینجا دوست اینجا لب کوش بخت لب عامست اینجا نام او رنگه و بوسه پیامست اینجا دیده منتظران حلقه دامت اینجا



بم این یک نفس گذرانده است در عالم با و فلک رخساره است دوره با هر درین برین نماند	خنده صبح به کبریاست چشم تا کار کند حلقه است بنا خاطر اسوده که است اینجا
تا در شکسته دل گذار صبا دعوی بخند اندیشه صفت بجا	
میز او و می کلون زرک نشسته ما عالم از جلوه معنیست عیان است قبضه خاک کجا دامن مارا گیرد وین تیشه فرهاد چون شیرین شد خوش بود در قدم صافه لاجانه داد سبب غم تیغ کردن کند شمع بخت نن ما از الف زخم نیستان شده است	بیشتر خم کردن خود کج کند شیشه ما که نسیم بخار بود اندیشه ما کرد باد که در رقص بود ریشه ما بچه امید کند کار منزه بیشه ما کاش در پا خرم می شکند شیشه ما چین جوهر جوهر بابر و فلک نشسته ما دل ما شیرین زخمی ما پشته ما
سرمه دانه جم با سلامت صفا محببت کبک که رسک زنده نشسته ما	
میکند خاطر بجا و منزل و بکرم عمر شد در کونام صرف کبار و کار که چه در ظاهر و چو بخت و جوی آورده ام چشم چو سیر از جهان و هر دم از بهر طبع هر کجا چون سایه در آرم ز آباد و خوار	چرخ کو با ساخت از آب و گل و بکرم میکند ساز از بر محفل و بکرم نبست غیر از پرده دل محفل و بکرم کاسه در بوزه ساز و سایل و بکرم نبست چراغ افشاد کی سرمزل و بکرم
که چو دل خفته شد ز درون صفا در بطن سینه بود چو صفا	
معمایا بخت از برق حوادث خوش بخت بهار سوده لوی خارا کلاری ساز زبان برق به زهار را و امیکلی جزو خدا آن فرکانه کربانی که آن ابر و دکان بدونی بر سر خاک است و بار نشسته	نمیکرد که بیا نخونده است خط از سایه خارا است چشم در بخت مکن زهار و در از خود خوش بخت بجولایگاه وحدت می کند و حد که را است نیت از نیک فرشته
اگر صاحب از آن نایب رخساره زنده مهر خوشی بر دهن جوف خفا ساز	
مرکز خاکست کرد دهن آسمان عشق	آسمان یک پله با صفا

روز و شب ظاهر بیایه لبت و تو بخت گفت که عاشقی لاجول بیدار بود خاک چون ماه لعل سحر و لعل است	نبست ماه و آفتابی آسمان عشق عقل نمواند شنیده و آسمان عشق نبست سالیان زمین آسمان عشق
شکره سالیان اقبال عاقل است مهر با خوشی کرد مهر با خوشی را	
ده از دست در بر رخساره عاقل بغایت میباید چاداد چو بیدار زبان کس چه بدید با صبح از بخت بامید که چو باد بهار از در و در است	شراب کینه از دل میبرد و باد جوار جراغ صبح میداند طریق جاف است و کرانه ماه میدادم شمع روشن است چو گل در دست خود داد و نقد روان است
عجایم که برادر در بخت بجان از دهن از خوشین آن ارجا	
مکن به بهره بار ساقی از این عالم من آن رنگی که در کشتی باشم تو باین ناز و دلا در خلوت عاشقی سکرو چو باد صبح در کشتی غمی	بر چشم جوانان بده تیغ زبانه زدست که در کلهار باشد آشنایم طبیعت میگذارد ز منقش استخوانم که ریزم در قدح جوهر یک نقد روانم
میکند مردم بختی بختی دل مرا شهر عشق لبک که دکان خورده ام کردم ایام بر بندارم سر از آداب که جاز از ادا کنم می شمارند اهل دل میکند خونم در دم هر ساعت از چوین ناخن ندر چوین برک خوانم از ناک چوین که چوین آینه خاموش ز حرف نیک بد	نبست چوین یک راه آسایش منزل مرا بر بختند دهن صحرای غبار دل مرا باد و دهن ز بخت توان بخت محفل مرا رفته است ارباب دل چوین بر باد کون میزند در چوین و اندیشه ساخل مرا وانند از کاد دل یک خنده سکل مرا که دگفت روز و شب ز غم و غم منزل مرا
بگر با رست صبا بیک در دم نبست صبر ای که برادر غمی دل مرا	
مشکلت از کوه و قطع نظر کردن مرا باله در کرد سرگرد و بدین کل جنب نبست در کالاهم چوین آب و روغن که جاز نشسته است نازک تر و دل	در نه آساست از دنیا سفر کردن از مر و ت نیست زین بود که درون چسبست بار بطلب از زیر در کردن سبب نشن سک مر باه سبب کردن



پیش کل چاک کر بیان باز کرد ز نو دل چه باشد تا زنده باشد ز نو با چنین سال حسن غنچه لیلی من که از یاد تو دنیا را فراموش کرده ام در بیابان که از نقش قدم بست جاها	شرم می بایست از فرکان برگرد آه از سر بیداد بایستی خبر کرد از برار بوسه خون در جگر کرد از مردوت نیست از خاطر برگرد با دو چشم بسته مر باید بفرزد
از صدف عهد پرده صفا که بجز آب تیغ و شور مر باید که کرد	
مهر خاموشی کند کوه زبان لغز قامت خم غنچه ایها و فتوت شد زبان تلنگر از سوار و رک در تنم از سفید دیده یعقوب طبع در بدست آوردن زلفش مرا گفت شیر مرد از این سیاه زلف بر علاقی بر می آید خرد شود که	این سر و ندانه مر سازد و دم شیر این کجی ز در کمان بیرون نیاید تیر نیست از سودا و بوسه شکر من را جز قهر شیرین نیست جو شیر این ره خوابیده کوه می باشد بکیر بست غیر از خونه کار مس با سر غیر بکای علاج این خاک دامن کبر
نیرنگ صایب بیا بهر که باور از جگر بر دهنه باور	
معیار شود لا و عشق افواج طاعت از ان بوسه دارم و بیکدند تو چو خورشید است بیدار از غشای در این کشتن عمر با غما از کل بود کان بیکد طوفی خمر با زاده چو سر	که سنگم نمی باشد ترا زو که کافی نیست بخت من از تو نباشد نامه مجده محراب ز غمی غافل که ریزد بر زمین اگر میدیدم سر دوستی تا هر صبا
به کل باد رسد در دو دیوار اگر اهل در آید آه شومکانت را	
کمر رساده و خرج چشم خود را نمستوان نفس از دانه غیر غل شد کسی که بر سخن اهل حق نداشت مقام زنده دلان نیست خاک آن جهان ز جمل بار امانت به تنک می آید ز قید نفس کند عقل روح را ازاد	نگاه دار جو ایستاده در حد خود بر در مر بر باند از خود خود را بر سر بروم شمشیر منبر خود را بزدگی بگذراید در لحد خود را بمردمان منابید معقد خود را که ماه مصر بند بر میخود خود را

تا امید می بود و دانشی که مبارم هر که با کج میکند ارمادول خود بخورم در کف غنچه ها جو در نه و میدانم زدم که هر شهوار فر دلب بجا و اگر دوست	ر زنی فار و می شود تخی که بکارم شنه ناموس عمار و بعل و ارم شیر مرد از این کج حبه بخورم این بصیرت را بخاطر از صدف ارم
نیت صایب قیمت کوه میان آه از چشم سباهش و غلر دارم	
توان بخواب کرد و خوش خیال در عالم خیال بهارست چاه رحمی بشنید خانه دل های خلق کن از کفنی که سر و نو است کن رود بر کشت غلشت درین تیره خاک بانی که باز که ابرو غمی شیرین دو دوشود کلاه شود بخت چو زور اگر کسی نبند سر بک بیان نیست	خوبی و تاب نیست کند این حال بلبل بخت کله نه در زیر بال از می کن دولت شیرین نکال بی طافنی زورش بر آرد نهال ایمان زاده گرم بود این سفال کیش سفید گشت گشت مال اگر ترحمان زبانست لال نشیند در ملکت بیسزوال
صایب دل سرده خود پیش با خود بزرخاک میسزین دال	
خدا و کردگان سر بایه دست دل بار شیخی بی نیاز خونه اموی حرم ریزد خدا و فرغ ما حاصلی غیر از غمی که می آید بسروفت دل با جو پریشانی اگر بطافنی در دامن در گمانا و زرد	که هر چه زار میریزد در دامن سبب غمی که در پی مید و مرغ دال توان در چشم موری که در جوج حاصل که می بر لب بقیار بسیل راه منزل سنگین مویابی می شود و اخود دال
جد لازم منت خلد از کف دست چه ز کسبی ده این خام خالی محفل	
خدا و ز آفتاب تربت طالع بیان ندیم از سخن فغان عالم کوشه غمی رموز سر که شت عاشقان کردیدی اگر لبی که مجنون ز نادانده تلفن	بسی رنگ گروانده نمرد در بستان اگر چه سر سر شده از فکر استخوان خدا و سر که گروانده از داف خوان بجس و عشق حق تربت دارد دین



کل خود بشمار خنده صیه بیت	چراغی گزول سیدار و در و دوتا
اگر در طاعت صورت نیست مال و دوتا	سواد علم صفت ملک بیکران
که از روی تو سیراب نظر آینه را	شرم رخسار تو خون که در گل آینه را
نبیت چون کسی طوفان زده کجایم	در بر بخت حسن تو نظر آینه را
دست منظره قدر ز جوهر سینه را	بماتای تو صد جای مکر آینه را
ز ره از جوهر خود زینت پوشید	سکه رسیده از آن غمزه نظر آینه را
دام طلا و سراج تمام کند از جوهر	نبیت از خوشی تو خبر آینه را
هر نفس میکشد سلسله جوهر را	کرد دیوانه جمال تو مکر آینه را
کر چه ظاهر بهشتی هر چه مستور	هست با جوهر خود دام تو مکر آینه را
که چرا بینه ندارد خطه از آب که	پیش این رود ده ابرو که مکر آینه را
حاکم در کاسه سر که نظر خود بین را	که در باست فرو نه موج خطه آینه را
رخ مناب از سخن بخت کویا	بیش این سنگ توان کرد بر آینه را
نگاه دار سر رشته حساب اینجا	که دم نموده زنده کجا از حساب اینجا
سرا از در بجه که هر بر آوری فدا	اگر چه رشته بسا که بیج و تاب اینجا
رسیل حادثه محو و کوه و درخت	چه واکشیده از خانان حساب اینجا
در آفتاب قیامت غیبتی سیر است	زشتی نشو و نادر تو آب اینجا
بکوش کردن خود را ز بند کن ازاد	چه سود این که شوی مالک از آب اینجا
اگر حجاب کی از خدا فرشته شوی	چنین که میکنی از مرد ما حجاب اینجا
توان شایسته بخال آب که فر خود	باز با جلوتنه چون سراب اینجا
خواب را نتوان فکر کرد و روز سوال	چو هست فرصتی آماده کن جواب اینجا
در آفتاب قیامت چه کار خواهی کرد	بسیار چون تو که بر ز آفتاب اینجا
بر آرد زان شانه نیز فکر کن	بست چند گنی فکر نانی آب اینجا
تراز معنی اگر هست بهره صفا	ز پوست جانیه خود ساز جوهر حجاب
نمیداند کسی در عشق قدر و در خشت	که استمرا ابرمت میکشد بغیر نیست
رک خواب مراد و دست دار چشم تفتان	که از چرخش فغان بر نفس رویت
سنگ این که در رخ صفتی نمیدانم	که کوناست عمر کافی بری فرصت

کسی با میرسد با جوح مناب بطرف شستن	که چون رطل لزان بر سر کند سنگ شکست
خوشی را جاع عارب در آستین دارد	بنو رجهه رویش را در محراب عبادت
بان خوار که بیک دو میسازند از جعد	مگر رانده ام از آستان خوش دولت
اگر کوه کناه ما بخت ساید از د	نفسند هیچ جرم دور خورشید شست
مرا کما از وحدت بخت میکشند	و کرده کوشه غلت کسک است شست
نمیکرد دکت بجز مانع سیر در بار	سفیدی جاهه و احرام باشد وید
چنین که چشم او کفا بر سر ز جیب دارم	که رود خواب مهر منشی از چشم کویا
روای اهل تودی با دبان گشتی	اب سکون و تار بخت در بهما صیبار
سر با غنم اما کار فرمایی نمی بایم	که بر فرهاد و مجنون ننگ زدم و صیبار
برون از خود ندارد چاره در دوزخ	همان کف مرم کافور باشد زخم دیر
دل عاشق کلکشت چمن از رده زرد	که هر شمع کی داشت مرغ رشته بار
ز خوشی سبزه آینه را بر سر کند و شستن	خوشا کاری که بر آتش نشاند کار فرما
ز خوشی سبزه کرد چون بایان شوی بود	بختار آورد خاموشی مرم صیبار
جو که داب انکه با سیر در ملک خود	کمند وحدت خود می شمارد موج در بار
غور من آب از بهر سیر در بهما	مکر دام خود کردانده ام صد بار
تا اسانت بر کردن گرفتن کار عالم	سبکبار دیگر چون گرفت از دوجانم
دل روشن سیر کند و بو هر که میکشد	در آتش میکند دلاله و کل نعل شبنم
بآسانی بدست آورده دامان روشنی	چه تمیذ از نور و روشنی چه لذت ناله
شود محسوس و صلیک بخیلان در صف شرف	اگر شهرت از احسان مطلب فساد است
ز چشم بد جو آسمان را حق که دارد	که دارد در بطی می شیر مرغ جانم
کی که نک پیر از جمال خویش می آرد	نشاط عجمه اگر از ماه نو بر دم بر دم
دمی دارد می باد و رکاب زنده کشتا	بغفلت گذران نای توان زنده کشتا
به بوی کل نه رنگ لاله از جام سیر دار	بجوش دلش قزلت نماند سیر دار
و عالم از نشانه بیابان مرگ ناکامی	همان خامی به ناله منت امیر دار
من کلف همراهی ما اسیر باد در کل	که دست از جام خود شستن سیر دار
بلطفان که هزار که و بیسی بر نمی آید	چه کرد از چهره دل موج صهب سیر دار



کند جذبه خورشید اگر چرخ لغز ما که چون شبم ازین بستی بیالایه	که یاور میکند با این توانایی ما که چشم ما توان او بیغیر ما
مبت از رخ ز بار وادای بیاک را فکیم ناصیدا و باشم که آهوی جسم	میکنند نقش عیبه پیرایه خاک را از نظر بازان بود آن حلقه فراتر را
کاوش دل لازم روش و لاف و است عقد بر مشکل خود را اگر خوش کنم	روغن از مغزست ایم شعله و راک را شکست که دورا جولان کرد از فلک را
بجو دی با هر چه آید و هر چه پیش برد عالمی از راست کوئی دشمنی نماند	همچو بخاری بر دست خود را زد که ما جو میکردم چون آید باک را
مبت از شک و طاعت غم دل بر نور چرخ عاجز کن چادر خاک خرم میبند	کس نترساندست از رطل کران چطور بای خرم دست حمایت بودم دور
فردا عشق بهر جا مجلس است که پیش ازین طاعت چرخ بر من مشکین ل	چینی بودار میبندد فغفور را خط شکن کرد خاک آلود این نور را
در دریا دور و من است التفات نیست از خط بر چرخ دست از دانه خال بار	با سر بندست پیوندی در ساطور را از نظر بهمان مکن دل جزئی که دور را
ر نه افکار صاب را چه سده شود به ره از حسن یوسف شبم کور را	
نیت بر دوا علائق طبع و خلق دیده نیکبش از بد حجاب راه بینا شود	خار خواند که فتنه دامن بر حیده از حمت کل پیشه از خار باشد دیده
چشم خواب آلود و خلوت ل با لازم غفلت بود خاد بر بینی هوان	حاشه نه که بیهوش جا نه پوشیده میکنند اکثر بیابید از ره خوابیده را
قد صحرار عدم را در فتنان اند نیت و طبع کران جانان نیست	تو تا چشم باشد خاک طودا دیده شور مخمیر بر سینه کز ره حرمه را
نیت ساسانی بجهت صاب فتن رها از هیچ و ناست بر بجهت	
مبت بر دوا فتنه خود دل و است در دوا عشق کس دل تنبیر زد و کس	نخ حفر راه باشد دست از جان از شب که دست انجاشم بالین
دعوت برستی از مور و پیش ما مکن نقش با هر که ز باشد مردم است	

رشته انگ مرا بکنند چینی اگر بر ورق توان بر بخت بد و شنبه کرد	در که از بار تا سر شنبه بشبه بر بخت برین صبح
اچو صامت بکنند بر سرش بر که بر سر بار حال صاب بخت را	
هر خشی بخت نداند ناله سنجید را خاموشی در یاد کنت کوشش خاک را	خسرو را بد که داند قدر این شید را باک کم از خار حش این بک که خیز را
شوکت شاهی سبک شک در نیز عدل فشنه ترکان او کفم شود از خواب کم	عشق میگیرد بخت کوهن بر ویز را خواب سکن شد فشان آن خیز را
عشق خودخوا را ز دل بر خون فرو کرد هر کجا و فتنه بدست محروم من	بشن دارد باس ساغوسا لبر را میکنند خواب حشرت خود را
در قیامت شسته نازم غلطه بخون در بهار سرخ رویی بچون غلطه	بر نیاید زو و خون از رخ تیغ نیز را فکر نکن تو صاب خطه نیر را
نکند از زلب بهانه آن لپهای بوز جایف زخم دندان ندامت نیت بهمان	که با خون شسته است این خونی سرجم را مکن غفلت جرم بکشان آن خال مور را
خی از زو کوفت غم عیش باده بشیرین حدیث توبه را با ساده لوحا در میان	بی بقطره می زلب منصفه کاش را مکن در کار با بزدگان این غفل را
خوام بخود دست طبع در رستن دارد مشو غافل ز فکر و خیز و بوس اگر دار	ده در مجلس می جلوه آن بالای بوز را که این مکار میگرد در خواب فلاط را
بقدر آنکه نشنیدی سخنهای صاب بشیر می بکشد دست او را بکاش را	
نه از آبی قبول افند نه در مشک از تو و بوی عاشق نهی نه لبه باطل	یکی کوهر شود از صده از افند بار را عبار خطا کرد آرد ببادت خاک را
به دست زنگینا آید و او نه شیرینایی چه خونها بخورد برین جواد از زک حام	ده صاب بخت نامتوانی بوسه بار را نکیرد هیچ نقش دست بغض بفرار را
ز شکست که دل بچون بر و اچم دارد دل صاب چنان از غده صدم بر و اچم	محابا نیت از شکست محک کامی بار را سینه چینه کند بخیر این غم را
لازمی و چین باکت می بینم ما در قدم حشره او را ک می بینم	



<p>کو ریحی آلوده و اما ان و دو سوک صلاح کعبه دل را که ساقی عشق نازانی است ارم و دست سر بر آزار جیغاس وین هر سر شرکان با شمع خجسته می شود جوهر کشتن ندارد رلاف بر جیغ صاحب کشتی می خورد به باد</p>	<p>دختر روز اچشم باک می بینم ما از شکاف سینه صد جاگ می بینم ما ناجها از کوشش فداک می بینم ما چشم در انم رخسار شکاک می بینم ما روزگار رسد در ان فراق می بینم ما</p>
<p>ند از کل میگفت ند از کل عاقل ز که بسوزن در با و از ان بروم آید صف شرکان نکود برده و اچشم نور شور جهانی بهره فکر سوختن دم تمسیر برقی از هر یکار بر میگردد خطا روز که در غم غمغین شکستیم کران سگی فلاحش را بر پروا میگرد بهر پی برده اظهار توان کرد و از خود بعیب بی وفا همچو کیم منسوب میگردد ز شوق سسک طفلان چینه فلاحش را</p>	<p>که باغ و گلشنی نیست عیار بار عاشق که سبک رود و بالاناله و کف عاشق قیامت کی ز شغل خود کس بجا عاشق که جوش مغزی و سنار خواهد کرد عاشق ز جولا نیست مانع و او رخسار عاشق که خواهد سوخت در دل از زو سبب عاشق ندارد و لشکر کوه غم از رخسار عاشق دل سبها بود و چینه اسیر عاشق اگر در سوختن از پا دار و رخسار عاشق اگر چه هست دل چینه شعله بار عاشق</p>
<p>مر لعلی اگر در سنگ و بهان کند صبا بست از بهر دو عالم نشاء و دیا عاشق</p>	<p>باغها را گلشن از زیر باشد مرا اگر به مر کوه بر بالا رسد مرا نوحه بچوست در مد نظر باشد مرا چشم جوس کلایک عشرت در نظر باشد مرا سفشتم نقش اگر بر بالی بر باشد مرا دست دایم چینه بود در زیر بر باشد مرا نیچه با پوشید فامد در زیر بر باشد مرا صد مکنده و حدت از موج خطر باشد مرا تا بچند از لاله و ندامت بر جگر باشد مرا خند چینه کجک در کوه فکر باشد مرا</p>

<p>در محیط رحمت حق چینه جاب شمع با خیال آن دهن از پنج کافر فارغ کرد فارغ حیرت از آمدن نظر راه نیستم مری که باشد در دل صبا و بار از کران سگی غم چینه ز جار خوشی بر دم کرد و بچینه حیرت که هر کران نیست چینه نازک میانی در نظر انفسام میگذارم دست خود را جو نصف بر دهم در دل جا کم سر اسر میرد و آب جفا</p>	<p>باو بان کشتی از دمان تر باشد مرا ننگی دل در نظر ننگش تر باشد مرا برده بیگانه کی نو نظر باشد مرا چشم دایم در لکین در نظر باشد مرا نیخ اگر چینه کوه بر بالا رسد مرا رود در دل چینه خاک را بچینه باشد مرا رسته شیشه از انمو که باشد مرا قطره آبی اگر همچون کبر باشد مرا تا خوام بار در مد نظر باشد مرا</p>
<p>نرم تر از مغز گردانید در کام همما که نمیکرد دید پند انصاف چینه بسین سختی کان نیست ذاتی زود زایل میشود نیست حرف نرم را با نیت در این دلا سختی ایام را مرد غلافی میکند قسمت شمعور از دافنا چینه از بود</p>	<p>میکم صاب ز صندل برده بود حاشا نه شکوه از دور و سر سینه</p>
<p>ناله اگر مر اگر صاب نغمه دادم میکم نرم آن دل نامهر با سخت را</p>	<p>ز در مار در قیامت استخوان ما چه میکردیم چینه فریاد جان سخت را میست از کرم با بی نرم نان سخت را تا و ک از فلام را با نشتان سخت را عذر خواهرت چینه استخوان سخت را فر کشیدم کوشش نامکش کسان سخت را</p>
<p>لعل سوخته روشتن که چنانست مرا دل سودا زده ام جوش بهارانی دارد بجو در کرد طلال از دل می شود بد که چرا افتاد ام ایابی بود استنم کردش جفع محالست مرا بپر کند نخوان شمع کشت دانه و رنه</p>	<p>چینه شمر زندی از سوختن کانت مرا چهره وار در و اگر برکت خوانست مرا رفتن دل نظر آب روانست مرا هر که قدر کند سرو صالت مرا بخت بهر زمان محب جو نیست مرا آه تیر نیست که دایم کانت مرا کری چیده که در رشته جانت مرا سختی راه طلب نیکو جانت مرا که ز اسب خوان خطا نیست مرا در دل آینه غالی که نهانست مرا</p>
<p>در سفر حادث سیلاب بهاران دارم نیست چون سرو روان به زردی آب زویده خورشید گشاید صاب</p>	<p>در سفر حادث سیلاب بهاران دارم نیست چون سرو روان به زردی آب زویده خورشید گشاید صاب</p>



نمود و بجا رفت هر که روی و  
 غریبی ناگوار قطع اسباب بر مردم  
 ز خواستش نه بر کسی ده ایجا بر هر که  
 از آن جنب بر سر تیغ شهادت میشود ایجا  
 کسی که سایه ایش بجا نیا سوزن منبری  
 چو خود را مافقی در دست هر یک که بجوی  
 ز دل باشد کند دست اگر در جز جانها  
 ندارم با کسی کار بکنم بزم رسوایی

مشو غافل ز راه دنا صایب تفتش از  
 که آه سر و ایجا ساید و در بعد ایجا

نیم آن شکله خاموش توان کرد مرا  
 پیش از آنست خروغ دل زاری من  
 خون من در جگر جوش زنده تیغ نش ط  
 صاف کردیده ام زور و علایق چند  
 گوش ناگوش بر است از ستم و در زمین  
 سوز من حق نکست بر همه و که دارد  
 نکند است مرا غنی ایام چمن  
 هر کس نکند صید مرا چون مفسور

بسیار دهم جوش ز رنگش فکر  
 در فوج چو بزم سر جوش توان کرد مرا

ببردم ز رخاک از چرخ با خود و عوچی ز  
 رسیدم جبهت از خاطر غلا از ابر بجا  
 نکرده دیده نهان با ده کلک را سنا  
 مران ز نهادر کو مرغان لاف ز بر کس  
 نکرده ترک جبهت جو حجاب در روز قانع  
 ز زندان نیست پروا عشق را موقوفی اگر با

بجاکش زور بار دنا مایه ایجا  
 کسی که بجاک کشد زان چاکلک

ننوان بمرکت بوشند چشم ندیده ما  
 سیر زنده از خاک چو نه دام دیده ما

لغتم وقت پیر در کونست نشینم  
 بادل رسیده عشق زخم زبان چسازد  
 برق سبکنا از پرواز رخا رخس نیست  
 هر چند دیده بانا دیده مستی  
 دست که کناست از کار هر دو عالم

از نوبهار صایب بکش بر دینا  
 بر کشتی که کدشت رنگ برینه

مان بچشم رنگین از تیغ زبان رنگین مرا  
 داغ دارد شعله سر که مرم خور شید را  
 شده و بالا حص دنیا من از قد و دنا  
 دشمن خود بخارا از تیغ زبانم امین است  
 زهر و سباز و عقاب از خنده سنانم  
 حسن باند از ره رحمت سزاوارست  
 این سر بر سر کر خشم نصیب نم شود  
 شورش بچو ز را از که غم سنا کشد  
 داغ ز صید مرا از لاله زار بخت شست

زرق دندان سلامت میشود کشت  
 هیچ خنجر نه هر کس سید تعلیق مرا

بت در دانه من میخانه حاجت خلق  
 کلک که هر بار مرا و دستاوت میدهد  
 که حریف جیح کم فرصت نکند دم بکنم  
 چمن زمین هر چند ز بدست ما افتاده ام  
 سوختم چمن شمع نادر کشت شد از غم  
 نزل از جود بوج نتوان یافت در دیوانم  
 جویم با با هر که پیوسته سعادت نم شد  
 حرف حق از دشمنان غم نمیدارم بوج  
 عشق را کش فرود چمن را و دست بکرم  
 مستی آرد با در ناله و کلک نم کند  
 همچو صیقل صایب از دیوانه بزم هر کس

بسیار بود میخانه غم تاقیاست خلق را  
 باش که در استی دست سخا و خلق را  
 مهربان از راه گفت که بفرست خلق را  
 آسایم از بلند بهر فطرت خلق را  
 سر زخم که دانا اهل بصیرت خلق را  
 میرساند فال نیک بزم بدست خلق را  
 سایه خرم که دانا اهل سعادت خلق را  
 میکنم غافل از اسرار حقیقت خلق را  
 میناکم گرم در مهر محبت خلق را  
 هوشیار از باد غم طایفه حقیقت خلق را  
 پاک سازد سمیه از دست سعادت خلق را



نیست ممکن بر کف زنده از رویش خار و خن را در تنی چو برقی عالمش می شود صد آه چو بگر آهی کش شکوه دارد دل که ز آب چوین بر دوام طوطی از آینه میگوید می آید بکف ثبت نهان سب از آب زهر میمان	آره که بر سر گذار و چین بر رویش مرا آرزو نکند داشت در دل تنه خوش مرا رخنه که وارسی بدل مرا کام و چوین مرا سر نه گفتار سینه چوین شکوه لیش مرا چوین لب ز مهر جبر و دیدن مرا موازش دیده دارد مهر مویش مرا
دیگر از آب بلویش بر در کف در دل سکت صبا در کف	
ثبت بر و علاقی روح از تن رسد سینه را حاشی بچینه که رسد از کف می کشی پیش آید رسد دل که شمع ار دل و حسی مثال از تن درین محله که دام در دیار ماکه دارد عشق نهانی در کف	هر سر خار لب مهر نگار رسد باد دارم از صدق این نکته رسد قوتیا چشم می سازد شمع خسته رسنه جان می شود صد نفس رسد سکه غلبت رخسار نهان رسد
لازم بر لب صبر بر کف چشم نه خوان کف شکسته	
نگد خال بود داغ غمت بی تر خفته از دامن یک عمر اید دست نه طوفان هر فاخته حلقه نام میزند بر چوین همچو که در دین می دارد دو جهان در نظر دست نگار کرد مانده در عقده جبر نفس می کشد بر مقصد نهانی خود را ماه می کشد وسعت ملک تو از هر دو جهان بیرون ما که داریم ذوق دیدن در تو در کف	شور لب لب سیه خانه سودای ترا کیت از دست دهد زلف دلاری ترا سر و میدار قامت رخسار ترا دیدن نشستم کل چهره زیبای ترا هر که در چشم کند خاک کف پای ترا پوشه چوین راه بر لبش کف خای ترا افتابی نکند آینه سیمای ترا کرد یاد دست فلک دامن صحرای ترا چوین بایسته بسندیم تنای ترا
ثبت محکم که بخوار تو ایان هر که صاب نکند غم نهانی ترا	
ثبت از داغ چوین بر و دل غم چوین را از عشق از دل ترا دشمن می کشد بی خفا ثبت غافل حسرت بر و در کوه کن	دیده شیرست کرم سحر ابرو این این شراب برقی جولان کد آید شیشه نقش شیرین می کشد شیرین دامن شیشه

بیر اطلال امل پیش از جوان چه هم صاحب از اندیشه مور ساق خال کاین ره بار یک ناله می کشد اندیشه	سبک مطلق عنان خاک ملاجیم صاحب از اندیشه مور ساق خال کاین ره بار یک ناله می کشد اندیشه
بست از در و غریبی چوین که بر و دارم طاه زنجیرم از بجان بود دست و این کوه آهین را شیر از دم که بیان باره کرد طشت چوین با قناب ز بام چرخ افتاده دشت غم از سیکه و کانی می کشد یکسر نوبت از تیغ زبانه اندیشه ام خار راه عشق چوین زنگان چشم بست خلد با آن ناز و نفرت دامن راه نم کشد نور خورشیدم زاده دشت خار غم خیم که در خامی چوین سود خود را دیده ام	بست از در و غریبی چوین که بر و دارم طاه زنجیرم از بجان بود دست و این کوه آهین را شیر از دم که بیان باره کرد طشت چوین با قناب ز بام چرخ افتاده دشت غم از سیکه و کانی می کشد یکسر نوبت از تیغ زبانه اندیشه ام خار راه عشق چوین زنگان چشم بست خلد با آن ناز و نفرت دامن راه نم کشد نور خورشیدم زاده دشت خار غم خیم که در خامی چوین سود خود را دیده ام
ثبت صفا در لب مهر زور و دلع می شود مهر کفش میزد و یکجا مرا	
نه زحای نقشه را خام می بندیم ما دیده خونبار ما را نیست سیر از شکار فقیض بالادست مینا و لعل کاکش مطلب ما باید لا از چشم بستن خواب در بروی کفتکه هر چوین با سنده دلید شیخ را ندانند مبارز سپهر انداختن بست کف زت در آیین ما از ادا کانا	بر ده بر چشم بدایام می بندیم ما خاک را را بخود چوین دامن می بندیم ما چوین لب لب از ابرام می بندیم ما در بروی آردی خام می بندیم ما بازبان چوین بادام می بندیم ما از دعا دایم ره دشنام می بندیم ما می شود زنا را اگر احام می بندیم ما
ثبت صفا چوین شر ما را بجان چشم در آغاز از انجام می بندیم ما	
نه کف شمس دل چوین و نه کین را هر چوین چوین از تو زبانه می کشد چشم تو بدل در دست نظاره چوین آه که ترا گفت که از خانه خرابان آسوده بود عشق زبانه می کشد	از نقش چوب و راست خبر می کشد ز نهان ز سر باز کن چوین چوین را این صید گرفت ز صبا و کین را تنه کنی آید و همین خانه زین را از زلزله خاک چوین جرف برین را



مگذار لعل تو فند چشمم بر سناک	کاین ابر بود یک آب کین
میزم از آن چشم سبکست که ام	از راه بر و صایب سجاده بین
نه هر سر بر و ن با نیخ و خنجر میرد اینجا	سر سلیم هر کش می هند سر میرد اینجا
درین میدان عدل باد شمشیر کار میرد اینجا	سیر انداختن از تیغ جوهر میرد اینجا
درین دریا فواحش کمر شکل بدست میرد اینجا	دل هر کس که کرد آب کوهر میرد اینجا
غیب از دم بیکس را بونده در آن	شکوهر جوهر بور باطلور را میرد اینجا
نذار حسن عالمه ز غبار عشق در سوز	غبار از چهره آتش محبت میرد اینجا
ترا می جانی از سوز دور یا میشود مانع	در نه هر کجک موم آرد و غنیر میرد اینجا
کیم خیمه تان کج فک عشق او مرا درم	که سیمین فلک سر در نه بر میرد اینجا
بفرق هر که صایب دایع سودا سازد اینجا	عذاب کفری خورشید محشر میرد اینجا
دشنت بود در مردم از خونین کج	چون دست حاجت این غل خوش تر
حزین دلی که عشق یک کوه راه رفت	کشتی فوج دانه دریای چل سیر را
از سبب سنگم که دور و آن سببها	افزون شود روانی از سکه سیم و زور را
دل جنبه رسد بجای نیز جسم کرد	تا پیش شمع خواهد پروانه بال و پر را
مطلب عشق باز محفل خاک رسین	افتاد گشت حاصل از بخت کثر را
چنداب روان بخت بر است خورشید	زان از کلف سبامت پرستش کثر را
وصل و جگر است کی چشم دل حسیه از	کز زو شک نفاوت نکند میر از
کار موقوف بوقت و چشم وقت رسد	خونی از منبر بهمانند همه کف از
اشک اگر با شفاعت نکند و میمان	که جدا میکند از هم دو صف فر کار از
که شود دولت بیدار مساعد در کج	صایب آن نیست فرا خوش کند بار از
دشمنی دارد سودا چندانی است مرا	که بزنجیر و زلفش توان بست مرا
کوچ جوهر آبله بر هر کف پا بودم	هر درخت درین راه که شکست مرا
وام از شوقی چشم تو زبانی کسله	ورنه آموختواند به نظر جنت مرا
حاکم را کانه دشمن کند افت و کیم	نقش بند در بین هر که کند بست مرا
سر را زاده غم و حفت از آب و گل	کرد حیرانی رخ را تو با بست مرا

در جهان رسته شیرازه زمین سبکست	بود روزی سر زلف تو در دست مرا
تیغ غم جوهر خود کرده بغیرت ظاهر	بخج هر چند که برداشت بیک دست مرا
خواستنی و ادم از مردم کج ایمن	نبت چشم ماهی لب سبکست مرا
آبم از خاک بجنه جو بود دست بدوش	گر چنین کردش چشم تو کند دست مرا
چشمه بان فلاد دست و دجیمت	که بدست آمدش میرد دست مرا
طریقت خواسته مرا چو طوطی	هم من صایب که چو کبک
هر خسی قیمت نداند ناله سبکست	خسرو را بدیدر اند قد این سبکست
خاموشی در با کف کوشش عاشاک	باک کن از رخا و حسن این کج که خیز را
شوکت شاهای سبک سنگت در میان	عشق بیکر بکج که کوه کن بر در را
فنه فر کلا و کفتم شود از خواب کم	خواب سنگین شد و آن خنجر خور را
عشق خود بخوار از دل بر خنجر فز کبر	بیش دارد و پاس سانی ساغر کبر را
هر کجا و فز کت بدست کج و من	میکند خواناب حشرت شور سبکست
در قیامت کشته ناز تو بی غلطه کون	بر نیاید و دوشمن از رخ تیغ سبکست
در بهار سرخ رویی چو خط و دود	فکر کین نوصایب خط تبر را
هر آن کج بیل هر بهار میشود بید	نوا سحر جوهر در روز کار میشود بید
کرفتم سبیل سوز عشق را اول ندانستم	که صد در بابر آتش در شعله میشود بید
ز نفس خاکسار وانه نخل بایداری	نور از باد آبی نسوار میشود بید
فر آن و شوق الم و ادم محارم کار	که میل از م زهر جانب غبار میشود بید
اگر خود را نه بیند در میان شغری	بهر سوچی که او بزوکست میشود بید
محو حسن عمل از کاروان مانی دست	که پیش ما دل امیدوار میشود بید
ز دست رنگ هر دایه که پنهان جگر دارم	بصحر اگر بریزم لاله زار میشود بید
و فاخته ریت از نه برار شنبان	بهر کش که باشد مشت خاموش میشود بید
ز خوش لاله خاک کو کین کان بختان	را بر یک شمع هزار میشود بید
مسکبه و جاح خود را میکند در سنگا کبک	چوب افتاد و ره جو بیا میشود بید
اگر جز آتش نبرد و دار چشم در ساغر	ولی از جز و دلش در دل میار میشود بید
اگر جز آتش نبرد و دار چشم در ساغر	زهر جانب که طفل من سوار میشود بید
اگر آلوده در طاس از جی و صایب	ز جباران بیار واری میشود بید



همان کسی که بدست گرم شربت مرا بمن چو شسته ز ناز کوه سبزه است بجز و چگونه نه بچم که همچو هر شیخ از قبض سر نه حیرت درین غاشاگاه راه سرد بود سبزه تخم سوخته را چو بر برین از دومت صبح نوان کرد قبول سجده و نثار نیست رفته خم چو عشق حسن جدا دادم جهان کبر است درین ساطع آن آدم سبزه کارم ز شمع اشک و ز بر دانه خوار است	ز بر بای خم انداخت همچو شربت مرا نیم نوان در آورده از کشت مرا ز پنج و نایب بود خط شربت مرا یکی سده است چو آینه خوب در شربت مرا سبزه روز بود عالمی که کشت مرا کجا خرب و دهلین بهشت مرا بجز خم بچه امید جریخ رشت مرا بچشم آینه نوان نمود رشت مرا که فکر دانه بر آورده از بهشت مرا چو عشق خانه بر اندازی شربت مرا
ز خاک عشق و سبزه آید ام صفا تا نشین رخ گل سینه ز رشت مرا	
هزار حرف که کل در سبزه بانی ما ز جرب نرمی ما و نمنان دلیر شفا ز دامن نظر اهل عشق پاکیزه است به جاده کل رعیت بر سبزه است نوا به دامن منزل کیش که نوا است	چشم آینه آید به سبزه بانی ما خیمه بایغم کشت سبزه بانی ما ز دامن میکده از قبض بارسایی ما کل عذار بود چهره حبیبی ما هزار مر حلد دارد شکسبانی ما
که است کوش سخن کشت در آجر صفا که جوش کرد و نثار سخن سبزه بانی ما	
هنوز نیک عمارت نگار و ستم بود اگر چه عشق بظاهرا خواب کرد مرا بهیچ دلنده کار نیک نکرستم سرم بهمنه ز کبفت سخن گرم به خونه گرم مکافات سوختم جلوس	که ز کجا حوادث خواب کرد مرا بود و کمر من از آفتاب کرد مرا چرا سبزه بصر خواب کرد مرا که جوش فکر خم بر شربت کرد مرا اگر چه نشین سوزان خواب کرد مرا
حسن که از عشق آتش جفا صفا که نایب شعله عجزت کباب کرد مرا	
هر نیک طریقی نوشده خونه گرم ناک را عقده دل بود ز اشک نوان باز کرد عقل در اصلاح ما بهوده میوز و دماغ	جانی از فولاد ما دانه آتش ناک را کریه نواند که از دل کشود ناک را چون خیمه دور از سر با نهد فلک را

چون نکر دو معدن الماس طاس آسنا هر چه بسیار از نیشانی سواد کباب را	صدا از فکر کوه سوز فولد کشت سبزه هر که میداند زبان شعله آواک را
هر نفس ناز که کلی زبیب کفایت است که وحدت نه شربت بجز حلقه فکر نام مضور من از شکریه سبزه میچکد خونه کباب از سخن رنگینم رو در دل بر سر کف مرا مرا دارد چون شربت مرا کار بهر تردمن سایه منبر بود بر دل من کوه کرب میشود از نفس صبح چو اغ خاوش نمیت در آینه افش و کوه جرج دود نکند دانه عشق مرا ای بر کار سافرد خورم نیست درین شب کباب که چه بر کل بود از کوه جرج دود	دایم از جوش سخن جوش بهار است مرا چشم سبزه بزرگوار است مرا سر زانو نایب سبزه دار است مرا سبزه از ناخن آید شکست مرا هر چه خردل بود آینه ناک است مرا صحبت سوختن باغ و بهار است مرا دایم دشت جنون دایم بار است مرا صیقل آینه دل شب ناک است مرا چشم بر هر چه رفت و در نکاست مرا نقطه دل که جود کوه نثار است مرا در نه سبزه را حلقه دار است مرا زرق چشم آینه از شربت ناک است مرا
اه از از دوز که از برده بر آید صفا نغمه بانی که کوه در رنگ ناک است مرا	
هوا اربست بر که از شراب ناک شنی عطا جام غم عالم مراد و آلا بانی شد چو دل شد آب شربت خود به جوار غنچه عز و دل بلی صد گفت از سجاده لغو را دست ناکه عقل کار بر بر نمی آید را بر سبزه در دطلب و در این عالم دل آسوده خود به جواران محبت ز غل و دانه کوه آسمان آید انوارم سبزه نواند بر درخت از قبض بلی نظر لغتم در آب از عقیق آوند استم	که از باد طوافی بهر دست این کبشتی را کمند وحدتی کرد باین کرد کبشتی را که این در بایکند بکند اسباب کبشتی را ز غفلت باد بایکند برده با خراب کبشتی را سبزه از نیک عشق از اسباب کبشتی را با حل سبزه داین بوجه بیاب کبشتی را چه آسیایش بود در قلم سبزه کبشتی را که از کبشتی آرد و در کبشتی را چو سبزه کس که سبزه دار کبشتی را که در بار کبشتی که هر سبزه کبشتی را
زنده بر معول کبابی ساک شود صفا دران در بایکند کبشتی	



همه کس طالب آن سرور و دانت اینجا آفتابی که دل صبح از بر جوشست خاموشی را نبوده در این خلوت خاص در سر بر دم امکان نبود آب بجا سفر مردم آگاه ز خود و بیرون نیست محو شود هر چه درین بزم که گفتار صواب عالم از آب بفاک قدح لب بر بست چاره ناخوشی وضع جهان بجز نیست صحبت پیر خانات بهار طرب است	آب حیوان نفس سوختگان است اینجا یکی از جمله خوابان است اینجا بخت آینه هم از برده در است اینجا هر چه جز بر نوماست گمان است اینجا هر ف نیز در آغوش گمان است اینجا ترجمان دل غفلت زوگمان است اینجا چون غم از رفتن عمر گذران است اینجا اوست بیدار که در خواب است اینجا نفس سوختگان سرور و دانت اینجا
هرگز نترس ز خشم بگویم جام ما آسوده از خار و خار خیم بگویم با نیستی ز جلوه فردوس فارغ چون می آید که چرخ حسن افقده بس آه کرم از دل دوزخ بر آید عقلی که سر نوشت جهان است اینجا ما را کند عذبه مجنون رسانست گردیده است همچو قدح کاه کفر از سبیل کند غزالان ز ما حذر مانند چوب بید شود در نبات کم این کاخانه را دل ما میبرد و پاره	و اعست افتاب زناه تمام ما مستی چشم بار ندارد و دوام ما دار فضا است و دقت از السلام ما سر جنبه نشا ط جهانست جام ما تا بخت کرد این غم نیم تمام ما مشکل که سر بر آید در خط جام ما لبه بلی بود و غزالان را ام ما رو زین ز سر و پریشا تمام ما در نه دعا جویش صید تمام ما چوب نفس زلط و سیرین کلام ما دارد فلک اگر چه بظلم تمام ما
یا در رخسار تراد دل نهان ابریم ما در چنین راهی که مردان نوش زل کرده اند منزل ما هر کاب است هر جا بودیم همچنان در قطره عشق گشته مسکین چوبت خاک تیره نباشد تا شاه کاه ما	در دل و دوزخ بهشت جاده ابریم ما ساده لوحی بین که فکران نان ابریم ما در سفر باطل در بیک دان ابریم ما اگر چار سنگ ملامت صدق ابریم ما سیر باد خوشی حق چرخ آسان ابریم ما

قسمت ما چند مکان از صید خود جفا زده است در بهار ما خواها چو چمن بوشید بخت بیزان دلیل ماست هر جا بودیم هر چه سید این آفر سر بسرف نهان نبست جان سخت ما از سختی دوزخ هر چه غیر از سایه ما نیست دیگر موده	هر چه داریم از بار دیگران داریم ما کرد ظاهر بسیار چرخ ابریم ما توق بر او چون سیر از کمان ابریم ما پند ما در گوش از خواب کران ابریم ما زندگانی چمن ما از اسفون ابریم ما منت رود زین بر باغبان ابریم ما
بارب از دل مشرق نور دایم تا یکی که در جالت زنده در خاک کند خدا را ای غم زده من بجز جیب چند باشد نعم من باز بجز با دهن خسک بر جامه هام چمن کوهر از کفر بهر تمهید که در بشی لایق است خال غصبان بر نماند دل خوین من	هر چه صد دست ما خالین ابریم چون چرخ اواره در کار ابریم از خروغ عشق خورشید قیامت گمرا سخت رود چو کوهر از باران گمرا موج بی پروا رود با صفت گمرا زنده جامه اید از دست طاعت گمرا انتهی رفتار چمن شکست گمرا از غبار خاک بر بها عمارت گمرا لاله بسایع صحرای قیامت گمرا
یا در ایام که ما هم آشنا بودیم ما منه بیک بیت بودیم از طریق اینجا بود و ایم چون زبان خانه حرف ما بود راه فکر مادر عالم معنی ما دور منزل حجاب اتحاد ما نبود میچرا اندیم چمن شبنم ز یک گلزار چمن	هم خیال دم صبر و هم نوب بودیم ما چون دمه صرع کرده در ظاهر جدا بودیم ما هر چه چشم صورت بین و نایب ما چون دمه صرع از آستان میصد بودیم ما داشتم از هم خبر و هر گجا بودیم ما از نوا سخن یکستان بودیم ما
الطافت بس که در دهره اداب چون کلو سرشته موج با ده کلک حلقه او گوش خورشید قیامت عافا احسن او داد نالما می دهند	آفتابی مشرق و نیکس ز سیر ما سینا زوید از سبیل گردن و بچما شبت دجس و چمنه نوباد رکما چشم روز نالنا ز ذخیره نور اقبما



نیت خود را در خون مهر باغی عشق را که جواز کمالی با این اودا بخت باده سرگشته ای هرگز بجام دیگرست	روشنش را که میباید بجز اشک کجا نیت سیر چشم بهار تر از هر که خوا بر تو مهتاب را بر واد میباید سرا
از گریبان که چو رسته سر بر دگر هر که صاب سر نه بچو کند چو دنا	
ایینه شود وصال بری طلعت آن کلیج آستانه عشقت آفتاب	اول بر دلب خانه و کر میباید هر حاجتی که دار از آن طلب
چون بسوزد ز بسکت خود او شعله بماند مبار و دستا و غل و دزد حاجت	بخت زدست باز و در طلب آن فرخی بریم بخیر باز و دستا طلب
روبی ز بسکت و جاز آن هم رسان ای طبع در زنده عین گفتنت	دیگر بیا دلش ازین کار طلب از صحت سبزه درونان طلب
خواهی که چادر دل شیرین بکشد بخت ز کلب صاب شیرین بمان	
از غمی و نیت در مغه چنان این بچو دنا هر که دارد و جوهر دانی نماند بر زمین	چشم طاهر بین زبید کند جوهر اشک چشم را بزمین کان میر با وفا
برق تیغ آفتاب از یکد که میباید شد در بلند را خرد و کشتا نواضع بشنود	که بظلمت نفس خورشید را بچو دنا ما چو ماه نو کند در دهن از زور کجا
کی نه شسته روی مبرسد جای چراغ نیت از باد مخالف فرق با ما و مراد	بیشتر بردانه را سوزد و فرغ مانتا شدنگ دریا نور در را که دل بچو دنا
عشق در دلها روشن بیقرار میکند مید و در جوار صاب طرف	بر تو خورشید در آینه دار خطا
اگر چست از آب روشن برده بچو دنا	
اگر خوشه چین سبیل زلف میباید از وصل گشت که نه جانکدا از تر	سبب که کلشن حسن نواختا از آفتاب غم سوزد بیشتر کلا
در محفل ناله فراموش کند سپند دیوانه فکر و محار و حشمت	دلش تو که نه شاد کند کجا ما را سواد شهر بود آینه عذاب
بر دیده پاک روانت حکم عشق از عیب فتنه بهر جنبها پاک	هر سببی که هست بود فرج آفتاب از بخت غایت که مبرد کجا
شد غلظت زعفر سبک سیر بیشتر	سنگین نمود خواب بر این صاب

ز اندم که دید کوشه ابروی بار را پوسته از هوا خود را از میکش	سه ماه عبد خاچه چشم افتاد در خانه است دشمن فرخ چشم کجا
دست از طمع بشود که از شومی طمع از چیه که بزم کرده دودا شود	در حق خود دهای که انیس کجا بکلیطه بار خاطر دریا بود حبا
شاهی که بر عشقت خود میکند ستم	سستی بود که میکند از آن خود کجا
صاحب مکن توقع اسایش از حبا دلها را که دود بود موج این سرا	
ار چشمم بنمست تو مایه کجایان سرا زینهار شرم دختر ز رانگاه دار	تا صبح کرده ایم یک سره دنا در روز آفتاب میباید عیان سرا
هر غنچه زباده کلک سینه است از شکسته کاه بار سنگین است	دیگر چه حاجت بن بستان سرا کیفیت بهار دهر در خوان سرا
خود در حجاب عشق داور مقام شرم ماداده ایم دست ارادت بدستال	اروا که قدم نهند در میان سرا فراتر وی میجویم جوار این سرا
مادون لب که زیدم جنباز به یافتم	ار زانی تو باد ز رطل کران سرا
صاحب چراغ عشقت تو میجویم که کم شود ز سافغانک ما ز سرا	
از شفق صبح ساز و جهره چوین آفتاب داف شعر بلند اسان نمی آید کلف	تا مکر آید بحکم خلق رطل آفتاب ز زدند تا مطلق را که در کین آفتاب
مرز آب رخ خود مکر برای سرا خز این سخن ز غلطی چشم خندیدم	که نور دشت بود سرخ رو که سرا علاج رخنه دل نیست غیر لا سرا
با حسیاط ز دست حضرت بیا که بعبه	سبب آفتاب جاب دهد بجای سرا
اگر ز آب که میباید چمن سیراب کسی که آب ز سر حلیه غریب جزو د	ر شوره نازد شود نشسته سخن سیراب نمی شود بد و صد بخور و رطل سیراب
دوست روشتند که با چرخ ز باجه آفتاب میواند سبزه نواختی سده ذرات	باشدش مهر خوشی بر دیا چو آفتاب هر که که دود رطل روشن دوا چو آفتاب
مادل گرم که که دود مشرق اقبال او	نور داغ عشق نبود را بجان چو آفتاب



خونی با در کاب نه ندارد و عصار خاک از سنگ یافت و ختم میکند کجما بکوات عصب در فر مان است از خر و جوی چون شیخ در مهابت	مادان چشم که باشد جادو افکن هر که فاق شد بیک قول جادو افکن هر که را دادند دست ز رشاد جادو کر بود خود کنی روشن جادو افکن
زین زخده لبر زنه عکاست صراحی می کلرنگ سه و سیمین براق راه رواقت و شنبلی را سهر جام بلور است روشن	زمانه بر سر سوز است در شب مهتاب بیاله غیب جوار است در شب مهتاب صبر خویش ضرر است در شب مهتاب زین ظرو نور است در شب مهتاب
ز خویش پاک برون که نوز شک زین بغیر داده روشن نظر هر چه کنی	ز انزب طلوار است در شب مهتاب غبار چشم طلوار است در شب مهتاب بهر طرف که نظر باز میکنی نخلات طلوار است در شب مهتاب
بردار دل ز عالم خالی صفا طلب دجسیر خانه در لبه است فیض روغن بخت و دل تا یک از آفتاب هر جا نظر دور ره خبره کی کند	از سخن حرم بر و نه اهل طلب از فکر با غنچه شو که صفا طلب این روشنای از نفس کرم طلب از کرد راه کرم ردان تو طلب
دنیاد آفت چه بود پیش جو دخی توان بی نشان به نشان که چه بود بیدارند کسی که درین راه کم نشد	هم بلند دار از دور طلب دست از طلب بدارها نقش طلب لم شو خود نخست دگر طلب
بهشت بر مرقه تصور میکند مهتاب بیاله نوش و مسندش از حارت می نیمزد بغر و غی گشتان توبه ما حصور محبت روشن دلا غنیمت دان	بیاله را هج شیر میکند مهتاب که در شراب طلبا نیز میکند مهتاب درین معاصی نغمه میکند مهتاب بیاله که که سنج میکند مهتاب
در آن کسی که نوشد بیاله صفا بجیر که چه نایب میکند مهتاب	در آن کسی که نوشد بیاله صفا بجیر که چه نایب میکند مهتاب
به هزار از ازام یکتا ز جبهت طلب چشم شود از دشت غایب سبل در طلب	چشم شود از دشت غایب سبل در طلب چشم شود از دشت غایب سبل در طلب

دست خواهش چمن صدف کشا چشم پاک اهل همت را مکر در سر دادن خطا عشق آتش دست بر بند و مان غفل را بسی فغانیت در بازار امکان طلب	هر چه میخواهد دولت از عالم طلب آرزو هر دو عالم را از دلب طلب هر که این زخم از خاک سر سود طلب بسی کجما را کشتن از درد طلب
کر خاک اسودت اسوده بگرد خلق آبر و در پس ساغر بخت دوم نیست چشم چینه سنا سو حضرت هر نفس قدم	نخن خاک نبره داسینی دلب طلب کردنی کج میکی با ر می دلب طلب هر چه سنا جوی دبه دلب طلب
این جوابان بوال صایب میکند کرف چمن با طالی مملکت طلب	دست بردار خود دلب دار طلب هر چه میخواهی از ازم لعل طلب از شفا خانه آن کس طلب خبر طوطی را از شک را طلب
بجیر شود ز د عالم خبر با طلب نکند غی سلیمان دین مودان را مستی را که خار نبود در و نیال عشق در برده مشوق نهان میکرد	چشم سلامت طلبا ز غر طلب در ره عشق ز جفا طلب چشم دین با زکی ز غر طلب
چشم دین با زکی ز غر طلب چشم دین با زکی ز غر طلب	چشم دین با زکی ز غر طلب چشم دین با زکی ز غر طلب
بجینش نفس خود به بین و غیرت کند رک خنده خود را به شیر برسان نه سبب ز سخن آرمید که طلب کل سر به سر چشم بیدار است	رفیق بر سر کعبت ز نه طلب جو خنم مرده همه شک طلب نکرده زخده دیوار استوار طلب رخم دیده بکین روز کار طلب
فکرت گاه گشتان شیخ رکعت استاده زاکو هر دل کرده اندامت دار شد است دخته دلها مرده مر خاک دروم کشید کرد فتنه با طلب	زیر سایه غنچه طلب ز کد کشتن چشم غنچه طلب اگر تو یافتی لذت کار طلب تو نیز نازی غم جگر طلب
صفا چه سنجیم کل بحر خیر است بچشم دام زوق شکار خواب زفت بجیر از ورق لاله نقش بیدار	زیر سایه غنچه طلب ز کد کشتن چشم غنچه طلب اگر تو یافتی لذت کار طلب تو نیز نازی غم جگر طلب



حلاوت است بر بیمار و خواب کران نگاه کن سر تا نفس گما بند است ز جادو طاق غنا صفت مسارد	ترجمی که و بهر دل فکار محسوس میان چار مخالف باختر نگاه دار سر رشته رهنما
جواب نعل اول و لبستان ز غم بکنیم کمر و زنده دار	
بیا کرد و دست فر کام چشم سوزش ز خوشی شک میل ز جادو حشر فر کام چو سازم در ملاحتان است بکنم بزم	نفس از بسببم جوهر خوار در پیش قیامت در محبت خانه چشم هر آید اند و برق طالع در پیش
همان گشتی که صد و پنجاه و دو کرد بهران بزم و در زمین کرد و نشست	
بکار دل خفته گشته مار و ریاب برسد زود و بر نفس سوختن از هوا دار شرر شعله کش کرد نوبت خوشی از برق سبزه ز است که طواف حرم کعبه میسر نشود چشم ظاهر چه قدر جبار تواند ریافت حاصل نه در طم از جادو نه چشم ترند نیت یک چشم زدم از جادو بکار صدق آینه ز جادو صفا کین است غافل از اختر شوخ عسری شرم مشو این رک ابریک چشم زدم میکشرد تا غنا خط شبرنگ گشته است بلند	بجای غم خفاک شهدار و ریاب لا اله الا الله و فار و ریاب بشیر دل دیوانه مار و ریاب ناکی صبح شکفته است و ریاب سعی که سر دل اهل صفا و ریاب از جهان چشم بود ساهم جادو ریاب ما بکنان ز بسبب صفا و ریاب قله شرف از قبله مار و ریاب نفسی است که از صبح لغز و ریاب این کوه گشته کلزار جبار و ریاب قدرا ندر از رخ کان سارا و ریاب صاحبان چهره اندیشه و ریاب
نوک در برده رخ خود تنهایی در خواب شمع بالین خود از دیده بیدار کن نابیدار و مخمور برستی چکنی عالم از بختن دیده خواب لودست چون تواند کسی از یاد تو غافل گردید رفت از دست تو حواس تو جادوایی در خواب	چو خفاست در خوشی فرایه در خواب که بدانی چه قدر است صفای در خواب نوک جوهر چشم دل از خواب بادی در خواب بامید که رخ خود تنهایی در خواب که زینا جز خورشید نمایی در خواب ایمان تو کجا و تو کجا می در خواب

راه خوابیده بغیر باد چو شد بیدار این میانی که لغت تو فلکها بسته است سایه کوچ در اینجا جناح سفر است از خیال سفرمند سبب است دست برده خواب بود عینک بیدار دل فلک از ثابت و ستاره را می ماند این نعلی که فرامست بآب کل جسم ز به بوسه بخورشید و نوازش است	نوجوانانه باو از درانی در خواب چار دارد که میانه از بختی در خواب نوجوانی سبک سیر هائی در خواب کرده در برده شبها جویخی در خواب نوجوانی پاک نظر باز خدای در خواب چون بصد و دشمن بیدار و دانی در خواب باو در نیت که از خوشی برآی در خواب در دره و آخر فلک چه بانی در خواب
نیت منم نشود و ختم تو صاحب با مال که نه با حوادث جویخی در خواب	
چشم عاشق خاک کور دستان بند جویا هر کسی از صبح امید است در دلها دل زباده زلف زو بر کوه و دیوانه جان چنان خفت نکرد که زو نشکند از دل بیدار عارف میکند بهر نیت نیت سیرانی ز ختم خلق ظالم را بکشت در خیال خوشی هر دو کرد و در صفت بسیار که کاش غنچه ز خوشی را نیت دنیار و دنیای جویا نیست	هر چه هر کس در نظر دارد و همان بند جویا نیت آب و جادو ز ملک استخوان بند جویا مست کرد و قبل چهره هند و سبب جویا کرد و صفا را در این کار و نام بند جویا زاهد کوناه بین باغ خیال بند جویا هر که خسته شد لب آب و نام بند جویا ز به باخورد و رشده خود و معصا بند جویا در نفس خود را بهار گلستان بند جویا نیت ممکن سر کرد و هر که نان بند جویا
عشق چو عقل شد فر مار و کار ما بعد از این سودگی را سبب بند جویا	
در شب وصل تو میل زد و دم چشم افتاد هر سری را در خور دخت کلامی داده هیچ سر در عالم دعت نمی آید از دخت آینه را خوشی دولتی داده	ما مبار از رخه دارد و بخت جویا افسرد و بانگان باشد بهامون آقا نامه هر ذره اینجا است مضمون آقا در دره جان از نیت است بهرون آقا
صاحبان بهتر که گردن زک بر دلی از درو می کنند زان به کلکون آقا	
درون کینه گردن فتنه بار محسوس صفای چهره چشم کل سحر خیز است	بر بر سایه بل موسم بهار محسوس زینکه که بخت چشم اعتبار محسوس

بچشم دام زدونی نکار خواب نرفت گرفت باله در آغوش ماه خور را ننگ بهار عین هم آغوش غنچه حساست بیکر از ورق لاله نقش پیدا کرد با بن امید که سر رشته بر ست افتد بسیار علم آه خوابش را برسان ز حرف تلخ در اینجا زبان خویش مکن حلال است به بهار در خواب کرا حصار چشم تو از چشم و کوش بر رخت زیم چشم زدن بر آب مشکو شب زلفه اهل کاه کنه شبگیر کین در دوزخ خواب اگر ز اهل دلی بچشمش نفس خود بین و عبرت کبر رک خنده خور از پیشتر برسان و چشم روشن مای در دم برده است ز نام ناله لیل طلال شب دارد نگاه کن سر زلفش کجا بند مست ز عشق سر و چمن خواب نیست فاخته را زردی رنگ خاک و کان نمی خستند ز چار طاق غماز شکست بسیار اگر چو ظلمت شب برده پوش بی درخت سیاه شعله طلوع در ست خستند فتاد است زمین پیش پا هر صحر در دهن سینه مای نکرد و انور خور ز نگر نسیم چمن برگ بید میگرد زمین و آب نوکتر ز هیچ دهقان نست به لب ز سخن رسیدگی مطلب ترا که دولت بیدار شمع بالینت فلک ز کالمشایخ گرفت استاد	اگر تو یافته لذت نکار محسوس نوم ز اهل دلی ای نکار محسوس بر بر سایه کل پس بزمه وار محسوس تو نیز ناخن غم بر جگرش محسوس شود جو سوزن اگر بکین نزار محسوس شبی خزا جنگست نه بهار محسوس بجز نگاه لحد در دلهای محسوس ترجمی کنه و بهر دل نکار محسوس نصیحت ال کاه کوش محسوس درین سینه بر خنده ز بهار محسوس دلی چایینه دار ز نکار محسوس درین سینه سوب ز بهار محسوس رفیق بر سر کعبه ز بهار محسوس خون مرده همه شب بیکار محسوس دو شاد است که در جگر نکار محسوس نصیحت ز منم بیاور محسوس نگاه دار سر رشته ز بهار محسوس نوم بایان سر بیاور محسوس هر سینه و نوم از بهار نکار محسوس سیان جبار مخالف با خیار محسوس تو بی ادب و سب خود نگاه محسوس نموده در خفا ازین بر طر نکار محسوس چو کرد بر سرین می مستکار محسوس بودم ز فتنه ازین بیکر محسوس ز نگر نقد میندیش نه بهار محسوس ز تخم اشک نوم دانه نکار محسوس مکرده رخنه دیوار مستکار محسوس چو نقش صورت دیبا بیکار محسوس بر بر سایه شمشیر ابدار محسوس	ز نو بهار بر هفت دره دره جان ترا بگوهر دل کرده اندامانست دار شدت دهنه دلهای مرده مرگ جان جواب نفل سولست این صاب ز نگر سینه که مرده زنده وار دست کون مکن از دام احسان ساکت آن بر شکایت رعناست کند خاموش چون از دل من سیر است خیم چو جنگست ضعیف که هزاران سیر هر دهنش محالست که افسرد شود جلوه شاه معصود بود برده نشین بچه سنی ز ناخن غیرت کند شاه ناطق کامل طلبان خاموش بار از صفت زنجیر که از درخت آسمانها نفس بیده آسمان سوزند هر که چمن غنچه کند دست نقره در جذبه را به غنا نگر رشوم بغرست صاب از رخ زبان عشق بجا کند حسن خاشاک باد سبیل در میان در شب وصل تو سید دلم چون فتاد هر سری را در خیمت گاهی داده اند ناخنی خور دست بردل از اهل ابرو از رخت آینه را خوش دولی روداده صاب آن بهر که رود ترک سر دلی زرد دلی بکشد ز از روی کلک رو نگه داشتن ز صاف صبران ن دولت سرور سبب خلق نشود رقم نام تو بر خنده آسمین لب است آسیار فلک از آب مروت غایت	تو نیز خود در سینه درین محسوس زرد دامانت حق را نگاه دار محسوس درین خطبه بزمه در ز بهار محسوس جواب نفل سولست این صاب ز نگر سینه که مرده زنده وار دست کون مکن از دام احسان ساکت آن بر شکایت رعناست کند خاموش چون از دل من سیر است خیم چو جنگست ضعیف که هزاران سیر هر دهنش محالست که افسرد شود جلوه شاه معصود بود برده نشین بچه سنی ز ناخن غیرت کند شاه ناطق کامل طلبان خاموش بار از صفت زنجیر که از درخت آسمانها نفس بیده آسمان سوزند هر که چمن غنچه کند دست نقره در جذبه را به غنا نگر رشوم بغرست صاب از رخ زبان عشق بجا کند حسن خاشاک باد سبیل در میان در شب وصل تو سید دلم چون فتاد هر سری را در خیمت گاهی داده اند ناخنی خور دست بردل از اهل ابرو از رخت آینه را خوش دولی روداده صاب آن بهر که رود ترک سر دلی زرد دلی بکشد ز از روی کلک رو نگه داشتن ز صاف صبران ن دولت سرور سبب خلق نشود رقم نام تو بر خنده آسمین لب است آسیار فلک از آب مروت غایت
عیب بونستیم از آینه بویان اشق از کوه ما خانه بدوستان ای سکنه ز رخدا چمنه حیوان ن دولت جاک جو کدم نشودان	عیب بونستیم از آینه بویان اشق از کوه ما خانه بدوستان ای سکنه ز رخدا چمنه حیوان ن دولت جاک جو کدم نشودان		



صایب از بند جوهر شایسته  
فنی صبح وطن از نام غریب

زهی ز عارض کلک خونی می تاب  
بیار آید در بزم اندر ترا جسم  
چو کم ز پریش خواب دل شود عشق  
خود بر در مراب بر نی آید  
هوای خانه بوی پریش کمر بندد

عق بر دی تو جام شراب در هفتاب  
که غوطه زد بجوهر ستهای موج سرک  
جواب بر دل آتش زنده سرک کباب  
مرد و کشتی کاغذ و لبه بر سرک  
کسی که خانه در در باجد کند چو جاب

کتاب جوهر شیر عشق  
ز خون جگر و سحر سر می برآید

توان مقام مرا یافتن بهر شراب  
که بشنوم ز لب لعل یار بوی شراب  
هنوز در دل فرست از زهر شراب  
اگر بجاک فرار دکی بهر شراب  
که بالیاس مرا افکند بوی شراب  
اگر چه نش سوزنده است خورشید شراب  
ز کاشه سرخود پایجست جوهر شراب  
به دست بسته بر دم میرد بهر شراب  
بست کشتی دریا کنان که در شراب  
که چند جاب نظر و آینه بر در شراب  
بجاک شوره مرزید آب و در شراب

ز لب می شدم آلوده چون کبودی شراب  
کل امید از زود نکست مسکین  
اگر چه کرد بر او راه ام ز مسکین  
از آن می که در ده نشاند آینه سیراب  
بر نیکی نکند روز حشر تر دست  
شود در ساقی کلچره بوستان خلیل  
خوش کسی که درین باغ کرده جوهر نکس  
غمین ساقی هر از جوهر حشر یغان را  
اگر سینه بر آسخت جوهر غمست  
کسی زد و دل بیدار کل تواند چسبید  
چه از دست براهد بر در مرداد دل

بدم همچو رک ابرو لطف  
زبان خانه صایب زلف کمر شراب

این شرچند دیده ماهی بود در شراب  
حلقه دامیت گردید آلوده در شراب  
هر که را باشد هوای جوهر که در شراب  
بر سبکباران بود آستانه سرکه در شراب  
چشم تواند جمیع کرد خوشی از شراب  
بر مشاند و که آهین میشود و نه در شراب  
نیت طوفان ماهیان از شراب

شور عاشق کم کرد و از فرورفتن در شراب  
نیت امید رهایی زین سبزه بگون  
چشم جاب آرد و سامان کلاه خویش را  
بر کف دریا بود موج حفظ باد مراد  
از صفت عطر شبنم زده شاد از شراب  
در بخت در شسته و در بند دست و پا نشود  
از طاعت هر چه است ترک سستی میکنند

نهی مکت شکر مور شند افتاده را  
نیت بر دوا علقان و اهلان عشق را  
کی شود بایکد که مرغان عاشق آشتا  
کوتاه اندیشیت پیش بار طوفان جوهر  
چهره در را عذار از منت خورشید شد  
کوشش جان بر نیاید با کرایهها چشم

نیت ماهر را کجا بهتر از مردن در شراب  
خار نتواند که فتن موج را دامن در شراب  
نیت بنفش موج را کجا آسودن در شراب  
هر زن با خود ب ناز به چندم در شراب  
چون صدف از کوهر خورشید در شراب  
آب در این گران بیره خیزان در شراب

صایب از باد کراخی سبک جوهر  
نا توانی همچو کف بخار افکند در شراب

عرق فانی آن کلمه زار را در شراب  
عبار خط زبان شکسته مسکین  
عقید در دهن نشاند کارا کینه  
سواد جوهر تیغ فضا به دست آور  
ز نقطه حرف شناسا کجا بداند شده اند  
در دهن خانه خوان و بهار یک رنگند  
ز فنی صبح مشو غافل از سبزه در شراب  
ز کاهواره استیم که سفینه خویش  
عبار قافله عمر جوهر غایبان نیت  
بکوه زلفت الودن جوهر نافه قانع شو

سشاره ریزی صبح بهمار را در شراب  
که فنی صبح بنا کوش بار را در شراب  
بوعده جگر دوا خوار را در شراب  
دگر اشاره با بر و بار را در شراب  
ز خط پیش نظر خالی بار را در شراب  
ز خویش خیمه بر دهن بهمار را در شراب  
صفار این نفس به غبار را در شراب  
میان بحر حصه رگزار را در شراب  
دو اسب رفتن لب بهمار را در شراب  
تراوش نفس مسکین را در شراب

درین ریاض جو صایب زلف کمر شراب  
کره کشتی باد بهار را در شراب

فا صید مستواند شد چشم بافتا  
دیده خورشید توان است با دستار شراب  
برق را فائوس نتواند حصار ساختن  
در رخاک از دیده ترکس زار شد  
معنی بی لفظ را در آگ کردیم شکست  
حسن شرم الودن نتواند حرف باشد  
شرم کینان از رخ مسوهر میبند جان  
معنی نظیر نازک دل رساند خویش  
انزلی هوای میخا به کباب اهل دل

لفچه بماند شود بر چهره در شراب  
چشم نتواند شد جاب دیده فیتا  
بر دل و دهن بنویسد جان و بیفتا  
تا کجا نکند از رخ با بوی بد افتا  
چهره نازک با بهتر که باشد بافتا  
میرد و چون ناله محشر راه افتا  
جلوه صبح قیامت میکند اینجا افتا  
باد و گلگون ندارد بهتر از مینا افتا  
ز بهار از در عالم سر خود کف افتا

مستقبل آینه حسرت چشم پاک ما	میکنند بهمان رخ او را در نایب جانها
در حرم کبریا بی پروا کار با کبریت	بر رخ طاعت نکل از دامن شهابها
ما یک بدیهه از آن رخسار صاف	سخت منبر سیم بر کوه کند با مانغا
هر بزمی رخ خود مگر برای شرا	که در دونه بود سرخ و دکای شرا
فر این سخن ز فلاحم خم نشین دارم	علاج رخنه دل نیست غیر لای شرا
جواب وار سر فروزی از بهیاد دارم	بران سرم که کم بر سر هوای شرا
با حسی طار دست خفته بیاله بکیر	مباد آب حیات در به جای شرا
که در غنچه بستان کشودن آستان	نسیمی چون شود جمع با هوای شرا
که ام در دایم درد میرسد خدا	
که در بهار ندارم بکف بهای شرا	
ابر بهار طشت رخسار آینه است	اتش فروز شعله دیدار آینه است
از دل توان با سخن حسن راه برد	سکند شمشاد کعب دیدار آینه است
نخوان بکینه جرح رسیدن بسوی فکر	اندیشه مورد این درود و آواز آینه است
بار در بار چهره ندان نیست کار ما	دارد کسی که جوهر این کار آینه است
کرد دل بجاست وضع جهان از میده	گر چشم روشنست کل و خوار آینه است
عاشق چون خوشکشت دو عالم در غنک	طوطی خوشکشت شد در دود و آینه است
اگر دزدیده که زلفت آب از د	
صاحب درین زمانه غدا آینه است	
اتش بنغم از غر احر گرفت است	این بنیه از فروغ که در گرفت است
نخل خزان رسیده اگر بنیم چرا	هر باره از دلم ره دیگر گرفت است
دل در دنیا داغ بیک سو زخم شد	این بحر اسباب هر غم گرفت است
مژگان هم نمیند از آفتاب غم	آینه که عکس تو در بر گرفت است
نائب زندگی دو قدم راه پیش نیست	آینه پیش راه سکنه گرفت است
خونم کی نکافت بن بویست جوینا	در تیغ او قرار جو هر گرفت است
دلها بجای زانده اعمال مسببند	آفاق رنگ عرصه بخش گرفت است
صاحب در چهره که دو عالم آینه است	
در هر دلی که مستنکم در گرفت است	

احول دل ز دیده خونبار روشنست	حال در دونه خانه نمایان ز روشنست
روشن دلان آینه سفود وطن کند	استاد آفتاب و همان گرم فتنست
در انتظام کار جهان اتمام خلق	مشق جودم بخانه فولاد گرفت
دل چینه کمال یافت بند بار و فلک	چینه خفته دانه گشت جودش گرفت
دست و دهن اگر چه نماید نور رزق	نسبت بدست گوته ما چاه پیر گرفت
ظالم بمرک سیر نکرد در خونم جملق	در خواب کار نشسته لب آب خورد گرفت
صاحب ز خود بر که کار طریقی	
کام خست از خود چو دانه خست	
از دلبسار و ام در دل درویش	دست بر بخور و یک ناوک مراد ویش
خانه اهل نعلین شاه راه جاده است	دزد هرگز در کین کلبه درویش
تیر و درفشش محشر بود مژگان او	فشنه را دله و ز تو زین ناوی گرفت
ارکند ز نایکی حسرت حوزر بر حال	عمر جاویدانه و یک آب حور ویش
نازبان کلید این صاحب اقدار	
سایه هر کان بخت کمتر افتد	
اگر حسن تو جیب خاک پر است	یوسف ز جبات نو در جات
خالی که ز گردن تو منبیا بد	همچشم ستاره سحر جات
بگذارد جلی جلی بوسم من	خالی که بران جلی جلی جات
عمر عاشق ز حشر کمتر نیست	این رشته ز جیب و تاب کات
هر آینه راست جوهر خاصی	آینه سینه جوهرش جات
انگشت پیچ خوف نکذارد	از در سخن کسی که آکات
در منزل کفر و دین نمی ماند	با عشق بیکو که کهر جات
صاحب ز زمین دل پر دنداد	
طول ای که رشته است	
از جلیت زمر تو که جوش بهار	سبب عشق شرم بناکش بهار
ناز و محبت حسن نوشته سامه افروز	او از ده کل خواب فراموش بهار
کوش تو ز باندان خیالست و کز	صدر نک سخن در لب خاموش بهار
از باغ وصال تو که شرمست نمکین	یک خلقه بیرون در اعوش بهار
اگر دز سر کور و زامات که دارد	هر غنچه مسبوبست که بدوش بهار
هر چند خوان از دزد بر کرد و چمن را	در عالم حیرانی ما جوش بهار



در صفت و بران تو صفا خوانم	هر نفسی که در صبح ناکوش نهان
از سر خاک شهیدان باز خوشی کن	از خطا نشین نتوانم باین سنگین کن
منگ بچو شد بجای خون ز داغ لاله زار	تا از سر صحرای اهل بهر کس کدشت
دور بخت حاجت حسن شرم الود	بارها دست نمی زنی کشته طبعی کن
فر کیم تا شمع باشد بر سر بالین من	شعله سر کیم یک نیزه از بالین کن
مرک عاشق لعل از کام نهرا شام	از هلاک کوهل یارب چه برترین کن
آه حسرت در دلم چه پیره ز برنگدانه	بسکه از خزان سرا بانار با نکلن کن
رنه گفتار را حیرت ملافی میکند	چاره جانوبت شعر را که در کحل کن
دوختی و دختی با خلق صاف نیست	از جمل اسوده شد هر کس را هر کس کن
از نمر که در دروغ چندین نقاب داشت	هر ذره از دروغ تو چشم پر آب داشت
از ورطه که گشتی مایه کنار رفت	در باطل از گردش چشم پر آب داشت
روز قیامت ز دل تشنه کند کرد	خونابه که در در کرم این کباب داشت
در کشتنی که بلب ماسه سیه کلیم	هر غنچه در نقاب کل آفتاب داشت
میخواست زین خواب بجای طراغ کج	فرمان روا عشق که مارا خواب داشت
مجنون بر یک بادیه تنها خود شمرد	یاد زمانه که غم دل حساب داشت
صایب زما در سخن جو بجان بگو	ناخام بود که در غم بیک کباب داشت
از کاین خوابی مانع سبک جو گشت	نگار گشتی مایل در بطوفان داشت
سادی که بین که با فکر قامت دارم	کر چه کوی سر ما در خفته جو گشت
ریشه سخن کهن سال فروغ میباش	حوص با طول امل لاله پیر داشت
مبیر قامت خم در باجل پیر داشت	این کمانیت هر چه نیزه سبک جو گشت
نیت بر وارعدم دل زده مستی داشت	از نفس مرغ بهر جا که رو گشت
دل سرگشته بکونین غم امید داشت	کوی آماده زخم در سر جو گشت
تو نداری سزاوار این بندگوان	در نه هر دو جان بیک جلا سو داشت
هر که در دایره برده نشین سخن	بی طلب بار نه سنگ نه دندان داشت
میوانه خواند ز رشت لب دلی گفتار	سخنی چند که در ز ریش نهان داشت
دل عاشق شود از برده ناموس سیه	این چه غنیت که مکرش نه دانت

جوخ یک حلقه جنت در زمین مرد کش	و جهان زیر بر چون دوصد مرکا
دل روشن خند و خوشی از صفا	عوض جوهر نه دانه جز خوش
از وصال ماه معطر از لعل جان کرد	دست خود بوسه هر کس ابر با کان کرد
کر چه دست و پانه سجد که مکار و جود	مر تو ان ملک و دعا را بسک جلا نکر
دانه با کان نهاده و ناب دست انداز	جوهر این زلفه آخو ره گفتار گرفت
خلم بود لعلی کار هر آفریده	خار این دادر مکر برین دامان گرفت
هر که چن صد قدم بر کشتی نهاد	مر تواند تاج رخت از سر کلاه نهاد
از وصل صدف کدر لرز داشت	جس عجب جانانه زند داشت
خلوت طلبت جس سنگین دل	از شنجیت حرم بیایان داشت
زانه که که شست بر سر مخدین	بید مجنون هنوز لرز داشت
در سینه بر زنا و ک من دل	شیرت که خفته در سینه داشت
دوانه دروغ کوهی با داشت	بر سنگ محک دروغ نهان داشت
چنه آینه هر که چنشی دارد	در چهره خوب و زشت خرا داشت
از روی گشته ده فیض میبارد	در خنده برق امید بار داشت
عزت طلبی که نام مسجود	دامیت که در خاک پنهان داشت
ز سینه گرم آه سپهر داشت	نایاغ بهشت یک خیال داشت
هر که دل اهل عشق بیوشت داشت	در قطره ماهینه طوفان داشت
باشند جو که حسی سرگردا داشت	تا قامت جرخ همچو جو گشت
عزبت که روزگار من صفا	چنه روز ز اهل دل پر داشت
سودلی کجی قناعت نشین است	سیر بهشت در کره چشم بسین است
طغیت راه خانه خود کرده است کم	هر ناضی که در دود و دود بسین است
گفاره شراب خور بهار سحاب است	هشبار در میان مستان بسین است
شوخی باین حال نبود دست سبک است	خالی تو خفته سپید در انداز بسین است
ماهی نگر بحر سر با زبان شده است	غافل که حدنگار لب نگر بسین است
غافل منور ترک که در چشم اهل کوش است	موی سفید رشته بر انگشت بسین است
بسین کوشه دل عاشق خویش را	دامان خود بلبل بر چهره بسین است

صاحب بزرگ چرخ فکند بر لب عین

در کف کز اسیر زلف کس است

استغفرم خدایت که بیا باش  
دست گشت خرم جوات دیگر دارد  
که چه برک گلشن از غنچه نمایان شده  
رشته طهر بدوی بگو نامی که در  
چشم سسیم زود دار کل در کشند  
همت از مهر بیاموز که بایک نه نان  
رو کریم آنکه ناز و زبر کار جهان

چه قد جلوه کند در دل صفا

آنکه میدان فلک خورشید در خفا

افاق روشن و ده نمایان بدید  
از مهر نابره و از نظره ناخبط  
هر برک کسیر طوطی شیرین ملکیت  
در موج خیز کل چین آراهنان شده  
پوشیده است سبزه بیکانه باغ را  
در جوش زده بنجه خورشید کمند  
این جلوه کیمت که با مکی نگاه  
آورده است چشم جهان بین منقار  
بیرون بر آینه مهر آروشی بسین

صاحب شهر بار و کر و مراب بین

این سرمد در سود صفا با بد

اشهر سرگرمی مزار فروغ جامه است  
صبح محشر انظار جسد او می کشد  
رو در بیت کلام عشق دارد اقامه  
مردم بار یک بین در وصل انجان  
از سر سرشته که داب و دفع کرد باد

چشم نرسد چشم صواب ز زهر خفا

شور دریا محط از غی با دام او

بخت نزار بر سبامت که بارانش  
کل از ان باغ بچندم که کلهایش  
سبب می نیست درین باغ که جبرایش  
راه خوابیده زلفت که بیا باش  
یوسف ماست که پروا غزلایش  
نیست یک ذره که سرشده احسان  
آسمانیت که خورشید در خفاست

اگر غم طعم دل آرد می نیست

قدم بخار و کل راه عشق یکسان نه  
نفس را بر رسیدن و خیره مبارز  
ز دست آید مده مورسین و گشت بغید  
طبع بدیم دل سواره میکند فرهاد  
ز نامه صلح بطل ماه کن صاحب

آن خانه بر انداز که در خانه نیست

اوراق گل از خنده بجا سب بران  
سپار شود هر که سرشک غلی خلین  
از سوختن کائنات بنهر کو رخ آب است  
دارد سر و پایی ز سرشته سوار

صاحب چه سر از خاک بر جان بدرد

امیت اگر است در جبین است

این در جام حشر آب بقار بخت است  
مانه امر و ز کبابیم که معمار ازل  
طفلی و سنگ که در نظرت یکسان است  
نیست پروا ز نیل و کران شیوه من

صاحب از جبهه آینه کی گیر داب

آنکه در شوره ز غبار آب بقار بخت

آنکه ما کشته او بیم در دل بوده است  
باعث در سینه دریا نفس را سوختن  
ناگرم رخه دل را جهان ناریک شده  
داواز قید جهان زنجیر آزادی مرا

چشم ادعای مرا عقل درین سکار

دری می بامر برستان زهر فاعل بوده

آن ز کس بیار عجب هوئی ربانیت

در چشم تو کل پرده مشین است و گرنه  
رها مجو بید ز ما بار که چون سر

که تنکار جهان جادو طبع نیست  
که در هفتی بنار پیش پا و بد نیست  
و گرنه شیوه آن شوخ آرمید نیست  
هنوز دانه امید را و صدم نیست  
که این سگته بناچار آرمید نیست  
که نامه الفاه را در بدنه نیست

معاینه حشر خاکشین است

شیر از زخم و دل جبین است  
خالی که در آن کج و دین کوفته نیست  
دایم سر این جنبه حشر نیست  
کز شوی او ز لوله در خانه برین است

صاحب چه سر از خاک بر جان بدرد

امیت اگر است در جبین است

بلب نشسته مازنر فکار بخت است  
رنک افلاک ز خاکستر بار بخت است  
نوج وانی که در جاک چهار بخت است  
ورنه در سایه غم بالی ما بخت است

صاحب از جبهه آینه کی گیر داب

آنکه در شوره ز غبار آب بقار بخت

دور ز غما غلام از قرب منزل بوده است  
این سبب شوق در بر و دم محفل بوده است  
روشنی این خانه را از رخه دل بوده است  
شاهراه کعبه مقصد سلاسل بوده است

چشم ادعای مرا عقل درین سکار

دری می بامر برستان زهر فاعل بوده

این عالم مغلول ماطره بخت است

هر موج از یک روانه فیکه نیست  
از باغ جهان حاصل دین عاقبت



از طلسم که دو کوزه داشت چو سوز از آتش آرا که درین راه عصبیت	از طلسم که دو کوزه داشت چو سوز از آتش آرا که درین راه عصبیت
از آتش که سبب برساند هر دو سرمانه زویر عصبانی در آسبیت	از آتش که سبب برساند هر دو سرمانه زویر عصبانی در آسبیت
همچون جاب که درین فکرم خوشخوار گشت فکرم گشته بهین کب هوا سبیت	همچون جاب که درین فکرم خوشخوار گشت فکرم گشته بهین کب هوا سبیت
هر سب که گوی که کند عقل سر انجام درین سب که سبب فکرم بند فکرم سبیت	هر سب که گوی که کند عقل سر انجام درین سب که سبب فکرم بند فکرم سبیت
صاحب تواند نظر اشک بر آرد از آنکه نظر بر رخ جویشد لغایت	صاحب تواند نظر اشک بر آرد از آنکه نظر بر رخ جویشد لغایت
آهی که غم ز دل نبرد تا کشید سبیت چند باد صبح بر کبای سبکشان	آهی که غم ز دل نبرد تا کشید سبیت چند باد صبح بر کبای سبکشان
زان لعل آرد که سبب سبک از دل در بغایت کزین باغ بر فرب	زان لعل آرد که سبب سبک از دل در بغایت کزین باغ بر فرب
توان جویم سر سر از جویم گشت سج شرب رفته دل از خوش گشت	توان جویم سر سر از جویم گشت سج شرب رفته دل از خوش گشت
نقل و شرب هر دو بهم جوش میزند چب میرود در باست روان طریقت	نقل و شرب هر دو بهم جوش میزند چب میرود در باست روان طریقت
هر چند در عشق تعلیم یافت هر چه که در فکرم سببیت	هر چند در عشق تعلیم یافت هر چه که در فکرم سببیت
ای با فضل شکوه زمانه سبیت چون هر چه میرسد بنوا که دما سبیت	ای با فضل شکوه زمانه سبیت چون هر چه میرسد بنوا که دما سبیت
در کشتی که در فکرم میرود سبب احضر غیر داغ غریزان و دوستان	در کشتی که در فکرم میرود سبب احضر غیر داغ غریزان و دوستان
خاک مرا نیست بجز آستان عشق دامت ریشه دانه این بر فرب	خاک مرا نیست بجز آستان عشق دامت ریشه دانه این بر فرب
چشم تو فارغست ز غرض نیاز ما صاحب که درت خاطر ز غار غار	چشم تو فارغست ز غرض نیاز ما صاحب که درت خاطر ز غار غار
از دل غم که بار ناز گشت دل شایع گشت درین کار طمانه	از دل غم که بار ناز گشت دل شایع گشت درین کار طمانه
تا ما جو را کل در لغزش کجا رسد بلبل با شیشه طراز ز قناده است	تا ما جو را کل در لغزش کجا رسد بلبل با شیشه طراز ز قناده است
باریک شو که رسته این کار ناز بر داز زلف و کاکل دل از ناز گشت	باریک شو که رسته این کار ناز بر داز زلف و کاکل دل از ناز گشت
مضرب بی ملاحظه و ناز ناز گشت غافل که آن نهال چه مقدار ناز گشت	مضرب بی ملاحظه و ناز ناز گشت غافل که آن نهال چه مقدار ناز گشت

حرف دهان آدمیان او فناد است چندین هزار شیشه و لاله سبک زو	حرف دهان آدمیان او فناد است چندین هزار شیشه و لاله سبک زو
سر سبب چو نفس میکشد محیط چندین فکرم بایان بگردن نیزان نهاد طوف	سر سبب چو نفس میکشد محیط چندین فکرم بایان بگردن نیزان نهاد طوف
در هر نظر بر نکت در جلوه میکشد از سب که رنگ آن کل خضار گشت	در هر نظر بر نکت در جلوه میکشد از سب که رنگ آن کل خضار گشت
صاحب بلب چو انهد مهرهای سنگین اندر دم کفزار گشت	صاحب بلب چو انهد مهرهای سنگین اندر دم کفزار گشت
ای روح سیر عالم امکان چه لار نیکو شراب روانه زو و سبب	ای روح سیر عالم امکان چه لار نیکو شراب روانه زو و سبب
چشم باد صبح کار مرا میکشد نام در جنگ میکشد خاموش کار بیخ	چشم باد صبح کار مرا میکشد نام در جنگ میکشد خاموش کار بیخ
چشم میشو و بغیر شکر هر عادی در وقت خود چو غنچه که بار میشو	چشم میشو و بغیر شکر هر عادی در وقت خود چو غنچه که بار میشو
چشم در دگر خود میکشد دوست و حش چو در دهم همه جا گشت	چشم در دگر خود میکشد دوست و حش چو در دهم همه جا گشت
چشم بندگی بشو طموند نه کار صاحب قبول کرد از چاه لار	چشم بندگی بشو طموند نه کار صاحب قبول کرد از چاه لار
این چه حطست این چه حطست این چه حال این چه کوشه ابر	این چه حطست این چه حطست این چه حال این چه کوشه ابر
این چه ابر و درخت پیشانی این چه چشم همیشه در خواب	این چه ابر و درخت پیشانی این چه چشم همیشه در خواب
این چه عین خیال نسا این چه تیغ زبان زهر الود	این چه عین خیال نسا این چه تیغ زبان زهر الود
بسمه اراکین صاحب سوزنی عالم این چه لغات	بسمه اراکین صاحب سوزنی عالم این چه لغات
این کرد باو نیست که بالا گرفته است از کاه سرنوشتی فرما دست	این کرد باو نیست که بالا گرفته است از کاه سرنوشتی فرما دست
مژگان بخور صید حرم نر نمیکند از کبر زنده کانی فکرم نر گشته است	مژگان بخور صید حرم نر نمیکند از کبر زنده کانی فکرم نر گشته است
از خود رنده که صحرافنه است این سحر که لاله حرام گرفته است	از خود رنده که صحرافنه است این سحر که لاله حرام گرفته است
صدا پیشه دل از ما گرفته است اب که بلبیت و بار گرفته است	صدا پیشه دل از ما گرفته است اب که بلبیت و بار گرفته است

در زیر تیغ فتنه کجک میزند	چون کوه هر که دافه میگرداند
در نرم و حل حسرت دیدار میکند	از آنکه شرم راه نماند از فتنه
چون که یار را بنظر صید کرده است	با دام عینکوت که عینا گرفتار است
بر خاک ما بجا علف تیغ میکند	خشم سپیدی که بی ماکر فتنه است
بیشی ملک و مال و فزونی بجای	پیش این گشت کوکم دنیا گرفتار است
آب تنور فوج علا حش نمیکند	این فتنی در جگر ما گرفتار است
دامن کره بدافه رنگ دانه زده است	آن ساده دل که دافه دنیا گرفتار است

صایب چنین که در پی رسم او رسیده  
فروست رنگ مردم و ساز فتنه

این سخی باطل جوهر محض نموده است	یک چشم زنده ره رعدم تابو جود
حاصلت امید از غفلت	بکدام از این میز تر بایه دود
افسردگی عشق زافه کی ماست	مستکانه نچونک از فغان جود
از بید خرافه کی عجز جوید	مجنون خدا را همه دم کار جود
مردانه خدا فارغ از اندیشه چرخند	رجحان تان لایق این حال جود

صایب عشق را از اینده رویا  
چون طوطا از اینده سخن گفت

آینه دار در نور تو شرم و حسابست	به لوتین سر و توند حسابست
خود را از من برانش خونها بیگناه	دست ترا بهار و خزان حسابست
اظهار عشق را بر زبان احتیاجست	چند آنکه شد نیکه است حسابست
مارا کجاست طالع کل خار این چنین	دافه اگر نمیکند از دست حسابست

صایب بخاکبار و از سر صلیب  
در دود ما چنین توان نوشت حسابست

آینه را توجه خاطر بگلشن است	هر جا صفا قلب دهد در کشت
بی جهنم گشته سخن ردمند	دست دل کشاده غلغله کشت
نچیده است خنده و شیشه بیکد	این نکته از عهد است کشت
در دود ما که سنگ سبیل نمید	این با جواز طوطا و اینده کشت
همت بی نیاز فرخ مار میکند	یک سر در سر اسرار کشت
بجیده است اگر چه جوهر زبان ما	احوال با سنج تو جوهر کشت
با سر که شکار بکند موج حادثات	شمع خوش را چه هم از باد کشت

صایب کی عشق بود او سنا داد	صاحب کی عشق بود او سنا داد
در هر فتنی که نام توان برداشت	در هر فتنی که نام توان برداشت
از آن مرا شبی روز سیاه هر دو	که باغ و زوئه و نگاه هر دو
فتانکه پیش سبک سی فوسیه برد	سنگین دل و طرف لاه هر دو
بلند و پست جهان پیش خود پرست	رخود بر آید را بام و جاه هر دو
کسبست بهرین فن محیط وحدت را	که چنین محیط سرخی با نگاه هر دو
درین سبک بنگین خود مشغور	که پیش سبک فتنه و کاه هر دو
چنان گرفته افعال زشت خویشتم	که نماند خبر و مار سیاه هر دو

ترا که دوق نمانست که بچین صفا  
که خنس بریده ما نگاه هر دو

آسان میشود لبها پای مالد است	توان ببال موج و دریای مالد است
آینه اش ز کرد و خجالت سیه مباد	سبکی که بر جان و دلها مالد است
سند نیز روی ز کشتی زوین نمیکند	هر مهر عک بر لب گویا مالد است
چون عینک شمع تازه بر یکد کردیم	دافع نواز سر آمد و از پای مالد است
چون نیز کرد و خانه بیکبار بگذرد	از هر دو کوه همت و ولای مالد است

ما این سبک کرد و صد باره جده  
صایب بخشیا ز نمانش مالد است

اگر حسن نواز خط به از آغاز شد	که زهر حلقه در باغ نوبی باز شد
چون آینه حسن نو بیرون زده است	هر خم و بیجی از موی سفیل پرواز شد
نیم زلفی که شد دست از بر و رویان	سینه پرواز تو از چرخ نیاز شد
گرچه روی تو افرو و حسن او دم خط	شمع رخسار تو در شمع از این شد
با بر و تو خط از حلقه نظر و اگر دست	یکی از جمله عشاق نظر باز شد
کی ز محبت این نوسف قدس بچین	که ز خط حسن نو آما ده پرواز شد
خط سبز که زابر سر حوت آورد	عند لبان تو اسرته آواز شد

چون بد و درازان و دلیر خط صفا  
به دود و جوی و در بانی آغاز شد

اگر سحر از شاه دور بکشد نه است	این شاه سهل را بکشت چیده نه است
از بار عشق خنم کم نبود اسباب قتل	حال بیار غم از اعنار پر کشته نه است
سکوه نوشن مکن با طی مسکنم	نماند ما از فرستگان کشته نه است



فردمان غیرت عشاق به جاسوس نیست سرکشی چون باغیست از دین عاشق ترا سود بخشی شود در چشم مالکد نیست کریه ابرو در طبع برقی با هم خشن نیست کی کند در منتهای حسن زیر با نگاه میتوان از یک درونی خواند کفای انام	دور خود در خلوت آینه بکشد ندان از فرار بر سر راه خانه برسد ندان از حضور مار طایفه برسد ندان چنین چشم با بر رخ خسته بداند ندان آنکه در طبعی زنگین در قیام ندان آنقدر برود قتر ایام گردند ندان
از حد که سنت دفت سحر آرمید شد عشقه دل و چشم توانی و منور و اما هر دست و گریبان خاک شد زینسانکه با غم تو در خواب رفتند آنکه که در دلمان تو دانه بجای ماند با این کرانی که تو در هر چه با رخ چندان بهار نفس عیان را گرفت در خون کشید تیر فضا صد بار صید	در چنین دینی که خاک ه کرده از بر بار خورشید ایام نادیده اند بستان صبح شکسته اند از ناکند مشتاق حسن نکل داشت و نیست باقیت همچنان موس بر دم چید بسیار شکست بمنزل رسید بجای اصل نیست و اعیان کزین نیست مشکل بود ز کوفتهای پائین نیست کز دست رفت قوت از خود رسید از سر زلف مستی غافل چید نیست
از خون چو دانه لاله صبا در دل نغمه محبتی که سودا را عالمست با کائنات یکدل و یکدور گشته ام بیرون ز تنگنا مکانست جازم دانه بدست خار تعلق نداده ام تکلیف طور را بغافل گشته ام هستی که عقد ما را فدا گشته است طوفان فوج را بنظر در دنیا و رد در پاچه میکند بخشی خار جنگ نم آسودگی براه ندانسته ام که هست دارد زنده صیدم حرمست در نگاه	صاحب گشته باش که آخر شکست چشم موج میشود بر دال برین هر جا که بر رخ زنده منزل امروز در زمین دل قابل نیست هر جا که بار جلوه کند در دل این نه سپهر مجر از محفل نیست چشم بود کل نسیم صبا محفل این را در سپهر که اندر دل نیست در خون نشسته کوه شکست شور محبتی که در آب گل نیست بر هر کفی که هست زخم ساحل نیست چون برق منتهای نفس منزل نیست صاحب که در سینه در بادل نیست

از هر دو جهان خاک ه سرور است بر کوهی پیش خود داد کو است بهانه از آبی که توانست بشان چو شنید آب از جگر سنگ سنجیل فرعون که میزد لمن الملک زنجوت عمر سبب فلک مجبور و اقامت هر خانه زلف تو بر بخت جبین چشم حریف مکر سخن فتنه بود تلخ ناخسته فراموش کند سنبویه رفتار این کشی سخن تو با خاک نشین	گردن مطلق یکی از فاختگان انکس که زشت او بدو از دجهان بیدار از آبی که بپرسند نشانت بجنگه سلامت ز فرمان رواست در بحر عدم عطفه ز دار جوشناست شاید هر ستاره زنده خوابد نیست رحمت بجایم که نکرده اند نیست از آنکه شنیدست صدی با نیست آبی که شود آینه سرور و است را از نیست که در خواب نیست
این مور مریده ز دم نگاه گشت با مال ملک دل ز عبور نگاه گشت کز فلک سیاه بود روز خاک گشت با شعاع آفتاب چه میخواهد آسنا در آفتاب غفلت نور آفتاب بشست از پناه خورشیدین آسنا نغم امید روز زمین را گرفته است شود رفیقت از دل مرغان بلند گردن بگردیده ما میکند طوط خود را نکرده جمع فلک با هزار چشم ارکوه طور گردن و عور کل بلند	جولان میکند تو بر دل از دجهان چشم زده صاب کین نینا این فتنه بجای خدمت چشم سیاه این چاکا سیاه شامه گشت روز فلک سیاه چشم سیاه گشت شب نابود دیده با چرخ گشت ناغل آفتاب در آتش زبا گشت مستانه جلوه فلک از نگاه گشت تا روز گرم برق صیاب گشت ناشاخ کل نموده طرف کلاه گشت تا این سیاه خانه شیب پناه گشت خون بیاد داده برق نگاه گشت احوال نشسته ما جلوه کلاه گشت
معمور شد زلف تو هر طریقی که بود صایب خواب کرده چشم سیاه گشت	نقش با چرخه ای موس بر جامانده است خواب سنگینی جو که قاف بر جامانده است طلعت از خورشید و خفاص از جامانده است بایم از خواب که اندر سنگ جامانده است

خفت بر بخت بر هر که شمار نقد عسر نیت در چشم جز آنسوی از عمر دراز نوبت پرواز از بالم بختم افتاده نیت جز طول امل در کف مرا از عمر مشت خاشاکیت بر جامانده اکلان	زنگ افشرد بخت باد بیا مانده است سوزنا از رشته مریم عیسی مانده است طوطی چون سبزه عاج در ده بیا مانده است از کتاب خیمه چین سبزه بیا مانده است در دل ما خار خار گر نمنا مانده است
مطلبی از دیده بینا کنار عین در نه صاب کجی ذوق ناشامانده است	
از دل لاله رنگ که دل اغدار است رنکی که بخت در قح لعل آفتاب با آن خروغ حسن جلوه گشته سبیل هر شبی که دست درین باغ و بوستان کردم ز لعل دست و آتش آفتاب از دیده نظار همان مسبر و عیار در هر دلی که ریشه کند بچ و تاب موج سراب مینهد و سبیل را خونابه که میچکد از نو موی ما پیرایش فلک و جولان بوخت چینی که از چین نکتید بر ور	چشم سبیل حال لب جو بار است نه جو غزل لعل لب ابدار است برک فغان رسیده ار لاله دار است کل با بهانه ساخته آینه دار است چشم سبزه ز بر سنگ کوه و غار است هر معصوف دلی که خط عیار است بیوسته همچو زلف سبز کفار است دل داده که نشسته بوس کنار است بختیار دیده و دل افشار است هر پرده دلی که در دوار خاک است غافل مشو که دار العار است
آن باد شاه حسن منظور نصیب خود را به سبیل که مشغول راو	
اگر چه کینه مقصد صیب هر دل بهار را بختان پرده دار میگردند بختیش رسد فتن کل جور میگرد کشت غنای بخت از لعل و جوشم دل تو لعل کیم از لعل داد مگر در کیم با در دلی فلک ناخبر هر چه میکند آتش سینه من را	ز با فتنه این راه کم زنجیر است شکسته زنجیر عشق از تنه دل است و گرنه زود جود عاج از تنه دل است سخن راه کند هر دو که کمال است و گرنه موج خطر هیچ کم ساحل است کناه خیمه جاسه ز جین قابل است مرا امید شفاعت ز اهل محفل است
جای بخت زخم عشق را صاب بمان دره و خورشید جمع حاصل	

از تیر عزم اسیر دل و جوانه پرست خون میوزد ز تنگی جاحوف اشنا بیل کند بخت عسل خانه مرا چهرت امان بخند هم تابان کنم ساقی چه حاجت خواب عشق هر چند آفتاب رخ اوست ز بار هر که نبود ضیق جنون عام این چنین کل کل شد آرد و تو از جام آتشین مسکله خونی عبت پاره میکند از با ده خشک لب شدم و در گیمیت شمار سبیل آفت و نیای سبیل را	بیرونم دوم که از بر این خانه پرست از بس دلم ز غم بختان پرست از بوی رگل ز بک مرغان پرست کاین جگر بیکار ز یکدانه پرست کز جوش با ده شیشه و پنهان پرست از اشک چشم روزم این خانه پرست از جوشن و بهار تو و برانه پرست اسباب عین بیل و پروانه پرست کوش قح زلفه منانه پرست ناشنیده ام مهر نده پنهان پرست صد مور کشته بر سر یکدانه پرست
صایب بدوق زلفه ما کجاست کوشی که از سینه اف نبرد	
اتفاق دوستان با هم دعای خوش سازگار چشمت که با مردم ناسازگار بخت هر دل درین عالم بقدر داغ او از دل به آرزو دارم مستجاب زیر گردن بخت آسایش رو افش هر که فانی شد بهر کجی ز کل در برده ماند دست و در سینه خواب برین بینه	سخنی از دوا نه بسند دانه ناخ نا شود بویست ز خاگرد پرست روشنای خانه تاریک و از دور رشته بهار دامن بخت مودت ریک نادرسیده ساعت بود دور دو بر این حجاب سمع میست چشم سبیل کجی که در سینه با لیل
سایه چشمه صایب میکند در جوان هر سر موجم بینا است کردل	
آسمان سگدل از گرنه ما غافلست با کمال قرب از جانان ما غافلست چهره دل ز جانان را ما غافلست چشم ظاهرین کینه روح تواند رسیده جان چه میداند احوال که حلقه بر در میزند محو دنیا را بگردل نگیرد و یاد مرگ مگر بر کار حیرت در اغوش کل	کوش سبیل صد فاجعه در باغ زنده از دایه و دایه غافلست و این رنگ گزین آینه سیاه غافلست سوزن دجال چشم از ما غافلست از سوز کدم شراره غافلست از معاطل سنگ ما غافلست سختی از آفتاب عالم غافلست



دماها در خاک از جنبه خزان لایق آید	که بظاہر علی از مجنون رسوا غفلت
بسیار غیر از مجنون در صفتی است	و ای ز کس که برین امان غفلت
از قبض نوبهار جهان بزم جده است	دست نکار کرده روح کی کشیده است
باغ از شکوفه لبلی جاودگر فتنه است	از لاله کوه عاشق در خونم کشیده است
کردن زابر موج برینا د مبرند	معدن بین غنینه طوفان رسیده است
هر موج سبز طرف کلاه شکسته است	هر دایه لاله چشم غزال رسیده است
شیرینی طبع چهارا گرفته است	صبح از هوا ترشگر آب دیده است
این قامت خمیده و عمر سبکدان	نیرنگ ده و کان کشیده است
صاحب همین بود دل برار روی	امروز ز جرج اگر آرمیده است
آفتاب نشین رخسار داغ حسن است	شمع یک پروانه بای جان حسن است
دار و در بهوشی از باب پیش کشیده است	کر چه خط عنبرین درد داغ حسن است
بج بر دایه ندارد از نسیم آه سر	روغن خورشید کو با در جو حسن است
کر چه از خط افشایش در در در گذر	همچنان ناز بهاران در داغ حسن است
همچو صایب بلی گرفتار شمع جلی	روزگار شد که در بر دایه حسن است
این چه لطفت که با بار و فادار	که برین صفر و خانه نکمار
هر که اطمینان جلی از طبع دل باشد	در بیابان طلب قافله کار
خواب در خلوت غم پرده بر دین	ناخال توانی پس دل بدار
فلک تیسر و پا زده شیده ای	آفتابی که نهاد برین دیوار
محو دیدار ترابای سحر در خواب	در نه این دایره هامر گر کار
زشت را آینه صاف مگر سار	چه عجیب غمن اگر مشک اطوار
زان غبار که خط از در نو آنکس	محنت روز زمین بر دل کار
از غمی هستی خود شکوه ندارم صا	خارج از غایت کل بیچار
آنکه در جام جگر آب بخار خفته است	بلبل نشسته ماز هر قمار خفته است
مانه ام و ز خواهم که معمار از ل	رنک فلک ز خاکستر مار خفته است
طلعی و سنگ که در نظر است	نوحه دانی که درین خاک چهار خفته است

بست پرواز به بالی در آن نبوده من	در نه در سایه من بال مار خفته است
خاک را در دست فسرده من اسیر	خنه عشاق عیانت کی رخ خفته است
صایب از جنبه این به کی داب	آنکه در نوره زمین آب بخار خفته است
آفتاب نشین رخسار داغ حسن است	شمع یک پروانه بای جان حسن است
دار و در بهوشی از باب پیش کشیده است	کر چه خط عنبرین درد داغ حسن است
بج بر دایه ندارد از نسیم آه سر	روغن خورشید کو با در جو حسن است
کر چه از خط افشایش در در در گذر	همچنان ناز بهاران در داغ حسن است
همچو صایب بلی گرفتار شمع جلی	روزگار شد که در بر دایه حسن است
از دستان ماه مصر آخر زلفی ما گرفت	دست خود بوسید هر کس از باکان گرفت
کر به دست و پا نه سجد که صحرار وجود	میتوان ملک و عالم را سبک لا گرفت
دایه باکان ندارد و تاجت اند از تو	بهر بر این زعفران خوره کفایت گرفت
قطع بود غفلت کار هر فتنه دست	خار این وادر کر برق و امان گرفت
هر که جنبه صایب قدم بر کمر نهاد	میتوان تاج رفت از کمر گرفت
ای جنبه خط مشکین تو در قرآن است	لفظ خالی تو در دایره امکان است
لیست از غنچه دایان لب انوش	از غم سبب زخمه تو بر دندان است
ملک آدمیان چهره کندم کوشت	دست هر که برین رنگ دندان است
دینا قامت موزون ترا سر و سکه	داود انصاف که بالا از این امکان است
میتوان یافت رسا که هر کس را	چیت در سینه مکتوب که در غنم است
چیز و رسم که در دفتر تو بملف	فقر کجاست که در زیر زمین نهان است
کف خاکستر صایب چه بلند کرد	سر به از ملت خاک در صفا مان
آنکه در روی تو د مبر سواد نه است	بچه کوشش کعبه زرق را در اندام است
ما هزاران عقد مشکلی درین جهان جو	دست دایره هم نهادن تحت میده است
همچو کس در بایه خود نیست کشته از کسی	کج دارد و در بر که ناهجده دور مانده است
غفلت از باب دولت است به در کار	در بهاران رخسار سفا از اف مانده است
گفتگو با جانها به اوب از عقل نیست	هر که میکد و طرف با کوه دیوانه است

دند و کو و نه کا جو با ناز و نرسد و میکند رو شرشم آلود از خود آب بر می آورد و بد و خود بین نکود و در زیر خود بر حاصلش از ررق غبار که در پس پهنود مطلب از سر کشتن شکله که در دید در کشتن هر است چشم بلبان	چون فصول افتاد و مهتابها صاحبخانه باد و کلرنگ اینجا چشم بکانه است در نه خود منها عالم حلا از لیدانه است استیا هر چند متوق با نه دانه است در نه باغ و کشتار ما در نه خانه است باغبان بکانه زار و سر به بکانه است
صاحب دار در بند از نظر کر میستند است	شاد و توجع میکند
از خود که شش کار آیینی بی عیار است از آن که خلق خوشی است تنها که از محبوب حق نکود آلوده معاصی با ناز بر نیاید اهل سیار هرگز و پوانه عظامت اسباب خنده کرد عاشق ز خاکسار به پره آلوده نادل بر یازان زلف از سر نهاد شو	آن که صفت باشد بپوشه بی عیار است بی عیوب باشد که خوش قرار است بد کرد و حسن خلق بر بال اختیار است کل کر پیاده باشد بر بلبان سودا بر کجاست و اما که بکانه است دو بار بوستان از آن کسب قرار است چشم خواب رفته است که در کجاست
از خود دیده صاحب سنگین با شوق جانی که هر که شکست بفرست	از خود دیده صاحب سنگین با شوق جانی که هر که شکست بفرست
از سواد اخلاقیش دل غمزه بار است و بد و خسار زار از شش سمندر بار است باد و پست زاکرمی و دستگیر میکند که در عصیان مانع عاصیان از رجوع چشمه چشمه سوا هم ماسرون بریم روح در زندان حق مانده است از کفر بجای از شراب معرفت لب تر نشند هر که زده که از سبک سنی کمان دارد نیت جنبان اما عین از آسمان چشمش	باد و بان خشک از غلظت میکند بار است طلوخی از کف ز شیرینت میکند بار است ابر و ایم از لب و زبان و انگار میکند سور و یا مروج از ساحل میکند بار است از خوابانی که صدقار و نه قلندر میکند آب نوزاد با بر جبین که هر بار میکند سر به برین باد و چو نیاب با بر میکند رو و چویم مضور ازین میدان میکند بار است چشم نواز و نه میسر ازین میدان میکند
آنکه صاحب منق میگردم ازین چویم میکند دید چویم آن چهره را با دیده تر بار میکند	آنکه صاحب منق میگردم ازین چویم میکند دید چویم آن چهره را با دیده تر بار میکند
از نو بهار و در زمین جنگ و شکست	این باغ را به بین که چو در یکد شکست

شعب زنده دار باش کزین باغ و لغو کل کل شکست آید با ز نشتر باغبانی باز که ز کس درین چین جای فراغ بال نه در فضای جوی سرخ هر باره شد از حکم لعل آید از چشم شور صبح بخونه شوق نیست مردم بر در مع نتوانند رنگ و چند آنکه کل رفته سر خود پیاد داد چند آنکه کرده شرم و حیاض خود کسی	آن غنچه فیض بر که جنش از شکست توان بر و درین ازین شکست افتاد و رخسار اگر بکف شکست در سینه صدف نوازند شکست بیکان آید از نو تا در جگر شکست بچاره سندی که درین دویم شکست خوش دقت لاله که بکوه و شکست سال در رسا دلی بشیر شکست در پرده غنچه لب شمع ز شکست
بر داشت صنف طرح را حاشی بلبان صاحب بن بهار چه کل با در شکست	بر داشت صنف طرح را حاشی بلبان صاحب بن بهار چه کل با در شکست
از زلف اگر حسن نوز بجز میکند آن عهد باد باد که از زلف مشکبار میداد از دلی آینه سامان برار نو حیران عشق را خیز از خویش نبرد که بار بید باغ نمی شد ز خود خلق هر بر سر زده مراد نه پیش ازین ما عشق داشت کوشه چشمی بین جهان	این دل رنیده را بچه ندید میکند دیوانه را به دو ز بجز میکند آه که چشم آینه را در میکند آیینید و بر آفرین میکند از دست غمزه نو که نمیکند آتش زشت نمایی میکند گر در مر اقیقت کبر میکند
دیوانه حلقه در بیت احرام را صاحب ساد حلقه در بزم میکند	دیوانه حلقه در بیت احرام را صاحب ساد حلقه در بزم میکند
از نسیم از زلف شکست سبک چو لاله که چه زلف عنبرین بر پیچ و تاب آهاده برده و در میکند شرم از غرق آن چهره که چه از آینه اش زیر پاوار و کمر نیت زین حلقه زلف غیر از خال پای مرد میدان شب طلوعی در نه اصد رکذر برده شرم حجاب عصمتی در کار نیست چشمه دانش مینو دشت کمان سخت نرم فوت کبرای شهباز از سر بجه است	از صدف آن غنچه سیراب خوشندان پیشی از زلف خیالان میان باز کند در نه صبر برین انگار در او خندان رحمن ادعای بسیار خوش چو لاله هرگز شود خرا که از کاسر و دانند صفحه ارد را آینه خوش میدارند چشمه صاف برده از فرمایان چو لاله در سستی چو آن شوق نافرمان رود و صبر بد چویم که خوش تر کان



در طلب ما بیزمان است پروانه ایم نال صاحب دل را زان بستر باشد اثر تا زبان حال را خمیده اسم از غنچه عشق از سفسد شود عشق کی بیرون رود از تهر خسر شود امید صاحب نگاه	سوغتی از غنچه طلبش ما آسان را رحنه در خار کند تیر که خوش بجان را غنچه از منفار بلبل پیش نالان را از سر دار فنا بس باره سامان را حوصان پیش است بر راکه به دنا را
بارت ابر بهار از امکر دیده ام خا صایب به بستر کزفتن را	بارت ابر بهار از امکر دیده ام خا صایب به بستر کزفتن را
از بس نهاده ام بدل و اغدار دست اگر کجاستی تو که از خان بلبلان در عهد خوبی تو که از اند کل رحان از اسفان غمزه خوشخوار در گذر هدیه بار جو خوش شده است سنین من از استغاثی دامن آن سر و خوش خام زان پرگشت گلشن جنت که میبرد کو هر بود ز کرد سبب می گران بها در یا چشم به بختی مرغان نمی شود میگرد در تنه اسباب کو نمی چون خورده ز زر که بر مهر نیست دستی نشد بلند بی دستگیرم	لشنت داغدار مر لاله دارد در عهد غنچه بود تو آرد رکار دست کاهی بود و گاه بدل غنچه دارد دست نخوان که عشق بدم ذوق افتاد دست تا برده ام بلبل لبان کار دست از آتشین چوناک بر آرم هزار دست از دیدنت نظار کجا ناز کار دست اگر سنگدل بر آرزوین خاک ر دست سود و رشید به بدل بهار دست می بود محمود سر دم اگر هزار دست در استین که چه کسی غنچه دارد دست شد طوطیان اگر چه مرا زباید دست
بی بادبان سینه بصل میبرد صایب زان دل خود بر مدارد	بی بادبان سینه بصل میبرد صایب زان دل خود بر مدارد
از زمین آتش و از آسمان دوام خوش یوسف بی عیب را پیرایه می در کار است عاقلا زان شکار خاک باغ دلگشت و دیده آینه از خواب بر شاخا فاست جنت بزم باده را کی هستی نمک تجی از در یار به کو هر نشد شکست	نقطه پر جان خوش و پر کار سرگردان خوش سر و سیمین از لب علی عیار بهار خوش با خاک آلوده را با گوشه دانا خوش عالم بر سرور در جنت و دل جبار خوش چهره کلزار خندان و هوا گریز خوش کو امید وصل باشد محنت حزان خوش
سیت صایب شکار شکوه از جنت خال با خط خوش و جنت باغ ناز خوش	سیت صایب شکار شکوه از جنت خال با خط خوش و جنت باغ ناز خوش
آسینه خورشید دل بهوس ماست چندین شمع بر از گل زهر خویشی که شمع که کسی که کشید است بخانه شیر و لایزا است از هر ملک بهار طرب ما	آسینه خورشید دل بهوس ماست چندین شمع بر از گل زهر خویشی که شمع که کسی که کشید است بخانه شیر و لایزا است از هر ملک بهار طرب ما

اگر آسینه دل نور و صفای میداشت خروج آب و گل تغییر نمی شد هرگز حسرت در دامن خورشید نمیزد ششم در سر کو رنق غوغا قیامت میبود میگشت از دل زار دست کجا نازک اد بسمه میگرد و عمر گرامر افسوس	در نظر جهره خورشید صفای میداشت برکت کافه اگر گاه ربانی میداشت کل این باغ اگر بود و صفای میداشت گر شکست دل عشاق صفای میداشت استخوان خمر اگر بخت بمانی میداشت کاش این قافله از کورانی میداشت
دل نهاد نفس جسم بکشد صا دل گرفته اگر راه بجای میداشت	دل نهاد نفس جسم بکشد صا دل گرفته اگر راه بجای میداشت
انچنان بلبل جز ناله و حیران گشت میشود مانده حسن کلو سوزار عشق حسن را ز بیت عشق کند صاحب دست نخوان داشت بر بخیر که حوا با زرا چشم بخورشید و دختان سر ششم دست اگر از بانی بر بود سلیمان با چتر خار کل میشود از پر تو روشن کمران دل صدف پانه با زآب ندارد آغوش ما فدا داشت باین گوشه حسنا ر بهش مشت خاکستر از غنچه سرایان مانده است دوسه روز که بود خوش نمیداد و خوش صحب جسم و روانه رود زانم میبشد راکت بود پوده بنار بلبل شده است مغتنم دانه اگر از عشق نژاد اخی است	در شکاف غنچه جاک کریان گشت شور در خاک خاک گشتان گشت شور بلبل نیک زخم نایان گشت در نه سنجیم بدو صد چشم گشتان گشت ز بیت بافته گوشه دانا گشت شهر بلبل با چتر سلیمان گشت مژده در دیده خونبار حسان گشت بو خوش مصرع جسته چمن گشت که به باغ بهشت که زندان گشت زان چراغ که بمانی نه سر تو گشت کشی مرده آدر حشر طوفان گشت کینفس ششم غمت زده مهان گشت در نه هر خار درین باغ رنگ گشت بر سبزه از اخضر نایان گشت
میگردد انفسم خوشه شکایت صا مغتنم که چه بر بخانه احسان گشت	میگردد انفسم خوشه شکایت صا مغتنم که چه بر بخانه احسان گشت
آسینه خورشید دل بهوس ماست چندین شمع بر از گل زهر خویشی که شمع که کسی که کشید است بخانه شیر و لایزا است از هر ملک بهار طرب ما	آسینه خورشید دل بهوس ماست چندین شمع بر از گل زهر خویشی که شمع که کسی که کشید است بخانه شیر و لایزا است از هر ملک بهار طرب ما

صاحب صفت خسته اندازم ز خواب  
انصافی از آن سگده کلاه تنگست

باید از لعل تو هیچ گوشت نیست  
هر آب غرا خفته نیک به دیاب  
شهادتی که بود دیگر و سبیل آن  
خود و ترده خاطر خسته اند دارد  
بهر ز خویش اگر جنب آرزو داری  
حاجت صفتا مانع برین نیست  
ترا که با طلب بسته اند سکن باش

در چشم حروت را بکس نیست  
که خضر را غم محمد کند ریت

باداغ عشق شعله حیرت نموده است  
از هیچ سینه دایت آبی نمیدیت  
از پیشین که با که زد بک گاه را  
در بابت آرمیده و کسب کند کسیر  
دنک خوار سبب ز خندانم پریده است  
خضر آب زندگی بسکند نمیدهد  
آفاق را از لرزل خاطر گرفته است  
یک اهل دلمه مرهم داغ و دردم شود  
بجایه رم کند از خود کجا رود  
خسته نیمه که خاموش نشسته ایم  
لخت جگر نموده فردوسیت کم  
بیدار است جیت حاصل آینه خبا

از رفته جنبه بغیر ندانست نموده است

موسیقی مستغرق صبح شد است  
صاحب بنویس که خوش که خسته نموده است

باد بهار مرهم دلها خسته است  
این خار غم که در دل بلیل نشسته است  
وقت اگر ز بخت بر آید غمشها  
بر حسن روز سیر بهار اعتمادیت  
از خط یکی هزار شده آن حال غم  
چو بسته است سلسله موجها هم  
ناخوشه ای که چه که هر سانه ایم  
برقی که ز دست سینه ابر بهار جاک

صاحب بهوش باش که دارد بهوشی  
ابر بهار در کره خسته است

باده بیدار و در بخت افلاک نیست  
آسمان از لعلها میبارد آسوده است  
ساده که از نقشها دل را که غیر از ساد  
کردم از آوا گانه و در بحر بهر است  
در بهشت افتاد کس در بر و خوشی  
اهل در عشق از خام بر دم آورد

دل جاک سینه و نشسته که ابر کافانه  
روزی صاحب بغیر از سینه صد جاک

باده ندر که از بولش مرصع درخت  
از لب مصور خمر مهر خوش بر بند است  
مشت خاک با چه باندیش شو جها  
لفظ عشق با اهل خود جیت جیت  
هر سخن گوشت و هر مسافر دارد جلد  
از دل جم جلوه کشد در لباس آفتاب  
نه که سنگ عاره عاجز بود در جسم چو دم  
چون در در اندام محراب سبز کرد  
بر نیاید و صاحب سرازیر نکست

عشق انش کشت در مغز بر سرور جیت  
باده بختی که نقش از کاسه فغفور جیت  
این بخت از یک نوش خند شو ملود جیت  
این جوا هر سرور و انشوا جیت  
شریت سیمغ نوزاد در کلو مور جیت  
هر خروزان اختر کز طارم انکو جیت  
دیده آن سنگدل از بخت نم زد و جیت  
هر مشت دانه در کمدار مور جیت  
خونم یکان ز شوق کاه در جیت



باسان زود در که خاکبار تو نیست شکوه بجز چسب و بختکار جهان سپرد جایت هر کس ز بیم برفت مگر زلفت دیدار سیر چشم شود باز از دل سنگین خویش آینه	فردود بر این هر که در یار تو نیست سپهری سر و باطرف که یار تو نیست تو بی بجای محکم بجای تو نیست و گرنه هر دو جهان در غم که یار تو نیست هر چه آید را طافت لغایت
جواب آن غزلت این که عارفانم چگونه هر روز که کس با لطف بهار تو نیست	جواب آن غزلت این که عارفانم چگونه هر روز که کس با لطف بهار تو نیست
با کمال احتیاج از خلق استغاثه نیت پر و بالها ما را ز غم بهار عشق ناقصان در برده غلظت غم نیست بادبان غمی مرده مستانه است خود ز تو بر آید غم ز آب من است ماه در بر تنک جویا دیگر مسکن زود بر راه آور و چهره زاهد و نهاده شود فکر سینه تلخ دار و جمیع اطفال را برق را در غم مردم تماشا کرده است هر چه رفت از عمر باد آن بیکی کردند	بادبان خشک مردم بر لب دریا تو آب دریا در مذاق مایه دریا تو در نه بین کمالی دس بر نای تو بار و سنگین در محبت صبا تو حق پرستی در لباطس و بیای تو چهره طاعت نهان در بر رخ تو از دو عالم گشت بهار طلب تو عشرت امر و زبانه اندیشه تو انکه بنده در کمال مردم دنیا تو چهره امر و زبانه اندیشه تو
هیچ کار به نامل که چه صفت بی نامل که سبزه نشانه از دنیا تو	هیچ کار به نامل که چه صفت بی نامل که سبزه نشانه از دنیا تو
بنان / حصید به نیک میناید اگر بدو نیک کنی از دل بهار آزاد بناخنی که رسیده راکب دارند گرازی پس بر آبی غم نشاند و زنگ آینه دل اگر بپر و آید علامت نفس و غم منزلت	کتاب نش بر نیک میناید بهشت در نفس نیک میناید معاشرا / اتم نیک میناید همین کرده که نیک میناید هزار آینه در نیک میناید سبا / نیک میناید
مکن به لاله رخا چشم خود سیه هر دو چهره بخون رنگ مساند	مکن به لاله رخا چشم خود سیه هر دو چهره بخون رنگ مساند
بنوان به کام دل از آسان گرفت مر بایش ز حاصل ایام گشت	زور کان یکم ز آسان گرفت سر و در جا ربابه و آه گرفت

از زلف عشق شکایت جهان کن از وعده دروغ دل از ترک مدام و ندان بدلش که آب جایت هوا ز خود بر آید که چشم نهاده هر کس بر دهن ز غم نشین آید جهان	کین شکر از سپاه اول زبان گرفت یوسف سیم قلب نامی توان گرفت هر شکر کین عقیق بر زبان گرفت هوا ز خود بر آید که چشم نهاده هر کس بر دهن ز غم نشین آید جهان
بر نشینی صحرای عشق صحرای است اگر چه زهره شیرت آب و دشت که از گل خرم خضم شد ز تو بچسب چه حاجت باین چه آتش بخت بچشم هر که دران آتشین بخت محبت بر هر که گشت دامن گیر که ام ستم گناه در نظر بخت می که گشت زخم بر نه داشت کم زور که ام صبر و جفا که ام غفل و جهل	سپاه خیمه این گشت خیمه آید ز اذحام جگر تشنگان زود جاست فلک حریف ز جرمی بهار است چون کامل بار بار هوا صحرای است بهشت نفوذ خاطر نامش است حریف جذب مرده زلفی است که رنگ عصمت کلها باغ جاست ز نور عقل بود عاشقی که کشید است بها که من کوه باز بر جاست
در آستانه سیم صفت نشان که سبزی زلال دنیا است	در آستانه سیم صفت نشان که سبزی زلال دنیا است
بود که نمودست وجودش دهن او تا بچای اقبال که بر زور بر آمد وصل به کفان چه مناسب بر لخت یک حرف از آن غنچه دهن رنگ نذارم از لعل سخن پیش لب یار مگو بید هر فتنه / امر و زانو نام توانم برد در دیده هست فلک که کمالش	سیمی که سبلیت نیامش زدن او هست دو جهان در غم سبزی او بعقوبت سبزه که چه در برین او هر چند مرده رنگ زبانی در دهن او صد بر کفان دیده چنین در جود او از رطل زلف سخن بر نشین او مورست که بار طبعی در دهن او
با این همه شکنج عمر خانه صفا یک آه و درم کرده دشت خلق او	با این همه شکنج عمر خانه صفا یک آه و درم کرده دشت خلق او
پوسه ز لعلت قدح در چشمه کوز زدن در دلبستان ریافت فرد باطل گستم اسکندر و جگر سیکاه افشاده است مستوانه که درم زمر راه در دلهاست	خنده از تنک دهانت غوطه در کار زدن صفحه بهار یار باور یکبار زدن شک شود نامک بر دیده غم زدن رشته از هوار غم غوطه در کوه زدن

چون نهند کاسه زهر صابیت کلیم از شیرین زبانش برکند	
بوسه گاه جان ما از لب پیاپی چو شل دل در دما خاک را ز ابرو	خاک با چوینم در دهر کوشه میخانه مطرب ما چون خم مراد ز درختان
بماند بر دهن زهد خود سعادتمند برده غفلت مبادا چو بند بیکس	بست کمتر از بهمانا چند در و رانه در هم مرغ ما در قلاب و دانه
داد چوینم ندارد دشت جان چوینم نیست غیر از خار دیوار وجود آدمی	سنگ طفلان بنیه داغ نم دیوانه انکه هم مار است و هم کجست هم درانه
دوق رسوایه مرا از خانه بیرون کند عالم را نقطه خالی لبش بهوش کرد	سنگ طفلان کبر با مردم دیوانه نقل این مجلس بعد کفیت پیاپی
شعله نتوانست بجوینم سیاهش عنا شهر توفیق صابیت همت مراد	
بور سر زلف تو بنیدای من نیست هر چند احسن تو درین شهر غوغاست	آوازه حسن تو بر سولای من نیست در عالم انصاف به نهایی من نیست
چون کشتی طوفان زده آرام ندارم در صبح از ل سیر کنم شام اید را	هر چند مرا عاشق بشکایت من نیست کوته نظر برده بهیسانی من نیست
حسرت رو از کار و امان تو دین در چشم تو هر چند که چوینم خواب گرام	ترکان تو هر چند بجبرای من نیست رنگ رخ عاشق بشکایت من نیست
ایام جوان کم تر از فصل بهارم دارم خبر از راز شر و جگر سنگ	واسوختی سر نه کوبایی من نیست زنگار بر آینه بهیسانی من نیست
بی پرده تر از زار دل باو نیستم صابیت کسی امر و زرسوای من نیست	
بها رخنه بهیبا سفیده سحر است چه سود غمت بسیار رنگ و روز را	خوشا کسی از این تو بهار بهر در ز بحر فطره آبی و طغیان کمر است
حضور هر چه در جهان فرستد اسباب نیست که ام شایع کل امشب که نشانی بهیبا	که در نگار مرا بشنود و زو هم جوهر است که به جو سبزه خوابیده سر و می گهر است
اگر چه کوه غم عشق سخت سنگین است در از تو بود از رشته ریخ بلکین	نظر لطافت فرهاد سبیه گهر است درین سبط جو سوزن کجی دیده در
خبر ز در و نذر غم بهمان صابیت	و کونه منت صندل نیز در دست

به تو مشب هر سر بوم جدا فریاد است خز که دارم سنگ بردار در پیش راه خم	
بار غار کوکب چوینم فولا دواست چوینم برین کس خوشی فریاد است	هر دم در سبب صندل فولا دواست انجمن است از سرش صفر با دواست
باد ایام مرا صابیت جوینم زلف بچرخ اعتدال نشانه نماد است	
پیر این کل چاک زبید او نسیم است کامل میزان در دلم خوش غریبه بند	از خنده بی دقت دل بسنه دوست در پشت صدف که هر شهوار نسیم است
نقوانم بگویم سنده خود کرد چهارزا در کوچ بود عشرت ایام بهار	انجمن است که هر کس بیکس کس نیست سبب از لبه نام نسیم است
در باده یاد در دیر ما نتوان یافت راضی بقضا باش از در خاطر کند	بیار زهر شمر مبداء حکیم است چند انکه نظر کار کند ناز و غیمت
صابیت بخواه دو جهان از گرم نوسند نکردم خداوند کرم	
بی عشق آه در جگر روزگار است حیرانانم رو بر خاک بار را	به در دنا ب در کمر کو بهار نیست بر دوار بحر بر خطر روزگار نیست
عقل زبون و غیبت این بهر نیست در زیر پوست نیست جگر وجود	در ملک بخود در خبر روزگار است خونی که رزق شتر روزگار است
از چشم مور و جگر خواب برکت ناقص ارسیده کی دل بخت است	شیرین تر در شکر روزگار است اندیشه ز شور شر روزگار است
آب مردی هر جگر سینه جال او از ادا کان ملک جهان دل بسته اند	رحمت مکنی در کمر روزگار نیست این بقیه زیر بال و پر روزگار است
از آنکه عشق لنگ غمت بدست داد صابیت بجاک آه مر ترا برود خوش	
بغلام مجلس وصال است هر جا که دل شکسته است	جگر آب زخم در جگر روزگار است
خورشید تر از سایه خط با چشم تو آتش شایه ما	دلخوشش عاشقان خیا رجحان خط تر از اسفاست
	پیدا است هر اول و است می بندار بر هزار سال است



دختره اشش اورا	بروانه خاله زاد خاست
خویشید فلک سعید را	خویشید تو غیرین بکاست
غیر از لب جامت صفا	
امروز لیلی را سوخت	
ما را چه در گران دیده ظاهر کارست	چشم بر دور تو چو نه آینه بر دیوار
رک سبکست ترا بهر هوا عفت	با چنین بار که نشن ز جهان و شوار
بار بر دهن من از گوشه عفت زنها	بلا رسیده پس دیوار است
عالم از سنگ دلازم قلم بر کاست	کشتی نوح درین در طوطی دل شکار
چه غم از زبرد ز در کشتن مادر عشق	فقطه اسوده ز سر شکی بر کار
از کز اسلام بختناست کشیده	که خدمت مردم چه کم از زناست
بهر ناله در پرده نمایان باشد	جو هر از آینه بیرون جو خند ز کار
از فتنه لبت ترا دیده پیش رخا	ورنه عالم همه بیکه بسته کل بخت
دل افکار رسیده میشود از سر نه خواب	چشم بیدار چون مرغ سرین سار
از دوسر کار سر بسته نکود هرگز	خنده غنچه بیکانه ز لبه وفار
انچه شیرازه جمعیت دل مسدا	چشم لب منزل نو حیدر سر ز کار
بار عالم همه بر خاطر بسینا بخت	سوخته از کافور دشته جفا بکار
سیرت بد از مهر جوهر صفا	
هر که احسان دل از تنه زبان افکار	
باز از مهوره و لبا فغان بر خاست	چشم محمود از خواب گران بر خاست
انچه که در عارض او بسایه سبب خط	فتنها از دامن آفرینان بر خاست
چشم بدف کرد کشترا میکند در حاکم	این رک ابو جرج از جوگان بر خاست
از سبک و عاثر در خاکدان بخت	کادوانه بسیم از بیکه دانه بخت
بخت ناست چشم سر و جوهر خاک	این مثال از جو بیا بکن بر خاست
بخت اگر آسائش ز نرنگ و بخت	و از رنگس کزین خواب گران بر خاست
بر زمین ناید ز شاد باش از طبل حبیل	هر سبک سیر جرج بختی از کار بر خاست
ناغزال چشم او که دیده از سر شیر کبر	مور برین شیر از چشم نسا بر خاست
از ظلم عشق عالم بیکدل در پیش بخت	اجتناب از بهر وسوسه نسا بر خاست
کل نام خوشی که در دست بندار	مغنی بالی در بر از نسا بر خاست
فارغ از افکار و اسودن او بار خج	هر صاب از سر سود و نسا بر خاست

بلا مردم ازاده لاف بکشت	اگر سر و سستی و سدر بکشت
ازان زمان هر امر بر کشت	چو کرد باد مردم بدست بکشت
نظرت خ بلند کست مرغ خوشی را	خاش و از کند هر سر را سودا بکشت
بر صفت توان کوشال کرد و داد	که بخت کست تو سرخی توانا بکشت
اگر چه صبح قیامت میدار از خط	همان دو چشم تو مغفول با ده بکشت
روح لطیف ترانی نقاب نواز دهم	تو چشم بر سر او هر ده ناست
بکجه از خوشی کجا رسی صفا	
که همچو خانه مدارت بعضی را بخت	
بنفیر چشم که در خور دشت و بالی بخت	درین لب که کفر و حلا بخت
سجود ماه تمام از شکست خور غافل	هر غریب نفس درین ایمن کجا بخت
ز فکر مرغ چنین بخت غنچه فارغ بال	سر هر بر سر زان کست بی صفا بخت
توانم ز تربت مجنون خنجر چو شمشاد	حضور مردم و توانه دارد بخت
نه از خدانه اعلی سر غمهای کرد	ترا که در کینه از خویش اعدا بخت
کلیه فضل لبیان بود زبان سوال	و کینه زایل کرم حاجت سودا بخت
بخوردن دل خود همچو ماه فارغ شو	که در لب جهان و در صفا بخت
نورسته اند برات مرا میبکشد	که آب در جگر نشسته صفا بخت
دل رجم ندانند عجب صفا	
دران ریاض مرغ کشته بخت	
بخت یک ورق از لاله زار داغ	بهار برک خوان دیده ز داغ
ز درد و داغ بهار بخت عشق شاد	که سببش ز بختی دماغ
اگر بشنیده کرده نه کند میبکشد	ز جو شش عشق شری دماغ
دل که سوخت بد داغ خلیل سبدا ند	که آتش در کانت عشق دماغ
اگر چه کج لب یار را حلا و تهاست	کجا بختی که نشسته فر داغ
غبار خاطر بفرست راه نشسته	و کینه بوسف که در سر داغ
در دل که خاسته ام نمیدانم	که ناخن منور در کین داغ
مرا جگر کند صاب سیرت	
که نور روز تو شیر از جرج	
برک عشق چوین غنچه دمان انهمه بخت	دولت بر بهار کدوان انهمه بخت
جذب طاعت بخود جیده از حرم کل	وسعت دانه کدو مکان انهمه بخت

چند در پا فکلی طوف مرا چون غمخال کل رخسار ز رخسار بس طر حید نشسته دامید و از راه برون سوخ ترا چرخ غم خانه و سامان قامت دار مرک از بی جگر بهای تو چند زهر شسته ناز پرورد بهار است تن نازک تو عمر کوته ترا از است غم باید خورد زهر بهاست که بنانه لب می بیند عرق شرم گرفت سرا پای ترا و حده وصل بغیر و افکند انو خط	قامت خنک فار سر و روانی به نیست ورنه سامان بهاران خوان به نیست پیش در با کمران ملک جهان است در جهان مدت عمر کز آن به نیست نعلی باده این رطل کمان به نیست ورنه رطل نفس سر و روانی به نیست مدت خنده بر فک کز آن به نیست پیش مایه فغان خود جهان به نیست چشم لب بگلستان بکوان به نیست که جهان بابر کاب و زمان به نیست
صاحب از دیده انصاف اگر در کمر پیش خطا هر آینه خانه نیست	
بنا هر از عاشق مایل افتاده است در آن محبت گرم دور باش منور نیست همانکه در طلبش زنده ز خویش برون هر که هست و دل از کار رفته است جود ز عجز آنده نگاهم زحمت قاتل تیغ سید دلی ترا بسند است بند فبا ز ما بهت خنک از فقیر فایغ شو عجب هر که از رخ در و لیس از نکلند ز برم و حش پر وانه می کنند از ار نظر حال فرو ماندگان در دفع مدار بجاک رافقا و کان غم خندد تخم سوخته حاجه مستواند کرد نکسته است بکل با هر غنیه جرف نصیب گشته عشق از بهشت جاوید نظر حلقه فزاک بر غنیدارم	و کره مطلب گوین در دل افتاد است کف از سبک سر زخو و سبب افتاد است خام و در میخانه دل افتاد است هر که هست یار و دشمن حایل افتاد است بر و رخاک مکر چه بسیل افتاد است از آن لطافت اندام غافل افتاد است کار ما بخواه اندر دل افتاد است دانه پاکه زینین قابل افتاد است و کره شمع مکر بمجمل افتاد است ترا که چشم بیدار منزل افتاد است کسر کبد و قدم در بید افتاد است زین سیکه هر چند قابل افتاد است بلوچه هر اراخت در کل افتاد است همین است در بار قابل افتاد است این در کج حشمت مقابل افتاد است
زینین رخ سرفشان بر رخسار هر اعلی بکریا بر حشمت افتاد	

بنو خطان نگرستی دلیل دیده در خوش باش آن کوه ناز و مکن رخا کجا ز اطفال سینا ز در نیست مخو ز فرب عمارت درین جوانی مدار چشم قامت ز عمر بے بنیاد مکن بپرده دل را ز عشق را بنیاد سباش وقت سحر بے سناره زانکه شود شکسته دل ز فیض عشق زین درین ریاض به سجایه قناعت	حسن چهره به بی حسن خط نظر خوشی هر دو جهان خند و مکن که عیش و سرور درین جهان نیست که فرش خانه خوابا به نیست که همچو ریکت ردام خود با نیست که پرده دار حسن لطیف پرده نیست که نوز جهره کردون زکر نیست که مویا به سبب دکان بید نیست که نازه روی سر و چین بی نیست
برای عشق قناعت کما جهان صاف که در خوشی کلها به نیست	
بهر قتل ما که آن حسن اندازه نیست بید ما غان جنود آرام کرد شکست سخت چینه حال از دفع عارض کلک او آینه از انفعال بیج و تاب خط او جمع نموانست کرد این دل صبار	دقت کل را حسن فاشا کما نیست سخت لبی تحمل خود را برین مجاز نیست از شفق لکس بر خورشید ناما نیست موج بر آب روان چند که نقش ناز نیست آنگاه و راق خوار از بارها شیراز نیست
نه بهر صاحب بلند آوازه شد خوش صاحب کلان کشته هر کس این آوازه	
بودی که نمود است وجودش دهن وصل به کفنان چه مناسب ز لحن بحرف از آن غنچه دهن رنگ ندام از لعل سخن به لب بار نکوسد هرفته اهر و زار و نام توان برد در دیده بهت فلک و کائنات شود	سبی به نیست کجایش ذوق او بعقوب شناسد چه در بهرین او هر چند ده رنگ زبان در دهن او صد برق خزان دیده چنین چمن او زیر علم زلف تنگ بر شکر او مورست با رطلی در دهن او
با این همه سخن سر خانه صاحب یک آهوزم کرده و شش خوش او	
برای غنچه و نوز و زو شب شود دل رمیده دهن و حشمت بیابانست اگر چه آه ندر اندر جگر عشقانی	بعلی که منم انصاف و مایه نیست هر چه زبان ملامت در دیکما نیست نگاه حشمت این قوم کم زاهی نیست



فتان در نظر است بار لاله رخا سکفته مایل فقر و جود انرا	سکفته زکی عاشق بر برگ کاهی نه از گنای کی جبهه پیش کاهی
جلونه بال کیم چنگ صفا هر که فوت بردار بر کاهی	
بکر مگر مادل که خواهد خوش حباب کب هوای کند بر لبی	درین بزم که خورشید زین جلا درین محبت که گشتی نوح و خطا
شرر باش و شبنم بیوسا بخت عصود خاطر عاشق هنوز در خوا	
و مدیج قیامت رسد زو هنوز صایب هنوزست و جگر	
بارغ از دلم مگر ناک بر نداشت هر چند همچو سایه قدام بی خلق	این بیل هرگز از ره سبک بر نداشت از خاک ره مرا کسی ننگ بر نداشت
اوقات خود در مشق برین تباه از شور عشق سلسله جنبان عالم	چشم که نسخه زان خط کلانک بر نداشت هر غم را ندیده که اینک بر نداشت
شد کبر با بخت و حکم لعل ابدار بسم الله از امید بود و غم بی غش	از هر جوان چه فر ما رنگ بر نداشت بجای اصل آنکه زخمی از بر چنگ بر نداشت
یار ب شود و دست سبک و روبر چون برگ لاله که در جبهه عظمی از دیم	و سستی از شکست با سنگ بر نداشت بخت سیر ز دانه با چنگ بر نداشت
برد اشتیم بار غم خلق سالها صایب ز بزم عهده گشتا با کیماره	از راه ما اگر چه کسی سنگ بر نداشت
باطره از دست خطا و دو کجاست باشو خراچشم رجم غزالان	صایب ز بزم عهده گشتا با کیماره نازیم غمخیز و ننگ بر نداشت
آفتاب که در دل هر لاله ز روت جشن است سراپا که بر خسار نو	با چهره او صورت چین موج خجاست دور دیده صاحب نظر از چو کجاست
مرویش و برافرو ز شاخ کل سیرا در دل بر اندام تو کم نیست و جبار	در هر جگر کلز شو کجاست هر شاخ کلی را کف حامی شربت
زور است خطا مشق بر لب کند غا از هر که ما تو چون برده بر نداشت	هستگاه بر شور زرا کجاست هر بند قیام تو مرا بند قیاست
در دیده خمر هر هر حشر نیست در سوخت سایه بید دل نیست	چو شیده و سر سبز سواد جویست در سوخت سایه بید دل نیست

بید است ناچند بود خانه لعلدار صایب درین موج بر آشوب حیات	
بار لعل بر شک دل نادیده کام سا هر چند دست بی ادبی خواش در	از دانه مرغ ما کیمه اودام سا زان لب بنیو از بجای سلام کیم
خواهد بنگر حلقه آغوش ما فدا با لب لسان مصافحه در مری کند	سرد و ملوک فاحشه را خطا جاست شاخ کلی آب روان را مدام جاست
آینه رخ تو مگر آب حشر بود از حسرت داد و افرو یا میک جاست	از موی سر طوطی سبزه کلام جاست هر است نظری از سبزه جاست
بجای صلی کشت بداموز از رخ از طفل مشرب به شرم غلام جاست	
صایب لعل ز وضع مگر سبزه چون لاله غافل که بعین مدام جاست	
بار ما ز دل که بر دیده فونبار عاقبان اندیشه از سنگ طاعت کنند	جادر چشم است باکس را که بر دل بار در نه کجاست را بر دوا از کجاست
برده خواست ظلمت روشن دیده پیش ما کو تا هجستان کز بوس ازاده ام	چشم بوسه ز اوضاع جگر سوار خارج کل در صفایم از کل بخار است
سرمه سازد سنگ برق نگاه عفت مایه شعور ان نمر نایب	پیش عاقل سنگ لاف دهر ناکجاست با خواب آلوده فاشه در کار است
سرمه ز رنج باک زانو نه بال ابر بستون در جبهه ما دیم چون موم نرم	با خجالت جرم را حاجت مستعار است عاشقانه احتیاج از سه اهر است
چشم فلان هر که بکشد به بغل از سوز بر سمنده شعله جانسوز آب ز کبیت	هست این کوک مر جان قابل ازار است عشق چمن باشد در آتش نیک و دوار است
میکر بزند از خیال بار و حش پنهان عافله از غم مردم و در زو زین	بو کل را در جرم بید ما غان باک است کبیت کرنی فاشش بر لب تواریت
خود و عالم را و بند در شک سنگ از ذوق ملای در غم بایند ممکن پنهان	سیر چشم در بزم طم که مردم خوار است هر کجا و پوانه در کوچه و بازار است
از دل جرح صا شور عا را بیا بی ننگ اند جهان هر دلی کا کجاست	
پیش ازین جان صاحب دیگر مگر کر بسره خانه آینه میرفت از حیا	بجو فر طوق حکم مگر بدو جاست دل از فرمان پدر بر خصم جاست

میرد و چنه جاک در دلهای سوزش این ز باطن صبح صبحا دیده است این ز باطن صبح صبحا دیده است حسن و زاف و زوشت ازین طبع بود این زمان غارم و کوهش ازین اشباح کل سینه جاک همچو کل میکش بر کرد نیت اشکاه دانه در سکنه لایم	باک دامانی که در او چشم سوزش چهره که کمر کردنش کلشن میکش انکه در خود چشم سوزش و زوشت ناخوش آینه از دلهای سوزش میکش همچو سینه طفل فک را با چشم میکش غنجاش روز که سالی کلشن میکش در نه دل آتش رسک آید این میکش
دیده بودم این پریشا که چنان بود صدا آمد و ز دل در زلف شکین	
نا ترا چنه در کان دیدم ظاهر کار زک شکست ترا بر سر مو غفلت پای بر و نه منزه از کوشه عزت ز نهما عالم از سنگ و لان فلزم بر کس است	چشم بر و در و نو چون آینه بر دیوار با چنین بار که نشن ز جهان و شوکت که بلار سیاه پس دیوار است کشتی نوح درین در طبع دل میکش
ما چونم انچه افز و ز دل خونین خون خورده مهر بلب نه که درین نگاه در و دیوار چمن است شد از خنده کل این نه لاله است از نسبی سودا و کا سرخ چمن فرا خجلت بی شکست تن پریشان و سبک خیز خسته بهشت علم مگر که فتح بود با بی ثبات	دریده شیر مرا شمع سر با نیست نفس با خور خونین بر کس میکش این چه شورت که ما این کس است دام چمن خون بر زلف چمن است این سفالت بر به چمن و دیوان هر شب بر خور و دقت میکش لشکر بر آسوب جهان کلشن است
صدا فکر بلند است سینه صبا گوشت که حوصله نشسته لکین است	
ما خط بد و ماه رفت با لسته است غافل مشور پاس و بغیر ما نزدان با رسیده ز غار زشت کرد و نه نظر به سیران بیش ز کشته از نگر زنده کافی عاشق فاخته است	از لاله محلقه مانع نشسته است لکین مرغ پر شکسته فتنه نشسته است نفس به رسیده دلاج حبه است نکی هلاک آینه زنگ نشسته است در بادی بوج حبابین نشسته است

دکها چنان باده کشان در کشت خواب و خواب بنگام یاد و چشم خون که به میکش در و دیوار و زکا	اصحاب کشوده اند بر کس است هر کس زمان آتش بد خلق میکش
مار رخ دلف آهسته رو بر آید چنه نوم حریف چنه خور نشسته است راه نزدیک که بر کرد دل کرد و کشته میرد و خواهر خفا هر دل در جنت مردمان نیره بخش بهار ما از بی اقبال است	گشت رضوان برده بر حصار و زنا عقل اینجا چنه در عشق غیر اید احاطه دو در سینه ما از کعبه دور اید احاطه کار خود را در کان ابر و زوشت از بلند شمع ما بر توبه و زنا
شاهین در مهر صفا صفا میکش مگر صایب در همه افان سوزند	
ما سپهر که بود سباز است کوشه امن سینه هست سبزه در دشت و با اصداد اعتبار از میان جو بر خیزد خاک ر حصار عاقبت دین صبح بر خون عشق وام کرد و نه بخاک کوسه	سینه آینه دار زنگار است بله عاقبت سر و است خار بالان بین دیوار است بیضه شور مهره مار است کونی پستان دیوار است چمن نکر و در راست کف است یک رم آهوانه در کار است
نوطایم میکش صبا در نه سینه سهر بهوار	
ما عبا خط بگرد عارضش منزل است ایقدر تدبیر در شجره مادر کاست بر و ز آرد بانگ روز کار چنه کند سبحه از یک روان سازم که در کلشن دست بردارد اگر از چشم بند چتر عشق به کلف مبتواند لاف خود دار زدن چنه شرر نفس طرب در جافانی ام	آسمان آینه خورشید را در کار است مرغ نو بر و از مادر نو از غافل است هر که اینجا در در طلب صفی است سوده شد از بس شمار عفته مشکلی است مبتوان از یک ننگ از کف فاکل است هر که در وقت غم او غمناک دل است لکه چون صایب از اوضاع جهل



ترا که عالم آینه عالم است  
از عشق اگر نگذرد بخت بدو  
ز جبهه کل سرباز رنگ شده  
در رخ زاهد بکل برآورده  
رسیل حادثه و لهار روشن آسوده  
گفته است احتیاج عالم را

چه احتیاج به فصل با ده ناست  
عنا خا طر سبزه سبک است  
همسوز سیم سید و در خواست  
بچشم مردم ظاهر برست محبت  
درین حجاب مکرر کس نه است  
نه از جرح شک مایه هم بدو است

چو اصف شد جاک سینه آفتاب  
درین زمانه که کوشش ناست

خوشه از تخم جوهر و احسن است  
جان غافل را سحر و جادو است  
دست عالی و محیط مایه و عشق است  
هر ترک کن نکود از زندگانی نگذر  
نقش پاینده راه و کوته کوشش  
میکنند کار شراب تلخ آب سلجام  
و اهلان از شورش جود آسوده اند  
ناله مظلوم در آسمان سیرت میکند  
کوشه کبر آب حیوان بخت سبزه را  
زیر پای هر که نه بدید در سر چرخ که باد  
زهر و نیا که چرخ میکند و از ترای محفل  
ننگی از کوه و نه زنا هموار خود میکند  
عاقلا از در زمین دانه سوزد و کار  
وقت عارفان ساز تیره این مایه را  
باک کند دل را در دست انداز جرح آسوده

دل مشک چمن شد از بکار و عا  
پار خراب بود از منزل کار و است  
هر جاباد بود که هر چه صدف لبین است  
را خضر که است کفایت رنگ را در کینه است  
ما بظاهر که زمین کبریم دل در مشت است  
این سخن در سنی از باب اول است  
مایه را مویله و زیاده و نیست  
زین سبب در خانه بخت و نیست  
ایمن از هر دهن بود و فیروزه نیاور نیست  
چشم حیرت نیست هر جا که در رو نیست  
بهترین آفتاب ما را دوست خود افکند  
رشته هموار را جویان بخت نیست  
بهترین سخن که افشاند خست نیست  
خانه روشن میکند آینه ما و نیست  
تا بود در تخم عشق که نشسته بود نیست

فاد صایب ز نیرنگ چنان  
من که چمن آینه باغ و کشت نیست

نوبه مصیبت بر خاطر ما بار است  
کاسته مفسد و خا بود بر آوازه است  
در پس دیوار محرم که بیامیدم  
هر که به این بید نامی در بد آسوده

راه امن بخود را کار و در کار نیست  
ورنه در میخانه وحدت کبی نیست  
که چه محرم ز زمین کس در جوی نیست  
بر زین طعم از باب با طافت نیست

فهر با نوا اندازد بواجب کاه کوه  
بر نهاد صبر با نوا کان جواد  
برک جهانانه چید تا بر نشان سلف  
ما سبک و دما را با بار فغان نیست  
طلو طرا ز کینه میگوید مرید جرف  
بیترا را ان به نیاز از کعبه و سجانه اند  
سبزند هر قطره باران چشکی بر ساقیان  
ستوان در سینه بی کینه من رو درید

جدید به نوبتی را باقی برستان کاست  
هیچ خوش باغ این بیخ لشکر است  
جنش دله را نیک در چشم نابا نیست  
ورنه بود برین را کار و نام در کار نیست  
چشم را در پیش رویش زهره کفایت  
ریکت را در قطع ره هر که بمنزل کار نیست  
کا بخین رو ز جویا بهانه بر شاکر است  
خانه آینه نام در بسته از نیکار نیست

چشم با صایب در ظل حسرو آینه  
کج باد او در غیر از ابر که هر بار نیست

باب در نایف الا ان حسن افتاده است  
هر که در او فکر بوسن که چه در کفایت بود  
هر که کسائی نذر در خا شرم بود  
از نوا بر بلیان اهر و از نش میگوید  
آب میگرد و بچشم حلقه بیرون در  
عبرت آن لعل میگوید و غصه آید  
از سقش جابرا شد چمن رنند ازاد

زان کره زلف او در کار من افتاده است  
مست در غمش بود برین افتاده است  
کل مکر مست در غمش من افتاده است  
چشم کسائی که بر رو چمن افتاده است  
زان فرد غم که خوش در آهمن افتاده است  
هموار افکند در کربان من افتاده است  
چشم قلم هر کس او عاشق من افتاده است

از نوا با عجب صا انش نص  
ستوان داشت و فکر و طر افتاده است

تکلیف تو آستی که در آب و گل نیست  
چشم سر و در سر اسرار باغ و لعل نیست  
در کانه عقل و محضر عشق و طمحن نیست  
یک دره نیت خاک سیه را که منفعل نیست  
یارب چه منت که ندارد جهان پاک نیست  
بزد و رافتاب چه افتخار میکند نیست  
در جلو کاه حسن تو هر روز آفتاب نیست  
دل خانه تو از دران میبکند سراف نیست  
نور ظهور برقی حسن و خا بر نیست  
باق هزار خم آرام و طافت نیست

شمعیت رو کریم او در محفل نیست  
از آده کجاست که پاد گل نیست  
لعلی نیافتم که خونین دل نیست  
از لطف خا من مرمت شای نیست  
در بار کوه هر یک سانی نیست  
ابر و ماه عید که مامل نیست نیست  
چمن بیطبه خاک اگر سبل نیست نیست  
هر چند غیر کوشه دل منزل نیست نیست  
ورنه که ام بر خور دل محفل نیست نیست  
فریاد آن سبند در محفل نیست نیست

نار است سده راه و گرنه از اشتیاق  
فرقی میان دل و دل مادی تو نیست

صایب بلطف عام نودار و امید ۴

در چند صد لاغرا و قابل بود

در درویش به شیرین پیغام نوشت  
 که مرام در خرابان بسرا بخاک نوشت  
 ورنه یک سر و درین باغ نایم نوشت  
 که خبر دار ز رخساره کلام نوشت  
 ساغر در خرابهای مراشم نوشت  
 هر عقیق که سودا در دلش نام نوشت  
 در نه نیست مگر نه شده انعام نوشت  
 حیدر شوق حریف از خرد کار نوشت

غلبه مکر را بر ایستادگی حسنه نام تو نیست  
 بوسف از قافله حسن تو غارت زده است  
 خرمیان باس غلظ کرده خود مبدارند  
 دیده چشم از آن بر رخ گل آسودست  
 از لب خویش مکر چه سستی در ورنه  
 بشود جوئی و ندانند است خویش  
 اگر چه خورشید تو در پرده غم نهسته  
 خود مکر از در انصاف در آئی و نه

کرچه از خلقه بکوشان قدس را

صاحب شده شمرنداه بنام نو

که دل بنامه شد و گفتم که بنام دو  
لیفیتی را یافت و دل را زکام دو  
در حبس و جرم را به یاد بیام دو  
در خاطر عبور کنند جرم خرام دو  
افشا و چشم هر که به نام تمام دو  
آشفته خاطر را ندانند مقام دو  
خوشتر ز لطف خام بود و لطف غرام دو

ناچند بشنوم از رسولان پیام دوست  
عارف بهجام مهر مغرور نیافه است  
رحمت بر کس را که ماه دیده که  
دشمن بدینکار حق را رحم میکند  
هر چند ناهفت شود کار او نام  
از داغ غم بخش جگر سگ چنان شود  
خبر مغرور در ساق آب حیات خضر

مسافر و زباده لغت است

خود که مخورم ز لب لعل فام دو

جوهر سنج و جعفر سلسله شعور برداشت  
 خار خشی کمر او دست ز داغ برداشت  
 نوزاد فاخته را طوق ز گردن برداشت  
 بنیست ممل که تواند نظر از م برداشت  
 چشم در خانه نار یک روز نم برداشت  
 در کمر غوطه زان کس بی خبر برداشت  
 سبک زده را بچو فلان برداشت

نامن دلشده را دست ز گدوم برداش  
شد و لبش کی از اسکن و دامن کش  
نیست در بندگی سر و قدان از آد  
حسن هر چند بنار و دوجمان با نظر  
هر که ز بر فلک از خنده دل غافل شد  
نیست بی آمد نقش قدم را بر دیوان  
و نظر داشت شکست از دل خسته من

مهم آن منزل به آب و زمین و اطراف  
شده خطا بود  
سوز بهیامین و در دلی او کار نکرد  
که بهیامین نشاء افسردگی از این برداشت  
چگونه رفته بآن نیخ که سوز برداشت  
سخت سر در خواست و این برداشت

که در هر شهر صد فاضل

درم عبرت زجهان و دل روشن بردا

حجت ناظم کامل کمران خاموشیت  
 فرخنده روشن کمران خاموشیت  
 مروحدت این سیمیان خاموشیت  
 لعل کشتی چشم نکران خاموشیت  
 روزی غاصه بی بک در این خاموشیت  
 باغ در بسته خوید چکران خاموشیت  
 نقطه مرکز باو سران خاموشیت  
 صیفیل سینه روشن کمران خاموشیت  
 صفا بینه کامل نظران خاموشیت

از جان دل صاحب نظران خاموش است  
 رفته افت مودود دل گفتار است  
 خاموشی کند آرام بود دلها را  
 گفت در بار که خبر نظر گفتار است  
 حرف نمیکند در جمیع اشعار عام افشار است  
 دوق گفتار لغیب در آن مر باشد  
 سر دل به لب خاموشی مزار در بار  
 آنجان گامینه ز امید کند باک از کرد  
 چمد مشغول توان من لبخند بر آید

۱. لب خنجر شکرش بال و برش سوخته است  
 ۲. از او غنجرش که لب سوخته است  
 ۳. رخشا لاله که او مان زش سوخته است  
 ۴. جبار چست بران کل که زش سوخته است  
 ۵. خنجر که زش زش سوخته است  
 ۶. زش و در جهان و زش سوخته است  
 ۷. لبش در لب که زش سوخته است  
 ۸. مراد و در جهان و زش سوخته است  
 ۹. درین را لبش سوخته است  
 ۱۰. بر لب که بارب لبش سوخته است

ما چو گشت از آن بطوطه خط سر زده  
 اسبج ابدینه و خورشید قیامت خند  
 دینم و دامنم چند شود و ز من  
 آنک در پرده دل سوختن سوختم  
 دل بدو ایمن از سر و دران ماند  
 خلقت آن کسینجر از شعله زبده ای  
 دور و در هر سوختن خدایان غرض  
 میرسد سوخته جانم را دو جهان  
 در طریقت کسی از گرم روان نیست  
 میگذرد لاله و باغ دل بکس سوزد

رحمہ باقوت علیہ و آلائہا

ماله زار آتش کاهها جگرش سوخته

بهار زنده دلان آشنایی  
نفس شناس از نارسای محنت

جراغ خلوت جان روشنائی  
اگر سخن بدل از گوش بپشت زرسد



چونچه سر بر بیان خود فرو بردن  
کلیه بر سر تخت خامه چون طوطی  
زالال حسره که در سبزه طوطی  
شک زلفش بیند و در دست یار  
اگر سکنه را ز آینه ساخت لوح نر  
هر چه منظر بیکانه مستقیم دارد

که آتش سرخ و چرخ در بر سودا  
در که همچو نوح صاب نهالی

چشم بیدار چو غنیمت که در منظر او  
دست در گردن دله بر لب دارد  
عشق غافل ز غم در در کنار  
خست نقل مکان نیست بر در عالم  
کام دنیا رسیده و بخودش میماند  
عشق بجز لب چو بر سر طوطی  
سالکان ره تحقیق نشانی دارند

هر غبار که سر از بالشت آید  
مستوان یافت که ناله و گله

چشم زدم از مشرق چندین ستاره  
ما بر دم در و درین خلد چو نسیم  
از دست و پا زدنیم از او بر جرم  
از ره عشق بنای کار بخت  
بر نقش بار مور با شکر خوام

صد کار و اشک گذشت و حسرت  
صاف بر سر و نو کرم نظاره

چشم چرخ را چو منور نمی بیند  
سخن نیک اگر سیکه زانی هر دو  
دست تکلیف مکن در کرم از صفا  
در دیار سیم از نامه صد باره  
در سر نغمه صاب ازین بخت

چشم چرخ را چو منور نمی بیند  
ناله که در دواغ دل از لطف خوبان  
اشک شاد و غمناک از آوار صبا  
لوح می افتد بر جاب چو ستاره  
لایق فانی در کف شمع بیرون میدود  
ترک می کند که آسوده از ناراجیل

کردن چشم که چراغ روشن کرده بود  
کین غزل از خانه صاب غایت

چو خط رخا من آن خسته چو برخواست  
چنان در آتش بطن فانی فتنه دم بای  
بنفشه از لایق بر دهن نیامده  
لدام راه زو این مطرب یک مضراب  
چنان محض یک بیان خاک سر بر دم  
بجاک را بگذر مستوان بر آید

همه از سر طبل مسجود صبا  
زین صدای شکستن ز آهوان

چشمی از طراز چو نه بار  
حسن از نگین دوام بگیرد  
سیر ز نظاره نیست عاشق  
هر چند ترا نام مانگست  
با یاد توام هزار همسنگ  
در که چو که هست رفیق  
کوته نظارت خسته مندی کرد  
کوته غم عشق برک کاخی نیست  
از دل ناله که خواب آسایش  
با عشق جدل مکن که نکر دول

در دیده خنده بین با صفا  
دل مکر و نه سیر بر کار

چنان روشن را چو چشم بینا  
شبنم بنابر ابل در نه با

چشمه شفت آب روشن این صید کا در سطح سخت جان غیر در دو داغ دل ز ناری که نکرده و اشک ریزان سیاه نیت پرواز شکایت حسن عالم سوز کز زنده حسن مجلس موج آب در کد رحم بهر محبت چشم باغش باشد کارزار تانه بیز جیره تاریک دنیا دارا میدهند دخن داغ بنیاسه عشق ذرات جهان از ساع آورده خاک خشم از بر و منطع بکسته ایم محض بیدر دست من ماکن لایم عشق مسفر با جرات پروانه می باید شد چشم سپند از چشم بدمان در انتم و اسنان شوقی در هر نامه توانی صحبت مایکند صاحب لارا کرم عشق ره نوز عشق را ناعفه هستی بجات رو کر مرکز هر ازل عند لبانید	لاله بیداغ این دامان محسرات خوده راز در در دار مسکرات ما هیاز در دل شب این باشت طفل باز کوس دام غناشت رو در دل پروانه جاندار باشت در جهاد دشمن سرکش مدار باشت کی شود هرگز راز و کس که دنیاشت خانه ز نور را سنده مصفاشت چشم سپند خورشید کارا کافراشت زنگ آب و دان روشنگر باشت عشق در هنگام پر خیز باشت هر که از اسب کرم عشق باشت کر چه چشم بجز متاع خانه ناشت صفحه از بال سمت در کرم باشت این کتاب خوشکار از اسب ناشت چشم سپند خام هر جا میهن باشت ا خوشنار وانه کورا کافراشت
عشق عالم سوز صاب بچو کار اخل باغ را در برده دارد که چیدشت	در نقش بد و نیک بجز نکر چشم دیده ز کس بنه بانکر کوه غم مافز با زین خوش کراشت چشمه دایره هر کس از لب باوشت یوسف بر قلعه بن شهر کراشت در سینه شکوه که بد کمر باشت فریاد که چشم بود کل از پرده در باشت
سر حلقه باله نظر است جو صا چشم که نظر باز بنو خط باشت	از هجوم سبیل این سر جنبه پها کشته
چشم ما پوشیده از خواب بر لب کشته	چشم سبز فلک را چمن آرایی هست

کز کشایدش رک چه هر نکرده با خبر ما چه باشد نو نخلدانه عفتی ایدار که زند با چشم خوش لاف بچشم غزال از قضا در و مندر در مندم ترا کر چه باشد لیل القدر نام خط کلین ترا نوخط ما کر ندر در در در دل دوریت کوشه و لنگی دارم چشم تنگ مور کوزرین سعادت در چشم جو کانه او در دافش خیمه دل خورده کورا می شود	سبکه بر رخسار او آینه چشم کشته است کز جواب خشک بر من بجا کشته است میخواهم جنبه مسکین در بیابان کشته است استخوان جنبه پسته ز پیر خنده کشته است صبح رخسار ز شام غم بیان کشته است چند روز شد مرا این کا و ملا کشته است پیش چشم عرصه ملک سلیمان کشته است قامت هر کس یار در و چو کانه کشته است بر سر خانه فلک هر کس مهابه کشته است
عشق صاب باک و اما جان را سبب من بار بار این کشته است	چشم تو بجز شبت اگر صفت و خواب در دل فکته سوز جز اگر بخت از عشق محالست او لها نشو و ب خزان توانی کج فکر دست نداد بالا ترا از ادراک بود مرتبه حسن چشم که جوهر کان نکرده و جهان را از ز کس بیار بود تا ز کی حسن از ز بر و ز بر کردن دل کنت نداد مجنون بکند مست نکرده که درین کنت این عالم بر سوز هر آرام نداد هر جنبش موجب در و درین کنت هر خاک نهاد در چو کشته درین بزم دار و خط باکی بخت ار ساده و لها ز نهار که خود را مکن از نوشه کراشت شمرده نفس سر زنده از جسم صبح
صایب مطلق در دل از کس درین رونی که نکرده ز کس روی کشته است	چشم سبز فلک را چمن آرایی هست
از این سنگم نهان نیست بیا می	چشم سبز فلک را چمن آرایی هست



<p>ارغمان تابانی اندیشه توام برده است          این ندایمیرسد از رفتن سبیل بکون          از سیه خانه ایلی توام دل برداش          بر و ارماده کلون بها سخاوت جم          نیست محکم که بر بخت توام دل شکسته نگاه          نیست زانده نیست فردا غم ام و زهر          دل سودا زده است مرا از دوجان          نقد جان بطلبید مع که آرا سر جهان          دید فردوسی برین را و جمالها برد          دایم عصمت کل را توام دیدن جاک          مسیحا ندیده می چند کل از شر خوار          برده صورت چشم توام نیست</p>	<p>که درین برده دل دلخورد است          که درین خشت مانده که در است          در نه بخت مراد توام نیست          که در سینه ترا جلوه رعناست          بدستی را که بر چشم زنجار است          وقت انوش که ندانسته ز فردا است          زلف مشکین ترا که سر سودا است          بکر یزید ازین مع که نایب است          آنکه مسکنت بر او نشسته است          در نه خیمه خار مراد توام نیست          که زهر آید اش دهنه بین است          در نه در برده دل نیز نایب است</p>
<p>جهان براه نشانداده و نگرفت          بیو نه دل ما شود که در آخر حسن          سیه زنگی جا شکست خون لاله من          با ساجد کبر ز رخا دانت جهان          ز آفتاب جهان نشکوه ات بخت          کجا دران دل شکسته کند سرایت آه          چسود و قرب کن با خلیل طبع از آه</p>	<p>فضا را بادی بر چشم را نه گرفت          که وقت ما توام از این شکست          فضا کشید بر این نشین گرفت          که دست و پنج در این گرفت          ترا که کاسه در یوزه چشم گرفت          که رسته بر که دو کوچه گرفت          که سوزن را بر میجا بود نظر گرفت</p>
<p>جوهر عیار دیده حیران آینه است          داغست از نظرات آن خطا نیست          در عهد حسن شوخ تو سبب جلوه          چشم آفتاب خطا عین جوهر است          شمع مشکلت بر زاد حسن را          هر صبح بکون بر خانه اش رود</p>	<p>نقش و نگار خواب بر نشان آینه است          طوطی که خضر چشمه حیوان آینه است          جبر است که لک طوفان آینه است          نابرونو حال تو همان آینه است          این نقش در یکس سلیمان آینه است          این منزلت ز باکی دانا آینه است</p>

<p>نازک خیال از نگو بان که ز نیست          معشوق احسان عاشق بود حصا          باز احسن او ز حفظ سبز گرم          بی جبهه کشاده سخن و نمیدهد          خاکش بچشم اگر بد عالم نظر کند          در روزگار حسن تو شد خار خاکی</p>	<p>جوهر یکی رطله کوشان آینه است          طوطی که سبز نگین آینه است          زنگار که بخت خسته دکان آینه است          طوطی سخن طراز ز سبیل آینه است          از آنکه چاک سینه خیال آینه است          هر جوهر نرفته در کان آینه است</p>
<p>چشم بر خواب برین چشمه گرفت          در دستان تو زهر لخت دل به پاره است          برده کوش ترا که دست غفلت          ناز از نقش پای نازک لیس بخت</p>	<p>صایب که بر هر زنگار نیست          داعی که از صفای آینه است          از دل صد پاره هر گاه من شایع          در دستان تو زهر لخت دل به پاره است          در نه هر خار در دستان تو نیست          دایم صحرای برین دیوانه است</p>
<p>چشم بر خیمه صدف کوهر یکدانه است          لب و جگر ما را نمود خلوت خانه          هر دل خسته که محکم از فریاد کس          این کس قصه زینت سر طوفان است          دایم او میکند آرا در غمها دل را          آنکه سجاده اش از سینه بیکدانه است          بر لب هر بود مهر خوشتر جاوید          این برین سفرانی که درین بادیانه          هر جا غریب کند دیده ما را روشن          حرفان سینه زلف مسلسل باو          به کس که در دل ما نتواند که دید          اشتیاقی که زخم دور نکرد و هرگز          جاره در دستان تو سستی نافرین است          اگر زخم بشنود حسد دل نماند است</p>	<p>فکر زین تو صفا عالمی است          ملک مرست زهر نطق عالمی است          دل هر کس شود زبر و زرخانه است          روز هر کس که سینه سینه خانه است          میتوان یافت ز نافرین نماند است          بیقرار از از جلوه مستانه است          سیر جگر زو عالم از دانه است          دل صد پاره ما سجده و نماند است          بوسه ز زهر از سر خلاص جهان است          همه دارد و رفته بدر خانه است          ما و آن شمع که نه دایره پروانه است          که شب سستی ما زنده بافته است          کاین نکالست در دهنه شیر است          در خوابات جهان من بکانه است</p>
<p>جمعیت اسباب محراب لغو است          هر کس که شود در زهر مارا مهر است</p>	<p>چشم بر خیمه صدف کوهر یکدانه است          لب و جگر ما را نمود خلوت خانه          هر دل خسته که محکم از فریاد کس          این کس قصه زینت سر طوفان است          دایم او میکند آرا در غمها دل را          آنکه سجاده اش از سینه بیکدانه است          بر لب هر بود مهر خوشتر جاوید          این برین سفرانی که درین بادیانه          هر جا غریب کند دیده ما را روشن          حرفان سینه زلف مسلسل باو          به کس که در دل ما نتواند که دید          اشتیاقی که زخم دور نکرد و هرگز          جاره در دستان تو سستی نافرین است          اگر زخم بشنود حسد دل نماند است</p>

در ظاهر که سبب بر و از ندر  
با همت مردانه که نشن زد و عالم  
هر جا که شود جاشی عشق بیدار  
و درنگ ماست بعد راه جوهر گاه  
سر مایه عین که بآن خزان کرد  
روشن شود از زنجیر اشک دل ما

صاحب کند از جلوه دل لعل  
بر چهره هر لاله که داغ نظر ما

جام شراب مدام و لعل چشمت  
از صد هزار خانه خوابت روزگار  
ا بر و در لغیب نوعا بر چشمت  
بر چهره تو حال زمین کیش است  
مجنون ز بخت نبرد و شکست  
دارد و هزار جیح و فلک را بیا عشق

نمید در خواب صاحب ضرورت  
نادست برین نفس سیه است

چه خط رخسار من چشمت چو  
بنفشه در دل تشنه بر دونه بنامده است  
لدام راه ز این مطرب سبک خرا  
چنان چشمت بکبریا خاک سرورم  
بجاک را که ز میوه بر آید

بهر لب نه طبع بخور و صفا  
ز لب صد شکم از آید چو

جهان رخسار خط بارگاه فرست  
ترا بود در مشرب که زینفاد است  
مخور خرب صلاح از تو انکار زنها  
هر آب رخ خود بر آید زنها  
مها و سخت نوسه با بخت گیرد  
که زشت عمر و نکر و کلام خود را نرم

چشم خواب آلودگان در انتظار  
در یک با که نفس شوق نادر نشست  
که چه هر جا درین راه و محرم است  
در فلاح میگرد و راه و آید  
سوق را تاب قائم نهی یکی دو  
سر لعل او را که ز کعبه و لغز گریخت

دین و ایمان از هیچ آن نامسلمان بر نداشت  
خواهش ما از جلوه هر چند دندان بر نداشت  
نقطه بخت سیه چشم زوایان بر نداشت  
چشم زبان در سخن بیخ نامان بر نداشت  
خال کافری چشم از اینها چندان بر نداشت  
هر که زخمی حیدر معلان بر نداشت

جان و دل را با بجان آن چشمت  
ز لب شیرین ندانند اما صفا  
که جوهر دم غوطه چشمت لاله در خیمه  
قد خواهر مو ز چیده اند هر که از تیغ زان  
در غبار انگشت چشمت لاله خط بیدار کرد  
از لب اسب شک فام کعبه حرم گری بید

دل رجوش قطره است صاحب جان  
منت از باد صبا این نا چندان بر نداشت

چشم و ابرو و مشکافا زانمی آرد بدم  
زاهدان غالب نمی از جلوه آن کینه  
از نواضع میکند با سر و دهن در نقش  
چشم زکس لاشه بیماری دارد و لی  
بی نصیبان در کنار و صلح بچران میکنند  
رفت زنده و ریاض بیشتر باشد فتن  
از زنده و بیانی هم اغوش میمند  
در نگر و صحبت آینه و زنگی هم  
که کشند میوه اندر زنده دارا رفت

چرخ رحمت زمین ابرو به بوشن میکند  
در بهار دان بلبل را نا چشمت در دل کند

سبت عباد و حرم ملک از فیض خود  
و دیده که ناله کرد تو ششم بویست



چندان حال هست نهان در جلال بوی ناز برین میسر نمی شود در پرده آب کرد دل کاشان روح وصال در خور پرواز مانود پوسته با محبت بود چو سیاه موج چشم طفل روزگار سر بار دیده ایم معطر بوده است مرا بشته زلف سوی حساست نیزه کند بحر صاف کرد خوشی و خوشتر مختلف از ناله و فغان شد و طبع غیر طول در نوها چشمه نابد برهنه زلف بگذر ز سر که هر دو بر سر جفت هر ذره نواران الشمس میسیند	خوشتر ز کوسوار بود کوشال دوست موقوف فغظ بود و اتصال دوست اروار کرد بر چه در آید حال دوست بے بال و پر شدیم با امید بال دوست دل را که منع میکند از اتصال دوست ناز که دام آید بر آید هلال دوست بر و الحاح نیست مرا از خیال دوست حاجت بخت و حال از دل دوست عاست و در نه خفی نیم وصال دوست جمعت خاطرم ز دل بهلال دوست هر دانه دلی که نشد با سال دوست در جیب خاک ندم سرخی اتصال دوست در خانه نام زد و خوشی نیزه ات دوست
--	---

طرف حباب در خور محبت  
صاحب بر آید وصال دوست

جهان و هر چه در دست رونا دوست قدم بروم مندا دل سیر باغ و بهار ز چشمه آب جو سباز کرد و صفت ز طفل مشرب با بخت نه نوج و داد ز زلف مار عجب جسم خرمها داد ببین بچشم نجیب درین بلند بول فضا بال کشاید درین خواب آباد نفس که اخته زان میخند سحر شب روز	بهیج جانزد و هر چه از دست دوست که ام عجب این بوستان بجا دوست صفا عالم ایجاد در صفا دوست و که عجب ستم نه باغ کشتار دوست بچشم خورشید زده غوطه خرمها دوست هر چه از ابله فساد و زیر بار دوست زلا مکان جو که نشیمنی اتصال دوست که در جهان نبود آنچه بد عادت دوست
--	--

با قضا حقیقت کسر صفا  
هر چه با بخت و در در صفا

جان ریمده را بجا با کشت نیست سینه و دار باز رسان میخورد دل چمن بدست رفت ساید بجا خوش هر رفته که میکنم انت با آن سکار	و صحت بریده را بهمان با کشت نیست دل از رنگ بود چنان با کشت نیست با قوت را بسینه کانه با کشت نیست در طالعش جوهر کز خواب با کشت نیست
---	---

بار بختاب رفته مارا چه باست خم افکنده سپهر نکرد و در کلبه از اشک آه خویش نه بهیم خم جسم از کشتن جگر او شکسته خم	و بیک بخت کوی بهمان با کشت نیست نیر شهاب با بختان با کشت نیست در طالع شزار و دغان با کشت نیست نیر شکسته ز باد بختان با کشت نیست
--	--

مرغ را دام بسته معند و کربدم  
صاحب مرا ملک جهان با کشت نیست

جان در طلسم جسم زدن پرور بجا دوست غیر از خط و خط که از ابر بهار صفت ایمان بخت سبز نواز و هر که بود خویشا نیکی سره شد و مهر خاشکی دل منه خواب و فکر نواز دل غیر دوست باران اگر چه نیست بجا در زمین شزار از بخت نیست را از نصف نه صفا دوست از سر هوا رجا با فسون نمیر دوست شیرازه نظام جهان است را دوست عمر در اجمعت بجا صفا دوست سوار بدخل زلف سمن را از حشر دوست الزام ختم کار تنگ مایگان بود دوست	آن بخت و نیام ز بجه هر بجا دوست در آفتاب روز قیاف بر بخت دوست چشم سبزه نواز کافر بخت دوست چشم تر از سره زبان او در بخت دوست ایمن بخت نوبت نواز و تر بخت دوست باران امان حشر سمان تر بخت دوست ز آینه صرد و دل کند بخت دوست نار بخت داعه سرور بخت دوست تا این علم بجا بود لشکر بخت دوست صد سال سرور و بخت بخت دوست هم شکن بخت هم شکن بخت دوست صاحب کشت اگر سرور و بخت دوست
---	---

چشمه آبله ما بکبر بپوسته است از دم عشق بجا مغم و نیاز دوست و او عشق شد از سلسله جفا ممد دوست بار چرخه زنجیر صلابت دارد دوست کرد و لیاظم در در و دیوار دوست چه خیالت مرا جگر سبکبار کند دوست سایه خورشید چندین که کوکب دوست حسن برده بود بر چه بیستار دوست و او در کشت چمن عالم نوبت دوست در ملک کفر افتند همان شرمند دوست	غوطه در کج زدن کس را به ما دوست خوادم بنده جنس از سر بهنا دوست شوق روز جز مرا سلسله از نیاز دوست زلف هر چه در بخت از بخت دوست کعبه چمن محمل لب لاله صحرار دوست مار سوزنم نوازت غیر بر دوست کوه در در و در دل از عشق تو نیاز دوست ساده لوح آنکه ترا برده نیاز دوست خواهد از خاک مرا آبله با دوست فخره چند ابراز دل در نیاز دوست
--	---

دامن عرابه را نتوانم داد و زد دست	شانه چهره است از آن زلف چلیا برد
غیر عورت نواز است هیچ زوینا برد	
چهره اش خندان و خط مشکب و مجیده است	نامہ را و اگر ده اما گفت که مجیده است
دل ز کافر لقمی دارد و ملاش صلی بار	ورنه چندین بوسه در بغام و مجیده است
از نگاه گرم آن مورسان از ناز که	بارها بر دوشش همچو بر مجیده است
مینودگان بدخشا خاک راه از ساید	لبیک خفته خلق برد اما او مجیده است
اختیار ما بود یا که به به اختیار	باده پر زور ما که سبب مجیده است
از کند سایه چمنه آمو مشکین میرسد	هر که از زلف او در مغر و مجیده است
چون عرق خود را نگاه عاشق زانجا	پوده شرمه بار ما بر و مجیده است
بجسته آنچم نمیند و دمان سج را	سینه ما را چون امیج در و مجیده است
چیز که از عالم بالاست آنج خلق را	زاهد شک از چمن و در و مجیده است
بشن چشم هر چمنه صایب مال اندر نشسته	
در خوان چندین بار نازه و مجیده است	
چهره روشن خط مشکب و مجیده است	تنج خورشید در خشا رنگ هم میدا
چمن خطه فغان رک خواب چمن در گشت	چمن نیکی اینقدر نیز رنگ هم میدا
از دمان رنگ و درختنار حسیر غم	باغ چمن غنچه و رنگ هم میدا
اینقدر طاقیت بدل هر که گمان غم نبود	شسته نظرف حاصل رنگ هم میدا
دیده هر قطره آینه ندانم نکست	اینقدر کس عاشق یک رنگ هم میدا
عند لیبیا از نغمه عشاق مایه زهر است	ناله ما بخود از اینک هم میدا
ز اتفاق چار عنصر در ملا افتادگان	در عقوبت یک صل چندین هم میدا
نیت در فکر بر دوشه دل ز قید سلا	اینقدر آینه تاب رنگ هم میدا
تنگ شکر شد چمنه صا ز شکر خنده آن	
اینقدر شکر دمان رنگ هم میدا	
چهره خورشید زو از در و بید رنگام	رخ دامن دار صبح از غم و خوار
نقطه خاک از کف چمنه ناقوس مینالد مدام	آسمان در کشتن از در و زنگام
قمر از کو که چمنه بید در پس بسا نسرا	کوش کل پس چمنه اجیر تا و زنگام
سبیل از رنگ سر زلف که از دینج با	چون شانه لاله زار از زینت و زنگام
میکنه در پرده دل همچو صبا و لغت	غنچه کل در کین کوفته است کسب

جلوه آن کل بر دشت از چمن رنگ بو	سینه هر غنچه کجینه اسیر کسب
دیده باقی است لارم کار و نه حصه	عالمی در خواب ناز و دیده بیدر
کار عاشق نیت عازم روی حال	هر که بنده بختین آینه داند کاریت
حسن ترا که ناز با اهل نیاز است	این ناز دیگر است که بر دار نیاز است
از دیدن نوجون دل عشاق و اشود	در ابرو در نوبت که به نیم نیاز است
از آه نارساست سبب با چنین	افسانه که در از بود شب دار است
یوسف ز چشم شمع زانجا چه میکنند	شکر خدا که دید که بیغوب نیاز است
با اهل در در کار بود داغ عشق را	بر هر گلی که عطر نازد که کار است
سبیل از طعنه بد شکا چه برود	ملک خواب را غمی از نیکو کار است
صایب دل نود در نه و بویار گشت	
ورنه کدام وقت در وطن نیاز است	
حسن عالمسوز را ساغر در کار	چهره خورشید را در کوشک در کار
آتش از خود میداد بر دوش سپند رخ	این سبک سیر فدا ز غم در کار است
نقطه آبی بهم سجده ط خواب را	در شک اهل غفلت لشکر در کار است
سبیل به رهبر به ریا میرساند خوش	شوق در هر جا که بار بهر در کار است
مطرب ما چون هم سر سینه بر جوش	مخلع عشق را خنجر در در کار است
که باید حاصل ما با نفاست نسیب	خوش بهیض را در صر در کار است
هر چه باید آدمی با خوشی او رده است	خواب چمنه فغان سکین بر در کار است
سیر ایندست چو شمع شوق کلها بهم	سیر این کلزار را بال و بر در کار است
بارها کادیده ام حاکم فکاک	
غیر داغ عشق صا آکر در کار است	
حضور خاطر اگر در نماز مشرب	امید ما بنماز نکرده بهیض را
بکر هر که مادل که خواهد موخت	در پس سبک که خورشید عشق صا
شر را بش نشستم بهیوسان کرشت	حضور خاطر عاشق مستوز در خوا
حباب کسب هوا میکند زنی بصر	درین محبت که نشانی نوح در خطا
د میدرج قیامت رسیده در خوا	
هنوز صایب مغرور است بخت	
حفظ دولت در برینا کردنم سیم و زر	مدافع رشته شیراز از این دفتر



عاشق پروانه مشرب راجه بر دایره است غم نغمه است که در دهان او افتاده است کار ما را میکند که در دهن بنام خوشی نشین از راجه بریت آخر میزند ناخن بر دل غنچه دل را بر راجه بر در بر می کشیم از سببند ما بزم عشق را سنگاه گرم میکنند جولان بیال عشق شوخیه کهن علم را بر سینه صافا ترا نمی آید بکار روح بجای او نشیند جسم میل زد بخوشی حسن بالادست را از اینی چشم چوین از شکوه بجز سبک چشم چوین این پریشان دل از فکر برتن کن گشته	رشته این شمع به پروا کند هر صبر است هر این سینه دارد در بغل می کشند سوختن از غم و دل به پروا و لاف راجه خط بخت را بچشم ما زار و بهرست این که در رشته ما جانین کوهر است ماله ما دور گردان را با شوق بهرست شمع به پروا و چوین کردید تیری است چوین شود آینه این به نیاز از چوین بسته جز از پوست مر آید روده در طوق قمر سرور را بهرست ز غلغله در در نه هر غم و شوق موج او کف را در قطره ما خوشی را که جمیع سار و گوهر است
---	--

که بر طوطی از جهان شور و غلغله کرد  
رنگ افکار صایب را مقام دیگر

چو برستی قطره را در کار دریا کرد به وجود حق خود آینه هستی یافتی زنگ دنیا که در باطل معلق میشود کر سب باد مخالف و در دوز باد مراد بر زمین لب لعل که در جبین نشین در حجاب غمش با روح بخشین سینه را از خار کاین معصاف نشین محو جان را بمنزله سحر را بر میبرد بیج کار بر نغمه آید زبان آهنگ صلح دادند سجده و تار را با یکدیگر دیده یعقوب میباید بر آسمان چوین توانه خاطر نشاند طفل طبع با حق نیست ناصح کمال بهتر از اظهار سخن	خود شناسی که در قطره پیدا کرد در نه ناچیز به خود شنید پیدا کرد چوین به شنیدند داد صانع جهان و اگر باد بان گشتی مادل بدریا کرد نقش با روح را در جگر پیدا کرد طوطی را در پس آینه کو تا کرد جمع کرد در خازن جبین اعدا کرد باد بان گشتی دل است بالا کرد قطعه راه عشق در قطع منتا کرد رشته سدر که تو فنی پیدا کرد کار بو برین هر چند بدینا کرد این نماند با که در ترک نماند کرد در سینه باشد و جنت بالا کرد
---	--

استغنین بر که هر غیرت فشانند  
در نه صایب راجه بر دایره افتاد

شکوه و شکر بفرمان زبان نهنگ است خنده و لعل کم از خنده نهنگ است انقد روح خطا است در در نهنگ است در نه چوین مراد خوشی از صفا است داد روح صبر و یکی استغنی است طلب در روزین هم طلب نهنگ است چند در مر نه خوشی کم از غنا است	حال کو باست اگر نفع زبان نهنگ است بیش فرما که در رشته ناموس یک لنگ عقل بهوت است که در عالم آب برش لاله خون که مراد دارد داغ سر کشی در قدم کوه جو افشانند از طلب مطلب اگر جز بود طالب معجزات اگر حجت از آباد نیست
--	--

نه همین که خط و حال بود و در صفا  
در دل سوخته کسب کاین بود است

حسن را بنفش و نگار احتیاج نیست اندیشه وصال ندارند عاشقان کان ملک کجا به نکلان بردنشان ما صلح کرده ایم بدل از جهان کل کوش سخن شنو نکل رنج کو شال از مشرب و سبب بخت فدا دهیم یک آینه است شش جهت از نور و نور از بس هوا کشور ما زنده اند تر است از جوش صید بر نماند کند و تیر	روشن گفته را به بهار احتیاج نیست از هنر و فن را بجا احتیاج نیست شور مرا بخت نه با احتیاج نیست هر جامه هست با احتیاج نیست دلها نرم را با احتیاج نیست این غلغله موم را به بهار احتیاج نیست حسن را با آینه را احتیاج نیست محمد را با باب حار احتیاج نیست آنجا کین بر انگار احتیاج نیست
--	---

از مشرب و سبب بخت فدا دهیم  
صایب را با باغ و بهار احتیاج نیست

حسن رنگ آمیز را حجت بهار زار است بیش دریا بهر دوز لب جو باید کشد که چو سیر لاله کل زنگ از دل مر برد رشته چوین میکند هفت لغز را در از در میان دام و دمانند چوین سخن که بود خلاص شرط سجده از نهنگ است در و سر بسیار دارد دسایه بالیها که بود چوین آب دانه مطلب از نهنگ است روغن بادریغ صایب فیاست میکند	شمع را در بر تو صایب دین چوین است ما ساز از رخ غلاب دین چوین است در حسن نازده احباب دین چوین است خار دانه کبریا سبب دین چوین است از سمور و فاقم و سحابه دین چوین است شیشه را در که نشه حباب دین چوین است اختر اقبال را در خراب دین چوین است چهره خود شنید عالم صایب دین چوین است جلوه صایب را در آینه دین چوین است
---	--

حلقه ز نار سندی طوفی مکرر خمر با	سرد نماز قاضی سر مشق غنای کر
رنگ بر چشم ز لعل کار عالم را بیا	نار بود بر سر بی معصوب بیانی کر
همدم جانی بدست آسان غماید کس	شد دلش سوراخ ناجان از دم بالی کر
ملک خود برداخت از بیکانه واسوده	هر ترک خلق کرد و گنج نهایی کر
مخفی نقش بهر بال و پر آماده شد	هر چه طرادس دنبال خود را بیا کر
حسن شو کرد چندان در مینار عشق	بیغرا از رخ رنگ شکبایی کر
ساعی ز کار صاحب بگردار کرد	
میزان خرم خود از کرد و نه مینا کر	
خواب بیداران نرسد بخیر خوش	این سر بسند در لبه و همجو خوش
نه امین و نه زین از دست خرم شد	کز شر خند نور ز زین بر زین خوش
هر کجایی بود شور غمی باشد خوش	دل کجا بست هر چند بود شور خوش
خاک را بر سر ز کانه جهان زینده	این سفالین که در جوش خرم خوش
در لکین خانه نلین جلوه دیگر دارد	بر سر دار فنا جلوه مفرد خوش
خمر مرده است بچشم خوشباز افروخته	در نه بیدار دلار از این دور خوش
خوشی و ناخوشی عاشق ازین عالم است	کوشه جز اگر هست منظور خوش
دو رخ به میزان محبت اهل نظر است	خانه هر چند نار یک بود خوش
نیت باز آمدن از فکر و خیال تو مرا	بار فغان موافق سفر دور خوش
میزند بر جگر نشسته لعل عشق	
با خیال نودال صاحب مجبور خوش	
خود را بر بخت اهل غمت اهل خود است	صیقل سپهر روشن گهران دست
همیش ازین خانه میباید رخسار خوش بود	این زمان خوشه بنشین و کلاه عد است
در دل هر چه نیست غم و دوزخ است	نجم این نقش جانسوز غمرا حس است
ما ازین سر زده و زده بجان آمده ایم	وار بر جگر که زندان غمرا حس است
مرکت را بخیالان دور ز رخ و میده اند	چار دیوار جسد در نظر از خدا است
نیت در عالم ایجا و بجز نیت زان	لیکن هر چه سزاوار بجای ابد است
بدل پاک نظر که نه بکسار سفید	سطح از نظر از بجز کبر بر زده است
نیت در چشمه خورشید با جا	
چشم کوته نظر بر ده نشین رده است	
خاطر جبهه خست بهر با جا	دل جبهه که ده است بهر با جا

بجست کج عالم اگر نیست دل غنی	دل جبهه تو کسرت به نیا جبهه
سیر چه بود به کفیل وقت خوش	با وقت خوش سیر و نیا جبهه
چشم از بار و غم زان بود بکار	بغوب را بدیده به نیا جبهه
ما چون کلید خانه بدست نوداده ایم	دیگر در از دست نیا جبهه
محتاج باد بان نبود گشته مسهر	عشاق را بهمت و الا جبهه
فردا چه غم ز یاده ز امر و ز میرسد	امر و ز غم و غم فردا جبهه
موسیقی دور و در سبب مشک است	با خلق خوش بصورت ز نیا جبهه
از شمع به نیاز بود خاک گشتگان	در که لعل لاله حسره جبهه
احوال ما به تیغ فوج آب گشت	عوض نیاز نشسته بر با جبهه
حضر چه بود در همه جا در کاب است	افلاک را به نیتی با جبهه
از راه خوف صوت رسید بکلی	بانان کشته سما جبهه
چشم خمار ریشه کل بچار میشود	آه بخش بسوز به نیتی جبهه
سر کمر محبت خوار است	
صدا را به نیت صبا جبهه	
حاکم را در لیل جان آگاه است	سبکده هموار هر جایی که در راه
انعام از حسن عاجز تر شک میبکنم	مکینم سر سبز خار را که در راه
بلبل از غیرت بخونم که ای سیده	ورنه هر بری در یک شش هوا خواه
هرست مجنون آتشین بایه نذر دهم	درد از هر جا بر خیزد قد نگاه
از کل کرده ام مملوک صاحب	
سپیل افق عاجز از دیوار کوه	
خال لیس سنده صبح میاست	عمر و باره سانه آن سر قیاست
انجام افتاب حوادث شود بلند	در ابر کمر که حصی است
این سخن نو نه که نور خاک کرده	موقوف بسیار انگشت است
خاک کبر که جوب عصا در ره	لیک کام بیشتر ز نور کس است
بر قد محنت است اگر بیه تو است	ما را خواب که بیک است
صاحب جواب غم گشت این کلمه	
مصحف شکسته در شان است	
خال با در کونه چشمش باقی گشت	از سکانها دور او ایم کس گشت
کوفه کبر از زود در و در لها نفر گشت	بشنود لیس بر دعا که در کج گشت



<p>هست سحاب یکبر و دها نمیشب          حصن خیم طوف چنانست بار عاجزان          از گرفتار خلاصی نیست اول عقل را          عالم دیگر بدست آور در زیر فلک          در جویم دل بزده شکست توانم زاده</p>	<p>چشم منو تو خط وقت مصلحت          افتاب ذره بر در میل چشم کویت          هست اگر از اذن زلفک در مصلحت          که هزاران سال سپاهیم در وقت          رو منظر لایه بیند هر چه چشم کویت</p>
<p>مکمل از دام شب یک در درون          دامن کز دست نواز داد و اما شبست</p>	<p>مکمل از دام شب یک در درون          دامن کز دست نواز داد و اما شبست</p>
<p>خشم مرا ز کوفه در زیر سربست          عفت قریب سب در آن احتیاج نیست          چمن شمع گریه در کم حمت حلقه زد          از شکار جرح شکایت چه بکنی          اینجا که خار دست بر کش زنده چو گل          چرم سفینه نو که بر سنگ خورده است          بجوای هر چه چشم تو ز سنده است در          که امتیاز نام بود مطلب از اثر</p>	<p>سر ما به فراغت مینماید          ز بخت بیاور بر هوا شکست          این تیغ ابدار مرا بر که شکست          فتح نفس شکستی بال پرست          پیشانی گشت ده بجای برست          تو نمید باز گشتن مریخ خط          سود خفیه تو همان از سحر شکست          این امتیاز کز تو نماید اثر شکست</p>
<p>صاحب ما بسره خلق احتیاج          آن خط منکار مراد نظر شکست</p>	<p>صاحب ما بسره خلق احتیاج          آن خط منکار مراد نظر شکست</p>
<p>خط یکدلب یکدم تو چه بسا غشت          رحم بر خود کن اگر رحم نذار بر ما          ما سر دولت و اقبال نذاریم اره          سر سبز از سر زانو که در بن فکرم          راه خوابیده اقلیم فاسد شکل بود          در که این صدف آرد به نیست جرم          از وجود و عدم ما چه خبر مر جرم          عشق که خفت خفته بختن ما دارد</p>	<p>خال شبرنگ ترا اختر دولت          سر فر کام تو از کاوش دلها برکت          او فخر بال نهاد رکف ما از برکت          هر چه سجد بخود و صف کوهرت          زخم شمشیر تو بهلور مرا شمشیرت          کف این بجز زده دل نمیگشردت          شرر بود و سحر و دواش برکت          نمغنی بود که خفته در کافرت شکست</p>
<p>فکر ز کین تو صاحب جرم اگر کرد          دفتر لا به جرم کین اگر شکست</p>	<p>فکر ز کین تو صاحب جرم اگر کرد          دفتر لا به جرم کین اگر شکست</p>
<p>خط کاف لعل سیراب ترا کم گرفت          شوق چشم سیراب در پیش کار خویش را</p>	<p>تو یار دلت سبک عاقبت خان گرفت          تو افکند کل را ز دست بلبا شمیم گرفت</p>
<p>رشته نورانی خورشید در روز شکست          از نور آمد بروم طوفان عالمگیر شکست          چشم این به برده خوف عشق راه شکست          که سخنهار توانش در دل عالم گرفت</p>	<p>سوز غم غیر جگر ز رشته مر گرفت          خاک را ز نایب باید بدست گرفت          چشم این به برده خوف عشق راه شکست          که سخنهار توانش در دل عالم گرفت</p>
<p>خود بخود چشم تو در گناه شکست          رزق اهل نظر از پر جوشن شکست          با حدیث لب جان پر دوا شکست          فلک به سر و با فاقه شکست          تو نذار سر سودا و در شکست          عقل و خلعت بچوشت شکست          سیر و در فلک نا امداد شکست</p>	<p>بجو در لایه بیمار شکست          روز سینه از دیدار شکست          بو کل چه نفس بیمار شکست          که چو غش ز دل بیمار شکست          بو سفر بر سر بیمار شکست          دور و دور شکم و دوا شکست          چون تو امداد شو بیمار شکست</p>
<p>برغم از هر طاعت صا          هر سر مور زان مار شکست</p>	<p>برغم از هر طاعت صا          هر سر مور زان مار شکست</p>
<p>خورشید را از خط طبرنگ و بابت          از خورشید اب نرسد جلک ما          هر دانه از ابد دست نشاند سبز          سوخت با سایش چرخ فدا دم          از لب که گرفتار گرفت را خوشیم          بر لبستر کل فصل خوان نکیه نماید</p>	<p>چمن سایه قدمش نه دفت زوا شکست          هر چمن در صفا بود منت سعادت شکست          زنبهار مکن میل آن تخم و بابت شکست          هر کاره موخوف محالست شکست          هر حلقه دام بنظر چشم غفلت شکست          از که زفا و س نظر بر بابت شکست</p>
<p>صاحب سخن سخن گفتن کینه همین          جمیع دل در گره بخت شکست</p>	<p>صاحب سخن سخن گفتن کینه همین          جمیع دل در گره بخت شکست</p>
<p>خورشید نقاب از رخ چمن با کینست          رخسار چمن شکر آیدنه رویت شکست          هر شبنم از دیده یعقوب و دیار شکست          در نافه شب خیم عشق مشک که کرده شکست          خور زلف تو اسف مشک صبر و محمل شکست          دست و دهن موسی این مانه شدوغ شکست          هر کس کل از شوق تو در آب گرفت شکست          و لهما شده از بده فانون شکست</p>	<p>هر این سج اینه دانه بدن شکست          شب یک کین سرشک برکت شکست          پیر این کلها نرسد برین شکست          این رحمت از طره عین شکست          افتادند و افکند غافل شکست          این لقمه با نازده کام و دهن شکست          ناقامت رخسار تو سر و جگر شکست          نمانده سودا و رفقم پیر شکست</p>

دکهن جنت نشین دل صبا	خشم بد رو که در پرده شکیبایی
تا بر این مرغ با چرخ کشت	نظرش بخ بلندست مرغ و خشن را
بدم بدای که آسینه دار سواد	رخ لطیف ز آب نقاب توانم دید
غماش دار کند هر سر را سودا	نظر مقامت او را می است خوابید
تو چنین بپرد ده در صدف نامش	شود بینه چاک از کزنده عشق این
اگر چه کس و کسنا علم بر عت	بکفر زینت باطن کس نه افش
که سبب چاک زنده فتح باب رسوایت	
مدارم دم عالم بظاهرا بیت	
چگونه دیده صاحب حرف کریم	
عنا سبب بکرویت خود را	
خط نامرسته در لعل لب جانان	
همچو زهر است در در زینکین پستان	
خط رحمان تو کینه ترا ز قراشت	
مهر بر هم زدیم بال پر طوفانست	
که کشت تو جو نیز از کوه کمانست	
بسته هر چند که در بخت تو خندانست	
که جبه ظاهر سبب شود ناماراست	
رو پیستر عهد پنهان یکد جولانست	
بست از داغ عیار بدل هم	
نفس سوختگان مغرور ارجانست	
خط سبز چرا بگرد لب جانان	
چهره تو خط ما در در کفایت	
طبع رحمانه دشمن با من زودست	
دار بر عاشق بیچاره هر حلقه خط	
ماه از بال خود سر بر کسب بر دست	
بصفت مختلک و در نهان مرشد	
صاحب رموه جنت محمدرضا	
دیده هر دران سبب ز کفایت	
این نازده رقم حسن ترا بکند ناز	
اندیشه سودا ز دکان دور و دواز	
خط تو جلوه خرم که از باب نیاز	
از فکر تو ام شور جزا بار نیاز	

ناغی نکر دم نشود جمع حواسم	شیرازه بال و پر من چنگل باز
صد شکر از این طایفه کوهنیت	تا دست ترا نشووه مرا کار نیاز
محمود که از بستک ۴۰۰ و در آورد	ز بخیر تر تا سر زلف ابا زانست
و جیت زینکین روز با حقیقت	این شور در درمیکه عشق کجاست
مستوق هر مستکین دل و بی رحم	چشم شمع ز زور رنگ خود بردارست
که برده خواب است بچشم تو فلکها	در چشم من این دایره یک چاک است
هر موج سرای که ازین دایره بر خاست	ضیاء محمونه هر اسلحه سازست
هر قطره از این ز سر کباب لوصا	
چشم باز شکافی صد کوه را ز	
حال محتاج کند زلف عنبر فام	دانه جبه افتاد کیر احتیاج دام
از لب می توان برداشتن بار زلف	چشم جبه و کمانه بر کوسه و مقام
زک خود کام چهار شکر سنا کرد	طیلسا هر جبه فام مردم خود کام بیت
در مصیبت حال دنیا که از دست مرگ	خود را بخود درم غرور کجاست
شام ماه روزه دارد داغ صبح عید	به کف طایفه شهر انقده خوش است
شبنم را که محیط بیگنا را افتاد	در کنار لاله و اعوش کل آرام است
حالت ره شوگر طلب کار دلی کار کید	چو عبا خاک رجا احوال است
باغ غفلت انکه در عمر رسیده میو	افتاب عشق بر هر کس نابهاست
چو محمونه نادر کرد این واد کرد	نبست همی درین صحرای کینه اندام
لبس برد از نام دنیا غافلانه رفت	در نه نقد تنجین در کینه ایام
میسر و دل بجنبه دوا و جاعت	طفل نا افتاده را اندیشه از ایام
از زبان شکوه ماس میافارست	
شکرست از جفا از لای با دامت	
خون سر زنده بخفت تو میدست	کمال و ماه بدو از سر عید
ز شمر دور شد نه کفایت مجنون	همین سبب هر افایغ و دید و ادیت
غدا و حسن گرفت دیده خورشید	و کز نه لاغر ماه عیب خورشید
بگو حال مکن رو سیاه را نه بد	که بنده را خط راه که بر تهنید است
همین سبب ز قضا سزا بجای	که فقر دار و دوا ز فقر تو میدست
خبر زلف آب بقا کسے دارد	که همچو خضر گرفت عسر جادیت
مباشر با نفس سر بکزان صا	که آه سر در این ساسا سید



خلاصی دل از جهات ممکن نیست  
زین چو ریک و انت رجای سفر  
چگونه خطره خواند محیط در یاسد  
ز فکر نشد لبان خطه آب سیر خورد  
بدایع عشق در اینجا اگر نشوخت  
بزد و در دل از دل نمیشود اگر کرد  
بلاست عاشقی فو خطه چار ابرو  
مگر رسیده شد خطه سیرین و در  
ز شرم آن لب سیرین اگر نکرد آب

کلی تلاش را بر زلف او صاف  
که از کند خدای نجاب ممکن نیست

خاک را بر یک عیش خاطر آگاه  
نیت از که دود و در کار و نام افرا  
زین چو چینه سرودمان غنای چیده ام  
چند دم شمشیر از سخنی نگر و انیم در  
از قمار عشق مار با کجا بر طلب است  
نفل یاد ز شش از دهن غزال و بکرت  
مطلب از که دم زانو بر خصل است

بست صاف مار را به جیب بلبل از  
کوش کل خنجرین بکار ناز و آگاه

خطه غنای را کرد از بهار حسن او  
کل که از ششم که ارد هر عین است  
آفتابی که شفق رخسار در خورشید است  
صبح ابر چشما را بهر سحر و در کشد  
غنچه را فکده مان او بهم پیچیده است  
سر و کل را برده عشق خنجر کرده اند

یک نگاه آینه را هرگز چشم او ندید  
که چه صاف نه شد و در و یار حسن او

خاک در دیده آنکس خود بدارش نیست  
کمر خیزد از دل صد باره ما خواهد داشت  
کوش آن شاخ گل از آب کمر سنگین است  
ساده لوحی که ستاند نظر از سببم دام  
ماه کفایت که خود بخیزد از رسد  
که چه جان ناز که کند جاشی آب حیات  
غم دنیا خورد و هر که دل و دین در حیات  
سایه بال بیا پرده خوابش کرد

نفس پاک از آن سینه طلب که صاف  
که غبار از جهانم برد ال فکارش

خاطر از سجده ز نار طرد شد و آ  
در خوابات صفا آب جانش سبیل  
بار زاده محالست که در کل مانع  
ناچند دیده است در آن چهره فو خطه کاه  
از کلاه نه فقر چه کلاه چسبند  
بر غزالان سبک میر ز شوق نسیم  
ستیم از سر و سر چشمتی نور شیده  
گرد سامان نقش اند این از جود  
تا قیامت نشود شمع غبار شش خاموش  
انجمنان که مکر کلک بد و افند جام

از جیبی که فلک سخی طوفان او  
نیت غم صاف اگر دامن ز سر شده

خفاشته افلاک تنهی ساخته ما  
سبب حبس و خار وجود است جهان  
یک سر و یکتا را مانیت درین باغ  
صبحی که از شوق در آفاق فتاد  
لبس چشمتی که از دیده خورشید است  
با بهت مار و درین و اخم خالیت

در بخت که این بیکه بر داخته ما  
را از که نهان در دل بیکه احشمت ما  
از صبح از لب علم افراخته ما  
مدر ز باطن نفس سوخته ما  
نور که در آینه بر داخته ما  
بر داخته فلک انداخته ما

هر چند کسی است با وفا و سگ ما	و غنائی سر و نظر فاخته است
صاحب که بر و غم از دست	از چرخ کوه سید که انداخته است
خشم در دلش از ناله یکدسته است	
خیال آب مراد سر بهما انداخت	امید کج مراد در خواها انداخت
اگر چه عشق ندارد و زخم فربه تر	نوازه بسینه گرم کجا بها انداخت
بر بر بارغ عشق او کشید مرا	که کوه را به کمر بچ و نا بها انداخت
اگر چه شکوه هم از حساب بر دهم	بیک نگاه ز هم آن جها بها انداخت
اگر ادب نکند راه را عیان آید	نوازه ز چهره مطلق بها انداخت
اگر سنا زخم سوخت عشق عالم بود	ز داغ و حکم افشا بها انداخت
سنا بعد عبادت ز بار غم خوش	مرا راه خطا این نواها بها انداخت
هنوز لاله رخ خنجر زنی سوار است بود	که در فکر دول افلا بها انداخت
نداشت کار کسی با سبدم صبا	
مرا ز بیم بر و نه اصطافا بها انداخت	
خط بگردان لب چمن نوش دیدم شکست	چشمه خورشید را سپوش دیدم شکست
سوخت در فصل فراغ خاموش بیل مرا	ز جان عشق را خاموش دیدم شکست
ما ز خوش فشا در میخانه شد ندان من	سینه گرم را بجوش دیدم شکست
آب مبارز که را جبهه را شرمناک	در رخ کلاه شرم نوش دیدم شکست
میکنم از کوه آغوشانه رین را خواب	خونم کل را سبک آغوش دیدم شکست
خاموشی با و سگاه معرفت زبیده است	بر سر خوانم نه سر بوش دیدم شکست
بر نیارد سر ز بار اگر قمر رود است	سر و باخار و حسن هوش دیدم شکست
از محروم میکنم زها در اسکلف خن	و دشمنانم خوش با بوش دیدم شکست
صبر بر چینه صبا به ناز از صبر	
نا قنایت بار را هوش دیدم شکست	
خط بگرد عارض لرد دیدم شکست	داغم کل را بدست خار دیدم شکست
کر چه چینه و مان و یوسف و ام کلها شکست	جاکه به پیر این کلزار دیدم شکست
نبشت از مستی زخم کشنده خالی شکست	جلوگاه یار را به یار دیدم شکست
جنت از سر چیده کوفه بود آب و تاب	بزم مرع ساعه شبنام دیدم شکست
دیدم زنگار را بر آینه دیدم شکست	طلو طبا ناز خاشاکها دیدم شکست

کر چه سفتت از آرایش حسن نام	چار کل صبا برانه دستار دیدم شکست
زاده تکلف مرا کر چه قابل نیستند	دشمنانم خوش به شیار دیدم شکست
میگویند با با خنجر آلود و منظر لها برید	پیش باد دولت بدار دیدم شکست
کر چه صبا ببالد ما نگه با شکست	
عند لب است در کلزار دیدم شکست	
حسوت فکر بر چینه خاموش است	لغت کوا بجو فلان خاموش است
کوش ام و دم آسوده وار امش جان	جمع در بزم چکانه خاموش است
باد بهار سخن خاک ندارد در دست	کچ در کوشه و برانه خاموش است
مطلب نوبت ز بریت سخن است	کان بخت هر در خانه خاموش است
باده خاص بود هر قدی را از انجا	دل روشن مر بهانه خاموش است
صدف از راز دل خلق خنجر دارد	تخنم راز نهان خاموش است
کر چه بر و نه نذر خنجر از شمع خوش	لفظ یک سوخته بر و نه خاموش است
نور چشمی هم در عالم بجز آتش جوید	همه شب شمع سیه خانه خاموش است
راز پوشیده نه کوزه سربسته جوید	در لب خاموش بهانه خاموش است
صورت را نوازه داد به سحر تر جوی	نفس خوار صمیمی خاموش است
شربت بر چمن کل دیده بالغ لعل است	از نفس سجده دانه خاموش است
بکر بیان نامل سر خود در و دیوان	هدف کوه بکانه خاموش است
بال طوط که با قبال سخن سینه شد	بیک قل سینه بکانه خاموش است
می بانی که در درک خاموش است	
خوش در کوشه و برانه خاموش است	
حال ز لب ان ماه لقا افتاد است	چشم بد و در بسیار بجا افتاد است
دل بجزت ماکوش نشین است	ورنه لعل اب و بود با افتاد است
به بسیار نوازه چینه حیوان است	حال در کج لب بار بجا افتاد است
به اشارت خم ابرو و زنجی عشق است	قبیلات خوشتر از قبله افتاد است
نیک چینه باز شکافی سینه بهر نیست	هر کجا سایه اقبال بها افتاد است
میکنم رجم با شعله ما افتاد است	
هر که کار بمان زلف نا افتاد است	
جلوت اینده را طوطی زان است	هر کجا در دنیا دم سخن ساز است
نبشت بخونه و فاد امر با کر بر	دل تاریک مرا آینه بر دار است



چشم نظار کمان ناب نزار دود  
در چشم زدن و در چشم سلسله بردار است  
نفی سر رشته امب غمور دارد  
در جوی که نگاه غلط اندازد  
دائم کل نشود و در خم سر خجسته خار  
کلستانی که در شعله آواز است  
نایبار و سرکش تیغ دهن بخشاید  
چشم صدف در دل کس کمر زار است  
و در ناخن از سیاهیم بجیک است  
در نه چمن رنگ مرانه بر دوار است  
چشم شتر آمدن در فتن ماهر و دست  
ماجه دانیم که انجمن و آغاز است

از نواها هر سوره نوا پیدا  
که ترا در دل صد باره نواست

و حقیقت بر وقت از سحاب است  
کلید نازیک مارا بر تو هست  
تنت اسودی بر دیده عاشق خط  
خانه اگر خود بر آید آب جوی است  
آب عیش خویش از آن بکوش صاف  
هیچ جا غشاک پیش ز دیده کرد است  
در کلستان که زانها نذر بردار کنند  
کوش کل را کو شوار بهتر از سحاب است  
اوجبال با جرم و منقش شکان  
ساقا پس مرغیر از دیده بخواب است  
شسته چنان زانفت سیر کوش شکان  
هفت اگر در باستان و دیگر دایم سیر است  
مرک را نتوان بر شوت از سر خود کرد  
انگ جان ساز جسم را سحاب است

سر برادر دست صفا و نه امید ما  
در چنین عهد که در چشم مروت است

در دیده من نه سیر بلبل بر سیر است  
کل بر سر سوره دیده من خجسته سیر است  
ز نیمه راه نفی کمر را بشکر خواب  
صد تنک شکر پیش درین خانه سیر است  
نماند ز کلاه منقذ کسرم کرم  
در دیده من بال با نقش حصیر است  
آهسته فواد سزاوار زنگ است  
پیشانی شیر آینه مرد و لیر است  
زنجیر چه حاجت تن فرسوده مارا  
رعنا نام او از شود شقیه او از  
از ضعف بدنه شد رمانقش خیر است  
چشم در دلم از بلبل کویا صغیر است  
چشم من نه بچم بخود از سخن دور است  
در چمن جان سخن تر سنگ خیر است

صاحب همه چیز تو را بیا  
چیز که نزار تو درین عمر نظارت

در سیاهان افلاک دل روشن است  
اگر در دره خاکستر این کل نیست  
دل جویند چمن دیده اگر ناب است  
خانه آینه را در دخی از روز نیست  
راستی عهده کشانیده اسرار است  
شمع را حوصله که بر خورده نیست

کمر از که دبیر نشو و خاک نشین  
دل اگر زنده بود هیچ غم مرد نیست  
وین شوق ترا آینه در زنگار است  
و در نه یک سبزه یکانه درین گل نیست  
نه همین موج زانده خود بخیر است  
بجیکس را خبر زانده در فتن نیست  
نیت در فاخته ریک روانم نیست  
مرد به چاره زانده درین سکن نیست  
سفلکار از نده جرج چو بکار بر سنگ  
محکم بزم و زان بهر مس و این نیست  
حوص هر ذره مارا بجهانم انداخت  
مدر خود را چه کند جمع کم خجسته نیست  
دل نازک نگاه کجی آرزو شود  
خار در دیده فاخته کم از سحر نیست

صاحب اطلس گردن کلاه نصاف  
سر داین باغچه را بر کج بر نیست

در عالم بالاست تماشای اگر است  
بیر و نه زنگار است و زمان جانی اگر  
چیز بجا مانده همین ترک تمنیات  
در سینه عشاق تمنای اگر است  
و حقیقت خلقت اگر هست حقدور  
در ترک تماشای تمنای اگر است  
اشک است در مانم امید فاشانده  
در در زین آید کویا بی اگر است  
اهمیت از سینه افسوس بر آید  
در باغ جهان نخل تمنای اگر است  
از سواد دله چمن گذر عالم نیست  
در زلفک دایم صحرای اگر است  
در آینه ناز بر مردیو نمساید  
خفاقت جهان تمنای اگر است  
بر گرد جهان دور و نه بر تو خلعت  
خورشید صفت دیده بیا بی اگر است  
گردش فاشانده بدو عالم شو است  
در دایم غلت لبش بای اگر است

صاحب دل بر خون بود دیده جوانا  
در مجلس با ساق و مسینای اگر است

در غم و شاد و ایام حال نیست  
فصل هر چند کند جامه بدل شال نیست  
حاصل دایم ز بار و کرانه در کو است  
حال این به بعد دیده غم بال نیست  
عرفی سیر از کران سیر یزد  
حاصل خواهد بار خود و حال نیست  
هر نفس اهل هوس نیت دیگر دارند  
دل این طایفه و خرقه رمال نیست  
پیش همگر این شانه بشک آمده اند  
شاد و نرمنه و آواز اطفال نیست  
ادب پیر خرابات نکه دانش نیست  
طبع پیرانه در دل نازک اطفال نیست

مار سیدم بر بر خانه و صاحب  
بار طراوس مراد نظر و بال نیست

در قناعت لب خشک و خزه بر نیست  
عالم است درین گوشه که در عالم نیست

در دل هر رهزنده نیک یافت راز همه است که او ازده احسان کرد لب فرو بس غواص کبر سبک بود نفس سوخته لاله خطا درده است با خیر باش ولی از خم زلفت نبرد	چشم شور و سخن تلخ کم از زخم نیست هر که این بادیه را چلی کند حاتم که درین فلام غوغا نفس محرم از دل خاک که آرام و ناخام در کوش تو نیست که در عالم
بچه صابیه روز خود ساجده داغ مارا نظر حجت از هر دم	
در کاروان ماه حسن قالی نیست بکر ز در خدا ز کرامان و کسب را عجب تعب خود ز رسیدن خبرسد چرخ کبود و شمس فرو میان بود کردن ساه کاسه رطیح نیست در کوش عارفی که بود پیش برده	در عالم نشاء ده راه و سبیل اندیشه از انتظار باقی نیست کر قفل خود قفل بد اند نیست در کیم را خطا ز در و نیست هر جامع وجود ندارد و نیست یکت برک به صدر بر جبر نیست
صاحب حسن چشم و شبنم اهل حق کاشی جمال دم زدن و نیست	
در کیم این فلک سخت کالی را رخت دندان و چهره اخضر از بزم نفت روز زمین چشم ز سبک کرد قامت بید تو که شد و چهره سر شده در باصی که بود دولت کل با رکاب استخوانها را ز بیشتر از خاک شدن صرف کیم چهره تو نوشته خود را زینها	عاقبت کرد برادر در تنائی که زان مشرق صبح نکرد و دانی که زان چه کند خاک چشم نگارانی که زان بسر بوق منار جوانی که زان چاقامت کند این برک خوانی که زان تو نیا میکند این خواب کرانی که زان ناشود قرص تمام این لیلی که زان
قامت نم شد و هموار نشی صاب دم نمیشد بود و نیست کالی که زان	
در موج بریش فی فاصله بی دیده سینه چکل از غار تو انام موقوف بر وقت سماع دل غار خرباد که اسباب گرفت در مارا از ظرف حلقه خوانم سر بر دار	امر و در جمیع ماسله رحمت بیایی که در دایره هر روز در اجاز زمین زان چشم حلقه زنجیر رام فاصله در بزم شرابی که نشاء حوصله

بهر کل و باد سحر بر سر است صاحب ز سر زلف سخن دانه هر چند بجز کوشه ابرو نیست	کیمید و از خود بر این فاخته نیست
دست بر هر چشتم بر جان دافتم گرم روان شعله بیهوش لغتم از داف غفلت قدم بر دارم رخی غیرت نکند هر که در صحن لغتمی نوح درین جگر بود کام نهنگ تا نظر بر لب میکند تو افتاد مرا	امن از هر چه شنیدم بکریان چشم مرا خار غم عشق بدامان لوهم از پاروان خواب بدامان نفس بلیل مارا بکشتا و بخت بجان کس بود در دام و طوفان بهمی عکس کجاست دل سوزان
با ادب باش که از دیده پاک صاب عشق در هر که زانسته خشن است	
حسنی را بر زشتی نماند رنگارتن بایه بال بامده کر با کسر بد از خود به خشن از ناله بس مکن نیکد کوش اگر گفت در زیر بار عشق فدا دست آسان	نخلی که میوه نده خشک بهر تا افتاب و خضای میرست در خطا آورد رگنی به کوش کل کوش بوش دارد اگر باغدار عشق این سواد را بلی ابد که است
صاحب کیم کوشه غمت گریه در چشمها غم زجر کو که داج است	
دل از کثرت به کام تو آید شده مره از بر تو رخسار تو زین کرد چشمه از داغ دل خویش که بردان کرد در منار تو ارقیله ارباب نیاز جاشتر از لب شکست کن او داد	نم از ناک دلد ز تو جوش شده این چراغ از نفس گرم که روشن شده داجت چشمه واد را بزم شده کعبه سرشته زانکه ملاخ شده فلک صاب هر سزاوار شنیده شده
دوش ان نامهر با احوال پر سید هر که در غایب جهان چمن کرد باد وقت اکس خوش که چمن برف از کیم باغفا ارکا از زم فکر که در طوق کعبه نیست همایلیه در عجب بادل امید دار	صد سخن کفیم با او یک سخن نشنیده روزگار حال خود را خود بخود سر بر تو داد و بر وضع جهان خنده این سباز با به بهلور غلظه شد بعد دل از امید خویش تو نمیدور



دیده زور و طلب و نه بدست شکست هر چه جو محشوق باشد برده بکاست نیت از غم نه شد تا تیغ امید از زخم غنچه با دوا و صبا از بوی تو بدرون هر که در فتنه خود است که کردید ماند تا تم خرا که به بسوزد و راسه داد هر سر و راز باز ده که بود بکاست در چه آنکه بگویم تا از ندامت بر کور منزل نقل مکان است افروغ لاسکانه	چندتا این کل گناه است و بخت شکست بور و سفاک را ز پیرایه شنید شکست در سر کوشش بکام دل طلب شکست بستم شوق پیرایه در غم شکست آب را از تنجه که هر یک شکست بی ایم او از نفس زد که شکست با چنین و بکسی از خود شکست نیت غم و ندامت خود را شکست آسانها را بگرد مار رسید شکست
تا که در دهنه نوحه صدا شنید از کل تعمیر با خرد شکست	
دست و پا بسیار زده عشق را با کاست بیکنا است اسلحه تیر و جنبه سار شاهراه و دوزخ سوزان هر که حامی بود بر ضعیفان ظلم کردن بر خود کاست عاشقان پاک از غم پرده دار افتند مسجد بیغی حوادث تا بر کاه بکاست حسن نخواهد رسید و در سبک بکاست	شعله فتنه خود و دامن بزم بکاست اختر ما از فروغ جبهه او را کاست امن شد از سحر هر که بکاست شعله بی بالی بر شد تا خشن خاست به سبب پروانه و آن شعله کاست از کشاکش میشود فتنه جو خن بکاست ناجی از سوخت صد پروانه جلا کاست
نیت آخر میباید آنچه صابر بکاست تا لا ما و اعلم بکاست	
در چشم غلط بین نبود وضع چهارست شد بخیر و خضره که در رخا بکاست در طینت پیرانه از نیت دوارا بلبل دی از دور و بفریاد نمر کرد	چشم چرخ بود که ز دواب روان را آمد غلط تیر که ما بکاست از دست نوازش نشود نیت کاست ار و از روی که نماید زبان را
در بهارستان بکشتی شربت شکست برده چنانچه نیت تعمیر لباس نیت منزلت نفاذ و در صبا عاشقا چون سنی هر جبار غلاطون کرده است	بلبل دل سر و دگر لب شکست کرد باد و محمل لبی درین شکست اعتنا غم و دلت در دل شکست در نه در حقیقت افلاک غلاطون شکست

ترجمان با محاب آلودگان بکست شرع ششم فارغ از سرم و قیام کرده است پیش ما حجاب لونا و بکست نیت و نیت و نیت و نیت و نیت	نامه اشکها عشق را مقصود بکست صد حجاب بود در پیش نظر الکتم بکست
دل چو کشتی جان روشن عالم بکست از فروغ عاریت پاکت و حد خانه ام نایت و سیاره که در غم بکست بور یا کشتی مغز خواب مردم بکست باعث محو و هم غربت مانند حساب از نور خاک جنبه طوفان بروم بکست	با دوا و انکس بیدار و خواب از دوزخ راه شمع محو بکست آه سر در کجای بر خاست مهتاب موج دریا جلالت از نگر خواب عین دریا پرده چشم کو خواب سورشی که شوق او در جایت بکست
انتهی از شوق او صدام در بر بکست عالمی از طاعت فرس بکست	
در خوابات متاع نسل میباید گرفت باغی باید که آزاد و دهن جویم سرفلا چشم بد بسیار دارد در کمین اسود سده راه عالم با لاس محشوق مجاز تا توان سر تنجه طوفان جو در باتاب و دا خونها بهتر حفظ آید و عشق نیست با وجود حسن معرزه امن صدرت خطاست صاف جنبه آینه می باشد نه ناخوب و دا طالب حق را جو نیز را کمان بر دهنم	چشم کوئی کیو کس در دل میباید گرفت با که اندر سر در دل میباید گرفت چشم سپید آرام و محمل میباید گرفت داخ این سر و پا در دل میباید گرفت تیغ موج از قفسه ساحل میباید گرفت در قنات و اخراج میباید گرفت پیش لبه داخ محمل میباید گرفت هیچ جز را بیکس در دل میباید گرفت هیچ جا آرام تا منظر میباید گرفت
آه فکست صاب حاصل بکست داخ و دنیا بجا حاصل میباید گرفت	
داخ فکست دل چنانچه نتواند گرفت بر نخیزد هر که پیش از صبح از خواب گرفت تا ساز و جمیع خود را ستم بیدست و با عارفان از غم و دل قبل حاجت رواست عاشقا را بدست و پیغام سازد نیت در کربلا بکشت که دهن سافر خورشید	منت حالی پیش این سید نتواند گرفت دو لبه سید را و دوا بکست داخ خورشید عالم بکست کعبه هر که جان این محراب نتواند گرفت کوهر سرباز جبار بکست هر نیت غم و طرب ناب نتواند گرفت

حلقه دام گرفتار درین واکر دست	ماه لب بسته و قلاب نتواند گرفت
مست اما سر زنجیر هر خنجر کشد	هر لب زخمی که از تیغ لب نتواند گرفت
در کفن سالی خرابه حصص هر گاه	در عشته تیغ از تیغ قلاب نتواند گرفت
هر را در طلب صبا هم سجده	
بغض آرام چون گرداب نتواند گرفت	
دیدار با حسن گشتی است	سینم روشن خمر در کشتن فرمان داد
اهل دل را لبه و بختانه صید از غنچه	حال موزون هر کجا بر جبهه افتد خفا
میکنند بیهوش و پای و شمع را مهر پای	موج در با جوش خفاشک را در شفا
سر خزانان چهار زاهاک نیست	کوهر شمع را که در سیم نوبت
لو حمار سده را خواب پریش نیست	برق آرا نقش بود یادام بیاست
چشم بینا در جهان غفل باشد چنانکه	در بیابان توکل چشم پوشد عصا
میرساند نور کی خود را بدینال بهار	گرچه از رنگ مشکابین با برین دشت
میشود راجع باصل خویش صاف	
بازگشت بود رنگ اخر با هو خطا	
دوایه جوش بعاقل برابر است	در یار از صید به لب حل برابر است
که در خیزد از قدم و مهر و ان عشق	با سر نه سیاه منزل برابر است
در وصل و جگر سوختن کجاست میسکند	از بهر شمع خلوت محفل برابر است
دارد بجهه کوهر مادر خط عشق	گر دست میر که لب حل برابر است
و فکر نیست که دل از دست داده ام	و بخوبی حبیب بعد دل برابر است
در زیر پارسه در طوبیت مرگش	هر شسته را که جلوه قاتل برابر است
میر فقی از شطرنج غافل	کاین رقص با طبع ز بس برابر است
صفت از طلب مدارم دارد در عشق	از بافتادی که بمنزل برابر است
صایب ز دل بدیده خونبار	
یک قطره اشک که بعد دل برابر است	
دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت	جوش مرا خیار ز دست سبک گرفت
گل رنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما	این آس از صفرا که رنگ جو گرفت
بر در افتاب چو سیمین دجیم	هر پاک کوهر در دل از رنگ جو گرفت
نه جوید این صبح قامت شفق دهد	جام مر دیده از لب سبک جو گرفت
که هر حدیث پای دامان او شنید	از شرم هر دجیم صدف را بر گرفت

دست فلک کجا بک بیان مهر رسد	از شش جهت جنب هر مرغ گرفت
از سینه مادر دست مرا حلال تر	زین لغت غمی که مرا در کوفت گرفت
از خشم مله امید بجامه نمانده است	از لب دل را بمیان از دست گرفت
دست دعا خلق بود لبش با عمر	زان خم بیار ماند که دست گرفت
صفت از جهان گشت مکن از عشق	این سبت دامن که توان به دست گرفت
صایب ز مادر دایه بمهر گرفت	
طفلی که با مکیه انگشت جو گرفت	
دل لب وصل تو از صبح مکر شده است	عینش غم ازین قند مکر شده است
چو شکایت کنم از کمر صحرای طلب	فر که هر بلایم جنبه کوز شده است
لب گنبد نه به قطره آب چه چند	خضر سیراب را فانی سکر شده است
هر عاقل شود این زطامت کرد	نخورد دستک بران غلی که رسد است
و منی تلخ گشت گاه ز شکر ورنه	مور مال زده از محبت شکر شده است
بیش در یاکت لب که از جبین است	صدف از کوهر پشاور توانگر شده است
دایه محروم در ریاست تنه است	
جبار حجت بران قطره کوهر است	
دل در نظر مردم خزانه بزرگست	طفلان چو شمشیر سحر دایه بزرگست
چون اشک فکند ز نظر هر چه از	سهلت اگر هست مرزانه بزرگست
از بی ادبانی کینه کل میسکند است	بادل بادب باش ایو غایب بزرگست
با دوست مشرب جلند کوه غم عشق	در حوصله شک تو این خانه بزرگست
دارد صدف از سینه هر قطره اشک	هر چند آن قطره بکند از دست بزرگست
در بکه میزان نظر مسک کین نیست	چون کعبه بچشم که صفایه بزرگست
خمنه در مغز بهمانه دهد ساقی دورا	مغز و رنگ در تر افتاده بزرگست
در پای خود هیچکس خود نباشد	تا چند بود که دایه بزرگست
برست فلکها از برین سحر رنگ	خود را بچینی جمع تو این خانه بزرگست
در کعبه و بختانه ز کعبه رولاو بزرگست	
هر جا که رود صفا خزان بزرگست	
دینا بنده بچسبده ان عیش خانه است	مرغ حویلی را که دام دانده است
شور مرا نسیم بهاران بهانه است	هر شمع کل جند مرا نار نایه است
از اختیار ناقص خود در گشتن است	اگر بجز سیرکان جهان را که نایه است



نیت را می از دل و دین با حق نزدیک سربجبت خامنی بودن دین آشوبگاه	در خفا عشق هر کسی را میل نزدیک از حق جوگان کرد دین که در دین بود
از نامل با به معنی بکرد و میسر سرفراز نخل را صفا با ناله	
در هر نظاره ام رو پیغام نازده است هر روز از لب نودل رخ کام خم	هر که در خشم تو ام جام باده است امید و آرزو به و پیغام نازده است
با عاشقان معنائی کرد و بجز تلخ هر چند گفته شود آن بار نازده	اکاه بنیست در چشم نازده است ما را از توقع الفام نازده است
از دل جلی خویش باز ناله پاک از آنکه هست کعبه معصود در نظر	کز خط خوش نگر سر انجام نازده است چشم سفید جانده احوام نازده است
صفا در عار شمس از خط شکار هر که که سبک روان نازده است	
در دلم هرگاه دلفان بر سر کند بر سر محبتی که کند مرغانه شکار	از سر دل میواند کام دو عالم باش کد هر سیراب در جنبه افکار است
خشم مغز لازم ندانم کرد و پس لغتم از حال دل بچونه کنم حوی رف	یادمان خشم زین غمخانه میکند دین و در کزین مجمل است
کر نماند از علاقی بالی است از شک نیست قانع تلخا م میکند	تا قلم برداشتم یک نیره غم از سر کند میوانم چه موج ارمین دریا بکند
از شک نیست قانع تلخا م میکند از شک نیست قانع تلخا م میکند	شکر شکر اندرین چه بود اگر کند از حباب این فانی زین چه بود اگر کند
خوشه دادم در عوض غم که حق سبیل آرزو چنه سوخت و در دل جوی با جوی	وقت شمع غم که پیش فتاب از سر کند مورسها نوازند ز خاکستر گشت
در خوابات جهان چنه فتاب بنزدال سستی بعد از آن بش نیت بر خط کار	روزگار خوشدلی ما را ایستاد از خدا خواهد که چه رشته از کوه کرد
نیت صفا کرد و در دل روشن دلا گرچه عمر آخر من ز خاکستر گشت	
در بهار اینم عشق میکت اماده است میزند موج قیامت کائن از آید این	جوش کل ام به دهم مطهر است باده است هم لب تو نوحه دهم در کله ساد است

نیت صفا کرد و در دل روشن دلا گرچه عمر آخر من ز خاکستر گشت	نیت صفا کرد و در دل روشن دلا گرچه عمر آخر من ز خاکستر گشت
در بهار اینم عشق میکت اماده است میزند موج قیامت کائن از آید این	در بهار اینم عشق میکت اماده است میزند موج قیامت کائن از آید این
جوش کل ام به دهم مطهر است باده است هم لب تو نوحه دهم در کله ساد است	جوش کل ام به دهم مطهر است باده است هم لب تو نوحه دهم در کله ساد است
نیت صفا کرد و در دل روشن دلا گرچه عمر آخر من ز خاکستر گشت	نیت صفا کرد و در دل روشن دلا گرچه عمر آخر من ز خاکستر گشت
در بهار اینم عشق میکت اماده است میزند موج قیامت کائن از آید این	در بهار اینم عشق میکت اماده است میزند موج قیامت کائن از آید این
جوش کل ام به دهم مطهر است باده است هم لب تو نوحه دهم در کله ساد است	جوش کل ام به دهم مطهر است باده است هم لب تو نوحه دهم در کله ساد است
نیت صفا کرد و در دل روشن دلا گرچه عمر آخر من ز خاکستر گشت	نیت صفا کرد و در دل روشن دلا گرچه عمر آخر من ز خاکستر گشت
در بهار اینم عشق میکت اماده است میزند موج قیامت کائن از آید این	در بهار اینم عشق میکت اماده است میزند موج قیامت کائن از آید این
جوش کل ام به دهم مطهر است باده است هم لب تو نوحه دهم در کله ساد است	جوش کل ام به دهم مطهر است باده است هم لب تو نوحه دهم در کله ساد است
نیت صفا کرد و در دل روشن دلا گرچه عمر آخر من ز خاکستر گشت	نیت صفا کرد و در دل روشن دلا گرچه عمر آخر من ز خاکستر گشت
در بهار اینم عشق میکت اماده است میزند موج قیامت کائن از آید این	در بهار اینم عشق میکت اماده است میزند موج قیامت کائن از آید این
جوش کل ام به دهم مطهر است باده است هم لب تو نوحه دهم در کله ساد است	جوش کل ام به دهم مطهر است باده است هم لب تو نوحه دهم در کله ساد است

هر طرف کوش افکنی آواز بلبل میر بیج خار تنگه سنی بران غنیش نیست غنچه عیار زور باد بر سنگ آید نمر یا زار که جودش بندگی در کرد غنچه عیبی بخندار آمد است در مدح	رو بهر جانب کن رخسار گل آماده است از سنگ و ذره احسان چه بکند از سیمین زحمت لا اله الا الله سر و پا با آواز غنچه بند کانه مستعد است کل جوهریم مهر خاموش لب نهاده است
صاحب او گلش مرد و پیر در که در فصل بها هر چه میخواهد از باب است ظاهر آماده است	فغان که هست مرا اگر داین سگاه ترا جمع بنان کوشه کلاه شکست ز لب که در دل مجروح تیر شکست که آفتاب تواند خار ماه شکست اگر جو آبله منده نام بر شکست جو ماه نو نتوان کوشه کلاه شکست همان دست که از جگر شکست که چشم خرم بیان دام نگاه شکست که رنگ کاه ربا را فرا شکست که همچو سنگ باجره شکست ز شرم حسن تو زین کاه شکست
کجی درست در آید سحر از تاب ز چینه که مکر سحر ماه شکست	در زمان زلف از سر بر مین آماده است همچو ششم چشم هر کس پاک بلبل آماده است اگر چه در ظلم غنچه عشق اسیر آماده است کوشه دیر از غم و لاشی آماده است در نه چندین نافه در حصار جیل آماده است دیده هر کس بران جبین آماده است نفس جانش از ازل آن تکین آماده است آسمان از ناما که زین رین آماده است سکه خال دلکش بشی و لاشی آماده است
دست مادرین چنین استن آماده است نکته پیر این خورشید تابان میشود میزند بر آتش لبش نکاه حیات در کواکب کنا هر شب در دود و غبار عقده از زلف میخوابد در لعل شکست مشاور و صورت چون باکم از موج سر آ نیت امر و از لاله و صفت ماه قمر که چرا افتاده که از ما کسی در پیش نیست از دل آتش ز بار بار دوسوید که چو پند	

سینوا خواند از حسن خاک حوال سکه پیش بار خرم بر زمین افتاده است حجر در طبع آن جادو ز بار آور در نه صفا کلاک سحر احسن آماده است	دو سینه چرخان بار بود رنگ لوده واخ از غنچه شمشیر چیده از الطاف سوزن نامی درین عالم یکم ناجی برار باد و مرغ مرید دل بیسار دختر ز رزراکین زنها و صاحب حیار بر سر جویست دیگر غنچه چینه نظام به شفق هر که بوط جوی چینه لوده است از غنچه یار دل چینه میکند دانه نیمی کمال مینا مانع ز رفتن میشود
عاشق صاحب ملاک و ام معنوی خود بند زین سبب بال در بطور رنگ لوده است	دوران نماد و حوض از این بجا روز قیامت و شب بجان بر سر رسید سود رخا و سلسله پرواز چینه صد بار اگر جو ماه مرا جوی بکشند هر چند سوخت عشق جفتی دل مرا در بر خط نمفته نشد آفتاب تو هر چند حسن را رسم توبه و اخطا الکوشه رلوث ربا و امن زین
صاحب جوش که در غنچه شکست باز زلف با جنت در این بجا	در این مقام از حیرت دلیل و نام است صنوبر لاله عشق حجاب افتاده است بخیزد خویش سر انجام میدد محضر لدام ظالم هر دو باطل مدافعت بهم ز جاره و در به بازار میکند بوی
نفس نموده زدم نیز با و سیاه است بود معشقه بر لب نه که هر جانت سینه و لکه چو لاله بر خود آید دلش ز سنگ بود که سپهر مناست ز خلق دور غلش رسو است	



درون سینه کند سیر بر مجنون را فغان که مردم گویند نظر نمیدانند بهار عالم ایجاد نیست غیر سخن از غلط و زلف کند خلقها زلف بجا	ز بیقرار و رخت دلی که هر جا بخت که بسن نظر از عجب خلق بیتاست که سبز بر طوطی زلفی که بایست ز لب که عارض او شده تماشاست
نواز گران خود میبختی بعباس ز خار باد صبا ایمن از سبکبار است	

دوره تا خورشید دارد چشم بر انعام ماه تابان گیت ناکه دانه زار خوار نخل سازد بوسه را در کام آریاب در کنار لاله و گل دارد آتش ریزد شیخ را آلوده اند جلوه شفا و را زانه لب میگوید مکر دفع خار خورند گرچه شد کانه بدخشانه موزا که گشت میکنند در سنگ خار صحت بنگاه از فره کیم نا آن زبان جو ب نفر بیدار در صحرای سنگ غافل از این سنگ افتاد	تا مگر از خاک بر دارد دل خود کام بیت هر نمانده دور بر خود کام از حلاوت لذت شیرینی شام سبزه از شوق تا شایخ کلام هر چشمه آب را دار سر و سیم اندام ورنه جان هر دو عالم میکند احلام بسیکه رغبت به این غول شام مشکسته سنگ عقیق از کیمیا نام خونخارا خام سازد و عده با خام میرسد در هر کجا باشد بدل انعام
---	--

در چنین جاسر بر آرد از گنجین هر شد صفا از خلقها را دم	
رفت تا مجنون ز دست عشق مرد در خواب زان مست شد بگردن دوزخ و دانی در صحرای غبارم را بیابان کو عشق زد دست زانم که در هر جلوه	مرا چه بودم منانم گفت که در خواب کز جهان سفید بروم بر در خواب بهر شکن دلی ز باهل در در خواب که در بران بکوهان دل را در خواب

اگر بر بخت بر بام و درت کافور باد و ز دل سنگ تو صابا سر در خواب	
رکاب عزم تو در دست خواب سبکست ز خواب قطع نظر که عشق چایکست خوان ز غنچه نقود را است میکند حصه عشق بود پیش هر که و از آنرا	و کند نوسن فرصت محمدت در خواب فلا خشیت که سنگی ز خواب سنگین است همینه جمیع بود خاطر که سنگین است که سبیل اصل در بایکسته شیرین است

بلوس خنده شکست ناله عشق هر آنچه میطلب از آن ده و یا خواجه نخست فتنه ان چشم از مدینه خط کل محبت بهار است دور به بر کان درین دو هفته که مهتاب چرخنده	ترا که لبست بکوه کران نخلین است که بغض صبح و دهمه که بکین است فنا لب که خواب بهار شیرین است اگر دور و زکل اعتبار رنگین است بجنده لب مکن ده و ز کار بکین است
--	---

نظر بچشم خود بداریت بود کلام صاب مالی با رخسار
---

رک در نشت از پا لهر نوان این فتنه که در کس میلو فرزند هر مو خط سبز را چشمی صلیست غافل مشو از حسن خط یار که این دور را ز دل عشاق جو خوشه شیده غایت در فکر اثر با لب که نو آینه امروز در جام مر آرد که در عالم سنی	در آینه صاف جوهر نوان در پرده نه طارم اخضر نوان بکوف درین صدف مکر نوان چون عهد جوایت که دیگر نوان یک ناله سحبه که بخت نوان شعر سحر خاک مسکن نوان به نشانه مر عالم دیگر نوان
--	---

امروز بجز ملک که بار تو صبا شاهی که در دیده که هر نوان	
---	--

روح را جسم کران مانع شکست دام شکست را ز آهوار آه که شکست هر سچ کافر نشود دور ز آه چنان بکس را غم خرد نکند استقبال نیز از روح سیادت بدو میطلبند	چار رحمت سبلی که زین کبر شکست لبک صبا درین باد به بخت شکست نا فراموش درین واقع چه شکست خواب غم تلخ زانده نشسته شکست سینه گرم که دیگر در شکست
--	--

صبا از خط هم در آه چنان طوطی از خاموش آینه دل شکست	
---	--

دور کارم تیره و بخت سیاه افتاده صبح محشر سر زد و بخت امیدم سرزد فرقت خار بدنه شربت مرگان مرا از خط الماسی لب لب جانان میرسد در شکست بال و پر مسدود میرد مرا آفت ز بیقرار بهار باد دور در خط	کل بختم نو زدم از مهر ماه افتاده در جسامت یار بیان بوسه مجال افتاد تا سر کارم بان عاشق نگاه افتاده برق در جام زارین زدن ساکاه افتاد دیده هر کس بران طرف کلاه افتاده کار هر کس با جوارح مسجکاه افتاده
--	---

دوراد نبال رفیق جان بفار واد	دل عجب نبال زلف سپاه افشاده
هر سر و جوی من بر سر برود	تا بان زلف بریش نام نکل افشاده
ناظر اگر دهام چمن شمع در بزم خود	که نه از سر سر موم بر آه افشاده
در پناه دست دارم سمع خویش را	چون کنم پروانه دل به پناه افشاده
از نخلدانه تو دلوا نیست امید بخا	دلو ما در ساعت سنگین بجای افشاده

بیت صفا کباب از حوض جوم بکرا  
در نه عجز از در عاشق کلاه افشاده

روز وصلت دل غمیده ما شد	طفل ما در صبح نوز در خفتن ازاد
داغ چندی ناله دل وید و خاک نشد	مغ جان سخن جرم و در پیقه فولاد
تا بگردن زیر بار صنت نشود	سر از بنا نعلی در چمن ازاد
بر سر ازاد طبعان سسایه بال	در کرانه بسج کم از پیقه فولاد
از نگاه عجز ناخشنود مرقند زوت	دیدم مار انبسن صدف صباد

در گرفتار است صفا کباب  
مغ ز کلبه سرخ خانه صباد

دور از عالم بگردان کلف مباد	بسل از کوبش اگر زلف دونه نامی باید
روشن چمن از جوار سر سر دم دار	خویش را در هم شکن کوفت نامی باید
فخر را با نقش سندان نعلن کار نیست	هست ازین بردار نه نابوری نامی باید
شمع دل را از هدا با مخالف باقی	وقت رفتن که جو افرین باقی باید
از سعادت نذر دانه در جبهه	نار بات سب از نبال هاجی باید
خانه در سب فالوس حضور خاطر	مهر ز لب اگر خاطر بجای باید
این پریش اخلاطیها کل سبک نیست	آتش خورده تا آتش نامی باید
اگر میل در شمع حرکت بیدار خویش	که خود فاسی از دست دهانی باید
خانه در سب مجویند معنائی	غیر بنشین کوسم آشنای باید
فی درین سبک سار تا بک دارد به نوا	برک را از خود بیفک کوفت نامی باید

میرج به برادر چال برکشاید دریا  
صفا از کرده نه بر دهنه کوفت نامی باید

دور تو برقی حوض آسایش دست	زلف تو ناز ناله جانها را غفلت
هر خشم که در دل جوشن لعل شد	کبر دانه است زنبی جفا بکست
زنده نیم بهره کل مشورت کنم	سبج اسفاده غمعه دست

از درد و داغ عشق بود برکشید	ایست و دزدی که بخت مقابلت
از هر دو چرخ چرخ بگردم رسانده	اسوده رود که با تو روش نیست
از هیچ و تاب عشق کن سکو زنه	کان هیچ و تاب جوهر آینه دست
هر کس نداده است کس را بخت عقل	
صایب بگردم امن او را که غفلت	

بخت دندان دهر می دانه بجای	مهر بر چیده شد و باز زلف لانه بجای
دل سبب است اگر گشت ناکوست	با اگر نیست بجای غرض مستانه بجای
خار خار در بدل از عمر سبک دانه	مشت خار دمی از بیل پورای بجای
نسبت شوق به جوای و حال است	رفت ایام کل و سوزش دیوانه بجای

کرچه در جواب کرامت سر آمد  
همچنان ز غمت شیرین افشاید

رشته پرواز عالی همان گونا نیست	چشم ما از خرم کرد و نه برک گاه
ای نهاد و تو خط جو بران در گاه	عالمی سر گشته اند و مجلس گاه
هر که شد دیوانه ایجاد حجاب مرد	در دیار ما فخر مردم آگاه
از خیال عاقبت با دور و داغ اسوده	سبزه بیکانه از دلکش ماراه
در علاج حشمت ما که نمی گشته بجای	نسبت تقصیر ز عیبی در دما جگاه
مست بال کوثر نامه پروازان گشتند	بیک زانانه و فاصد جراه
موج کل نیست فی دریا شود صورت	الا غرضی کرد و نه همان بجای
چون که کرد و جنبی کمبای ماست	خار در پیر این ما از جوار جاست
بست پرواز قضاوت آن چندان نیست	ورنه از دمان مخمض دست گرایست

عزلت ما اختیار است صفا در طین  
برده بوشر یوسف ما را بفر از جگاه

از روی که حرف عشق مرا بر زبان گشت	چشم خاله مد زخم من از اسخو انکشت
شده بر دمای دیده روشن قماش ما	از بوی یوسفی که بر لب گدا مکت
چرخه محبت ز دیوانه زندگی	چشمه ز عمر آنچه مراد و فغان گشت
نار دمی نشین نوبه برده شد ز شرم	آینه به جواب ز آینه دانه گشت
هر خنده نفس در می از قبض بوده	صد حیف از این جهان که دشمن گشت
بجاسکی که که شماریم معشتم	از زندگانی آنچه بخواند گشت
بغلام بوسه نیست نکست قزاقی کل	بازا که اشتیاق زانین از راه گشت



صاحب ز صبح شیب سر انجام بر	
چشم موس شب خواب کار نکند	
رو می طلب در نقاب بانی ابرام	شمع در فانوس از پروانه خود کام
چشم تاو اگر دلم از خوشی پر ز جگر	قطعه آغاز ما بچشم سر انجام
از زبان سنگه ما زور عالم نکند	تخی کام سکر از تخی باو ام
ما که در بیت احرام بخود دارم	باو بان شنی می جانده احرام
جای حیرت بک صاگر زمین کمر نعل	
ساله سده زیر نعل زار و چاه	
روزگار وصل و نقش بانی پیش	موج راضیت و دریا ج و نانی
شاد عالم نظر با محنت بسیار	خنده برق تابان از سحابی شست
پیش چشم هر که از غفلت نیارد	جلوه خشک جهان موج سزای
باو تخت در کلاه سرفرازان جهان	چشم هوا بکلمه افزون در حبابی
نیمت ارفلونی حفظ کشتی با حل برده	از جهان ما را توقع افلاکی
جلوه بخت صا و روزگار خوشه	
امیده از زندگی مدتها بی نیست	
رو می شکفته شاهد جان فشرده است	آواز خنده شبیون جانهای مرده است
و حل تو که چه جو نفسی خج پیش	خج ز کینه نفس نا شمرده است
چشم غنچه این بطن که بر خیزد	نامیکشی نفس همه را آب برده است
سبلا ب را سایه زمین گیر میکنند	کوه غمی که در دامن جانی فشرده است
صاحب جو موج از خط بخت	
هرس عثمان بخت تو کل سرده است	
زان دم شمع که از آب تقاسیر است	آب بر دلم صحرای خفاست
پیر کفان نظر از راه نظر بخت	چشم پوشیده این طالع بخت
ذره بخت در آفاق سرگردان است	این خط بخت هر قطره او گردان است
فارغ از دور در منت تعمیر است	صندل جبهه در برانه مسدود است
حیفه صد جبهه از آب زوت غایت	این همه کاشنه زوتی همه دو لایه است
خواب بیدار کا دولان نیست	شب این طایفه دولان نیست
نارسیه بان مور که بجهت	رشته جان جزو مور که بجهت
تا گرفت زلب مهر خوشی صا	لوش این نمه شادان صا

زلب که دالمه میرام و بقا بخود	
بدایع ذره دل نازک که خواب خوش	
چشم لاله اخگر سبید و اغار خود	که صید بنه این بوم در شکار خود
زلب مکیده شمع این دفتی روشن	که حسن نشسته لب لعل ایدار خود
عجب راه تا شاعر خود تو یافت	چشم احسن سحر تو برده و ایدار خود
درین ریاضی هر سبکی که می نگریم	به سنجیده ز کثر دلف تا بد ایدار خود
چشمه سبکی از گوش فلک صا	
که ام که در ش ساغ با خیار خود	
ز دیده رفت و خزار دل نیکار	تخت در حکم سوزن و سحر
ز داغ سینه سبایی فدا و سوز	که نقش خیمه لیس از صحرای رفت
ز عمار زار غلغله کشیده و افر	که بخت بر سر یک کمره رفت
دران زمان که بریده دست مدعا	ز نفع باز غیبت جبر لچار رفت
کجا عصمت بر من شراب او کرد	که رنگ می تواند برده و جبار رفت
مشو مقید همراه تا که تو فغیت	که از جوده در کار مهر لار رفت
ز بیم و ز نظر نیاز ما کبر	عبار خاطر ارباب نفرا کبر
بغیر آه ندایم در جگر جبهه	ساع خانه ما چنه کان زمین کبر
خود دام قطع از سبده کم خفت	که صبح ناظر است میکند کبر
طریق صدق کسر قطع می تواند کرد	که بچشم صبح جهان تاب باد کبر
شریک دولت خود را نمی توانم دید	بچشم غیبت فرغ نامه بر کبر
مرا به بند چه حاجت که دعا بخیزد	جود او بخت هم حلقه از نجر کبر
زلف غلب غیبت نام از نکت کبر	
میشمارد آسمان سبزه خوا سبیده	عطش به اختیار صبح از بدو
انکه میبوزد و خوش جزا برادر چشم	دیده هر کسی از خفاست و بدو
یک سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار	آسمان یک شعله تلخو فر از بدو
خانه دل را خیال غیر میرود غریبه	عقده دل را کشاد غیبت از بدو
سنبه مار حسن او صا نیاید در شمار	
دلبر یک شمه کار از کس جادو	

زین زبانه ابر بهار کلبه است نسیم لطف بهار از شار بهر است از آن جهان حلاوت همین خیر دارم فریب عجز محو را ضعف ناکلی ختم و مان مار شد از حرف نغز گوش مرا خروج که هر جنبش گرفته است غبار بچشم سلسله زلف آب میگرد در مقام که هر قطره میزند صبا غبار هستی کوین که در پایو	ز جوش لاله و گل خون خاک در جوش فغان که غنچه این باغ تنگ است که رفته دل هر بود چمنه نوشت که مرگت هر دو غافل جاهه نوشت خوشا کسی که درین بزم برده در کو نمیزم دم این روزگار در کو چه روشنیست با صبح آن بنا کو
زین چه حاصل که رخ یار مرا در نظر نکته بردستی ساخته خلقی مکن هر در چشمه سوزنم سو در بار کرد نوشه برداشتن این سبک بار داشت چینه بر داغ دل هر که که از راه و ز خار را نشسته جگر سر به بیابان نه	چشم حیرت ز دو کان حلقه بیرون در کاین بنامیت که ناساخته زبرد است سفرش یاد مبارک که حد بدلیق است جگر خویش خورد و هر چه با هم است تنج خورشید قیامت چه براس است هر چه آید در راه اطلال دیده در
ز سادگیت بفرزند هر چه خستند دل در سزا اگر هست آخر پیش را زیر خاک غمی را بر مردم درویش شب آنچه مردم غافل مستاره میداد بشو بخنجر از آن دل نهاده ام که نکند مخو فریبش که خند عشق چون طفلان مرا بجلقه محبت مخوانم ز تنها بی	که مادر و پدر غم وجود فرزند همان دلست که قانع ز خویش بود اگر زبانی هست حسرت چه نیست ز آتش جگر ما شعله چه نیست بر آن نخل باو ام بهتر از قند است که در درخت چمنه نشسته مشکوخت که کخی خوش غم غم غمی زبوند
بشیرت ایدر برده است بجا بنیامت ازله هر که که خستند	
ز دام سوخته خانه عشق را در پای است درین زمان جهان راه فیض مسدود است ز بقیه از روز بایست تیغ باز من	ز لفظ معنی بیگانه را جدایی است که از شکاف دل امید روشنی است و که نه موج مرا میل خود نمایی است

دل نه نور مصیبتان و درین اند خوش است در دل شب و شکر از محراب فغان که آید و در پرده میسکند اظهار	مرا بظواهر که بانو آشنایی است عبادت نه نهایی بود در بانی است سکایستی مرا از برهنه بانی است
چشم ز خود و دانش که چهل اصاب بهر رحمت ناطق ز خود و سکای	
زاده بد که از پای کمر مختار است نیست در عالم ایجاد تفاوت و نقش در سراپا تمام از باطن در عالم خاک ر نه فیضی سان به بود از فیض پدر نیست مخصوص کمر پیچ و خم ناز ترا	ملک سبک ز مله بار در مختار است طلو طراز و فاع جوف چه مختار است زنده از مرده با نشانی از مختار است آب از خاک ازین را بکند مختار است هر سر مور و نواز مور در مختار است
ساک که هر چه آید آستان تو صبا هر چه زین را نه سک این را بکند مختار	
که خوشی بخت و در پلا ایجا نشیده دار درین بخت بر خیزد اگر خوشی بود و خواهر اندم در چه احتیاج و لیلیست بود و یوسف را بهار و در دل هر غنچه عالم دارد اگر نوسر که بیان خود بر چه کرده در آن جهان نتوان یافت سعادت عشق چه چشم که ز بهر جانظر کشد عاشق	در صواب نه انداخته خط ایجا هر چه در سراب غلط نماند ایجا قدم بر نه اندکند که رههای ایجا نسیم بهرین و بود از نشانی ایجا ترا خیالی که عالم همین جای ایجا که بکشت از نو بار و در کشت ایجا سر بر آرد ز خود سایه های ایجا کند خیال که حسن ترا حیا ایجا
دوار در و طلب نیست در جهان صبا ترا خیالی که این در و داد ایجا	
ز آن خانه بر انداز خانه زین جا موجبت را ناز از سر فقور را بای ز آن است که تخمین با هو تو دادند کل که در غبار خط از آن حال بنا کو هر چند که یک نفس خفته نیست کلین را بر خیزد بر چرخ از عالم اسباب	چندان زبانه که بر آید در تیغ جان چیز را زانو بر نو ناز تیغ جان صبا و تو مشکلی نو اند ز کلین جان خوش فتنه از او این که نه تیغ جان صد نفس مخالف لب و از کلین جان بله نو اند و نفس باز پس جان



صاحب همین نازه غل گرفت  
ز یک الم اخطا عتیق من خفا

که خاک مشک زد و داغ لاله  
چون بخت نهان در میان سرگشت  
که آفتاب جمال تو دره پرورش  
ز حسن آنچه جمال زامیت سرگشت  
که خطا پشت لب پرده دار گشت  
در آنم چرخ نهال تو سایه گشت  
که قطره کوشه گرفت از محط گشت  
ز بر و بار رخ اسامه سرگشت  
که در خونه غم این سال گشت  
که هر چه ساختت رفتی گشت

ز بوزلف تو باغ انجمه سطر گشت  
ز شرم سینه خط تو طوطی خوش گشت  
توان ز وقت خوش نقطه دانه یافت  
بجواب نیزند بدست ماه کفایت  
و که جمال جگر گشت گام بر دارد  
ز طوفی فاخته نام سر و حلقه گشت  
کنار که ز مردم صفار و وقت بین  
زبان تیغ ز شک فایه دراز شود  
مرا بد قریبال با خربسده  
بهر چه میرسد از زرقار کار گشت

چه جاشی سخن داد خدای صفا  
که قند و نظر طوطیان بگشت

ز برقی حسن باریکین  
که بجز کوه و بنیر هر چین  
که تا سوخت چو بر و از بر زمین  
بهر سینه غبار غم این چین  
که یک نفس بیک خانه این چین  
ز آنکه قطره شبنم بیا همین  
که بر امید تو صبا و بر چین  
بناج بادنها که هر چین  
و که هیچ نیکان خانه این چین  
که در بهشت رضا بکس این چین  
که هر چه خوشتر مرغ درین چین  
ز آنکه حرم بعد بعد خانه این چین

ز خط غبار بران لعل نشین  
که در راه تو بد باک چشم بدرسد  
بجمل تو کسی داد بقدر رسد  
ز ترکان قیامت نکرد قامت رسد  
چه نقش دید ندانم دل ریمده رسد  
حدیث که غم عاشقانم صبا رسد  
ماند بوزخار جهان اسکار رسد  
چنین هر سنگ ملات نشست بر رسد  
و لم بجلقه زلف تو تا مقید رسد  
قدم زنگنه اختیار ببرد رسد  
ز چار و جوارفت کسی فلاحی رسد  
بنوشند قناعت کجا شور رسد

همین نه روزم از خطا سیه شد  
که نقش بارم از خطا غنیر شد

ز غم بگریس از غم بر تو ماه و سال گشت  
که روزم ز شتاب زده سال گشت

درین ریاض من آن غنایب و کرم  
لرفت دانه من کلاب کریم  
کنون گشت ز من کجاست حیرت اغوشم  
تمام حسرت دیدار آه و افشوشم  
چراغ کشته خمد گرفت بار و کر  
اگر چه خضر بود ساقی و مراب جفا  
ملن بخوردن خشم و غضب ملات حرا

که تو بهار و خزانم بر بال گشت  
چو گل بهفت عمر چراغ مال گشت  
ازین جرسود بر خاکم انبال گشت  
اگر چه ز ندیم جلد در وصال گشت  
ز یکد بار ز خاکم بانفعال گشت  
نمیوانم ز لب خشک لبه فعال گشت  
نمیوانم ازین لغت حلال گشت

بگو چو غم افت و دانه صفا  
بهر چه دانه مرا غم حلال گشت

ز داغ سینه بر نیم گشت  
ولی که نقش نعلن بخود منبکد  
بیاله که ز او ماند از هستی  
درین باغ چراغ که از نیم فنا  
شسته دل تو از آن کرد و خوسال گشت  
رفته است غم آب و دانه در زمین  
جواب سوخته را است گشت حرام  
ز پاس شرم تو دل داده بیدل گشت

ز جسم شیرستان فرج افشا  
اگر بدست فتنه خاتم سلیمان  
اگر هر دو جهان میدهند زان  
بجان خلیش نکر ز دجایع عفا  
و که نه شهر بد بوانه تو زند گشت  
ز فکر زرق جهان کدل برین گشت  
هر چه ز خند دل از جهان گشت  
و که نه حلقه کرد اب فر گشت

بجز زمر حسن مرد زده صفا  
هر دام کرد برین خاک زده صفا

ز آنرا که چه هوا بهار ناصا  
صفار و در زمین در صفار دل گشت  
نمیوانم ز کرانان بکوشه کبر گشت  
سپان کعبه و بخانه مانده ام جبران  
بایل دل رسد از روزگار خمیر گشت  
ملوطیان سخن که که مبد هر گشت  
بهر برین کافا که نمیداند  
بهر از خرقه آلوده رهن مر برداش  
نقش برده غیبت ناولت مال  
که اجمت ناطق به از کلام بود

ز غمین سوز سر بر دانه الطاف  
که آب جز صفای چشمه ناصا  
که کوه بدل عتقار قافا گشت  
که جگر کوک به معرفت در اوقات  
که جگر شک ز اهو منته در اوقات  
در آنم و بارم انصاف از اهرام گشت  
که تا بود جهان در کف سخن جاست  
چه غنیمت هر چه مفا با ناصا  
استوز آینه کیمین نوا صا  
سخن جاست چه حاجت عروا صا

چه انفات بسنگ محک کند صا بنو چشم بعیرت کسی که نصرت	
زلف کج تو سلسله جنبان هر جنبه را بر اینانی سپرده اند	بند و بخت در پستان بروانه خضر چشمه حیوان
در عهد خورگرم تو چنین داغ لاله جف بر داغ نا امید زمار شک مسبرد	پار بخواب رفت دامن بروانه خضر سبلان
جان میداد سوختگان تا تو را عشق از شور ماست کان ملاحظت چنان عشق	چون خورشید گشت که جان اشک کباب با نیک خوان
از بچ و تاب ما جگر عشق نازد هر جنبه از عشق بهار است و لغز	خاشاک بر کین کستان در هر شرف نهنگ کسان
دارد زنی خسرار را خار در جگر استاده اند بر سر با شعلها تمام	دود در کرد باد بیابان امشب که ام سوخته مهان
بر خود جو عقل عشق و دکان بچیده است تا عشق دفتر پر وبال ماک شود	بگشت خار مایه دکان بروانه فرد باطل جوان
ایجادین بر این سر دار دست جانم ز زلفش فتنه لطف عشق	خاکستر فشرده نکسان اشک کباب از رخ خندان
در بخت لطف عشق تو نه فلک	چشم مهر با مردم بیرومان
صدا ز غمگین تو که میرد عشق خاموش تو خفته دکان	
ز موج لاله کل باغ عالم است لباس نفور ما را فروغ گل بر نیست	چه کفینم دل به فتنه قلاب کمان تو به مار اسنکوفه متنا
ز برف و باد قدم دام که هر جنبه کل اگر کشت پیدا گشت بهار	بود آینه درخت و کعبه سیمابیت بر مردم بیدر برده خوابیت
ز فکر ساقی و ساغ حباب اسود بهر رجز و در میرود بخانه حق	هو ابر از شگاف با ده نایب زهر در هر در آید ز موعف بایب
بلای غم خط باکی ز رخ بهر بستان	و که نه سر مور تو تیغ قصابت
با حیات سخن که در دولت بیدار در آن حرم و صفا بود که انوار	
ز نو بهار جهانیت تمام گرفت	شکوفه در زمین را بسیم خام گرفت

شکفته سوخته جانان امید و انوار ز غنچه ستر بلبل زده پیش نبود	
که داغ لاله بکف جام لعل فام گرفت سر از آنکه ز نو کعبه زروام گرفت	با قصاب کسر میرسد ازین گلشن مختیوانم بنظر که در عشق را تسخیر
محیط را نتواند کسر بدام گرفت که تیغ را به بغل تنگ چمن نیام گرفت	نست طموج زند در کنار زخم را اگر بزور توان هست جرح چینه کرد
مختیوانم ز فلک تیغ انتقام گرفت ترا که صبح بنا کوشن نکش گرفت	چو اجمال غیبان نمیکشی اقبال بجز در غم جگرش از غم و درد نماند
ز رشته کار کمر که در انتظام گرفت صدف زاب که در محیط کام گرفت	سهر سفله نکرد در حیا چمن را
شکسته زنده خانه ترا صبا که از تو کار سخن رونق نام گرفت	
ز چاک سینه خود هر مبلک است عوض ز کعبه میدان لا مکان نیست	بسیج ده بد رگاه قربانیت و که نه غم دل تنگ بودا بهشت نیست
خمن در آینه خنجر یک کجاست نیست که غیر سینه مجروح کشتکاست نیست	خمن در آینه خنجر یک کجاست نیست که غیر سینه مجروح کشتکاست نیست
بر دست کل تکیه میکند مرغی اگر چه کل و کمر میند به دستار نیست	چه فتنه است که در ز کس نیست
زهر دلی که سو میکند عمار طلال بغیر سینه صفا قرار گاش نیست	
ز بس گشتن مریخ مایل افتاد است چه که بود و بگرد و سر زمین کرد	هزار مرتبه در بار فاعل افتاده است که بافت و یکی مریخ مقابل افتاد است
بیا لایمست کرد و در نور چشم بگر هزار مرله از کعبه است تا در دل	باین مبین هر امر از دست در دل افتاد است که باز شور قیامت بجعل افتاد است
ز نعل سستی شکسته مریخ است بجلی که در و کبر و دار نیست	که ناله های کلو سوز از نعل است اگر بهشت بود و دلش بیایم نیست
که اضم جگر خویش را با تشنگی کل بکشت کعبه داغ و جنبه نشانه و کد	هست زانکه مرا اعتبار برستم نیست ز آفتاب قیامت کسی کم نیست
ز نعل نفوذ صایب بلند کرد است	بنای چهرستی زو کار حکم نیست



زلف کرد عارض او رسته بکشد آ خو عالم سوزا ز نه افشاده است سبز و خواجه باشد با قد خانی سالم باشد پشت بر دیو اجرت داده بلبلان در پیشه کل زیر یک پیر این اند در لباس رخ دارد جاز چشم شور چند بود آینه رو بخت این این دلا	از لب رخ غنچه و گل ابرم بپوسته است در نه از انش بپند ما که خسته است سر و اگر در پیش خمر مصرع جسته است دید و آینه را نقش چنین بسته است غم زد و در بر چشم دلها بپوسته است در نه طوطی در شکرها جوخته است میناید باز در خطا هر لکن بسته است
کله چون موج صاف رفته است جو بار ما بر با گرم بپوسته است	کله چون موج صاف رفته است جو بار ما بر با گرم بپوسته است
ساحل بحر را شوب فنا نمیشد لب بپایه بود در نظر جرات ما رکت ابر بر جرجان جو که باز شود نفس عیسو را اینجا که بر باد است تا رسیدم ز دم تن شهوات برادر چند شجاعت بود و تیغ کند کار نیام صفه پیر فکند بجگر از ارباب هر دارد سر بر خاشاکش باشد	ند بسم الله جگر این لغات میسر کر جسم تو دم هیچ فنا نمیشد عق غم کند از نغمه شجاعت میسر دم جانش درین لعل که نمیشد رو نشنم گفتن محرابها میسر جو هر مرد اگر است عصا میسر دل جفا افتاد و فوجی و نا میسر خاکسار روزه و صحت و نما میسر
صدا آمد و ز لری بار با شعل دم آبی دها زد و چنان میسر	صدا آمد و ز لری بار با شعل دم آبی دها زد و چنان میسر
سبز زلفک از چشم کمر بارد است پوستی را که ندیدت ز ایجاد خواب نفس سرد نسیم جو سوخته است آب جوامع کند ز زمانش خوش از خوشی لب اظهار بهم جسد است بی ملامت نشود آینه دل روشن بی قدم کرد و سراپا بر جهان کردین بحر و ساعه کرد و آب نمجد هرگز نظرا از جنبش بر کار خبری بخشد بر نوشم محالست بر وزن زرسد	آب این خمر عذار ز دیده بیدارد بی از جلو کران سر باز دارد واغ جانور جبراع سر بار دارد سبب سوخته گلش بخت دارد چیت نالقه شربی کف دارد زخم شمشیر زبان صفت نکار دارد کار هر به سرو پای بود کار دارد کوش افلاک کجا در خور کار دارد چشم حیرت زدگان به رفتار دارد بیش چشم عذار ز دیده بیدارد

عجب ناکر دوین باز در انش افتاد ما با سید خطر بادیه پها شده ایم نفس خوشش زند هر که گرفتار دست آه اگر نشکند این شبانه که در بادت	صدا این ناله زار صبور دارد از نسیم سخن بخت از بار دست
سناره سحر عشق چشم بیدار است دل که نیت در دهن عشق نافه است چنان ز سیر جبر خاطر مکناده شود برصل دلبر کفان رسیده آسان است ز در خویش ندارم خبر همین دامن جهان مجلس مستان بخیزد ماند	عجب اسکر غم ناله زار دارد رکی که نیت در دهن عشق نافه است که بر کل باغ صغیر بار است مناع این سحر از چشم بپوشد که هر چه دل در جوید ز با کار است که در شکر بود هر چه از نیا است
قدم زوایه خود و بر و نه منصا که حصن عاقبت نقطه خطا بر کار است	قدم زوایه خود و بر و نه منصا که حصن عاقبت نقطه خطا بر کار است
سناره سوخته عشق با شمع است بداع کینه و نور ز شمع شود معلوم ولی رمیده غم خوشی بیابان است اگر چه آه ندارند و جگر عشق فغان هر در نظر اعصاب لاله خطا شفقت با من هر قصه و جودان را	در آفتاب قیامت کرب کا میست بعالم که سم آفتاب دماست نیست که جز زبان ملامت در کجا میست نگاه حیرت زین قوم کم راست نیست نگاه زنی عاشق بیک کس نیست به از کتلی چهره بیک نیست
چگونه بال کشیم به چنگ نایضا هر که فتن بر داز برک کافیا	چگونه بال کشیم به چنگ نایضا هر که فتن بر داز برک کافیا
سر رشته امید ز جنت بسته نیست از غمت شکست خم میفر و شش را نزارم خدای که نفس من صید خویش کرد انجام بری غم غمت نامه سوز	نالب کشا ده است در تو بسته نیست حسرت دعای بادیه بر تن بسته نیست مراغ ز ادم جنت چشم بسته نیست هر فاصه بی بکنی با شکسته نیست
صدا بر دگر حجابات در شش تو کا بخا بغیر تو بکسر دل شکسته	صدا بر دگر حجابات در شش تو کا بخا بغیر تو بکسر دل شکسته
سر و مجلس با خوش سستی از دست بس شکست کرد کار با در دست شود ز حال سوختگان به کجا توانی برد	بط شراب در اینجا خوش سستی کلید زنی که با لنگ جنت شکست زاکل بکربان و مشک در نعلت

جهان چو دیده سوزن بود بران غافل	که ناز و بود و حیاش از سرشته است
بغیر سایه دوار خاک از ترس	عمارت که درین روزگار به خلعت
شکسته است در بخت از رشتی نوح	محیط عشق چه جبار سینه غزلت
جنون طار بر مایت صبا آمد و رفت	
میان ما و جنین آشنائی آید است	
سفر اهل شوق در وطن است	خلوت اهل دل در آن نیست
عین لبهر در خیال کجاست	هر کجا غنچه میشود چمن نیست
غم یک لاریا باد و ده	خنده کل اگر چه یکبار نیست
بر بزرگان شو بگویم دلیر	سپهر قباب تیغ زینت نیست
سخن عشق با خسته و دلگس	بر یک مرده بهتر زینت نیست
آفتابیت بیزوال سخن	مغربش کوش و منتر قش نیست
یوسف نشسته مکن سحر	لفظ نازک بجای نیست
مغرور و دور استخوانش نال	چشم فسلم هر عاشق نیست
بزان فسلم نباید راست	انچه از شوق در ضمیر نیست
ایمن از که خال دور است	
هر چه بجا خوش نیست	
سفر نکند از آن کشور از که انجاست	که مر که دل و خط خدا رو حجاب
لب محیط بیانک بلند میگوید	بر منده شمع که در دهن عریانیت
سفر خوشتر از آن است	سینه منتظر آتش از که انجاست
بیان خشک فغان نمیشود اگر	چشمیت هر افلاک سر کجاست
زار مبدی کی ظاهر فریب محو	اگر چه سکه شهر دم بیابانیت
ز جوش و جوش و جوش و جوش	اگر نه دماغ جنون خام سدایت
همینه آب بچشم بیاله میگرد	چشمین بر رخوبات میگرد است
جواب آن غزلت ای که غنچه جبین است	
از چه شک کنم عالم برین نیست	
سیاه منی چشم از شرابخانه است	عشق چهره و لعل لب از خانه است
زخم هر بر دهن جسته است دانه خال	غبار خط منبر ز استانه است
چراغ برق نور می شود روشن	خوش ابر بهار آن زمانه است
از خواب ناز و ناله نمیکند رگس	زبان سینه نور سینه و دانه است

می صبح هر در جام صبح ریخته است	سیاه منی شب از می شبانه است
بهار نخل آن سبزه نخل نیست	خوان مسوده رنگ عاشقانه است
نظر بخوشه بر دین سپید سازد	دل رمیده مادر هوادانه است
ز عشق نیست اثر در جهان مبدی نام	که این عمارت سعادت در آینه است
چگونه نیست نکرده در جهان زنگارش	چون بسته صایب شرابخانه است
سبیل در مانده کوتاهی حجاب	
سینه نام سر طوطا شکایت و کرد	عرق نغمه نومهر لعلها نیست
دوستان آینه صورت احوال	فر خواب توام چشم تو بیار نیست
چشمه را که سکنه به عالمی است	شبنم سوخته چهره کلان نیست
مسم آن آینه خاطر که رنگ خواب چنان	بهر مغروران کف دیده بیدار نیست
در و اطراف من کسوت در مانده	صندل چیده ز در رخسار نیست
هر که کرد غمی در دل من مباد	دعده گاه غم عالم دل آگاه نیست
در حجابات زمان با دهنم صفا	
که رنگ نیکی می رفته زان نیست	
سر و بالا ز آفتاب بر دوا برداش	کوه نمکین نوار خاک کرا برداش
از اجل جانشین فتنه مکرر یا بد	در حیات آنکه دل را عالم کار برداش
میخورد و خنجر جگر پیش ز جود عمر	بیشتر هر که شمع ز جود کمر برداش
از سبک و جود و آینه کجاست و لم	که رخسار جنت ملک با آن برداش
دل صفت سبب جود و روشن است	الفقه بار بار بدل نه که نو برداش
رنگ صلیب رخ فرم خوانم و بد	
ناز رخساره ز رنگ رخسار برداش	
سر کران از دل کشتن صید را خواند	دانه صیاد اینجا آسین خواند
نیمت حکم سر بر آورده بسوی از عشق	ساحل این بحر خنجر جنت بهر ماند
زادمان خشک را با عشق گردن میگرد	با سیمد برق جولان آب جوشن ماند
لوشه کبر نقد میسار زده است سیه را	سر کجک خود کشیده کل بخت ماند
میکنند نامت نامت خواب غفلت علاج	کریمه کوفه بر رخ بد هوش افتاد
دور و بجز میبکند ز دیک راه دور را	خود حساب نامه فردای خود را خواند
جانتان نیست از کل حاصل مرغ چمن	قسمت اطفال از صوفی در دانه است



عبر رحمت فردوس رزق سوخته	که رخت خویش برود و دل کجاست گفت
از عدل عشق ندارم شکایتی صاف	اگر چه کج خراج از من خواب کجاست
سرد را چمن لاله و گل اعیان غازه	ریت از اوده مردان غیر در ناز
هر کسی از حیران خاص اند خویش	الفتات عام آن بر کار انداز
با زرد چمن که سستی از خود در پیش	قطع این وادریه بار ناز و حجاز
میتوانم بر دهن بمقصد راه از سنگ	مطلب عشق ز کوه قاف خوا اواز
شش زخوف بوج از بوج کفایت	باغی خیاره را بالا تراز حجاز
لفظه صفا و برین حرمان نیم	ظرف بار طافت لطف انداز
سینه تنگ و دوحالم درد و غم	سجیای بینه ظرف سیم میداد
عالمی را که در دهوش آن و لعل ابد	باده مزج چندین شام میداد
دل بر عطر زلفانان الفتی دارد	کب بر این در نظر چندین صند
از نفاقت فکرت فزکان کران جایش	تنج لنگ از چندین باس میداد
نیت مکن چنین از آنم کج و دین بر دهن	لوشمار و لنتین ملک عدم میداد
تلخ شد بر فم جهان از فکران شیرین	شاد ز نایده در بیز غم میداد
اگر چه با لکنت با خوانم که را باز کرد	عقد و روزگاری بشی رقم میداد
بر نمیدارد سراز و نیال چنین بار دل	در کین صفا و صید صدم میداد
صایب از رخ زان برود و حاکم	مشت خار در بیل باغ ارم میداد
عشق کسی که لب با نشیند	بور بر این یوسف ز صبا نشیند
بور بر جگر سوخته مان نشیند	بور بر جان گلستان و فانی نشیند
ساکن ملک رضا شو که درین ایام	کسی آواز بر یوسف نشیند
خبر مرگ ز نیار نهان میداد	چشم او حال بر نشان مرگ نشیند
چشم بر لب شد از مغز جهان جبر	تخت بر این را که صبا نشیند
تا غم زنده جاوید جو ابا بد است	بجای نوحه ز خاک شهد نشیند
دور گردان و فانی سر ابا بد	لبیک مات که آواز در نشیند
از سر جو سعادت که زنی بر دایه	خبر بیا اقبال هم نشیند

از طبعان به سبب بیخودت پذیر	هر که لایق در و در مانم بخود در مانم
نفس بال بود بر دلی که نالان	سزا خواب بود دیده گریان
که آب تنج که امان جویان	چسبست بهر ابد شهادت را
سزا سنگ بود بسته که خند آن	شد از کفکی عقل کار بر خند
نور سرد سزاوار استن بان	ز در و داغ محبت مگو بزم دل
شکست لب نام بهر لب بان	بیکه و غنچه زممنت بلال شده
بر بار داغ حصار بر از نکلان	خلاص که در اشو عشق از عالم
قد خمیده کم از خام سلیمان	بود ابد و است بر سر خن شد
خوشم بدم بحر از بخود در صفا	که نقش بار خالی در این بیا
خضر حرم بادم ند هاب	سبز که در اسوخته چناب
وا در سبیلاب می بایست	شوی که یک جلوه سنان جهان
در کوه کرانه رفته صبا	سبیلاب خوامی که نکلند ز قمار
خونم در دل از رشید جهان	مای که نمودست ز رخ شقی
شست رخساره چمن	چرخ ز رخساره که در سستی
اورد و سنجون بر خفا	آن فتنه ابا که در برده شبها
آتش زده در سینه محراب	آن دشمن ابا که ز رخ جوق
در گوشه حلقه گردان	آن که هر شهوارم و در بار کمر
خورشید عذاری که از سوخته صفا	خنه در جگر لاله سیرام
دوست صبح بر روی خفا	سم که باد صبا از رخش نقاب
که میتوان ز گل کاغذ کلاب	ز عشق حسن نونند عالم اچنان سیراب
بامین نرم تش ز نامتاب	قرار نام سبای بخویش هر کس
چولاله داد و دل از نکل	یکی هزار شد امید خاک را ز
ز بوسه که لب بام افتاب	دل سیاه مرا بر اینای رحمت
چوسل دامن در با صفا	مگر ز اهل نه امت سفید نامه
رخ که رنگ ز گلونه سراز	بوصل دولت بیدار کی رسی
ترا که آینه چشم زنگ خواب	بهری

چند کوش بحرف غرض آلود است غیر از غمزه که ناکش من خمد است انگاز که نکرده نمیسر دارد عشق آسوده ز بیاطفر عشاق است ختم خود را بچشمید حلال تو کنم کره بوسه بآن کج و دهن جزا داد نه در خدمت گفتار بجنای کریم	بسیار که ز اخلاص دعا نشنید دیگر از تیغ کسی حرف و عاشق نشید از حد آید بجز نام خدا نشیند قبله ما خیر قبله ما نشیند که زحمت تو کسی بود حنا نشیند سر کرانه زلف حوفا بجا نشیند کوش این طایفه او را که نشیند
لاله طوطی بخت دل با صاحب سخن خام کسی از لب نشیند	لاله ام نکند داشت در عالم کربانی در سوزن نکند داشت در عالم نکند داشت در ضیافت خانه آتش نشیند ضممت یوسف نشند زین زخم دامانی در با کشتن قوت ما را است بارانی در بسیل آتش نفس ناگه حستان در ناشنی زین که خوانند شمعشانی در زلف کافور کیش و نکند داشت بانی در هر که چمن لاله باشد در نیل بانی در کل مهور ز جگر خار دامانی در بیش هر خار که در او بر زمین بانی در
زین صفا بر تن چمن زلف مورچه در رخ نه باشد غیر بهانی در	شاد در هر زیاد است زغم کامل است دل که در دهن منافرت از کبر است عاشق آنت هر سر در قدم دارند طالع حلقه زلف تو کجایم دارم کرده هستی اگر از پیش نظر خبر
چند صاب جگر خود خور از فکر چون جاک فخر از سخن حاصل	

شاه شهباز عشق عالم که ای است آزاده که کج قناعت گرفته است زنجیر باره کردن سودا بیان عشق آن مطربه که برده ما را دریده است در دام میکشد دل صحرایی مرا بیدار و نسیم که شکایت کنم ز جور چمن در رکاب برق سواران نشیند	بر خاست هر از سر دنیا لوی است شیر از غصه و جهان بود بای است موقوف باز کرد نه بند قنای است رفض فلک ز زلفه حانقاری است این مرد می که با نکه آشنای است هر شکوه که هست مرا از دغای است بجای که شسته دل ز برای است
صاحب بیک خوش ما را نشیند ابر بهار سانه دست حقایق	شب جهان دلم از ناله حسرت است ز تیغ عشق ز معشوق بلند رکیزد کار با جزیه عفت عزیزان و رن سهل کار است بغیر ازک سر با بسن
افزون بر فعل ناکش بی صاحب که ز زحمت او ملک سخن آباد	شده آب و مسوز در حجاب است در دیده باک بر تو حسن جانی نه است با نکرده حرفی سر که میبماند صمیم دلی ز سر دهم بیهوده دل منوشش ما در مملکت وسیع چمت
نار بطواف کعبه کرد نکر صاحب همه صواب	شده معنی که حشمت سرخ کتاب است از بس کتاب در کرد باده کرده ایم هر که کتاب مانگی بر جگر ندانست در دفتر معاطله ما خلافت نیست خود را تیغ و شمشیر بر آورده ایم
موج شرب سرفی سر را باب است امر و زحمت میکشد از کتاب است دایم زحمت شورش نکر در شرب است آنروز عید ما است که در زحمت است در آب اگر بود رک تلخی کلاب است	



خمسکند بناحق و دشمنیست ما  
هر مهر که گوشت ابرو کند بلند  
آتش کباب کرده مرغ کباب است  
افشیدفش از رخ انتخاب است  
صدا بر آستانه فغان نشسته  
کرد و غلام است عالی جناب

مشرب کینه از شکر و انگشت  
ز فیض بخور از هر دو گوشت از ادم  
ز انفعال کند دل تنبیه از برود  
نکو و مسیده از بسبب گاه چهره زوم  
هار نسا نیخ غوطه بخور و در پیش  
جراغ مرده افتاب چهره نشود  
حد زنجیر از تیغ زهر داده سرو  
بادج عرش سخن را رسانده صفا  
بلند نام شود هر که در زبان است

شیخ فائز جناب اسباب است  
آن دل زد و کج دور از چشم کلف کمر  
با همه نیرنگ ساز کند در کفر ازاد  
ار چه بیدار بیا با هم نیکو دند جمع  
و دیده بوسف شفا در غبار کفر  
آه و حسرت میداند طریق دلبری  
نقشینه رفته فلم نه کار هر صورت  
خضر اگر تیر بنار کی فکند از مرده  
این جواب آن که شیخ مفری فرموده  
صحنی اندر بیدار و جوانه است

شور در بار سخن او دل پر جوش است  
مهر بگر در برده غیبت نهان  
مر حبار که بان اهل سخن فخر کنند  
چرخ دو دبست از رخ فرخاسته است  
آسمان حلقه فخر اک بود و مسید مرا  
چرخ بنی که بر دوش کمر مشهور است  
فعل کجاست نه مغرب عالم است  
فی کلف همه لب نیکو رخوش است  
در مشیت نام نخر خواب فراموش است  
خاک کرد و لب افشاند با بوس است  
لا مکان منزل سهل سفوف است  
چون مینگر نرسد ناکوش است

کاسه در خنجر جگر میزنم و میزنم  
چهره پرده نشینان علی حسنا نیست  
صوفی از سخن جز بساط آورد است  
خشت از مسی من چمن خم میجوشت  
در حجابات رها شده و مایافته ام  
از قها خورده گسار کله ساخته ام  
زاهد نیست بعباد خم در عالم  
حلقه بندی عشق بود در کوشم

رسد چمن سخن فرید و عالم صفا  
عشق را دست نوازش سرودن است

نهد در خانه بر دین و زنجیر است  
سفر از خویش جو که در همه عالم است  
سپهر انت که زنده دلی گرم شود  
نابر پا ز سبیل نزار آمد  
عشق باریت در پله برداشتن  
عرض از طرف اگر جز در پله آمد  
شیخ هر چه اسباب بود نور کعبه است  
منبر و دار بر حالت مصور کعبه است  
لباس فخره سامان و لیکور کعبه است  
پیش ماخانه درانه و مهور کعبه است  
لمر طافت کوه و مکرور کعبه است  
کاسه جبین خم و کاسه مصفور کعبه است

بی بصیرت چشمان سخن صفا  
نحوه شیرین جذبات دل بخور کعبه است

شیر از طرب خط بیانه بوده است  
از بند کشت شورش چمن سبک هزار  
مرد و زکرده اند جان کف و دین  
مرد و حسن و عشق جدا اند اگر شمع  
سیلاب عقل که به حسنه بوده است  
زنجیر تا زبانه بصیرت بوده است  
زین پیش اگر نه کعبه حسنه بوده است  
یک صبح از غنچه پروانه بوده است

صاحب عیار خاطر سمور چمن بود  
چند خال چهره درانه بوده است

شاه کعبه عشق اول جلوگاه است  
دل از زکام هر دو جهان سرود حق است  
چون نور آفتاب بر زین تمام است  
کرد و خم صبح و شام زنده غوطه در حق است  
ای که جزو اول کار در راه است  
تا نیز اولین نفس صبحگاه است  
دلای جاک مشرق رودی بود است  
صید غنچه طبعه از نصید کاه است  
میدان رخ باز برق نگاه است

فنج از سپاه عشق بود که در جگر شکست عشق تو ایامین مرا از خسته سار دل	اگر که از دور تو فتنه در زمین آید صاحبانکند نامت غم و دغ بخورد
صاحب جگر زین عشق شکست آن که با کلاه کلاه است	هر که از دور تو فتنه در زمین آید صاحبانکند نامت غم و دغ بخورد
شکوه از کرد و کرد ز بهیرت دورست ساخت هر زخم تو لب نشسته زخم دگر خفتم بهجا بر جگر خنجر خود سپارم لو هر شوخ کو بستان صدف باره کند شور بخیز چنگ بادل شور من از دم صبح جو اوراق فراخ بزم بسته گشت سپهر گام از نو سفید ز زمیند و ز که چمن خانه برانند تایع مطرب نزدست بود و جد سماع حسن را ملک بهار چشم آما دست	کو چو کاه فضا در حرکت محبوسست آب نمشته تو را گام ملایم خورشید رو و تر باره کند ره چو کار برد جگر اگر زینت مانده فضا دورست زخم مادر جگر تیغ فضا ناسورست همچنان شمع تیغ ز رخسار خودست حوص را که مرسته گام از نو سفید آن زمان وقت جلار وطن بنورست جگر در کرد و بود نامر بار شورست عشق را خانه زو برانی دل معورست
منز و دل و در خسته کل شکست فکوه تنه کف جگر شکست	صاحب دین زمانه شکست شور چرا مانده است همین شکست
شاه دستور ز کل قطره شبنم شکست کو ندارد نام با یک از الجکس مشت آب مرگند خواب که از انار و مار رو و سپهر بهار دولت را اگر خوار است طفل را حال بد از بنه غیبت ناست شاهد خود بهر جوان درین کس ناست بر نایب دست مرهم دل جگر شکست	چهره مریم دلیل عصمت مریم شکست حلقه فزالت ما را حلقه نام شکست قطره مشک که در بران عالم شکست از سکنه و در پنهان کرد خاتم شکست کو شال آدم از بهر بی آدم شکست بر سر زانو کمال این شکست شکست زخم ما را خنجر کرم ما همان شکست
عم خود صاحب از شکست شکست اهل منزل را عالم نام جگر شکست	صاحب دین زمانه شکست شور چرا مانده است همین شکست
شبه را بر این آن غلظت شکست خنده کجک زنده تکیه ها چرخ کان سرور و انیسایه شکست طرشه آن عهد که دل شکوه دور میگرد	عرق شمع زبیر این حساب شکست انکه از کلمه مانده جو سیلاب شکست چند زخمی زده افکوشی محراب شکست این جرات زبونه و دانه خواب شکست
با د از لغزش مستانه سپاه شکست مسیحون سالم از لاشی جگر شکست هر چه مرده اند تو اند زمراب شکست زنده دل انکه تو اند زمراب شکست ناله ام و زار جگر شکست شکست	اگر که از دور تو فتنه در زمین آید صاحبانکند نامت غم و دغ بخورد چشم سپاه و سلامت که در از لاشی خمنه مرده است زینت هر چه غفلت کرد منور را بود دل سوخته ابرها برداشت
نیت در عالم کبک شکست آب بود فضا که از بزم شکست	صاحب دین زمانه شکست شور چرا مانده است همین شکست
شامی چهار فصل برازم شکست زان حال غنیمت توانم هر شکست در دو و حفظ تمام شود کی و دار شکست چشم عاشق کند بدل غنیمت جمع شکست نقش مراد دیده جو بهر شانس شکست	صاحب دین زمانه شکست شور چرا مانده است همین شکست
شود چو غنچه سخن بنده شیشه شکست اکا و شکر جگر حیرت باز شکست عزای چشم غزالان سمرت چه باشد شکست اگر زخلف ترا در سمرت نخوت شکست سنگ عذبه بن طلسمی خود را شکست مرا که رطل کرانست زخم شکست شکست	صاحب دین زمانه شکست شور چرا مانده است همین شکست
جواب تغزل میر شکست که عشق در دم شکست شکست	صاحب دین زمانه شکست شور چرا مانده است همین شکست
از موم هر مرد دهن انگب شکست مستی هر شکسته دل با زین شکست از زلف باز کرده که در جگر شکست نقش بر رخ تو خط غنیمت شکست هر کس نام نقش عشق شکست شیرین کمر آینه را بر زمین شکست شوغی بر چراغ دلم آتشین شکست	صاحب دین زمانه شکست شور چرا مانده است همین شکست



صاحب نامه است دل ساد و چه  
از جی خاندان رفیع و شریف

شورش سودا را افلاک را مهوردا سینا انداخت طوفان را مقید در غوردا بر نیاید بولیم در فقر او از سوال در شکست نذار در جیب مسکین دل گناه نیت جبار لاف و غور راه باریک ادا حال دیگر بر جبال پادشاهی میغزد لفظ معسر شد در آن شک افشان جانیت	بر نیک بود این نیکدام تا سر باشد سینه هر کس را از عشق را مستوردا کاسه جبینم شکلی فغفوردا سنگ در میان خنک زهر بر زوردا عشق جوب داران شش و نبضوردا گر سلیکا گوشه جنبی بحال مورددا خورد که آسب و غنجان جانیت
---	---

شیخ کلار سر ابراهیم نهان است از زویر و سوار دل خفته عشق را سینا صد رنگ کل از یک کار است از بیاض که دلش پیداست خفته غایت جلوه باد در کاس خط و در زبر نیست میتاستم بخون خود لبش در خون کشید سخت میزدیم برین زنجیر این بود امان در دل سنگین شیرین رفتن که شکست در گذار عقل از همایی بود انجان رو بوی که در کجی خنجر عذرش کج موشکافا را سر اسر موزشش دیده کرد چشم بست خود در زویر و در او کین	نازک اندامی که خرم دارم سر امان است که بگویم چه بود او تا کج امان است بسکه رنگ چهره آن ماه بمان است میلود و برده می چند انکه مینا است غافل از فرصت مشو وقت نهان است وقت ننگت صبا مهر لب جان است رسته خرقه نازک خور و لهان است در نه پیش تیشه خردا خارا ناز است خار این صحرایست لاس ترا بمان است سایه لبید کران طبع سودا ناز است لونه برادر را در ابسک سودا ناز است کار دشوار است طبع کار فرمان است
--	---

نیت صفا و سکا در بزرگوار  
در نه چشمه موکرانده نیت امان است

صدف بجز بفا سینه در و نیت نیت در هفت ارباب نفع فطیل میشود دل ز قبول نظر خلی سباه دل آسوده نخبه نمان طلب مشک خونی که دل نافراده نیت	که هر آن دل به سینه در و نیت صبح شنبه شب آینه در و نیت دست ر و صیف آینه در و نیت این که در صدف سینه در و نیت در نه حقه بلبل سینه در و نیت
--	---

نیت امر و زواج و اهلان  
بند و محفل در نیت و نیت

صدق ر و شکر صمیمیت مور را زخم نمیشود با مال نیم امت بن آریان دولت افتاده است در قدم بک بیان اگر نه بر دوا زخم دم آهو بان سبک	صبح روشن صمیمیت کف حست دعا سر نیت خسب خوش جا در نیت بر و بال هما صبر نیت کاد کش سینه حشمت داع طبع کلاه کبریت
---	---

بیل خوشنما شنبه نور  
خیل زینت لی نظمت

صفحه رخسار تا سادست فردایت هر که برده نیت بارش در تلاش نیت بجز اران رسته از وصل لذت میبرد آهوشنیک با سانی می آید به ام در کنار جسم جازاز که درت جاره چشم بود انکو شیرین با ده که در نیت سج چشم در غبار سر نه جرت مباد نور نه بیرا زید و زبیر ساقا دل چه میداند هم قدش جی جی از آن انجم نمی برود و سخن رزین بسکه دلها از تن کز کردید نیت از بسکه در صفا با فطرت پر راه نیت	خفا ناظر بر نیار و دانه صفا راحت منزل ندارد در راه نیت شعله نار طبعش می چند نیت در کسند آرد و درم جو بان نیت خاک می لبید زبان موج تاد نیت میشود د و بان کامل جود نیت زنده از در بابت ماهی زور نیت ورنه در ملک رضا نیت یوسف نادیده مهر نیت از سبب سطر در جود نیت از سر کوی تو کی که نیت موج نابر خویش حسبت نیت
--	--

ختم صفا و ارغوشه درون کد  
دانه امید ما صفا همین نیت

صیف آینه دل غیر آه سر نیت هر که در دل نیت نیت دیده را در کسبه و ف جرت اکر دایم میکش در روز باران خسر و نیت سینه صفا را عبا اگر بود بر نیت	هر که در دل نیت نیت رنگ خود را چاره که آینه نیت از لب مصر ما جسم راه نیت ابر که هر بار کم از کج نیت در در دهانه آینه راه نیت
---	--

روز باران کرشیا و بیهوده باشد  
صاحب بار میباید در وقت

جام شیر در دلی ز شکر است  
شراب سرد و نه نشسته حکم است  
ماه جای در جای در که است  
در سر اگر سبیل اگر هست

صیقل روح بنابر جگر است  
شمع بالین فرخنده تب گرم است  
در دل ناست نه بار و نه بار و نه بار  
چشمه مشرب به رنگ نمی گرداند

دل صاب بخور آب بر ماه  
زنگ آینه ارمایه نظر است

سازم از شکم زلف کریمه نو چیست  
از داغ تو هر باره دل زهره چیست  
از دلم حشمت تو سیف است  
آشود دل و حسن جان زهره چیست  
زهرت ز بهان شده در زنگه چیست  
سودا زده زلف ترا ناله چیست  
نسبت لب که خنده او شوره چیست  
هر چند هم خال لب او کشته چیست  
از مایه حسرت نکه باز چیست  
هر خانه آمد بنظر خانه ز چیست

صبح از لب لعل تو بام نکست  
از زخم تو هر سینه خیال نکست  
آبی از دلم حشمت تو سیف است  
هر نقطه ز مجروح جان تو چمن خال  
مخمر زار دل مرثه جان بخش  
هر غمچه در در طلب دور نایب  
صبحی از دور ز بهیمنه شکر است  
چرخه دل سوختگان نیست غم این  
بینای چشمم بهرست نشود خج  
مهموره دنیا نبود جای افت

صاحب چکند او در جنت زده ما  
هر گونه در جنت کند و نیست

ایینه فرد و فرج جگر است  
یاد مراد گشتی طوفانی است  
نخنه کجا به بهیمنه و سامانی است  
آینه داغ صافی پیشانی است  
عشق غریب و دور در بیابانی است

طومار زلف شرح بر لبانی است  
سویجی از فوج را بخت خط کشد  
مواز سرم چو در آتش بود اگر است  
از محبت غبار بهر دلی کشد  
عربان شدم ز بهرین بیاد سوز

صاحب چگونه حشمت بدام زده است  
سودا عشق بهر سفر جانی است

برده به بکلی اینجا بجز سجاده  
دقش هم رزق مایه بطلان داده

طاعت ظاهر طریق مردم از داده است  
از هوا مرغیان فارغبال روز میجو رند

در صف مستانم بیرون رفتن از جاده  
نورش سنان ماعذرا دارد و  
راه حرف زنده کل عسل لبان یافته

باد بان گشتی مرکب از جگر و نیست  
عذر مارا کی بدیدم کار افتاده نیست  
هر باغ حسن با چمن جگر و نیست

دختر از او که از سر و رعایا بود  
سرکش صاب طریق مردم از داده

کار گشتی یافت از زحمانی نیست  
که زخما زخمت زخمت زمانی نیست  
کلید رزق بنیاد شکسته پانی نیست  
چشم به بنال سیمانی نیست  
شکفته بهر پاس آشنایی نیست  
در آشنایی به پرده و پوشانی نیست  
خونم در حشمت تو دامن آشنایی نیست  
درین مصاف سلامی چو بارسانی نیست  
بید حاشیه سینه ز نارسایی نیست  
ز آفتاب مرا چمن و زخمانی نیست  
نشانه را خط از ناوک هوایی نیست

طریق مردم سجده خود ستایی نیست  
زخمت زده دل که در غم غریب دم نیست  
اگر زده خاطر سخن قبول نیست  
همینه سرد و نه حشمت از آن بود نیست  
نگاره کبر ز مردم هم بهیمنه ما هانرا نیست  
همینه در سکران شمع بهیمنه نیست  
اگر چه دلم کل خواجگاه سیم نیست  
بگوشت چشم ز دنیا که شیر مردانرا نیست  
شکفته نظر شود حشمت دل سوز نیست  
بست شعله فطرت جراح خانه نیست  
بابل دل بکند حرف باد بهیابان

بهر چه دلی نام آن بهر صفا  
هم حق خود طلبیده که از کمالی نیست

ناله برق در نیست  
ار شیش نیر آه نالاست  
بانگ سلام کافر ستانست  
په در از نرند احسانست  
تداف نام خوب در بانست  
خاک باور ز شکر ستانست  
سر بر سوز خمر نگه انست  
بال فر بره بسیار بانست  
عرف مشرق آب حیدانست

طلم فریاد مرز صفت است  
شعشع به در و اگر هر سردارد  
ناله عجز به پیش شکستگان  
رشته عمر مسند آرا بان  
جز در حق بهر درج رسد  
نخلی عیش در قناعت نیست  
سفره خاک و خمر که در زانست  
ففس من سودا سهر بود  
از حب حسن جاودام نماند



عمار فائز اور لباس فقر بود آن  
 دست سخن نیت چند کار از موج شرا  
 عالم روشن بخشید و دگر دگر سیاه  
 بهر تخیر بست هر دلی درین تخیر کاه  
 سوسنگای از بربت بی غمی تابنده  
 صحبت عاشق کرانه بر خاطر مستوف  
 از تنم نگره کرد گفت ازل میرود  
 ساعی غم بر زلف دست زلال کوثر است  
 حسن عشق از آب که بیابان سر زده است  
 عشق هر کس را خواهد سجد زبده است

سیر و فیض از جواهر سرمد از کرد و طالع

هر جنه آینه صا در مقام حیرت

عشقست که اگر کبریا خاک در آرد  
هر چند نثار و صدان که هر نایاب  
از حوصله برود جهان کرد و آرد  
هر چند اگر چنین سرور دامن میوه نثار  
حسن کرد در غرضش اوست علقه نکرد  
از سینه هر کس ششور ناله آرد  
بی عشق دل از هر دو جهان سر نکرد  
هر روز ز پیر این فائوس کند لیست

صایب خبر یوسف المزمع خود را

از بنجبر بر سر حمصا خبر داد

عشق را از دل سودا زده ما گشت  
حاضر ساده دلان نفس چنان بندید  
چرخ را ناله خبر بر سر کار آوردست  
سخن تلخ گشته زدم دل دشمن را  
دل به عشق خطا زدم عیبی دارد

جَنَّمِ بِرَطْلَسِ افلاکِ نِزارِ دِصا

کین فبا بیت بر قامت است

لباس خلق کشن برده دار شست  
 اطراف ندیم به نیا ز قفسور هفت  
 که از جنم برده اند بیدرد عاشق صحبت  
 حلقه و ارجل از تنه از تنه از غنیمت  
 لاله اشک کبریا از جمعیت  
 طوق فرس و دستا ز کند و دست  
 سکه جنم کرد و در کسیند و دست  
 دست مشرب عمارت از غنیمت  
 بن مشرب دستک مایه و از کرم  
 دست و جوش و دین بر خیزد و دست

وای تو از کعبه و تخته که است  
از کثرت دوزخ نشو و مهر کمر  
چاک که بیان نهند راه تمام  
شق از ره تکلیف بدل پانصد ارد  
خسته و دخت کل رعنا نبرد

و دردی از طرف شمع ندید

ما یسبب حیات بر روانه کد آ

پوش چشم ز رخسار همچو چمن دست  
بسم قلب خدیست ماه کفایت  
نهال عمراید با کمال رعایت  
زان بجاک برابر نمودم خود را  
نخست فرستاده عالم را  
چون مرده نیاید کار زنده دلا

از دام محرابی روم صا

اگر نیست جو مخمور نام محب

کورخ ز بیار تو فارغ ز جهانت  
 بوشیدم چشم زد و دهان بود  
 نادم بر او و دام از صوفی خرید  
 چون سبیل طلبکار ترا سنگ ملای  
 در مشرب من خلوت اگر خلوت گزید  
 دیوانه مار آخر ندید بسند

سما یب من اندیشه جاودین عشق

ابن مرسله رار یک رو آورده است

مردم بد و فتن بد دنیا بر ابراست  
 اینجا که فرم حسن بغیر سخن رسد  
 یوسف جان و لیر نماند خرد کند  
 حسن کی در لباس بود آبی رنگ او  
 قربانیان بجای پریشان نمی کنند  
 و رفته که سنگدل بهمار کعبه است

رخا نه بر انداز رخا نه که است  
 از کج نظران که به تجماع که است  
 طفلان چه شناسند که دیوانه که است  
 سیلاب چه داند که رفته که است  
 قندیل چه و شبیه دیوانه که است

تبر وانه که آن

که نور چشم فرایده صفا طلعت دو  
کسی که هر دو چهاراد نقیب دو  
کل پیاده نماید نظر بقامت دو  
که خاک را نوازست ابر چو  
از آن زمان که کمر بسته ابر چو  
سبکی که زنده ندارد در دگر چو

روم  
محمود

بیدار حیرت زدگان خواب را  
ما و ام که دل در بر ساک نکر  
بر بکر هم سینه فغان کز  
در قطع میان طلب سینه کز  
سبار باز صفت انشا بر زبانت  
یوسف بر زلف درین نکر

در دوازده ماه

بازندگی خضه و مسجرا بر ابر  
 ضبط نکه بعضی متنا بر ابر  
 یعقوب در کین و زلیخا بر ابر  
 در چشم ما بصورت و دیبا بر ابر  
 محو ز امیثه ثنا بر ابر  
 ریک روانه و ایلد با بر ابر

باد و عشق طاقت و سبطا فتنی	نملین کوه و کاه در انجا بر ابراست
آینه تنگدل شود از هجوم عکس	بیشانی گشت ده لعل بر ابراست
صاحب کربیده انصاف بگری	آن حال و نشین سودا بر ابراست
مهرم تیغ نفاقل غنم خود را خورد	بجای این زخم دندان رجا افتد
باد و انکور کافی نیست محمود را	چاره فریاد را در یکدگر افتد
از سبکبار که انجان دنیا غافلند	در نه دوزخ باطن بسیار ابراست
لشکر چنین بگردانم در کون کوه	با کمال قدرت از هر سو بی خود است
ختم بختن درین مبداء کلام است	چاره مردن بمرگ اختیار است
غم نزار راه در دارالامان خانه	غنی تصور فرار غم از غم برود است
غیر نعل و لوب غنم صا در جهان	رو بهر کار که آرزویش است
مهرم کاغذ خلق برده صد شتر	صندل این ناکسان کرده در دست
کرم کمان شوق ز برفک نشیند	احکام فزوده را خاک سیه برست
نیت جدایی بهم حلقه زنجیر را	حادثه روزگار از بی بیکدگر است
بی نظر اعتبار برده خداست	بی سخن حق نفس رفته بی کوه است
چشم و دل سیر را نیت نبار	کاسه ما فزیهست کسب اگر لایع است
میلده باغ بهشت کوثر او جام	ساقی نشت و قد سر و لب کوثر است
دل زهوس پاک که فضا کشتن	هر چه در دوزخ دست فضا برود است
حق جودت که از صایب اگر بخت	کابل چرخ بخت شد روز را و بخت
فره ام جلوه کاه بر و نیت	کل خود شید طمعان است
سبب غنیمت اگر بدست افتد	بهتر از صد انار با سبب است
کی توانی سبک بمنزل رفت	سنگ راه تو خواب خوش است
همه شب سحر و سینه سبیل	خواب آشفته ام ببالین است
شعر صایب میبندد کاسه	
همه وقت این شاعر میبند	
مهر تو فنی غیر از بهمت مردانه	انتظار زعفر برونه در دل خزان است
عارفان خال سودا را ز دل جدا	انقدر را رساده دل نفس کار است

فد عزالت را چیدماند محبوب	کج مسدود حضور کوفه در نیت
و بر در و دارالامان شیبی است	جمع من از بهر طایفه این کرب طغیان است
نخ که در زندگی بر افشان	
انقدر صایب غاش میبند	
مهرم شراب و موج آب بخت	هر چند بهر دست نفاقل تو است
مهرم ازین محیط انا البحر میسزید	گرچه هزار دست بر آید و بخت
فرمانی بلبه رو که و خدای بسوخت	از اختلاف راه چرخ به نیت
این ما و من شنبه بکاسه بود	صد دل بیکدگر جو شود و نیت
در کام مهرم جو شود و در فضا	بانی که حلاوت نیز فضا بخت
در چشم پاک بین نبود و سبب	در آفتاب سایه شاه و کد بخت
بد و سر گرم و سر و بهار و فغان	از آنکه مهرم سر و سر و فغان
از حرف خود تیغ بگردم و بخت	هر چند دل و دلم شود و بخت
بی ساقی و شراب غم از دل نمید	در و اطیب یکی و دهر بخت
هر چند نقش پاک از کلامش است	مهرم شبنم زبانه خدا بخت
صایب نکات بر کرم با بخت	
هر جا که عشق است و فدا و بخت	
می خواست دران بزم به نیت	خواب بخت در افغانه که بیدار است
با پریشانی نظر که بدم میبخت	هر کجا است بهر سر و بخت
حضر بر کرد سر در و طلب بخت	کعبه فرشت دران سینه که از بخت
روز آدینه و طفلان همه بخت	بر چنین سبزه غم امر و کما بخت
بخت زنگار است نه باشد صا	
رو و شب بخت است به نیت	
مرک سبک و دام طلب آرمید	چشم نفس زند کافی ماد و بخت
در سنا بهر عشق زافا دی مرس	که با فاد و تو بمنزل رسید
بر سینه گشت ده ماد و دست	بر روی بخت خنک کشید
سبک شکر زخم نابان عشق را	که هست بخت لب خود را که نیت
روزی طبع ز کاک نمی مغر و نیت	انگشت خود بوقت ضرورت
از فاصلا میبندم پیغام	کل را بخت دیگر را نیت
لومید که مرده امت بخت	از دور نماند عاشق در نیت



چشمه شیر مادر است مینا اگر چه در شیرانه بکته قطره رسیده باشد	این چند دوشش تو بجا می آید تنها شدن ز خلق بخود و رسیدن
صفا ز اهل عشق شنیده حدیث عشق اوصاف و صفات از اهل عشق شنیده	
سستی از لفظ سبک و جملک برود عشق بالا از ارادت که در وصف است	لفظ برداخته بال و بر این شهباز چرخ کبکبک در چرخ این شهباز
خاموشی برده اسرار حقیقت شود سندان حفظ برده نماند را خوانده	مشک هر چند که در پرده بود بکه آینه خسار تو خوشی بردار
حفظ مشکین بود و ابراهیم خطا مکش از بخت بر گردن و غور چشم شمع	چشم شب قدر ز شهباز که همانا که گریبان قنار تو دهن کار
عشق کو تا که زنده زنده و دعوی را قدم سعی تو دور دامن تن مجید	خانان سوختگی سره این ادا در ساطع افلاک ترا طلسم بار ادا
پیش من سر سینه خط را رسوا فکر صایب رخسار که همانا	
بدنی بند که حدیث اهل دل گویند در دلی در قدح دارم که کوثر داغ	چشم صدف زین کوهر شادان عشق سینه دل که چرا در صبا سر جوش
که چه عمر شد بدیامیر و هست و نکل سر گذشت روزگار خوشی از زلف بر	همچو موج از کوهر مفسود و اغوش صفی خاطر ازین جواب فراموش
لغزش بوج ناصح را نمی فهم که حبیب که چه دارم در بغل چنین بال رنگ آناه	اینقدر دانم که جای پند گویند همچنان از شرم جار او در اغوش
خجلی دارم که خواهد پرده پوشش شد میزنم لاف خود صراحت چشم خجسته	که چه از سجاده غور پر دو دویم در نه از رنگ بوس آینه بوسیم
مار داغ جنگ و سر کار زار نیست چشمه موج سر آب سیرت کنش است	در نه دل و دهنم کم از دلفغفار بابی که در مقام رضا استوار
از حجاب در که در سپهر وجود را چشمه مایه ضعیف هر افند و رابند	انجم نیر ویده شب زنده دار در اختیار مرا اختیار خجسته
دیوانه میرسد از رنگ کوه دکان از دل بودن نمیرد امید بخت سبز	بیرد ز کینه زنده که کامل عیار هر چند تخم سوخته را تو بهار

چشمه و اینکند که از کار بچسب از بهر مت آتش سوزنده را حیات	هست فلک اگر رشتن در بخار نیست مفسود را ملاحظه از جوب دار نیست
از حال هم زمرده دلی خلق غافلند باز ادا ز خشت مکن گفتگو عشق	در نه کدام سینه که لوح مرار نیست شمنه جوب را جگر کار زار نیست
رجان زلف اگر چه دلی رنگ مینماید صایب بد نشینی خط غار نیست	
موج خط حلقه بران عارض کلانند خط مشکین نو بسیار بخود بچسب	جوهر از این حسن تو بهر دهن زده تا بران عارض کلانک بچرخ زده
داغم از لاله که از صبح از لاله خوش موج دریا طالت و عید غلک	از دل خاک بر آورده و در دهن زده به این نفس مکر دیدم دار زده
ما قیامت و در سلطنت مجننه باد به نیازت ز خلق اندر رسیده بختی	سکه داغ که بر لاله مامون زده فارغ از لفظ بود هر که میخورد زده
عزت داغ چنین دار که فرمانده عقل میشازند گفتن بجنس بران با بوم	بوسه از دور برین مهر مامون زده از جگر بر نفس گرم که مجنون زده
نیت در داد و بخون از ترغیب نیت یک جلوه کم از ناله مینماید	موجی تا با عشق که بهر دهن زده که ره فاخته بکسر موزده
ماهی که ز بر تو بجهان شور و راند با گوشه دل غنچه صفت ساخته بودم	پیش رخت از ناله مکر سیر اندا بور تو مرا همچو سباد در بدر اند
در دیده صاحب نظر از موز بادم نا و امن محشر شواند و دخت لبور	از روز که چشم تو مرا از نظر اندا مرا کام تو جانی که مراد و فکر اندا
فریاد که شش برین سخی طوطی مارا از آنکه بدولت تو انشین رساند	مشغول کن کرد و ز فکر شکر اندا مانند هاسایه نباید سر اندا
صایب شدم اسوده زین کار کانا تا کار مرا عشق به سحر اندا	
ماه در گردن تو در حجب دل و آواره از حجاب من دل رم که مکار غارت	در بطن آسمان این کوکب سیاه داغ ما چشمه شرد در زیر سکه غارت
کار بهر دراز بود کل در کربان بخون چشمه شدم تکه بهر این حور شبد	برک عشق در صندل خود صید باره حسن شرم لود کار مانع نظاره

با منده بیرون زنده خشک چمن عارفه  
طفل را دارا لایق بهر زکوة  
بیزم تر فصل تدبیر نفوذ با  
چو ستم را بجا آورد در اوج  
تا بود در آینه تن با دارا بکند  
سنگ چمن بکند شایسته زکوة

ارضا وقت صد در حجاب  
در حجابات غافل در دجوانه

مرا از تیره بخت مشکوه بجا  
که غنیمت نیل چشم زخم در یاس  
و دلستنی سواد دیده مور  
هر پیش نظر دامن صفا  
خمار نام او در پوشش بخش  
شراب زندگانی غفلت فرا  
نهاد قافله از درد نایب  
دل خوشند راحت مهربان  
چو جهان رزق ما خولت خیر  
جهان در دیده اش آینه زار  
غنان بجز در سرخه ماست  
بنور عشق هر جنبه که نیاید

بران صاحب سخن در حجاب  
که دهنش مخمور در دغل بجا

مایه پرورش عالم اسباب است  
باغ هر چند بعد رنگ بود است  
دل سودا زده را مایه سرگردانیت  
حلقه چشم تو حلقه کرد است  
لطف چمن قهر مرا زبیر بسیار  
نسبت کسب باین خانه مینا است  
نیت در مشرب غم ساده و فخر  
در دهنش غم مخمور و حسرت است  
مخود بیدارند از خیر از لطف رعنا  
چمن حیرت زدگان را ناله خواست  
غافل از سستی حسنی ز جگر سوختن  
دایه در چمن غم و لاله سر است  
عجز و قدرت نشود مانع بی باکی  
خانه شاه و کدو در ره سلاست  
چشم که آه که در دیده بی پروایان  
صبر آینه دیدن نایب است  
رشته جان غم و رشته انور که  
چمن بچند یکدیگر اگر نایب است  
فانغ از قافله بار است بکجا زده  
بخت اغوش غم و طالع غم است

در سبک دل و دل و دل و دل  
بدت خوش که در خوشی است

سوی سبیل ز بربت بی پرواست  
کل را فرود خسته سلسله اواز است  
سینه که کل صدر بر زخم نشسته  
مخزن در و نهان و صدق اواز است  
لا مکان سیرت از عشق بود است  
چرخ کجک در چرخ شهاب است

نم آن سلسله چنان نوای غیب  
ز کل مرغ چمن گوش بر پرواست  
سکون جهانند پرست فی مارا جهان  
جام جم داغ دل آینه بر دواز است  
زهره شمع هر حلقه نه دایره است  
در شبستان جابر و کی سنا است  
چمن با سینه رسم طوطی شکر سخن  
صحبت تیره دلاان سرشوار است  
نیشکر را ز خوشتر زبان چیدین شده  
همه از مکر ملک سخن سنا است  
نیم چشم درین دایره یک چشم  
که پرگاه بود مانع پرواست  
حرف مردم زده و نیک بنام زبانا  
چار چمت بران صد که در است

سینه بیکبار زهره ندارد  
دایه دامن کل از کینه غارت

ماسته دهنه نظر از هر عیان است  
از پرده جلوه گشتود هر نهان است  
هر روز بان نکته سحر آبی نمیشود  
تا که گفتگو نکند آینه زبان است  
چندین هزار جامه بدل کرد هر جامه  
در یار سبک را حقیقت همان است  
باور که میکند که از آن کج سر سحر  
آفاق بر که شد و با همان است  
از سر نوشت هر دو جهان سر راورد  
خود را اگر کسی بنماید جهان است  
سنگ نهمان بکعبه رسانید حاج را  
حق را بنا فر تو بچندین نشان است  
کار جهان چنانکه تو خواهی اگر شود  
ایمان نیاید در رخسار چنان است

صاحب چنانچه تو طلب کنی  
ارغاج از غایت تو بکنند واک

نازک آنده ام هر عالم بسته در اغوش  
سایه بالا زده از سر کشی همه و شاد  
مستوانه جهانند از نیام چهره شاد  
گفتگو با بی که نهان در لب موساد  
زان کلمات تلخ که رخساره کل بچکد  
مستوانه دانست بند بلبان در کون او  
اوجی که خشم بکشد از گرانار دوست  
کامچه نواز است برونه آسمان و کون او

طوفان قهر که چه با صبا آورد  
سردمان چمن که چمن غم آورد

نه تخت چمن ملک سلیمان آورد  
رای بجلوت دل جان نام آورد  
زین بوستان که پرده خورشید هر گلش  
چمن غنچه جمع کرد و دامن نام آورد  
طوفان چمن و بار زنده در دل  
برون ز خوشیش و دوسه جلال آورد  
ما چند در سفینه توانم بود نخته بند  
چمن موج یک سر سحر عیان آورد  
فانغ بر زده چمنی انجم نیم جامه  
از خنجر آفتاب لب نام آورد



لی آرزو و لذت اگر حیرت کنند در چشم من سواد جهان خنجر ده آید	چیز از قلم و اسکنام آرزوست زین چشم مرده چیده دامن آرزوست
صاحب کمال سبزه شد از عطر پیشانی کند و بیایم آرزوست	
نقطه اشک سر سبزه و شعله ای شور طبل زنگدان که بر میخیزد طوقی خمر ز سر زلف که این حلقه بود هر که ایستد حلقه ببرد دست ابر با جلوه خورشید قیامت کند مژه شوخ تو آرام نثار داور برده از چهره اندیشه نماند گذر زینت که دانی کشید ستانجا همه شب بر دل خود مجرم از تنهائی	الف آه که سینه ز رعیت کیست عرق چهره کل بر تو ریزد کیست دانه دشت ز گل ابله کیست تا سر زلف تو در چشمه کیست دانه دشت چمن برده بر تو کیست تا دگر در به ناز عجب کیست و که آن ایندود بی رویی یار بیان زلف بقصد دل چالی تا خیال تو افسوس شب تنهائی
همه شب بر دل خود مجرم از تنهائی خانه صاحب سودا زده بود لی	
نک عشق در آب و گل در دشت نور خورشید بویانه خروم می افتد دل بر در و این صومعه دارم سپیل از خانه بدوستان چه تواند کرد در زمینی که از بود و دل آید بشام که چرا زهر عجب جاک بحق را میست دل بر ابله از سینه زهاد مجوی میکنند سلطنت خانی خود را با ستم نغمه بال در سر است سبک و جانرا پیش شمشیر فصاحت نمی جنبند جوخ با این همه نج که در وی بینی جلوه نور حق از خاک سیمه می بینند	حاصل رو زین در دل در دشت بیشتر لطف خدش بل در دشت کاین چه غنبت که در محفل در دشت دل در با خط سحر دل در دشت بایضا در سر منزل در دشت راه نژاد کیش از دل در دشت جار این کج که در دل در دشت بادشای که دلش مانع در دشت تا که فی حدی محفل در دشت حکمر سیر کباب دل در دشت مشتی از خم بجا حاصل در دشت درو و دیوار کما حاصل در دشت
که چه از مردم دنیا سبک طینت خاکی و از کل در دشت	

قد نکل و قد رعنا ی قیامت در دامن کسارم از خنده بگفت هم چندی از چهره و دم و دوزخ از کج از دماغ بود که می بسکاه و لها در سینه دلسوختن غم تنهائی در سایه کوه گشت ماز بکند از شرم که بکشدیم زمین خط	این چاه بلند سبیلای قیامت در بله کلین تو غوغا قیامت نقدست در ایام تو سودا قیامت خورشید بود از انجمن آرای قیامت بی آب بود دامن صحرائ قیامت آسوده بود خلق ز گرمای قیامت مسطرزه شد دامن صحرائ قیامت
ار سینه آتش زلفان و دود کرد چمن خانه صاحب کند انشائی	
عاش چهره یار از بهار معلوست ز جیم خاکی با شور عشق پیداشد ز نفس موج توان یافت حال دریا ز ساینه پرد بال با که در گذشت از روزگار جوانی شمع برار بر طیب که جان داد من از غم و دود	که در روزگار هم ازینت کاموست نفس کشیدم بجز ازینت معلوست غم من از خنده اشکبار معلوست ز وال دولت ناباید معلوست سبک رگانی با دهر معلوست بر تنک با خن شک معلوست
بر دهن میار دل روشن از غل صا رواج ایند در زنگار معلوست	
نفس نکت فلک های پرفشانی از نعیم و جهان بادل خسته بانی چشم مرده سفید رگنه از موی سفید نیم رخ و از کان در رشتن رسوایت نیم از نفس چمن خانه نشن گرفته ام در دل خاک شهن کج که کردارند بر لب نهند سارغری پروای س که در لوح دل روشن خود را از سر زلف تو نباشد سر زلف و کوی	یوسفی نیت درین مهر که زندانی کان که در صدف نایب سلطانی دشت حجت اسباب بیانی زیر که در دهن وطن ماز که انجانی عشق شربت درین عهد بیابانی کنجی کیم و دران چمن پنهانی هر که از حلقه زهر بنشانی که بصیرت بسواد خطبانی از برای دل ما فخط برین نیت
از دهنش و این ماز عجب صا رجم بر نفس نموده رسدانی	
نمری از باس غلط و در حلقه تغلبه ماند در نه در وی زین سرور با دامن نیت	

بوده شیرین دمانا زانکه رنجور گشته نیت در صلب بر سگی چه غریب غش بور یوسف بکنده بیت اکر نه را کشتا بوسنی در بیج دارد هر تنی هستی ز نو غیر که ز دامن زلف نو دسم کوه است	کرده ام چو بنی بر سبی چو کشتم تویت چشم من را رس کوش از دست نام تویت همچس را شکوه از گردنم در ایام تویت هیچ کافرا امید از دخت علم تویت هیچ فرد باطلی بی تدانم تویت
صایب از دخت بفرزاد خود را بیا در نه صید لاغرا و در خور دم تویت	صایب از دخت بفرزاد خود را بیا در نه صید لاغرا و در خور دم تویت
کارم شب وصال بیاس نظر کنده است تا بچو شمع بار نهادم درین شب دل را در دست دایم موج سبک خوان اگر کاش حرف عشق بگویم میشد نام که سر رود و تیغ فتنه سر نمیکش اشکم هزار مر حله از دل کنده نشسته نقصان نکرده است کسی از دل نشسته	فضل بهار فتنه بال و بر کده عمرم بکریه شب و آه هر کده باکشی تنگست ز بحر خط کده از زندگان آنچه بکس سر کده ننوان شمع ز روی بجز از کده چشم هر دو کر کم شده از راه کده دست نبات یافت جوید از کده
صایب گرفت دامن عمر صیده بر خاک هر که سایه آن شسته است	صایب گرفت دامن عمر صیده بر خاک هر که سایه آن شسته است
کام از جهان دهنم بهیوس سوزانم گرفت دست از فروغ باده اگر در حنا بود در عشق فتنه جاکت که بیان غنچه را غیرت اگر خوار بجا جسته کنه اگر در نیت غیر دل سبب عیار دور از خط رسیده و دور حوس و کبر چشم هیچ اگر غیبت صادق بد کنه	این شعله بر زده را با کس سوزانم گرفت تیغ بر نه را و محس سوزانم گرفت از دهنه بار دامن نفس سوزانم گرفت دایمان کل ز بجه نفس سوزانم گرفت آینه که بهین نفس سوزانم گرفت رشتا فتنه که دل ز کس سوزانم گرفت آفاق را بیکه نفس سوزانم گرفت
باهره کوی درای ز راه ملا صایب به بین جلی چو سوزانم گرفت	باهره کوی درای ز راه ملا صایب به بین جلی چو سوزانم گرفت
که کشتی دل تنگ فتنه جنگست سیان ماد نگدان بوسه دشمن او بر غم بچسبانه بال سیرتم شط نمیستوانم بدل کس بزور ناخن زو	سبیل سبب ز خندان شرب کمر گشت همیشه بر سر حوای استی جنگست و کز نه در فتنه جای بی کل جنگست چند شده از نیت فرهاد این جنگست

اگر سخن بر غم در میرسد کناه ما چه بود که چشمت نکست	اگر سخن بر غم در میرسد کناه ما چه بود که چشمت نکست
لعبه و بست که مشک ره اهل دل کل فسادست بچشم تو غفلت در نه نقد آسایش دل در کره سوختن است دام را غفلت بخیر رساند ببرد	رشته راه طلب را که منبت است غنچه نیست زین باغ که حجاب است و اگر بر جان سپند چرا درین محبت دانه بوجست اگر صده خود غافل است
خبر ساقی مجلس زله بر نه همچس نیست بین بزم که لا بقیل	خبر ساقی مجلس زله بر نه همچس نیست بین بزم که لا بقیل
نقدار نوشند بیت که جانها مکتد نخلی که بر آرنده خود را نشناسد هر ناله که از دل رسد صدق بر آید هر چشمت از محل لبی از نرسد	نقدار نوشند بیت که جانها مکتد نخلی که بر آرنده خود را نشناسد هر ناله که از دل رسد صدق بر آید هر چشمت از محل لبی از نرسد
صایب باد بباشی دلکست صایب باد بباشی دلکست	صایب باد بباشی دلکست صایب باد بباشی دلکست
کل بسکه شرم از ان رخ پر خط و خال از چشم دامن میکند اهر و ز حوا کاه زیر سایه خمیه لبی نشسته بود خود و دل بچید کلی از وصال شمع	آینه در کف از عرق انفعال است مرغی که دخت نفس از نفس بال است مجننه اگر چشمت چشم غزال است فانوس ساده لوح چهار چوبال است
اگر در خنده طوطی بکار میداد ان روز کار رفت که صاعدا را	اگر در خنده طوطی بکار میداد ان روز کار رفت که صاعدا را
کونکه اگر کبر بار و حشمت از کار است کلی که رنگش کن ندیده مشاب است بر آرزو ز کربان دامن محبه صدف بجای کشتن از کز اسباب است در آرزو هر چه هستی توانم سلامت رفت مستوبک نه امداد اهل دل نومید	ز خوشی خمیده بودم ز چو دخت خود دار است عمارنی که نکند و خواب هموار است ز بسکه رنگ زده از دوده و دگر است حباب تاج سر کز از کسب کبار است قدم شرم نهادم و لبی شیار است که خواب مردم کاغذین بیدار است
رهین نارطبیان چو انوشم صا هر که شربت غنا شکست کلان	رهین نارطبیان چو انوشم صا هر که شربت غنا شکست کلان
کونزه بدای محنت دیده کربان ما کرده محراب خسته سینه سوزان ما	کونزه بدای محنت دیده کربان ما کرده محراب خسته سینه سوزان ما



هر چه دارد قطره اشکی ز مادر نظر و جد مادر ذات عالم را بر نفس آورده است با گشتانی که مارا آتشنا سبیه دیده است ز خشمش بهمان زخم ما مروز نیست چون فلاحی بر شکم کسک از قضا نیست عمر ما چون موج دایم در گشتش میرود ما چون طفلان تن شل خاکبار زاده ایم دست مادر بدین چنین سستین افتاده است نیست آیین گفت شیده را بای فقه برک عیشش که چه دایم چنین در باغ نیست	هر چه دارد آه کرمی از دل سوزان است هر کجا سرگشته باشد سرگردان است آسمانها سبزه بیگانه گشتان است نه فی شد این نگدان بر کنای خوان است سنگ اگر در پله روز و روز و روزان است روز ز ما چمن صدف هر چند در آستان است ورنه کوی آسمانها در جم جو کان است ورنه پنج کجک در قیفه فرمان است هر چه روز از دل خود میخورد و دهان است چون شونده از طفلان فصل گلستان است
کسب صیاب از جگر دارا شود و درین داغ سودا نقطه رسم است بر آن ما	
لوثر زنده ولی چشم زمره است آستین فلک در حوادث درو است صبح اقبال اگر در افق امکان است سفر ابله جهان در طلب کام بود در مقام که زنده موج بلا جوهر تیغ لعل و یاقوت بناقص کمران از آرد نقد به طایفه در حوز امت باشد بر سر دار زنجیر که شستن سبک است ماه سببیت طایفه بهوا افکند داغی از سینه عشتانی که ای دایم	دل بر آبله درج کمر مرد است نسخه از سر برشور و زهر مرد است رخنه سینه و جاک جگر مرد است از سر کام که شستن سوز مرد است تیغ از دست فلکند نه سهر مرد است بالی اظهار باطن کمر مرد است آسمان دامن پرسم زهر مرد است هر چه سرودا درین راه مرد است در مقام عروج نظر مرد است چون نخواستیم جسم بر سر آغ کز مرد است
گف خاسته صفا شود چون کبر روزگار است که خاک کد مرد است	
کوئکه از کرم موج لاله کد نیست ز سینه خانه دل چهره عفتنا کش چنان حسن نوسه کارنگ بر خونا درین محیط از خون بهار عمر را نه آن جوف تنک روزیم از چرخید	بیار گشتی هر نوسه بهال کد نیست چنان کد شست هر لاله زار لاله کد نیست که در خوبی نه در حصار بهال کد نیست بجمع کردن دامن جو داغ لاله کد نیست نام و درشت طم بیک بهال کد نیست

لی دوساله دمی روح پرور دارد شند ز نسجه دل نقطه مر معلوم سبایی از سر داغش زرق پندار که مستی از صلاح نذر سالکد اگر چه هر صبح این رسالکد که تیره بخیز مادر قمر لاله کد	که اخذ از ورق لاله دمه صا که ام سوخته بار برین لاله
کردن صدف کوهر کدانه نیست هم کعبه سلام و هم شکر کد کفر انفسه دکی عالم و خوشحالی دنیا خورشید قیامت که کد داغ جهان در هو موها جوش آنا ای نواز در دامن صحرای دل سوخته شمر از برده دل که بزبان سلماید هر سنگ طاعت که درین دامن صحرای	خورشید جهان تاب نکل جان نیست بر آن شنده جلوه مشتاق نیست از لب و کت در میخ نیست از سوختن سر دیوان نیست این رنزه در کشته امیجان نیست تا چشم کد کار سیه خانه نیست لفظی که در دهنی بیگانه نیست زرق سر شوریده دیوانه نیست
صایب که معنی حرم لعنه دین امر در کمر بسته خواجه نیست	
لبه عشم طاریک بیابان نیست چرخ فرمادت از کجا در سر خیزد میکند در سینه کرم قیامت نور نیست شور عشق خرقه کما را بجوخ آورده دولت بیدار کد دید کان روزگار نکهار بر سوزان نه آغوش صدف بر دل آینه ام که کد ورت باریک در شکر از قضا بردم ام چرخ راه میگفتم نور خود بر تیره روز و شب نیست بدمت کلام جز از کواخوان غارت با سیر روی نیم فومید از حسن قبول آفتاب بی زوالی مستی تو ساختم	زخم نیمه زبان خار میخان نیست شور میخوند کرد باور از بیابان نیست صبح محشر خنده جاک کربان نیست کشتی افلاک بی لنگر طوفان نیست بی کزنده چشم به خواب برینان نیست چون کد که دیشب آب حیدان نیست کد شاره بر و صقل طاق لسیان نیست سیر جگر خام دست سلیمان نیست خون مایم بر بشان کعبان نیست سیر جگر جوش بر دهن جاک کعبان نیست عین در بای رحمت خال عصیان نیست کر کرم کردا در داغی کبر جان نیست
فلک نیست صامت لوان در بهشت فتاده است انگش همان	

که چو رویش ز لطافت زلف نهکست  
مسبو از او اندر پشت لب او بی لقا  
چشم فلاحی که کند سنگ سبک جلاش  
دل عاشق شود از پرده ناموس سباه  
چرخ یک حلقه چشمت در زمین موش  
نیست بر او عدم دل زده هستی را  
هرگز در دایره پرده نشینان قلم

هر که امینکم در رخ او جبر است  
سخنی چندی که در زلفش نهکست  
خواب سنگین سبب شوئی آن کاست  
این چه اغیبت که مرگش بیدار است  
و جهان ز پرده زبر چهره وصف نکاست  
از نفس مرغ بهر جا که رود بستان  
بطلب بار بند سنگ ته دناست

صاحب از دیدم چو بزم خواب دل برد  
در نه برداشتن دل ز جهان است

کوری خود گریه بیند اهل دنیا و دین  
ز زنی نوز و ناز را ایجاز هم موافق  
جان نوز را بنزد او بچشم تیره رود  
خاک بر بر زانوی او بکس چسب کف  
عاشق را عشق انداخته می کشد حیا  
از حجاب ظلمت آسانت ببرد ز آمد  
دست تا از تن حمت از دانه آید  
تا شش خرب عشق از ساد و کوچی نم  
ما بچشم سحر از صورت قناعت کردیم

ایسج کور در مقام و سکن خود نوز  
موم و شمع از هم جدا در خانه زنجور  
پیش پای خویش دیدن طبع اینه در  
این سفال خام که از کاسه قفطور  
شمعهای کشته را حجت بی صورت  
ساک از سده را چو حجاب نوز  
رخنه ملک سلیمان بزدان صورت  
ورنه سنگین فلاحی غیر که طور  
پوشش ساز افکاش برین منظور

که چنان پیدا صبا و ما هرگز کرد  
از سحر سخنان که زارینه مشهور

کل اگر بهم شبنم چو جای کله است  
هر که که دید سبک روح نماید برین  
رشته جان سر اسیمه مشتاقان  
سید بهر حسن از آید پر خون باد  
محنت و در زمین بادل سر دار کار  
نفس گاه دلاان عاجز شبنم نشود

چشم نماند بهر زلف حسن گویند  
صاحب از خلقه بگوشت سنگین است

خونی که مجنم زیاده از دهن ما

خار است غم که در دل مار پیشه که است  
روی فلک سیاه ز کرد کلاه است  
خلی که که خود ز خالی کشیده ایم  
احوال خود بگریه ادا می کنیم ما  
کردن بگریه ما ز سر در سبک  
کردن بدوق ناله ما می کند سیاه  
زلفی که می کشد بکند آفتاب را  
نهان ایم در دره دور و دراز عشق  
چرا در می بند بره سبیل شند رو

مار است بیج و تاب در آستان ما  
بشت زمین بکن ز خواب کران ما  
در موجیزه حادثه دارالامان ما  
بزرگان چو طفل بسته زبان زجنا  
برق آتش فسرده از کاروان ما  
این آسبا بگریه طلب کران ما  
در بیج و دم ز جوهر رخ زبان ما  
آوارگی جوهر یک روان معان ما  
کردن کدی که بی کاروان ما

صاحب که مناظره از مور عاجز  
کره آن که چه عاجز بیخ زبان ما

کندار که از خوار مراد و جگر است  
نیت او را کی اهل طلب را اتحاد  
می کشد بیخ سیه تاب مراد و جگر  
حال او شکر از امید کس سیه اند  
دل بر حزن سنی از زخم زبان بگریه  
بهری که تو گشت صبح با سیه اند  
نیت نم که بخت دل خود باز کند  
در پیش می که از راه گرم ابرها  
شکوه ز زنی بود برین قانع نیت

برک و زبان دل و باغ و دیا لیل  
تا زین حمت بجا بکشد دوازده  
خار خار چو ز غش زهر در جگر  
هر چه در خانه آید سینه بود در نظر  
راحت آید در ز زین شربت  
اگر از آه بصیرت نگرانی آید  
نادل مخپه هوا خواهد نسیم سحر است  
ورنه چمن سر و مر است طلق و کر  
است اگر در دل این مویا بگریه

سخنی که جگر سنگ بر دهن دارد  
بی تکلف سخن صاحب خون جگر

کدام هر چه بین بی نقاب گردید  
نفس ز سینه مجروح مادر خندار  
اگر زنی نکند آه نیت سیه  
ز خرب و دیده زده وصال محو  
اگر زایل دلی با شش در سفاکیم  
ببای چو ضرورت در دست در دست  
زبان شکوه بود سینه لب جوش

که آتش از عرق خرم سیه گردید  
ترا که ختم جگر مشکاب گردید  
که رفته ام که از بیج و دنا کرد  
محیط برده چشم جاب گردید  
که نقطه از حوت صد کس گردید  
مر که آب زلفی شرب گردید  
دلی که از ننگ گرم آب گردید



زنگنه زحواست سلی سلب	سبیل کعبه مکر خواب کردید
نفس رسته خفته بستر می	ز بسکه در دل چو مشکوه آب کردید
نه باله است بد و فکره خونی ماه	بد و حسن تو باد و رکاب کردید
ز تخم سوخته مانده درین مدار	ترا که آینه در جنت آب کردید
کسی رسوز دل است باخبر صا	کز آفتاب قیامت کباب کردید
گردان کند دست زلف تو عجب	نخستین این را ز غبار دل شب
آرامش سیاه بر آینه محاسن	که چرخ کلام تو شود جای طرب شب
خارج حریف از زلف تو دیده نه بود	در چاشنی زلف تو آید طرب شب
شمع آفتاب دل بیمار نسوزد	در عالم بجز گرمی آید طرب شب
در خاطر عاشق نبود راه تردد	در دیده حیرت زده و سواد طرب شب
هر چند هم از زلف تو شکست جگر خوا	اما بجز جگر از زلف تو شکست
خفته بستر آینه ببارام ستم	رزق تو هم آفت که موفوق طرب شب
در کار بود سلسله زندانی تن	از خویش بود نه آینه در دست
باد امن خلقت ترا دست بد امن	در نه چه در دست هم در دست
صدا اگر از گوشه برکتها	چینه خال ترا حایه از گوشه شب
لوه را بارادب در دامن نمکین آرد	بله ناز بنان سنگدل سکین آرد
که چو شک خنده اش در بر منم حیات	در دل در میای رخ آب کعبه شیرین آرد
بادل محمود ما حاشا که کونای کند	انکه خنده در ناف اهو خطا سکین آرد
نیت خافلی آفتاب ارحال ده افتاد کا	ذره را شمع جلی بر سر بالین آرد
دامن باکی که خوغم را نمیکرد بخود	دستها چه بچشم جان خور سکین آرد
ناچه خواهد کرد باری بادل پنبانه	برق چو کله که کوه طوری نمکین آرد
انکه سبدار در زمانه کند مین از مادون	نغمه بچشم من نه خفته برین آرد
بست صا غیر که عم که با ما	انکه کای این لیب تاب را سکین آرد
گرچه بی راز و صیغه لاغر بیدت و با	چینه عصاره سوس در حور و غم آرد
صور اسر اقلی با مده دل آینه اش	چهره زرقین او آینه دل آینه اش
چینه رک ابر بهار از خفن مر بار آرد	نادان کچه دل کچه دل آینه اش

سیر دار و داج قدسی را بچو لاکه خوش	باد بانی اینچنین در عالم اسکان نیست
هسته کیم میکند سرگشته هر جا که دید	صاحبان چشم را شمع و کوز از انعام نیست
در هر یک نه مسانه میگوید سخن	چینه باهل حی رسد کوبار سر خد نیست
هر چه هر کس را بود در دل تصور کند	اینچنین نقاشی اش هست در عالم نیست
چیزی را از چشم بر کی افتاد دست او	با وجود آنکه به برکت دایم با لوت نیست
بسته است از هر صفت بر مباد چو	بند ما در کنش را در بر نمیشی کوا نیست
میکند سیر مقامات و می چینه زجا	که چو که در میکند پوست و دایم نیست
از ریافت صیقلی که در جیم خویش را	بسیک نور انش آینه کیمی نیست
ناهار بر خرم و بچشم اربین جفت سر	سیر در لایه لایه اسکان از راه نیست
چینه باید بمنز بانی نامه سر بسته	انصاف چینه بافت بهر لایه طهار نیست
شسته بر هر دل بند میکند و خاک	با وجود بی پروا کند نکند به خطا نیست
که نه بچشم است با در بار چاشنی جا	نفته سیراب او چینه آب جود جان نیست
که در غایت آستین مر چینه از سجاد	خسته کار از محنت و در دند از اشقا نیست
بسیک ز زلفش از دواج و در شش بار	محضر در جگر سوز و غم لی انش نیست
که را می آرد از خریاد در رقص اجل	دعوا نمکین بخود نه پیش او مارا نیست
ناهای دگر اشش چینه عصاره سوس	از نهاد شکست خا از چینه جوش نیست
میکند از در بر ساز بهار مطرب نایجل	چینه نفس ناز بر دل عاشق فاش نیست
این غل اصنام را رفیق مولانا	از زبان خایه سرفراز بچو است
کلام از تو هر بافت سیلان عا	حسیتی که در میان تو نشد حلقه خا
بر و از آفتاب قیامت نمیکند	هر دل از زیر سایه از لطف جنت نیست
چینه حیات نیست دل در سوسه را	می آید از نمیش بر و نه هر کوا نیست
دار و بیاد سر و وجهه نخل سیده را	عمر در از لایه زده روزنی نیست
نخل از زمین پاک ملک سیر می شود	بال مسج باکی دامان میر نیست
در راه صاحبان سخن خواب منع	ملوط در در خلوت آینه محنت نیست
از بیم همان مطرب دلم	در جگر اگر چه ریشه این موج محکم نیست
بر و از رجم نیست دل آینه	صاحب رجم آینه بهار نیست
لوش سیر و دانه کران را خواب باشد بهتر	این صدف کوبه سیراب باشد بهتر

رشته شوخی و دلالا میشود و چشم کلب	سر و مور و دم در کنار باشد بهتر
آب چشم از دامن پاکان بجا میسر	شعشع اگر در گوشه حجاب باشد بهتر
سر و بجا میسر اگر از جاکمیزه کو مخیر	بای خوبی در خیال خواب باشد بهتر
بی نیار ز میثود و نبد زبان بهره کوی	خار و امی که اگر سیراب باشد بهتر
از عدالت نبت ظلم را بر آوردند	خار و حس در حلقه گردا باشد بهتر
میکنند هر رشته جو لای بدر بکسل	کار عاشق با دل بنیاب باشد بهتر
شهر پرواز هم باشد ز روش کوه پرن	بستر و بالین موج از آب باشد بهتر
با دل روشن چه بخشاید ز غم زبانه	شعشع اگر خاموش در دهتاب باشد بهتر
دماغ ماصا حریف چشم نشو خلق	
جای می در جام ما خراب باشد بهتر	
لب خاموش نمودار دل بخت	چهره بی کوه آبینه خلق
چون کند چو کند در آغوش کمان	بسیان رفتن هر کنار آمد
باوه در ساغر خم خون جگر میگرد	حاکم بپایان از کل بیت
سر و از فیض سفا مایه جیش کردید	مصطفی نیر کی بخت جلای
چشمه از گوش بر در که نکوش سده	دم صحبت از صبح و دم
خواجه اس جگر و چهره خورشید	
دیگر از نام چه در چشم	
لب لعل تو ز خفته دل من جام گرفت	سر و قد تو ز آغوش من اندام گرفت
بجلیک نه نگاه چشم تو ندانست	نکته چشم من این تلخی با دم گرفت
سجده خفته جبین عرق شرم آمدور	ناکه از لعل لب تو سوسه و بنام گرفت
هر کجا حسن کلا سوز تو منزل سازد	میستوانم بوسه بر غبت زلف گرفت
گرد یعقوب صفت جانم نظاره بنفید	چشم هر کس بنماش تو را حوام گرفت
نیست یک شمع درین بر لب هر کجی من	سودخت هر که من سوخته نام گرفت
ناقامت تو داشت رفیق خود را	
هر صایب زلف سا محارم	
لشکر بن روح را ستوان از پرواز داشت	موج در یاد به دانه از آب جلی بار داشت
ساقی ما در مروت هیچ خود دار نکرد	شاه انجام داد و ساغر آغاز داشت
در جهان آب و گل و برانه از من تمام	شکل خود سازم از فکر منزلی بار داشت
ساعت کمین او را ناگهیم آمد و بد	لشکر افروخته دشتی که در اعجاز داشت

در زمان صید مایه فیض صحرای عشق	در نه در هر گوشه چشمت شکار انداخت
خبر چه دارم در نظر ناجان باکس دهم	گنج باغ دلکش از سینه نهضت دارم
عنه لب مست ما رو که فاقبال تو	سر طاف چشمت کباب شعله آواز دارم
زنگ بر آینه نام از خط رو شکرتان	منت صیقل در محرم از پرواز دارم
یاد ایامی که در دریا بی پایان عشق	کشتی ما ماد بان از پروای دارم
از عبار حظه نهان عجب دایم زرقا	زلف مشکین که در هر موج چشمت ناوارم
بیشتر این صایب نماند ز غم عشق	
سینه مشکین برده دل بیکه باقی دارم	
لاله رو شکرت چشمت دل بپستانی نام	دیدم سوختگان سینه بپستانی نام
شد منی دامن صحرای طاعت از شکست	عشق به رجم همان در پی سودانی نام
چشم و دیوانه نکامان او به آغوش است	این چه شرمست که بالی حوالی نام
خار و در دیوار باب هوش میکند	در نه حلاج هر آینه بپستانی نام
برای کل را نخوان در کره مشیت	چشم خونبار کباب دل چالی نام
میلت بر رک لباس بزرگوار	
شوخی چشم که نهانی دل مندی نام	
لعل لب بالبت باقوت از بجا ده	صبح بانی چهره چند اندام در بجا ده
دشت از چشم غلام سینه پر دانه	انکه ما دو انگار از سر بجا ده
حاصل عمر از خنده در سینه بکشد	ورنه آب دلانه در کج نفس بجا ده
که در ظلمت سینه است از در بکشد	هر سر که سایه بال با از ده
بهر در و در راه مالک و دلی بکشد	در خزان از انجار را بر کف بجا ده
افزون طالع مادر لب طاسان	خال موز و نبت بر رخا شب بجا ده
سینه ماصا از خود میدمد بر در	
چرا این میان صدف هر که بکشد	
ما سراسر ای خاک مقام نظاره	ایجا کلی غیر که بیان باره
در زیر تیغ حادثه پر دست و پا	این در در انجمن سرت بجا
از زاهدان شکست جو جوی و تاب عشق	ابروی قیصر از خبری از انجمن
ما را ز دور چرخ مترسان کوش ما	در حلقه فقرت این کوشنا
دل نیست که بری کس را بجان دهنه	در تیغ مهره هر که بواره
خضر مسافران تو کل غم نیست	سپل بهار صفا سخا



در چشمسار باده اگر شست و شود ای	هر باره دل تو کم از ما سبزه است
در شکار دل نگر یزدگار دود	صاحب حرف دیده نرسد
ما صاف دلازا چو علم از گردن بدار	ز نثار بر آینه ما جوش بهار
چشم کام صدف قطره را بانی غنیمت	چشم موج کند طبعم بحر شکار
چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد	تعمیت که شایسته بالین است
بلبل شده شغول بهر دواز بر بال	غافل که سرگشته نکل باد بهار
چشم بد خور نشد مرا بیک که زینت	پیشانی صبح نظر سینه مار
در آب عرق آب شست ز آبجی	کر عشق نه بر و سکن افلاک سوار
یکسر جهان را طلس افلاک کند	سدره سوزن که احقر کار است
در سینه بر ناله صاف نفس کم	
بر قیامت که نهان شده در دونه خار	
ما که چلبسته ایم لب را گفتند دوست	آینه دار و از نهانست روی دوست
هر چه جفا جنت که هر خار در عشق	بر داشته است دست اشارت دوست
مجموعه ام آینه سیماشد که	آینه خانه لایت دو عالم زد و رفت
از بوی برین گذر و آینه شین	در مغز هر که آینه دو اند بود
در طلب کجاست که هر دزد خاک	چشم مور بر برادر دار جبهه دوست
از سیل فتنه زید زبر که شود جهان	صاحب برون نمیرد از خاک دوست
مانه آنیم که ما از زبان باید جیت	بار نه بر سره پانام تن باید جیت
اهل دل را بیل و ایل نظر را بطل	هر سینه داران ز بازار زبان باید جیت
مهر هر چند که ذره نگر و نهان	همه ذرات چهار اوجان باید جیت
بنشان که چه بقصد در سیم بخت	خبر که به زهر سنگ ناز باید جیت
هر کلی را چینی هر صدفی را که سبت	از دم بهر معانی بخت جوان باید جیت
عمر نامه صفت خنجر باید خورد	دیگر از دل نفس نکش باید جیت
مهر دشمن نکند خانه سبزه روزگار	دل بیدار ز چشم نکوان باید جیت
اثر ناله ما از دل افلاک بهرس	ناوک سخت کمانزار است باید جیت
صاحب این غزل سینه زد	
اهل دل را بسرا برده جاباید جیت	

عشق هر چند که در برده بود کور	حسن هر چند که با برده بود کور
حسن از دیده آینه نمیکرد دیر	آب در چشم آینه همانا شکر
سید به نخل و سیلاب عرض میکرد	شهرت بحر بهت غلط مشهور
سجده و عجز حق را نتوانم بر دوا بپوش	هر چه سر در سر این کار کند مشهور
سپهر روز شود زندگی تن پرور	زود تر باده کند زه جو کار زود
یک کف خاک ز بیداد فلک بخت	کر شکافند حکم کاره زمین یک کور
سیر از شور سخن نیست دل صاب	
نشانی پیش کند آب چو تلخ و شور	
عنان نفس کشیدم جهاد مر داشت	نفس نکرده ز دزد و کلاه عرقا
نهاده بخت تو سومان بخود نمیکرد	و کرم هست بلند زمانه سواد
که زنت عمر و نکر در کلام خور انرم	ترا چه حاصل ازین آساید و نداشت
هر ز آب رخ خود بر اریان زنهان	که آب رو چو شود جمع آب جود
ز جان سوخته چشم یقین شود روشن	ترا خیال که این سر در صفا داشت
بلاست نفس عیان چمن در عقل گرفت	عصا جوا کف موسی فتاد داشت
نوازش درین روزگار نیست	
و کرم خانه صاب در آستان	
عیش دل شکسته بازار بسته است	جوش بهار را بله در خار بسته است
رو ز زمین رسیده بیکانه ساده است	آینه نگاه تو ز نثار بسته است
جوش بهار رخنه بدو امیکند	بهوده باغبان در گلزار بسته است
کر و سیم که سر سوار من	راه نیک بچشم خیدار بسته است
در روزه دل شیرین بگو بکن	بادش نمینیت که بر کار بسته است
و بوانه ام ز دوشم زرق فارغ	زرقم بسیر که چه دواز بسته است
در برده حسن از نیک شوق چشم ما	یوسف دکان ز جوش خیدار بسته است
مرکز از غنای تو با سبب شکست	ار سر که حسن تو بدستار بسته است
سج کل بر وزن توفیق مسینه	سر رشته نجات بزمار بسته است
صاحب چگونه منع کند عشق را ز دل	
راه طلب را که به بهار بسته است	
عشق بالادست بر خاک از جود است	از کمر که دست سیم بر رخ در با است
را غنیمت این با تش بانی خود بر من	خار این واد که بر رخ دارد با است

عشق بن در محبت ما واد از بی ادبی  
زخم خفته تازده خواهد شد از سودا  
جسم خاکی در صفای دل نیندا و خلل  
نیت ناب همش آینه سحر را  
خار در جنبش اگر هنگامه آخر و زگرند  
لغو دین روشن ضمیر از انبیا زد

زنگ خود بزن گرفت ایینه دنیا  
هر که صایب بکشت با دم دنیا

غیر زلف کجیب صبا نباید بخت  
ز سوز دل پر بال سنت زخم زبان  
حساب حالی قدر حساب بگوید  
رئی بعاغی خوش آب خواهد شد  
چو ماه مصر سخن را عزیز باید داشت  
دلیل غمت اهل سخن همین کافیت

بست روز بطور شکر با خود  
شکر صایب نین توانا بخت

عشق بینای ذرات جهان را بست  
بکرمان بدوم گرم نفس سرد مباحث  
مکت لب بکوشه در عالم درد  
چشم صدف هر چه بدو زده دین پاکند  
دل بیدار ز لب زنده جاوید شود  
سیر نفی توان یافت بشیر بنی نو

چند صایب سبیل نگار از خود  
روزگار سینه در بند گرامی

عشق را بیدت و پا حست و پای دیگر  
لبکس شوخ او مردم بر کنی میشود  
شسته رو با که میزند از غبار  
ساده روی را که عصمت بید کرده است  
جابه کلک که میزنم ترغیش جان برم

راه که گدازد درین ره آشنای دیگر  
چشم فر در نظر محو لغات دیگر  
چهره خوابان نوحه را صفا دیگر  
سینه خط برده منم و جبار دیگر  
هر کف سحر کوشش که بلار دیگر

خون عاشق چینه تواند و اهرم در گرفت  
این دل صده باره خنجر و راق خوان  
رو ز کار خوشه چینه خنده کل بوقا  
زک و دنیا حق برستی نیت به رفت  
طلعه نا آشنای کوسنه کبر از اهرن  
هر در اهر چینه تنهایی گشت کابل عیار

چشم خطای از تو سر زد و در شبانی کرب  
زک بنگر کرده را بر فزق سر زک کاه  
که چه میکرد و علم هر کس از دنیا گشت  
در چنین محرم موج اوست تیغ آبدار

که چه صایب ایچرا میاید  
حفظ آب رو خود آب لغات دیگر

عشرت در زمین در دل دواند ما  
کشتی چرخ اگر باد مراد و دے دارد  
هر چه جو خیزد بهشت درین دامن  
در دل سوخته ما بجوارست منکر  
سبیل دشت کند از کلبه مانی بر کاه  
روز خنجر بکند بادل پر شکوه ما  
نقش بال و پر ما دام ره مانده است  
حسن در سیج زمان این همه شادان  
کار چمن در که افتد ز خرد یادگار

که چه از سوز کمان بطن اهرن  
مزاج سینه فلک در که دانه

عاص او در نقاب دیده گشت  
چشم شبنم حلقه بر روز در گردیده است  
بر صفا مهربانست آتش جفا را  
شماره ز شوخ چمن نیر آید بخش  
چشم ناله آینه از در آتشکاه  
بر بیاض گدازد حال دیدم سوختم

در سمای آفتاب از دیده گشت  
ز کس او شجواب از دیده گشت  
زلف او در پیج و ناله دیده گشت  
آب چشم رکاب از دیده گشت  
بار بار از در حجاب دیده گشت  
کاین نشان انتخاب دیده گشت

عاص او در نقاب دیده گشت  
چشم شبنم حلقه بر روز در گردیده است  
بر صفا مهربانست آتش جفا را  
شماره ز شوخ چمن نیر آید بخش  
چشم ناله آینه از در آتشکاه  
بر بیاض گدازد حال دیدم سوختم



خیزد چنان که کب چشمت را بچسند از هر جنبش چشمتا چسبت خوابی شرم لبیل خاد و چشمتا کاز دست	خیزد بجام آفتاب از دیده گشت حسن رخ کام ز خواب از دیده گشت نخی غریب کلاب از دیده گشت
نیت صاب کوه از نیت لک دود بخ این کباب از دیده گشت	نیت صاب کوه از نیت لک دود بخ این کباب از دیده گشت
عطر آن کلبرین نادر او بچسند سر و سیم تو نایبانی برین بر لب آب بقا از نیت جان میدهد	بور کلر دیت در صفا بچسند بر ک کل از غنچه خود در صفا بچسند حت هر کس را که حیرت بر صفا بچسند
میشمارد پرده بسکال کلزار را با تو ظالم در غمگیر دشمنی نخچه موین ما سر چسب خولا در	هر از کل در نسیم آشنا بچسند در نه کوش آساز او ما بچسند بارها از راه نسیم و رضا بچسند
در غبار خاطر مانا لهای خرقه بچسند	همچو بو خیزد بچسند کربلا بچسند
نیت صاب دائم افلاک چون نیت خیزد با افلاک از نیت و بچسند	نیت صاب دائم افلاک چون نیت خیزد با افلاک از نیت و بچسند
عقل خلقت خواندیده نام با او نیت عشق به بیدر دواست حرام هر در معوکه با جوهر ذاتی چسب	عشق سر و نسیم سر سبز عالم با او جار رحمت بر رخ که مرهم با او رو ز کار بر بخوش که زدوم با او
عاصی را که سر دکار بد و رخ بکشد با غم عشق غم عالم فانی بچسند هر چو موزن عو بان مره برهم	در بختش اگر دیده پریم با او غم عالم بخور و هر هم غم با او می توان یافت هر سر رشته عالم با او
دی سودا زده را وصل نیاید و بکمال از سبب کار خود هر برین نیت صیقل آید احسن بود دیده پاک	چک عید بانگس محرم با او نیم دوست اگر صورت آدم با او در کل ناره از نیت چشم با او
دل هر که در آن زلف برین آویزند هر که در مهر خوشتر لب چسند	مسیز نیت هر سر رشته عالم با او کو هر دوست در برین دایره خان با او
هر صاب کشته در دل خورده کو چه در باغ بهشت چسند با او	هر صاب کشته در دل خورده کو چه در باغ بهشت چسند با او
عشق مرا بر نیت ظاهر ساس نیت ما عید و جان سیر کشته را	بر وانه از نیت نظر بر لباس این خفته را ملاحظه از رحم و نیت

۱۳۵

بالا از وصال شمار و خصال را اشک من و رقیب بیک رشته میکند تج دو دم رستگ فغان نیز میبند	شکر خدا که دیده مانا ساس نیت صد جیف چشمتا نیت تو کو هر نیت دیوانه از نیت سلامت هر نیت
با فالت کار جوهر با نیان مرا در دل نهفته ایم سو بیا رخت را	از هم چسب مرا نظر انما ساس نیت چون کعبه نیره بختی مادر لباس نیت
صا صاب لب فغان را در نیت هر چند رحم در دل سسک نیت	صا صاب لب فغان را در نیت هر چند رحم در دل سسک نیت
عقاب و لطف زبرد و کل خان بیدار بچشم لبیل مسنی که عشق سره کشید کل از غنچه بیکانه بار خواهم بید	صفا و هر چه از و را غلبان بیدار رخ بهار از آتیه خزان بیدار کشت و کار خزان از خانه کمان بیدار
مرا که خورم کل در کت رچی باید	ازین چه سود در دوا کشته نیت
نیت صاب دائم افلاک چون نیت خیزد با افلاک از نیت و بچسند	نیت صاب دائم افلاک چون نیت خیزد با افلاک از نیت و بچسند
عمر اگر با قیمت بوس از دهن خواهم گرفت که بهشتیار حجابش مانا خواهم گرفت ما بخورم و لبس را مسکن با تو نیت	خیزد خود را از نیت سسک خواهم گرفت در سر مسنی از نیت سسک خواهم گرفت ما عشق ادا رشت در دهن خواهم گرفت
از لطافت که ز غنچه گشته سبک رشته مسنی ز بچ و ناب اگر چه گرفت همچو فر رخت بر کر و سر گرفت	رخت نظاره زان سسک خواهم گرفت جو غنچه از نیت خواه گرفت سر چه با دوا از نیت سر و دهن خواهم گرفت
چشم خود را پاکه که از نیت نیت	سر رشته بخت ز بوی سسک خواهم گرفت
میشود با مال صا چسند و در نیت در نیت صا چسند و در نیت	میشود با مال صا چسند و در نیت در نیت صا چسند و در نیت
عشق را در پرده ناموس دیدم ساق سیم میباید رفتار با آب و تاب دست افکند سر رکی در ایام خان	شیع را در خانه فانوس دیدم جلق آن بای بی طلاس دیدم بوسه زار کت افکند و دیدم
بی تکلف بوسه با ناله لبیل گرفت سر چه باشد نادر رخ از دستا در گرفت در حرم بوسه پاکه اما فی خوشست	در برابی نیت نافر سسک دیدم دشمنان خویش را با بوس دیدم بزم می را بی کفار بوس دیدم
مرا که ز یک نیت شمس فغانه صا بود	عار فاخر از نیت سسک دیدم

که چو در دهر باش از درون شک شمع	چاک در پیر این فانوس دیم شکست
عالم مقبول بر هر کس صاحب کرد	بعد از آن در عالم محسوس دیم شکست
عشق را با دل صد باره بکار می	در دل غنچه خورده اسرار می
همچو طوطی بخشش نقل مجلس کرد و	هر که پیش نظر آینه خضای
سببم فی ادب از دور زمین میبود	کشتانی در و مرغ کفر می
خواب ما از ره خفا بید که از خیز تر است	زین چه حاصل کنی عاقل بیداری
لبس لی را که بدیدار ز کل فاعل شده	در اگر بسته شود رخه دیار می
مستیانم نفس بهار نفس کوشش نیست	هر که در عکس از تاراه کله خای
باور سنی است که باری زلی بر و دارد	کر درین فافدا اموز سبک باری
شکوه از بی نگهبانی جهان بی در دست	بی نگه نیست جهان که دل افکار می
طلعت و نور درین نشانی هم میبویست	هر کجا آینه است سبک کاری
نشود در خزان بر کسان صفا	در چمن شاد کلی را که هوا دار می
عبارت خط نواز دل بسج باب زفت	خط عبار بافتند نه از کتاب زفت
نمی توانم غم دل را بجنبه ببرد	رخنده رویی کل بی کتاب زفت
ز سوز سینه ما بجا کشد آگاه	ازین هوا به برون و در و این زفت
یکی هزار شده از وصل بفراری من	چو ربک تشنگی من بهیج باب زفت
اگر چه صد در تو فتن باز نشد صفا	که ای ماز در دل بهیج باب زفت
غور حسن بخت از داغ بار زفت	ز زکنا ز خزان زین چمن بهار زفت
اگر چه در قیامت نسیم نوسید	امیدم ز سر راه انتظار زفت
ز خون فاخته دیوار بوستان غلغل	ز جای خوشبختی آن سرو پای زفت
ز زکنا ز خزان باخت رنگ سنی را	کلی که در قدم با دلو بهار زفت
فریب جلوه ساحل محو جو نوسفر	که هیچ کشتی ازین بحر بکار زفت
رسیده لب کور بحر و در بگذار	نگشت راست لبور از بهیج باب زفت
نیکو باری است که دست آیدش	کسی که همچو تو صایب نیکو باری
نملک در دل سودا زده من شبهاست	هزار بانی که مراست همس بارهاست

در سیه خانه لبلی بود چو بنور	با خیال تو حضور هر مراد سینه است
آرزو در دل من حلقه بر دوز دست	سینه ساده من نه در طلبه است
نیت ممکن به عزیز رسد آقا کار	یوسفی چند هم محسوس درین کجاست
بهر دیوانه من نقل در آتش دارد	سر کجا کوک شوقی که درین کجاست
چه خیال است هم آتش که در آید بخار	دل طوفان زده موج این غنچه است
کرمی در صحن بجز مکت ندارد دریا	عرف سرد سر انجام علاج بهیج است
کار دنیا تو که در که افتد خوش باش	چه بجز بهر هفت در که عفر به است
عکس بی خود دریا غنچه است	زین در دینه مسکن است
اگر رحمت اگر غفلت اگر دل	نشانش سو و غنچه است
اگر سمون گفت اگر دین	خواب سبیل به پرواز است
جراغ بیزوال آفر بنش	فروغ کو هر کج غنچه است
حد در چند مغز کا نش	کف بجز از دور غنچه است
دل رم کرده و حسی نژادنا	غزال دامن محله غنچه است
اگر صبح امید در جهان	بیاض کردن سینه غنچه است
بخت هر روز عالم دست نش	نه از طاعت از غنچه است
زبان کلک صاحب بنور	که عمر رفت در غنچه است
فرخ و طغر ز خود شکنی ز جنت است	چمن زلف و خط در سنی ما از شک است
استوب عالم زهر مصرعی جوی است	سر رشته طبع من دلها به است
دار دیدت شاه نظرش بهار ما	این خاکدانه است چه جانت است
باطل حجاب دیده حق بین نمیشود	دنیاهت در نظر حق پرست است
چمنانه سینه منی و نذا دوم نم برد	مصفور داغ حوصله در دست است
چشمینه دار کو هر در بای رحمت	چمن بر چشم پاک صدف نایب است
چمن توبه بهار درین سبز باغ	صاحب هر چه در بیک در غنچه است
نصرت ز خنین دلا کجاست	ز خود بر که عجب دامن بیاب است
نهان بر سر سیم ز شود چمنی است	و که داغ جز از آفتاب نایب است



ز خود را که جو کردید هر دی برکت  
 بچشم برهنه بی برکت تیغ عرب است  
 بقتل هر که هوا را کند مستخوذ  
 اگر چه مور بود پیش ماسد نیست  
 مرا چشم را بی زخم خود خوار  
 که هر جاب در درج دار طوفاست  
 بچشم ز سرشکی فلک حیران  
 و کوزه دایره جرج چشم حیران  
 که در قلمر و نو حیدر شمار آید  
 که نه سپهر درین حلقه سجده است  
 سرخ یوسف مصر ز نمانان جو  
 که چشمها فرود رفته چاه کفایت  
 شکایت از دست کسی که برم که جهان  
 در سایه سر زلف نو کاو نیست  
 خوشست رشته لغز که ازین غافل  
 که در کسب او نیز کرده دندانت

زنگار جهان شکوه نیست  
 که چشم مور بنارک خیال نیست

فرج آباد از انجاست جهان انجاست  
 اشرف انجاست هر آن مرد و عاقل انجاست  
 عین نایت جلیل بهمار از موقوف  
 هر کجا که رفتی بهت گلستان انجاست  
 گرفته دل بجز آب مرا معذورم  
 سرفراغ دل بهت لب خندان انجاست  
 میکند خنده مسوفا دل از بکاست  
 عشق فرشت درام خانه هر کجا انجاست  
 هر شب که در دروغ فانی هست  
 ارباب در حرم زلف چه محرم شده  
 غم دل سوخته را چینه حیوان انجاست  
 نیست بی شور چینه عالم کل را انجاست  
 در دل جلی غش شود هیچ از زنده است  
 در دل بود زنگی بختارست مسکر  
 از دست بختی بچینه مردم شده  
 دل سستی که در و راه ندارد دنیا  
 در سخن خلعت بهت جانان انجاست

از صفای در و دیوار گلستان  
 میتوان یافت که آن کل حد انجاست

فغان که پیش سبک سستی نوی برد  
 شکست دل و طرف کلاه هر دو  
 سبکست برین فن جبط وحدت را  
 که چشم جاب برش با کلاه هر دو  
 درین بطن به نیکین خود سود میزد  
 که پیش سبک فغانه دگاه هر دو  
 بلند دشت جهان پیش خود پرست  
 ز خود برآمده را نام و جاه هر دو  
 چنان کرده اعمال زشت خویشتم  
 که نامه غم و مار سبک هر دو  
 ترا که ذوق نداشت کل مجرب  
 که حس دیده ما با نگاه هر دو

نور شکوه حق در مقابل رسیده است  
 وقت شکست آینه دل رسیده است  
 آب سناوه آینه رنگ بسته است  
 بجای ره هر که بمنزل رسیده است  
 ما را بسبب لاغر از صید که مران  
 گزنا رسیده فنی بعد از رسیده است  
 ناچهره وجود ترا نقش بسته اند  
 جان جبط بر لب ساحل رسیده است  
 صد پیرهن غرق کل خود رشید کرده است  
 نامه وجود تو کامل رسیده است  
 ناشعله میزند بمیان دامن سف  
 صید کار دامن شرار بمنزل رسیده است

این خوش غل زلفی سید است  
 صاحب زکریا بر لب رسیده است

نیست آرام در اول بهوس بسیار  
 کل شود غنچه دران باغ که خوس بسیار  
 دل به وسوسه از گوشه نشینان  
 که بهوس در دل مرا غش بسیار  
 برهنی حسن ما خنده روزم بیدریت  
 بجای آمدن از بجز خوس بسیار  
 ناله دجل و سیل همه بی آراست  
 اثر شله آواز جوس بسیار  
 بر جگر سوختگان بی که درین انجاست  
 سینه گرم مرا حقش بسیار  
 از زبان فنی محالست بدستگاه تر  
 حق بیدار در دامن بهوس بسیار

در بی فاطمه زلف زلف غل  
 نواخت که آواز جوس بسیار

نام او در زندگی بر چنین نام کرد  
 ترک جمیع دل خود را با نام کرد  
 در برین ان خطا طرصف کرد زلف عمر  
 در زمین نوره تم خود بر نام کرد  
 بر بختی ز صدا از دست چینه نه بود  
 هست و از نفس را ابد او کرد  
 بانفس با سندان خنده ظاهر جوف  
 خنده در دین بدل کل در کربا کرد  
 قطره ناچیز را در بار که بر ساقش  
 خود حار از شار تیغ جانان کرد  
 در مقام خوف بر لب فعل جانور  
 تیغ را از بر سپرد و چینه نهام کرد  
 بگذر از رد و قبول خلق کاین شکل  
 خویش را با عالم دست و کربا کرد  
 بیفنام هر چه میگیرم جوار نه بار  
 با من احسان نام خلق حرا کرد

از حدیث و کلمات و کلام  
 یوسف با کینه دامن نهام کرد

نه چهره اسحق یوق ز کرم هوا کرد  
 نگاه را رخ ادب از حیا کرد  
 شدت برده بجانکی ز غیر عشق  
 همان که که مر با نوا آتشا کرد  
 شکسته رنگی ما را بسبب بی پرده  
 کسی را غم بر کل زلف را کرد

زجر آینه در فلک بال پرواز است بهر جنبش نیست ز بر جرج خفته سنگ در مرا میسند نمیدانم حلال باد بخسده و ملاحت افش ز دامن تو نمیدار و از ملاحت ز بقیه از غنفت بیقرار من نمی توان بد عالم زمره گرفتن دل اگر چه در دین دوارم از کوه سینه الف سینه کند باغ حیات از خوش چو صبح هر روز دل ز تنگ میبرد چه انتظار خضر میبرد رفتم بر دار سینه دل بدوام طرب که دیده شور چه به نیاز ز شیرازه است او را فتن مکن ز بسکی کار سبزه چمن طغان قبول بر تو جان زافا سبک کن همین ستاره را ز که در دست مرا نظام عالم اسباب بی سبب شود	ز بسکه در روز زلف با صفا کرد گرفتن سر راه نوا که کرد که بر جفا سم و بر سم جفا کرد که شست خاک مرا عشق که پاک کرد همانکه داخو بسف ز کف پاک کرد هر چه پاکه بسبک عدت که پاک کرد که گوهر تو صدف اگر اینها کرد دل رسید به من خاره جدا کرد بسر و قامت او هر که افتد کرد چراغ آینه سینه را جدا کرد هزارم سینه را شوق رها کرد راهد که شکوه بشیر را جدا کرد ز فرشت هر قضاوت پیور پاک کرد که صبر خنده که پاکه پاک کرد که ماه بکشد بر استغش و ناک کرد هزار بهرین صبح را فک کرد خدا حواله کشتن بنا کرد
--	---

رسیده است به اصل سبک و صفا  
که همچو صبح عیار زلف پاک کرد

نه همین سرشته مارا در دگر کرده مهره موسیت در سر بجه او آسان قمر زما از برشتان ناله و غریب گرچه ما چمن سر آردیم از قید لبان دامن میسر باستانی سینه آید بد در نه کرد که در هر شهوار من عشق مشت خاک مارا شعله آید میکنم در که در سر هر که از جسد من بر نمراند سر از دیر بال طبع کلام بر نمراند با صفت راه در هر دل یافت	خضر را خنده جگر این فعل وارده کرده است انکه حال ما اسیر زانو کوته کرده است سرور را آشفته تر از نید چمن کرده است اهست ما دست از زمین نه خفته کرده است سر و گیمه نام عمر موزون کرده است خاک عالم را سبک در چمن فارده کرده است خیم بر در باد و شجر فلان کرده است و سعت مشرب مرا فارغ زانو نه کرده است بسکه کلها را جمل آن در کلک نه کرده است ما زلف او نمیدانم چه افش نه کرده است
---	---

هر چه با ما میسند تدبیر ناضح میکند بسکه تشریف بهار از نارسا افتاده است انچه در دامن کسان صفت است سنگ را محروم فرادول غنم کرده است	نقطه خاشاک که نه بر کار سرگردانم افشاید را که شد چمن زمره پرده دار برق چلاقی که دارد در خجسته کانه مرا نیست در مغز من صبح طراوت از خط آسان چمن که من بیمار او کرده ام باله غنیمت که بهلو میزند با ماه انعام او بهر جا و دانه فانی مشو قلع خاشاک که من خاشاک او کرده ام افشاید روی که دارد لعل و آتش مرا نیست اسرار حرم وصل او ره یافتن که چه دار و نعمت لوانه فرادوا خاشاک نیست کار آسان دل را مصفا خاشاک عشق سلطانیت به پروا که چمن با مهر
--	---

نیت صفا شوفا از کوشش کردیم  
در روز افروز من از جن به با ما است

ز خط از چهره آن آینه سبک بر خاست شب که مجلس بخت سر زلف تو گشت روح سرگشته چمن غبار تو گشت سجده سحر زلف و رضی خیز از جفا خلف از صبح قیامت بلفظ افتاد نه پوستی را که میفوب بود در کس نیاف شده فلک در صدد معرکه سازا گشت فلک خور شد جهان تاب محله باشد بزم روشنی که از جگر انجانان است باد کار جگر سوخته محسن است	که درین آینه هر چه بر خاست هر چه بر خاست و جاسلم به بر خاست که دیار هر چه این دامن صفا بر خاست بش طراوت و لم از سر و نیار خاست راه سرور مرا اول شد بر خاست دین چه حاصل که خون عیار زلف بر خاست کردن او که ما دوق نشا بر خاست سینه مریم اگر از بر صبر بر خاست از ناکت کرانه از سر و نیار خاست لا اله الا الله از سینه صفا بر خاست
--	---



که دستم بزم مسند بهیستایه را برساند ز نو دین گشتی مرا سنان	هر سهند در دین سخن از خاکیان که عجب ابر تر باز در یار خاکیان
با ملش از در دلها که درین نگاه صایب ز خاک در بوزه دلها بر خاکیان	
نه خط و خال لب یار سر بر آورد سیان سبیم و کل برده حجاب شد	که در هوا رنگه دور بر بر آورد ترا کسی که ز اهل نظر بر آورد
سبکبختی زلف از طبع بند دلها رخنده اش جگر خاک شکر گشت	ز بهر ارمادام بر بر آورد لبی که مودم از شکر بر آورد
ها عشق که افلاک سایه بر آورد بلا مکان حقیقت کجا رسد ز راه	در آتش بانه با بال بر بر آورد که زهر بر خوش از قبله بر آورد
منور لاله سیرای داغ و عالج هر لب سبب خاند سر بر آورد	
لیست در عالم ایجاد تفاوت در در سر انجام امر باش در عالم خاکیان	طولی از زانج جوف جو شکر خاکیان دنده از خنده لبش از شکر خاکیان
به لباسند زهم مردم عالم هست رتبه نفس رسان به بودا نفس بر	عاشق از خلق بر خاکیان آب از خاک ازین را بکند خاکیان
نیت مخصوص که هیچ دم زانج ترا ساک کو خوابات شکر خاکیان	هر سر مودم تو را مودم که هست از که ز شیران کلین را بکند خاکیان
نقشم به باد واد نکار انجین خوش از ناله چهره برق خاکیان	خونم بجا که رخت بهار انجین خوش خشا را نشین نکار انجین خوش
نگه داشت عجز خانه زین خانه دگر دلها شد از غبار خشن متعجب غبار	ممود در زمانه سوار انجین خوش فی جنم زخم خط غبار انجین خوش
هرگز دلم زد نفسی از بر خولیش دل میرود بجلقه افش به بار خود	آینه به پیش در نکار انجین خوش دام انجین خوش نکار انجین خوش
چونم طعنه زلف دلم را قرا نیست طرح چونم لبسته هم بگوش شکر	بر کار حال چهره یار انجین خوش در هم خون عشق یار انجین خوش
خون که گردد در دل صیاد مشک کرد هر خار به کلی کل سبب خار شد از راه	آه و ناله مگر شکار انجین خوش انجین که ضیق عام بهار انجین خوش

دل در خرد ما تنگ ندانم ز خواب در وقت صبح آب خمار انجین خوش	
صایب بغیر عشق ندانم ز راه شعر انجین خوش و شعرا انجین خوش	
نقش حصیر شب که بر پیکر گشت این باد و رسید در سنان	شعباز اوج فقم و این نه پیکر خودم و بهشت خودم کو گشت
صبح قیامت که جهان در حساب گشت خونم مجوز دین تنگی مسدود روزگار	یک آه سر دازد غم برود این آه سارمیدم در کو گشت
در واد در سبیل بر کو که راز گشت داغ که هست ز یار سبیل بر کو که	بار کجواب دفته غم لشکر گشت امروز در بطن فلک اختر گشت
از خار خار عشق بخنجه غلط مجوزم هر چند بسته ام برین سبیل به نقیض	ز بخیرم جو تیغ بهما جوهر گشت از برک کل جو ششم اگر بر گشت
از برک کل جو ششم اگر بر گشت بر واز آفتاب به باد انجین خوش	
دا عظمه ترا بایه گفتار بلند لبک شعله شوحشت که در سیر مقام	آواز نو از دست بخت بلند گاه از شجر طوطی که از در بلند
کوه بود از داغ غم غمائی مجنون آن چیت هم با خاک برابر نتوانم کرد	هر چند دست ستم خار بلند از کوتهی مات که چرخ بلند
غافل کند از کوه نمر غم شکایت صایب ز بلند اختر صمت وانا	شب در نظر مردم بیدار بلند کر زانکه ترا بایه گفتار بلند
زصل زلف او بهشت گشت بر شربت استیلافتی یوسف کل دار شکت	دور این راه از کوه ناهر شکت عشق از شطاطت میکرد و دلجا شکت
بار با سحاب را در نیم راه افکنده ایم بجز از راه ناه براد سنگ بیدار گشت	آهین با جوهر در جلوه زنجیر شکت کو بکل را فاصه بهر زنجیر شکت
میر وراز که راه صا دلت واکدار این جوس را قوت بیک ناله شکت	
وقت زنده خوشه کام از موسم کل بر کرد راکن می کردم ردایی را که ننگه دشت	داغ سجاد را داد از کف مسافر کرد وقت مشرب خوشه گلین با دم کرد بر کرد

چون عشق سایه افکند بر خانه تو صاحب		ششانی ناله است هر جا که تو نیست	
دلم افتاد از سر خاکم گذشتن نیست نشکام جز فکر جنبه دیگر کند بیش ازین کاوش کن دل را بجز این سینه با منک قبح با منک بیکر کند کو غم خوارم که در بار تو در زک عشق		آتش این شکوه خواهد دوام گرفت کز لب تخیل در بزم برق در کو گرفت از بر آن که بیکر تو تاب از کو هر گرفت کی تمام محبت ما تو خواهد گرفت سروانم بکفت جنبه شب بجا کست گرفت	
کلک صاب جو هر خود در خفا در دل با تویت خواهد بر غریب		هر شبانه جان خونه اسرار عشق نیست بزمیست به چراغ و کله و بخت بی شراب ایست پرورنده و پرفت خانه سوز خاک افکند جو لغت تلخ او دهن برود نشان دهد و کشت غلک را با جاده هر کسبوه پیش ریشبه و دیگر بدو فی یکدم روانه و او در سر کشت کی شود هر چند و لغوب بود کوچ باغ زلف ایست در طعم سرب او فداست کو میان کو و سینه سرب بود	
وقت خط دل کا خود را لعل ده افرا دست بیداد فلکانه و دو کوه میکند در که این عین تنگین ندانم کوه غم خانه و کوه را در مان لعل میکند نیت در سودا اگر عشق جز سودا را دلم ز یک و از افرا نتوان گرفت خوشه که هر عرض او نه نشسته بخت بست و دم کیر با به حاصل شور با لالت ما بر طاق سینه که چه جنبه ساحل سلاخ جنبه افکند		در بهاران بستانم کام دل از صبا گرفت فته کز قامت رعنا را و بالا گرفت در زمین سینه ما خاک را بجا گرفت چیت بار بار چاره آن که صفا گرفت مستان از ماد و عالم را بیک الما گرفت هست کمانه کس دلم و سب گرفت قطره چند را بر ما ازین دریا گرفت در نه کوه خاف را در ز بر چقا گرفت هر شرای را که باید جنبه افرا گرفت مستان تلخ موج باز جنبه دریا گرفت	
بود صانع که سینه به باب تاب این شری را بینه در دل خاخر		هر صبا این کسانه مناج و کلمات هر غنچه شری مکتوب سر مهر است هر لخت دل شهید است از حیات آینه خانه دل از رنگ اگر آید آواره طلب را حضرت هر سب است ناز حسن مطلق که هر خور خاکست با حسن کاه فردوس یک با غنچه سب است هر چند فکر عشق بر یک هوای نام دل جنبه با سینه جان جنبه فرا گرفت اگر بری بیروت پاره شمرده بگذر	
هر غبار کرده جاکسوار بوده است لا که جز جنبه جگر او ز ساعه میزند ناشده جبران ندیم بغیر از اینجا سایه زینل خوار است سب است غدا این باغ و کبر سینه اند کست عمر جاوید افکند نارسایی موج است و افکند عشق کف است در نه پیش ازین		هر سر خار هفت جان بکار بوده است بر سر بر کاره ناهیدار بوده است و از حیرت مجله ارا لغز بوده است خاک رحمت محکم حصار بوده است خار خار دل و کج باغ بهار بوده است دست منبر چو جگر بکار بوده است گاه کاهی حضرت بوس کار بوده است	
بر بندهار و نظار لعل میزند صفا ماطره زنده بکار بوده است		هر قدم کتی از او و ترا افکند لب لب با افکند که در دست نیست هر جفا هر سب زلف سخی پر دازد بچه سب کسی از وطن بسبب و ن در ره عشق کس را خبر از منزلت نیست هر قدر جانده او بر قدر دست دراز	
دم نمشیر قاجاده این شهر است این خط است در دست افرا از برین بی خبر میجو آقا است منزل دل بر سفا جو دین ده است خضرین با و جنبه یک دلم که است جاده سروسی بر فدا و کونا است		هر صبا این کسانه مناج و کلمات هر غنچه شری مکتوب سر مهر است هر لخت دل شهید است از حیات آینه خانه دل از رنگ اگر آید آواره طلب را حضرت هر سب است ناز حسن مطلق که هر خور خاکست با حسن کاه فردوس یک با غنچه سب است هر چند فکر عشق بر یک هوای نام دل جنبه با سینه جان جنبه فرا گرفت اگر بری بیروت پاره شمرده بگذر	



صایب امر و ز تو بی ز اهل سخن درستی  
که گفتی ز مندا سخن گاه گشت

هر که ایدیم در عالم گرفتار خود  
کبیت از کس که بار نواز بر گرفت  
خضر اسودست از تفسیر دیوار بنسیم  
بر تو حسن از آل افاده رجوع دارد  
که به شمع از بر آرم بر دانه بنیشت

چشم صایب چشم صدف بر آید  
زیر بار منت طبع کبر با خود

هر که از اهل کمال کوشه عین گرفت  
دشت و در زمین بدو معنی خواهد بود  
رفت بر باد فنا عمر که امر آسوس  
هر که در مجلس مرگ نه مستانه نکود  
نغمه شایطه بخت که گشت از دروسیم  
آفت زندگی در راحت هر در را دید

صایب این پاکه توان گفت که با جبین  
خبر از نایک از اهل مرگ گرفت

هر که راه گفتگو در پرده اسرار یافت  
شوق اگر شمع که در فی تکلف سبوت  
از بلند و پست عالم شکوه کافر بنیشت  
آنچه بخت از دخت و او را برین کلیم  
که سبک سازد بر سبب از علایق خویش  
گاه در آغوش کل که در کنار افتاب  
رخساره خنده بیجا نه در ملک حسن  
دیدم بهوشیده مر باید تماشا حسن  
هر که از عمر که امر صرف در غفلت بنمود

سینم از شب زنده دار بر سر بالین  
صایب ز خورشید شمع لک بیدار

هر که از انقباض و در جان از انقباض گرفت  
هر که از انقباض و در جان از انقباض گرفت

ماه تابان از خضار باله کو بر دین مباد  
هر بر لب جلوه مار امر آید بود  
کوچین مسعود شام سر که لغز شد  
که در آغوش صحبت یوسف ز لیل را جان  
از بیاض گردن خویش تلاوت میکنند  
دیدم امید ما بر دولت بیدار

برم مار از دشت از انقباض و در جان  
درفه مار و کین آفتاب و در جان  
مسر از بچ مسعود را در شرب و در جان  
لبه بر عشق را عهد شتاب و در جان  
ساده لوحان محبت کتاب و در جان  
فتح باب باز چشم بخور اسب و در جان

کو در دشت عشق اب ز خود کرد  
صایب این لیلی آفتاب و در جان

بزار بار در آید اگر بخانه حور  
فانایت که فانی خواب مراد  
کمال چشم سیه ساختم نه انستم  
تأش بیده میکند سر خرسند  
بعبیر خویش کلن کعبه از خود که طور  
بکس هست سرش از چهره حور  
از خاک در دست آشنایی نیست

لبو چه عطا اندازم بهانه دوست  
بچشم خواب نیک میزنند فانی  
که دام کمر نغف است از بدوان حور  
فنا ده است کلبه آستانه حور  
سپند دارد بر نفس آوازانه حور  
مناع هر دو جهان در قمارخانه حور  
باستانی دل میردم بخانه دوست

ز شغل عشق چه اندیشه میکنم  
خار صبح ندانم شانه دوست

بزار حرف که در آید خط بار کشت  
چنان سیاهی خط ننگ که در دایره را  
عذر رسیده ترکان خویش میگرد  
نور عده سیدی حسن بر جناح سفر  
که چشم صدف در کین ز بخت  
عبار خاطر ازین بیشتر نمی باشد  
چو سواد لوح فرام زشت هم کرد  
از روزگار جوانی خسته جرمی بر

شکست رنگ کل حسن تو بهار کشت  
که حسن همچو نسیم از بنفشه زار کشت  
ز جوش خطا چه بران باز بین عذار کشت  
نور و ز میگرد از روزگار کشت  
که حدیثی از ان در شاموار کشت  
که از خواب من سبیل با وفار کشت  
هر که عسر تجلیانه و حمار کشت  
چو برق آمد چون ابر تو بهار کشت

بخت هر شب صدر و آریا بنیشت  
هر که از جوش از اعتبار کشت

هر که از این سخن نه ز فانی بنیشت  
این کج غزل که گرفت سنج شهر  
در کارخانه که نظامش بغلیشت  
در چشم اهل دیده کینه غلشت

بند از دمان کیم کشود نه از زبان در کاسه سر که بود فلک آستان سودا گشت هر چه در باب رسد بکشت گشتی در ست بابل میرسد	اخراج در طریقت ماست گشت چند آساید بهیند بر از کرد انگس کی سوال دها اهل گشت دین شورشی که در سر در باو شد
که هر زانکه بر سر بجا بکشد حاکمی که بچو صد فکالت گشت	کعبه را کم کرد هر کس بخواهد ز دل موقوفان در یکدم از صد عقده شکست ناجای ختم کردیم تیغ را در دل عمر شمع ما با ناک ماه در محفل گشت
همچو آن مهر در خواب آلوده از منزل گشت همچو نارسیده که هوا رسد از خورشید گشت در دل فریاد هر مهر و ترش دیده شد بادل روشن نکرد و جمع خواب غایت	و از بر خیزد کین عبرت سر افراشته شد مادرین کلزار صراحت کرد و فخر گشت چون صبور و عجز در زیر بار دل گشت
همیشه دیده سوزن از آن بد نیاست بخون در آن هر مسیر و جنبش غبار کوچه عشق کس را مراد ظلمتی که ز دوران رسد که در پیش ز طعن بخودان اهل دل نیندیشد دل و زبان جو یکی شده سخن بلند شود هوا عالم آوا گشت بر یک حال	که قبیله نظرش در شتهای آما هزار رخسار خفته در دلش چو بایست خونش سرگردین روزگار بایست که خنده شب و بار صبح بایست که نعل مجلس و یوانه سندان افغان بهیچ جاز سده طایر که بیک بایست ز برکت ریز خوان سرو فغان بایست
که بچشم بصیرت نظر کنی صبا چه شنبه که نهان در پند افتاد	در هر کس زلف نوبت انصافی چون صبح کس را که ز افان دمی نیفت اگر بر سر محبت نه نعلی در مهره افلاک اگر نقش کنی
هر حال ناز بر کین ملک جی گشت در هر کس صرف بجزاه گشت کجاست اگر است بویانه خراجی در دانه قنیت بشی طلبا نجیب	از کوه دانی که گشتان قدی در پرده دل زلف برون رقی تا در جگر کشیده و پمانه نعلی
چنین لاله فروزان درین دام صحرایست از آنکه ز خویش نتواند سر به راورد از که در خود چهره جان پاک بشود	

زندان عدم رخسار امید ندارد چون سر و دین با غنچه حنن طلب	در عالم ایجاد امید بعد جی گشت شد خشت و ذلت که کشتا گشت
صاحب دل بصیرت هم خوش بخت گشت که زانکه در افان دل بخت گشت	
سج جوینده داشت که جای نوک روزی نیست که چمن دزه بختیم ز	اخر رخسار بر انداز سر نوک بهیچ روشن شد از شمع که جا نوک اخر اردی بر سه رجم جفا نوک ما کو فتم بخوابیم عطار نوک
صاحب از کرد حال شده در جانی موجده رحمت در بای عطای نوک	
همی دنیا فانی انتظار مرد کام دل توانم گرفتن از جهان ببرد نعلی که مرگ طبیعی نیست جز نوک خود جلو دار و بچشم خاکبان دنیا رود	نوک گشتی ز انتظار نیستی و آید آتش آرد و دهنم و دهنم از کسلا گشت بخود در این زهر دار خود کو اورد خود نمایی دزه ناچیز را دور داند
کعبه جو بان رحمت شکیر بهیچ گشتند از شکایت رخند دل میشو ناموس بر کس بر نیست که دور از که نهان بود بیدل روشن ندارد و نور کاهی جویس	چاره کو تا می این ره بخود بچید گشت بخند این رخ و دانه بر جگر افروخت گشت روزی خود بخت این عجز و جود دل جو نورانیت هر مویا جوع روخت
بش غافل کاروان عمر چنبره یک روان مرگ را بخواند بخود بانک فوس بچمل نکند ساز از قید جسم بید و آید بهش جوی آسین دل عجز در خوشتن	مبتدایا که اماره زو و ب در رفت گشت هر چه بجا حرف میگوید سر از گشت گشت هر در افش ننگ پابر ببرد گشت حلقه دیکر بزنجیر حسنه افروخت گشت
ازین خود جامه که چنبره سر و پای شیرین از فغان و دستان دشمن کو ارا بید	قال عربانی لباس عاریت بپوشید هر چه خار کرد و پنهان نماید گشت
داغ عالم ز مار نانی در کار گشت آتش خورشید صبا بی نیاز دوا	
هر چه دارد در رحم سر بسته کرد و نه دارد از غلاش قرب ظاهر با خالتر فارغ	می بخت معجزم جبار فلاح از گشت لفظ از هر که خواهد با شمس مضمون از گشت



<p>حکومت اندیشه ام چمن غنچه لبر کلبست          اهل معنی میزند از غیرت هم پیچ و تاب          بود چون مراد از تیغ زبان لبسلطان          نیست چمن غنچه از خم چو نام چیز در میان          تا خم می است صفا در زمین خانه ام</p>	<p>خارجی است بر نفسی که بیرون از          معرور میکند که سر و موزن از          ورنه میگویم که در زبان کلک از          خود برکش می کند خود را و هم از          عشرت دور زمین با کف قارون از</p>
<p>میزنم لغت که بر لب در هر دم در          رنگ یا سخن صفا که کون از</p>	
<p>هر حلقه کف تو چمن حلقه ماغ          شکلی خوام تو زیبار و دلهاست          بی جلوه انجم دل شب پرده خوابست          از شویش جانهاست برین آرزوست          از جلوه او کسیت و دل دست لطفه          مشکل که کس کوش مان تا خطا          ناول شود و بجز اسوده نکرده          هر غنچه سر بسته که در عالم حاکست</p>	<p>از کوبه و از فو و از راجی لها          این سبیل بلنکر ز کواش راجی لها          فیض شب آن زلف دیدار می لها          بیار چشمش ز بر ستاری لها          خار خوش این سبیل غنچه راجی لها          حال تو که مشغول بکار خوار می لها          مستغرق محبت بیمار دلهاست          چمن با ز کبی دام گرفتار دلهاست</p>
<p>صاحب جهان سوزا کرد و نماید          آن نور در درده ز کار دلها</p>	
<p>هر نفس و لکسی بر ایوان عادت          در غیر هم از سر زلف سیاه است          با شسته باده دل آب چمن شود          از دخت و بازدم نشود آرمیده بگر          عاقل داده است که بیان بی رخ          خواهد شد به بوم حودانه غنچه          به چشم زخم نیست اگر تو نباشد          اسوده لبالم اسکاگر بود          باز محو سینه جانها یک قلم          در چشم عارفان ورق باد پرده</p>	<p>نفس برون بر در ان جان          شود در در داغ برین جان          بی چشم زخم چمن حیوان جان          کوچ شکب لکن طوفان جان          چشم محو چهره خندان جان          این جان بیکه بر زندان جان          کور سر در درم جوکان جان          از راه رحم نیست زندان جان          شمر نی که در شکستان جان          سخنی نکیه کاه سلیمان جان</p>
<p>صاحب چه لازم عاقل شود          شود چمن مانک خوان جان</p>	

مطلع

<p>هر زمان در شهر بند عقل سوز و کایت          دیدم خلقت بیمار و دوا بدست نکس          گفتند عشق را هر کوش نخواند شنید          از ورشستنها خطه جان طایم میبند          رفته و آینه اهل حال را منظر کین          هر دم در دوا شد اهل بعیت چمن حیا          لفظ مو بوم که خود رنگ آید بچشم          حسن بهاست نام کرد از خوشنودار</p>	<p>چو جهان عشق شود که جهان سببیت          عید و نوز و از بر اریه ما عینیت          نیست چو عاده وطن این را زار محبت          ما جرات دید کار اخطا میکنی محبت          از حیات جاودا خضر را صفت          هر نظر محو جالی هر نفس در عادت          پیش چشم حظه بین ما سواد عظیمت          میسر در چشم و دل غنچه هر جانیت</p>
<p>بکده دیدم صفا از نادیدگانا بد          رنگ بر این طبع بیمار حیرت</p>	
<p>هر که اینجا بسپارد آسمان خواهد نوا          باغبان در نو بهاران کوشا میاید          فطره ما را ز چشم انداخت که بر بهار          میزند بجز فنا بر حوض ما خویش را          ما بیا را بجز سرشته لطف که دکار          آن سبیل که کرد از مغز چمن زلف سیر          در دمان شیر اگر افتد مسلم بچشمه          باغبان از چمن پاک ما که واقف شود          بهکس راول با شک آتشین باخوت          استر ماصرف شد در کوشال غم مکر</p>	<p>در کنار محبت در انجمان خواهد نوا          نغمه سنجی را که در فصل خوان خواهد نوا          در کنار لطف بجز بیکان خواهد نوا          نایه برگ کاه ما را بکشان خواهد نوا          همچو مادر در برشت جاوده خواهد نوا          این ما را هم بشیر استخوان خواهد نوا          بر شکار را که آن ابر و کمان خواهد نوا          هم سبب در کنار کشتن خواهد نوا          طفل ما را دامن آفرین خواهد نوا          در کنار خاک ما را آسایش خواهد نوا</p>
<p>نوبت کفار را که صفا خواهد رسید          مورداران سلیمان زمان خواهد نوا</p>	
<p>هاتم زانکه فلک تیغ بر میان نوا          بسکات سوختن را سفازه که شود          مشور بیز خرابات دور در حال          جهان کند بسوزد کینه بسته من          شتاب کیشبه دهر را غنیمت دان          کسی ز سر مقامات جام دل برداشته          چو دوشی در جهان چشم فکر زرق بدار</p>	<p>گرفت صبح سرافتاب را بدو          بیک بازل کل صد هزار بلبل است          که تیر تا کانه شد جدا بجا کشت          می که مشیت افلاک را بدو          چه میرود و جویان نکار دین است          که همی هست که خویش در دیده است          که باز بسته نظر را دهنه طعمه بدست</p>

همیشه بر سر چشم جهان بود جایش  
که است زهره دم از سر کشی زند به

درین جن دل پرست قصه صد صاحب  
با قناب جو شبنم رسیده حنف بدست

هر کس که معصیت علم را بپایان  
دست تو را کشتن بخارین رعایان  
نادره دنیا حبستال تو  
هر چیز را بنیاد فی و بنو آرد  
در هر چه غنبت نکرد از این  
خارج درین مرحله بیکار نماید  
در مشرب جمیع مہیار حبست  
هر ناله و آہ رخ و خوش فرستد  
ما حوصله درد نداردیم و کسر  
از فقر مکن مشکوچہ ازاد روان

صایب جلند سینه خود را نهند جا  
با حوصله تنگ غم عشق بلامیت

هر چه چشم تو بشمارد عا  
 از دور عشق دور خواب نیست  
 دیوانه چشم غزالش بخت  
 در راه دل پیاده دنبال مانده است  
 جز عارفی که از خود آزاد گشته است  
 بر هر دلی که خواب کراخ برده بسته است  
 بر خود زبان آتش سوزان کند دراز  
 از قفس سبک بشود و آخر شرف خلاص  
 و اند بسم قلب کز آن ماه مهر را  
 از هر در که دیده مشیه حوادث  
 لب نشسته است کاب نمیداند از خفا

صاحب را جواب خواهد گذاشتن  
بیدار دولتی که نگهدار هست

هر که امسبکم سوخته جان افتاد  
نیست مگر که بخور رشید و حق نرسد  
حال ما را هر دو انبیا با سیه داند  
از نهانخانه که هر چه جزو اوست  
از در کعبه خبر از دل ما مسکبری  
از دوا باشد سرخوردن سر این کار کند  
از سر کوفت او را بچشم آرا بر بهار  
دست دایره مشرب مامیداند  
خود کنی گردن خالی نور بسیار

جسم بار سزاین  
برک سبزیت

هر که خود را یافت در دست دانا خویش  
 خاک و جنبش در عالم را که در جنبش  
 جنبش پدید آید از هر کس بفرق حق داد  
 جنبش بدو از من آسانی تواند یافت  
 هر که از خود مستبذانه ساختن غالب  
 جنبش بینائی که سنده در نقطه توحید محو  
 حسن بینداشت رنج عشق از صاحب کس  
 دامن جمعیت از گرداب دست با دوا  
 اسیر کار در اگر دوا خود مشغول

هر جفته صایب  
عمیق عالم در دل

هر که عجز است حاصل از اوضاع کرد  
نموده خاکستر که در دو مقام عجز است  
و نفس مرکب اقامت ساختن بیجا  
در جهان رنگ و بو مانند نه  
در سنگ آرزو زندها که ناهم کن  
نفس کج سر به هر جی جهان و برانه است  
دل از اجتن داد و عشق دنیا خوب

این چه بخت درین لاکستان افتاد  
هر چه قطره سیمین نگران افتاد  
که نفس سوخته در یک دوا افتاد  
خس و حار و دوزخ با کبریا افتاد  
رو ز کار بست در دیر مغازه افتاد  
چنین قسم هر چه بنال زبان افتاد  
چهره زرد جو دوا و قوا افتاد  
هر چه نقطه مر که میان افتاد  
رخنه در ملک سیمین زبان افتاد

سبک و صفا  
آب روان افتاد

حاصل در زمین را در کما خورشید  
هر که بخواند همان در شکار خورشید  
نی نازد و اندام هر کس که شکار خورشید  
هر سبک سیر که کرد و نهوا خوش  
ماه را چون ماه خااهد در کما خوش  
بخت بر کار فلک با بیاور خوش  
کو مکن از کار شرین هر که از خوش  
غنج ما بهره کرد و نهوا خوش  
ابر رحمت از جبین غمرا خوش

خود را بنمود نهاد  
بیدار خویش با

یوسف خود را درین بازار پیدا کرد و رفت  
همه صبح آمین را با یوسف را در رفت  
شهر را و از مرز باید هم را در رفت  
کلیله کشید که از تاجان را در رفت  
قوانین خاص و در چشم دنیا را در رفت  
احسن را خود بنیاید بود را در رفت  
یوسف خود را اسم قلب سودا را در رفت



هر چه طفلان بفرخنده آردی فدا  
از گشتن مرغ و مرغ خویش از آواز  
هر چه نمیرد نه داد از دل چمن موج  
رو ز کاران سبک و خوشی تانده سزار

هر چه چمن موج سراب نه باین دست  
صایب طلب الی طوطا مارش کردور

همچو برق از عالم اسباب بسیار کند  
نیت بی سرگشتگی مکن ملامتی زین خط  
از دم نیت راه سیر ما را بکشد  
نیت چیز ز در بطحا که جو نقش و کار  
دلت بیدار را در خواب نواز چمن  
حاکم را چمن با در پادشاهان  
سینه کرم در مان و مهر حاکم را  
دختر ز کیت نامردان ز غم او شود  
با دل به صبر بار عشق هر باید کشید

نیت مکن صواب از سباب کو هر صفت  
از سر انجام دل بدنا بسیار کند

همین نجابت و نیت از چمن  
بلا شراب هر زاده چمن او نشد است  
ز نیت و او نه ما حتم کو ویر شود  
در طلبها هر که است نیت غم بر کوه  
هر آنکه از سیر میکند سفید فرخ

دلیل ایمنی ملک نیت صواب  
همین سبب که در وجود در هم

هر طرف سبک را نیت بسیار خوش  
در گرفتن زمین از نفس کرم بهار  
اگر از باده گشتن مراد از باغ بر  
هت در دام شبنم که است در دل  
اگر در ماه چمن و همسفر میجو

نور آموز به سگانه ظاهر شد  
اگر امتیاز خاطر ز جهان میطیبت  
خط است کین نور بر مشق چمن صبح  
هر ص ز چمن فر و شنده بر سگانه

هر چه صایب چمن متواضع وصال  
میکنم خوش دل جز در اگر نیت

یک کل زمین هزار غنایان نیت  
اگر سفاک به نیت باران نیت  
یک برگ گل هزار چمن نیت  
عاشق دماغ سیر کلستان نیت  
هر دلبر هر عاشق حیران نیت  
یوسف بهار آب بکندان نیت  
دیگر که کسی لب چمن نیت

صایب محیط عشق که عالم حجاب  
در هیچ عهد این همه طوفان نیت

یکدم مصفا عالم عذار نیت  
در پیش چشم برده شناسان نیت  
در عالم که دیده ما را گشوده اند  
در نشا طرود با انجام میرسد  
ز دامنی بسنج اجل آب مبداء  
خاکست جابر خطا اگر بخل رود  
در یاست هر چمن وجود تو چمن جبار

صایب هزار جیف را نیت وجود  
چمن طوطا به نصیب نیت

یک نکور در بندم که گرفتار نیت  
مهر بر دل زلف شیرین کار جهان  
لاکه را نوازان یافت درین سحرچین  
هر کجا صفا صبر است ترا میجوید  
چمن قضا سلسله زلف تو عالم گیر است

نیت در مهر غنچه هر چه خیار نیت  
مهر را حوض چشم جگر خوار نیت  
که دلش سوخته آتش چمن نیت  
آب آینه همین شبنم دیدار نیت  
اگر نیت که در حلقه ز نیت نیت

چشم پرستی ز نو دارد چه چرخ و چه کر چه از باغ تو یک گل تکلفست هر کسی را لب لعلت بر بانی دارد دام حسن نواز دیده ما پاک ترست کر چه در ظرف صدف بگرند و سوز خوب که در رخ از آن آینه پنهان کرد هر جهت از تو نشسته چه دارد در	ز کس نیست درین باغ که بیاروید مزه نیست که خار سرد و بار تو نیست شبنم نیست که در لعل شکر باروید گل شبنم زده در عرصه گلزاروید سینه نیست که بختینه اسرار تو نیست هر پریش از نظر لایق دیدار تو نیست چه طلب میکند آنکس که طلب کار تو نیست
پیش از باب جد مهر لب بر صفا کوشش این بدکتران لایق گفتار تو نیست	
یک دلش در دام نکاست نکست معنور ازانی که چرخ و عریض جوید زان خنده زنی بر من بی برک که هرگز در باغ جهان شاخ گل نیست که صفت چشم سبزی نیست که خوان باغ نشیر سیب دخی نیست درین باغ که صفت آحو که رسد در نو که دلهار یک سیر رحمی بسیر و زنی ماسوخا که کز بر کرد و بیخانه ازین نونه ناقص	در باله آغوش جو مامت نکست ریخ ستم از نیست نکاست نکست اشق لغی نبض یکبایت نکست سر مشق شکر ز کلاست نکست نقلم ز نگران سبایت نکست گلونه رنگ از رخ مامت نکست دام بسبک سخی آست نکست ماز نک خط آینه مامت نکست نا بر حجابات بر است نکست
انکس که رفته است بهی صفا بماند از دست نکاست نکست	
بجست بسن احوام و بسن ز نادر بد دست نامه نوشن شعار بکانه بجو شمع خرا و شمع فرسودن ز تن طالع ندارد و ان دویم هست عذر ز ساریجو میکنند دلان اگر ز اهل دلی نفی آسمان است چنین بر دین صبا در زنی فرشته نیکو دل گفت اویم از غلط سبینه بخانه که توان رفت بی طلب صا	ترا که در دول از لعل سوختخانه بشمع نامه بردانه بال بردانه کلی ز جسد باز بجا طافخانه که مرغ زخته بر رافض بخانه رعقل سنگ طاعت حصار دیوانه که شنبه هر چه کند جمع بهر بیانه بجای آنچه نکرد و تصور دانه نیافیه که لبی درین سیه خانه درین فکر و در چوب من بخانه

مار نیست فی که مهره دل سقار است هر چند کرد و چست شود باز عهد با از پرده ساز دارد که حرف میزند بر نشی دلی که بگرداب عمفت کلگون باده دارد اگر ناز یانه از دیده غالی بر بایسته تر بود بی برک ترک عبثش برد عالمی ازو	چار و ب سینه نقش به غبار است داگر دگر که مسک انگشت کار است بی پرده حرف عشق سر و دلم را است مهر و امش از نقش سقار است استقام سیر و ددم شعله بار است سور آهنما که در بدیم داغدار است بی با جوشش اهل جهان بر بار است
صایب بهر دلی که خدائی زود غافل شود که سگدار العیار است	
ایستاده را سیاه کند باغبار در عالم شهود ندارد دلیل راه آحو که دام نقض ازین بیشتر بود بار و ریخ ناخن جو هر چه میکند مردار نا بجاست سگاز جنگ میکند بر ساحل افکند خشن خاشاک را محیط از نفی اخست بار بلا موج میزند بر استک خار و دو که آید از خویش ایستاده را نقش پریش از مکن سیاه یک عقد و دانش زوال را باطل	کو آسمان مکن بمن خاک را بحث حیران عشق را نکست سقار بحث کز جملت طرف نشود غم را بحث دلهار ساده را نماید فکر را بحث نامست از زبشه بود باید را بحث از مجلس حضور بود برکت را بحث سليم هر که است نکند اختیار بحث هر کمالی که کرد بناقص عیار بحث در مجلس حضور مکن ز بهار بحث چند آنکه بر ناخن دقت بکار بحث
صایب نیست رضا جلدان مرا ناصلی فکر است مکن خستیار بحث	
ناچند آه سر دکن ز آرد و کج نزارم بغیل و فال زار با حال هر چند وصل کج بکوشش نیست فالب نهر ز دین و برانه کرده در کام از دما ز در ناظر با	ناکی بکره بار بکره در بوی سنج منقسم نمیشود کسی از گفتار کج ناممکن است پاکش از گفتار کج اروار اگر نگاه فوافه در کج صایب کل مراد نجیبی ز رو کج



لب بباله کزیدی سرازخار اگر جراحت خودت شک بود چه که هر زکشت رفته او میداند سباه کاسه چه داند از زلفش		کلی ز شمع شگنی قدم زخار سراز اطاعت از لعل شکار بجوب ناک مکوسه هموار رشتی لاله بد اما لاله زار	
حدیث دلف ببا نمیرسد سخن در اکنه بر حدیث مار			
نیت یک که هر لب باندازه عشق در هر نفسی دام و کرم کند نگسله سلسله محفل و واجیه دل چه داند که چه سوز آید برین چشم		چون کربان شگفتی کل خیمه بهرام بود سلسله ناز بهر که زلفش ساده زلف زار ز سید است بکوش صف و آزار	
آخرین برقع چشمه کشت صا نازه سده جانم ازین زلف ناز			
از بس که دست درین روزگار ز شکارم بیاده روشن چه میکند جان میدیدم خورشید امل عشق را بانت نظر زنده دلاش شیر خواره از دفتر صحبت آن آفتاب رو از شرم سج جانم زانده سفید شد دخا رونق تو خوش آمد بدیده شاد مهر قبول بردن آفتاب زد خورشید بوسه بر قدمش روان زد نوازم بغیر شیرین از جو شیرین زان کمتر است غم که بر اندوه حساب نغم زین پاک سبک میشود هزار کله سینه بهشت برین دور ناز است هر شام در جام شکر خنده است ز سبکینه بخور عشق نان آفتاب		از دل نمیکند نفس بنهار از خنده بر او در او شکر وار و نفس کز لب لعل بار هر چند آمدت بدینا دوار یک خود باطلت درین کار تا دیده آجاک کربان بار از شکر کشید سینه و ناله دار نالوح ساده کرد زلفش نثار سر بر زنده ز دیده زنده دار باشند دل کشته کار زیار بیهوده میکند نفس خود خوار از ابر دیده قطره چند بار برکت شکر خدایت ازین شکار هر روز سر بر او دواز یک بار برکت شکر خدایت ازین شکار از راستی چه میکند از روزگار	
تا این غل ز خانه صاعه کشید شد سیرت خنده ای خنجر		تا بر لب تو آمد چشم سنا از سر به دل شب روشن شود تا آتشین بکودت از آفتاب سنا نقد حیات خود را صرف بر رخا کن در بحر عالم سینهها دلیل کرد در سینهها صدا دلدار زنده را	
پیران صافیت را جواب دارد صاحب کرد غافل از استناره			
خنده آنچند دارد رونق در لوی ارجمی آید زلفی بر شیر شازده ساده قاز امیر دار عالم بالا مد عشق دایم چمنزار بادل روشن کند در محبت خانه دنیا دل بدین ناز نور چهره ات رویین روشن شود تا غور پاکه آمافی ناز که شکر در نوا تا شیر از دل ناز یک نبوده		سند آب از حیات خنده دوباره هر کس ز خواب غیزدین استناره آیه بود خود زنده از شیر خواره کز وصل آفتاب عصر دوباره چشم که شد جوایم محو نظاره خورشید بر سینه است در کاهواره	
مهره خورشید نیست بر بازوی شکر سنا میشود عالم کفکری میدهد از اشک آنچیز شکر آفتاب عالم فروز دست بوی مهر تابان هست آنسویت بر بازوی دست و روز ناز که هر آفتاب خوی بخند خنک کشیده از شفق بر روی در نه میکرد مسند از سر دوی		صحنه زلفی میبازد از صفا کلک صاحب شیرین زلف کفکری	
عالم از خواب عدم حبت بیدار دل از نام زلف و بنا کوش چه کلاه کجید نیت امید بحر عاشق و دلخوش مهر است خنده که در پرده غیب نهان بیشتر زانکه شادانش جویند		هر چه یک شکر کند زلف کجبار به از نیت فغانها زلف از بار شب بطلایه باند طیار مروان دیده در آینه بیدار بر فردا زلفش ای طبلکار	
همچو خورشید اگر زنده دلی صاحب از حبت ده دایره بیداری			
جان میشود دو مغز ز آب هوای هر کس که سوده و مراد است بپای			

خود رشید افسر در این استانه یافت  
در زیر پای برف در آرد بران روح  
چیز خنجره و قابل تلقین فتنه است  
قبضت فرح محبت از افغانه نام  
چینه اخرازه چراغ شبستان شام  
در سلاک ر استخوانه سفید شده  
دستی که آستین بدراید ز دوجی صدف  
عاقل شود و محبت پیران زندول  
بر غفلت سپاه دلان خنده میزنند  
سلاطین اگر کند شیخوه حادثات  
کرد کناه با دل و دوشن چو میکند

صاحب چگونه وصف نماید که قاصر  
خورشید با هزار زمانه و در شایخ

زان پیشتر که بیخ کنده افتاب رخ  
 فرست غنیمت بدست دعا بشوی  
 عشره این کلام مبین است افتاب  
 از باغ صیغه خنده خنده مشید  
 بر عیش دل مبدل عمر ز ط  
 آسوده است عاشق صادق ز بیم  
 صافی رسیده است بجای که می گند  
 ز بوی گل اگر چه سبک و خرمند

عصای سر برادرمانشای قنصل  
سکسنی چه مرده از بهر خواب

فرمودند که اول لغت معانی  
بی تو نام اسباب محسوسات را  
بسیل رحمت فیض محبت استزاف  
میشود در شجرت حلقه و از جنه افتاد  
نظر از این سه چشمه عرواحی یافته  
میشود در تنجه خورشید تابان خورشید

زنهار رو مناب زد و ن سزای سنج  
 عظم دهم را نفس جانغزای سنج  
 هر کس ز خواب خوش بجهت در دهی سنج  
 زنهار سعی که کمرشور آشنای سنج  
 هر کس نشاند خنده جازا بای سنج  
 چنه شمع هر جا جان نهد در دهی سنج  
 سر سنج کلیم سنودارد عای سنج  
 بر خیز چو بسند ز بایش پای سنج  
 غافل مشور خنده نذر نهی سنج  
 خود در اسند هر از رولوی سنج  
 ارد و دلش شب ساه نگردد آس

نه اصفی که نامش بر زبانها مانده  
 علفهای شکر خور را بیک کعبه عرق  
 دیده بیدار خود را حلقه فقر کس  
 نوبت باز در توفیق زحمتی در روزگار  
 در لحد با خود میر زنهار این باب  
 صحبت در شن ضمیران کعبه دوست  
 هر سبب کاغذ را آنگو که در جعبه  
 زحمت روزگار نباشد بر دل و روی آفتاب

چون شد مردم صا از کل شب بوزغ  
برک عیشی در کو بیانه ریز از بستانه

که با خلاص روح خود بر زمین باقی بماند  
که گنج گستر شب باکت نکند و دل را  
بنوازد هست دعا گشتی نوحی دادند  
بندگی کار جو انیست بهر پر مغش  
چهره کل رفت ترا بر دل هست گذار

صبر بر تلخی بیدار شنب از صبا  
ناچرخد ز شد جهان تا شکر خالی

برواز خفته یا یا م خسته دارد و  
 اگر چنانکه شب صیقل زنگار است  
 نیز برده اش نشسته ترا ز جگر  
 جرم چینه است چنانچه بصلاح در است  
 چشم کل را ز جرم خود اغوش است بخنده  
 خست در برده بختن ز سیاهی اثری  
 بر او ز غم زین خشک سودا ویران  
 دل سنگ است که ناله مرغان  
 در قح خفته شفق دارد و کل میخند  
 چنانچه گوشت کیش از طاف جبین میریزد  
 روزگار است که در خفته شوقی غلظ  
 با صاحب نواز که در طاعت را جمع

میکند کما فضا هر روز در چهار صبح  
 مانند و بدست خونین از شوق دندان  
 نامک صید شرابی بر او امید داشت  
 خوش بر این کور روز از رخ جهان  
 نامه خود از شور و بزمه با باغ  
 سرکش نامستانی از خط فرمان  
 خون شد از بد خوئی منیر السام  
 بخت هم آید روز و نه از خواهی نام

از کل طب و برتق  
بر از بستن  
رو سخن از خانه جو خوشید و زنی  
سعی که سحر این آینه بر دانی  
تا ازین قلم بر حقه بخت امانی  
در شب نار بره و رو که بیاسی  
این جهانست که شب بند بختی

از فاسبا از جگه بیخ و تیر دارد  
در صف کا از دل است و گرد دارد  
از که امین قبح این است دارد  
از ره از دیده پیدار بر دارد  
قد موزون که در ده نظر دارد  
می توان یافت عزیز بر دارد  
چو شیر است که در برده مش دارد  
بعینه در گوش از این راه دارد  
میشرب مردم پاکیزه که دارد  
تا بنا گوش که در ده نظر دارد  
از که این زخم تابان بج دارد  
بن ملک از نکه اندر دگر دارد



نابرد این غزل تازه صاب صاب همچو خورشید بکف خانه زردار و خج	مهره مار مست مهره مار گریه مست صبح چشم تو بی راه بیل جاده کشید شام یا سخن خوشتر از عین با صید بد بر لبش ام و سخن ز غمزه عشق نیست سر بگر بیا آن از چه فرو برده از آتش نفس لال چرا گشته در سحرستان صفی موی کمان گیت حاجت شمع و چراغ نیست شب عمرا
صاحب اگر شکر نشسته صفی خانه این نفس شکرین از چه کشیدت صبح	نشدیم سزا بی رخ تازه صبح عیشی ام روز علاج غم فرا کشید هر سر را نکشد در آفتاب و آفتاب نخند طولی امل چاره کو نشسته غم دولت سر نفس روز و شب می آید بیش جنبش دل زنده شد در دنیا
کردل زنده همچو خورشید می آید بیش از صاب این غزل تازه صبح	ارغند ناک آه کونای مکن در لیل صبح شعله سودا سزاوار سر بر مشور ماست شیخ و جام و مرکب بپوش و خواست افشا عسکت شب زنده دارم میشود و تواری
مکن در از لطف فلک زبان گستاخ نهاده اند هر خار در کان تیر ز داغ شده نظر ماست بر شکار را نشان تیر هوایی همان کماند است	نرخ هست قصار امل نشان گستاخ مکن نگاه بکاه بوستان گستاخ یده رحمت درین صید کشتن گستاخ بفصد جرخ منه تیر در کان گستاخ

ز کاو کاو شرر باز می شود نش  
ز عقل نیست بخت قصار با بناری  
ز برق حسن کل خانه انیم حوت

منه جوف کس نکش بیان گستاخ  
مبار ز غمزه عشق بر زبان گستاخ  
بشاخ کل مگذارید انشین گستاخ

حریف ناول بخت می شود صاب  
بهر شکار را غمکش کان گستاخ

دقتت بگذریم جو مج از شراب صبح  
نور جو سرود جادویش در کنار خود  
سنگ بر نهوش بر تخته کداده  
انجای آب توبه لب از رنگ مرکتو

صاحب بر زانک در آفتاب صبح  
خواهد گرفت دست ترا این کلاب صبح

از یاد وصل دیده غم سیر می شود  
هرگز بسو خورشید نمی بیسی از جاب  
دورن طرود با بخام میرسد  
عالم بمرک هست نمی دارد از غم  
از چشم آهوانه لیس حد گشت  
نه بر بند ساینه نقد ایرود است  
انگشت ندامت تو بدامن نمیرسد  
طو مار سکه نو با فلاک میرسد

صاحب بگریه کرد و در آرزو صبح  
سبیل بهار را که غنای گشت صبح

افشیم اگر چه خود را بیمار می نماید  
در دین تیرم پیداست از لب او  
هر کس ز غمزه خود در عالمیت سبار  
در پیش بافتاده مست و مو شکار  
از راه مر و بصورت می طلب که از غنای  
بلدانه بنیاد است از آسبار گرد و  
چون چنین دنیا با داغ زرد روی

غافل می شود ز کشتن عیار می نماید  
آبی که در عقیقت ناچار می نماید  
عالم بچشمستان کلزار می نماید  
در هر هر چه باشد ز قدر می نماید  
باز بخواب رفیق بیدار می نماید  
از چشم کوراشی بسیار می نماید  
در چشم این جیسان و بنار می نماید

نابرد این غزل تازه صاب صاب  
همچو خورشید بکف خانه زردار و خج

مهره مار مست مهره مار گریه مست صبح  
چشم تو بی راه بیل جاده کشید شام  
یا سخن خوشتر از عین با صید بد  
بر لبش ام و سخن ز غمزه عشق نیست  
سر بگر بیا آن از چه فرو برده  
از آتش نفس لال چرا گشته  
در سحرستان صفی موی کمان گیت  
حاجت شمع و چراغ نیست شب عمرا

صاحب اگر شکر نشسته صفی خانه  
این نفس شکرین از چه کشیدت صبح

نشدیم سزا بی رخ تازه صبح  
عیشی ام روز علاج غم فرا کشید  
هر سر را نکشد در آفتاب و آفتاب  
نخند طولی امل چاره کو نشسته غم  
دولت سر نفس روز و شب می آید  
بیش جنبش دل زنده شد در دنیا

کردل زنده همچو خورشید می آید  
بیش از صاب این غزل تازه صبح

ارغند ناک آه کونای مکن در لیل صبح  
شعله سودا سزاوار سر بر مشور ماست  
شیخ و جام و مرکب بپوش و خواست افشا  
عسکت شب زنده دارم میشود و تواری

مکن در از لطف فلک زبان گستاخ  
نهاده اند هر خار در کان تیر  
ز داغ شده نظر ماست بر شکار را  
نشان تیر هوایی همان کماند است

نرخ هست قصار امل نشان گستاخ  
مکن نگاه بکاه بوستان گستاخ  
یده رحمت درین صید کشتن گستاخ  
بفصد جرخ منه تیر در کان گستاخ

دشوار بی نادر راه رفت و بسین	رای می رفیق و دشوار مسیحا
اکس بر سر غش بر دم زدم چهارا	صا در روزن دل در دایر مسیحا
از سر زانو خود بر سینه دارت اوده	شکای این آینه از بهر جگارت اوده
نوشته چمن باره دل بر بخت لبسته	مرکبی چمن با بلق لبست نهارت اوده
چمن پذیرد از تو عذر لبست که نه بر سر	باد با پی همچو جان پیو اوده
از کانی لشکر در پای عیان کرده	کشتی چمن که از بهر گذارت اوده
دیگر در دستان را چون طفل نه سوار	گر چه در ظاهر چنان اختیار اوده
در کت و خنجر دلاها چنین حرف کن	این دم کومر چمن باد بهارت اوده
گر چه در ظاهر سیر جاد دیوار تنه	رفقت جولان بر دم زین چمن اوده
سیر جاد از سنگ طعنه چمن در ده	کز برادر دیگر این برک بارت اوده
میوانی دوزخ خود را بهشت رخ خفتن	کو ز نغد ز چمن استکبارت اوده
چمن چمن نادر دکان دام نماند	حلقه چمن که بهر اعتبارت اوده
از فراموشی بفکر کار خویش افتاده	ورنه در روز نازل سنا کارت اوده
در که نماند جزای نسبت رطیع لیم	خوده جانی که از بهر نشارت اوده
طفل و باز کوشش بر او خام سر کشی	زان بدست کوشال و در کارت اوده
بال بر دار ز این چمن صا	شکرته خاطر من کجارت اوده
اجا که شوق دست حمایت بدین	سینم در آفتاب قیامت کند
معراج خم سوخته با مال کشتن است	آن دانه نیست و لکه سزای خاک برکت
چمنه بر زجر تنهیت راه عشق	خوشی بگر دست که این راه سر کند
طوطی اگر بجای شنی حرف خود رسد	کز دود بانشن طبع چو باد سحر کند
کشم چمن سبب سیرا پار لاله زار	داغ غریبا فتم که دل را خیر کند
چمن عالمی که دل ز در خانه جمع کرد	حاجی ستم بختن خدا بینه کند
دولت و دست نماند چمن	صا بیکونه سر ز کربان بدر کند
از زاده و مقید عالم نمی شود	عین سکار رسته مریم نمیشود
در سجده خداست نوسندی بقیه	نا حلقه است ز در کمان کم نمیشود
لبسته در محیط صدف کز دنده	قانع رهن منت حاتم نمیشود

از اتصال حرف الف کم نمیشود	از امیرش کجاست نشود حرف است کز
زغم در دهن بر بخت فراموش نمیشود	عذر گناه سبب ادب انجم و کز
هرگز بنای عشق تو خج کم نمیشود	از فقر اعتبار تو بخت نایک است
کز کلکت دعهده شبنم کم نمیشود	بر خیز تا بچشم خود شبنم رو کنیم
صا سراسی چمن خنیم	هر کس بر ناک مردم عالم کم نمیشود
بر دم باغ نیر نوا مسیوان شنید	از زبر خاک ناله مسیوان شنید
از نکت چمنه حال هر مسیوان شنید	برکت جوان رسیده بود ز جان باغ
او از دور باش چیا مسیوان شنید	باور می کند که از ان چشم سر دار
او از دشتن ماسیوان شنید	سکین دلی و کز نه ظرف کلاه خویش
حرفی را برای خدا مسیوان شنید	هر چند بر دل تو کز است بر کل
از طبلان ترانه ماسیوان شنید	بسته است سلسله عاشقان بهم
یکبار ای بهشت خدا مسیوان شنید	حال و روز سوخته حانان عشق را
امروز در مقام رضا مسیوان شنید	ای بهشت را که زمین کبر حشمت است
از دزد و دزدانه ماسیوان شنید	آرام نیست قافله مکنات را
چو شش آب بیا مسیوان شنید	در جلوه کاه حسن نواز موجود است
هر چند کز دشت ماسیوان شنید	در شور شد ناله بیکه ست من چمن
از دشت بار ز در فرار از او	کجا صغیر نیر فضا مسیوان شنید
میان بهل و دار ترک دست و کردار	که چشت بر تاراج دل پر خوش کردار
ز مژگان که چنان خطامین از زبر دارد	نعمت کاشش بکس سر بر آرد
اگر صد سخا از رخ راه آینه بردار	تا دم شاهدان غیب میگیرند از کشتن
قدر غنای او را هر که در نظر دارد	سراسر میرود و در کوه باغ عمر جادید
ولی مژگان خوشی از نه دلهای دارد	که چار خیاوار و نظر برشت پای خود
شکار خوشی را شبها ز غم زبر بردار	چون خور و نه قناعت کرده اندیشه بود
نمیدانند ز غار انکس که دامانی کردار	نمیتوانند از علایق نیست پروا
چو طوفان دیده از آسایش ساحل فرار	زایه بر ایدم ادم بر سر قدر ملک درویش
که در عجب بود هر کس غریز در بر دارد	دیدم ز در خوشی یافت دامانی از شتم
زادر خانه زن هر گاه میبندد دارد	تا بهر کس و دایم و نه هر خود را



اگر چه بوی جنت دل از حباب برسد  
ولی سبب نخلانم بی حای و کردار

آدمی بهر چند حس جوان سیکرد آسمان خاک ره مردم بی آزار است آسمان در حرکت از نظر روشن ماست رای روشن ز بزرگان کس طالب طالب خلق اگر کوشه غلت کیرد رتبه عشق بند ریج بلند می کیرد	خواب در وقت سحرگاه کران سیکرد کرکت در کلبه این قوم نشان سیکرد آب از قوت سر خنجر روان سیکرد آبها صاف در ایام خسته ان سیکرد همچو آب است که در خاک نهان سیکرد باد به جنبه کشته شود نهان سیکرد
---	---

هر رانج زبانیت بفرمان صا  
عاقبت کشته نشسته زبان سیکرد

اول شای عشق فصیحان ادا کنند نقش مراد طرح با قبال مینند ظاهر شود که خلق چه داند و بد زخم دمان شکوه مایان مینند عالم حریف دشمنی مانع مینند باشند به از طاعت مردم مینند	آری طعام را بهنگام استدا کنند جمعی که تکیه گاه خود از پور کنند در کشور حج بوسف مارا مینند مردم بقدر حاجت اگر گفتا کنند مارا اگر بیسکه مارا مینند اهل کرم در شنی اگر با خدا کنند
---	--

صاحب جماعتی که مغرور شده  
نسخه دل بیک تکه اشتها کنند

از کاشا صفار و در جانان کم نشد کر چه ذرات چهار اجزای منش داد کاشه ابل کرم خالی سبک در وجود لسکریه نایب دریا نمیکرد و کم کام مارا خنده پنهان او شیرین نکرد در همه روز زمین یک کرم بی طوقی عاشقی از پاس او به وصل چو میکند	عالم کل جید و لیک زمین ستان کم نشد قطره از چشمه خورشید نایب کم نشد ماه نوسند بهر دور مهر نایب کم نشد شورش اهل جهنم از سنگ طفلان کم نشد ز آب کوهر تلخی در بار عیان کم نشد حلقه بهر جنبه از اتم زهرین کم نشد حسرت طوطی ز غریب کمرستان کم نشد
--	--

این جواب آن غزل صا که حضرت لعل  
شد چهار شور و شور آن مکتب کم نشد

اگر وطن بمقام رضا توانست کرد جهان ناخوش اگر صد که درت آرد بشن	غبار حادثه را تو تیان توانست کرد ز وقت خوش همه را با صفا توانست کرد
--	--

ز سایه تو زمین آفتاب پوس شود  
اگر خویش برانی بنار نماند  
اگر چه سیم کل زک زک بوی  
ز شاهان زمین که نظر فرو بند  
بر و نه چو سوزن عیسی روی ز اطلس  
بر آستان تو نقش مراد خنجر شود  
بکینه قطعه توانی رسید آن زو  
ز زان اهل نظر آن زمان چو کینه  
کلید قفل اجابت زبان خاموشیت  
ترا بهر غم و درد امتحان زانم کردند  
چال کعبه رسک نشان توانست دید

اگر تو دیده دل را جلالت است کرد  
سفر بعلامی منتهی توانست کرد  
در و نه دیده خورشید جلالت کرد  
نظر به پردکیان سما توانست کرد  
اگر زبانت وینها عصا توانست کرد  
بس طوطی اگر از بویا توانست کرد  
که همچو موج بدریا توانست کرد  
که جفت را به صرف ما توانست کرد  
قبول نیست دعا نادعا توانست کرد  
که در دما چهار ادا توانست کرد  
اگر ز صد قلب رها توانست کرد

جواب آن غزل است این که گفت عارف  
تو نازنین جهانی کجا توانست کرد

از ناله غنایب بهر کرم و آید تبع شهادت دم در دختش ما باور که میکند که معراج اهل کرم مارا غلط بیا صبور گشته خلق خود ضعیف عالم خاک است جسم ما چون می اگر چه تلخ جبین او فتنه از دفتر سعادت ما فردا طاعت حاشا که کس دشمنی ما زبان کند بر آستان رساند مراد بر بار نفع	هر دو بکار وانه ز صد آید هر کس با رسید باب بکار آید باور بخواب رفتم ما در حنا رسید از لب که زخم تلخ حوادث ما رسید در دربار رسید بهر س طار رسید خوش وقت شد یکدیگر وقت ما رسید مغشور دولتی که بیال ما رسید شد سبزه خارا با لب ما رسید این طفلان سواری ناکجا رسید
--	--

صاحب ند آید سر و برک بر غزل  
این فیض از کلام ظهور بر آید

اسایش آن غافل از با خدا کرد این خانه خوابی به حجابت سزاوار به حذب بجای زسد کوشش هر دو در رکعت زین چاه شود دیده حسرت به ریح طلب رود و هر چه بخوای	امووار این راه هر سهره وار کرد از آب روان خانه نیابت جدا کرد بر کردم از ان راه که توانم و نفع کرد از راس آن کسج درین راه عصار کرد دولت عجیبی اگر نهم روی با کرد
--	---

در موه عشق و لیسرا نه سازیم		بر صفحه دریا نوان مشق سازد	
دو فلک از زلف عشق بوی		این دایره را خانه صفا بنوازد	
انجا که خنده لعل ز بار برده در شود		طوطی چون مغز بسته نهان در شکر شود	
چشم که نگاه عشق بمقدار غفلت		بچاره آن کسی که ز خود با خبر شود	
می خوردند مدام مرا بسید باغ کرد		عادت بهر دو که کسی به از شود	
عزت کرنی آفتاب باین سهل صفت		در دام صدف چو گشت پاکه شود	
بار است روز نام طاعت چه کند		چند خار سر ز راه زند به سر شود	
هر آرزوی لبشکر ام در دگر		خدا که بر قفس شکند بال پر شود	
سوز و دماغ عین اگر باغ		صدا اگر ز کوثر جبار در شود	
آرام را خوام توانش عشق کند		اینه را احباب ذواب در کس کند	
بر کشنیت بر تو خورشید به زوال		صد سال اگر قرار درین خاکه کند	
نقص نمیرسد بخبردار احباب		حاشا که این متاع کر اعیان کند	
در صدر استانه نشینم صدر را		اگر خاک در رخ استانه کند	
از سیم وزر مکه سزاوار خنده است		ز غنائی که خضر به بند کران کند	
بسر درو بلبل در ایام خوش گل		ادفات صرف خار چو شایان کند	
صایب شود غریب جهان بهر ماه		بلبلند هر چه کند کاروان کند	
آسمان نابود با ما بر سر سید بود		رو را و ام طرف با سید استاد بود	
استین چند کلاف ندیم چو زمانه است		در دل ما ریشه غم هر فردا بود	
سر و چمن شمشیر زهر آلود مراد به چشم		لبکه از سیر کشتای به بودی ناشاد بود	
زینهار از خرقه آریانه متواضعان		هر جشن پوشی که دیدم غافل صبا بود	
می کنند اهل بهر نام نور کارا بلند		بیست و نه آوازه کرد است از فردا بود	
از قبیل خلقی دل سرگشته را کم کرده بود		هفت در پرستینه ماسیله استاد بود	
اختر ما از فرغ دولت بیدار داشت		بر جوارخ چشم عادت حمایت با بود	
از اندامیت سوخته بکس بر دل ناختم زد		مرهم این صید از خاکستر صبا بود	
ناله گریه و تشو در نهاد خود ز دیم		چشم سبزه آرام ما موقوف بیک فردا بود	
که بلای نیست صبا برش آریا بهیم		چشم زخم عید تا دایم مبارک با بود	

از سعادت در دماغش بینه بندار بود		مغز مغز و رها را استخوان دور کار بود	
عشق در هر دو که شمع بقرار بر فروخت		اولین پروانه آتش مهر لعل ظاهر بود	
خانه مادر پناه بستر دیوار بود		در نه سبیلاب جوارخ شمع زنده بود	
لغیم از کر دو تن گشت بدکار چو شمشیر		انکه از شکر لغو کردش بخار بود	
سر که در قید رعوت زند از آوازه		عجب کارا کوئیل بسند کی در کار بود	
تا فلکندم بار خلق از دوش افتادم ز پا		کشتی مغز در کواشیا ر سبک فزا بود	
بر ده گوش اجابت ششم از سبیل		بلبل به طالع مانا درین کلاز بود	
سب که به دور تو در پیانه می میرم		خنده مسیحا بگو ششم ناله بیمار بود	
نار دماغ ما بهوش آمد جهان از آفرین		عید طفلان بود تا دوانه در بازار بود	
نبت حق تربیت صبا باینه را		طوطی ام در حرم بینه خوش گشتار بود	
این اشک جلوه جهان و آفرین		بیدار گشت طوطی چو جلد آفرین	
با هر چه جهان عشق بیدار آفرین		بلبل خوشه محال بود در آفرین	
به برکت تو که بود آن که گشت بند		در سایه غمگینم آفرین	
مانند حجاب آنکه ندارد بکره هیچ		از باد مخالف چه خطره آفرین	
خبر بر سر آسمان زلف تو زخم حیرت		تا سبیل زلف تو چه سرده آفرین	
خود و من چه دارم در دهن حق بخت		نقش مگر از دور تو برد آفرین	
بال آتش آلود سزاوار چمن نیست		این مرغ مگر بال در کرد آفرین	
نسبت به بدام در شمار ندانم		در باجه قدرب کمرده آفرین	
صایب جبرش نیست ز حال بدید		هر که غمیز بر سر خود آفرین	
از جلوه فوسک سبکبار میشود		آتش زخوری کم تو با مال میشود	
فال نگاه کرم زدن بهر وقت		بر جبهه هر جا عرق حق حال میشود	
چشم شام گل ز خانه زین غافل میکند		خونم در رکاب تو با مال میشود	
آیه هر قطره قطره بلیست شایان		کوهر فرو ز عفت به نیا میشود	
این رسته در تو دو داند است		دل در خفت چو رسته آفرین	
استیاست کشته شود عشق نازده		خود رسته پیر اگر همه و سال میشود	
چشم لعل بهر چه عجز و صبر کرد		زینب کلا بکشته آفرین	
صایب ز صبح حادثه آید و تو زین		انکو هر چه رسید لکه مال میشود	



از آن در خلوت معشوق در حال سبکدو	که از چشم خنک محبت من خالی سبکدو
ز کعبه محبت سه طلا خاک وجود من	سمندر در حرم سطله زین نالی سبکدو
در آن طش که نه جولا نه داغ تشنگی دارم	ز شبنم ساغر خورشید مالامال سبکدو
ز جوش لاله محبت باست که خفت مجنون	نه بند از زلف خورشید عاقبت مالامال سبکدو
بدریا شرباب فکرم که لب تشنه را ساق	که ساغر زلف زلفش نخل سبکدو
ز رشک زلف کساح تو در دامن نهاد	که خنجر بر کار کردم که زان خال سبکدو
ز فضل حق ماند در که کاسی صاف	
هر گشتی زبانه کرد و زبانه را سبکدو	
این ناک که فخر با جده اوست میکند	چهره سبک با سخنان و اخلاص میکند
عشق مجاز از عیش عشق حقیقت است	در عالم حرام اهل دل اوست میکند
نخل از کرم بهت هم بر بجا صلا نخل	در هر جواب بنده از او میکند
کل بسته است راه میر که غمی نسیم	این بستان خام چه خبر باد میکند
آینه را قیاس که از رخسار تو بین	که ز قیاس کجی که ایا میکند
در مکتبی هر عشق او بخت کوکاک	مشق ستم بخانه فلا میکند
صایب جامه که سوار بند رحمن	
در کین قاف صید بر زانو میکند	
آن آفتاب رو چو خدایا رخ شود	که هر سبکدو که فی بازار من شود
هر چند که هر زحما آب میشود	که خاک راه بار خدایا من شود
بسیار دم تاب رسانید شکر	که چرخ که خانه نکند از من شود
چین شکر شکر بعد راه میردم	که حبه که قافله سالار من شود
در بار چو شمع بجز اشک و آه نیست	رحمت پر کسر که خدایا من شود
ز فبال عشق باز چو سبکدو فاکم	نه آسمان اگر که کار من شود
در مالک نیاز کند دست چرخ فک	ناخوشه چین گلک که با من شود
از طوطای کرانی ز ناکار میکند	ای سبکدو که دانه زنگار من شود
ناک عیار سبکدو من چرخ جان	
صایب جامه بده بیدار من شود	
از آن کشتن دل کساح فکریه مراد	چشم باغبان به بخار خود پوشیده مراد
در آن کشتن خورشید که کسرم مراد	نگاه از چشم به بر در چو مراد پوشیده مراد
چرا ازاده در دشت سرای لکنه انداز	که سرو دافک ببرد و ساق برماله انداز

کنار بختی را کسبگاه خط باشد	از آن وای نفس از دل لب از لب آید
غریب مصر غیب باد و سوز مینداند	که چو یوسف ز کعبه به برین بنیده آید
مکر در آنش فکرت مکتوب مرا جان	که مرغ نامه بر چرخ مرآتش چیده آید
نه آساست بر دهن از دانه از دانه غفلت	که خنجر از حرم بهر دین و خوابیده آید
بوی مینا صد که را بر دین صاف	
ز دل نابر زبانه نکند بنیده آید	
اگر چه شمع کافور خود در خانه می سوزد	چراغ از چشم شمع بر سر دیانه سوزد
زیم باز گشت حشر دل حقیقت عاشق را	که چراغ از مدینه میشود چرخ سوزد
شمار حسن نکلی شود غفلت به نالی	بیا بیا نارسد یک شمع صد پروانه سوزد
بیکر کلبه احزان ما هرگز نماند	چراغ آتش را دی که در خانه سوزد
ز شمع انجم آموز این و فادار	که ناوار دقش بر زبانه سوزد
اگر چه در حرم اهل نقد شمع محراب	ایمان دل در هوا کشته میخانه سوزد
ز هر گشت مر جان به شمع عالم خود	مرا احسن آن که هر یکدانه سوزد
مرا از سبک باد و حرام صابر خود	
که شمع لاله دل سخت به نایاب خود	
از سر خاک نشسته سبزه گلگون سبید	چشم نباشد لاله کوزه نیک از غم سبید
سر کشی در آفتاب مردم افتاده است	در زمین خاک اردانه وارو سبید
کوکن هر کاشه خونی که جز دانه زرد	از غم از شش در لباس لاله پرو سبید
ره نثار و جلوه از ادکی در کوخنی	سرو اگر کارند اینجا به سبید
غیبت به حسن او اید لفظ صاف خود	
از زین باک مهر دانه موزد میبد	
اهل معنی سخن بیل حسن خود	بنظر آینه دار دل جبران خودند
بار غیبت نکند از نده امان	همه در سبک کسان ز کربان خودند
چو کشته به روزه کوثر شبنم	این سکنه در میان چشم خودند
چشم حلاله به لخت جگر خود دارند	میزبان خود و مهمان سر خوان خودند
در نه توده خاکستر سوز چرخ بری	کرم و سکر از آینه جان خودند
از خدایا خود و راحت مردم بطلبند	مهر و غم کسان داغ نایاب خودند
به نسیم سخن سرد پریشان نشوند	همچو کشتار سر مسرجه پریشان خودند
عشوه خنجر کل به چرخ رشتانند	غنچه خندان ریاضت کلام خودند

گاه در فتنه بسطیده و کمی در کف قبض چه عجب که سخن تلخ لبش که گویند بر تو مهر بافاده دلان را رسیده فرست و بدین عیب و حسن خلق گمان	دسمم قفل کلید در دانه خودند که ز شیرین بختها شکرستان خودند خانان سوختگان شمع سبستان خودند که بعد چشم سیر و در حکیمان خودند
اگر آن غنچه دین مهر لب بر کرد دل مادرش کن زلف کند نشو و نا ما چو مینا سر لغتار ندادیم بخلق عاشق از شیر آبش هستی کرد	چو کوهش خورشید بکوز کرد طفل با پرورش از دامن محنت کرد دیگر مهر مکر از لب ما بر کرد نه فریبی از بهلول را غر کرد
شک بر کوب اقبال جایت خلوت عشق کی نغمه مصور گما	که بهر چشم رفته عالم دیگر دارد گفت این شمع بر تپانده را بر کرد
از کوه که آن کل بخار بگذرد ناخست جارسه بر آید زبان شکر خاربت خاد عشق کی چشمت با شود ار کار ساز خلق بغیر با دهن برسن	موج لطافت از سر دیوار بگذرد بر هر رین سر و نوکیلا بگذرد انشی که ز سایه آن خار بگذرد زان بیشتر که کار هراز کار بگذرد که سر گذشت که در جنت بگذرد
قطع نظر زینت فردوس گشت مهاجر زلفت و بدار بگذرد	
آنکه در لباس مرثیاب میکشد چو که در مقام رضا رسیده اند ز نادر اگر بتوبه خود منفصل نیستند جمع که پشتکم بعشق از لیسند جایی رسیده است رطوبت که میکشد	دام گمان بچهره مهتاب میکشد خیمه ز راه ذوق مرثیاب میکشد خود را چو بگوشتن جواب میکشد نادر سمور و منت سنجاب میکشد دست و دمان خنده اب میکشد
صایب فروغ شفق زهر بهر خور این تو بیابیده بخت میکشد	
این آهوانه که در دهن دعو کشیده اند حال بیاض کردن او را ندیده اند	

آنها که وصف میوه فردوس میکنند جمع که در کسب نیک صبح فامینند آنها که سنت تو باب خفت کنند مالل آید از ترا نقش بسند اند	از نخل حسن سبب ز نخلان نچیده اند ان سینه را ز چاک کربان ندیده اند از لعل روحش تو حو فی شنیده اند آب عقیق و خمر شفق را بکیده اند
نه رسای از خلق مصنع برده اند از شرم ز کس توغزلان شوخ چم از چشم آهوان هم خوف مینهند خواب فراغت از سر ایام رفته است	باقامت بلند تو در جلوه آمدست از جملت رخ تو که خون دار لاله است رخسارست لاله بیدار این چنین در روزگار چهره مستقیم فریب تو
امر و ز قلم و خار گشت ناست	صایب محسن طبع تو را فر کرده اند جمع که در زکات معنی رسیده اند
آب در دیده بماند و مر مراید نقش عیب از سینه خم مر جوشد گیر دامو گشتن با سر فرکانه اورد سنگ در دامن اطفال بر فغانده	این چه شورت که از کوه نه مراید پور روح از لب بماند مر مراید کار سنگ بده از ناله غمر آید سینان یافت که دیوانه می مراید
خبر که باشم که ز رفتار تو از جا زدم	که ترا آهوارم کرده زبی مراید
آب بهار سینه بکار میکشند هر کس صلابه ز نادر میدید عمر گشت در میان لب سینه نیست امر و زهر هر سنگ علامت بین	خون شفق علم از سر چار میکشند آبی بر صورت دیوار میکشند راز که بوسه بر لب اظهار میکشند کودست خود بوسه باز میکشند
خلف نقاب سینه شهاب میکشد افت گشت میوه شاخ بلبلند را صایب ز تو بختها میخواند	هر خنده که کبک بکس میکشند منصور خواب جوینی بسوز میکشند آینه که عوطه بر رخار میکشند



آنرا که چشم من به اختیار کرد در هر کجای که باشد آتشین	آسوده امش ز پرستی روزگار کرد مست که لعل ز آبدار کرد
بارب جهان کند بدل بقرار از غنچه لب زنده برون که در	حسرت که آب ایند را بقرار کرد کل چشم اسطوار ز نسیم چهار کرد
شده بیکم نشانه خنکشی پس از هلاک در کام شیر سیر رحمت فکده است	این است اسخواب چه بهار کار کرد هر که خواب این دردی ز کار کرد
اطعام رزق روح و طاعت رزق عسی سیم بجزم چهارم ز فتنه است	خوش وقت آنکه روز ز روح اختیار کرد بسبار ازین بیاده بجزد سوار کرد
این انزال که سعد شیر لعل است مزدان کرف جان برادر که کار کرد	
از زجهره داغ غناب بردارد در چشم شوره نمات بیاموش غافل	جهانمان نظر از آفتاب بردارد که رنگ نشسته زرد بر آب بردارد
چنانکه املن در محال حدوث که از عشق ز شرم وصل شدم آب و شاد شدم	نه دو کس نیست که دست از غناب بردارد که غل موم مز از آفتاب بردارد
اگر بکس رو حایان در صفا بگو که قسمت ما را شراب بردارد	
از نظر بیکم که آن شیرین خیال میرود در بیابان که غل شوق ما در شست	حاصل در باد کام از دیده و دل میرود نقش باران به پیشش محفل میرود
که بجز باغ زلف اگر بایان ندارد کویار سایه هر خارین صباد دام افکنده است	میوانم رفیق بجز کاه هر کجای دل میرود آه و معذور را بجز چه غافل میرود
از زمین که بر آتشکاف خود خستی طلسم سیاهم غم ز شرم از رخ آینه کرد	جاده ما فساد کی منتر از منتر میرود خود بین آن چه هرگز از غافل میرود
که بفرودس از سر کور نوسه دار میرود میرود اما چون غم غم بسل میرود	
آهسته آهسته از دشتی از آتش میکشد این بوستان کیت که مرگ آفتاب	خاطر بپر سینه از سکار میکشد چشم خاگرد از سر دوار میکشد
با زاهدان خشک کوه خوی طبلند در مانده طاعت غم دست خضم	مضور را بین چه از دوار میکشد ایجا ز موم شیشه از آزار میکشد
ارد دست غافل که درین بیکدور در	
صاحبان چراغ کس نکند	

از غیب پاک شو که هنر ما هر دو است را می شود غیب که نقد جهان دینست	دست از خوف بشویم که هر ما هر دو است لغت آنکه خدا که هر ما هر دو است
در راه او نشان کن این حوده جان زین زهر ما رفته ما آسند	و آنکه نظاره کن که چه زهر ما هر دو است زین تنگ لب بین چه هر ما هر دو است
بگذرد درین سرازیر بهیچ وجه جاب طایس و اینش بر خویش عاشقی	زان سر نظاره کن که چه سر ما هر دو است از غیب غافل که چه بر ما هر دو است
ز بهان کن چو بجه کام رو در سپهر برکت سنگ راه تو از غل خوش تر	از خطا حق بین چه بر ما هر دو است به برکت شو بین چه بر ما هر دو است
در پارتخت عشق که ناهنجار است ز آن ملک به فتنه که خنجر دارد شکم	بیرودن در از میان که هر ما هر دو است یکبار نشنود چه جنبا عمده است
بجبار رود جو ایدر دل نمیکند در پیر از کز آن غفلت مباحث است	این ناک که زحمت در ما هر دو است خواب که از بخت سحر ما هر دو است
این انزال که مولود در لعل است امسال بلبلان چه خبر ما هر دو است	
اهل بهشت جنس خوار را بغیر میخوانند از ک در تنگ نکلت جبریت میبند	حاکم ده را از غنی حسان بهجت میخوانند هر دم از کام کس شند حلاوت میخوانند
آه ازین ضرر و کاه فریاد ازین دلورده ما امید از آبرو چینه خجسته میباش	شیع کافور به کر میبخت میخوانند این مناع نادراد در قیامت میخوانند
چرخ جویند در دیار عشق از آن شمشیر لوه سیراب را صا درین خاک سیاه	
که بجز خاک بغیر و غریب میخوانند	
از آن سرور و خوار سرفراز میخوانند بلیش مردم بیدار دل گفت نمیکند	که با دوستی صد بسینوار ازین برودار چراغ اینجا امید با کشتن ازین برودار
از آن جزین است از سینه حم که نمیکند اگر از سینه مور صنفی پرده بردار	که از معشوق آفاق خوشتر ازین برودار هزارام که غم بردل از آن مور کردار
صدف از تنگدستی شکره دارد که دل	
از آن مجیده هم برشته جانچه صا	
که اندک نسبت دور بایان مور کردار	
از آن مجلس سپهر محال نمیکند	
آهسته گرفته که در دست نمیکند	

خاک رنگه بر سر دیوار قد کشید	نخل اسبه ماست که قامت کشید
فرمان روار مصر حلاوت نمیشود	نامه مصر تلخی غریب نمیکشد
حشره سبک عنایت مکافات قامت	دیوان بچکس بغایت نمیکشد
فرماد بد نکردم خود را بک کرد	عشق غیور رنگ نه انگشت نمیکشد
از صبح حشره نره نهادن الم کشد	یوسف در در آینه جلالت نمیکشد
صاحب بجا حال حواصن صورت	
خورشید سر رخسار نکشید	
ازین محال که بار بار ز بچه می آید	که آهوی بجا باد بر بنه سبزه آید
ز بس در سینه من مجوز در یکدگر بجا	بکوشی هم نشینان ناله ز بچه آید
چنان از زلف لعل مشکبسته و اوج بجا	که بویاف آهوا در دانه ز بچه آید
بزدوم که از تنم کشد پیوند روحانی	مسنوز از بنید مجنون ناله ز بچه آید
مگر باز در هیئت دستگیر لوکن کرد	و گرنه از دیوان تیشه بوشه آید
دل بیدار می باید وصال زلف جانان	ره خوابیده را طر کردن از بچه آید
ز دلگیر بگویم خود بخود نشسته اصفا	
که آیم در دیوان از دیدن بچه آید	
از گرم دیوان خاد منیلا نکل دارد	ای بجا است که نشسته خط از ابله دارد
این قافله از خواب کرات کز ناله	فرماد چه تا پیش زمین مرحله دارد
از دست نمی راند عشق ناله	بار سر کج کمر از آبله دارد
را بلیس جدر پیش بود پیش روانه	از کرک جگر دار خط سر کله دارد
خفته مجله از شعله آواز جرس را	تا چشم که سر در بله این قافله دارد
بر هم خورد از جگر خود آینه صفا	چهرت رده از جنبش کز کله دارد
با سوز جهان کرد و دگاست دلم	
صاحب غم از دور در این مرحله دارد	
از جلوه تو برکت ز پیوسته بکشد	نشو و نما نخل بر و مسد بکشد
طغیان زلفاره تو زاد شود جد	ما در زویدنه تو ز فرزند بکشد
و از خاکش نه در دماغ بکشد	از زبانه سرور نشسته پیوند بکشد
چنه نو از شربل غلبه خلیج مرا	از بنشتر بندم از بند بکشد
این رشته حیات هم آخرت است	تا که گره بهم زدم و چندی بکشد
در جوش فیهار کج تن دهد	دیوانه فصل جوان بند بکشد

اوم با حشره بیاید بر دهن خط	
صاحب جلوه از دل خسته بکشد	
اشن قافله مادل روشنی بکشد	کرد ما سره بیدار بر دهن بکشد
افتابه که منم دونه او در طلبش	کعبه سرشته تر از سنگ فلاخ بکشد
ثبت بر دار اجل دل زده مسترا	شیع مایم زده دگر ز منم بکشد
هست امید که هرگز نشود دشمن کام	هر که آینه از دیده دشمن بکشد
یوسف از داغ اخوان بغیر یقین	حظ مردم آگاه ما من بکشد
قافله که با نکل غلظت بکشد	ماه نو ناخن دیده روزن بکشد
دیده شکست کند فخر به نیار بکشد	خس و خاناک سر در راک کرد بکشد
هر که چمن رفته دبار یک خیال بکشد	روز نشن تنگ از دیده سوزن بکشد
حسن مغرور و جبرانی ما اسودت	ماه فارغ ز نظر یازم روزن بکشد
زاده مند جگر خار چه خواهد بود	شب بخت سبزه بر سر بکشد
از سیه بختی خود شکوه نادره	
که صفار دل آینه زلفی بکشد	
این زده فروشان و خدا پیغمبر است	این است و دهن آب شام بکشد
غیر از که عشق که پاینده و ثابت	باقی همه چمن موج و دریا کله بکشد
من کسبم و در چه خوارم که نکل	در دایره عشق زبانه پاوسرا بکشد
این جگر است نمایان صید دل در دفا	چنه صبح بعد قند علم برده بکشد
جمع که نظر بسته که نشسته ازین باغ	انصاف توانه واد که از دیده بکشد
در جنت چه دارند بجز کاسه حاک	انها که درین باغ جو ز کس بکشد
آسود که خلق فرد مایه بعد عیب	زانت که مشغول بعیب و در بکشد
کوش تو که انتخاب پذیر از خیریت	ورنه در دیوار و صا حب بکشد
از مردم افتاده مدد جو که این قوم	بابی بر دالی بر دبال بکشد
صاحب عاقبت اندیش بکشد	
به رکن توانا چاه خوش بکشد	
از میان تیغ براده زمان بکشد	وقت پیرایش کزار جهان بکشد
سکینه خواب فرغت بنشینان عدم	هر که اینجا سبک از خواب گران بکشد
میشود در بقعه روز قیامت محشر	چنه شتر هر روز نیانکران بکشد
توان طوطی مارا بشکر داد فریب	سخن از چاشنی کج دهان بکشد



<p>که چه باشد بدو عشق به از عقل بود          غافلانه بخت بیکم از فرغ و اند          در بیابان طاعت دل دیوانه ما          از جهان گذرانیم نیت گذشتن است          صاف شوم نامه جزایان بر هفت بلند          آه از آن دلیر محبوب که در برده</p>	<p>بهر چند بود کج ز کمان مسکند          عمر هر چند که چمن آب روان مسکند          همچو نیت که بر سنان مسکند          سینه مات کزین بیکر و یک مسکند          در کشتن سخن آب روان مسکند          و در پیوسته ز آستین جیب مسکند</p>
<p>صدا از شرم بر دهن که درین مکتوب شد          نوبت خواب آن غنچه دهن مسکند</p>	
<p>اگر کلام نه از آسمان فرود آید          ز اهل دل تو همین نقش دیده آید          ظلمت عشق ز ما خاک کین غریب بدانی          فلک ز عفت این عهد با سر در کم          نکرد آنش مغرور سجد آید          بناخن رسد باغ خم کرده          جهان سفله بهشت از آفتاب را          شد رد و دمان سپید و دنیا</p>	<p>بهر سخن حجاب در سجود آید          روز روشن از آن بچشم دود آید          کز این بار سیه بوق در جود آید          بر دهن چگونگی ناخن کبود آید          کجا بسوختن با سرش فرو آید          هزار دجله خون از دل سود آید          بخار و خس چو رسد غلغله در آید          شد رکوع از اوست مقود آید</p>
<p>دل کده صاحب آمده بود          درین جزایه اگر آسان فرود آید</p>	
<p>از دور و نظر یار هر جا سخن بر آید          کردند از حالت سیمین ران قیاس          هر چند گفتگو را نازک کند لب          مویست سفید چمن آماده مغرور          زان لب سخن مجربید که نیت حکم          و مشک و جوکت پاکوفتن درین          در زین خاک خسته و از شرم آب کرد          در قطع را استر شمیم پیروز          از خلوت ز لیلیا یوسف چنان کرد</p>	<p>کرد از بهار خیزد و دوازدهمین بر آید          آنجا که یوسف ما از پیرون بر آید          سحر چو غنچه بر هم نازان دهن بر آید          کاین صبح طوطی که در صبح وطن بر آید          کز تنگی دهنش از غم سخن بر آید          رحمت بر سینه رکوع سخن بر آید          جایی که نام شیرین ماکو کن بر آید          خار چو در ره عشق از بهار من بر آید          اشک بخار و سیرت از چشم من بر آید</p>
<p>حسن و عیب او را خدا است          که خاطر غیبانه ما در وطن بر آید</p>	

107

<p>از آه دل سراسر بار باغم شود          هر سر سرازیر بخت سباه نیست          ز نهادر در کشش دوران صفتش          فریاد غنچه لب چه بیدار کند          این چه جهان سال که سنگ از دین          در گوش چرخ حلقه مردانگی کشد          چشمن هزار درد طلوع گشته اند          اشتغالی هر که رسد جابجاست          در موج خیز حادثه دیوانه ترا</p>	<p>میدان از آن گسست صاحب علم شود          این ناج از نیت که شش چرخ علم شود          کز سکه توغیغ حوادث دود شود          بر خاطر ساله کل کو غنم شود          گر پرو در چرخ جگر جام جم شود          از بار درد قامت هر کسی غم شود          نازنین میان دل که سزاوار غم شود          داغ رخا که بر لب نغم شود          هر سنگ لشکر کین ثابت قدم شود</p>
<p>صاحب و دامدار که بیت الحرام شد          از فکر بار سیده بیت العنم شد</p>	
<p>آید بهار و خشن بکار میرود          فلک که دوش و دمنو در نور از حجاب          در باب فیض صحبت روحانیت          خاموش نشین مغرور تاراج داد کار          آنجا که میندند بنیکه سوکار          بیدار شو که راه فشار سبکوار          از آه غنچه لب مجایا نگرشند</p>	<p>دیوانگان بدامن کسار میرودند          امروزی حسنه حسنه بازار میرودند          چمن بوی گل ز کینه گلزار میرودند          یکسر چو خانه بر سر کفتار میرودند          بیش از کمر دیو بوی گلزار میرودند          سینه صفت بدیده بیدار میرودند          این غنچه که در لب خار میرودند</p>
<p>آنجا که برده اند گلزار عشق بود          صاحب رکعتی نزار کار میرودند</p>	
<p>اگر نه جرحه خود یار بر خاک افت          مگر سبطا قیما بال پروازم شود و رفت          دماغ کل پرث نتر شود از ناله بلبل          اسیر عشق را از عشق از آرزو بخت          زهر جگر ز لیلیا که یوسف در جرم          کسی از رشته سر در کم نزار و کار          بافت ندانم عبار غم زلفت از دامن بافت</p>	<p>عبار غم ز آستین بکمر ز دامن افت          که ادا درم مشت غم و دکل افت          عجب زلف او را کو صبا بر کشت افت          چه امکان دارد از خود بوی گل افت          عبار دیده یعقوب بر بر این افت          که شب از خار خار دل بسته افت          که کردیم راجح از دامن افت</p>
<p>رسود احسان شد خمر در کمر بخت          که موج بنفش مرز در راه میرودند</p>	

<p>منه بطاعتی قبله مانوا نکرد دل ز دلدار بند بر جدا نکرد چو سکنه بر سبب بغاوت نکرد به قدم شده این تیغ جلا نکرد جست بر این یوسف که قباوت نکرد حتی خود در کمر کا هر بانو نکرد دو جهان چو یک در عشق فنا نکرد استخوان چیت که در کار مانو نکرد که نفسی است در تنی فنا نکرد</p>	<p>دلش من و دل سپرد بانو نکرد نوا این آب گرفت از کشتن تیغ سده اینه را پیش نظر ناکند شود از سجده حق آینه دل و در کمر که کند دلبر دست بلند نگذر تا رسد دانه دل چو بکاه با که از صدف بوی کشتن سبک ن چو باشد که درین از سکه بکاه صبح در خنق مبطد و مگوید</p>
<p>ایرمانی که کشته خار معلا صفا و ارم گفته مقصود را بانو نکرد</p>	
<p>از دل خفته سده هر کس بی نشید چار رحمت در آنم که در مغرود هر چه کوزه نه بر سینه نکرد و خوش هر چه سر درین باغ نگذارد خاک در کاشنه آن چشم از بیدار رنگ بر موج سرب است درین چشم راه چو خفته بر جنبه تو فتن نبرد شد به بخاله به آب زکوهر فانی کیت تارجم کند بر جگر نشسته من</p>	<p>دانه طریف آورد و کلا می کشید از دل سوخته نور کسبی نشید از خوابات جهان باده بانی نشید نفس را دست نکرد دم آبی نشید بر رخ حرارت بیدار فانی نشید که ز دریا بر کرم مت آبی نشید در ته بارجم انکس از نانی نشید صدف نشسته مانا رخانی نشید که به زنجیر هر موج سربانی نشید</p>
<p>اگر نشسته بود لاله خاشاک صفا هر چه از آن چاه رخسار دم می کشید</p>	
<p>از دل سبک آه عاشقانه بر آرد ز آنم دین تنک صد بهانه بر آرد بغضه پروبال از شنبانه بر آرد کشتی ازین بحر بیکرانه بر آرد حاجت مودر بر سبک دانه بر آرد هر نفسها از بیمانه بر آرد گرد بیکت حلا از نشانه بر آرد</p>	<p>افتش عشق تو چون ربابه بر آرد تا بیکس بوسه خوش کند دل عاشق کوشه نشینی بر افق عالم پاکست هر چه خود بر سر نجیب تا مل دور از برقت خرمی که بخور عطفه خنق دهنده جو صبحش زک کجی که هر تیرا است جو کرد</p>

<p>دانه اسید را چو خفته بر دین از دل شب گریه شبانه بر آرد</p>	<p>مطرب نشو از حانه صفا از دل جهانست یک ترانه بر آرد</p>
<p>از لب مصور را عشق بر جگر افتاد عشق به بر دماغ خانه آید صبر نواز است بچند غنائی را عشق در جهان سده لوجی رهبر در کار رو کریم لاله و آغوش کل زندان چاره جو بهار غمخوار را بر حجاره میکنند در سنگ خار داغ نهبانی سایها خنق حور زخم و خاموشی نشسته</p>	<p>بگرار سوا کند موجی که بر دین این کره از کار در دیار حجاب این شر را خور بدنه از سینه خفت خفته شد هر کس در دمان ازین خفت هر چه جزو شبنم بفر عالم بالافت این کره در کار از سوز غمخفت بسی سوز خاموش شد ناگوین ازین عمر اگر باشد فلک خواهد بفر غمخفت</p>
<p>اختیار نیست صفا اضطراب عشق دست و پا میند هر کس در در جهان</p>	
<p>از تر شرویه ما خاک چو پروا دارد شود زخم زبان کرم در دماغ صافیل آینه شعله بود اشک کجا محو سر جنبه خورشید جهان خور فلک از سکه مانند لاله اسود در د عالم که بختی که نکت عشق جاک اگر از الف زخم شود سینه باز عاشق از گردش افلاک کتاب بخند دل چو روشن شد از دهر بوس کونا</p>	<p>می آید سر که شود مات چو پروا دارد دانه برق رخاشاک چو پروا دارد حسن از دیده نمناک چو پروا دارد سینه صیدم از جاک چو پروا دارد حقه از تنی نریاک چو پروا دارد عاشق از عقده افلاک چو پروا دارد تیغ آن غمزه به پاک چو پروا دارد کشته از بخت خراک چو پروا دارد جنبه مهر رخاشاک چو پروا دارد</p>
<p>دو جهان چو پروا در آن کز نش کرد صافیت شعله پاک چو پروا دارد</p>	
<p>از سر که سسته سر یکدیگر می کشند خونین دل ترا بوس تیغ لعلت خون به نصیب از تو و گردن کلام خار از زخم خار نیست جگر کرد باد را لوه غمت در نظرش سایه کریم</p>	<p>این شمع کشته ناز سینه بخت منت زلاله که به خشن می کشند از کل هر از لطف نمایان می کشند مجنون قدم ز خار می کشند ازاده که منت احسان می کشند</p>



<p>مورج بار حوص بد اهنکسته است          به چشم زخم در قد من است عاشق          از سینه خط نو چکه آب رسیده          اقبال خط بلند بود در نیچ کس          شادم به نصف خویش که بیارم          شیرین بنشیند و جوهر استخوانم          بر جرح اگر بر آید که هر بنشیند</p>	<p>خود را بر دهرت سلیمان نمیکند          آنرا که دل به کلستان نمیکند          این خضر ناز چشمه جوان نمیکند          صف در برابر صف شرکان نمیکند          ناز طیب و منت در میان نمیکند          بچند هر تلخی غمت نمیکند          ناله باخویش بدامن نمیکند</p>
<p>صاحب کیمی سر بر باد نمیکند          ناز بهشت منت رضوان نمیکند</p>	<p>از آفتاب جاشنی صبح نمیکند          بگذر تابان را بانی شود کباب          از در و در کم مشکوه مامشود نام          علم تو چمن محیط با سر اغیبت          در آتش زلال بود فصل رنگ بود</p>
<p>از کل بوم گوش ستانند بلبلا          در کلشن ناله صاحب نمیکند</p>	<p>اصطراب دل ز چشم روشن فرو نمیکند          حسن چندی که افزاید نیاز و کبر          عاشق کج و کمر نیست آسایش ز کبر          نیست جو آه ندامت حاصل آن بود</p>
<p>لفظ سخاوتمند را صاحب جان نمیکند          زخم کا و زخار خار سوزن فرو نمیکند</p>	<p>از نفس پرده مطرب چنان نمیکند          هر جا که رفت دادگر بیان بخت نمیکند          سر و ترازو سبزه چکه آب نمیکند          سبزه را فکر نقش مراد نمیکند          در آستین همت کرد و در جناب نمیکند          آینه اش رزنگ که در کشتن نمیکند          مادر محرف آینه و بان در آورید</p>

<p>صاحب حلاوتی که من از فقر یافته          ناز شکر توان زنی بود بکشید</p>	<p>از کر و منش افلاک کجاول کلاه دارد          هر چند شکست بر د بالیت کبر را          از شکوه همین موج سر بار ز بایت          ابله کسند راهی را بهر زرا          چمن شمع بهراج رسد کوکب بخش          در سکه اشک بود که هر مقصود          شتاب درین ره که نفس تو شکست          از زلف حذر که که دل پاک جوشان          عاشق چکنه سلسله جنبان سفر را</p>
<p>صاحب بزر قلب دهد بوی خود را          با کینه کلام که نظر بر صید دارد</p>	<p>از کر و منش افلاک کجاول کلاه دارد          بر در شربت صدف دامن دارد          نازیک شود خانه آسینه زهره          این خواب بصد و لبت بندارند          تن داد بهم سزد بود از کسین          مغرض سر سبز بود خنده بوقت          از اخضر بد ز فلك شکوه نادان          در دانش همین است که بادرباز          هر صبح فلک دفتر از شکوه سایه          چمن دانسته پیغم بود بوج کلامش          چمن دست عود سان بکار است سزار          ما و کله از تلخی و شنام تو بهشت          چمن سبز شود بخت فر سوخته جای</p>
<p>در عالم حیرت بود آرا          صاحب عبت از دیده حیران کلاه دارد</p>	<p>حجاب خنده این یک کوه غم نمیکند          اسیر عشق تو دلشک از الم نمیکند</p>

کجا برده ام و دنیا بر من شده محمود	بر دو داغ تو هر دل که محنت نشود
ز حرف مردم عالم کشیده دارم گشت	که زود عمر تو گناه چنانم نشود
که رو نهاد بهیستر که از بس بخت	نفس گشته بمحور غم نشود
که است زهره تو اندک بگرد ما گردید	اگر کبوتر ما دور از جسم نشود
سبک کم شکسته الفت مرده ام	خدا پرست مقتید بیک صدم نشود
بریز باد ستم روزگار ختم سازد	ز بار طاعت حق فانیم نشود
ز انقلاب توان بر جهان بهیو	که آب آینه هرگز زیاد و کم نشود

سوز زگره کند ماک سست صفا  
که غافل از نفس پاک صیقل نشود

اگر چه دیده بخواب از صدمه آید	هر از قلقل سبنا ز دیده خواب رود
کنند بر جنت حق دل زباده عاصی	که سیل بتره بدریا با صراط رود
فغان که آتش بے زینهار عارض او	امان نداد که خنجر زین دل کباب رود
بجلی که تو از رخ نقاب بر داری	ز چشم آینه به اخسار آب رود
نقش ظاهر از دل سبز در در نهان	کجا بخشنده کل تلخی از کلاب رود
راه ممانت نمیشود که درون	بدود تلخ سکه از چشم مجاب رود
ز رنگ و بو جهان سبزه کردار	در دونه دیده خورشید بچاب رود
ز بوسش رفت دلش تا بعشق رسید	چو هر هر در مجنزل رسد بچاب رود
بلند پایکی عشق را تا نشان کن	که طوق فاخته را سرور در کباب رود

جلونه از عالم بر دهنه رود صفا  
سیل و بقا زین راه غراب رود

از صبور در گذر کار با بزرگ کلبه	بر نیاید هیچ فعل محکم با این کلبه
بند گشت و بستان جهان با بخود	مستوان زین بند آهن ساختن کلبه
خواب غفلت فعل بر جنت دور نهاد	در نه اندر حسن است اسر کلبه
مانده چشم حلقه بیرون در اندیشه عقل	ره نیایی در دونه ناکم نگره کلبه
در مصاف سخت و بان بجان سنی کن	فعل آهن را نمیدان کسی مر کلبه
به ریاضت نیت عمل عقده را در کشود	نیت این فعل کرا تا غیر در دین کلبه
نیت از آتش زیند آتش در خواب هم	هر شبها میگذارد در نه بالین کلبه
برده کوشی ترا کردت غفلت آید	در نه هر دم حلقه بر دین زین کلبه
که جهمت میکند بد کار بهار سخت	از د صد جا که کند اندام کلبه

نیت محکم و استوار دل به سخن لطیف	راستیم صبح دار و غنچه سر کلبه
از کلبه آه هر بند را باشد و استوار	فعل بند بخانه ما سخت زنده کلبه
نیت یک مشکل که بکشد به تپه	راست ما به هر فعلی که باشد کلبه

با کرمان صفا از راه بگرد و رای  
بیشتر از جوب میدارد در کلبه

از خط صفا در تو پا در کلبه	حسن ترا مقصد هیچ و ناب شد
سبب نیک کرد زلف زگره سپاه خط	خزکان شوخ زبر و زبر اعلی شد
جنبه لاله در پیا که حسن تو خنجر کرم	از انقلاب دور فقر مشکاب شد
حسن ترا کشید بیا حساب خط	بگذر ز بیجا ب که بوم محک شد
آن لعل اید از هر محبک اید	به آب ز زرنه موج سراب شد
شد که خط عذار ترا پسته که از	آن سیم خام از نفس کرم آب شد
از او آتش من جهازا کباب شد	از دود تلخ آن خط طایم کباب شد
شک حاکم و اختر از طوطی در رخ	آخر سپاه مور از ان کا ماب شد
رو تو همچو غنچه گل خروده که داشت	چندانم نکرد صرف که خرج کلاب شد
چشم تو از خال و لمار عارض شد	چندانم ندانست دشت که خنجر کلاب شد
خاطر که بود نامه امید عاشق شد	چندانم عذاب بخت حجاب شد
حسن ترا فکند خط از اوج عشار	چندانکه در مصاف طرف افس شد
چشم خط دمید بر خط فرمان نهاد	بگشاید اگر چه زلف تو مالک کلاب شد
خط در مقام سنج در آمد رخ ترا	هر نقظه ز خال تو چندین محکاب شد

رویه که خیره مرشد از چشم صفا  
صفا سپاه روز جو بر عقاب شد

از راه صفا زار در دل جرم نمر شد	شجده ناله در هر دل که کوه غم نسیب شد
اگر کن بر در بر طاق سینه فرغ غمت	که سر به در دود جان بدیغ در این نسیب شد
خرب عسرت و بنا خور ز کبر جمعیت	کند و عدل جنبه حلقه ماتم نسیب شد
ملوک بستیمن در و جنبه فرهادین در ده	که در میزان عدل عشق شکم نسیب شد
ملک زنها را از سنگ طاعت شکوه از خنجر	که نابرسنگ نکند از رست محکم نسیب شد
ملک مرم زخم سینه صد جا که ضایع	که جنبه جاک نفس زخم مرم مرم نسیب شد
غم عالم چه مد دارد بگرد عاشقا کرد	که هر جا عشق میباشد غم عالم نسیب شد
طبع سرور یا امید بهر روز جهر را	فناخت بنگار ز کار ارمای نسیب شد



بجسم پاک عاشق از دوزخ و قضاوت اگر عین موم لب کبوت در روز عین قدم پرده من از خلفه صاحب بهر کردید روکت املت ز روشنه آخرین عطر نو کا خور از ان می سازند عشق ز دوست تو صد خانه دل کرد خور از حوادث دل آزاد چه برود دارد بور کا خور ازین مرده دلان می آید	که کار هیچ ریت بهتر از شبنم نیست اگر عاقل نوزد و دیوانه در عالم غیب سینا احسان بهتر از عالم نیست هر کا خور شنید رودت سر نشسته همه در دلت از کار جهان سر نشسته که ز یک سینه نمایان از گردن نشسته چهره سر و زبید از خور سر نشسته که باین طایفه آنجست که نامر نشسته
خام چهره سر و بیاض آید و بیرون چشم هر صاحب بجهان حادثه برود	
بهر آب تنگ کی هست جز استنار کرد سکندر میکند در بوزه آب از خضر غافل مباد ایچکس از دوزخ در کین یارب چهره سمت اینکه کس از سعادت بهره دارد خود سر نشسته دارد راه بیابان عالم فصل هم بیخانه مانع از بر و از شید مارا اگر در از تن خواهی جدا برادر زود محالست اینکه بیکان ترا اول برود	خود در هر از یک عوینان نه است که کاسیر قناعت آید و آب بقا کرد دل کند و دین از بیم سنگ استنار کرد بر از استخوانی که در عالم چوبه استنار کرد ز خود هر که پاییز و نه گذارد و ریتنار کرد اگر شیر از آتش ز نقش یوریا کرد که زور باد کاه از دانه در یکم جدا کرد اگر سنگ ملات سر بر سر آید ریتنار کرد
دل از دوزخ قبول اهل عالم کند هم صا بر کاهی ندانم تا و بال کبریا کرد	
بانی بود زرد مای رنگ می آید اگر سبیل سبک رفتار در دنبال می آید خون جوانه بی او در جرم خلد اگر بکشم نم کرد و حجاب اهل معنی عالم صورت	بد در مای لعل بود ز آتش است بها از خواب سبیلن با رخ بر سنگ است کل و شبنم بچشم دامن بر سنگ است بچشم مرشسان شاه آتش رنگ است
ز حال فسرده تر از یاد سرگردان علاج در دوزخ آب آتش رنگ است	
بور دل از نفس باد صفت آید ناله و خنده این باغ بهم حیده است اهم از بهر میثاق جوهر چینه کار افند	میستوانم یافت کران زلف دانا است خنجی و در وقت شگفتی بقصد است کار تیغ و دم از قد و دانه است

میسود که چه بیانی از او از نو بس این گانی دل و خسته زده کرده	دل روم کرده ز نور تو بجای آید بلبر خیر زرم سبیل جدا آید
سیت در عیب اگر باغ بهار صا نیقد معنی رنگین ز کجاست آید	
با حطر گفته که درست چه میکند در خشک آب که کم نمیشود باران بخیل مذهد نفع گشت را دخست جبر و دهمه جاکنج غرت نمبر خانه شهاد و برانی دلت سباب قضا شد رهم اغوشه محیط از پشت زرنگار خود آینه غارت	با کوه در دست ملات چه میکند بخیل فلک باطل قناعت چه میکند در وقت بهر اشک ندانم چه میکند از خود مرید کوشه علف چه میکند از آنکه دل بجاست عمارت چه میکند با سینه کت ده که درت چه میکند محو تو سیر گلشن جنت چه میکند
صاحب مراد بر دل خورن آید بهار بی طایع عبادت چه میکند	
بخت ختم کین آتش از ابر بهار بر شکوه است بانی بر که آید باب غمت را تکبر و صیحا کس فی یک بیانه دسم را هم غنادر ز رنگت بود که بخاوست برود نم آید یکف و دایرنگ و صد از کوشش بسیر طریکم کونه ز باد عوینان را	بقصد تلخ روی بهار تیغ قضا برود آتش را دل از چوبه چسب بر بارید چیت از زنگ نقش از بال مرغا بهار برود که سباز ناخن و دیر ز رنگ عا برود لعل کا در رنگ از دوزخ بهار برود یکبار در کونم بجا خونه بهار برود
چو آینه از آفتاب صیقل رود بر باغ محالست اینکه صفا دل از تیغ قضا برود	
با در دل که در زبان و نمیشود و بوالکلیت جاره و احبه گرفتند دل صاف سازد معنی یاربک زمین از زاهدان خشک رسیده طبع دار زنجیر که در جذبه خاشاک بر ف را دار از اگر طمع شور باد شاه جنت	طوطی ز پشت آینه گو یا نمیشود این فصل از کلبه و کرد نمیشود ماه نواز عیار هوید نمیشود سبیل صنف و اصل در یا نمیشود افسوس عجز ماست که کبر نمیشود این به که آید در دلب نمیشود
چینه کوشه کیر دارا بنار در کار صاحب حریف مردم دنیا نمیشود	

پایانه چاره سر بر سر میکند	آتش علاج خانه بنور میکند
مهر و میم ز کعبه کنه و لیل بیت	حیران از صال مرادور میکند
مسبایدش بنظر ادا رفتن است	اظهار حق کیکه جو منصور میکند
برق بخلی و نفس اهل در بکیرت	منصور دارد را شجر طور میکند
آن سده دل که سنگ طاعت بمن ز	رطل گران خلقت محمود میکند
هرگز نمیزند نعلی بر کباب من	طالع همین شرابم اشکور میکند
از خم مناب دور زیر لب نیست	آهی صبح را شب و بخور میکند
هرگز نبوده است طاعت باین کمال	عکس نواب اینه را شور میکند

صاحب اگر بناج منها جانکند  
فیروزه با دواخان نشا گویند

با عشق انتقام توان را سنان کشید	نشان بر نور باور عقل این جهان
دیگر چه لازمست که منتی جسته کشید	دیوانه که خط اسود جهان کشید
با خامشی ب که تلخی نمیکند	این شد را کسی که بکام زبان کشید
سستری جال خوش ساخت بی سخن	از کام هر چه جرمی زبان کشید
دیوان عاشقان بقیامت نمیکند	خط انتقام ما ز رخ دستان کشید
شده کند از طاعت ما زبان خضم	دندان مار را بنده میبند کشید

صاحب که نشه دل بیت در جهان  
امروز که نشه کفش میبند کشید

نقل هر مائل آن دل به بال میکند	کر بیان در کوه نشه جلفه تران میکند
خروج شمع بسیار و نور چشم روز را	اگر پاکست دل آخر نظرم پاک میکند
ز بچ و ناب فکر و در دل نهامشودم	که آخر جوهر آینه ادراک میکند
بجو رشید و در خفا میرسد چه خطا کنم	دل هر کس که آب از آتش خاک میکند
خوش بودم ز بزم بهر چه نفس این غدا	که آتش خرابه را بر این خاک میکند

مخو جرمی که با ز باد صا صا  
که جمیع مکر و حاد غمناک مگرد

بر چشم توان گشت و دهن را چو بافتند	مخوام جرمی که چشم دور کار
از آن رخسار چشمی که برده بودم	که چشم بر کفران بلبل بجا کشاید
ز رخ فرغای من نشه رخ تو را	کند اندام پیدا آب چو چویشاید
نام عیب نظر با در کند با چشم دام خرد	ندیدم هیچ صبا در چشم غافل عکاشاید

هر دار سخت خلقی بر دانه چن	که نشی بخت با شد چو در با بخت
چرا فدا دست سزا بقیه سرور و صا	نوا سبکی که در فکر نفس را نشا خاند
بر آتش و عیار از مغز جان در	بر آرد کرد و از آب روان در
که میکشد و عیار صبا را	اگر کیرد کس را از میان در
نوست خواب ما را ناظر صبح	سراسر میده و در استخوان در
میداند و در و در و در و در	اگر میداشته این ناگهان در
همان دور که ما دارم بخورید	چو برکت بید میل ز دانه در
اگر بار فرم در را بگرد	نخواهد که دوست ساهان در

اگر هر مهر صبا را با کارد  
فتاده کاروان در کار و در

با کسند زلف خویان بر صفای میتر	آه این دزدان که ره را با سلان
ز بهر آن کسید و ببردت سینه	کار و از میبند آگاه و غافل میتر
می نهند آنها که دندان خوشتر بر جگر	باد کله کنگ را در برده و از میتر
از نور لاله طوفان خواهر میتر	باغبان رخنه دیوار را کمر میتر

صاحب آن چهره که رند کا کورده  
به نامل سینه عشقش قابل میتر

بر کفنی برده از رخ گلستانه آمدید	استین نازانند رخسار آمدید
حاکمان و مفسد بود از نقدم او	دستها بر هم زد و در یاه کام آمدید
ما شعور و دهم مکر و وصل از کین کار	من جو رخم از میان آن خوش میانه آمدید
چشم خورشید در گرد که درت غوطه	مانجا خط زرد در دستان آمدید
چشم را خواند چندین فتنه را بید کرد	زلف را افشاند عمر حاد و آن آمدید
در کوهیم شبی بالا و با سنی نمود	من چو چشم خاک خاک ستاره آمدید

حاکم که هر بار صا صا سخن پروازند  
زنده رود تازه در صحنه آمدید

بدون قیامیه بر خمیر چشم لاغوم داد	که چشم در کنار کل حسد بر سر داد
بدر یار بر از شور و ادات آمدید	که به آرا می در با خط از لسان داد
نار و برم جانان محرم و منور	ادب لب نشه در خوش آب کوز داد
فرغ عشق خورشید لبت در ابرو وجود	که لب چشم رخ از چشم چشم نیلوف داد



این زوایا در حشر اگر خاک خیزد نیکو و بکشتن صابا به سینه کزیم	حظ با آتش و دوزخ زوایان ترم که این آینه چشم صیقل از خاک ترم
بکن با نفس زحمت با تو خیزد راه خفا میزن با نفس سرکش بجهت تنجیر و کفا	ز جوش منظر در بحر واکرده صفا کی از دست سیر و چشم نوازش با غم
لعلی که خلق خواهد ساخت و در دین نکودنی نیاز را کفر حق جمع در بجا	سراشتن است آن یک که بارش با کبر که چینه کبر کل از دها شکل عصاره
شود که در حجاب بر چین چهره کافی کرده زه بیضا فنی در سیکر	عراق بجز اینک در دشت ناخدا سراشتن آن حق از نفس بودی
نهال میوه دارم حق که از بار می آید چراغ دولت پرده و در می شود روشن	عبار از سر خاک مکنده چینه بوی که چینه تیر هوایی استخوان نموده
نه از خار از خار نیک نه در کل از کل خوشا چشم کزین کل از چشم چشم بوی	بلند فبالان چینی باز در میرا که از خاک کیش آینه رخسار جلای
حریف کوشه بار و منت صفا خود آینه طبع که به صیقل جلای	ملک رو در حاشیه بجز صفا جامع که در حساب می کشند
بر دوا خط آن عارض کلام ندارد باس دل خود دار آن زلف کریمه	استادی این صبح غم شام ندارد یکدانه بغیر از کوه دام ندارد
باد و زلزله چکد قرب مکان شمشیر کشید و بچشم نشتان	شکر جز از تلخی بادام ندارد افسوس که آغاز تو انجمن ندارد
غافل متواضعی امید از غر خورش از نقش بر دیوار که آن کعبه امید	حرفیت که عاشق طبع خام ندارد چو ساده که جامه احوام ندارد
از شرم در بسته روز نکند از پایه خود هر که اند با خزان	این قفل کلید بجز ابرام ندارد مسئیت که ابرو در لب بام ندارد
مادر بوس نام چو خونه که بخوردم در خانه و کفر فلک چنه توان بود	آسوده غنچه که سر نام ندارد فریاد این خانه ره بام ندارد
از تلخی مشکوه خنجر محالست صاحب کلام تلخی دشنام ندارد	چینه شود به برک نخل انجمن محالست حق پرست زانده دایم باطل است
به علایق چینه شود سالک بمنزله دست رومار به گاه قبولی ساند	این چو نهاده که هر سرباب بجز مال صایب ضعیف است که نه مال نیست

۱۶۵

بود بار و چینه خود که در راه سود ره نورد از اسب کبار بود و باد	هر سنگین تر بود بارش بمنزله کف باندک سوار در باب محال
چینه چمن گشته گاه از دست بکده بهار شوق در بجا نمیکرد قرار	چینه صند بر بانجی گشته لبه اول سیرت چینه سالک بمنزله
تا نکه ختم شهیدان چو آب می کشند چینه اند بچونه حجاب خوبان	اگر چه حاصل بیت صا حاشا دیده دانه دلها چو میوه ز حاصل سیر
هر که سر نکرده در دل محبت چینه کشوریت محبت از خاک رانش	بجار ساغر مناسبت آب می کشند که باده با همه کس بچای کشند
دل سپاه در دانه نمیشود روشن رسیده اند به چینه رضا جعفر	بجواب نشسته لبها دایم می کشند ز کاشه سر کرده شرا آب می کشند
سافران تو کل باغ خشک ملک رو در حاشیه بجز صفا	اگر مر از قح آفتاب می کشند که آب تلخ بجار کلام می کشند
پیرانه سرهار سعادت بمن سید دست که بود محبت باران زفته	وقت زوال سایه دولت بمن سید در دشت انجمن فتنه بمن سید
به استیادانه چه لذت دهد کس بهانه ام ز رعشه پیر بجز مال	دخانی نموده بود چو فتنه بمن سید بعد از هزار دور دولت بمن سید
شد مهر با سپهر بمن آفرین شد سینه چاک بچو حله استخوان	در وقت صبح خوابه غم بمن سید ناقطه ز آب موت بمن سید
زین خنده که بر رخ فرود کار از زهر سیر شد بر بام چو طوطا	بند ششم که صبح قنات بمن سید تا کرد کار دانه حلاوت بمن سید
چینه چمن باز از لغت که در سره صیاد به کین بنگار غیر سر	ناگفته ز عالم وحدت بمن سید این فتنه باز کوشه غلت بمن سید
چینه غبار دانه صفت بود هر شاه که در جگر خنجره دانه	رو ز در دانه محبت بمن سید یک کاسه که در غش چو نوبت بمن سید
این چو نهاده که هر سرباب بجز مال صایب ضعیف است که نه مال نیست	این چو نهاده که هر سرباب بجز مال صایب ضعیف است که نه مال نیست

بند نامی بحسب من افکار خود  
 بهکس غده ارکار جهان باز کرد  
 زده را پسندم که زلفت بر من  
 هر آینه غم از روزم دل بردارد  
 عشق از روزان دل این غم دوار  
 این چه دشت که هر چند که مشکند  
 که منتر که دهم سوخته را زخم زبانه

آه این رسم هر چند که مشکند  
 عشق صاف دل را بر دانه باز کرد

بفرز چمن شد سخن با نیر و کیمیا  
 عزم چمن افتاد و حق نیت پاک  
 در زار ز کبر بار خادوت نیت  
 داغ را در سینه چمن بسند است  
 آه ازین کردم که خفتم که مشکند  
 میرساند دل بکوار و خفا ده را  
 هر که آشنی غیرت در نیام رسد  
 هر که چمن نذر در درگاه دل  
 مبادست تنگ خوشنم در نه روزگار

نیت رسم ماسک صفا از بند و جج  
 بسند بر خفته را رنگ بکوسد

بلطف شعله اگر لغد شمر می آید  
 دست بچندم و دل بر دهنه نماند  
 این نه در بایست که از کاوش بن کند  
 لاله دارد و جبر از بری بیک سیر  
 اگر خوشا عالم امید و بر و شکو  
 جوی راه شمر بار خفا برداشت

صاحب از سر چمن سخن می آید  
 کار خورشید مرا کا بنظر می آید

باد شسته به سیم و زره کوهر باشد  
 هر که اسد رمق هست سکندر باشد

هر چمن مجسمه می کند راند آبان  
 به سحر در درین ز غایت و نیت  
 به پیش چمن که ز منت و نیت  
 فی محال که از بند خلاصی یابد  
 با ادب با همه سر که در شاه کد  
 حرف سامان نه از جا چه در کون

صبر بر سوز دل نشسته می آید  
 که چو دل آب شود چمن که در نشسته

بهر حسن تو باکستان که بردارد  
 دل از حواس و حواس ز دل بر نشاند  
 بر در کم بهاران نمیکند اخبار  
 باب تیغ تو بر دزد راه سوختن  
 لکن که بلبل مازوق خفا رخسار  
 درین چمن که سبیل ختم چمن  
 چمن که سر بهدیند شاهان چمن  
 ز نور عشق محال نمیکند عاشق  
 نمیکند توجه بخضر که مردان  
 بطن آینه طبعان بگردان خفت

درین زمان که بدامانده گردن  
 بفرصت آتش بانه که بردارد

بغایت سرور از قد شعله باز می آید  
 ز آن رخ رجس تا فرین که ناز می آید  
 شعله زان بهوار بهار خفا طراش  
 مرا که دست چمن آینه حیران مجلس آید  
 ره هوار پیش دور بینان این خطا دارد

بهر بهانه حق و سوز دلا می آید  
 که به دندانم ز لب کزیده باز می آید

بکبر کی ز دل خفا بهار می آید  
 لکن چه نشود تا نخل مادر طبعش

باب چشم چه کل از هزار مجسمه  
 که العطش ز لب جو بهار میخیزد



کسی که بجز صدف و اقماع از جهان چینه چو صبح هر که دل از غم صیقل گرفت زینها که شکست آه در جگر علم شود بطراوت کسی که چینه ز کس زانشی که مراد در دست بجهت اگر بخواهد کرم بر جرحه شود نشان بهمت و آلا و حش از دود شکایت از ستم عشق اختیار سهر شربت بیمار کند شیرین سپندش حسن زانها نیست	روا منقش که شاد هوا میخیزد ز سینه اهل نفس به غبار میخیزد نفس ز سینه فرزند از میخیزد ز خواب ناز بر و در بهار میخیزد هر آنکه سبب اختیار میخیزد ز شعله نیز به قسط حار میخیزد که این بلبل ازین کس میخیزد بنار ناله آتشش میخیزد بشیر که روزندان مار میخیزد اگر یکی بنشیند بهار میخیزد
---	---

بهار میرسد آماده چو نه باشد ز هر سیم بکزار میسوزان ره بخوشد لی که زانید رند کانی را بفکر بوج مکود به چینه جاب که چو ابر باده شاد را بچرخ مراد به نیم قطره قانع کند ازوریا فزون باده شاد ابدام می آید از آن بدایع شاد را چو سر اباست	که چشم کرد دل و اعدا را که دود تلخ ازین لاله زار میخیزد ز جوش لاله مهیا جام خون باشد چه لازمست مقید بر سکنه باشد اگر چو لاله دکل کاسه بر سکنه باشد ز شور موج این بحر آنگونه باشد اگر چو لک زین کبر از سکنه باشد که تا بغیبت و قدر از که فزون باشد اگر هزار جود مسند و دقت باشد که با هزار نظر و اله حسنه باشد
--	--

محسن نفس از آن نقاش هر نفس چو من از تیره روز سرشکه مستگار براق عالم مالالت هفت چینه اند درین دریا که هر ساد حسنی از چینه کبوش نیست روز زین نیست و کبر نور دل تواند بچرخد ز شید ناید میندیش از غم عالم چو عاشق افشانی	چو عمارت که ز هر لحظه و اما ز کبر که بهمت چنانکه است از خوشی و کبر نماند بر زمین کس که عالم مخفی کبر بان ماند که موردانه از مورد کبر بچندین حسنه توانست و اما ز کبر ز در صدق هر کس ایم پاک کبر که آتش خود را ز راه خود خشن خاشاک کبر
--	--

ناباشد در جیم حسن ره چو خاک از راه که چو کبر دستیر دامن پاک کبر با اهل حق نبوده اند صابا اهل راه که مفسور را در فنا خاک کبر	برق مانده است دود خار خوش کرد نار زریا سر برده آرد ز رفانی چاه انجمنه کبر ز افق که از هر رخ من از سر ستر صراحی گردنی آفرینست صبر چینه دانه نوبه که ارد چو کبر اضطراب با سباب که رفتار فرود
--	---

بیش با چینه ناله اهل بوس کرد رود میریزد بنای کف کس کرد ناله چینه جاک کربانه نفس کرد آه اگر دست ملک کبر کس کرد ناله مظلوم از فریاد کس کرد از کت کش صید جگر از کس کرد	چندین بلبل چو کت از آسین برود آتش کاصاب از جوفش کرد بجلی مسک از غی افروخته شود کوشه کبر از آرد و غنچه شود حوس را نشود نما از آرد سایه کبر باش کافه و زلال بیشوایی را با باد و فضا در دل روشن نشاید چو دنا با سخی حسرتی است که نه فرب جو بان رنج بار یکد سرسبز از تیره بختها که حسن که به سینه ماه شبکد و ما رخ بر افروز از شراب لاله آن سبک و دم که در دریا عشق
--	--

علاج شورش این کجاست که می آید چنین فنج نمایانی را سکنه رخ می آید علاج نشسته مالک سبزه می آید به دود تلخ آب از دیده مجری آید	بیش لاله که طافت بر غمی آید بچشم پاک که در آینه تیره آید مگر یافت سیرایش بدو مار سوز دل کرده منیر زو باه آتشش ما
--	---

بمنزل سیر قطع مصلحت کاروانی را کراکن گشتم بچشمش بیک رفیق طلب سواد	در هر زم آنچیزم آید ز صد رهبری آید مرا از بار ناز خان چهار بر سرخی آید
بای خرم طالع را بر من زد و صاف ز یک دل آنچیزم آید ز صد رهبری آید	
بهر دور تو دل در میان بسته که دارد هر جنت نگارین بر او ز غفلت سر دارد	چون نشسته که بر یک دانه بسته که دارد بیش قدر عمارت تو بر بسته که دارد
هر روز نهد بر دل خمش ملک عاشق نشود در ز عشق طوطی	حسنی که کمر بر دل بخت بسته که دارد ز نگار شود در میان بسته که دارد
مفت اگر سکه لیسار معل این جنت که عشق تو بتاراج بر آید	و لجوی اطفال با دین بسته که دارد مشکل که با حلقه بسته که دارد
صاحب سخن از مهر بهار که نکند هر کس بر لعلها اثر از کینه که دارد	
بجان بخت و بختیور دین بختیور جام خورشید ز یاد او دین که دین بود	سینه گرم جو خورشیدین بختیور طلب نشسته در یاکش خورشیدین
رنگت بوی که از نایب جان بختیور دان که هرگاه که در نایب بار بختیور	کو که دوند و بان سبب دقت بختیور نافه چند عصا رختن بختیور
بیج و نای که در نمر که از نایب آید نمر نای که در نمر دایره تنها کرد	بسر زلف پریشان سخن بختیور عمر خود جمله باقی سر و دم بختیور
بود اگر بیره می بر تن یوسف صفای کود با سکه اگر دست در آید	وقت احوام غریب بطن بختیور کند طوطی مارا سخن بختیور
بر خیز از دوش و وضع جهان بختیور خود بخود بختیور باشد عقد با بختیور	خار در پیراهن آتش کل بختیور تارین بختیور است دلم از کار بختیور
دو که در از احوال برده دار بختیور کشد و دم که بسوزد بختیور بر کار بختیور	طوطی با از یک رنگ باز کار بختیور نقطه طالع با یک به پر کار بختیور
هر که از بار چشم تو بر بسته بختیور سینه کس که در دلف بختیور	هر که بر ستارگان بر بسته بختیور هر که از کان فرخ بختیور
عالم بر شکر بر دوش نمیراند دین بختیور چین ازین صایب بختیور عمارت را	در بهشت افتاد تا آینه مانا بختیور رفته رفته رفته بختیور

بشیر از نو نهاده چند صدف لب که کند ز د عالم را کند زنگار در چشم سیاه	سواد غیرت زندگی را بختیور چند آینه عیب غلی و پدید کند
میدهد واد سر اسرحت چهار بستند نیت میداد چندین ماه جان نیک را	که غبار خاطر را دامن صحرای کند کشتن طوفانی مار قفس در دریا کند
سفا بد آینه رخسار در دین با بختیور لغتم از خطا رجم او از دین شود غافل کند	چو هر دو بختیور بر تن استفا کند فانقش را است سواد بختیور
بلور نقطه حال تو از نظر سر نرود ز جاره خونی یوسف نمینود حسدش	داع لاله بختیور بختیور ز نیت حسن کلود از سر نرود
چو شود خوراک دینا سبب طبعان ز دل پیاده روشن نمیرد غمش	که صحرای آتش سوزان بختیور با فتاب کلف از رخ نرود
بخاص دعام بر زکانه میبدهد بختیور نام و در زمین نزع و جنگ بختیور	چو ابلار رخ مر که کس نرود از انگشت است ارشد خود نرود
زیر پر برک خنیدت میوه ام جان کسی در صاف صفت بختیور	که افتاب رک خام از نرود کسی در صاف صفت بختیور
سکه در زلف تو دلها را بر آید او را در دهم حفظ و لحسن احباب	حلقه زلف بختیور حلقه که آید راه حردر پاک سواد بختیور
هم چه خاشاک که در دهم خاک ماه نام بر لطیف صحبت که هر گاه میکند	ز آشتیای هر چمن ادعای بختیور کوش کل را ششم روشن که سیاه
صبح هر که در خواب غفلت مارا کرد از تو کل هر که بختیور بختیور	باد بانه بختیور بختیور بختیور حاکم ادعای بختیور
در همین جاسر بر او را زکریا بختیور شانه از نوج طراوت کشتی در بختیور	هر که از خمر از نغمه بختیور سکه در زلف تو دلها را بر آید
بختیور دل بر آید از نغمه بختیور که در عزم صرف در دلسوز احباب	
سکه در زلف تو دلها را بر آید دل شد از دهم غفلت بختیور	حلقه بختیور بختیور کچ در دیرانه ام سیاه



زاهد خشک از هوا فراموش باد خود را چاک پیرا می کند در جرم حسن چو منده جو زلف در زمان حسن سوراخ می آید سکه شد سیراب سوزانند لعل خود را ریش شده خوشتر می شود بیدار بخت عاشقان خوشه را فرشت در ویرانه وقت چو خوش که چو چمن جفا هر آه خمد فراموش از بارود خاک را در جگر آبی نداشت وقت چو شد بخنده را از خوش از دل روشن جهان تاب بود	سر سیر اغوش چو چو خوار مرده سافر که فوج آید عمر هر کس حرف بیج و ناست خاک ساکن بکد لبتا باشد طوق فقر حلقه کرد آید پاک کرد و دهن چو کدو باشد چشم ساقی چو کران از خاست گز مرد و دشمن پرازمناست مجد در در شراب ناست سجد گاه خلق چو چو خوار این سفار از سنگ سیر است به نسیم صبح فوج آید این کمر در عهد ماسماست
چشم صاب از غماز خوش چشم خورشید عالمی است	
بهر بار غش بدوش رضا کند نا حفظ آبرو و قناعت میسر است آزاده که از سر دنیا که شسته است نشان بیار سر و دیدم برون ز خوش ایمن شود پاک نهاد ز جور جوی کشیم که در عالم دور یک کار این واعظ که خار خار طلب آفتاب	در گوش چرخ حلقه ز قد و دنا خاکش بر سر که منت آب بکشد از روزگار سفر زبونی چو کند کودت جذبه که که بیان ما کند چند دانه پاک شد نقد آید خار ریشافتم که دامن طر کند چند ان امان نداد که خار ز پاک شد
صاب مقام امن درین کار است خود را مگر کسر بجرم رضا کند	
بد در دنا که بهیو از نظر هر سحرند کله از آنکه به نیرنگ از ازل خلق برند ر هر دانی که نگردد یکی طلب را به نیاز آنکه نشاندند به نیاز امن چو سحر ز نوانی منت توقع غرض نیست	همه چو آب تنک پرده سنگ خط برکت ریزان در دایه و بهار نظرند همه چو نادرک اطفال از برنا سفرند بر دل خلق سبک همچو نسیم خنکند اهل دنیا همه در مانده تر از یکد که

نه همین سیره درین را کمر با است عمر جاوید خضر را بنظر سینه آید یک جایت سبزه از قدح لبر می آید نسبت از جایت سبوق جفا است انقدر است که در باخکان بچکند	بجای صفت تربیت بید میکند چشم خضر هر دو قی شهادت نیا از برکت بهر قیل خود آماده به تیغ لشکر است بیل بید و دروغش چشم سبب انگسی بلبه بهمش کره از صندل خوش چو عجب کر جادو هست از اثر دانه نام جام خلق به گفتن زعفران خجریه غافلست بیچاره که شکوه ندارد و روزگار از فکر زلف و در و توانگی غارت
کمر صغیر حایه صابند کی گوش بر ترانه ناست میکند	
بهر منکر عالم تمام بکشد بشمت از لی باش از جهان خسته سر را گرم شود از شر آبجای عشق خوار گما و بهشت برین مگر صندل در آن چو که فر از کل کلاب میگرد آب تنج چو کلاه خاک شد سیر است فلک ز گشتن فرشت داد و بردوار مشو بسنگدلی از سر تنک فرم این چو چشم دوخته بر زمین ازین غافل چو شسته است بخور ز خلق آبروش رز دختک از در جهان نخواهد ماند نیم خنده حلاوت بر کجاست	که این کلبه بهر قیل راست آید که آب بحر باب که بغیر آید چو آفتاب چهار زا به سر بیاید بر در خراب تو فرود می بیاید رو در باد صبا بخت دست بناید هموز از سب زلف توفته میزاید هفت ز پا چو شسته کان بیاید که رشته مغر که رفته رفته فرماید که جرخ راه تو از هر ساره میزاید که در مصاف هم ستمیه کار فرماید کلا کشته مس با بر می ساید که هست و لب سیم چو آید

بهار فوج بخت کی دیوانه خواهی	جراغ زندگی کل کردی پروانه خواهی
ز خواب فوج بهار در بوی گلزار غافل	تو هم برخیز اگر بیدار برین غفلت خواهی
ز گل نه جعد از بلبلان ماندت خراب	ازین فرصت مشغول غافل کردی بخت خواهی
چو مجنون دایم محراب جنت را بدست آورد	اگر از آشنایان جدا بمانی خواهی
مشغول غافل درین کلان جویشم از نظر با	که تا بهر کذا در چشم را افش خواهی
خرب خوار خوار از زور خود نمیدانم	که چو خفاش از خروج آشیانه خواهی
ربانی نیست ممکن نقش مرغ ترا هرگز	ز بوی گل اگر فغان بآید خواهی
بهر باد از منجانه غفار فغانی	که از خود بخبر در اولین بهانه خواهی
جویم زلف را از خنجر کافران سیر	اگر خاموش با چندین پیکار خواهی
نه کار شیر مردانست چو شیر اوران	چون چو کهن زمین باز طفلان خواهی
نخیز چو ساقی در جنت زنگ بوی	
که با دست نهر بیدار ازین بخت خواهی	
با فتنه بیدار طوطی از این بخت کی کرد	ره خوابیده از این بخت چو سیر کرد
بهر کافران خواب بود طاعت بر نماند	سیر بیک ره نمیرسد و است کرد
مگر در دامن خورشید نماند افکند خود را	و کزین چشم چشم سیر از کفار کرد
نذار و مشکوه از سنگ طاعت طاعت	بلند سخت جان و کج از کس کرد
خوار کل نکرد بوی گل را مانع از جلا	شبه عشق را در دامن طلب کرد
کسانی از خباب بعلق نیست در بار	کسی که خود تهر کرد بدو با کرد
بلند و پشت عالم هر روز میکند مهر	اگر سوگوشانند تیغ با هموار کرد
فرایده من مشکوالت مهر را	ز خط عنبرین آن حال به بر کرد
اگر در تیغ باشد آب در دریا جلا	جدایی عاشقان را مانع دیدار کرد
ز قرب مجرب و ناب موج آمد و رفت	
دل عاشقی است در وصال بیک کرد	
بدای عشق کار مردم دیوانه بسیار	خوش آن ساقی که کار بجز این بسیار
بدای عشق عرض جنت میداد و نماند	که بعل مست چو شد کباب دیوانه بسیار
ز همکار رغبت نیست نه بیدار غیبت	چون بر هر دو آدم دیوانه بسیار
چنین که رخسار و جامیکند زلف میکند	بازدک فرصتی از استخوان شانه بسیار
ازین طوفان موج ازیم جنبه خطر دارد	حساب ده دل بر دریا خانه بسیار
درین پستانه هر لاله و گل را که می بینم	بازدک از لب میکند او بهیا بسیار

سردیوانگی دار درین چرخ کمال	بیک سلی فلک روانه از زمانه بسیار
بهر آب تنگ کی هست نم آشنای	من و جگر از یکو جوش این بسیار
سکندر میکند در پوزه آب از خفه غافل	کز اگر قناعت آید آب نقار کرد
سواد بچسب راز و سخن در کین باب	دل کندم و دینم از بیم سنگ آساکر کرد
خود سرگشته دارد راه بهایان عالم	ز خود هر کس بر هر دم پاکد اردن کرد
نفس هم ستواند مانع پرواز رخسار	اگر سینه از آتش زلفش بویار کرد
اگر در آتش خواهی جدا بر آه دور	که روز بادگاه از دانه در یکم کرد
دل از درد قبول اهل عالم کند مصلحت	
بر کاهی ندارم ناد با کبر با کرد	
جنت خشم کسان آتش از بار بار	بغیر تلخ ز در زهر از تیغ فشار کرد
نخیز و سج اگر ساقی بیک چشمه زار	چنان که زدم نقش بازم غافلوار کرد
به شوار از رنگ و بوی کجایان کرد	که از سیمار باخ و ز رنگ حنا کرد
بهر طری میکند کوه زبان و غور خود را	که بیکار و کخوم بجای خون بهار کرد
چو آینه از آفتاب صیقل در بر باد	
محال است بیک ستار از تیغ فشار کرد	
بار بر عرش نهد هر از سر میکند	رسته چو بیکه افتد ز کمر میکند
جگر شیرندار سفر عشق مکن	سینه تیغ در ده ز کمر میکند
دل دشمن به نهر کس من مسود	برق ازین نهر باده میکند
در چنین فصل که کم در قیاس میکند	خار دیوار از آب بر سر میکند
غیبه زنده دلی در دل شب میکند	فصل آفت که از جگر میکند
در بیابان فغان فغان شوق است	کاروان که غارش ز خبر میکند
چو صدف مهر چو نرنگ بر این جوش	
سحر صاب پاکیزه کمر میکند	
را نیکو ز غبار از مغفان در	بر آرد و کز آداب روان در
که میکند عیب رصیر با	اگر کبر و کین از زبان در
نومست خواب ما را ناک	سر اسیر و دود استخوان در
نمیدانند در و سر دورا	اگر میدهند این ناک در
اگر هر صواب را بجا	فناوه کاروان در کاروان در



<p>نا دیده محو در غوغای کائنات یک چشم آب تلخ جهان در طراوت داشت از شرم زلف و روبرو در ناف آهوان تا جبهه نو در عرق شرم غوطه زد آب جات خضر کار آلود است از رفتن جاب چه پرواست کجرا چشم دیده کل دیده سیمین بقا عسر</p>	<p>سینم با آفتاب رسیده آفتاب آن هم غیب دیده شور جاب صد بار مشک خنجر شد و خنجر گشت هر از دور در درام بود آفتاب خوشوقت نشسته که دو چار سر آفتاب عشق ز این چه عالم خواست در دونه که از در آمد کلا</p>
<p>صاحب رقیب جانی عشق غایت با آفتاب دره فرهم کاش</p>	<p>بیا رفته خار مقلان چه میکند دست مرا بین بکر بیان چه میکند این دانه سوز خفته باران چه میکند با شور بحر خنجر جان چه میکند زین خانه هواب کعبان چه میکند از خود در دیده سیر بیان چه میکند آزاجان نشاند جان چه میکند آره رنایانک کعبان چه میکند لبشته تو چشمه جوان چه میکند شمع و چراغ خاک شهید چه میکند یوسف حذر ز سیلی آفتاب چه میکند</p>
<p>سینم نیافته است کسی و گل کار صاحب شکایت از غم چه میکند</p>	<p>ماسا لکان با بله بایه نمیکند تا التیا با خنجر تدبیر میسیرند این کاها چنین عقیده اند دارند تا نظریه پر وبال خویش تا از قبول نقش نگردد سادو واقف نمیشوند که کرده اند راه جمعی که چشم قلم پلغت میروند</p>

<p>چشمه بیک و بار بخت انده است بجای نگر که ازین باغ پر سحر دارد زین سوخته ما کجاست</p>	<p>عشق میزبان است ای نمیکند این کور باطنان بجای نمیکند این ابرو باد کجاست ای نمیکند</p>
<p>تاسا لکان عشق نگردد آفتاب صاحب بزر عقل بجای نمیکند</p>	<p>تیر سنانیک در غیب آب و دانه در مذاق عازقان و در کلک کعبیت اهل همت رخنه در سینه میکنند صد بیان در میان دارند از نفا نشت چند از بهر یک پیچ دراز عازقان بجای کس در کار دارند کعبیت بر سر دار و شرکت ملک تنگ بخی</p>
<p>دیده بد صفا از نازک جنا که دور کر از صدا جاک خود زلف سخن آینه</p>	<p>خود را یک بهای جهان در کعبه تا دست حلقه در کمر هر سحر کنند از دستان و زیاده دشمن کعبه یکبار هم در آینه دل نظر کنند چشمه غنچه و در دل بنیم سحر کنند معشوق به تکلف مارا خبر کنند را احسان ابرو خود پر کعبه کنند</p>
<p>چشمه بار نام به سر و پایان خود زنهار باد صفا خنجر کعبه</p>	<p>تا نگر دو محو از مهر تابان که شود جلوه عدالت در چشم ستم ظلم که باد آسمان و او عشقت محو سینه عاشق نرسد از درد داغ هر کس که که سوز داغ از کعبه شد چنان که نگر از خنده بنهاند</p>

چشم مادر که بر بیاخت مبدارگاه نشسته نتوانم بشنم بر دوازده گاه میرود و چون موج از آب که در گه نوشته را هست برق کرم را خاخوس عاشق بر دل نماند زنده از زخم زبان با جراح برن بجوید ضعیفا ترا سجا	و حل در یاکم جرج ابرینا که نشد خاک بد اصفاف سیر از خود جا نشد دیده ما جارا آن سر و خا مانه که نشد کعبه رو و لکیر از خا مغیلا نه که نشد سبیل از دریا بخوار در درگاه که نشد در بهاران دانه ز خاک پنهان که نشد
پیش مردانه میکن عشق صارا چون هر کجا مرد در نباشد تنع عبا کی شود	
با یکی مردم چشم هدف خار بود همچنان در دیوار شکسته استم نار و زهر برساند بهار در گل چند در کوثر ارفانه براندازد نشان حرف نشد از لب با خنجر جا نم چینه نکیر در سر شاخ قرار	رک نه خاده نشسته از ار بود اگر م بار با طسه ه سنار بود کل اگر در قفس مرغ گرفتار بود تا دم در بغل خفته دیوار بود ساکه میکده شطرت سنار بود بر مهنور ز فاعلت ار بود
لوت عشق فراموش نکرد دها این نه در سبت در محتاج نکر بود	
نقد ر قطع رشته تد بر میکند ار جرج فکر کرسنه چنبا خاک کز زلف تو از گشت عشاق غارت داو غور حسن حفظ سبز مبد چشم از دواع او زود و در کار یوسف نه داشت لغت و دیار آید	نه بر ساده لوح چه نقد کرد این یکد و در حق چشم که بر میکند زنجیر عدل را که برنجیر میکند این مورس بنا خنجر بر میکند زور کلام منالبت تیر میکند حسن تو چشم آینه را بر میکند
صا ز یاد خط نگو بان صفا سیر بهار خطه کشم میکند	
مانک و از کر چشم خویش را خاور خید عقل مند و اگر نه در خور و عشق محو عاشق صادق غم از نیشد از رور حیا از خطا مشکب یک صده صفا عاشر نشته از غم و در کرم کوکن را سرخ کرد	اذا که بیانش نشد مهر بلند اختر سعید پیش خورشید در خفا چشمه و اختر سعید نام صحبت در سنگانه محشر سعید مانه آینه میکرد ز خاکستر سعید نات از راه فقر مار را دیگر سعید

ان خود را مشک کردن کار هر بیدر نیست از بیاکوش تو دارد هیچ چندین نیست دختر بام از افکار رنگین کوه بود شد ز نور را صا در این دفتر	ما خطا مشکین لب لعل نهاد بر کشید ایکله که دماه ناما مینا به لکست نکله ستر مرک را در کام شیرین میکند زنگ ستر از دل ما بر دهنی خنجر
موج بینایی الف بر سینه کوثر کشید ماه از شرم جلال و سپهر بر سر کشید بیدار بیاصلی بر جوفین خنجر کشید عود ما خودم خوش در دامن کشید	
کاسه در یون در بار صفا بر کف هر کجا من کار صا رفته از کز کشید	
ما تو بی برده شد لاله زار خا نشد ار سب خیره نگار که یک چشم زد برده بر دوار از شوق نمانا خنجر این چه دست ناما به کلزار افتد تا لوار خطا مشکین زراد اگر دند بها کسب چه داند بچه کار نامه	همه کلهها چین در پس چهره ار شد چشم نمود خود دانه شعله ویدار شد در دیوار جهان به رخت ار شدند سر و پا در بغل خنجر دیوار شدند سرکش چمن علم زلف نکون ار شدند بیکه مردم ز نمانا تو از کار شدند بنسیمی همه از برک سبک ار شدند جاسر سکرست افلاک ستمکار شدند که همه جگر از زانو جگر دار شدند بشتر خلق جهان بر سر کف ار شدند
صا باین ان محل مرشد روشت کشت عید یکدشت همه خلق به کار شدند	
ماهی کرد که درت زید دیار کند با خیال بار در یکت بهر جی بیده ام شد ز ننگ سینه فرماحن صغیر کبود چمنه ک سنگت از خواب کزانه کایه	عشق کونا از غم عالم سبکدار کند برندارد سر زبالین هر چه بیدار کند سوخا کستر چه با آینه نامی کند سبلی دوران عجب دارم بیدار کند
عاشقا باور دار و از از خور کرد در و بیدر کوه صا خبر دارم کند	
از عالم غیرت اگر نظر جشند	از انم بهت صا کج بر کمر جشند



مکن سوال اگر چنه هدف ترا زین کج بماه نوبل نام به شفق نداد فلک	بهر کشت و نوبل دامن که بخشد تو کبیتی که ترانان به جگر بخشد
جماعتی بیکر همچو نه سر اوار اند سرمه و قدم آن سبکو دامم جگر	در سنگینی خویشین سر بخشد بدن من سر خود سید رخ زرخشد
کره زند به دم جرم دمک قدش شدت موج بجواز شکسته غاب	بهر بال فلک سیر جگر نظر بخشد تکسته باش چو خدای تراظم بخشد
درین رباغ اگر مصرع کنی موزون ز خشک مغز این مقام عجب دارم	چو سر و از کره دل ترا غم بخشد که خشم مرده خود را به پیشتر بخشد
به تنگنا فلک با شکلی خوش باش ر موج بگر شکایت مکن همچو حباب	شکجه است در بقیه مال و بخشد بهر شکست ترا عالم در بخشد

تو دایم هم آه غم آلود نداد دل بر سرش نهاده ایوس کاست	این چوب ترا ز به خردود این جگره جوفانی ماعود نداد
غیر از دل روشن که لبت خدا باجلوه خورشید چو جاف بخشد	یک قند ناکه مقصود نداد دیوانه غم اختر مسعود نداد
از عشق دل خام نشسته بر جوی چنه حلقه کعبه است سر اوار پیش	آهین خیز از سنجه داد و نداد چشم نگاه ایوس آلود نداد
چنه کوهر شتاب چراغ که خدایت چنه عجب بکام غم که زانده شد	هم خانه کند روشن هم دود نداد

ترا بهار جهان از جگر مختلف کند در آفتاب قیامت جگر بهار کند	تو که زبده برای همه یک است کند جماعتی جو کل بار بار کند
چراغ جاره دیوانه عاشق مکن چو آب مردم رو خندل جگر کند	که این بیک خانه با ستاره در کند بجام و خنده و سنگ سفال کند
از آن کرده طلب جگر هلاک شد سبزه کوزه سربینه است در خم کند	که در سنجه ایام از دل است کند از آن شراب است غافل کند
مبین بخت نگارین نازک اندام مهرس سوزگار از سنجی ایام	که در دفتر دلم خفته این کند که همچو سحر مراد سیده در کند
که ام این صایب مراد کند ز آب کوهر که سهر در کند	

تمت از دل ایوس بیرون غم مکو از ترشنگ سوز دوار و بار	که خام از شراب سیرس بیرون غم که برق از عیده خنجرس بیرون غم
بهم چیده ارباب ایوس از و مند چو شربت ناطق بود جویا کوهر	از سینه شلایین بیکس بیرون غم از غواص در دریا نفس بیرون غم
مرا از کلام آود و افکند ست کرای عفت مرغ چمن بر افکند سبز جود	که از لب سنی بانک جوس بیرون غم کل به شرم از اغوش جس بیرون غم
تو ای که کفر حدیث از دوق کز قیام ز کبر و دواعی سوده و دود	بیکلیف بهار از نفس بیرون غم که در صبا بار منزل غم بیرون غم

در این محفل که مصلحت است غم دارم  
صدای از سینه ایچکس بیرون غم

ناختر از بادیه بخشیدی بود چنه سرود درین باغ زار او کی خوش	هر موج سدرام بنظر بال بر کا بود بار هر بدل بود مرا به شری کا بود
افسوس ای چنه ناک باز بچه اطفال را از زخم شد دیده مر بار جو زکس	بال در پر خم و قف بر لبه سفی کا بود اوراق دلم خرج بر لبه نظری کا بود
افتاد بدست غم اگر دامن خورشید رسوایی شمع ز بهارین فانوس	چنه سبزه روشن که زانده در می بود در پرده سخن کفن خبر ده در می بود
این اشک جگر سوز که شمع از غم افکند یار عبا را ز دل عمده مابرد	در دلم فانوس کل تا جوری بود به منت دلم مرده سیم سحر می بود
سودا سر زلف تو نادر سیم افتاد چنه بر تو خورشید در آینه افکند	هر جا که شدم جگر مرا بال بر می بود از غم و امین بهره مر جلوده می بود
بود از دم غم شیر دم صبح نشاء غم صاحب تو انکود به تکلف غم	تا جوشن داد در من بخشیدی بود

صاحب تو انکود به تکلف غم  
در نه طرف خواجده به بصری بود

ناز خط حسن تو غم بر سرش نهاد آه از آن خضاره تو خطا از هر حلقه	مغز ما سودا بیان سر بر سرش نهاد عاشقار افعل دیگر بر سرش نهاد
شد چو مار یک در چشم که عشق تاج کشش چنه پروبال سینه عشق اگر مار کند	از بر پر دانه خضر بر سرش نهاد میتوان بهلور لاغر بر سرش نهاد
دل در دهن سینه ام از آرد و خام مرد کشتابی داشت غم ماکه از قد و دنا	چنه توانایم بر سرش نهاد دور کرد و نعل دیگر بر سرش نهاد

هرگاه از خورشید غایب باشد میتواند با چوبه سرش نشان دهد		نه جو غایت مرا آب جگر است عالم بخاک و بی بختی چشم داشت سنگ ملائم ز سلامت نگاه داشت	
توان بصیرت سر کشیده بداند ز کمال صنع بهار زعفرین بر خاک همان بر از گل خیمه است آغوش		که نرم نرم خط از حسن استقام کشیده که گرد ماه رخس خط مشکام کشیده اگر چه باله به راه را تمام کشیده	
مگر ز بخت سینه رخ در خود نکند کسی چو دارد برین آئین سر از است ز انتقام حق این نمود دشمن را		سیاه روی عالم بر این نام کشیده که کاسه از سر خود کرد جام کشیده ز خشم هرگز بر خود انتقام کشیده	
رفیق عالم بالا چه در توانی یافت فریب زندی تلخ داد و دایه مرا بدیدنی نشان کنه عشق را در قیامت		ترا که لب هوا برکت را نام کشیده ز شکر لطفی مرا بکام کشیده بیک نفس تو را بجز را تمام کشیده	
ازین قصه انکس برده که خوشتر شد ز بر تو نظر الطاف مرد است که لعل تو صبا با من مقام کشیده		هزار تیغ بیکبار از زنبار کشیده هزار تیغ بیکبار از زنبار کشیده هزار تیغ بیکبار از زنبار کشیده	
تلاش بخیر را به نور نشان کرد خوشم بصفه تن خود که همه خط غبار سنگینه زکی عشق را بر جرم آورد		سفر خود به پرد بال مور نشان کرد مرا غاشیه بر دم دور نشان کرد بزره را بخت بر آید بر زور نشان کرد	
زغال بار خجالت کشم ز سوختن کج حصور دور زین در بهشت خاموش معبیت و کسرت این گمراه دل را		که تخم سوخته در کار مور نشان کرد بجوف ترک بهشت حصور نشان کرد چو مرده تن خاکی بکور نشان کرد	
توان رفت رک جواب بر تو اصد دایره ما را بصور نشان کرد		توان رفت رک جواب بر تو اصد دایره ما را بصور نشان کرد توان رفت رک جواب بر تو اصد	
تا بهله محرم کمر آن نگار شد کوین چشم رویشی هم سزا لها هر خنده که کبک درین کوسه سازد		دست ز کار رفته ام امیدوار شد هرگاه آن نگار بجزم شکار شد شد زخم تابناخ شایهین و چار شد	
در یک نفس رسید چو شبنم بافتاب شد و اعذار چه ام از انگشتین دختر شکی نماند اسیر عشق را		سوز زلف سبک دست بت را آنرا که ختم عمر بوس و دگر شد برک خزان رسید مر لاله زار شد	
کلانک شد ز خنجر حکم بر دای دل تا بهجه بود رک لغتم بغیر شد		اگر در حسن خواب بهمت آتی کل خورشید را در عهد روت چو چشم یار ما دگر خستگار شد	

از عمر آنچه صرف تماشا راست این منزلت نصیبم خاک راست دشمن مرا دشمن دیگر حصار شد		نه جو غایت مرا آب جگر است عالم بخاک و بی بختی چشم داشت سنگ ملائم ز سلامت نگاه داشت	
صدا شد مجامع علف میدار نا غنیر از محبط نصیب گذار شد		صدا شد مجامع علف میدار نا غنیر از محبط نصیب گذار شد	
بکر سوخته ام خالی لب کو ز بود سایه سر تو در زجر مرا در سر بود سخن تلخ ترا چاشنی دگر بود		آفتاب لب لعل تو مرا در سر بود عشرت دور زین بود سر از سر بود گر چاره حسن بکوسر کردی میر بود	
در نه این با ده زیاده در دهن سوز بود بود این تکلف نامه نولاه بود زنگ صد پرده بیانست ز شکر بود		بظرف کار مرا ساخت جامه در عشق از تماشا شود آسینه زنگ بود ساده لوحی بسطارد کرد آینه مرا	
بگنار را در این بکر کبر غنیر بود کو هم کر چشمت کرد دل با صفا دل بیتاب با کشتی بدلت بود		عشق بجز لب هر کس نفس سوختگار شد عشق بجز لب هر کس نفس سوختگار شد عشق بجز لب هر کس نفس سوختگار شد	
مرا چنه ابر که بیان آفریدند که آن چاه ز خندانه آفریدند از آن زلف بهر لب آفریدند		ترا چنه صبح خندان آفریدند ضم از زار سلامت شستم بلا ما رسیه را جمع کردند	
که آن لبها خندان آفریدند که آن خط جگر بجان آفریدند از آن سبب ز خندان آفریدند		دو نیم از درنده جنبه بسته دلبها سنگ آتوز شاخ زلف آفریدند لطفها را عالم کرد کردند	
ز بخت ما شست آفریدند جراحها به نهان آفریدند که آن صفها زنگان آفریدند		بر این شمع آن رو در لفسر از این فرکان شدم لودر سنگ آتوز بر قلب افتاد	
که آن زلف چه چو کمان آفریدند به تاراج امان آفریدند نکاه برق جولان آفریدند		فکها شد جو کو آن روز غلط سوز زلف سبک دست بت را به تاراج خوشگاه هستی	
سر ابر تر از آن آفریدند بر اطلاق لبها آفریدند زین درد در مانه آفریدند		اگر در حسن خواب بهمت آتی کل خورشید را در عهد روت چو چشم یار ما دگر خستگار شد	



بجود بود احسن زان دل ناپاک	چون آینه حیران آفریدند
از آن بهانه ایست که نعل صاف	برای هر کس است آخر بدیدند
چه کار از یار ز کمر بران برآید	بخت کار با آن برآید
سراید چمن زمان نامید	بجود بود یوسف از زندان برآید
هم از کوه که مزاجیه با حرم است	که در صد سالگی دندان برآید
چو مرید باید که گشت آخر زمان	خوشنشان سر که به سلمان برآید
تکیه و تنور سر و نان را	تن آفریده چمن با جان برآید
بود مژگان خوین حاصل عشق	روز ریا بخت مر جان برآید
چو شبنم هر روز را جمع سازد	سبک از کشتن امکان برآید
هر سر که خدا را رسک دل	که جان از چشم فشان برآید
ندارد حاصلی امیرش خلق	که شمع از آن بخت کمر برآید
بعبار از دوطه هستی توایست	لبس کشتی از طوفان برآید
ز زیر پوست هر دراکه فروست	چو بسته بال بخت از برآید
دل از باد مراد عشق کسا	ازین دریای پابان برآید
چاره دل عقل بر ندیر توانست کرد	حضر این دریای انیمه توانست کرد
راز ما از پرده دل عاقبت بر زد فغان	غنی بود خوشبختی تصور توانست کرد
در کنار خاک عمر ما بخت خورد که گشت	مادر پیچید چون را شیر توانست کرد
مخوشد هر کس در پناه چمن خواب آلود	همچو کس این خواب را بغیر توانست کرد
در نیکو و محبت پیرو جان با یکدگر	با کمال یکدم بد را نیز توانست کرد
نمفت عالم حریفان شهنشاه صفت	چمن مور را سلیمان نیز توانست کرد
حلقه در از درون خانه با نند بخت	مطلب دل را با فقر توانست کرد
با ابلار اساطیر که در مشکست	برق را منع از نسیان نیز توانست کرد
به سر انجام و فزون غم اغوش حسد	سر و دست خویش را لغو توانست کرد
از دل اچکس صایب درین کسایست	
خنده چمن غنی تصور توانست کرد	
چمن آینه که از خواب بهم می آید	دیده عاشق به تاب بهم می آید
ختم کرم علاج دهن شکوه زخم	رخسنت دل ز نر تاب بهم می آید

خس و خار هر درین دامن خراب	بسبک سنی سیلاب بهم می آید
در دل صاف مانند اثر تیغ زبان	زخم این آینه چناب بهم می آید
صایب ر جلوه مستان دین	
لب چناب ز خواب بهم می آید	
جان از ترک چمن که هر فردا می شود	چمن تجار از کل برآید ابر نیسان می شود
ترک خواست را حجاب است	ابر و چمن جمع که در آب حیوان می شود
در هوا روانه لعلش بچنان درخت	پارخت مور را که در سلسله می شود
بکفای کم گشایی نیست در دیوان عشق	یوسف از دانا پاک خود زنده می شود
محو روح و کس از خواب پریشان	خانه در بسته که در هر حجره می شود
از خط اهل دل ظاهر پرستان	سینه دایم در میان پوست خند می شود
اهل غفلت را به بانی نیست از زندان خاک	پار خواب آلوده که در دانا می شود
هر که از رحمت میگوید و هر که از عتاب	کرد باد دامن صحرای مکان می شود
عشق دارد در لباس شرم نهان	شمع در فالوس از پروانه نهان می شود
لوز چشم من چو شمع از کوه که گشت	خانه اهل کرم رویشان نهان می شود
هر صایب چمن بوستان آینه کرم	
عالم بخار و چمن گلستان می شود	
چه نقص دارد و فار عاشق از پروردگار	نکه هر جارد و دانه بزرگان با بر می کرد
دل بفرار از شعله آواز می کرد	سپید من این عشق سبک بود می کرد
ز دست حق رنساند و طلبکار قبول	که موج از سیل ساحل بدریا می کرد
در قی که در آن عمر زلیخا نامه دارد	که اکلان محبت خوشتر از آغاد می کرد
غبار غم ندارد دامن دلها قدس را	نفس بر مرغ وحشی شهر بر می کرد
صفای باطن از دل میزداید علم ظاهر	که پنهان جوهر پند از پرده می کرد
حذر می کردم از خال و خلایق آنم	که مرغ ز بیکر جو صفت نهان می کرد
در افق محبت نیست چو عشق از آنرا	صدف آب از فروغ کوهرین می کرد
رباع اخرون کل از صانع تماشای تو حباب	تماشایی غبت محمود ازین می کرد
دل ما را تو مصلوبان در و دهم آورد	کباب ما ببال شعله آواز می کرد
نسیم چمن بود از خود دار می نمود	بکنعان میرود و هر دم زهره بار می کرد
چو طوطی هرگز دارد در نظر آینه زار	
باندک فریضی صفا سخن پرور می کرد	

چاره در دهر در محبت دارد  
بسته داغ مرا صبح قیامت دارد  
نیست در آب حیات دم چنان صبح  
این کشتی این دم تنگ شهادت دارد  
خود سینه دل از سنگ خط میرسد  
ورند دیوانه چه بر وارطامت دارد  
بوسه از دهن تنگ شهادت تر بود  
خضر از زند که خویش چه لذت دارد  
سر نیارد بر دهن چو بیک از یاد عشق  
دانه سوز دست رنجی از محنت دارد  
که از لبس از غریبت بدیوانه کرم  
عاصی از جو خود امید شفاعت دارد  
جلوگاه دل عاشق ز فلک بیرون  
در صف پیش بود هر از نجات دارد  
همه کس از دل و جامت خاموشانند  
خاموشی من شبیه مهر نبوت دارد

نیت در یزد و اوقات صا  
سایه بال باکره سعادت دارد

جذب شوقی که از جانب کفایت نرسد  
بور پیر این یوسف یک بیان نرسد  
کعبه در دام شبکی بلند افتادست  
سیل بر دوز محالست بمان نرسد  
در مقامی که ضعیفم که کین بسته اند  
آه اگر مور بغیر یاد سلیمان نرسد  
تو دینی که ز لعلها که ز دهر کاش  
خند در دیده نکای از بزم کانه نرسد  
شغل شوق محالست ز پاشم بسته  
نادل نشسته بآن چاه ز نخل نرسد  
هر از ادم او دست مرگوتر کرد  
دارم امید که دستش بکربان نرسد

چه کل از خود آن مرده دل چیده باشد  
که زخمی بر دلش نرسیده باشد  
نوازه بچون کسی که د کادش  
که پیش از مشیر خاریده باشد  
کسی را رسد باید امن کشیدن  
که صد بار بر خویش گردیده باشد  
کند با که در میان حسرت نکس  
که چنه رسته بر خویش چیده باشد  
شود مایه بیغیر تلخ کاس  
هر بچند چنه باده جو شیده باشد  
کسی را رسد دعوی پاک چشته  
که چنه خود از غیب پور شده باشد  
ازین نشسته انگس بر دهره بیرون  
درین مزین آن دانه سر سبز کرد  
سرافراز از اراده در کلسا  
که در فتنه خاک پوسیده باشد  
درین ره بادر کایت منزل  
که چنه سر دهره ز خود چیده باشد  
چه آید زبانی که خوابیده باشد

از نکلن کلامان سود همچو صا  
بخنه حکم هر غلطیده باشد

جان به یغیان بجاک تیره و اصل  
کار وانه کف بیابان مرک ساحل شود  
می شود تن روح تن برور باندگی صفا  
قطره ناصاف آغوشه کل میشود  
چشم هر کس را فلک چنه رسته قیامت  
عاقبت شیرازه جمعیت دل میشود  
جانه فحش آگاهی درین جسته  
عوط و در خون بخور و صید هر عاقل شود  
زیر بار منت از بند خوئی خلق که موج  
و اصل در یاز دست و ساحل میشود  
دوستی با نوان سایه روشن دلبسته  
موم چنه بار شنه ساز و شمع محفل شود

سینه از روشن میر می شود در احوال  
هر صایب صفا کرد ز دود و اصل میشود

چمی که در خاک دل پاک میرسد  
با خود بهشت را به خاک میرسد  
رومی که شد لطیف چو شبنم درین چمن  
با صد کند مهر با فلک میرسد  
در حشر سر زوزن جنت بر او رسد  
آنانکه سر حلقه فزاک میرسد  
چو که بهر عجب کله کج نماده اند  
چنه کل ز باغ سبب صفاک میرسد  
نشان نور شمع بچو پیش یار دید  
از حسن فیض مردم پاک میرسد  
هر حال شبیه که بود چنه حرام مباد  
حسنت و دهن باب کت پاک میرسد

صایب مکن ز جع شکاکم عارفان  
از سیر کلن آینه پاک میرسد

چند قرب بار غفلت مجاب نم شود  
آب دریا پرده چنه حجاب نم شود  
شور شش پرده افلاک را بر هم در  
خمر نه آن بزم که کین کفایت نم شود  
آنکه دارد دعا و خیر که بر چنه خویش  
سخت بخوابد و چهار آفتاب نم شود  
آن که آن خوابم که نوازه دجایر خواستی  
دام محشر اگر بالین خواب نم شود  
زور باز و حوادث در بطر و زکا  
انقدر باشد هر حرف بیج و نایب شود  
بقرار در فلاحن مسکند ار و کوه را  
کسب طاق تا جو بقا خطا نم شود  
جلوه شبنم کند در دیده منی طوفان  
هر کلسای که سیر از سحاب نم شود  
خمر نه آن پروانه نام که شغل جادام درین  
آتش در تو میرسم کتاب نم شود  
هر دم آبی که خویش از رک تلخی بود  
در بهار ساقه سندر کلاب نم شود

برق نوازه صفت کانت باطن  
کسب مجنون نوازه هم کانت

جان شقایقها چنه را هر صر بود  
ز دود و آغوشه شمع که روشن شود  
مردم کوته نظر در انتظار محشر بود  
دید و دوشنه لال آینه محشر بود



با دهنی از سر پیر در کلاه طلوع نماید	با دبان چمن جمع ساز و خزینه انگر بود
پرو خا میباید باشد تا امید بهای ما	خیمه نخل که ما بر لب کوثر بود
در زمان مکه بمهر رفیقت میکند	و ارمی مادر بطغانه و امین مجتهد بود
نبست صارا را با فلک جانیته	
فتمت خاکست هر دو که در ساعه بود	
چون آفتاب هرگز روشن نمیرد	وزرات عالم او را فرمان پذیرد
نقش مراد عالم در دیده اش زنده موج	آنرا که بالمشا جنت خورشید میرد
و دشمن مطیع کرد و چمن نفس شد مستخر	مارست ناز یانه مرکب چو شیر باشد
تا در بطن سبز یک مرغ میزند بال	حاشا که دمه دام از صید سیر باشد
کف را چه در زین با پیش شکوه دریا	در چشم بی نیازند دنیا حقیر باشد
از طبع سر که تند بریزد غمی بر دل	جابل همان کزنده ست هر چند بر باشد
از بند اعتبار هرگز بر دور نیاید	
که بر فلک بر آید صا سیر باشد	
چو عشق دشمن جان حذر چکار کند	فضا چون رخ بر آرد سپهر چکار کند
زاده و ناله نشد چمن بخت مایه دار	بجواب مرکب نیم سحر چکار کند
بسیار نخوان کرد در روز جزا	بالمشا دل ما چشم تر چکار کند
نمیشود در سفر ز دست تیر که هرگز	سفر با دمی به صبر چکار کند
چنانکه کرد سیم سیر لباس خود سازد	درین محیط بر آرد خنجر چکار کند
چو سر در هر بهیجلی فضاغت کرد	چنانکه جنت زنده بر کمر چکار کند
نشاند از خط مشکین بر دامن او را	سیر دنیا ازین بنجر چکار کند
چو پیش چرخ خود کرد سر و دست فضا	محبت پدر بر بابا چه چکار کند
چو بیت سوخته جا درین جهانها	
ز سنگ سر در آرد شتر چکار کند	
جلوه داده عرفان جماعتی نداشتند	که با ده در درک ناکت دست میدادند
حدیث پیشی کم مهر و ذره بدست	ز یک پیاله و عالم شراب میباشند
ز اسلام دار السلام دار رسان	که در زمانه ما خلق بنده در کوکشانند
ز رفیق در گران خوشه لی و ز غافل	که موحها همه بایکد کوهم اغوشند
چه ساده اند حرفه به لعل صا	
با قناب قیامت تعالی بوشند	

جراغ دل من صفای ندارد	اگر دارد امشب بکام ندارد
سفر میکنی در کتاب جنون کنم	خود در سفر دست و پا ندارد
گرامیدان نشسته دل شکست	که امین بت ایجا قد ندارد
علم نیست در حلقه زهد کشت	کسی کو عصا و دایره ندارد
تکبر دل عارفان نقش بسته	زمن جسم و پیر بایه ندارد
سهرت بی آفتاب درخشا	بزرگ که دست سخا ندارد
از است یک دست افکار صا	
که خود دست خود مستحکما ندارد	
جگر نشسته محالست سیراب شود	که عقیق لب او در دهن آب شود
چرخم از تابش خورشید قیامت	هر که در سایه شمشاد و نور خواب شود
نغم امید بود و منهد نگر و ز نهار	سبزه دخی شود این دانه دل آب شود
زخم اعتبار بعد کانه نمک بی گشت	داغ مانیت نکودر مهتاب شود
خار در پیرین بختبیران کل کرد	مژه در دیده به در در کعب شود
از دم گرم نوصا که ز دانش برد	
دل اگر بیفته فولاد بود آب شود	
چمن رخت صوفی در حصار تو صایع شود	خط سبزه رنگ بر است را صیغ شود
باسو یا خمر با قند با ده گشند	یک کف خاک درین میکه ضایع شود
بوسه هر چند در گیش محبت کف	کبک لبها را ترا بیند و طایع شود
این لب بوسه خربزه را ز داده صد	ترسم آینه به بدنه ز تو قانع شود
در قی حسن محالست نکرده صا	
بیج منوع ندیدیم که تابع شود	
چمن و صفت این بحر بر کمر دارد	که هر جاب در عالم دگر دارد
دران محیط که با دمر از تسلیمت	سفن از نفس نا خدا حذر دارد
از مجور ز عانا دست درست بود	که در سنگ است این بیضه بال و پر دارد
همیشه خازن شهت از هلاوت عیش	کیکه خانه جو ز بنور مختصر دارد
درین محیط بهر موجه که می بجم	دل رسیده از یک نشسته تر دارد
تو کوش چمن صدف از سنگ کرده در	زبان موج خبر با از ان کمر دارد
بسی تلاش بنمیر کند ز حسن غریب	صدف چه آید با در دل از کمر دارد
چنانکه از سنگ خاموش را هر دوزخ	ز آرمیده که نفس دل حذر دارد

دل تو قابل نایب فکر صانیت و کر نه ناله او شعله از دارد	
چند دسم شانه بر لب است بود ابر رحمت مایه از انک ندامت میبرد کو جنبه ناسر عجم دهد چمن کرد باد خار را بر دامن ابل بخود دشت جبهه واکو ده کل در کشت است سینه زیر سنگ شواست قائل است کرد	از زود در سینه چمن زندا بود سر خردی لاله باغ بسیم بود نایب نفس دیوار تن است بود جانه فحی که میگوید عجم بود باغبان باغ ناله غنچه است بود چمن امید سرفراز در کراچا بود
از خواست صا را باب بگوید فاش خار را کی هست برد امان عجم بود	
جمع که دل بطره طار بسته اند در بحر تلخ آب که نوش میکنند در بسته باغ خلد از ان عاشقا بود از پرد هار برگ شود پیش پور گل در فکر کوچ باش کزین باغ و لغوب باز بچه نسیم خزانند لاله ها بهرم برار سوختن خود کنند جمع ز انست دین ضعیف که فرمانه باغ	اول کمر برشته ز نار بسته اند جمعی که چمن صدف لب کفایت بسته اند کز درد و داغ خود لب اظهار بسته اند بهودم برده بر رخ اسرار بسته اند پیش از شکوه کرم روانه بار بسته اند داغ که بداد کمار بسته اند این غنچه که دل نجس خار بسته اند عاشقهای خویش به پروا بسته اند
صاحب چکار که معسر رسیده اند از حرف ننگ بد لب کفایت بسته اند	
جمعی که بار در تو بردل نهاده اند خوبان که داغ عشق تو بردل نهاده اند با کند از ان ز عیب گویان که پیش رو این خواب را حسی که بد رویش داده اند بر جبهه منور خورشید داغ عشق در داغ مراد و عالم نیت بسته اند سیر بهشت در که غنچه میکنند	چند راه که به امن منزل نهاده اند مهر نیت که بر کل نهاده اند چندین هزار آینه دل نهاده اند باناج و تخت شاه مقابل نهاده اند مهر نیت که بر کل نهاده اند دستی که عاشقانه تو بردل نهاده اند انکه دل بعدد مشکل نهاده اند
صاحب سیر کجکش عمل نشسته اند انها که با بر دوز رسال نهاده اند	

چرا بهشت که دسم کم بار شود برندارم لب خود نقد از لعل لبش کردن شمع جهان سوز بکرم چمن از جگر خورده با عشق حکم دار شد حلقه اگر کرد رخت رنگ قیامت بود کرم از نخلی این درد بهیرم		مغرب بوسه ام آن مشرق کفایت که دل خسته ام از درد سبکبار شود که بر سوخته ام شعله دیدار شود که شمر شعله کسش رخسار شود چشم مست تو محال که هشیار شود که شکر خنده او شربت دیدار شود
پای سیر دهنه از لونه عجم ناله کشت جهان یک کل بخار شود		
جان در دهن خالی مازنگ بر آورد در هر سحر حسرت و کرم و جو سوزم تلخین خود را که ز کوه است کرا نتر عشق تو حواله بدل سوخته ام کرد بارب نشود ننگ دل آینه غنچه اندام زان جلوه مسانه که با سوخ کرد هر داغ ز سر تا قدش علف در سیت بردار دل از خون جگر در هر عشق از عشق تو کردید تن خاکیم کسیر از خنکی ز یاد خردشت جهان را بر آینه ماطی خوش حرف کرا نتر در عشق تو شد محو هر نقش افلاک	این کوهر صاف از صف این نیک بر آورد در جبهه اش و کیم رنگ بر آورد سحاب خوام تو شک ننگ بر آورد تا همچو شازم ز دل ننگ بر آورد هر چمن که ما را ز دل ننگ بر آورد چمن غنچه ام از بهیر من رنگ بر آورد عشق تو کسر را که ز فتنک بر آورد چندین بسروا هم از او رنگ بر آورد از بر تو می جام خم این رنگ بر آورد این مطرب نردم چاه ننگ بر آورد رو سخن کمر حلق مرا ننگ بر آورد با خون دل از پرده نیرنگ بر آورد	
صاحب توقع نوش که لبیف چمن ما را از خاری کل رنگ بر آورد		
چرخ ز سینه بیاد وصال بر خیزد ز آب سینه خوابیده میشود بیدار ز پای تا نشیند سهر ممکن نیست ز داغ کعبه سباهی غی قند هرگز مرا ازین لب میکنه پیوسته در باب ز آب شور شود داغ ننگی ناسود ترا از ابل کمال آن زمان حساب کنند	چشمشکی سباب از سفال بر خیزد ز دل پیاده چمن ننگ طلال بر خیزد که رنگ از آینه ماه و سال بر خیزد ز دل جلوه عیار مسلال بر خیزد که از دم غم روز سوزان بر خیزد کجا مال ز دل حوص مال بر خیزد که از دل تو عذر کمال بر خیزد	



غبار چهره عامی بر سبیل عجاوین است ز قبیل و فال غبار که بر دست مرا بشبنمیت مرا رنگ در لب چمن ز بار عشق خند هر چه چمن گمان کردید منو بھانی عشق را که در دست غم که ششم از سر کرد و به عجاوین غافل	بقطره عسری انفصال بر خیزد مگر بنامش ابل حال بر خیزد که بشن ازانکه شود با خیال بر خیزد ز خاک تیره بنور بلال بر خیزد که این غبار ز آب ذلال بر خیزد که سبزه که چه شود با خیال بر خیزد
چرا بخند برین از خدا شو خوشند ز ماه مهر ز نام و چاه ساخته میاد همچو کند درین ناشاکاه سعادت از نی یحجاب منابد بهت نسبت خود نقد مستوفی کرد ز هر شک ترا شهر و بند چه موج بلند دار نظر را میاد چمن ز کس ز شش جهت در دور ترا کند با ششانی بیکان گمان بر آید بجواب ناز و در هیچ چشم قر با علم سوز بطاعت جو ز کس بیار	بجو ز شرب جو طغیان چو استوخند اگر بهر چه میاد از خدا شو خوشند با یکبند ز آب بقا شو خوشند چرا با نی بال بهما شو خوشند ز خلد اگر مقام رضا شو خوشند اگر بحکم روانه قضا شو خوشند ز خیم خود بهمین شش باشو خوشند اگر ز عشق بدرد و بلا شو خوشند توان نه که بیک نشا شو خوشند اگر بخاطر بے مدعا شو خوشند بدرد خویش اگر از خدا شو خوشند
چنان مژگان جوین گویه مارانکند تنور از عینده شخیر طوفان بر خیزد ز آتش حسنی ماکو کین سباب جولا تماشا را دل و بوائه ماجده داد از نام ماه تمام از ناله شغور شرباب	کجام جان بر دور سجد دریا بکند حصار شهر خیمه دیوانه مارانکند اگر مردست که به سبزه جارا بکند از دشت غرا حسنت بیارا بکند که در وقت خرام آن شرالارا بکند
نبا شد رحم در دل لشکر بیکار اضا ز کو خط خدا آن ماه سمارانکند	
جوهر می ز رنگ ابرمشتی کرد	از شفق رنگ می لعل دو بالا کرد

نماید خانه این حسنت سدید اگر د کرد با که درین دامن صحر اگر د کوه چمنه ریک روان بادیه سجاد لاف بیکار بود اکار چو کو با کرد کف محالست که مهر لب دریا کرد مهر و آواره ز گلزار بیک با کرد	باز مان برده از نام در دور لارا بجز خاک ریت هر از در طلب مر سجد شوقی اگر عام کند سلسله جنبانی را که کین را سخن صورت شیرین نکند نامه نسکین نه دهد و نه مشتاقا را که بداند چه ثمر باست نهی حسنی را
هر که صفا شود از باده عفا سر کرم همچو خورشید درین دایره تنها کرد	
چمن بر آب گلار و کسته گلار از می جو عشق بیگفت حسنت بر دار خود ادا نوک ستر طایقت غافل از شمع و کینه ز غافل نالی ما مهر مانده چرخ شش خو	که کل در روزگار حسن او ز ناز می که بنام زنج بسن عقل نادمستان می که بر عارف شود احوام اگر ز ناز می کیاه ما زبان برق به ز نهار می
بدردش میرسد در ما سیر تنها صفا ز عرض حال خود کین لب اظهار می	
جماعتی که بقی از جهاد جاب سارند خوش آن کرده کین را عشق جاب سارند چه فارغند ز اندیشه شراب و کباب اسا به در زمین راب بر نیاب سارند سکندر و نه نفسی به راه نازه کنند زخم خار کردی که بر نگر آید عبارت در دل هیچ آفریده نگذارم بجاست نازک که در دوزخ آتش آید	به تخته باره از کج میلان سارند زمین خویش بند بهر آسمان سارند جماعتی که به لهار خنجان سارند اگر ما را اسیر از اسخون سارند اگر دور در زباین نره خاک نام سارند بهر برین کل ز کشتن نام سارند اگر جو سبیل و مطلق الغنام سارند ز هر طرف از کین رسد نام سارند
بران کرده است حاشی صفا که کار خلق توانند از زبان سازند	
جان شنگ آمد ز کف عکس از انرا چه ز یاد سسکل بسند اگر کین بخت برخی آید حار بر هر بان با برام عاقبت در روزگار خوشی در دوزخ بست کو آب مردت در نظر احباب را	دل بجان آمد و دشت و نثار از انرا چه بخت در یار کای میکد از انرا چه کو دل سوزن ز این کشت بار از انرا چه کس نمیداند که دوز روزگار از انرا چه کریه مستانه بر بهار از انرا چه

صفت کردن کت در دست و در قلم	کعبه را در لبه رخاک را از اجنه
بخت چمن برکت بر کردند با هم	تا یکی صاحب برسی که بار از اجنه
چمنی که در اندیشه ان چمن خارند	در پرده دل شب همه شب باو
چمن سبزه پاکیزه که جسم که از ان	در دامن گلزار بخیزد سواد
چمنی که باین نقش و نگارند نظر باز	مخدوم ز رخساره پدیده بارند
قانع بشمار حسن خارند ز کو هر	چمن موج که روی که طلب کارند
چمن بآن گلشن بزرگ رسیده	آسوده ز نیرنگ خود اندوه بارند
هر چند در پرده سرشند نگویند	چمن باز نظر و خنده در فکر کارند
در ریختن دل همه چمن یاد خوانند	در پرورش جان همه چمن بر بارند
بار بر سر که در غمی بر دل ایشان	هر چند غم صابجا به نزارند
چمنیت آن بند قیامت بند	در فردوس بر در دل مایکت بند
موشکاف که هر فلک اگر دند	کاش یک عقده از ان زلف و دنا بند
ارباب ناخن به پیر از کت زود	ناگه از دل عهده مایکت بند
دست دانه کوه و مکان چمنیت	که بجای دل و دیده مایکت بند
دولت باقی این عالم قایم است	این نه فالت از انال مایکت بند
کعبه اگر ننگ چمن مهر قلب سیاه	به نیاز از چمن چمن کماکت بند
سپهر انداخته کت دست درازد	که فلک را در میان تیغ جفاکت بند
در فردوس بر در تو بند و صفای	که در اینجا در سلیم و رضاکت بند
در شب نیر امکان از صبح وجود	آفتاب در شب از کتی به عابکت بند
صبر کن پارتو چمن رفت بکار این نه	که ببندند شب و صبح زیاکت بند
صبح خوشه شود از ماه سیاه	چمن سر نامه مار و زجواکت بند
چمن در چشمن دل بر برده اند	به چشم زخم راه با کبر برده اند
با صبح خوش باران غفلت کند کاه	زهر از عودن دل بهیمن برده اند
پیران کار دیده دین راه بر خطر	باقی چمن کان سبق از نیر برده اند
افتند در بهشت بدوزخ اگر دند	جمع چمن بر سر از تقصیر برده اند
دیده اند مار با صوفی مار کیر	انانکه مال خلق بتر و برده اند

بر صبر خود متنازه که در خمار لاله کوه	بسیار رنگ از رخ تصویر برده اند
از استخوان سوخته بسیار صدا کاه	از راه صد فیض طیار برده اند
بطلوتی ز موهج رنگ روان کند	دیوانگان که زحمت زنجیر برده اند
چمن در و بر و شونده بقای جفاکت	کز خفته کرم آب ز نیش برده اند
انانکه در مقام رضا بساده اند	سر چمن هفت بر یو بر نیر برده اند
صاحب دامن پیران کمال در	فیض سحر از نفس بر برده اند
چمن مار برده غفلت بند بر در	باز نادر در خط این نافه دمو برده
دیگر از کوه بر صبح آگاهی مید	شد دل مایه مست غفلت موه برده
کی شود طبع بوسه کاه ز نیر بر منور	ماه عید طفل طبعالت ابر و رخ برده
از خود نماند چمن زنده دل افتاد	صبح میوید زده باغ میکس برده
با سیر و نیا بود عفو خدا در و ج	قابل اقبال بود نامه دار و رخ برده
نار بود زنده کافی را بر لبتا کردنت	جمع کردن خنده چمن صبح موه برده
کامل عین فشان بر لبتا بهیمن بد	است چمن خط سیر لبتا موه برده
هر که در کوه روان شد ز ایل و د	میر و اطلت آباد چهار رخ برده
چمن باغ عین این باغ در سبزه دارد	که هر نوا طبعی بر کت عیش از و دارد
نسیون با ناز بهار قانع شد	و کوه سبیل و گل آب و ناب از و دارد
و عشق عشق بهیمن کشتن از دینا	همیشه پاک بود هر که این و فنو دارد
جو غلبوت ترا کار بسا باز بست	دل تو نازک خامی ز آرزو دارد
سخن ز راه نظر به عبار میخیزد	و کوه طوطی مارا کفست کو دارد
جو موج ز کت سیاه بود و زنده اند	با ستاره قناعت کسی که خود دارد
بر دستا چه نویسم که سر بر نه اند	هر که خانه ز بخت سیاه موه دارد
مرا بجلقه و صفت هر نفس سر و کار	خوش آن اسیر یک طوطی بکلو دارد
با قناب ز افق دکه توانم بیوست	و کوه سبزه با نر جیجو دارد
در آب تیغ صدف غنیمت از ان شود	که رخنه لبش از خامشی ر خود دارد
بصدق هر که اند سر بیایم صا	همیشه در نه رحمت چمن سبزه دارد
چمن در دوزخ کمال از دکه بحال چمن شود	در یاقوتی چمن غریب مال چون شود



بجد بدست و بار کس تا عینکوست شهادت وصال از دجها در که نشنفت روح فلک سوار مقید بحسب نیست ناگفته بود بود فکروان زکدام نام دل از تنگ اگر نکند عقل زبیت از شرج در دو بار زنا خانه عاجزست در پیش صبح شب نتواند سفید شد دایغ جنون نمیرود از استخوان من نقش و نگار خواب بر لب است		شهادت وصال از دجها در که نشنفت این راه دور قطع یک بال جنب شود عینی سوار مرکب و حال جنب شود تا در صمیم خاک مر احوال جنب شود سیر مرغ عشق غافل ازین حال جنب شود یک ترجمان زبانی و صد لال جنب شود او بار برده رخ اقبالی جنب شود از لفظه پاک قرعه رخ مال جنب شود دلها رسیده محو خط و خال جنب شود	
صاف خرد و شکی شوقی فز و صل آینه سر جنب ز منال جنب شود		حسن را پوشیده در خطا و غیر کرده اند خاکساران محبت را بچشم کم مبین چار حیرت نیست جسم ما اگر جان ندهد تلخکامانی که ندانند بر کزنده اند در چنین در باره زنهارد و جنب جبار از زور خام مردم را بد و زغ میبرد از وجود ما چنین تیره است در بار وجود نقد خود را از کلت نسیم سازید خلق	
از سخنها روضه صافی هر سواد دل دایغ خود جنبه صدف لیر ز کزنده اند		حیران تو بالعبه کل کار ندارد در حلقه این زنده فرو نشانی یافت هر لحظه برکت و کرامت زده بر آید یک دایغ حکم سوز دین لا اکتفاست از دین ز رویت دل آینه فروخت از کز دگ در کرم مهره کل شد در ملک رهنا زخم زبانه ساید بیت ما لوشه نشینان جنب را از حجاب لیم	
ایستاده ما دورید یار ندارد یک سجده که شیرازه و زنا ندارد دل بود نه ما اینهمه در کار ندارد این مسکد با یک خم نیست از ندارد هر شیشه و طعنه و بیار ندارد رحمت مجسمه که خود ندارد ندارد سر ناسر این بادیه یک خار ندارد در خلوت مانت کل با بر ندارد		در هر شک زلف کر بیکر تو را نیست این سلسله یک حلقه به کار ندارد پیش ره نشن نه چو بستان صاحب جز از کثرت اغیار ندارد	
حساب زخم دل ماکه مستواند کرد ستاره ها فلک شمرده است توان بدیده خورشید رفت چو نیم اگر نه سجد یک روانه به نیست نگاه حوصله سوز دهنده هوش را مگر چشم غزالان سودا برداریم عنان سیل سبک و بدست خود را نیست اگر نشسته کند خون من سبک بود مگر نشسته از حق حضرت راه شود		شمار موج دریا که مستواند کرد حساب دایغ دل ماکه مستواند کرد نظر بر این رخ زینا که مستواند کرد شمار آینه با که مستواند کرد ترا و لیر غماش که مستواند کرد نظر بر کس سبک که مستواند کرد ترا و عده قضا که مستواند کرد سایحی من و مینا که مستواند کرد و کز نه فیه ز صهب که مستواند کرد	
کذا استیم چنین را به بلبان صا باین کرده مدارا که مستواند کرد		حاصل علم ز خود بجهت بران اهور توان در حرم قدس بهر از رسید چنین جنب هر یک بی ان سرور رسید از وصال آنکه زنده جز از این نیست هر گز یار یک زاده نشسته و همچو مال اگر کام و دجها را ز خدا میطلبید غافل از مومر مشو که چه سلبانم باست از وصال رخ ادبی او بان محروم شد میرسد جازیه عشق بغیر باد مرا نشان دایغ کلف شست ز رخساره ماه	
صاحب از کشتن رود وصال سوده هر که از دوری از خلق به اند بود		حذر ز فتنه این جنب نیم باز گشاید محیط عشق جفت و در انتظار شهادت زنجار آینه سبیل مسقط کرد معاشرت بحر بغان با کجا گشاید	

اگر چه بیخ شهادت بلند پرواز است  
ز روی عجز شنا گردن در آید کشید  
زمین بزم بود پرده دارد خم خیز  
ز مکر دشمن هموار احترا کشید  
اگر ز کوهی رود ز عسر در آید  
با شه نیش این رشته ادا کشید  
حور صدفی آب گل نماز شست  
ازین لباس بر آید جفا کشید

از هر چه هست بپوشید چشم چه صاف  
بود خود در تو فین را فرار کنید

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

صایب از جرح همین تمنا دارد  
که سرش در قدم صرد و نوبال شود

حسن جنبه پرده شد و با چشم غلط  
عشق عالموز را ستیم ساز مهر  
ناله عشاق ساز حسن را بی حرم  
مرگ نوازند که بش باره که تاه کر  
میکنند نان بخت بدینه دل را سیاه  
سبل یگانه جنبه زخود برادر خانه

خانه صابو اغاز کمر روی کند  
زنده رود تازه بیدار صفا سازد

حرفی که از آن لعلی کبر بار بر آید  
ناخسته محال است از سینه کشد آید  
کل بر در زندان زندان شوم زینجا  
در خلوت آینه رخ ز تو لطیف  
از باد لعلی بهر شس ناج که از این  
دارد خیر از در که گفت از بیل  
افسرده ترا غفل شود مع که عشق

از دل چه خیالست مرا خا بر آید  
از سوز غم عیس شود این واد بر خا ر  
هر لاله که از دامن کس بر آید  
دارد بجگر داغ و زخم و مرغ فر یاد  
رحمت بران فتنه که از ناد بر آید  
هر جان بد اهل دل کس را نگراد  
خونگر دود و از دیده خونبار آید  
شیر را بر غبت نه بد دایه با طفل  
هر آه که از سینه افکار بر آید  
خود را قیامت ز کس برست کبار

در سره اگر عوطه دهد جرح چهار  
صاعه در خالت ز کفزار آید

حلقه نیست سخنانش که از گوش شود  
 حلقه نیست دور لطف که بر آید از گوش  
 خطا سه مرتبه سببی نیست که از یاد رود  
 زاهد خشک اگر قامت او برسد  
 اشک در دیده هر پیش نه از سودا حیل

نکلی نیست لب او که فراموش شود  
 باد دور ویش نه غایت که فراموش شود  
 مصرع نیست خم امش که فراموش شود  
 بهر محراب سیرا با همه لغوش شود  
 آب در چرخ نیست که از جوش شود

و اگر دانش که بخواهید بداند  
کیت صابون بیزم نو قد خوش شود

حسن از و ز که ایمینه مصفا کرد  
از نفس سوختگی خالی با ساعد  
شوق هر چاک که در برده دل افکنده  
برق آن حسن جهان را بیکدم میسوزد  
سنگ طفل را از سنگ پستی با میسوزد  
آنکه شد از دل و جا و جهان با پیش  
هر طرف ناف دل بود از میوه تنگ  
میوه داد و خطا سبب کی یوسف را

مردم از عشق مراد دو جهان هستند  
صاحب از عشق بهمان عشق تمنا میبرد

حکم خدا ب مردم محسوس نمیدرد  
هر جنبه پر گشت فراوان گارند  
استاد کی ز تیر زخمی عشق اوست  
بی طافتی طعن که طار سباه خط  
هر جا که است نقطه دل غم محط اوست  
دیوانه است هر که بیا منم نمیدرد  
سبید او را ز خاطر که دونه نمیدرد  
از زخم ما بظاهر اگر خفته نمیدرد  
از صد هزار نسبت دارد و نمیدرد  
هر که ز خصن دایره بیرون نمیدرد



عفتاز که قاف نخیزد بهار و هو از خود بر و نه شده نتواند غافل در وقت خوابش شود چو قاف	از سنگ که در کار غم مجنون نمیرد پار بخراب رفته بهمان نمیرد سودا کج از سر قاف و نه نمیرد
صایب از باغ زلف برکن این درو با شکسته باغ نمیرد	
حسن نوظ تو سر مایه ناز دارد که چو از غمزه بپرچم تو دل نمید حسن خود را در سحر نشود ناماز	که ز هر حلقه خط چشم نیاز دارد بسر زلف تو امید و راز دارد دل محمود باین خوشی که نیاز دارد
انکس از خاکی غم عشق تو اندک چید نیت مکن اگر با تش زساند خود را به هر از کف نه بدست خود مدد	که ز هر آینه چشم و راز دارد هر که چنه شمع سر انجام که از راز دارد هر که چنه دیده در خانه باز دارد
وقت را میکند بجا و نظر کرده عشق نیت هر دیده آلوده شناسا کرد	را به خشک همین وقت ناز دارد در نه هر رشته خاک که هر از راز دارد
حسن از تو که شرف حیای پوشید بال پروانه اگر با دل و پامید چه ندان لطف که در یک کالی چو نسید	عشق پیر این یلک و فانی پوشید شمع پیر این فانوس چو ای پوشید زلف و امن بچرخ دل مای پوشید
این زمان تو بپوش هر بود کسیت صایب از تو چو کسیت که نیاز دارد	بشن حسرت که رخ از رنگ حیای پوشید
حاک تواند عجب دیده روشن شود هر سیم میباید خضر راه او شنود میکنند سر رشته خوار بخت عجب	دیده روشن چو افقیت ببل روشن شود هر که چنه برک خوانه آماده روشن شود روکش هر چه شد پیرا که روشن شود
چوب و زهر زنده دارد که با حکم دل چو بهر نیت باشد حلقه بیرون در نفس سرکش را کند مغرور و نیازش	آب روشن از حرکت موج روشن شود آفتاب ماه اگر در دیده روشن شود درین طغیان چو رخسار روشن شود
چشم مجنون چو نیم لیلی را سخن گویند عارف از دل خور کرد در نوح هادتا	عشق چنه در کار اخلاص صاحب بجو از باد مخالف صاحب روشن شود

این جواب نعل صا که سبک بود باد و در او کیم ناخام روشن شود	
چو بستر آینه از مرکب خبر باید کرد چون از آن دم شود کلمه پیر این خاک نظر چندم در سینه بر خون بافت	در هر فکر سیر انجام سفر باید کرد سر ازین حلقه نه نوزیدر باید کرد صرف افغانه شنبه آه سحر باید کرد
بیشتر زانکه شود کشتی تن با رکاب سیر انجام در آینه آغاز نخست فکر جان در سفر عشق بخاطر با رست	کشتی فکر درین بحر خطر باید کرد دام را بیشتر از دانه نظر باید کرد از کر انبار زین راه حذر باید کرد
نصرت مردم به یک بود میدو خلد پرتو عاریتی نعل در آتش دارد سرع فافله نصیب رخنه دل	دینی تلخ با مسیخ نمر باید کرد شمع محراب ز خوار چو ز باید کرد چشم خود و خف برین را کند باید کرد
مادر حاک بغزند سینه پرواز نامک آخر توفیق سیر دواز کرد	رو در منزل و مادر چو ز باید کرد گریه چنه بهر شام و سحر باید کرد
حجت گشته در سفر کجایی صا از هر چو حیا قطع نظر باید کرد	
خضر اگر چاشنی شمع شهادت میکرد میشد از غیرت آینه دل عاشقیت کشتی حوصله طوفانی ششم میبند	ز آب حیوان بلی حلقه قناعت میکرد خونی معنه اگر جلوه بصیرت میکرد کل اگر از رخ او کب طراد میکرد
صفحه او را دید و در پی برگرداند بیشتر زانکه دهد خانه بدستش استاد	ساده لوحی که برین شمع میکرد الف قامت از عشق قیامت میکرد
انکه بر عهد تو صادق خود را برب کاش بر یک از طرح افام میکرد	
خوشا در درگاه چشم بداند بیکانه همینه کار و از کرد از دنیال می باید حصا و چنین که دم سخت جا ماند انهم	خوشا جایی که چنه خرابات استخوان باشد هر اگر دکان در پیش کاروان باشد که شمع قنار اجان بخت فرسان باشد
بیک نقیصه میل از مردم آگاه میرحم خوانه از دور و دور و درین دیار کرد	نظر پوشیده از نیدار دل خاکستان باشد
خوش که از دو جهان گشته غمی دارد همینه سر بر بیان ما سعه دارد	

نوم صحبت و استر چه میداد اگر چه ملک عدم بی عمارت اقصا هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد لب بهال که مرآه از تیغ چشم	که سر بحیب کشیده چه عالمی دارد غریب دامن صحرای حسرتی دارد که در کشتیش دلها بچشم دمی دارد زمین بسکه خوش خاک بیتی دارد
تو محو عالم فکر خود در غمت که فکر صایب مانیز عالمی دارد	
خوش آن که ده است بیان بیکر نمیزند بسک شکست کو هر هم رنگ بر سر هم کل زعفران بکین حباب داند از چشم بر کوثر	ز جوش فکر سست از غوان بیکر په رواج مستاع دکان بیکر ز فکر تازه کل بوستان بیکر ز شعر طراز آب روان بیکر
سخت تراش جو که دند تیغ آید ز غوان رزق بیک ز چشم دهن بدار که در فلک سر فرو نمیزند در آندم چرخ بیکسند جای نمود	ز دند جوی طبع بیکر ز غوان بیکر جو داغ لاله خون میسهمان بیکر که از بلند ز طبع آسمان بیکر سواره موخکان قدران بیکر
بنی صایب محض و مکتب بیکر و کز اهل سخن مهربان بیکر	
خوش و مید و لبانی مهربان کردید هزار نشه جگر آب جگر رسانید چشم ز حفت پر دانه ناه خواهد بود تجفک مغز را کل شکفته باز	ازین بهار چه کلاه خوش بجان کردید خط که کرد لب لعل لسان کردید خیامی که ز رخسار او عیان کردید که چوب زهر ماصف باغیان کردید
رخاک ز کس و کل چشم بسته میدید همینه صبح امیدش رخاک میخندد کینه خار و خنجر او عیان خود دار بست و نو بهار خط سبز چشم بد میداد	و شرم و در تو بهر جا و خشان کردید و مغز هر استی با سخنان کردید بان محیط که سیلاب ماران کردید که در زمان خط آن جگر دران کردید
جهان پر جوان شده خوش تیغ ما چنان ز حسن نوسند عام عاشق را نسیم لطف بر دمال عالم از و رست نثار تیغ تو کردم بر غیبتی عاز را	رماه مصر ز لیا اگر جوان کردید که شمع نیز پیر دانه سر کران کردید کنون که شکوه ما آفتابان کردید که خضر دل رفته از عمر حادان کردید
چو ماه عید که جلوه در نظر صا چو ماه عید که جلوه در نظر صا	ز بار عشق قدیم چه کجایان کردید

خط شبنم ز در تو عیان خواهد شد خط زبان بند نماند بود نمید استم کرک در پیر من جلوه یوسف دارد هر چه دامن کوفتار نه چتر کشت	علم زلف درین که دهنان خواهد شد که ترا جوهر شمشیر زبان خواهد شد نوبهار رحمتی بیل بجز خواهد شد در ته خاک بچشم نکران خواهد شد
بجز که موج شود و لب در یوده غام نیست در سایه اقبال با آسایش چشم ز کس نشود باز زمینی غافل	در غصیب صدف پاک با جگر خواهد شد استخوانی که به تیر تو فشان خواهد شد که سرش در سر این خواب گرا خواهد شد
قامت هر استودم رعایت صا خاتم دست سلیمان زمان خواهد شد	
خوش وقت کردی که در اندیشه بارید در دامن بارند چو آینه شب و روز دارند برین سبز چمن سیر جو بار کو نه نگشته از خط اسیم بهر حال	چشم کعبه روان در دیدن بارید هر چند که فتنه درین کرد و غبارید هر چند که چمن لفظ مهر کوثر بارید کو بر سر نخندند و کبر سر دارید
بدر کشیده لظا هر نظر خود ز تو عالم خود ز فتنه زار زاب بصیرت رسوده ز سر فلک و گردش چرخند است درین باغ نهالی جو رسانند	از داغ در و نه والان لاله عذارید با آنکه شمر در جگر مسک شایرید حیرت زده جلوه مستانه بارید استگت درین مزرعه خمر که بجارید
صایب خبر زیت نه از دل آید هر چند لظا هر چیز از خوش نزارید	
خط که از انچه چهره روشن بد آید چشم تو نه خواب است بهر بقیه توان کرد در کام صدف تلخ کند آب کمر را به کاسه در یوزه کند مال خود را	ایست از کینه خورشید بر آید زلف تو شبنم زیت باف نه سرا بد خونی که از آن لعل شکر بار آید خورشید تو چمن در دل شب جلوه گراید
در دور لب لعل تو بافت ز معدن شد آینه از دهن رخسار تو حور یوسف کندش شکر پیر این قانع بدو عالم ندید خطه خود را	چون لاله جگر سوخته از سنگ بر آید نار و لطف تو کرا در نظر آید هر قطره اشک که مرا از جگر آید در یاچه خیالت چشم کمر آید
ازاد تو این کوفتار ز غنفت	رحمت بیاید ازین کل بد آید



صاحب مشوار است بر دانه چشم بهینه اگر چرخ ترازی بر آید	خوشا کسی که با امان خود قدم نکند بشیشه خانه دلها را چه خواهد کرد مدار حجت ز داماه روز قضا نیم زایل شکایت و لیک منعم کالامرد و مردانگی خود شکند بجاک را میبردندشان با رشک
شکست کوهر صاحب دل را بزم بیش کار کند نیز را چون شکند	خط ترا که دیدم از بر تو برفت دل آسب ختم با مسد کمر شدند چند آنکه سوختم نفس خویش را چه بجز محروریم بنیچه نقصان به سوز نیست چون که نیست خانه ختم قابل نزول بیاطا لکن که بر بزد سبزه داد شاخت به نمر که نزار سنگین است
هر کس بصدق در ره تو خیزد ز قدم چون به کسر لبست که در طوق عشق از اعتبار طوطا کو یا بجایه نم	از ره بروی زلفت اگر بایست کام از تو گرفت اگر بر سنگ است چند با چرخ و راه سخن معنی نیست
چند آنکه سبیل خادمان را عاقل اوداد صاحب کو را بر بجا در گشت	خوشا سعادت آن دل که آب میبرد با نشیب دل خوش بکانه من مائل مشور وقت ملاقات در میان غافل اگر چه مو سر عینت نازبان مرک نه از بر ارقاشانت که چه کرد در من همان که در طبعش رفت ز خود بیرون و نیب لغت لوانه بر او خرم است
که سببم آینه افتاب میبرد هر گشت زو را با شک کباب میبرد که هر دعا که کنی مستجاب میبرد بچشم نرم تو را که خواست میبرد ز نیم کوفتن خود کباب میبرد در دهن خلوت دل به نقاب میبرد ما که غوغا بجگر مشکین میبرد	

خوش آنک که در دل بر آرد بستند بنقد حجت در لبته یافتند اینجا بر رخاک نماند ره نوز و آینه بجاده در دهن خود میر که رفتند کجا بهیج امید نک شود سبزه کجا رسند بدر یا ضرده طبیبان شدم عبار چه نمر زمان گرفتار شراب ناب بود زرق خاک را جماعتی که نزارند دل ناله	باشک بخ زه لغته بر کلو بستند بر دهن غلغ که در هر دو بستند دامنی بمان بهر بخت بستند بجوبت طیبانه چاره بستند بر غم هر در غنق از خوش بستند که آب مرده خود در هزار بستند چه روز بودم الطوق بر کلو بستند که پیش خم دهن خود زلف بستند سجاده دل با خود رفت رو بستند
خوش با آن لب میگرد مرا بکشد که چه دارد حجب ناطق ز عید و کنار که بود طوطا که زنگ خاطر می شود ختم کند کفایت لغت با ده زار اشک ببلر اید غم زهنی می کند سبزه خالش بر آید سر لاله زار	خوش با آن لب میگرد مرا بکشد که چه دارد حجب ناطق ز عید و کنار که بود طوطا که زنگ خاطر می شود ختم کند کفایت لغت با ده زار اشک ببلر اید غم زهنی می کند سبزه خالش بر آید سر لاله زار
هر کس خند از او را دیده چشم آید را خیا حلقه نام کند	دو بوانه مرا بدو رنجیر بستند از بیم جان چه صبح و شب بستند مکتوب خود با او بر نیر بستند دل برکت دهنی قصد بر بستند چشم کلاحت بناخن بند بر بستند
صاحب غلغ کس را چه فاعند آنانکه دل بر زلف کریم بستند	صاحب غلغ کس را چه فاعند آنانکه دل بر زلف کریم بستند



در گشتانی که بلبل خوش غیرت میزند  
 میشود از سنک طفلان چنین سخن بگوید  
 در شبستانی که میبوزد بر وند در سپند  
 هر که از جنه خال چنین خطا رود داد  
 هر که در دولت بیند پیش با خورشید  
 که چه از طوفان کشت مراد در غایت  
 هر که از غنای کمار از غم عالم گرفت  
 عشق از هر که میخواهد حدیثی را کند

ابر رحمت است صفا نامه اعمال  
 اشک که در خمها خوش نداشت میزند

در نام نهروستی فلان صاحب اثر کرد  
 نمیکند و نقش قدم از جنت برود  
 ده در بختی لعلت کیم را از لطف  
 محالست از خط خود نمایی سر بر آورد  
 دل عاشق بیکر سینه برهنه می افتد  
 ز سر واد کنار خرس و خار گشتا شد

نمی آید ز ما عاج کسی چنه خشم کفر  
 بلی از چشم بندیهها عشق اینت عاشق  
 که همه از بود و بیا بود دنیا آخر کرد  
 بمبارد و دراز و عدالت سنگ صفا  
 که از دهر در دنا بر جگر صفا کرد

در چشم شوخ ترا دید بان نمی باید  
 سکو حسن تو راه نگاه را بسته است  
 چه حاجت بتدبیر عقل محسنوزا  
 سبک روان بوس نظر مبتزل است  
 بسبت کرد و بغیر لباس کوهر من  
 چه حاجت بتحصیل علم عارف را  
 بسبت نامه بردانه بوس خوشی  
 رفیق در سرباب و کل ضرور بود

سست نمده صفا که کشتا  
 نسیم صبح در بکشتا نمی باید

در کشت آن شیرین که بهمان نمی ماند  
 نمیکند و نقاطت شب پرده افش  
 مکرع باشد و در نه چون صد جامه که بود  
 فروغ عشق از سبزه عاشق میشود  
 ز زیر دانه چرخ نیم عود سبزه شد  
 لب از اظهار و از عشق نسیم که چه میداند  
 نذار دشت سوزنده زلف بونهای کرد  
 هانا تخم ما امیدوار از رزق تو چشمند

حدیث اهل دل که در عالم صفا  
 از دریا چمن برود آید که بهمان نمی ماند

در سخن لعلن خطا جاهلان پیدا شد  
 پرده نندار ستر راه و حدت کشته است  
 پرده نندار ستر راه و حدت کشته است  
 میواند در سبزه از خشم داد خود گرفت  
 چمن صدف که در دنا بر سر دانه اند



دست و بار باغبان بوسیدن از دهن	سورتم نابی کلبه این برودیت و شود
مهر خاموشی چه سازد بادل بر جوش	حلقه گرداب چنین مهر لب دریا شود
نسبت خفاش با عیج عیسی باشد	میشود عیسر خدا خفاش اگر عیسی شود
کوهر دارم که گرا حبيب بر داورم	از خورشید بلبل میزان بدین میا شود
دست و بر سینه دریا لاله در جوش	
هر صفا افشار عالم بالا شود	
دامن جنت عدم کجاست ندارد	دار بر آنکه زاده راه ندارد
رازدل عاشق از سینه عیان	عصه شسته که بزکاه ندارد
بخیست از بهار عالم بالا	باغ وجود در سر آه ندارد
در دل خسته آه سر دیش	با دخوان در بهشت راه ندارد
سیرفتن تشنه از آن لب نوظ	آب حیات این دل سباه ندارد
هر بر آید ز سر و سر نفس	فکر لباس و غم کلاه ندارد
عذر بسندیده است لیک زناده	چوم خود مند عذر خواه ندارد
تا نشود افشار عالم مشرب	فقد وجود تو سبکاه ندارد
رنگ بر دهن نیز در تشنه صفا	جوخ عنان مرا نگاه ندارد
هر سر مورق تیغ ملک کشت	پیچ شهر بخشنی سباه ندارد
در لطف اعتبار عشق و در بهشت	
صاحب اگر قدر خاک آه ندارد	
در کو عشق در دد بلا کم نمیشود	در باغ خلد برک و فوا کم نمیشود
تیغ نهاده است دم کوم را علاج	این تشنه آب بقا کم نمیشود
موج جاد شکست در بر نایب از محیط	اخلاص با بجز و جفا کم نمیشود
تا چشم بدف نرا که گردن بود و بجا	آمدند خدنگ قضا کم نمیشود
قاصد تشنه دل عاشق نمی دهد	شوق جوم بقصد ناکم نمیشود
هر داغ حسرت تو کم از آفتاب	عمر شب فراق چرا کم نمیشود
سیر بر توصل نیست دل سباز را	از کاه حص کا هر با کم نمیشود
دندان بدل فشار که اهل سعادت	به استخوان عذره بها کم نمیشود
نقوانه طبع شعله بر دهن بود کشته	تازنده است حص که کم نمیشود
دندان ما خورده نیست تمام و بخت	اندوه روز زار دل کم نمیشود
صفا در هر شب گردیم امحان	در سخن بهیچ دو کم نمیشود

لاله با چانه خود را بصحرای بختند	در دل بر نور ما تارک سودا خستند
در نه صد بار این مرزبانان بختند	تم کشیدم به نامل باده منصور را
هر خس خار که در راه نماند خستند	شعله شوقی مرا شد بال پروانه دگر
عاقبت ابرشت آتش بر سر ما خستند	طرف داغ آتش عشق کرد و زانند
نقل انجم در کربانش چو عیسی خستند	هر از نخل تمنا در زده طرم گرفت
همچو آتش خار که در دهنه ما خستند	کور چنین حسودا برینش باشد زیاد
مصریان حونی که در جام زلیخا خستند	رخت آخر غمزه یوسف زینب انتقام
حاصل کوفتین را در داغ ما خستند	بخت ما بود عجا ورنه در روز ازل
چو غنچه در داغ کلها رغن خستند	از دور نگه که بنهاد آتش دور از دل
صفا از دلیله رنگ و بهار اقام بود	
در قهر چمن لاله ما را در سودا خستند	
از ناست سبار بنایی نظر خستند	در خویش چو کرد و غم علی با سفر خستند
نا سر تنی در سر موج خطر خستند	دست تو نکرد و صدف که هر شوار
تا در رک جانت نزد من خستند	از خانه زنبور حوادث بخور شد
شکرا نه فرخ بنوشان که خستند	مشیر اده در یا حلاوت رک طشت
از مسک طامت بخوردهم خستند	در سایه دیوار سلامت نشینند
حق را چه شناسند ز خود بهر خستند	از خود و تشنه طلب دیده حقین
بیکه جو شو بکسته کاندند در خستند	از لال برکت زینب سختگوی
ز بهار منو صفا بجزیک خستند	سر چمن این باد باز زهره شیر است
آن نیست که بر هم تو غم بال و پر خستند	هر چند رهایی ز قفس نیست تمین
عصبی تو از کشت بصدق خستند	بنما صاحب نظر که هر خود را
صفا سر جو رسیده غمگین خستند	
بر خواب بختی ز ناله ما خستند	
میشود قلاب محکمه جوهای مطب	دل غمت چندین ز نغیر الهی مطب
بهر بر هم مجوز و چند آنکه مای مطب	ز اضطراب دل و دم در سینه ام مطب
عار فار ادل با سرار الهی مطب	نیست آسنا مجر او در کوزه بهار مطب
ذره را در سینه دل خواه عیسی مطب	بر تو خورشید چمن تیغ از نیام ارب مطب
گاه را بپوشه دل بر رنگ کای مطب	چشم بد بسبار دارد در کین اسرار مطب
غنجی را دل زینم مسجکای مطب	به زرازه از دستبرد و بهر نمان اسوده

میکنند آه و سوختن از آه تا که اگر جگر خسته مار خیزد	
در ازاده از طول امل بسیار بچید باین دنیا خنجر خنجر خنجر خنجر	که صفت بر خود از شیرازه زانم هدا ترینه فرهاد بر کسار مرجم
ازین سنا سر اباد است خامیر و دیر بدو چشم او انگشت زنه اسیر	سبک سنی که بهر دامن چرخ بچید که از بیمار بدخود و دوشب بخوار بچید
مخو صفا فریب فضل از غماض زاهد که در کند ز بیمر صفا بسیار بچید	
در کشتن که حسن نوع من جمال کرد مجنون نظر سنجو خنجر خنجر خنجر	کتاب و رنگ جو عرق انفعال کرد یاد اندیش ز جنت لیلی و قال کرد
در روزگار حسن تو از جلی که دانی کل کر جنت شفق زگو بیام و شمش	کلز رخنه خویش کل جین حلال کرد چند آنکه جرخ خنجر مرا با مال کرد
سبزه از بهار تماشا کشید سجده زبان سبزه خاکش بیکه کرد	تا مرغ پر شکسته نافه مال کرد حیران رخ تو کس را که لال کرد
هر سبیل سیره که از ان تیره زبند جوش قطره خنجر ح از مر زباده بود	روشنگر محیط بوجی ز لال کرد این عالم خسرده مرا چن بقال کرد
بهر اگر چه گوهر دندان خنجر گرفت هر بدلی که از رخ گل نشسته گرفت	شادم که بلی نیازم از افغان کرد عیش بهار فصل جوان ز مال کرد
از ساینه خط تو جو خنجره روست صدا ز غایت جندلی کل زبانه	سیله که افتاب تو سوردال کرد صدا بیعت جندلی کل زبانه
نندانه تمام عمر خیال محال کرد	
درین چین سر سبز ان بهانه با دارد چو لیس را ننگ نغمه و عالم کسیر	هر چاره موسم چن سر و یک قبا دارد همیشه نش سوزنده اشتها دارد
غلت ناخن تدبیر بود سوار دهند جابه پهلوی خود فردا نش	دکرانه هر که می صد که گشت دارد بر دوشتر شهید که خون بهما دارد
وجود عاشق اگر چنم آخرت نیست بهر شکایت روزی باستان کرم	همیشه کوشه بهار بی هوا دارد که مسجد از همه جا بیشتر که دارد
کجاست عالم بحر زیا برون ایم حضور خاطر اگر در نماز شرط است	ازین خوابه که یک بام و صد هوا دارد عبادت همه روی زمین قضا دارد

خنجره چو مرید است که در دیوانه عفو برق اگر کرد و بگوید که تواند رسیده	جان بمصدا مان ز جرم بکنای سبط ره نور دروا که دل بر بهر سبای سبط
این جواب با نقل صفا که سبک بود نور و ظلمت سبدر در سبای سبط	
در در سوختن که تو بدرمان ندهند بفرار از تو چنم و امن صفا که ندهند	جگر نشسته بر چنم صفا که ندهند خار را فرصت کبرای و امان ندهند
علم رسم و رقی سبک سبک نیست تا درین باغ چنم نشود اولت	عارفان کوک خود را بهستان ندهند ره بر چنم خود نشود چنان ندهند
رو در کابلت ای بار طبع زو بکان این چه دشت از سبک است	مور را سخن پیش سلیمان ندهند
لبسی ناد او خود را خود نماند	
دیده چنم ناب صفا آن ناکوش آورد در کاشانی که شکست و ناکوش آورد	سبک چنم خود کل را در خوش آورد بهر سر و از طوق فقر حلقه کوش آورد
چنم ما باز چنم هر دور تشنگ نیست سوج اگر کای با عل میکتاید خویش	دیکه دیار اکر خود کشید و جوش آورد میکنند صد آنکه در یاراد خوش آورد
غنچه نصیر از مستی کو بیام باره کرد صدا ز غایت جندلی کل زبانه	تا دل خسرده مارا که در جوش آورد
کبت تا در خاطر ان خوابه زانم	
دل صاف پروا چنم ندارد شود خنجره شمشیر صفا چنم	که در باغ و امن تر ندارد چو در بار بزرگ که لشکر ندارد
دل روشن انقلابت این باز از خود مد با تیره بخنجر	ز طوفان خنجر که بهر ندارد که در یا کز بر ز غنجره ندارد
نحوه سر که صفا که خورشید صفا مافیه دارد	
دل اگر از سر خلاص و جابر خنجر فصل به برده غما که اگر اهل سکت	حفر چنم سبزه زبوم و بر بار خنجر چه سعادت زبوم و بال بهار خنجر
پیش رو دشمن که از محبت باجنس است سبک سخته اش کو به شاد باشد	بنک چنم رسد از شعله صفا خنجر لا که سر خاک شند ابر خنجر
آه غبار دلبست بجز در عشق	از نشانه که در کما از تیر قضا خنجر



د اصل حاد وید حجاب نظر آگاه است	قطره ماسفر کاش ز دریا سبک
ماه رخسار تو انگشت نابود از روز	که فلک باله اغوش مهتاب سبک
که چه دل در خوشی از کجی افلاک ندید	اینقدر بود که آینه مصفا سبک
حسن خود را اگر از چشم ترا میدید	آن ستمکاره بی باک چه بیا سبک
می شنید از لب برین بخی که صفا	سنگ نشسته در آب سبک
دل را نگاه گرم تو دیوانه میکند	آینه رخ تو بری خانه میکند
دل میخورم دغم دهن من میخورم	دیوانه غمگین در دیوانه میکند
آرد او کان میخورم دل کند کار	این عقده کار بچه صد دانه میکند
سبکی که خوب کرد و دلت گرفت	در بحر یاد کو نشسته ویرانه میکند
از زلف بار سخت بر تن نه دوامی	دست بریده که ز نازت میکند
باران تلاش نازی لفظ میکند	صاحب تلاش معنی بجای میکند
دماغ هر لاله که بر سینه بامون باشد	مهر از محض رسوائی مجنون باشد
دور کرد و دست نشود مانع بختی دل	قطره در ابرهان در دل مجنون باشد
که چه دست ستم خار بلند افتاد دست	کونه از دامن عریانی مجنون باشد
خوشه لیخت درین دایره که کوبود	وقت آن خوشه ازین دایره بیرون باشد
که چه رنگین نظر جلوه کند عالم خاک	نیک چمن در نگر یک دل بر خون باشد
انگشت از جریخ بار باب سخن میکند	جای رحمت بران سر و کمره لا باشد
باز گرداند ورق حسن باصفا	بار بآن خطه دلا و بزم محو باشد
لبت با او طرف بحث توانه نشن	هرگز لبش بچم همچو فلاتون باشد
شکوه از دماغ ندارد عکرماس	جغد در کوفته و رانه هالون باشد
دل عاشق چه غم از شورش در آید	کشتی نوح چه اندیشه طوفان دارد
غمزه شمع زانیت محرک در کار	تیغ از جوهر خود سلسله جهان دارد
دل در آن زلف ندارد دغم تنهایی	فصیح صبح وطن این شام غریبان دارد
و امن شب بده چرخ کس ابر سبزه	در تدا من خود چمنه حصون دارد
مطر از دامن صحرای قناعت کاجا	مور در زیر یکین ملک سلیمان دارد
از دوازل ارباب بوس میشود	چهره که ز عرق شرم نکبان دارد

شکفته باش که با مال میشود صفا	کسی که چنین بپوشد بویار دارد
دارد در پیشی از جام صفایم داد	سر نه خامشی از نقطه ذاتم داد
کرد راه عدم از خوشی بیفتاده	شک چنان حوادث پیرایم داد
مهر بنجال ادب بر لب کسناخ زدند	بعد از آن سر بلب آب جانم داد
آخ کار من و بید نهیست بکسیت	که پس از خشک شدن آب بنام داد
چشم بر هر چه درین باغ نشود صفا	با دوازل دل بر سرین حرکات داد
دل به شمع چمنه ملایم شد مصفا شود	سنگ با شمع جوزی کرد مصفا شود
خود نمایی کار ما در کره انداخت	قطره چمن برداشت دست از خوشی را بدی
صد تا شانه است در پیشه چمنه ابرها	دایره چمن که غافل برین ناشایم شود
شرط قطع داور هستی بخود کش است	روزی آرد بره و هر دو چمنه نامی شود
چمنه رو و پیر و نه رباع آن بوی گل برین	کل بداند که برین صحت زلفانم شود
خیره میکرد نظر از بر تو خال رخسار	ذره این بوم بر خورشید سیاهی شود
با حال یار محبت داشت خوش دوست	میسرم غیرت بان عاشق که تنهای شود
اینقدر کیفیت دید آسم می بوده است	ناعری از چهره اش کل کرد مصباحی شود
صاحب از اندیشه آن زلف و گل در کرد	فکر چمن بسیار در دل ماند سودا می شود
دیده صبح بختی بجان شتاب میکند	ز سر و سیم جهان رو با صاف میکند
درین نفس که کند صبح دفتر ضیق	سناره ز بر او خود انتخاب میکند
کنونکه ز لب بر چمن میکند خورشید	چه لازمست نظر را بر این بخت میکند
ز دود و دل بخت اندک و دهنی را	نظارت به مقصود بخت میکند
مگر رسید به بوس بجز چمنه سبلا	باه کرم دل کند خوش آن میکند
عمارت نفس موج را بقای نیست	ز بجز چمنه جدا خانه چه صفا میکند
ز خشم دیده خود بی باغ اندازد	ز رنگ چمنه خود سیر ماها میکند
جراغ دولت بیدار را ز غمی نیست	نظر بکوشه آن چمنه بخواب میکند
ز شمع مولودم چون پیر دارند	موت از غل صاب انتخاب میکند
دل صد باره ماد فز کرد اسبک	آتش لاله چه با دامن صحرای میکند

بیشتر ساده دلان گشته شریف خود		صبح از خنده خود زخم نمایان دارد	
خوار رجوع بود زرق و برق اوصاف		رد بر لب خیر از سیل اخوانی	
دل مایک شهر از درد با قعاق کرد	این نه ابرست که از باد برت کرد	دور یوسف کند از روز جهان را روشن	که با خروخته از سبلی اخوان کرد
صبر کن بر نفس گرم خود از تنه جگر	که چو دل آب شود جسته جگر کرد	سبزه در برده خود بیشتر از برده او	هر که با کم نمود حسرت و کربس کرد
نیت ممکن که زنده تنگی از خمیه برده	دیده نور اگر ملک سلیمان کرد	دیده راکه جو آینه برین نظر است	هیچ ندیر چنان نیت که جگر کرد
یاد و حس لطیف تو عجب اگر سیر است	که غبار دل از سبیل بجای کرد	چشم فلاخن که سبک سنده از سنگ ترا	خواب سبکین مد و شوخی مژگان کرد
نشود زخم زبان گرم و داغ مانع	برق را نوسنه راه خار منلان کرد	سنبه سانه سده از خواب برین عالم	تا که بیدار ازین خواب برین کرد
حکمت این بود در سر و سر صاب		که بجان نشسته دیدار صفای کرد	
در دل ما بخت سبز بار ندارد	دانه مار تک نوبهار ندارد	چشم شر در کین سوختن است	با دل فشرده عشق کار ندارد
شیشه دلا ترا بیم سنگ ملات	سبیل محاباز کوهسار ندارد	هر که بهرم گرفت رخساره دلرا	راه بر دهنه انداز چهره ندارد
در دبا ناز طلیب فرستند	نیت علم از آنکس ندارد	برک نشا زمانه بنیه کوش است	کل جنرا ز ناله هزار ندارد
در دل فرستند نیت راحت دنیا	نیت آما و مانع ندارد	خافله شوق به نیاز ز خفست	نیت روان با دلیل کار ندارد
چهره زین خراج هر چه است	عاشق اگر قصر زینکار ندارد	پاره بود همچو صبح پرده را زین	از دل شب هر که را ز دا ندارد
هر که نکیر دکناره از به عالم	راه دران چرخ بیکت ندارد	سوز کوبان بر دهنه مبار که چرخ	راه دران بجز بیکت ندارد
سوغت دل عالم از نوا بر صا		هیچ دل گرمی این شر ندارد	

دیده روشن از فروغ آشنای میشود	روزی چشمت آنچه صرف آشنای میشود
ناخن ندیر بجای چمن خود را میخورد	عقده دل با از بدست و پای میشود
رشته پیوند یار از ابریزه سبیل است	چهره برک خواند زرد از جدایی میشود
هر که خاک نبی در چشم خود بیز جنت	گر چه در خلوت کند عطار پای میشود
میخورد ندش مردم کونا بهین آغوش	هر که چمنه خربه از خاک کدای میشود
نقش مبرین است راه گفتگو بر کوکب	سخت روی سده راه آشنای میشود
هر سرایه را چو ابر است پای جهان	
خانه دل روشن از نوا دهی میشود	
دران مقام که شاهی هر که بخشد	چه دولتیت که ماراهان ما بخشد
سعادت ازلی جو که در کدر باشد	سعادت کی که زبال و پرهما بخشد
فریب خود فرومایان محذور زنها	که میکند ترا حرج نامعطل بخشد
هزار پیرین کل بجای بخشدند	چه میشود دل صد باره ما بخشد
اگر بتلکدی همچو چشمه صبر گشت	تراهم از که خود کوکب بخشد
فلک جو مده مومین بود بغیر مانع	هر که فوت سر بخت دعا بخشد
مکن ز بخت شکایت که میشود جوین	بپشت این چمنه را که صفا بخشد
دهند اگر بتودر بسته خلد چند گشت	که کوشه بتوا عالم رخصا بخشد
نن سعالی خود را بهمن صا	
که در تو جاده جهان بخشد	
دل رسیده ما شکوه از وطن دارد	عفیق مادل بر جوان از بین دارد
طبیعت ندند در فتن سبک و جان	شکوه جائه اهام از کفن دارد
چرخه هر که بود نشا دل ره برد	حصور کوشه خلوت در انجن دارد
سهیل اگر چه کند سیر لا ابالی وار	بهر طرف که رود چشم بر بین دارد
دل حریفه کوهر شود که چون دریا	هزار مهر چو کرداب بر دین دارد
ز نافر ما دها نامهای سر بس	زهر خال بان زلف بر تن دارد
ز ناله که کند خانه مستیزان داشت	که کوه در دبدل صاحب سخن دارد
ز نوسنی که ترا در دست بخشد	و کز نه هر نفسی بو بر بین دارد
دلی که سفته آن لب چرخ کرد	جو طوطیان ز پرو بال خود چن دارد
چنان ربوی تو کرد بد عام بهنو	که سبب آینه پیش رخ چمن دارد
چو سرمهها سخن چین دهد نظر با	که راه حرف بان چشم خوش سخن دارد



کسی که گوشه گرفت در جهان  
خبر جانشی که آن کمر دارد

در دمنده آنکه شایخ جگر خود هستند  
خود حبابان که کشیده بدوای خود  
خاکبانی که بمبار زن کوشیده  
عرق چهره خورشید شتاب شوند  
دامن وصل عکرد کف جمعی افتاد  
چهره بفرقه نفس سوخته حاصل دارند  
سنگ بر کعبه زانگشته خود می کنند  
عمر در راه احباب با فوسوس مبر  
میوانند بیک جمله و صد قلقت  
ای خوش بایه درستان که زنی از آن

صاحب از خلق جدا می شود  
مار کشنده ظاهر جوهر می بیند

دل به دار الامن حیرت نه با سانی  
مزد سلیمت دارد عشق اگر با سانی  
چشم رسد وقت به قفل میگردد کلید  
خاک صحرای قناعت در مذاقش شد  
فاست خم مرکب چو کانی راه فناست  
در کنار مادر افتاد از کربان لحد  
پاک از کرد علایق شو که سیم زین جبین

نیست صفا مویا چو سنگ خوش  
شسته دل از کین گزند سار

دوش بر خیم سایه آن سرور افکنده  
گرچه آب از سایه اش چمن بار چمن  
جلوه مستانه اش از طافه غنچه  
سر و بالا دست او از خار بار بار  
راست بود سنان که بر زد در در وجود  
از حجاب عشق صفا بود جهان پر رخ

دل پر شش تقطع سخن زانچه بخیزد  
چشم جبینی که در دل خفته گردن سازد  
نسوزد هیچ برقی ریشه تخم محبت را  
نگردد که در کلفت کم باده سینه فاشی  
نیرو از دل وصال یار بیرون نه بر آید  
نگردد است از ره لغات تقطیع خام او

چشم از قدر عسکری انجم  
که میگوید که سر در چینه میبندد

قیامت که ببالین آیدش بر ما بخیزد  
عجب دارم که که هر هفته از در ما بخیزد  
بجک کردن ز دلها نقطه سودا بخیزد  
باق ندهد عیار از دانه صحرای بخیزد  
بجی زنگار که هرگز از دل منبیا بخیزد  
کسی که جلوه او از سر دنیا بخیزد

چشم از قدر عسکری انجم  
که میگوید که سر در چینه میبندد

دل به یغی غیب از نقطه سودا میبندد  
بهار از راه صبح بیکار است جوی من  
نادر در راه در دارا لا فاشی طفت  
بنور شمع نتواند بر در راه بخیزد

ملک از جوهر دست دل سودا  
که در جنت دیده کند از دانه میبندد

ترا کسی که نذر دجه استند دارد  
نقشبندی که در دایم احب دارد  
ز نیل میکند و هر که این عصاره دارد  
عفت سر از به با عقل ناسا دارد  
بر بچ و ناب نم این کج از دما دارد  
حذر دسایه بال و پر بها دارد  
چه احتیاج بند میراث خدا دارد  
که چشم بد ز بوبالی در قفا دارد  
ز نقشها مراد که نور با دارد  
که بیشتر از دهن شیخ استند دارد

چو از زلف سیفم بیارود  
هر که لذت افتاد که ساد دارد

قائم خم شده را فعل در انش  
خانه آینه حقیقت منقش باشد  
کجی نیز کجا در دل ترکش باشد

دایم از فکر سفر پیر منوش باشد  
پاک گن از رقم دانش رسمی دل  
در سفر اهر و از خویش خبر دانش

دامن سوختگی را مد جانگاف زنها دل ما باغ و اندوه بیاورد شکست در دشت سبزه کند صندل در دروغام میکنند سلسله موج بدریا رکهر از مرعلی رخ هر که نکرده اند رنگ	که بعد در رک حامی رک آتش باشد نیت ما را بخور کار را خوش باشد ما و آن نخل درین باغ که کشتی باشد چار رحمت بران دل که منشوی باشد بیش ما همچو طلا بخت که سفیش باشد
که چه در درو برین رخسار خوش بود عالم اگر وقت کسجی باشد	که در درو برین رخسار خوش بود عالم اگر وقت کسجی باشد
دل از شادمانه لایزال نکشاید که ز غنچه بیکار زنگ بسته ما ز غنچه زیاده شود رنگ غنچه بیکار ز تنگنای جهان کی گشته میگرد ز اختیار جهان غنچه است در دل ز آه مانده نرم دل کو اکب را شکایت کرده دل بر دگر کار مبر اگر چه ذره سزاوارتر با نیست محو خاطر جمع از جهان نامی	ز جسته تبار خنای بسته کار نکشاید بتر ز بانی خنای بسته کار نکشاید دل غنچه مر خوش کار نکشاید ولی که در بر دگر خوش کار نکشاید که جو بکوبد سبب اختیار نکشاید که دود آب ز غنچه شزار نکشاید که بچکس بجز از دگر کار نکشاید منشود که ز بر تو کس کار نکشاید که تیغ از کمر کو هر کار نکشاید
مرکت از دل مغرور غنچه صفا که در بر دگر بهار نکشاید	مرکت از دل مغرور غنچه صفا که در بر دگر بهار نکشاید
دل سنگین تر اهر که با نصاب آرد هر که در بر دگر خود ز غنچه بیکار آرد غنچه میداشت اگر در دهن میبایست هر که غنچه بجز تواند که ز لب ریزد عشق باک آینه چهره مفتوح بود بی اجل یاد کسی خلق به نسیک نکند	مستواند بنده بر از قاف آرد ارسانا فخر سر بسته که از قاف آرد بلبلانرا بسزای برده الطاف آرد بلب خود چه ضرورت کلاف آرد مهر را صبح بر دگر از غنچه صاف آرد هر که این طایفه را بر لیس آرد
صایب از ملک شکر زرد عالم آرد طوطا ز انوارت ما نصاب آرد	صایب از ملک شکر زرد عالم آرد طوطا ز انوارت ما نصاب آرد
در شش رخسار شیشه رنگ میبارد لب صدف زده تخیال و ابرو انصاف گشاده رو سخن سخت نشنود بر کس	زمانه است که از شیشه رنگ میبارد بکام شیر دمان نه رنگ میبارد بهر در رک که بود سبزه رنگ میبارد

نه هر که داغ گذارد ز در و دمنده است نوازش نغمه تخم امید حجت مدار اگر عمارت ز بهار روزگار نیست مدار از کل این باغ سازگار نیست	که زهر چشم ز داغ بلبلک میبارد که ابر رحمت حق بید رنگ میبارد ز جبهه دل است رنگ میبارد که خنجر بیکه نش ز جگر میبارد
چرا عقیق است ز دبا و لی صفا درین زمانه که از نام رنگ میبارد	چرا عقیق است ز دبا و لی صفا درین زمانه که از نام رنگ میبارد
در دلیوار در دجه از نیم بویها رزمین یکدسته گل شده هوای کفایت رک سبز از طراوت چشم رک بیهوش چه حد دارد درین موسم که در سر زده چنانکه کاین چهره مختلف از الف سید اگر چشمتی دل بود در کل ناگرم نهان محیط فیض در غنچه داغ لاله نهان درین موسم به بر طاق نشسته بهر چشمتی بید و دین حسن بویها را مگر خواب بهار ز غنچه بید کرد بودن اسیدار کفایت از لاله آید	ز زمین مرده دل را خنجر بویها مبار بر بند غنچه دانه شکام کن آید عجیب به چرخا شکار بر دگر کار آید که برک بید و دین از نیم سحار آید بودن از برده بر دگر خنجر بویها بر قص از غنچه است و دگر بویها را شکوفه غنچه کف دیار رحمت بر کای آید که جام لاله با بر از شراب بیا آید ز ششم چنیم حیرت و ام که کاف کفایت آید که چندین جور بید و دین بید کرد آید که بویوسف کم گشته از نایب آید
که با در سبزه کافش بندگی نشاند از در رحمت در بر دگر نکشاید	که با در سبزه کافش بندگی نشاند از در رحمت در بر دگر نکشاید
دل پیران کهن ال عین میباید در دل هر که بود طرده را ز زنها بفرار بر نبود در دل حیرت زدگان از لب غم را ز تراوش نکند با در رخسار تو هم آتش به زنهاست خال در کین لب کوشه غنچه معنی	قامت خم شده را داغ نعلین میباید همچو دریا بر کمر تلخ حبسین میباید دانه آسوده درین شود نه نعلین میباید ساکه کو خوابات امین میباید رنه حسن گلوسوز همین میباید دزد بویوسف طلبکار کین میباید
دهن خوشی کن با در بیا که عذرا صند از در زمین میباید	دهن خوشی کن با در بیا که عذرا صند از در زمین میباید
داغ از حار حار حاکم دامن بند هر لاله که از جگر سنگ میبارد	آتش سوز سبزه من با دمن بند دامن با آتش دل حرام دمن بند



از دل غیر نفس عاشق قلب در خانه آن خواب خود سعی میکند از رنگ ز عشق کسی جان نمیرد آینه خانه دل از خیال او	صایب بیا خوشی از پیشه خبر آن به ادب گرفته باشد میزند
دهه ماسر چنان شان و شکر بر سغال جسم که زینت ندارد حاصل کوهر ما را شکتی مویابی کرده است خود شکن از شکت دیگران اندیشه نیست تخته نعلم ما لبستانه ساحت عند لیبی را که زل با خیال کل خوش از حجاب ماکره در کار بجا داده کشتی با چون صدف در دامن ساحل حسرت این خاکی را بانی که در پارت از شکت آرزو در هر لحظه دل آمان هفت مردانه میخواهد که شتی از جهان چشم آهوشون لیل از دل محسنه نبرد حیرت داریم که خار بدین سرفارغ برده آینه ما برده پوشش عیبت	همچو جوهر نقش را آینه با شکت این سبوا مروز که شکت خود را سبز کرد و خار اگر در دیده ما خار غمت از شکت چینی شکت مینا در کنار لطف کشتی که در با شکت جلوه کل خار در چشم تماشا شکت میکنند در با نفس هر گاه ما شکت وقت موج خوشی که در اعش در با شکت با سوزن در کربانه سجا شکت عشق کو کاین نشینهارا جلی بکی شکت یوسفی باید باز از این شکت این خار نیست که هر جام صبا شکت آسمان که شفته خود بر سر ما شکت میکنند روزه دسم هر که ما شکت
دل در زلف ز راه باز جادو میکند دل در زلف پریشا جادو میکند موشکافان زود در دلها تصرف میکند طوطی شیرین زبانی محرم سینه شد شده خوانی کل از و کف و خوشین در شرم آلود در کل از جنت محرم جوهر ذاتی کلبه خانه در بسته است	بال پروازش در عالم جادو میکند هر که بجا پیشتره دل تماشا میکند
روزی که زخم کایت زار خوش کند در در کشان آینه شکت دیده اند کوهر فروز عهده تنخال من شود دو رخ سزار دیده بی شرم ماند کرد و سباه در یک دیده هدف	شست چمن صا است بجا جادو میکند شمع روشن در شینان جادو میکند شانه در زلف پریشا جادو میکند در دل آهین سخنان جادو میکند بوسه در دلها خندان جادو میکند کل در دما جاکر بیا جادو میکند تنی از زخم نابان جادو میکند
صایب بنفشه گستا که چه بگر در چشم آرب ز خود دشمن کند	
روزگار طرب و نوبت غم میکند چکند عرصه ایجاد بدستنی ما	مانم بود و همان رود زهم میکند سخن از تنگی صحرا عدم میکند

کرچه چار بیکس غم در دل نکند شکت از هوا گیرند چمن باک آسپین بران حرف روشن که هرگز از شفته برین ناخن جوهر شود در بقیه فولاو بند از سخن آخر بدولت میرسد اهل سخن	در دل آینه بر کشته فراخ جادو میکند ششم طارک شانه جادو میکند در صد هما شکت بجا جادو میکند در دل آینه خط جوهر بجا جادو میکند مورد در شکت سلبان جادو میکند
دور با شکت خافه ما عشق را برق صایب در شینان جادو میکند	
رخ را در زنی جوهر خاک میشود افرو آب و نکت لبش از غبار خط زلف آنکرم میشود از شفته نور پاک از زنده شکت سر کشتی نفس شکت زیاد آدم رخ خلق خوش بمقام ملک رسیده	هر سینه که دست در دل پاک میشود این چمن کجا شفته با شکت میشود دل چمن که شفت شفته اوراک میشود آتش لبها از حق شاکت میشود خونی که شکت ب شود پاک میشود
صایب جوهر سینه فراخ میشود بر هر رخ میزدان قضا شکتی	
هر عشق چه پروای عیالان دارد این همان عشق غیور است که صد بوی نازه از چمن نفس سوخته اور دست صفحه خاک کجا و رقم عیش کجا	ببخود در رت پاخت سلمان دارد در فراموشی ها وید بوندان دارد سر پیوندان زلف بر شکتان دارد این سفال از نفس سوخته بجان دارد
مرد خواب غور و زنده لقا شکت کلیت تا کوش باین مرغ خوش اکلان	
روزی که زخم کایت زار خوش کند در در کشان آینه شکت دیده اند کوهر فروز عهده تنخال من شود دو رخ سزار دیده بی شرم ماند کرد و سباه در یک دیده هدف	بر در خاک سینه ما را خوش کند رازی که در حقیقت آن گفتگو کند آبی که قطره قطره جلق سبک کند ما را که بنامه ما رو و رو کند در جگر اگر کلیم مرگ شکت شو کند
صایب بنفشه گستا که چه بگر در چشم آرب ز خود دشمن کند	
روزگار طرب و نوبت غم میکند چکند عرصه ایجاد بدستنی ما	مانم بود و همان رود زهم میکند سخن از تنگی صحرا عدم میکند

همچون نیست که در فکر دل خود باشد ماه خورشید نشاند رخ از سبزه لب لعل تو باین آب نخواهد ماند این چشم هست که از غمزه فی زنه	عمر مردم همه در فکر شکم میکند سکه را حکم بدینار و در شکم میکند دور فرمان دینی حاتم و جم میکند آب تیغ از سر آبی می حرم میکند
صفا از این حسد میکند و در دل انچه بر آینه از محبت نم میکند	
رنگ خط بر لعل جانان ریخته سینه خط خوش ز دانه لعل یار در نماش تو آری باب نظر از سر خنده فو مودانه ز رخا ک از شراب لایزال ساقیان هر کسی را هر چه بایست از ازل سبزه پیش زاده انداختند دلبران از قامت بچون خد نک چاک را از آب چشم نم مبین نه لکن در کوبه با غوطه زد جوهر جازا سبک و جان عشق	خار در پیراهن جان ریخته طوطیان در شکرستان ریخته بر سر هم همچو خرگان ریخته خنده با از شیر جان ریخته جوعه بر خاک لعل ریخته در کنار غنیش آن ریخته نعل پیش می پرستان ریخته در جگر با تخم بیکان ریخته چینه غیر از زلف جانان ریخته شمع مار آغوش بامان ریخته چینه عرق از جبهه شایان ریخته
صاحب از شرم تو آری مای سخن یک قلم در آب دیوان ریخته	
رسیده جا بستم تا لب شراب رسیده به دستان هوای مسند دل زنه گشود دفتر انصاف خط مینا شو نکرده است زبانی بچکس سر بار زنج و تاب محنت میسج سر زنه باغ نشسته بی صبر که در محشر زبان و خرج مسلم شدن غانی کرد	کسیت ریشه این کل باب رسیده که چشم بد لب شراب من از جا رسیده که بچاب ز انوبت حباب رسیده کل برید چون سنج با قمار رسیده که دست رشته بکوه زنج و تاب رسیده توان بچینه که تر ازین سر رسیده زبیل هر چه بدین کشور رسیده
همین رفیق طرح کامران شد صفا که فیض هم نغمه ازین جناب رسیده	
رسیده موسم گل ترک کار باید کرد نظاره کل در بهار باید کرد	

اگر ضرر بود رسید به دفع طالع وصال سوختگان ناره میکند دل شمار مهره کل نیست کار زنده دل میت فافله سالار عیشها هر چه	نذر و جام و بطی شکار باید کرد سبزی بر روز درین لاله زار باید کرد بجای سبزه نفس را شمار باید کرد بلی ز عیش جهان اخفصار باید کرد هر که رخنه دل اختیار باید کرد مستاعت بنیم بهار باید کرد میان غفل مگر شدت راه دگر
زرق هر کس چو صدف از عالم بالا از حور عالم در که ختم ناشد ز در سره بیدار ز درخت خواب باستان نیت صد رواست در مجلس خشنود	فارغ از چنین حسین موجد در باید ز نور بر راه آورد چمن را هر دینا میرود ایام بغارت دل چو مینا چار کف مانند غنبر بر سر دینا زان میان محبت نصیب دینا بود
لفظ طوطیا صفا سر سار فایست هر که تعلیم میکند سخن کو یابد	
رخا رحما نسوز تو بی بال و پر امید بخت از زلف زلف بخت بود فریاد که پیراهن نادیده یوسف فریاد از زلف زکس مسانه که هرگاه شد مرمک دانه فرودش افلاک از مرگ محالت شود تلخ و دمان خو رسد قیامت حکم نشسته لباز ز از روز که افتاد بیالار تو چشم هرگز نشد از جلوه او سر در چشم	نظاره زلف تو بر شایا نظم کرد سر زلف بچرخ در گرفتار تو کرد از شوخی خنک جو صبا در بر دم کرد رفتم که خبر یابم از و بچشم کرد تا زبیت عشق تو صاحب نظم کرد دان خند که لطف تو در آب کرم کرد سیراب افتد در دمان تو کرد هر نور سنان شد از خود بدر کرد این باب روا هم به نفس نشسته تو کرد
دانشه قدم بر سر زنه صاحب فلک غلج ای پیرم کرد	
ز درو خط و لدار جان بیاید فلک رگشتم ز دست داد بر دیوار فرز نیست بجای رگشتم	چو ماه پرده نشین شد گمان بیاید جو تیر بر هدف آید گمان بیاید چگونه از حرکت آسمان بیاید



نکاهایی خوبان شوخ چشم ملک دلی که در حرم کعبه بقرار بود شکست از دل برآمد طفل طبع خو فغانکه ناله مرغانه بداد بکشد بوز صبح بعیرت جودل شود روشن	چو گل ز باغ رود باغبان بیاساید کجا رود بدین سنگ نشانی بیاساید چگونه برک بغض خزان بیاساید که غنچه را دل این گلستان بیاساید از خوابها بریشانه روان بیاساید
دگر که در موعظ دایم سخن شد هر که گفتند که دل پر در کشیدم خار که کشیدم ز قدم راه روانه در صافی اینده دل صرف شد کاش ریحان که رخ گلشن از تازه و بوی	شد طوطی جرج اینده و والی من شد شد شاخ گل و هر خط مرغان چمن شد چون شمع درین باد جعفره شد عمر که مرا صرف ببرد سخن شد از ناز که خط تو نفیوم کس شد
در شاه سر در گنج جان راه بزم هر قطره که در پرده شب ریخت چشم در یاد که یعقوب نظر بسته مارا	هر چند که در جام این یاده کس شد چشم سبزم کل آینه و در چین شد بر این یوسف دوم بیت جوان شد
رخ بهار زنده جو غم تو کلام شد ز جوشن نوشتنک بختان گلزار چو لاله ساغر با قوت و اعذار شود دل خراب مرا جوار ساهم بود	ز در عشق تو رنگ خواند که گوشت که کل ز خنده و بوار بهر باغ شد از این شراب که لبهار بار میکوشد که چشم شوخ تو ظالم آسان شد
و نشود حشر بد بنال خود بمنز بسند زبان شعله ز سیر شزار بخت بست از تمام عیار از محکم شکفته شود چنانکه سیر لافض بسنگ و آبست	بجسجور تو هر کش ز خویش ببرد شد زمن بپرس مرا عجم ببرد شد ز سنگ و در شایه کسی که بچون شد ز کوه در دیم استو عشق از دست شد
هزار صحبت اخضر دکانه که دارد برک سبز همان بر که از غم سازد	که نیز مرده شد این سبیل بچو شد چو سر و هر که دین روزگار شود شد
شمار بختان این از سینه جوش زده ز خار خار محبت دلی که پر خفته شد	

ره نوردانی که چشم خورشید تنها میرد خانه برد و خانه مشرب از غریبی فغان روح مجنون نواز تنهایی بردن می آورد موج را سر رشته میکرد بد ریاضتی	از زمین بخت بر اوج تریا میرود چون کان در خانه خورشید هر جا میرود عاشقان از شهر که گاهی بصحرای میرود راهها مختلف آخر بیکجا میرود
واحد مادر با غشش پدر بگریه اند آرزو خرام عالم را بیایا بهر ک کرد از که بختان نام چو کوه قاف اینستند فارغ از همراه کرد در که خود را جمع ساخت	طفل طبعانی که از دنیا اینا میرود همچنان خامان بد بنال امتا میرود اهل وحشت که بر زیر بال امتا میرود مردم شغفه با همراه تنها میرود
رخ بهبود کار خوش آن غافل بختان جوان پرده در را پیش پانارک میباید چرا سودست اندیشه با و فغان بر که بنیانی ندارد دل بیاد قدر و انوار	که بر دار و ز یوسف چشم در راه کاروان نه بدین غلب خود هر کش که عین دیگران که در فضل بهار چون غنچه حرام چه صورت دارد از سودا در سواد کس
بنافض میکنم رانج جود را جهره پرواز نظر را باید که خواهر بلند از آسمان بگذرد کلاه تیر کج را بست باک میزد عنان نفس هر کس تواند داشتن محکم	فغان آنکه ماه نور چشم ستان که هر کس بود بر صدر جادوستان هر آنکس نارسای جوم خود را آسان سمند سرکش فلان در زبیران
زرد بال مستان روز قیامت میشود محنت امر و زجر و اجل راحت میشود در لباس آب کوثر میکند جولان بر سنگ تنگی بیدار سر بهار این محنت سرا	درین بختان لاف بخود را رسد صدا که از سنگ ملامت شاه رطل گر آید عاقبت هر نفس مانی از صرمت میشود اشک جزین آب صحرای صامت میشود
تا امید از آه سرد ناله سوزانم پاش هست هر کس را که میکشد در این سوزگاه میشود و شیرین بهمت آب در یاد رفت بهر خفته می آید از تیغ زبان اعتراض	در سبستان لحد خواب اغاث میشود کین بخار و دود و دوا هر جهت میشود بر چراغ زندگی دست حمایت میشود میکد را با آتشک ندامت میشود
خود کبر عاقبت خج ندامت میشود	

تا بر شانت دل در شهر بند کز نیست چو فیض هرگاه ساز جمع و حدت چو فیض هرگاه ساز جمع و حدت چو فیض هرگاه ساز جمع و حدت	چو فیض هرگاه ساز جمع و حدت چو فیض هرگاه ساز جمع و حدت چو فیض هرگاه ساز جمع و حدت چو فیض هرگاه ساز جمع و حدت
صاحب زهر کس که در خوشی اظهار کند منکوه چو در دل گرفته کجاست	صاحب زهر کس که در خوشی اظهار کند منکوه چو در دل گرفته کجاست
رحم با بیلو بخیر مسبد شوق از افتادگان را عشق	شوق از افتادگان را عشق شوق از افتادگان را عشق
نامید را دل امید ماست همت مردان مکر کار کنند	همت مردان مکر کار کنند همت مردان مکر کار کنند
بی مکن هرگز نماند غلبه است میتواند چو در راه عشق مسبد	میتواند چو در راه عشق مسبد میتواند چو در راه عشق مسبد
ز غمزه نصیب حشمت غم بر نمی آید چون نتواند زور تیغ شمشیر خطا برد	چون نتواند زور تیغ شمشیر خطا برد چون نتواند زور تیغ شمشیر خطا برد
نمی آید ز دل به عشق بیرون قطره اشکی عشت از خواران اهلان شکایت نکند	عشت از خواران اهلان شکایت نکند عشت از خواران اهلان شکایت نکند
از آن مغلوب میگردد که بر خود بینی غلبه اگر نه سرمد دارد در طو صا زاه	اگر نه سرمد دارد در طو صا زاه اگر نه سرمد دارد در طو صا زاه
ز جلوه نودل در کار مسبر زد دوام حسن زانیت سستی باطل	دوام حسن زانیت سستی باطل دوام حسن زانیت سستی باطل
بخاک ز رخ سبب سبک در عشق چو غم ز فتن چشمت پیر کفایت	چو غم ز فتن چشمت پیر کفایت چو غم ز فتن چشمت پیر کفایت
چو سبب است بفریاد ذوق کار مرا چو کرد یاد زین غم عارض خوردم	چو کرد یاد زین غم عارض خوردم چو کرد یاد زین غم عارض خوردم
بابل صبر فلک پیش میکند دوش که ام دیده بد در کین این عیبت	که ام دیده بد در کین این عیبت که ام دیده بد در کین این عیبت

رک که محبت خانه صاف که انقدر که کشتا هوا میرزد	رک که محبت خانه صاف که انقدر که کشتا هوا میرزد
ز آه عاشقان اندیشه اختر نمی دارد درین کلزار زبیده نایح زبیده بینا	درین کلزار زبیده نایح زبیده بینا درین کلزار زبیده نایح زبیده بینا
خود دار غم دنیا غم و عشق را نازم غنیست دانه درین عالم وصال سیر خلاص	غنیست دانه درین عالم وصال سیر خلاص غنیست دانه درین عالم وصال سیر خلاص
ز بخت تیره ام با غبارا لود خط لعلش طلوح ساده از روشن ضمیر صلح ارضا	طلوح ساده از روشن ضمیر صلح ارضا طلوح ساده از روشن ضمیر صلح ارضا
ارمنی سستی خود لاله بر نمیگرد دلیل راحت ملک عدم همین کافیت	دلیل راحت ملک عدم همین کافیت دلیل راحت ملک عدم همین کافیت
در این خط که از صدق میگفت لب زشت صاف تو صدی که زخم بردارد	زشت صاف تو صدی که زخم بردارد زشت صاف تو صدی که زخم بردارد
مکن ز جگر مرغ بی کلامان مخ درین ریاض بجز آب نبسته نخل امید	درین ریاض بجز آب نبسته نخل امید درین ریاض بجز آب نبسته نخل امید
ز آهیم بیستون سر چینه سبک درین دربان نه قهر سراز باطله	درین دربان نه قهر سراز باطله درین دربان نه قهر سراز باطله
کمر بست نه کردن چرخه آبرو من عقیق بی نیاز زینت در کجینه شاهان	عقیق بی نیاز زینت در کجینه شاهان عقیق بی نیاز زینت در کجینه شاهان
برو خسته شو صا که با کبر بخاک که اگر بیلو نه سبب میگردد	بخاک که اگر بیلو نه سبب میگردد بخاک که اگر بیلو نه سبب میگردد
ز غمده مار در عشق دل اضطراب هلاک حسن خدا داد و شوم که سزا	هلاک حسن خدا داد و شوم که سزا هلاک حسن خدا داد و شوم که سزا
دران محبت که هر میرود چو موج سراسر که ام ز نقش قدم بار در رکاب ندارد	که ام ز نقش قدم بار در رکاب ندارد که ام ز نقش قدم بار در رکاب ندارد



بنای بالاش کل نگه کرده قطعه ششم	خبر داغ مکافات آفتاب ندارد
دل بخیل مرکب سیه شدت و گریه	که آفتاب که در سینه صد کتاب ندارد
شدت سینه چنان افش برده است	که از حد تک تو امید فتح یاب ندارد
زخم عشق تو چندی در دینا باز آورد	لاله خفته کرم خاکستر بدامان آورد
آسان سببی مرد شکوه عشق نیست	رخش میباید که رستم را بمیدان آورد
که بهادر برده دار عشقها رسکان	خسته به اختیار برقی باران آورد
سخت میسریم که آفتابها سیه شرم	شکسته بر دهن از آن چاه زخم آورد
بوی بریزین غبار از دل ما بر نداشت	جد نه خواهم بوسه را بگفتان آورد
عشق شوق کز پیش از آسان آید بدید	میزبان اول مکدان بر سر خوان آورد
ای صدف کوهر در بارها معیار کرد	
صاف از عشق سحر بجای گشت آورد	
دول در سینه غیر از آه عم بر در نمی ماند	که چنانک سیه از عود در جگر نمی ماند
بروز تیره ما صبح شکوه خنده ما دارد	نغمه ماند که این شاد در دم دیگر نمی ماند
چو مجنون که درام خود غلام را بفرستد	که آفتاب چو نوزد و سحر در غم نمی ماند
بصد خون جگر در اصفاد او انداخته	که چینه آینه او شش شد بر شکوه غم نمی ماند
ز خط و کبر کل در که جوهر در اسیر کرد	که در پیر این آینه جوهر خار سیر کرد
جالت میگویم از نامها به جواب خود	که بار خاطر آن رخته دیوار سیر کرد
حد از پر تو رخسار آینه دارم	که صیقل ناکر در سینه زنگار سیر کرد
قدم از خار مید زویدم از کوه سینه	نه استم که خار با گل خنجر سیر کرد
کلی شد با فرغ مهر تا ششم بریدار کل	چه دولتها نصیب بیه بیدار سیر کرد
رک خواب مراد تو بخون بر کل باشد	که چشم شبنمی که میبرد بیدار سیر کرد
اگر سنگ کی دارم راز و اخلاص کن	که اینجا محبت پیوسته در بازار سیر کرد
در آن محفل که کتا میکند سحر از بار	
سر خود شد از یک ساعش شرم سیر کرد	
زهر از قدح صاف دلانه رنگ ندارد	آینه کو هر خط از رنگ ندارد
دل در خم آن زلف ندانم بچه رویت	در خانه تاریک که رنگ ندارد
قد تو نهالت که همدش ندیدست	نکین تو کو بیت که سنگ ندارد

نخلی که ندارد ثمر در درازان به	بکبر ز طغی که کلف سنگ ندارد
هر چشم زدن چشم نبود تو بر نگشت	خیل و فرج این همه نرنگ ندارد
صایب که دو صد بوسه تو کرد کرد	
یک بوسه ز لعل لب و رنگ ندارد	
ربان شکوه مالعل با رخی سبید	لب بباله دمان خار می سبید
با بن امید که در دامن تو آید	سیم پیرین از مهر با رخی سبید
اگر نه دور تو آینه را به پرواز	دگر که آب درین جو بیار می سبید
غبار خاطر از اندر کرا بر سنگست	که ره بجلوه سبل بهار می سبید
کلید آه ترا جوهر را که با شند	که بر رخ تو در این جواهر می سبید
بدست کار جهان را تمام نتوان کرد	جهان از دست کمت بجای می سبید
جواب نعل بلبلت بویست	
که رنگ لاله و گل برقرار شد	
زاهد بکعبه با سر و کشتار میرد	این است بین که روی بدو از میرد
کار خوشست شغل محبت دلی چو	کز حسن کار هست دلی از کار میرد
آسوده اند مرده دلان از سوال خط	این اعراض مادی بسید او میرد
مسند رسد که است درین راه درخت	و اعطای درین محبت که کشتار میرد
روشنک وجود بود آرمید که	آینه است آب چو جواهر میرد
این انزال که مولوی روم حد	
این نفس ماطفه بی کفایت میرد	
ردی رم میکند چشم ملاجرا چنین باید	نمیگرد و بخون رام اهو چنین باید
که میلف و از رویش خود میلف و از رویش	کلف بر طراف و آفتاب نه چنین باید
بر او در خار بود بر این غنیز از	بلای چنین ماه مهر را به چنین باید
بجو که دست و در هر دو عالم چه میفرود	نقش در خم خواب از چنین باید
سیم صبح محشر غنچه حسا را نیکو	سرا باب لکنت مجوزا از چنین باید
کفن را نشی در یایه ما با دبان سازد	طلبا حقیقت را نکا به چنین باید
بوجد اند زمین و آسمان از تو ز صفا	
مرآت مانع از آینه بود چنین باید	
ز خط صفار و در رو بر بیدار کرد	ز باغ حسن دگر لاله زار بیدار کرد
ز خط کشید خوش کرد و خورشید دایره	فغان که بهرین دلهما حصار بیدار کرد

مباد روز خوشش از خط بروت را  
که در میان من و او غبار بیدار کرد  
اگر چه حکم سامی بلند نبوده  
بدو رکود نه او غبار بیدار کرد  
اگر باب رسانده خاک عالم را  
نمیتواند چون خاک را بیدار کرد  
چه دامها را صید ز خاک کرد آه  
که چشم شوخ تو دوش کار بیدار کرد

چو زلف روزم از دوش بیدار کرد  
که راه حرف خط مشکبار بیدار کرد

زین نقش نو که در تو از خط براب  
صد خلق بهج و تاب فرو زین قباب زد  
چشم سیاه است تو در مجلس شراب  
جام بلال را بسرا قباب زد  
فریاد جوهر سپند را موی میکند  
بر آتش که تکیه دلم چون قباب زد  
از غم کسی که خواست بجا آورد مرا  
در بجز در بجزه لب لباب زد  
خاشاک سیل کرد که خواب خوش را  
فصل بهار در تنه گل هر که خواب زد  
در بجز موی جز حواش لب که شست  
تا بکفش بجام دل خود خواب زد  
راه هزار ساله یک نام قطع کرد  
هر کس که بشت با بخت خواب زد

حذر که محنت اجماع حکم می  
صاحب درد خوشی مرا بیدار کرد

ز نقیض عشق دلها مخالف مهر با کرده  
راشش رستهها شمع با هم یزبان کرد  
ز کوه غم من سنان سپید در یاد مار  
که این بار کران بر کشی ما با دبان کرد  
تا شاعر خوش به پوره از چشم که مر آید  
مباد از روز این آینه انداز کرد  
یکی صد غم زیند نامی که مر عشق  
کر برد یوانه سنگ کوه کار طبل کرد  
هر اصبغ امید از روز عشق شود طالع  
که آن ابرو کار از اخوان نم نشان کرد  
ملک از تنج خود نو میدا امید داران را  
مروت نیت ماه عید و طغیان بهار کرد  
کل از سر چمن آن غنچه بیدار دل چند  
که عریان از لباس رنگ بویش از رخا کرد  
بسیل نو بهار از جام بخور غبار من  
خوش از هر که تا گویند نامی در آن کرد  
جو از صحت بهر نه حصار عاقبت باشد  
بجاک خوش نشیند تیر چیده در از کار کرد  
قناعت که که زنی قنات ز سوره کرد  
همان صفت که صد خرم بر کوه چنان کرد  
اگر همراه ما به خیر ما و هر دو عالم کن  
که بوزیرین بار دل این کاروان کرد  
ندارد مسند و نایب خاکی نهاد از آنرا  
که صدر از کیمیا خاک در رستان کرد

خط لغت ز نام من و او شود صا  
نداشتم که خطش فتنه آخر زمان کرد

ز حرف بر لب شیرین او اثر ماند  
که دیده نقش به مور بر شکر ماند  
تا رسد شکاف ساز خورده جارا  
که چمن بسوخته پوخته شد شکر ماند  
قرین صافد لایم شو که به صفا نشود  
هزار سال اگر آب در کمر ماند  
بسر نیامده طومار عمر جندی کنی  
که چمن فسلم رتو در هر قدم اثر ماند  
درین بهار که یک دانه زیر خاک ماند  
روادار سر ما بر بر پر ماند  
بخشنده زندگی خوشتر شده بر باد  
که در چمن گل شکفته بیشتر ماند  
خوب که کوشه هست را اعتبار بخور  
که غنچه در بغل خار تازه تر ماند  
و زلف بار بهم نقد رنجی ماند  
که روز ما دشت مابیکه کر ماند  
ز نو بهار چو گل چسبند از نو بر داز  
که در مینا به نقش بالی بر ماند

ز فکر پیش دلم رزق دل خود صا  
که راه می شود و نوشته بر کمر ماند

ز خون خورده نایب نایب ما  
ز این نایب نایب نایب ما  
ز یک منشیار بر من میکشند و بگرد  
باید که مایه سبز از روانی باز میماند  
اگر است حسن عاقبت مطلب و ایاز  
بمطلب میرسد هر کس مطلب باز میماند  
مرو در خنمه صید لاغر خمر که شکار من  
همین شست بر در چکل شمشیر باز میماند  
مناسب از سخن ایام و روز دل که آینه  
چو گرداند فصل و روز پر دانه میماند  
تا از آدمی را چمن مقصد دانه خاش  
که کر بیند بر آن دانه از پر دانه میماند  
از آن جنبه خاشاک انداز قسم سخنان  
که در هر کام از من یاد کار بر باز میماند

ز جادو حرف را در هیچ حال زلف ده صا  
که چمن بیکال کرد و مرغ از پر دانه میماند

ز اهد هوای عالم بالا نمیکند  
این رو دشتک رو در پر دانه میماند  
در رستخیز و لطف خاشاک میبشود  
ایجا کسی که بشت بدینا نمیکند  
آسوده است زاهد شک از فتنه عشق  
شهباز قصد سینه صحنه نمیکند  
امروز اگر بداند نیت در دمان مور  
در زیر خاک با تو دارا نمیکند  
چنانچه شکسته و آه جگر خاشاک  
از کار مار که و کوی و نمیکند  
بهوده صحت بردل ما میند طبیب  
لشکر علاج سوزش در با نمیکند

صاحب غبار سینه مشک لبه  
داغ که کارده بهشتا نمیکند

ز قید هم جانها غریب آسان بود نه آید  
بجزایه یوسف بچم از زندان بر دل آید



میرد رنگ دنیا هر که دارد و جوهر هر که	که تیغ تیز از در بای خنجر عریان برود
اگر اینست انصاف و مروت کاروانی را	که افلاک دست برفت از به کفای برود
ترا که خاک برک خور و بی غنیمت دان	که برک عیش با از غنچه پستان برود
منسب کرد و تیغ و سوز رنگ جوهر دان	که از در با کنارین تجمل جان برود
خط سیرنگ مراد برود از لعل سیرایش	با اینی که خضر از چشمه حسیان برود
سید کردید از عشق لباس روزگار	خوشتر و زر که این شمع از تار و مار برود
مکش نامینا بی خشم عالم سوز و دل	که زینتش هموار کل و ریح برود
لب کو رست از بیکر که قسمت نانش	دانی که در حدس کی دندانه برود
چنان نیست در محاکم از بهار صفا	
که چشم سوخا رنگ از دل خدا برود	
رنا و عیش مرا سینه رنگ میکرد	ز آب کوهر آینه رنگ میکرد
فغان که آینه صاف هیچ جنبه من	رنگ سبب آینه رنگ میکرد
فاده است چنان آید که هر من	که قفل بر در کجینه رنگ میکرد
می و دو ساله جلا میدید بکینش	دلی که از غم در پینه رنگ میکرد
دلی که راه با فات و سوز	رغم سینه از کینه رنگ میکرد
فلک ببرد و رنگ کند بیداد	همیشه در آینه رنگ میکرد
ز بس زنده شد از سخن صفا	
ز طوطی آینه سینه رنگ میکرد	
ایرین حسن تو بهر خار گل این شد	و غار صفت تو چنان بهار و خوش شد
چراغ گل که از چشم باغ روشن بود	ز شرم و در تو پنهان برید امن شد
بچشم و زنده اش و آب میکرد	و آفتاب تو بهر خانه که روشن شد
ز آشنایی از لاف هست کوته دار	که طوافت من سنگ این فلاح شد
بنایا نه غیرت سر بر آرز خاک	که دانه سبز شد و خوشه کرد و خوش شد
مرا بریدم چشمت نامه اعمال	که صبح مخمره آن بیاض کرد شد
رخ تو از عرق شرم گشت عالم سوز	ز اسکت انجم اگر صبح پاک نام شد
کوه که چاک کربان که نشنا ز دامن	مرا این چه که شکر کام چشمت سوز شد
خونم سینه صد چاک خونم چو خونس	که دامن عیش بود خانه که روز شد
بسمع و کل ز سوز نوبت سخن صفا	
چنین که بلبل و پروانه و الچه شد	

ز گل محافظت رنگ بوخی آید	بغیر زلف زرد رنگی آید
صفا حسن بنام از دل کدافت آید	ز آب آینه این شست شوی آید
ز جنبش مژه آسوده است قربا	تر و در از دل به از دهن آید
شود ز جنبه انجم خور و جوهر صبح	علاج سینه ما از رفته آید
فغان که سینه ما همچو نقطه بر کار	بر و نه ز در آیه رنگ بوخی آید
بیا رخ بر سینه شست خاک مرا	که حسنیکه رخ از سوسه آید
اگر ز سبیل حوادث جهان شود ویران	بنا خانه بد و شرف و دهن آید
مهر ز آب رخ خود بر آید زان کاین	جو رفت نوبت دیگر بچو آید
زبان عشق نه سجد بکف طول اعل	بنوک خانه نقد بر موی آید
دلی که به مقام ره صفا	
در کج بیج مقام خور و دهن آید	
ز خوشی سفر احسن خواهم کرد	دل پیاده خود را سوا خواهم کرد
اگر کینه خود سینه دل کرا بخانی	بر طهارت گران سنگ خواهم کرد
میان راه جو عیسی منسبم منزل	ازین که یوه بهمت کذا خواهم کرد
ز اسکت و در زمین را جود افلاک	پراز ستاره شب زنده خواهم کرد
اگر حیات بود نقد هستی از خود را	نثار سوز خشم چینه شرا خواهم کرد
همین قدر که سرم زین شراب گرم شود	نگاه که که چه بار و ز کار خواهم کرد
اگر دهن من باغ حله صفا	
حصن کوشه دل اختیار خواهم کرد	
زاهد از طاعت برا عشق که محرم شود	من که فغم شد ملک ابله ادم کی شود
بار ما از کشتن عشاق در هم کی شود	آنجان باغ و بهار گل مای کی شود
عشق مرا فاض بصیرت را نیکو دهن	هر عالم با خفاش هم کی شود
مهر خاموشی نکرد و پرده سراز	بوی گل را مانع از پرواز سوس کی شود
سوز چشمت پرده شرم و جبار امید	سوزن عیسی نهانی جیب هم کی شود
حسرت ما کساف و آن موی نا آذین	رشته پیوند ما با حنجر کی شود
از دو حرف خالی کرد و بیکر از خوش	دعوت گفتار بر طوطی مسلم کی شود
ادبی را عشق صفا میکند کامل	
نیت هر کس که در عشق ادم کی شود	
زین سعادت که زبال پر ما میرزد	استخوان بند ز فبال ما میرزد

بسکه سخی نمیت درین بوم کس هر در را که بود و طلب داشت باده خشم شده بر کرد جهان میکردم میشود و جوهر اگر جمع تواند کرد	اول از ناخن هنر رنگ و صابون خار در رگد ز راه صابون میرزد تا نصیب این کف خوش آبجی میرزد آب روی که بدین نوره کد میرزد
میشود و خوشتر روز قضا صابون رنگ هر کل که ز نظاره مایرزد	میشود
ز قرب یار جا زاجم کابل یارید حضور خانه از دریا نکر و کل این که عاشق را ز قرب یار مانع نتواند توانا فایده و مراد صابون	که از رخسار بسل را کل یارید کجا مار از قطع راه منزل یارید ادب پروانه مار از محفل یارید که تخم پاک را از خاک قابل یارید
میان دو صف و عقیق و بل مسود مرا هر سنگدل که محبت دان یارید	
زلف دلها را بد در خط کجانی کند دست کلین میشود دهر خار کافه کند سنگ فانی از ناله شهادت کردم که نقش معطر خمار وایه نیت جواهری کند شروط و عذار و مع سامان دانست از کز انجنان سکر و کفایت میکند زخمی شمشیر زهر آلود دست از کرم زنده گانی تلخ بر دینا شود هر صند قد و خم شد زود می آید بر دانه عمر	چشم شود معزول عامل سحر دانی کند از عرق چشم چهره سانی کفایت کند خانه نقاشی انجمن کجایی کند در سرا جزین هر مور سبیلی کند اهل دل را هر که میخواهد همای کند با سبکو و طاهر باید که انجانی کند نه احراز اشارت جبین پانی کند دست خود را باز پیش پانی کند وسعت میدان جبهه بالین بچای کند
نمود او در ایجاد در پس کرد پیش پای کسب لبیل تا نوا خالی کند	
زبان شکوه کجسم زانان افراید کس ز جرح شکایت که دوسن بدرک چنین که حرص فلک میفراید زهر اگر ز خواب شکایت بر دینا برود کند پیا له خون خورده تو جرح و سب ز شکر و شکوه خرم پیش جرح دم صا	که حسن باشی سوزان زبانه افراید لکه بکجروی از ناله زبانه افراید بر زخم جرح امیدست دانه افراید بر غم و بغض و فتنه افراید بقدر آنچه ترا باغ و خانه افراید که آن بهانه طلب بر بهانه افراید

زنده رود از جلوه مستانه طوفان سایه نهامیده باد از پر دال بر این که کمال سال درین رود از بل کشته در سر کس که ز خشک جنب بل خانه کرد هر خم طاقی ز بل در دیده نطف رسک در سر بل بکشته محتاج کشتی میشوند که سر خود گیر در دسر که بر تو بهار از نسیم جانفزا بر نش هموار ز اهدا از تراش رویه بر تو هر آرد که چنین مستانه خواهد شد سر و بلبل قطره نر دست کوهر بار سانی میکند	بل باین تمام اسالی جولان میکند بل ز شوکت جلوه تخت سلیمان میکند خانان زهد با خاک یکسان میکند حکم ستم از مر و کسین چو افان میکند جلوه طایسی از کلهای الوان میکند که چنین در تیره رود اسالی جولان میکند صندل ساییده از سبیلان میکند سایه ابر بهار نه کار و اما ن میکند باوه بوتیار را جبهه خندان میکند سر را چینه بید مجنون چمن خندان میکند در کشت عذقه دل کار دانه میکند
میکند از جلوه مستانه دلها را خانه صابون جرات که جولان میکند	
ز دامان نرم ریک روان سیراب میکند چه کوفتت از خم در وجود آید نمیدانم چنان از ناله چشم بستن ز اول در آید ز اقبال بلند من سکنه و اعنا دارد ز خوش از قبله برگردد و بگرگس که رو آرد ز حسن بگرگانی نظر باز خیره دارد عبار آلود اما ز اصفاد بخود پاشد	نمک در دیده خرم بر دها خواب میکند که در بهانه خرم غراب ناب میکند که از بهلو بهلو چشم دل بیتاب میکند که اب حقد در بهانه خواب میکند کند کیش ز خود قالب تنی خواب میکند که برگرد در سر هر قطره جبهه خواب میکند که در بیابان از ارمش سیلاب میکند
مده دامان کس قناعت از کف صا که خاک تر بقای بر سر خاب میکند	
ز نور عارضش هر ذره خورشید نمیدانم چرخ را حواس زده و زلف و غریب این خروان سمیر که ز دینا دهر تنی هستی خراش و ز که در جفت آتشاک او بدم بر و نه از خاک زخم جوهر و از او مرید بجز افسردگی سنگی ندارد راه بگرگانی درین محاکمه صید از خرمی دعا و غم غلط	ز شکر خنده اش هر خم مور رنگ شکر کند که در نظاره اش هر قطره اشک چشم دیگر کند سپاسش از جبهه زین تو انگر کند ز آتش کرم هر فرقه بال سمنه کند بجاک که سر و قامت و سایه سر کند که نومید از دهل کجاست تا فطرت کند حصار غنای جوشن دار و دهر که لاف کند



عرق شده مانع از نظاره در پیش بد بخت بشیرینی بدست آوردن مودانه که بدگو مکش کردن زخم کافقاه صفت اگر خواهی مصفا که دل خود تا سواد و کوه غدا در تو چو حوت اینکو خاموشی خزانید زندگارا	که موج آب خنود در بهمت سکنده هم اینجا هم سندان طوطی خجسته که بر تیر قضا نانی خجسته شبر شده که برای که تیغ پاک کوهر خود جوهر شده نفس زدیدن بر جوارح عمر مرصه شده
هاتن مار یک سوزد جراح عمر در صفا اگر چه سبب نام از سوز دل محار خجسته	
سخن رنگ اثر از سینه افکار میکشد نماش رخسار در برده بگردم انداخته خیانتها رنهان میکند آه بر سوا فریب عقل خود دم دافه منی رها کرده ز جوش لاله پروانیت سیل نوبهارا اگر چه چشم این بوستانم در غریب درخت به غم بارست بر دل سواد باده و ناله کفتم دل تنی سازم ندانم بذر بارش نیست دل ابل تنم را	سبب ساده دل بوکار کلاز میکشد که این کینه ز آب کهر زنگار میکشد که ز دو خانگی را شسته در بازار میکشد ندانم که اینجا محنت بسیار میکشد کجا خفته و افغان سر خوش قیام میکشد غبار خاطر ز رخسار دیوار میکشد جهان را ز دلی از مردم بیکار میکشد که عشق اول بان زین کوه خوار میکشد چو کاغذ چوب سینه نقش را دشوار میکشد
چراش بود عشق افکنده در جوارح که جوش مغز مردم از حسرت میکشد	
سزد که خود جازا کند نشان قیامت در آن بخت که عارض او فروغ جوش سر میبندد در کام چنان و دایره دور بار حیران شده سواره سوختگان ایمنه از دوزخ ز بیم دیدار بد بخت میرود ز غریب شعله فکامیکند چو باد کرد چه سکه که ظاهر اهل دل آرمیده بود رجعت تو شمر پار درخت دارد کشیده برده ز اسرار عشق ناله ما	که بافت راه فقا در جرم یار سپند ز غم فرد ز دوزخ سواره وار سپند چه دل تهر کند از ناله پیش یار سپند که همچو مر که دید با دار سپند نوعت هیچ آتش دوزخ سپند شید عشق ترا از سر زار سپند اگر بسوخته جانی شود دوزخ سپند که محبت زین کبر و بغوار سپند بمجلس نوحه شوق بر دگر سپند فکند بختی آتش بر دگر سپند

۱۱۸

مرا امید سلامت از آتش رو نیست نشت و خاست بعاشق که میده علم که ز هستی موم خویش ناکند	که میرد ز سواد دل بکار سپند اگر نباشد در برزم آن کار سپند و وصل شعله نکر دید کار سپند
سبک روان ز غم آسان برآمده اند عنان سوختن را که فتن آسان چو بخت تو هر روز آتش بن آسان ز غم شوق بیان مردم در طمع شکار صفت نشیند اگر بود انصاف سبب صبح جوار افان نه پندارند	ماضی اب دل ناله سدا اگر چه صفت بی وفا پی سوار سپند ز راستی چو خند ز کان برآمده اند بنای زبانه آه از جهان برآمده اند چو آفتاب بگرد جهان برآمده اند که آهوان خطایه شبان برآمده اند همین نیست که از آسان برآمده اند چا عتر که خواب کران برآمده اند
ساعه در درازان لبها اگر یکدم شود دست او باب مروت در جوار فطرت ز کس مست نواز مرشد و مشیار برق را آسود که در جاده فائوسیت بسیستم با جان شیرین کرد در حق کوکب در غم هر حلقه یک عالم بریشا حسرت	چا عتر که جموشند چمن صفا ز بجا لب کو هر خان برآمده اند خط بگرد ساعه حلقه مانع شود زخم ما را خون گرم ما کرم می شود سره خواب گران در جرم می شود راز عاشقی عطر پیر این محرم شود عشق اگر بر سنگ اندازد نظر آدم شود آه اگر از تلف از باد حباد هم شود
سیر چمن شعله سزاوار آنکه میکند داغ دارد دسینام را بغیر ابرها دل لعل سیرایش کجا دارد غم لبشکانه سید اهل نظر را بر سر خود عشق جانی این چمن عالم آسوست که ز هر جلوه جسم زار ما بخواند ماند ز رحمت و باری	و ادراست سبک راه ارباب گرم هر که صیل بطران واد کند خام شود موم را این بحر کوهر خیز عینر میکند این سپند شوق چمن در جرم میبند چمنه حیوان کجا یاد کند میکند از حباب این بحر کوهر خیز افسر میکند صفحه آینه را صحرار محشر میکند شوق خرم مور مارا صاحب میکند
لا مکان سیران خبر دارند از پرواز شعله مار قرض در بیرون میبند	

سالمکان راز جهان عشق تو بیکانه کند  
میشود جلوه سبب و انشایش بخدا  
از سنجون نسیم سحر امین کرد  
خاک در کاسه خورشید کند جوشان  
بر دل سنگ خور دشتینه رخساری  
لنگر کشتی طوفان زده که هر شود  
زاهد از که دشت او نشاء ساعه بابد

سبیل در بحر جویا دوزیرانه کند  
که با خلاص کسی خدمت بخانه کند  
شمع پیراهن اگر از بر پروانه کند  
هر که اسلحه زلف تو دیوانه کند  
در رباخی که خدمت جلوه مستانه کند  
سنگ اطفال چه با شور و نوای کند  
جرخ اگر خاک مرا سجده اند کند

صاحب از قید فلک پیچیده خیزد  
تیر جنم قصدا قامت بجان خانه کند

سر که خالی از اندیشه محال شود  
بحسب ساخته نهار اعتماد کن  
فلک بجاک نهادن چه میتوان کرد  
بجلوه ز تو جنم چشم با شود روشن  
نیکبند صراحی فدای سرادش  
قطر بلند جو که در عشق داغ میکند  
در انتم مقام که مستغرق بر خیزد

ز فیض عشق بر بختان خیال شود  
که در دو معصه چهار دجلال شود  
شکسته جو شد ساعه محال شود  
چگونه آینه قانع بیک خیال شود  
لبی که خفته لب پنهان سوال شود  
هر ار پرده باز دیده غزال شود  
فلک چه سینه خوابیده ببال شود

توسعی کن که بروشد کار سی صفا  
که سبیل اصل در با جوشد زلال شود

سایه بر کس که آن سرو خدایان افکند  
عشق بالادست بر کس که بر کبر و زخاک  
پرده ناموس نتواند حریف عشق بشد  
هر که اندم گرم در دزدان برود  
رحم کم بر ناتوانان کرد با شکوه مور  
بر ضعیفان رحم کند در هر خود کرد  
با فضا آستانه می و تیزر مکن  
عاشق صداقی چه سنی نیالاید نظر  
انکه ماه مهر را افکند و بپناه آید  
هر انجا جمع سازد خورشید افروز  
نم جبال صایغند از کرم خود افکند

رعشه جنم آب و انشیر بر کج افکند  
آسمان بر زمین جنم سایه سان افکند  
باد بان جنم پرده بر رخ و طوفان افکند  
در دل سبب سلاطین از زردمان افکند  
میتواند رخسار در ملک سلیمان افکند  
و از شیر که آتش در میان افکند  
مسیح عاقل جا خوش و جنم مفا افکند  
صبح را خورشید افکند در کربان افکند  
نام یوسف را چه سان در گنجان افکند  
خویشتر جنم قطره در دریا غفران افکند  
خویشتر آینه در بپناه افکند

سخن که بجهانهای غافل نشیند  
غبار غنیمت جویای جوهر  
اگر صید غافل شود عذر دارد  
مرا میکند سنگ طعنه حصا  
تو که اهل جبر سبک با خود را  
جو دریا نکرده دمنی حجت هر که  
مرا خاک کشتی درین ره ازان

ز دل هر چه برخاست در دل نشیند  
غم عشق در جان کامل نشیند  
دعا و عیب غافل نشیند  
اگر خوش در بابا حل نشیند  
که دل کشتی نیست در حل نشیند  
که بحر که در راه سایل نشیند  
که کردم به امان منزل نشیند

با فشانده دست صفا بخیزد  
غبار که بر دامن دل نشیند

سالانی که قدم در ره جانانه زدند  
سستی از شسته و پنهان خاله کردند  
فلک پیرو با حلقه پیروند دست  
شکوه از عالم بخیرید نکردم هر که  
دامن عمر ابد در کف جبرافتاد  
خنده صبح قیامت نیکه بیدارش  
سر چشمتی که فشانده عالم زندان  
فیض ارباب جنم نیست کم از دریا بار  
نابان کج که دیده بدین نرسد  
لاله در سنگ نمان بود که انشیر در میان  
عشق و شکسته اغوش طراز بهشت

بهشت با بر فلک ارباب مردانه زدند  
ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند  
در مقامی که سر پرده جانانه زدند  
بچه تقصیر هر اکل بدر خانه زدند  
که بسیر پنجه سر زلف تراشانه زدند  
هر که راه بان ز کس مستانه زدند  
زاهدان در کمر سجده صدانه زدند  
سند کمر سسکی اگر بر خیزد پلانه زدند  
خنده نبلیت که بر چهره ویرانه زدند  
شکسته داغ بنام من دیوانه زدند  
شمع حسیت که بر کسبه پروانه زدند

صاحب از نرم بردن که در دوزخ  
طبل رسوایه مایه در بخانه زدند

سر را که سودا ز سامان برارد  
کسی را که در طلب خضر راه برارد  
بر زندان تن جان فکند جانبد  
شود دولت یوسف از در صفا  
ازین موه دارانند سنگ اود  
زیر چرخانتر شود آرزو با  
با سار و بر دمنه بیزن از چه

یوسف سرازیک کریا برارد  
ز سنگ سیداب حیوان برارد  
که یوسف سراز جاده کفان برارد  
که صد جلد در کج زندان برارد  
مگر سرو چستر با حسان برارد  
بصد سالی حوص دندان برارد  
کسی که نور فلک نام برارد



چوبک خزان بیل از شمع برزد کجا صاب از سینه افغان برارد	سر شورده من هر نفس صد از دود دارد منم که نشکلی آب از دم نمیشود بغیر از گرم رفتار رخ بیکس که اوارم ورق گردان باد صبا ساز نفس کش کنند از خال ران اغنیاء دیو زهت چنان ناسازگار عجم شد در دکان
هر آب رخ خود مهربانند که صاب که خضر دفت کرد هر که با سب دارد	شکوه ابل دل از خلق نهان می باشد صحبت پیر و جوان است نباید با هم بی ندانست نبود صحبت بجا صل خلق حسن را در دم حفظ ناز و عذر در گشت حظ بر آورد و همان جهره ادا سوده جلو غنچه زیمه جی خاد که داشت
بخت از دوده خونی طلب که صاب سرو دایم لب آب روان میباشد	شکوه از افق شاد بیدار بیدار ز سبزه حفظ ترا نبندد چمن سرزد نشانه به کلکون برق سیر بهار دلالت درین هر خار از ترنج ابر نسیم بهرین مصیبت ز فتن بهار ز خاک ریزه انبجار از صفای بهار ز جوش لاله گرانبار شد جانم در
درین چوبک بخت را دلی صاب ز خار و جنس گل آتش غذا بیدار	شکسته باقی من بر فلک گران باشد

قدم بر دامن من از خود که تیرگی رفتار درین چوبک هفتنه که کرم محل را بخت ر زبان شکوه مانیت شمع هر مجلس نتیجه نفس کرم عصب لبها نیست بر دهنر عالم کل عشق را خیا با نهان	همان هست که در خانه کان باشد کسی چه در به تعبیر استبان باشد چو سنگ آتش مادر جگر نهان باشد که عمر سببم کس از یک زبان باشد که سر و کونه آن عمر جادوان باشد
امید است خدا صبر با خود صاب طییب اگر بمن حسنه سر کران باشد	شب که سرو قامت او شمع می گشاید عطره موج نو آموزن کش شبنم صاحب خمن نکشم تا بفتاد م ز با کوه را چینه ناخته لیس با بان کرد
شمع بمن راه در برانه آه صاب شب که مینا شایسته رخ بر رخ صاب	شوق می از بهار گل اندام تازه شد میله که دانسته جویبار بخت دعا که به بخونه حکم کرده بود دل از تو بهار سبزه مینا کشید قد زان بوسه ز که بشنم زکل سید زان خنده که عجب بر و سر نسیم کرد از جهره کشته سیمین بران باغ ز احواض شکوفه و لیکت بسلام شب از شکوفه روز شد و روز بخت
صاحب تر از سرو در آیم صاب کز تو بهار طریح نوایم تازه شد	شکوه بجز امواج آشکاره شود مباش در به کرد و در که ماه نام خود و حصار ساحل نمود بجز ترا مژگان زمان بنظر ما عصب ز میگرد

منشور وحدت و کثرت و بین که یک شود هر احوال سیر فیض ممکن نیست ز که جسم میجا صفت هر چه دارد باصل خویش کند فرع میل میسریم منشور از جگر داغ عشقی بهمان کرد مباش بخونده عشق اگر که از ترا زنگار فلک حال فرم کی اند	که آفتاب شود و زو زو سواره شود تمام عمرم اگر صرف یک نظر ره شود تصنی که برخش فلک سوار شود که شسته دل خفته رفته خاره شود که ز آفتاب که بیان صبح باره شود که در سفید شود و فتنه دوباره شود که همچو طفل مقید بجا هواری شود
بگیر دامن خویش طلعی صفا که همچو صبح زار زندی دوباره شود	
شمر که بود خفته مطلوب باشد یوسف صغری را که از اینجا برد از راه در دهم کس پیش از تاب نوانست چند آنکه جو کل کوشش نکندیم درین باغ بی سخنی ایام بصیرت نتواند یاب	شمار نظر دوخت محبوب باشد بر و نظر باز بقوت باشد در بیکه خود گشت که ایوب باشد خوش نشنیدیم که دلوک باشد که در دست هر آن ره که کدک باشد
صاحب دل عاشق بیکه می شود خفته خونخوار اگر شود محبوب باشد	
سببی ستاره دولت بیام ما افتد لبی که رنگ نیکه در از فرع سهیل چنین که نرم گرفت در میان او را سیاه روز را نیست قابل اصلاح سیاه خانه نشینان لا کانه و شبنم بکشوری که ما مرغ خانگی شده است دلی که نقد کند سببه حسامت را چنین که از خط سنگین سیاه است شد باختیار محالست ترک جام کشیم	که قطره ز لب او بنام ما افتد کجا بفر جواب سلام ما افتد کجا در پیش بقطر بر مقام ما افتد رنگه که بر زلف شام ما افتد رنگه تاب چه بر تو بیام ما افتد نشد که سایه جعفر بیام ما افتد بفر بار قیامت خوام ما افتد امید است لب او بکلام ما افتد مگر زینجو دراز دست جام ما افتد
رخط سبز مکرنگ کوش صفا بقرطوط غریب کلام ما افتد	
سبح رویش شد جو افکانه دیده فشانند از تجرد هم سجا بیکه نغمه نکرده	خفته بر دشت کس دانه اینجا فشانند بخی خورشید شده دسی که بر دینا فشانند

از بهاران خلعت سر سبز جا و دید با تا به بوسه تنج بار جان صافی نشد حاصل ابر از زمین سورا شک بلخ نشد از بر و مندر دل سودای ما غایت نشد فصحت آدم شد از روزا زلی سر جو نشد	هر که دامن بر نغمه سر از استغنا فشانند کرد راه از دامن خود سیل در دینا فشانند این سزار آنکه تخم خویش را اینجا فشانند تخم ما را سوخت عشقی نگاه بر صفا فشانند جام اول را بجا کانه سانی غنا فشانند
چینه که دارد همان کردیم برین که چه صفا از رک ابر علم درین	
صورت شیرین اگر از لوح خار بود مید و دمجونم بر نو عشقی بر کرد جهان عمر خفته سیل و عدم در باو خار و جسم نیمت صحبت را از د طینت آید و لای در قیامت هم نمی باید جویم سینه سرم مجنونم شوخی از چشم غزالان برده رفتی و از بد کاینها عشقی در دین بیشتر اهل سخاوت ز برین می بیند	از دل سنگین ما نشنفت میرد آب دارد دقت از سر جنبه هر جا میرد در رکاب سیل خار و جسم در میرد تیزی سوزن که از فرب سجا میرد از خوام او دل بر کس که از جا میرد به نکیان محل لبی لعل میرد تا تو می آتی بجای دل بعد جا میرد آب این بجا صلاان یکسر در میرد
کجه صفا قدم بر دیده کرنا فشانند آنکه از رنگ خال خال خار درین	
صاف با ما دل آن شعله پاک نشد شبنم آورد سر از روزی خوشید بر علف تنج جهان سوز حواش کرد خنده صبح بخواب شفق پیوسته است ماند جویم خوشه ناکه فتنه در دام شست	سوخت پروانه ما و زکته پاک نشد سرم بود که سالیته فراک نشد دل بر کس که ز زنگار خود پاک نشد همچو کشتی نکر دید که غمناک نشد هر روز بر قدم راهروان خاک نشد
نکشودند بر دوش در جنت صفا سینه هر که لبش جفا جاک نشد	
مسج شکوفه از افق شام سر کشید از وصل بهره تو بقدر مجا است تا بر گرفت پرده ز رخسار داغ فشانند کینه تر ز خنجر باز است خون فشانند	جوش بهار رفته رفته کمر کشید خود را در سرم لاله بکوه و کمر کشید آن چیده گل رباع که سر ز بر کشید نشانم بر روز از رک خمر شیر کشید



در وصل از تو توقع مکتوب سکن  
میدان پنج باز نیست در کار

بجای قتی مرا بدیاد که کشید  
بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

امید صا از همه سینه بید  
شمنه آه از نیام جگر کشید

صبح از این طرف بنکوش ندارد  
در بلبه بینانه آشوب شناسان

از خاموشی هم جگر خضم و دمنیت  
بردار کلاه نذر از کسکه بیغیر

صایب چه جگر سخن لایق ندارد  
می بخت چو کردید سر جوش ندارد

صحن برفان سیه کار دارد  
ظاهر نشود در دل نادان از حرف

چشم خسته قدم جفت نماید درین راه  
خسته میگرد از غنچه لب سینه این باغ

چشم سایه بیکری بود لذت و بیا  
مفتاح نهانخانه دل فلفل خمیشت

سیلاب هواست نظر باری برین  
باز بیکه امواج بود کشتی خالی

بر سر دهن جنت خواند دست ندارد  
در کو شنه آهنت نهان فتنه دوز

کوهی که بلندت نکرد و کم از ورف  
چشم شمع اگر سوز شاعریتی نیست

شیرازه اوراق دل این مور میباید  
کر آینه جان شاساده نقش

گر هست هوا کل بچار شمارا  
چشم صا اگر موی شکار فید درین

دست از کمر رفته زمار دارد  
صحن روشن نمیدار جسمها را جان کند

کوه را برقی بخند آتشین جویان کند

حیرت روشنده از افشینه دیگرست  
بمیشود عمار طاعت شهر پرواز را

نقش بهانت این آینه جگر کشید  
کرد با دراک سوز عشق سرگردان

نقش مردانه در زمان سجود از فزونیست  
بادوست ترا با حس و سنجگر کمر بگر

غیرت بردانه جسم صایب بدار لکین  
شمع را از جامه فانوس زندگانه

طلبکار خدا را منزل از ده دور تر با  
عزیز تو خطا از تو نه زخویان و کمر بسته

کند از باغ بیرون اضطراب ل صنوبر را  
منه خشت اقامت بر زمین در کشتی امکا

محبت بیشتر دلها شایان از ادم آرد  
حواس جمع خواهر نازک ندامت داشت

نثار در درویم عشق را قیامه دیار را  
بطوفان کوه را ز گردنیم بر نمی آید

بیکرانی توانمند کامیا از چهره خویان  
در آغوش جویم وصل جگر میکش عشق

نثار و مصلحت بیل حوادث و دیر از را  
بشیرینی برآرد و نهان زنده گانه را

شود در بجان ز آغوا بر لب کز بالینش  
نوازم سیر بر طاق و س کرد از هر کز را

نسیب صا از غایت عارف با بر غزاید  
نسیب صا از غایت عارف با بر غزاید

طوفان کل و جوش بهار است به سینه  
آن آینه بای که نظر حسیره نماید

در سیره و کل اب روانه پرده نین  
از شوق هم آغوشی ان قامت موزون

فانی شودید از خط اسناد بخواندن  
در مغز جهان این چه نسبت ببیند

اکنون که جهان بر سر کار است به سینه  
در جنت کدام آینه دار است به سینه

نمایی که درین سیر حصا است به سینه  
کلها همه آغوش و کنارس به سینه

حسنی که نهان در خط باریک است به سینه  
در جنت جهان این چه ناکار است به سینه

مترکان بکشاید و بسندید بر باز چینه خست شمار نظر بدین آتش ان نوش که در پیش نهالت بخوسد از دیرم صیاد اگر رنگ ندارد زان تشنه بنهان که چنان سوخته است در دامن دشتی که ز جوش کل بجای این کرد که بر عرش کلهکلوست زان پیش که از چهره جان گرفتند چینه بال فلک سیر زانده ندارد زان پیش که از بهر دجها گرد برآرد در جانه خود جاک زدم به سببیست از چینه که ز رود نیر که بخت	افاق بر از جلوه مارک به بسیند این جوش که در مغز بهارک به بسند آن کج که در کسوت مارت به بسند این جوش که بر خفته شکارک به بسند افلاک بر از دود شراک به بسند خورشید کم از بون عارک به بسند از جلوه آن شلسوارک به بسند آن ماه که در زیر غبارک به بسند از آنکه در اندیشه بارت به بسند ای بخت آن این چه سوارک به بسند در پیرهن غنچه خوارک به بسند خالی که بخت لب بارت به بسند
ای به ابران این چه بهارک به ای به ابران این چه بهارک به	این انزال و حد ماست که فرود ای به ابران این چه بهارک به
حلی سنده نام برود و داغ دانه چینه ریشته درخت که مانده بخارین ناخن نزد کسی بدل سربهر ما خواهد گرفت دامن کل باخونه ما از خویشین برار که کرد گزنده تر دست من از دعوت از ادکی جوهر شوان زغم بعشرت و در زمین گرفت	صیقل شکست استه ام در غبار سند زنده که و طول امل برقرار ماند این غنچه ناسکفته برین شکار ماند این تشنه که ز نایاب دار ماند چند آنکه ز هر دین دانه مار ماند با صد هزار عقده مشک کار ماند کرد که بر جبین جز از کوی یار ماند
صایب ز اهل در دهم و از هم گشت کوه غمی که بر دم از روزگار ماند	صایب ز اهل در دهم و از هم گشت کوه غمی که بر دم از روزگار ماند
عاشق دلده هر چند که آواز ده راه در خلوت وصل نوسید دارد صید بند چراغ چشم بهایه دارم تا بود رنده کبابی دل خود باشد نو که از دینم گفت جوهره راجی باز	که تمکین تو مشکل که صدا باز ده که ز خاکسته خود سر به آواز ده مشکل از چشم مرا جفت پرواز ده هر که اساعز آن دلبر طراز ده بنو چینه کسبه دریا که راز ده

دل مصفا شود از زخم زبان جادوار دین خویش بدشنام مایلا ز نهار	شمع صد بوسه اگر بر دهن کار ده کاین ز قلب بگرس که دهن باز ده
عشق یکسان ناز در دشت تو انگر می انقباب روز محشر به شتر میسوزد دل تا بجام دل کند جولان بسند شوخ ما هر زخم در دشت دلان در بندستی بود میشود در نانوای دمن عیاج قوی التشیر روی که در بر دانه او کشته ام سرم خواهد کرد چمن خفت کار خاک را بهری از کشتن ناز و شعله به باک ما نیت بر ناسته رجه قابل جولان باک که هر راز درد و داغ عشق انداخت کوه زخم زنده روشن میکند چشم کدا میگرداند ز رسته را کوه و لیکن ز رسته هم	مطلب از دگران روی لسان که دلست رانسی سوخته پرواز ده این تر از دشت که هر را بر آردی هر که در دشت داغ عشق کتر می کشد انتظار کرمی محمد از شتر می کشد شمع این نگاهه از بهر صحر می کشد خبر هر خار بر بخت لایع می کشد هر شتر از شتر دشتی اینهم می کشد بر ز زمین آن دامن ناز که چمن می کشد شمع ما گردن با صید بسیار می کشد این زخم را عشق بر چنار می کشد در دل آتش دوش خود و غم می کشد ناز و دنا را سپهر فله بر و می کشد انتقام کاهش خود را ز کوه هر می کشد
سز جیب صبح بر می اورم چمن هر که صایب دلکش بکشد و می کشد	سز جیب صبح بر می اورم چمن هر که صایب دلکش بکشد و می کشد
عاشقانی که بسند و رضای باشند بخت صبح که از خلق که چمن موج سرب بر دهن باش که این جنت دهن آگین غنی چمن که نظر هر که کار خودند نیک چمن در نگر و در قضا می نازند در دل سر و غم فاخته نافر نکند	تا بکند همه در آب بقای باشند بیشتر اهل جهان دور نامی باشند خانه پرواز تر از سیل بلامی باشند از برادران عقده کش می باشند ساده لوحان که گریزان قضای باشند گردن افراختن سر به دای باشند
مرکز حلقه دامن معنی صبا دانهایی که در چشم سراسی باشند	مرکز حلقه دامن معنی صبا دانهایی که در چشم سراسی باشند
عشق با لادست و جان بیزارم داده از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ای که چمن مترکان نخی دستم را سبب جفا	ساعز نیز دشت دشت دارم داده اند آدم جانش چمن باد بهارم داده اند همی چمن کوبیده آهسته دارم داده اند



چشم بنام منفعی از صورت کردار خویش که بیازم هر دو عالم را بشمارم از رک فرم نیز بر یک می آید بر دل منزل خاصست در دو دایه ایست سر	با همه زشتی و دصدا بینه دارم داده اند بوالعجب است دلی و دین فارم داده اند تنگ چشمان جهان را بر چشمم داده اند با چه استحقاق دایه بشمارم داده اند
کار من صا چنین از بد کانی در دست ورنه در روز اول سال کارم داده اند	
عار فانی که ازین رسته سر یافته اند سالها مگر بر کار حوادث شده اند چشم این سوختن آتش سبزه آورده اند لبه اند از دزد جهان چشم بوس چشم	بجگر کشیده رخ و ناخبر یافته اند تا ازین دایره پا و سر بر یافته اند تا از سر چشمه حیوان خبری یافته اند تا از بر این بوسف نظر یافته اند
دلشان ننگ از چشمه سوزن شده اند دست بیدار دلان آید فرسوده شده اند سالها غوطه چوب در دل غلت زده اند بار برداشته اند از دل مردم عجز	تا از سر رسته مقصود سر یافته اند تا ازین خانه تاریک یافته اند تا از جاک جگر خود سحر یافته اند تا از احسان بهاران شر یافته اند
که سر از جیب نیارند برونه معذرت مکش از رخسار دل بارت و در تنها که مجنون نظر باز غزالان شب روز	در نهان خانه دل کیمبر یافته اند که درین کوچه زبسم بر یافته اند چشم نگرند که صاحب نظر یافته اند
صاحب از گریه مساند طلی قطع نظر که ز هر قطره اشکی کمر یافته اند	
عمر در پیر و در جوانی و هوس توان کرد انقدر که نودلی چند بود شاد شیر که بیک چشم زدن می میرد نغمی نیست که چشم نشود در به آن	همچنان لبیک هرزه مرس توان کرد زنده گانی برادر همکس توان کرد تکیه بردستی اهل هوس توان کرد ترک وصل شکر از هر کس توان کرد
دایم دولت دنیا نتوان تحت گرفت صاحب از طول است هوس کورده اند که ازین دام کج صید کس توان کرد	سایه بال همار بقفس توان کرد
عشق شورانگیز از جوار دل خار کند جان مشتاقان بپا بوس قامت میرد از لباس ظاهر از آدم بیکسختی کجاست	کعبه را چمن محل لب جهان بپا کند یار به پروا را را استن بال کند کز سرم اندیشه دستار را هم داند

رشته آزاد که بنکر که نخل میوه دار سرخ شهزاد که شکر شیرین افغان در سرانده نیش او عقل آخر سر که است سوزن عیسر تواند لاف بینای زدن	از حجاب سر نتوانست سر بالا کند سرخ جیب خاک بردن دانه را نتوانست در دل دریا شاد و چند کوبه پاکند رشته سر در کم مارا اگر بید کند
کر که در دار شسته طبع دل طول صاحب از هر قطره غم و فتنه کند	
عمر رفت و خار خار غمی در دل با بید زان کهر بانی که میشه خبر چشم عقل از عقد دندان در گدازم بخت از نارس نن برستی فرصت مالید چشم نداد	مشت خاشاکی درین دیرانه استلاب ماند در بطن زنده کردید کف خواب ماند رشته خشکی رچندین کوه سراب ماند رو مطلب در نقاب پردا خواب ماند
کار و بوسف از کفای بفرورده اند دل ز بستی در دهن سینه ام افتاده عقل از کار دل سرگشته سر بر نهاده	دولت بیدار رفت و بار خواب ماند دایه این فتنه بل و دشمنی دل خواب ماند در دل بچو وجود این عقده که دایه ماند
اهل درد در صایب از عالم دوچار ماند در دل با حسرت این کوه رباب ماند	
عاقبت در سینه ام دل طبعه بار سوختن و ز حالتم رنگ که درت برخواست رفت ایام شباب و خار خار و خشت	بسکه بر زد و نفس این مرغ از پرواز ماند رفت خاکستر بیاد آینه به پرواز ماند مشت خاشاک بر لب لاله بهاران باز ماند
دایم را چمن نشاند زده خود را نشاند ناخنی بود ز زو مارا درین عالم کس خامشی بند زبان حرف سازان نشاند	چشم رسد در دیر کمر کس که از خود باز ماند نغمه محبوب مادر پرده این سار ماند از لب بهار خون نهاده در دشت باز ماند
خامشی صایب کلید بیکسختی کجاست بلبل مادر نفس از شعله آواز ماند	
عاشقانه هم از سلسله با باشد بیش چشم که گرفت از آب جیا بایسم هر حرکت و کربان کرد	موج که مانع آمد شد دریا باشد ورود و یار جهان دمه دنیا باشد رشته شمع اگر از بینه دنیا باشد
فکرم از روی کرد بیسمی نبرد در تنور رجه قدر جلوه نماید طوفان خال رخسار از زلف دلاور تر	بوسف مفر بعد قافله تنها باشد شور دیوانه ماند از محراب باشد نغمه نیست درین صحنه کجاست

چهره عاقبت کار بر روشن گهر	هم ز آینه آغاز هویدا باشد
عجب چونند آنکس عیب از مادر آورد	غیرت مادر و بر کسب مهری آورد
گر که در آتش افتد به که از قیمت خند	یوسف مادر چه کفایت بسری آورد
هر که از چمن رفته و در جوی و تالاب	سر ز جیب کو به سراب بر می آورد
بخت ما حاضر جواب از فراخ کوه برد	که جواب نامه مانده بر سر آورد
آب تیغ از عجب دارم نصیب نمی شود	طالع دارم که از در باختر آورد
صاحب از محلی مدافعی عیب خورد	ایر خنک آب از حور کمر آورد
عاشق از طعنه اغیار چه پروا دارد	آتش از سر زشتی خار چه پروا دارد
مسک را سر به کند نقش به کرم روان	پارچه خون رخس و خار چه پروا دارد
سخن سر و نسیم جگر سوخته است	از نصیحت دل افکار چه پروا دارد
بوی خون سنگ ره بیکران میسوزد	سبیل از دوا و دوا چه پروا دارد
سر خرگان تو در کاوش دل بد پروا	تیشتر از ک بیمار چه پروا دارد
دامن ترکند تیره دل روشن را	تیغ خور شنبه ز زنگار چه پروا دارد
سخن تلخ نزاریت جگر دارا را	صاحب از طعنه اغیار چه پروا دارد
عرق جوهر رخت از کرمی شراب آمد	شفق با بفر زربین افتاب آمد
خیال حال تو آید بل ز دودن چشم	چنانکه در دجله کش ز راه آب آمد
بر بر تیغ تو آبی بر آورم از دل	که آب در دل آید و مصلوب آمد
ز کوه ناله ما به جواب برگردم	چگونه ناله ما از جواب آمد
شراب کرد که درت نبرد از دل ما	چو دانه سوخته با چراغ صاب آمد
اگر بوی کشند منبرم بهرون	از آن جوی که بود دل کباب آمد
ترازگر تیر باد باب در درنگی نیست	مگر بچشم تو از زور خنده آب آمد
ترا که نیست خیال بخواب صا	ترا که نیست خیال بخواب صا
عاشق محمود بهار سخی بردارد	بلبل مست بکار سخی بردارد
رسمان باز تقلید بود به عقل	عشق با سجد و زمار سخی بردارد

کام آنکس بود از شند سلامت شیرین	که باقرار و بانکار سخی بردارد
آتش در جگر بلبل اگر هست جبر	این چنین راز حق و خاسر سخی بردارد
ز اعتمادیت که کرد دست با عجز نفس	عجب ماکه به بیمار سخی بردارد
خبرش نیست ز تعبیل بهاران و رن	کل بارایش حسرت سخی بردارد
کرم کرد دست چنان به بخت صبا	که ز کفزار بگردار سخی بردارد
عنان آه جان جسم نانوای کبر	چگونه مشت برق راعیان کبر
باده آشنم امشب بانه آشنم	که این فلک زده هم رنگ آسمان کبر
چه احسان کجاست در شکار تر	که چشم شوق تو بخیر با کان کبر
مجزو دلت تو کسب چشم و دل بس	که این بهار زبان سک آسمان کبر
چو صبح تیغ دودم هر که کار فراید	امید هست که در کفایت جهان کبر
اگر ز خویش تو بهلو مهر تو آید کرد	چو ماه عیدر کاب نوا آسمان کبر
چنین که هست در آتش هیچ حاصل	عجب که شنبه مار یک بوستان کبر
عشق دل بدیده و روشن کشیده اند	چشم زده رخت خویش بدیده اند
در جلوگاه حسن و صفور و خلق	اگر سی زده را سخته در کشیده اند
بنشین خنده کو به سامان آینه آه	آتش رنگ آب ز آینه کشیده اند
آینههاست حسن لطیف بهار را	این برده ها که بر رخ گلشن کشیده اند
از بهر زخم چشم چو زنجیر عاشقان	بر که در خویش حلقه شوق کشیده اند
خوش باش بازبان ملامت که هر	از بهر خار زخم سوزن کشیده اند
کنجور کو هر ند کردی که همچو کوه	در زرب تیغ بارید امن کشیده اند
دانه خیز میکنم از عقل تو لغفل	چو که نازد دست تو من کشیده اند
ما بیکم در نه بیک ناله بلبان	در تار سینه گلشن کشیده اند
ز نادر بهر رشته تیغ بارها	ز نادر از دست بهمن کشیده اند
سودایان آتش به زنده دل	صاحب ز رنگ باد به رخ کشیده اند
عشق اول بل سوخته آدم زد	مایه در شند ز دل آدم و بر عالم زد
نخانی که همان دید ز آدم طبع	مست خاکیت که بر دیده نامحرم زد





عاقبت تسخیر آن سیمین بدو خواهم کرد دامن یوسف بدست پاک ما خواهد شد بر دها چشم خون آلوده اجنب برک کل برده فانوس را چنان مال خود خواهم کرد عمر اگر باشد عیار دور که در غولش را میگردد چون کانه ماکو سعادت را بچویش نیست به باران کوارا باد ما چشم غفین دامن ما کعبه جول خاک نتواند گرفت نور خورشیدم لعل سیر مادر نشست چشم ز غریب باز کردم از نو با غریب	چشم چهره سنا خود را برهن خواهم کرد بر زلفا مهر را بیت اختر نه خواهم کرد در کربان سیم برهن خواهم کرد دست در آغوش شمع سیمین خواهم کرد سر نه چشم و عیبر برهن خواهم کرد دستار نه با آن سبب زنی خواهم کرد چشم سبیل این جوهر در کار من خواهم کرد جانه احوال خود را ز کفن خواهم کرد نانه پندار که در غربت وطن خواهم کرد حلقه در گوش باران وطن خواهم کرد
هر کسی را چشم صد گریه دور برین بزم کرد نوبت چمن رسد صاسنی خواهم کرد	
عنان آه جان جسم نانو ان کبرد جلوه منت خسر برنی را عیان کبرد	
غیر را در بزم آن سیمین می پرورد ختم چو کرد خشم بهمان ماند در وطن ان جو یف خار زخم که محمد از جن خوشه را هر که نمیشاید و در کمال طبع کلر خاز امید به لعلم عاشق پرورد بر ده بر دور کار از جو شیر افکنده است	یوسف ما که کرد در پیرهن می پرورد نازه را بهوده آمو خشن می پرورد هر کجا خا را بست بهر بار من می پرورد میگذازد جهان خود را هر که تن می پرورد کل که بیل را در آغوش چمن می پرورد عشق شیرین را بخت کوکن می پرورد
یوسف را هر که گوید صا از اهل سخن میگذازد جانشین و سخن پرورد	
غنچه این باغ نور باره دل مسدود کم نکود فنیق مز از پرده دایره شرم کشتن به رحم میجوایم که زخم به ادب ختم مز از لب که با یکمان او خوشده است دانه صدق طلب هر که مراد بدست	شاخ گل با در زودت و تیغ قاتل شمع در فانوس نور خود بختل بوسه سنا خانه بر شمع فانی در رک مز موج ختم با ناک سلاسل کام اول است بر دیوار منزل سبیل
صایه فید خند لعل میگرد و غلغل هر آیدین دل بان مشکین سلاسل میکند	

غنی هر دم بدل از سینه صد جاک میرزد عرق خفته را ز رخ آبش دهکشتا ز من یک قطعه لعل از خیمه سید اش شفا باد که نکند که حفر در باید سر سنا از آن سیرت در سینه است رحم سر بردل مجور هر دم میداد	ز سقف خانه در پیش دایم خاک میرزد قیامت میشود چمن و بزم افلاک میرزد هنوزش ز غنبت ختم از خاک میرزد زالال زندگی را زیر پای خاک میرزد که سر جوش عطا خویش از خاک میرزد که از لرزیدن دل انجم از خاک میرزد
ز سنا شمع صا میکند زاید نمید که در سینه رنگ شعله ادرک میرزد	
غم عالم بدل از دیده خونبار می آید چرخ گل ز نیلانی شمع صبح مراند بختینهار دورا جگر از شعله رحمت بس از مردم من شده مهر با جانانم فشان آستین به نیاز عین غنا رخ	باین گلشن خوان از رخنه دیوار می آید که امین سنگدل بارب با بگلزار می آید که آب گریه است در این گلزار می آید ز خواب مرک کار دولت بیدار می آید چه از کفنا ر میخیزد چه از کودار می آید
اگر در دل نباشد دوزخ که صا سخن یکدست بخیر نفس هوار می آید	
خفت چه از بر دل شیار نماید با بخت سبب حادثه سبیل غنیمت هوار رخ آفت جانها سبیل در عالم امکان چه قدر جلوه کندن خاک که تماش که این بخت نیست در دیده این بصیرت عالم انوارها	کافانه چه باد دولت بیدار نماید هر خار سنا بی شب تار نماید زان بد که اندیشه کش که هوار نماید از جوغ در آینه چه مقدار نماید در دیده ما بستر بیمار نماید زنگیست که در آینه تار نماید
صایب ز طالع مطلب است آینه به بخت چه دینار نماید	
عین صبا که از او چو بالین کشند سایه او خفته بشیبه ختم خود خورند در محیط تلخ دندان بر سر دندان نمند کوهای در دجبه رطل کران بر کشند بر چراغ مرده از نور یقین غیبی شوند میشود در یکدم از او تا چون کوه کران	از شکست تن کند شوق را بر چشند تا دم خود را چراغ خطا مشکین کشند تا جگر که هر استخوان خویش را بر کشند تا ز طاعت به میزان خود مشکین کشند در دها رکعت را در زمان برودن کشند گاه بر که را که آن در یاد لان مشکین کشند



که چه دارم اختیار بالمش زانوی حور چشم بسودر بارخ از دست خویش	ما به داران مروت بالبخشند خون خود با خونهای دامن کلین
صاحب دامن است در دست خویش کاهی غم را این برایش نیست	
غیمهائی که درین سبز چمن زنده موجهای نقاشی نکردید که	ای صاحب زخم نمایان که بدل زنده زده همه چشم آینه بر نقش بر آینه زده
غفلت خویش که بیدار بیدار دست منفرکتند بر زکام بغیر	ساده لوحان که در طالع فرشته زده بشت پایت که بر دولتی زده
هر که دایره حسن مقصور کردید این صدها که خموشند درین دریا	خالی مشکین که بر آن جهره زنده زده میزان یافت که بر کهر از زنده زده
نیست فرکان که بفسیر زبانه نظری صاحب آنکه که بیدار بیدار	مشت خاریست بچشم فریبده زده دست بر کینه غمها بر آینه زده
فردا که طلسم وجود شکستند کن ملامت عشاقی بجز کاین قوم	
ز جوشن بختی که کرده ایم خود را چو باد شوق نور ساعشیدان	ازین چه سود که چشم گفت بجز بخت ز خود شنید اگر نیستند اگر هستند
خوش آن که کرده که برداشته بار جهان هنوز دایره جرج بود سب بر کار	که در زمین جویم می بخت بخت درین محیط دل یک جباب شکستند
جماعتی که چرخ دستانه بمجولف مساز برک اقامت که مردم ازاد	که طوق عشق را بر کلور با بستند چو تیر آه زنه جوشن فلک جفتند
جماعتی که در بخت نفس شمرده زنده ز آب بحر جاید جابهار نیست	درین حد بقدر با همسر و تنه در آن جهان ز جاب و کباب و آینه
کان بر که زنجیر پلنگ مرانند را آشنای مردم کنار که خدا	چرخه دور و دور از که با دور که بستند ز یک مردم عالم بر در جماعتند
فرخ حسن یار از جهره کلار پیدا ز چشم بد خدا آن خط مشکین را که دارد	

سراپا چشم منو تا دیده دولتی حک از کار با سخت با شیر مرد از	بجواب ناز و خنده دولت بیدار پیدا بمرد و هر مرد و در کما پیدا
مسلمی شرم خویش را چمن شد در هر اصاب بگل کار عشق انداخته	عجب کار بر مردم بیکار پیدا عجب کار بر مردم بیکار پیدا
فلک بایله حار دیده می ماند طراوت از تر آسمان به وقت	زمین بدامن در خنم کشیده می ماند ترنج ماه بسا رکشیده می ماند
ز زمین ساکن و غور شدن جویان کل دیده ششم بخت نشسته است	بدست و زانوی مایه رسیده می ماند بدنشت دست نداشت که زده می ماند
ز آب چشم که این ناک سینه کرده ز آب که ابله دل زهم نمی کشد	که این شراب بخت جلیقه می ماند نفس برشته که هر کشیده می ماند
ز رستهها رسته شکم که چشم بد مرد مکر ما سعادت هوایم دارد	ز زمین بصری سطر کشیده می ماند که دل بشارت شیب از دیده می ماند
ز سیر باغ نظر آب میدهد چشم جواب از دست بخت عارف	ز سیر باغ نظر آب میدهد چشم خوان بگونه بخت کشیده می ماند
مردی که در تو خنده از غاب میکند ازین چه سود که در کشتار وطن دارم	عشق ز پیرهن افتاب میکند هر که عمر جو ز کشتاب میکند
بختی که در روز کار جوشن کار بیش چشم برق از کم از آرا	مدار شعله با شک کباب میکند بار مسیدی ماهتاب میکند
بنار فزونی سسکین مخطره دارد کسی چگونه کند بوش اعنان داری	اگر بهار باین آب تاب میکند که موج لاله دکل از کباب میکند
نه نشانی که در زاب زنده می صا کسی که موسی کل از شراب میکند	
فردا که که اسیر جهان آسایند ز خویش سر می جو نیستند آگاه	بچشم زنده دلال نفس کرده خوان چه سود ازین که نهان در سحر خوانند
چو خون مرده بخت ز جانی چشیدند ز زهد نیست میخانه که سنی آیند	ملاک پیر زمند و مرده خوانند مجل را آیند واران عالم آیند

نمیشوند چو موج لطیف چو هر بحره مخور ز ساده دلی و درخت هم کمران خبر رسا حل این بحر آن کس از دارند نهی زیاده حکمت مدان غمونا را بچشم قبله شناسان عالم تجرید رواج عالم تقلید سنگ راه است	جو خار و خش یکی خرج راه سیلاب که در شکنج هم همچو موج بیا بند که سر جیب فرو برده همچو کد است که همچو کوزه سر بسته بر می تابند ز خود نمی شده کار زمانه محاسب و گرنه رسته ز نار و جبه هم تابند
با نماند مردم سبند دل صفا که لوح خاک جوانیت صلی بماند	بهار عمر شاراج بسیند ابی در از دستی مانا و ک بوی چو غنچه خنده ماصرف دلگشایی چو سلسله هر که بداموز ز اذغایی که مشک بر غم دیوانه موسیایی کتابی که مر از شکسته بانی شد
ز شهر بان خفا می شود صفا ز راه رسم چنان که روشنی شد	فغان ز سینه آسوده محشر انگیزد چون بمرده دلی داده بشیون کوش زین عرض محشر گرافت شود چو مور هر که قناعت کند تلخی غیش مکن بهر حسن و خوار و بان خود باز ز آه مامشوار باد شاه حسن طول شراب تلخ بدر بادی حلال شود نمیرد دل خوین رجا که بهشت دل غنچه رزم از رجا نمیرد و نگاه
ز بوده است زخم بر پیش ساق صفا که مر ز نساغ چشم کبوتر انگیزد	فرایان شکسته نقاب بر خورند جعی که ره بجاشی فقر برده اند بر در یور باز شکوای بر خورند

صاف جهان مردم خاموش میرسد اقبال دیدگان بکنه کار و بیگانه چشم ذره میدوند بهر کوه عاشقانه سر کشی بطالع جمعی که آمد است چو که از یگانگی نور اکسید هر کش دعا کند با جابت قرین شود	لباسه کوزه با دمی ناب بر خورند با جبهه گنده چو جلاب بر خورند شاید با نقاب جهانباب بر خورند در چشمه سراب بگرداب بر خورند هر جا که شمع نیست ز نهشت بر خورند در هر کجا بیکد گرا حبیب بر خورند
صایب سرخ بگرشند در و آینه از سر که شکا جو سیلاب بر خورند	عقد لب ز جبهه شد از شراب ناب میلزد چنان از شود چنان بر صفار و میلزد نمکنست بر خواج را این غنچه بر نه در بخانه نافوس نبات انا که نکر و بهکس بر دولت سیدار و عالم زویان غرق میریزد از در و دل حبایل سر پا دست شوخه سرد در شکن مانا ص
ملن در بر دم وصل برقرار می شود که از برق بخاک جبه سیلاب میلزد	میان روز و دو جانب نکامیانی دارد شکایتی که تر کج از کان دارد و گرنه عشق چه پروای این دکان دارد هر چمن که در دواغی آستان دارد که هر چه جود خود میجویم زیبا دارد که که بهار بود در دستخوان دارد چو شمع هر که دیان شرفشان دارد سبب خضر چه حاجت بکاران دارد چو خرعه هر که بکشت استخوان دارد همینه صد ریش روبراستان دارد
نکاره که در خطای بیکرانی دارد شکایتی که ز کرده می کنند بی هنر ز نقده ای عقلست آسمان پر پا لباس مانم بیل همیشه آماده است چه حالتست خسته را نمی دایم تراغ بال ز غرغان این جنم مطلب لنه چو موم که گدنه جهان از نرم غبار دیده یعقوب جعفر راه بنی روان تو پیوند بیکسند با هم چونیت است بعدر استانه رسا	



کردن گشتی هر سردسرازمیرسد	آزده را به اهل بیان ناز میرسد
هر چند بی صد است جو آینه آب غم	آز فتنش کوشش نم آواز میرسد
همت بلند دار که این خاکه آنست	سینه با آسمان یک انداز میرسد
جویای نامهای بسیار است ابروین	آینه گرفته بهر آواز میرسد
یعقوب چشم باخته را بافت غایت	آخو بکام خویش نظر باز میرسد
این شیشه باریکه که درین خاک رخته است	در پونه که از بهم باز میرسد
خنه گریه میکند در دو دیوار و زکا	دیگر کدام خانه برانداز میرسد
آز در مشیوم ز سر کشی خلاص	کاجام با بقیه آغاز میرسد
از دوستان باغ درین گونه غرض	کاهی نسیم صبح بمن باز میرسد
صاحب حسن بین که درین درگاه	از لب بروم ز فتنه لغز میرسد
لجانه بهر بران کن سال از جهان خیزد	نیاید از دم تیغ آنچه از لب جان خیزد
برو رنجگر تلکین بر سر که بر نمی آید	باندک ناله فریاد آه که گران خیزد
سرایت میکند در ظلمان آزار مملکت	که فریاد اول سخت کام پیش از خیزد
مشو در دو خط از فتنه جفا را توین	که کرد خسته پیش از دامن آفران خیزد
دل سنگین گرفتیم آینه از غم عساکم	بیک سیم چه کرد از چهره این بوسه خیزد
فان شمشیر را در خفته نیز میسازد	نشانده چون دل سنگی چه از تیغ زبان خیزد
در این گشتی که صاعقه میبارد	بجای ناله از آتش زبانان خیزد
گر چنین شود نهان کل موزوم میکند	سرد را بار حجابت سید میکند
دختر آداب را در بزم شیراز میکند	دختر زحوف در کار ظاهر میکند
کوه تلکین غم از جوش شراب آسوده	دل غمت شرح طالع خود بگوید میکند
وصل جبار اضطراب شوق نتواند گرفت	سپیل در غوغی در بیا باد با موم میکند
مستوانه از دل ما غار غم بیرون کشید	هر تیغ از تیغ خود رشید بیرون میکند
در طایر سبکی می افکند از آده را	به نیا در با حسان هر که محنت میکند
هر که میکند بگردونه از گرفتار سخن	حلقه دیگر ز تیغ خود اختر میکند
هر کجا آتش شود از دلم با موم میکند	دیده لب خیال داغ محبت میکند
اندک دار و خبر از در دار باب سخن	هر که صاعقه غم سر موزوم میکند

کسی تاب خدنگ غمزه آن لربا	که چشم آینه از جوهر زرد زبریا دارد
مغیلبان باز نازک طینت ز اورده	چه علم دارد ز خاد آنکه آتش زبریا دارد
ملش رود هم از حکم فضا و سکنی درم	چه برد آتش از چین چین بودیا دارد
درین صحرای خشت خضر و سوزنی با	مگر کم رقم رفتار چه از این پیشیا دارد
نذر هم بکنش راحت ز حال و دلم	چه آسایش دارد کشور که ده فرما دارد
فان آتش را غم که چنانکه کوی بزم	ز گرمی استخوان منع در راه با دارد
زین خاک رس ساید کل برینا	صبا با این سبک روحی درین نقش با دارد
بجای خوشی ز کمر دشمن بدر کشوین	چو تو من کوش خرابانده با دارد
حرب دولته زده و دنیا خورده	که آفریند و کرد اندک بال با دارد
کروان از خنجر مار رخ گلگون کرده	صد جگر افشده نایک جام بر خورده
سهم باشد سر بر آردن ز جیب آسمان	رین قیام دران طبعی دست بر آورده
بیکم سجد درین دریا بخود کز آیت	اشک بران جملها در کوشن جگر آورده
در بیان قنار جاکه جوش لاله	عاشق خوار ز بار خویش بیرون آورده
عارف صاعقه رسد در کوشن خورده	صلح کل با نایت و سباده کرد آورده
ز حلق را کجوف دهن باز کرده اند	چشم مرا بر دهن سخن باز کرده اند
باز که از حدای تیغ تو زخمها	چشم ما میان نشسته دهن باز کرده اند
داغ جوفه کجباب جگر با خسته است	چشم سبیل را بینم باز کرده اند
خود از پشت هست ندامت خود رفت	جمع که پیش خلق دهن باز کرده اند
بار مسخید عالم غیبند عاشقان	در ز خاکت بال کفن باز کرده اند
صاحب بهر سیم باور رکاب است	دگر گشتی که دیده من باز کرده اند
گر غیر مرا نوبه نینک بر آورد	مخوانم در دل را بکل دستک بر آورد
خود سینه نفس سوخته آید بنک	نا آن رخ گلگون خط مشربک بر آورد
در بقیه های چه قدر بال کشید	این دایره با چشمم رنگ بر آورد
از آتش رخسار تو داغی بیکر داشت	هر لاله که سر از جگر سنگ بر آورد
با سینه آتش چه کند ناخن خاک	نخوانم بجز آتش دل با جگر بر آورد
بار و رحمت جلند سخن بجران	معشوقه خود کو کهن از سنگ بر آورد

سیاه رخان بود کل رو سخن را  
صاحبم کرم نامش رنگ باور

کسیکه عیب ترا چنین چشم نگارد  
رفوت مطلب جزو مشو غنیمت فکد  
بدست غم نشود مبتدا کر بیا نشن  
بجای خشم ز ترک ریشته ای بر اند  
بسیست صاحب خوف درین تماشاگاه  
بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه بر  
میان اهل سخن گفتند اوست خام

چو در دغدغه کن به بین سده صا  
بناخن ده نو خرم بخت سر خار

کجا بروی را که سر کاران به چنین دارد  
ز جمعیت امید به نیاز و دستم غافل  
چه شیرینست یارب این زمین پاک  
امید جان شیرین و دستم از لعل سیراب  
اثر بکند از نا امین شود از کرم کم نانی  
عدالت این قضا میکند که خودم نیست  
اگر سالک سفر او خود کند عمارت

ندیدم تا بحال افشاده نور مهر راضا  
نشد روشن که خرم بیوفا با مهر کن دارد

کل عذار تو به آب تاب مسکود  
درین محیط که تیغ برهنه موهب او  
نخنه قنبره خاک انجان نشسته است  
رو عده اسکن دل بر خطرات بکین است  
زلف چشم بنار تو چه دگر است  
نسبت ناخن بر نشسته لب که می آید  
ترا ز دغدغه نماند نگر و فارغ بال

طبیعت ندید دل صاحب جبار  
بنار ناله آتش کجاست مسکود

کر بیان چاک عقیق از دوق قبا باشد  
بایستی یونان افکار از برادر کردن  
بانگ رود که در کشت بر کل میکند  
بام زاهدان خادم از هموار نظر ظاهر  
قدم بر جسم خاکی نه سوز فرا ز تماشا کن  
معتوس گرد بار و وز ترا با اسما نهاد را

الف در سینه گندم زخوی آسپا باشد  
در آن کشور که چاک سبزه حجاب دعا باشد  
چو در آشنای انقدر کس بیوفا باشد  
خاستم سام تیغ این قدم از عکاس باشد  
باین تل چهره برای آسمان دور بر با باشد  
دل آگاه در اندیشه روز و رنج آبا

تو ای صبر شد در حلقه زاد کاشا  
ترا خیمه سرو کرد جادوسم یک کاشا

لر چنین خوان صلا جام عشرت میند  
خشم ما را و در خشمه شاهد رود کار نیست  
خضر همت که کند از راهزنی امین میند  
عاشقان حشرت تیغ نهدادت خشنده  
دولت حسن غریب آسان نمیرد بدست  
از راز عاقلانه نزل ملا ماده است

صاحب این جمع که تحصیل مرد و کدند  
سر اگر خواهد بختیم بیروت میند

کر بیان دلم را لغوه مسنا دزد  
اگر سبیل بر نشان کرد اگر میند  
ترا سامان کاوش نیست اگر نامی نیست  
بخود ابرج و تاب رنگ چمن زنجیر میند  
در اقلیم قناعت نیست رسم خرم اندود  
کسی در آستان مالی دل خود را خورد

نقص هر چند دلچسب است آب و دانه دار  
ناله فر سلع در جهان اثر می افکند

کریمه آب در جوهر سحر می افکند  
مگر کیم نادره و عو کرشاید بال من  
هر که از خلق میکند و قبول خلعت  
بنده باد بهار نام که از ستمم کرم  
دور کرد از ابا حسان باد کرم  
هر چه با ما میکند عقل سبک سر میکند

نکستی ما را معتمد و خطرمی افکند  
در بیابان طلب سیمع بر می افکند  
وقت انگش خوشی که ما را از نظر می افکند  
خنجره را در آستین پوشیده بر می افکند  
در نه هر تلخی بیاد خود مغمی افکند  
کشتی ما را معتمد و خطرمی افکند



هر چه صفا دل از کرمی پاک کرد از دین بخود جدا کرد و کرمی افکند	گلشن حسن از بهار عشق خوشتر است دشمن خود را بکام خویش بدین شکست پیش باد بدین ملاک و نه سنگ نوحه بسکه بکام ترا در جان و دل در دیده	حاصل مادل باره کست چنین میباشد طشده ایام بر دیند ز مادر سخته اگر از نشئه لبی آب شود دانه دل تا بود در نشئه قاره برین بهیست	سوز منی که بشو را به غم سبز شود همچو آن دانه که در زبر قدم سبز شود بها زانت که از ابر کرم سبز شود که درین باغ نهالی ز کرم سبز شود
نیت صفا با بار بجا کرد زرف منزاع عاشک ازین شک دادم	کل خسار تو هر جا که بخود رسد عشق فکر دل افکار زین و آردین آنکه از چشم تو افکند مر اسب نقیصه تن چون کاه به زخم رسته جان میگردد ثقلت را بستانان نپذیرد صلاح عشق ناست خود تیغ زبانی دارد از صفار دل حسن بود حیل و طراز سیدان رفت بیک چنین بریدن باهر	مهر فکرم نهاده و ادحیک با رجوع که بر انداز از آن زود عرقناک نصاب که چنین عشق تو بر سنگ لانه آرد زور بکسل از محبت این بفرمان تا جرم خضر	سر سبز یک بیابان بزم سبز شود سجده برین از اشک صم سبز شود هر کجا با برین جوار قدم سبز شود
سخن از شمع قدر بدرد صفا قطره در کوشش شد کو بهر سو آید	کوشه لیران کا میاب از عالم بالا تو نبای چنین روزنها بود نور چراغ قطره را چون قطره روزی که بکشد بدین صاف که آینه دل را درین بستاند در میان این که مار نکند نقره بر کشار موج از میان تیغ لنگه دارا شد بر یک مغز از فک کوسه و عشق بر حواله صبر که ز انقلاب روزگار	برق اگر در دم نوزد و صفا بکار آید نیت مکر خوار از باغ تنگم شود	در راه سبیل حوادث و دیوانی چه سر انجام دهد کار بریشانی جیت در جیت تو جواک که بیانی در دل خود برسانیکستانی پوشش امید چه دارید ز غایتی ناکیرد سز این طمع بر نانی چه تراوش کند از سینه سوزانی کاش میزد بدل سوخته دامانی
سالمه اهل سخن باید که خنده آرد تا جو صفا بشناظر زمره آید	کل بخار درین غمگده کم سبز شود دست در کردن هم نشاد و غم سبز شود		

<p>چشم آه که هر لحظه بروی من آید          هر دو آن تو چه بر داری علقی داغ          نبرد آینه از آینه هرگز زنگار          شد ز یک نور قیامت همه عمارت          وقت آن راه دور خوش که بود بر سر</p>	<p>عق ششم نواز برده کجایی          چکند خاری این بر زده دما          چه دی حیرت خود عوض بجایی          چکند دل بشکر خنده نهایی          دار و از موهج خود سلسله بجایی</p>
<p>صاحب از خط خدا نرسد          کاش میبود درین عهد خدای</p>	<p>صاحب از خط خدا نرسد          کاش میبود درین عهد خدای</p>
<p>لجام امر کلون دماغ نازک کند          کجاست سوخته زاده دماغ خود ساز          درین بهار که صد داغ خاک کرد آید          دماغ ساقی ما همچو زهر چرخ آب          ز داغ سینه ز آینه تاب دیگر نیست          درین صحنه من خانه سیه روزم</p>	<p>که تخم سوخته را ابر داغ نازک کند          بناخن و که آن لاله داغ نازک کند          نشد که چاره خود سو دماغ نازک کند          مگر بختن مگر دل دماغ نازک کند          که ناز و روی کل جان داغ نازک کند          که من خنک بود و چراغ نازک کند</p>
<p>دع که صاحب از دوی صبح کرد          چو باد صبح جهان را دماغ نازک کند</p>	<p>دع که صاحب از دوی صبح کرد          چو باد صبح جهان را دماغ نازک کند</p>
<p>کجا بجای ما چاره ساز می آید          اگر نه عشق حقیقی درین جهان باشد          کند بکعبه دلالت بدی حاجی را          بهره دل موید چه خواهد کرد          بکعبه که کز آن سبک رکاب کند          اگر نه برده چشم جهان شود حیرت          چنانکه ناز ناز و دزد می کند از من          مده ز دست جبار که صید عالم را          حضور قلب بود شرط دارا ناز</p>	<p>ز خوشی مرا بر ده باری آید          که در رخ جهان مجازی آید          مرا ز فکر تو هر کس که با منی آید          رفی که آینه را در کد از منی آید          غمی که بر سر من زرق ز می آید          که تاب جلوه آن سرو ناز می آید          مرا بسو تو عجز و نیاز می آید          بچشم دوخته این بهار می آید          حصن خلق نرا در ناز می آید</p>
<p>اذا انجمیم ره که بسته ام          که جای تنگ که با را می آید</p>	<p>اذا انجمیم ره که بسته ام          که جای تنگ که با را می آید</p>
<p>لو که گیت کردم بنیاد برسد          جگر نشسته صحرای علقی زرسیم          حیف و صد حیف که در دایره افکار          اهل درد در که بد روغن ما برسد</p>	<p>جفتش که در محالست بغفار          سال ما را نگذار که بدربار          اهل درد در که بد روغن ما برسد</p>

<p>عالمی همچو صد چشم و دهن و اگر دست          هر چه ایجا بتوانست و دنیا برسد          بنو جنم مایه فنیق زبالا برسد          به یوسف چه محالست ز لجنار برسد          با ده خام محالست بمینا برسد</p>	<p>اگر چه قطره بود بحر یکبار شود          عقیق لب ز خط سینه نامدار شود          که نقد زنده گیش خرج انتظار شود          ز غنم صید حرم کعبه لاله زار شود          بان رسیده که مخزن امیدوار شود          غمش ز ناله لیل سکته هزار شود          کجاست جوهر حسن تو آشکار شود          سیاه روز عقیق که نامدار شود          پیاده هر چه شد بخاک سوار شود          اگر خضر طلبکار او دود چار شود</p>
<p>از کندش بجهت بیکار          هر که دست بان زلف جلیبار</p>	<p>از کندش بجهت بیکار          هر که دست بان زلف جلیبار</p>
<p>دلم که ارفس کم است          اگر خاک جگر دشت اهورا شود</p>	<p>دلم که ارفس کم است          اگر خاک جگر دشت اهورا شود</p>
<p>لجاری خدا و تاب نگاه استنداد          بی صدقه فروغ آن لب از غبار خطا          به تیر از کمان ابرو نشانم که بختوانم          مجور و در دل از آینه رو بانی هستی          بفر ما فراموشی با در کل کج افند          برین فی کرد خاطرش هرگز نمیکرد          کمن در راه عشق اندیشه ز نازکی سود          بنسم سکین در روز کار خط نمده</p>	<p>که آن کل خار در پیر این از نشود نما          که از کرد و تبسم چهره که هر صف دارد          که از هر کوشه در چاشنی چندی ندارد          که از سیم کل این باغ چشم رونما دارد          که در هر گوشه چشم تو چشمین استنداد          چنین سکین فی دورا نه گرفت ندارد          که از هر لاله بخون جلی علی پیش ندارد          که سیم سیم صبح قیامت در ندارد</p>
<p>سیه چشم که در ایند از کلین          غم تو میر و محمد مر صاب کجا دارد</p>	<p>سیه چشم که در ایند از کلین          غم تو میر و محمد مر صاب کجا دارد</p>



کی بعاثی بوسه آن لب میسوزد  
مشکوه از کجی که تراود تا نگوید دل و دینم  
هر که آب چشمه سار را نیاز خورده است  
بر نیارد سرمد دامد و باکی در ازار خوار  
خلق مجنونان را ز تنگ جوش و دم و دود  
نیت بود که دماغ آشفته از ساز کار  
حکمت اندوز که شد کوشش و قفس  
عالم امکنه که بر آفتاب و فضا  
لقمه چوب از بر خاک سامان میکند  
گفتیم از زکار چندی ز شوق غافل که چرخ

نیت ممکن کو هر شاداب نم میرود  
چشم ز باغ عشق کرد سخن بیرون دهد  
آب کو سر در نه قفس تلخی آفروند  
دیدۀ آه و جگر کین دل بچونم دهد  
کوهر را دبو است که بیانه با مومن دهد  
مادد امان بسیار که بود خوشم دهد  
بوسه بر بار رخ مانند اخلاط و دود  
بست بر دیوار است لب که بچرخ دهد  
هر که اگر دود و دین جمعیت فارودن دهد  
چشم کل رعنا را از کانه ز رخسار دهد

زان چشم صبا نماند که جگر چو چرخ  
لقبت الوان غریب که نماند و دین

کوشه کبرانی که رود و جلوت دل کرده اند  
کار فرمایان که دنبال کلف رفته اند  
اهل دنیا در نظر بارز با سحاب جهان  
بر رخ بر برده مقصود کونه دیدگان  
دور بینان که نفس ره برست آورده اند  
کوشه کبرانی که در آرزوی برودۀ اند  
در بهار چرخان شمر با صد شاخ و برگ

رشته جان را خلاص از مهره گل کرده اند  
زندی و مرگ را بر خویش مشکل کرده اند  
حلقه هر لحظه از دین بر سلاسل کرده اند  
بر دما از خردم ز دامن و پای کرده اند  
خار را از بار خود بیرون نمیزد کرده اند  
خلوت خود را ز فکر بوج محض کرده اند  
سیر خواهد گشت هر تخم که در دل کرده اند

چشم میبوشد صبا از تماشا نشاند  
ره نورانی که سر عالم دل کرده اند

لعل تو چون بجنبه کبر بار میشود  
دلهای زنگ بسته خود ز خود در باشت  
از حلوها صورت بیعی جهان  
چند آنکه در کتاب جهان میماند  
آن نونهال را دماغ شکاف  
با کوه خنده شکر را چوب بست  
در حیرت که از چه دم دار کدام می  
که تهنه کلام تو صاعقه نیست

این نه صدق بر از زهرهوار میشود  
آینه را که مانع دیدار میشود  
آینه زده شسته ز زنگار میشود  
یک حرف بیش نیست که نکرا میشود  
این شاخ از شکوفه کراشا میشود  
آخ و دله زگریه سبک میشود  
بپا نه نگاه تو سرشار میشود  
اشک سحاب که هر شهوار میشود

لب عقیق تو که اینچنین سوزش داد  
اگر ترا نیاز احتیاج خواهد بود  
کلا بکوشه عجز که بشکستی اینجا  
بر در سندی من عاشقی نخواهی یافت  
شدم خواب که این نومند استم  
درین جهان جویند در دواج این زار  
ز رنگ دویی چهاها که چشم شدم دل  
اگر باب تو اینجست منت خشک

هزار نشنه جگر علاج خواهد بود  
نیاز مند ز ما را رواج خواهد بود  
جو سر بر آور از خاک تاج خواهد بود  
ترا بعاثی اگر احتیاج خواهد بود  
که کجی بهر خراج احتیاج خواهد بود  
دران جهان چو سخن را دواج خواهد بود  
که سنگ راه تو این استراج خواهد بود  
بکلام نشنه لبان چنه راج خواهد بود

ز نال دهر چهره دانه کماره کما  
اگر محور ترا در دواج خواهد بود

لعل تو خنده بر کبر آفتاب زد  
صد بار پیش حسن تو در مجلس سراسر  
دل آب شد ز جلوه طوق آفتاب زد  
دل محو حلوها بر قوشند اینچنین شود  
انرا که شد عین صافی دلیل راه  
گر کشت بر فکند ز آفت مسکنت  
ششم بخت ز صفت دل مهر آسان  
از چشم شوق شوق شد خاک بخت  
هست بلند هفت اگر در خاک است

زلف تو حلقه بر کبر آفتاب زد  
جام بلال را بر آفتاب زد  
بیچاره ششمی که در آفتاب زد  
ششم که چینه در کبر آفتاب زد  
چشم صبح هفت در کبر آفتاب زد  
این نیما که بر سر آفتاب زد  
زانه دشنه که چکر آفتاب زد  
شیر که صبح بر کبر آفتاب زد  
بر سنگ میباید که احاطه زد

صبا بستی که در زینا بیدار شد  
چشم ماهی بجام در آفتاب زد

حام چشم تو مست شراب می باید  
ازین طعم و دمنش که شوق آسانست  
تخم خویش دل و اعضا زخم شسته است  
ندام کجی که نیست در خزانۀ دل  
لباس عاریتی دور که در بار  
بشسته نقل کنی ما ازین سفالین خم  
علاج مرده دلاں جسم را که احسن است  
گشت شنی غفلت ترا که جویند طفلان

همیشه خانه طالع احباب می باید  
دلی بردستی آفتاب می باید  
کتاب سوخته را این سراب می باید  
درین خواب بهمین مایه اب می باید  
که ز موج دکاهه از حجاب می باید  
هزار جوش ترا چنه سراب می باید  
زمین سوخته را این کتاب می باید  
فانۀ دگر را زهر خواب می باید

ز تاربان موجت آب دیز و ز بر	زبان خموش بزم شرابی باید
چو زلف تابم آرد هر مصرع موزون	هزار حلقه ز تابش و تاب می باید
که ای درد دل بکنی اگر صا	
دل شکسته و چشم بر آب می باید	
سنانه سرد قامت او در حرام	طوق کلاه حاکمانه خط جام
سند شوق جز بافت لیلی یکی هزار	هر و چینی که با من دیوانه رام شد
هر چند عشق دشمن گامت از آن دلب	قانع نیستون بجواب سلام شد
صدیوم هم بجه هم افرشته جوی	آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
که دید طوق فاخته طوق سینه	روز که سرد قامت او را غلام شد
نه جو غله که لعل تو بر کائنات ریخت	در ساغ فلک شفق صبح و شام شد
زین پیش شغل عشق بجا صان نمیرسد	در روزگار حسن تو این سیده عالم شد
در دامگاه حادثه بال شکسته ام	از بسکه ماند ناخنه چشم دایم شد
دل جو در دلت قسمت کامل که ماه نو	روز جزو در پهلوی جزو چشم تمام شد
نشان گشت رود زهم دایم شست را	غملین مباحش کار تو که بی نظام شد
ریک دهان حوص نادر زمین پاک	کار که نقطه آسای تمام شد
صاحب رشک تیغ شهادت میندک	
کین عمر پنج روزه از دستم شد	
منم از دست آزار دنیا میکند	ناکه دارد صفحی ز دریا میکند
در قیامت سر پیش اندک میخیزد ز خاک	هر که اینجا که دن از بهر تماشا میکند
حلوه معشوق خوشتر من نماید از کنار	موج از آن کاغذی از رخ دریا میکند
هر و عشق از بار عشق تواند کرخت	سر بد نیالشی نمد خمار که از می کند
لذت هر دوازده کلام غلافی میکند	هر قدر سختی شتر از از سنگ خارا میکند
سهل شمر هیچ کار که عقل در بین	در کار مرغی بر دایم عقف میکند
ره نوزد از اسبکبار بود دایم	کف بصل رود درخت خود در می کند
در دل خیزد در اندیشه دگر است	زنگ بر اینده ام چینه سروبال میکند
کوشه چشم از دشتی غزالان	
ارنواد شهر صاحب با می کند	
ما بهر مژه اشک به از جسد	جو غرقه که بهر موج خط جسد
کشیده است مرا عشق ز بار باغی	که از تحمل آن کوه بر که جسد

چو از الفت منور حجب خاکست	که سیه خام چو افتد بر بحر حسد
کسی که دست بزل ف دراز او دارد	چو ابد امن آن عمر مختصر جسد
نفس نه خنوشی که ام شیر نیست	که از حلاوت آن لب بیکه جسد
میلست جو اندیشه تو صایب	
چو ابد امن اندیشه و کر جسد	
سم از حجاب عدم نیره روان بر خیزد	هر که شب سیر خورد صبح کران خیزد
دلبر نیست بابر در کج قامت	به کا کا در چه از تیر دکان بر خیزد
برده بر دوازده رخ که چینه طوقی	ننگ از آینه نیم بال فشان بر خیزد
همه بر جبار خود تار تار نهالان چین	بنشینند که آن سرو روان بر خیزد
اگر که چینه غنچه لب از ده خود مرناز	باش تا سلسله حسبان خوان بر خیزد
بر سر توب هر کس که ز جوی زر کس	در قیامت دل چشم نگران بر خیزد
هر که اسیر مقامات بود در خاطر	به که چینه ز زمین بسند بیان خیزد
صایب این نعل عارف در طریقت	
چینه بیان جلوه دهد چه کان خیزد	
مردان جهان جویش ناسان که نشاند	جان داده انداز سر چاکه نشاند
که دیده است آب دل و هر دانه عشق	تا از بل شکسته امکان که نشاند
خود را باز خواست چه آسوده خاطر	امروزان کس که در صفا که نشاند
از صدر تار سوزد بر کان باستان	از عالم اسنان نشینان که نشاند
بر دانه حلاوت افکار صایب	
این طوطی که بر سر شاخ نشاند	
می شود آب روان چینه برک ناک رود	هر قدر آب روان است که در خاک رود
همه شب که در دل سوختگان مسکود	کس ندیدم که در آتش جو تو به پاک رود
که در کشتیم و بلندت همان بانیلم	خاک را عینیت که در خاک رود
خشک شد چینه شمشیر ز سر که می خیزد	تا ازین طلع افش جبهه تر که رود
چینه عشق بدر بار گرم بوسه است	نظر عشق بهر کس که فند پاک رود
حیف صد حیف که در عالم امکا صا	
کوشه لب که کس با دل غمناک رود	
چینود عارف چهل نادان جو ملزم نیست	سبکده ناموس عالم هر که ادم مینود
کمبار ناره روی در بغل داریم ما	خار در بر این ماسه و دم مینود



از عصاره جود و غلظت و اندک نوران و صفت نیست از زخم زبان بردا اسیران هر که تواند کسستان بغض اهل جود را مصرع رنگین مصلح میرساند خولین را	به بصیرت از دل جویش طعم میشود در رکابین سخن جانان شیرین میشود کاروان صغیر هنوز از خاک حاکم میشود هر که کسب آدمیت کرد آدم میشود
خاطر از رده را بر لاله داغ خیزد که دل صایب ز سیر باغ حرم میشود	پست را عتاب تو سحر میکند مژگان چشم شمع تو بسیر میکند این شاخه اشکوفه که آب میکند این لفظ بین که سیر جوهر میکند
محمود را نگاه تو سحر میکند آینه را که مست لشکر و غفلت دل مجبور و زحمت سبک خوشتر خال تو هر زمان بی می کند قرار	یوسف زجاده در دیوار میکند جوهر بدل بسینه از نگار میکند راهد همان عمارت حسن میکند این خواب کار دولت بسیر میکند
هر عزیزی معده کنه سینه بود از بس که بدایت فرزند میکند شستند که دهنه حلاج را بخون عبادت مرا ز هر چه جهان نیاز کرد	از انفعال در دیوار میکند بلبل ز ناله فاحشه از شکله ماند صایب به صفت تو نگار میکند
مصفا نشکر و در حق جان بر نمی آید کریبان لحد را چاک خواهد کرد اشک کشیدم نادم از که مرستی جگر و دم ز چندین آه اگر یکباره او دارد غنیمت	نکرد پاک تا سوخت زنده ان بر نمی آید تو از عهده تسخیر طوفان بر نمی آید ازین کل با خواب تو آسان بر نمی آید که دایم ماه مهر از جاهه کعبان بر نمی آید
براه دشمنان خود که امین خاد میرزم جو حیرت چشم بند رسیده ذات عالم را حیا چنانکه خود را میکشد در پرده پند نونا از پرده شرم حیا برده نمی آید	چو از پیش چشم جگر جگر کان بر نمی آید چو از ابران خود رشید تابان بر نمی آید بشوقیه را آن چاک کریبان بر نمی آید نگاه از دیده عاشق بیابان بر نمی آید
که امین شب نمیزد در کلمه مصرع رنگین دل کرم مکر استکامه فروز کند و در نه	که امین روز شیرین زینت سیاهان بر نمی آید باین بزم خنک خورشید تابان بر نمی آید
مکر جلال او صفا نیست مگر سار و کنیز چو که در زین نگار بر نمی آید	

هر که نتواند بار باب سخن بیدار کرد ماد دل خود را بنوعید رسیده داده ایم داغ و شمع کاهی از دورانم فرصت نمید میزند زخم نمایان موج جوهر و دم	سرد را کج صبح از فیه جان ازاد کرد ورنه مطلقا بهت میبازان ایجاد کرد دوست را زهر که در ایام دولت یاد کرد کادش قرکان چه باین صحنه فزاد کرد
رو در سر دایره بال تذر و اندیشه شود از شکار لاعلم فرشته بهلور دام شست آب ز ندکی از چهره آن که شود	سنبلی زلف تو نابود با شمشاد کرد ناتوانیها مرا شرمسند و صبا کرد هر که دیوار چشم را جود حقیر آباد کرد
شد با ندک و صحنی سحر ارباب هر که از روح حقا صایب شد کرد	
هر آناله از پرده دل بر آید درین باغ جنه سرد آذکار خوشا کعبه دل که در آستانش ز صحرای رخسوس دلگیر کرد	بنار که لب ز جگر بر آید بچاره غرقه دل بر آید بیک آه صد کار مشکل بر آید غریبی که با کوشش دل بر آید
برد بال طوفان بود موج دریا بصد لب اگر زخم کویا نکند زاکانی خویش در زیر تنم حکرتشکان محیط فضا را	بچند ماه جنم سلاسل بر آید که از عهده شکر قاتل بر آید خوشحال صید که غافل بر آید چه کام از لب خشک حاصل بر آید
مهر در سیاه درین راه صفا که فر ما د از راه و منزل بر آید	
مسکون چینه دیده شرم و حیا بر هم ساده لوحانی که دل بر زنده کافه بسته ایستاده اسناد که در زخم ناخن میکند شریت جف و میل در میز عذر کرد	نیمت او دلی بردم من مریخ بر سر یک دانه بنیاد و سر شمع غم چه سازد با وفا که دل بر میخ هر چه برین سر بر آفرودند از سر میخ
نام رنگین طرمان صانع ابرو بر دل خود دست اگر بچند جانمند	
مکن ملاحظه از این ای بسف و جود تو از که ام جفا با از نعل بهشت مبین بچشم حقارت بهیچ چشم ضعیف درین دو هفته که مهتابین چینه بود	که عود چهر ازاد کان ندارد که در رکاب تو آمد قیامت معهود که پشته کرد بر آورد از سر نمود ر سوز ناله من چشم شبنمی نغشود

رخاک از بد طبتان خرب محذور	شود کزنده چو ز نو کشت خاک آلود
چو بسته رود سر خوش مید بر باد	کسی که رخنه لب را نمیکند

جواب نعل مولود بنی هاشم  
که در هوار لب افتا چرخ بگردد

هر که ساینده خم ساینده کمر باشد	چه احتیاج به ساینده کمر باشد
عطر اردوست بود بیدار غش از	سر رکبات که لایق بدر دگر باشد
ز سبیل جادو از جادو ند بچکران	کنند وحدت مامو حظه خط باشد
همیشه عشق از دامن درازا	بلا خیزم بود بهر مکر تر باشد
هر از آن سفر بخود خوش آمده است	که به نیاز ز تمهید هم سفر باشد
شرباب تلخ باندازه خود که خورم	ز اعتدال چو بکشد شربت باشد
کنم درست که امین شکسته خود را	هر که دست و دل از هم شکسته باشد

بعضی و بطم اصحا اختیار  
کنند و مستقیم از عالم دگر باشد

مستی ما از مر سبانه نباشد	مطرب ما از برون خانه نباشد
جوش شکایت بجای دهنه شهیدان	آتش پا قوت دار نماند نباشد
سلسله جنبان چو میکند دل عاشق	جنبش کرد و دست بپا نماند نباشد
کر بودت دل بجای خویش چو مکر	دائرة عیش را که آن نباشد
لازم فقرت تیره روی دارین	لبیله مایه سیاه خانه نباشد
کار سیر میکند کلاه حسینی	وای بر آنکس که شادمانه باشد

سبحا از سر بالین فر بخور بر خیزد	چو اغ افق از بزم غم نور خیزد
غبار غم باه از سینه غم نمیکند	چه کرد از دامن صحرای سال چو بر خیزد
چنین که بار در افاده ام از پایم	که بشنوم هم بیالین فر بخور بر خیزد
نذار دشرم از دور کسی آینه خشم	ز حق بگر که بجایم بوشد کور خیزد
خیالش بچرخ رفت از دلم برونه دایم	که همان چمن بود ناخوانده چو بر خیزد
بجا سیره از خاک شهیدان صف فرکان	زبان مارد و دینش ز نور بر خیزد

ندارد ما و چمن شدر چمنی است  
اگر شبنم بخت فر نشیند نور بر خیزد

مستی که شسته خنده مستانه میزند	آخ شرباب بر سر بهانه میزند
--------------------------------	----------------------------

یهود نیست که به اختیار شمع	آب بر آتش دل پروانه میزند
رطل کران کلف محمد میکند	طفلی که سبک بر غم دیوانه میزند
ناگه دست در زافت مسکنت	این برق خویش را بسیه خانه میزند
در مشک سوده ناگه عطر میخورد	مشاطه که زلف تر آستانه میزند
مکدر از آن نگاه که تا آستانه پیش	ناخن بدل چو مسر سبانه میزند

صایب کسی که بگذرد از سر سینه  
خود را بقلب شعله دلیرانه میزند

موجدان که بلیل و نهار ساخته اند	بیاد زلف و رخ آن نگار ساخته اند
با سنگ خویش امان در لاله رنگند	باین کلاب از آن کفنه ساخته اند
زاله زار بجلی سواره سوختگان	بدین جگر و عذار ساخته اند
بوصل زلف و رخ او و سینه اسکن	کلید گنج ز دندان مار ساخته اند
بهیچ جلد در آغوش بر نمی آید	مکر زار ز نسیم بهار ساخته اند
زنگ لاله کل بر زمین نماند	کنگر آینه را به غبار ساخته اند
توانگرند که روی که خانه خود را	ز عکس چهره خود ز نگار ساخته اند
کنده است مانت نار سا چون موج	محیط عشق ترا به کنار ساخته اند

چو اغ زنده ولی را که چشم بهر د  
نفس صایب ک زنده دار ساخته اند

مرا امید نشاط از سپهر چمن باشد	که ماه عید در و نقل و از کون باشد
چو بچو لاله کنم مشکوه تنگ نظری	مرا که داغ در دهن رینت بر دهن باشد
عرق زده که به اختیار میبرد	در آفتاب صامت سواره چمن باشد
چنانکه تنگی دلها بود فر احوال	کشاده سینه باندازه چمن باشد
ز سنگ لاله دلمه خیمه زد بر دهن	چو اغ زنده دلان از خاک چمن باشد
چه چمن که در دل نظار کی کند نکش	بیاض ز کس چمن که لاله کون باشد
زبان عقل در اوصاف عشق کوناست	که صبح دم علم شمع کون باشد
فریب سائل ازین بجز یکبار بخور	که هر سینه او نقل و از کون باشد

عجینت که عجمانه جهان صا  
عجی نه آشت که از صبر خافد باشد

کحل جوفت که او را دهنی ساخته اند	در میان بیت دما فی سخن ساخته اند
----------------------------------	----------------------------------



دل روشن که آن فلکی آب سست زلف مشکین تو بر دام مجار وجود در دل سنگ صم خط سترافضایت آه کاین مرده دلان جانده احوالی صبح خارغ از فکر لباسند نظر دد خشکانه حال هر چند در آنم کج و دانت مقیم کج در گوشه و بر آن جمع خشت زان بخار که خطا لعل تو المحه است جاسر شکر که غنایم کرانایه نو زان شرب که گفت هوا آتش کل نقطه و دایره و قطره و دریای بی بر کل و میوه این باغ ندارد نظر	تا جو تو دلبر سیمین بدنی ساخته اند سایه افکنده خطا و خشتی ساخته اند تا سیر که فرض بر همی ساخته اند بر تن جزیش ز غفلت کفنی ساخته اند چون جناب ازین جود پیر همی ساخته اند ششیدت که در او دهنی ساخته اند کز زو و سیم سیمین بدنی ساخته اند هر طرف طوطی شکر شکنی ساخته اند بادل سوخته همچو مننه ساخته اند هر طرف بلبل آتش سخی ساخته اند خود بر سنجان جهان مادمی ساخته اند کوشه کیزان بنیم جسمی ساخته اند
عارف از نظر پاک چشم صفا زنگ آینه دل با چینی ساخته اند	
می در آن لعل که بار تماشا دارد کر چه در آنه جو هر نماده خود را زخم دخت که مسانه بهم میخشد هر دم از شرم خشن و در کربس ماه هر چند خوش آینه شب دارد خوش بود محبت آینه و سیاه بهم جوش مراب بر بختانه خم باید دید آب شد نیش فراد ز تو دمی ما هر کجا لاله رخ خان بیت می کرد در تنه زلف کند جلوه دیگر خیار	آب در کو هر نمودار تماشا دارد خط بر آنم صفه رخ تماشا دارد لاله زار دل افکار تماشا دارد کل بر آن کوشه تماشا دارد حسن مهتاب دلدار تماشا دارد عرق شرم رخ بار تماشا دارد سیل در سینه کمار تماشا دارد کار با غیرت کمار تماشا دارد اضطراب دل بیار تماشا دارد دل کلب عالم انوار تماشا دارد
سخن از رخند دل جلوانده از قلم دگر کتار تماشا دارد	
مهر کیم مایه بر او بفریادم رسد دانه صحرای بر او چهره ام کرد طلال کوه غم شد آب ز فریاد عالمسوز من آه صبح و گریه شبها بفریادم رسد میرد و چمن سبل تا در با بفریادم رسد کعبه و دیگر در دل شبها بفریادم رسد	

میرد و از خوش بیرونه بار کو با چمن صحنه تو از روز خوشتر نه شمع عالمی نیز تر شد آتش از فتنه خشک ربان از سودا شهر خاکه نشین شد اعظم جوش کل را گوش عاشق فتنه مانده کرد	تا کجا آن نشین سبای فریادم رسد نالاه امرو ز اگر خدا بفریادم رسد تن زخم تا فلفل مسنا بفریادم رسد کو چمنه تا دانه صحرای فریادم رسد نالاه کل بیل کجا تنها بفریادم رسد
شعله او از صابوق زنگار د سطح که کو تا درین سودا بفریادم رسد	
ماند و لعلش آنکه باغ دخت زخود میکنند در خشت نه برده بجایگی سفره کرده نه ندارد لعل نه ز خشم دو رخ سر سینه با خود بزر خاک برد دار بر پیر که از بار کران بندگی	در بر افتاد هر کس آشنای خود هر که از بهلور لاغور با خود نشد سیر شد از زندگانه کس که خود نشد هر دم در اینجا بهشت دخت خود نشد ماه عید عالم از فتنه دانی خود نشد
در رضا خود بود صفا بهشت دارد دارای آنکه بیرون از رضای خود نشد	
مشکل دل ر میوه عوار و گل کند آنکه دید یوسف از اخوانه سنگدل دل میکند بسینه مابیدلان جمیع دلها را جمع را کند آشفته بادمین بل برده نقش صورت شیرین کاشت بسیار روده دل عشاق را مباد بال ملک جو برک خوان دیده رخت	شبنم چنان زلفت که باو چمن کند خوشش بگردست که باو وطن کند کر نامه بازگشت بناف خشن کند را حنی بنفشوم که کسی با دهن کند تا انتقام عشق چه باکو بکن کند زلف ترا که آن دل بچکن کند بر و اند را که یاد دوان انجمن کند
صایب مراد در دین خود رجوات کو عینی که جاره در دین کند	
می کجا مهر حجاب از لب بردارد رشته که هر سیراب شود فراتش دل صد باره اگر بهی مانگند در بیابان طلب نشسته حکو بسیارست انقدر در دشت از نظر صبح امید از عید جوانی دل با صاف شد	نه حجاب است که هر موج ز جابر دارد هر که خار از زه این آبله پابر دارد کعبه در راه طلب توشه مابر دارد به که هر آبله آب جدا بردارد که دل خفته شد جستی جدا بردارد مگر این رنگ ز دل فتنه و تا بردارد

صاحب از که کند سده زمین را ابر اگر آب چشم ز ما بردارد		ارزشهای طول امل را کند صرف عالم رخساره مرده آنکور شد خواب	
مرد پیا که کند کل و لاله مسیرد از ره مرد و زنیت دنیا که برین بط	این کاروان چو شعله جواله میرود کوهر عیان گشته نزار زاله میرود	مشکل که خاک سینه ما را فرو کنند اروار اگر چلبه دل در سینه کنند	چند آنکه دلبران سر ز خاک فرو کنند کانه که بافتند ترا جسته کنند
دلها را شب بنال که از چشم غور صبح از آشنایی دور تو غفلت در آتش	هر شبی که بر ورق لاله میرود ظلم که بر لب تو ز تجاله میرود	صاحب ز سادگی سینه خاطر ما را بطوطا طاف گفت گو کنند	از دو صد غم تنی تنی چشم این عیال ز یک این نقد روان در کینه مال ماند
از جرج بد که بعد بران گرفته است از دل موج قرار که آن خوش خوار را	پار بنجاب رفته رو بناله میرود ماه تمام در عین حاله میرود	دست طوایف که دست مردم را بیا کوهر دندان ز بهر رنج چشم شمع بجای	خفته ست زین کاروان هر که در بنال ماند عقد با در رشته عمر از شمار مال ماند
از بابت دامنان بخت حسن جزا یک سج اگر کند سر در در کبر	صاحب سبایی از جگر لاله میرود	از حریفان سبب چیز در جبهه سوار آب شد دل را انتظار چهره طلب غبار	یاد کار را غمگینان رشته مال ماند در دل آینه محسرت نشان ماند
مرا خوسند را ز سادگی چشم دارد منیک و بد بختی که بر کشتن	دل خوسند که پیش دارد از دنیا چشم دارد چه خاک و لیشیت اینک صحرای عدم دارد	سوق لیل بر در مار احسا از عالم بود حسرت دیوانه مادر دل طفل ماند	نقش پای چند ازین طایفه برین مال ماند
میان جواب بیدار ز مانی ست عارف که هم فیض دل شب هم صفا صمیم دارد	مجمی نبوده صراط مستقیم عشق را بگذر هیچ و ناب هر دین و هیچ و دم دارد	مرا نازک نهالی قصد جان تا توان دارد که این چنین جفا بر زم افروز عا شد	که پیش چو هزار بیج و دم موسیان دارد که غم ز امان خشک جوش از غوان دارد
مردان باب تیغ شهادت و فدا گو کنند تیغ زبان سلاح نظر ما رسنه است	کام تخت بخت بد و وار مسدند چشم سینه عالم همه کرده کشیده اند	همان از سفره شاه نظر بر آخون دارد ز لطف قربان ز ناز سر و کوشان دارد	که از سنگ طاعت هر طرف چندین دارد کجا کردی قهر آب کو هر از زبان دارد
در جست و خیز دست سواد اختیار نیست موج شراب صیقل دلها روشت	ما از شراب عشق که اسرود گو کنند گر آب اگر شراب مراد کل گو کنند	همان از جبهه غور شد هر دم نور سباد تقدیرم از قاضی حسن اکامی همین دانم	که با آن منزلت پیوست سر سنا دارد که چهره رخ رو سناشتی این کوان دارد
باز آید آب رفته سستی بجور ما تا محرمت بال ملک در حیم دل	خورشید را بنشم و کل شک گو کنند روز که خاک تربت ما را بسو گو کنند	سکینه سورا در دست خود جدا و جدا نم منواری لاله رخ را ز دل موج با غافل	که سیکو بد بر ز کار اسیر و جزایان دارد که آتش را کشتن این کجا بخجکان دارد
بر زخم عین لیب تک پیش میزنند خوهند بهر خرج غم یار نقشه عمر	عشاقی زنده کانی اگر آرزو گو کنند	بر طوطی زگو بایه بهار بخزان دارد	بر طوطی زگو بایه بهار بخزان دارد

ارزشهای طول



بر آزار زده هست اگر آسود که خوا	که طوفان حوادث بال درین بادبان
جوانان در بحر عشق دلت و باطن	که از نسیم طالع این خط بیکران دارد
نک صبح در آنست که خندان باشد	بجای طلعت بزخمی که نمایان باشد
نقد جازالب خاموش نیکبان باشد	رخنه ملک دلب خندان باشد
جلوه صبح قیامت کفر بیارست	کیست مجنون که مر اسلخ جان باشد
سینه صافتر از جلوه یوسف دارم	نقل اسب غم از سینه اخوان باشد
روزن عالم غیبت دال این خنون	غم و ان شهر که دیوانه خروان باشد
اهل دل دست که در دست خنونی افروید	کعبه آنست که در ناف بیابان باشد
چشم نباشند دل خسته که اگر غنایت	زین چه حاصل که ز رویم خروان باشد
دانه را که دل موراد و دشت شود	خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد
ناله ناله بود دار و در پیوستی من	شیر را خواب فراغت نیشان باشد
جلو گرم نه بخشد بهر سنگ دلی	این نه لعلیت که در کوه جشان باشد
نقش ستر توان در نظر عارف یافت	عکس در بحر محالست نمایان باشد
صبر بر زخم زبان که در دهان شود	در ره کعبه دل خار مغیلات باشد
مهر زنده در دهان خنده که در بزم جهان	سر خود میخوردان بسته که خندان باشد
اهل دل را به پیر یاد کن بعد از ترک	خواب و بیدار این طالع بیکان باشد
عکس تصویر را آینه بجای زود	حسن فرشت در آن دیده که احمر باشد
برق شیر از دهان خود نتواند کرد	چه کند بر بد ماغی که برین باشد
صایب این تازه عوالت کفایت کند	جای آنست که تاج سردیوان باشد
نور شمع طور که کرد زهر محفل بسند	که شود این شعله باک از هر دل بسند
دور راه طلب از همت کوتاه است	چشم بود سبک که نه مینود منزل بسند
ماریان شکوه را بر یک که سجده ایم	از رک ما خفته بعد نشود محفل بسند
خضر با سبزه این بوم و بر سبزه است	که دایم زنده برین جنت محفل بسند
مهر بلب زخم که در خاموشی جاود	چشم سینه که کرد آواز در محفل بسند
نبت از خورشید و ماه این کینه دو دانه	را سخنان بیکنا با است این زندان بسند

نیراه از سینه نام بیرنگ مرآه بر دل	و ای بر صید کنز آید بر دهن بیکان سفید
یوسف خم زانچه قصر و سار و لیسیم	خانه چشم بجای ماند در کنگران سفید
قطع بیوند دل از آهون گاهان شکست	از حدایی ناکه راشد موسر ز سبزه سفید
نامه چمن برق میخازند در دیوانم چمن	نور درام فکر که با سوره ات از سبزه سفید
خانه بردار ز جرایع خانه کورست و تو	مسکینی از سده لوحی خانه دیوانم سفید
مسح بر در کاب بر تو هست بود	ران بیک شبک است بر دره نمایان سفید
باک که از غیبت مردم دمان خویش را	اگر که از مسواک مردم مسکینی زندگانی سفید
ماه رو بایک که در هر کوه جلال سفید	ماه نوازند شکر صفا در صفا سفید
نه ز رسم و نه لعل و نه که خواهد ماند	در بطن تو همین که در سفا خواهد ماند
خشت بالین تو سازند بر ستار است	از تو هر چند دو صد بالش برخواهد ماند
کام به برک و فوایان شمر شیرین کن	در رباهی که نه برک و نه شرف خواهد ماند
زین گلستانه که بر کبکی او معرور است	خا خشتک تو باشد دوحه خواهد ماند
زین همه لاله بیداع که در کار است	داغ افشوس بر اوراق گل خواهد ماند
نوسنه ره دل ازین عالم کار بردار	که همین با تو ز سباب غم خواهد ماند
انجمن آینه ستر و نقش نگار	نقش در آینه آخو چه قدر خواهد ماند
عشق در اجه خیالست با بکدار	بعد فکسته خانی ز که خواهد ماند
مشق پرواز ز ببال و بر کشت	که در هر مرحله بال و نه خواهد ماند
نه از رحمت اگر بخیر بسمل مشکرد	بخونم ز زبان فخر فانی مشکرد
مر انقوان نیاز و سر گراغ صید خود کرد	نکردم که دشمنی که کرد دل مشکرد
بیک طالع مکر با حق اصل قضا زاد	که ز رفیقه بغیر از عده اشکل مشکرد
نور از شوریدی بر خود جهان شوریده است	که امین موج در بحر رضا ساق مشکرد
زلفت از غبار زده خشک از جبهه اید	سبحان رحمت این رفیق قابل مشکرد
شراب تلخ از انکور شیرین خوب مرآه	سنا شده تا خود کامل جنون کامل مشکرد
چه دولت خوشتر از این خوشتر عارف	چه صا بخر خوشتر از این قابل مشکرد
نه ز خورشید و نه ماه و نه شایر چمن	نه ز صحنه صحنی ماه و نه ز خورشید
مهر زن بلب افشوس که سا جمان	انقد زینت که آه از هر خورشید

نام بلبل زهوا در عشقت بلبند برم از باب خود خاک بیک بجز نیست چو خاک نکرده ز طوفان سیراب عشق در خمر ناکرد با خلک رساند کو بر ماتم دل مرده کی خویش مدار	در نه پیداست چهارمشت بری بر خیزد مکواز مجلس سنان خنجر بر خیزد مکواز دیده ما بر نور خیزد انقدر دقت که از جانش بر خیزد هرگز از خواب بیانک در خیزد
عجب ما لغتی بکند از آفتاب اگر از این سیم سحر بر خیزد	
سیم کل که مر از ناری باشد باغ غم دانه دشت و حصار سیرک تیره روزان جهان را بجز غم دریا کل داغ که از سینه نذر در آمد حس خوار که ز راه در گام بردار بشار نفس افاد ز کار و دوش رنده در کور که حشر سگافان را	تخف سوخکان شست نزاری باشد خمر نام که مرا باغ و حصار ی باشد تابی از مرک ز اشع مزاری باشد در شستن کفن لاله نزاری باشد در دل خاک ز باغ بهاری باشد هر سر مورق مشغول بخاری باشد بر دل مور اگر از تو غناری باشد
عشق بهوده سر زیت او دارد هوا آن نیت که شایسته کاری باشد	
سیم افش که هر از بجزم کند ما و غل از دستد رانده و حیل آب رود سر را که هر کند برانه ام چون نفس در هر دم سر اسر میرود دایه بیدر دشو میکند در شیرین که ببردنه آسان از خاک مال بگذرد منت روز جزا از خمر و دنیا شرم	اقصاب بی نیازم تا که بجزم کند با کجا زدم بد جوئی رود و دیگر کند کنج برود از کسکه کسی که نغمه کند سوزن عیس به تنهایی چه بد کند شیر مر که که آب تیغ در شیر کند بالم از پرواز چمن مانده بر شیر کند خاک که چمن مور کند و دیده شیر کند
این جواب اندک مسکود معاد رشد معشوقه مکر از خنجر کند	
نظر در تو خورشید آفتاب دارد سنا بود آفتاب ضعیف و ضعیف اثر آینه شکسته در دل عاشق ز بخت ماست چشمتی که گویا زین	بد بهیمه کنعوق شرم آفتاب ندارد بیاض گردن او حال انتخاب ندارد ز آرمیده کی این بجز یک جاب ندارد و کر نه آب که موج انقلاب ندارد

لبست بختیگر عذر خواه چو آن صا کناه عالم آب انقد عتاب ندارد	
سیم سج بان طره دونا چکند ز تیغ برق دل بر چاکسار دارد مسیحون بد و بیگانه بود ز فلک رنگ ناک ابرام مسکود کره ز غنچه سکانه شود با نش باز نور شنه در زما را بیارده دل ما ز چشم منتظرانم مسکنه سفید راه طلای ز بخت اکبر بی نیاز بود	لبه هزار که یک کرکش چکند محسن شوخ سپرد از چاکسار چکند دل ر سیده بیک شتر آتش چکند صلابت سخن بخت با که چکند بغده دل مانا سخن صبا چکند سپهر فلک در بخت ازین سخن چکند سیم برین مصر رهنما چکند سعادت از مسایه چاکسار چکند
لشده جوف فلک چمن برین صفا نهاد بر دل خود خشت ناخدا چکند	
نفس از توبه صادق دم عیبی کرد بر تو شمع محالست بر دهن زرسد که د عصبان اگر از چهره خولی پاک کنی آب که هر جرم از تلخی در باد دارد لب اگر از لب بیانه مر بر دار ماز لبیک ننگه چشم هر سر به سیاه مستغرق معتر نازک جگر سوخته است	دست از بیت لغو برید بیف کرد دل جو روشن شود اعضا بهین کرد از فرغ تو رنیم آینه سها کرد هر جرم قانع شود آسوده ز دنیا کرد نفس پاک تو جان بخش چو عیبی کرد کرد مجنون مکر از باد و بید کرد این ملا نیست گزین ارمیده کرد
در جوی که کشت خطا برین چشمه کلک هماره فصولب که کو با کرد	
نا لاله اشعنا رخند در کرد و کند داسن فکر بلند آسان نمر آید بدست دست لیلی باغ و حرم دارد در نگار پارما از خار صحرای جزا سانه کرد کار با عاقبه و در شک افتاده است	کریمه پادور کام شهر با همون کند سرد می بجه بخود تا مصرعی موز کند بنجه شتر آدم کرد لوجی محبت کند دار بر حسن که خار از بار با بر کند خمر درین چمن بزرگها با فاطمه کند
صحرای جبه بیل کجی که شود خانه صا چو دست ازین برود	
نه من امل خود آینه اسرار ندارد که ز خود تجسبدان نیز خنجر با دارد	



نظریه ای که درین دایره فرد آمده است آنچه از ماده غنی برین نهایی است ساخته که دل روشن را بجا آوردند میرسد و در مجموع قناعت بدست خاک ریزه نیامیت که در برانم کرد فانغانی که فشرده و بدیل دند از منه گرفت چه آرد چمن بر فتنه رفت	همه حیرت زده گردش این بر کارند و زنجیر حبس اگر در برش بیدارند در نه خاک چو خورشید همان بسیارند هر که آخانه بر انداخته همسازند سیلها عاقر که نای این دیوارند خبر از جانش میوه جنت دارند سر کمر شبنم این باغ اولوالعبارند
صاحب آنکه درین عهد سخن خرج کند دانه سوخته در نوره زمین بکارند	
نظر بران رخ چنان آفتاب نوازند کمال حسن ترا نقیض اگر بود نیست اران روز حساب می که میسازند کجا بسینه دل عاشقان خرا کنند خرب عشق باده دروغ نوازند درین محیط طوفان نوح ایجا کنند ظهور معرنازک بود زبده لفظ یکدوده آب دل خویش را چو شبنم کل علاج غفلت خود کن که پای خوالود بیک نظر که ترا داده اند جرات باشد بروز کار کن سالی این خزان بماند	بیک نگاه دل خویش آفتاب نوازند که شب و روز را از آفتاب نوازند که بحجاب تو ظلم حساب نوازند بر و ر سیر بیگانه خواب نوازند شکار حفر عالم مراب نوازند به رسم جو موج اضطراب نوازند نظاره بر رخ به نقاب نوازند نه به سفر آفتاب نوازند سفر چو تنگ شود در رکاب نوازند که سیر بجز چشم حساب نوازند عطیه ایست که یاد حساب نوازند
بفکر خلق چه نسبت خیال صاف چرا تمیز خط از صواب نوازند	
ناله سر که که خنجر آهنگ بیل سر کنند مستوان بر شیر باد از خود صبر کنند لنگر بنای دریا میسوزد و دگر حضر از لوح دل چو نیکو بایر کنند میتوانم در پرده شب خود به پرده گفت فستما بر سر تیغ زبا چو فایده است بیش از ناله و سوز بیل زلف سخن	استک شبنم به حجاب دیده کل سر کنند کو جگر دار که با تیغ نفاذ کل سر کنند عشق به حالت باغی محمل سر کنند هر که خواهد راه حرا از کل سر کنند صبر آن آدم که خطا از چشم کل سر کنند و از آنکه خوف به نامل سر کنند شرم با آنکه که از دگر کل سر کنند

نیت غیر دل خود روز ز همان وجود که یخ بود چو شبنم شیرین حیات رو با شد که کند زهر زامت بر نیت دانه دشت عدم تا قیامت بر نیت پیش شمع که شده از آفتاب سستی آگاه مستوان یافت بصیرت دل بیدار نیت بر کاهیت که بر باد بود و بسندش چه بغیر از دل و چشم نکران با خود برد	باز نیت الوان بخور از خوان وجود آه افسوس بود که دیوان وجود هر که لب ترکند از چشمه حسودان وجود دوسه و زب بر و مندر پستان وجود دهن کار بود طوقی کربان وجود از خیال عدم و خواب بر نشان وجود در بیابان عدم تحت سبلان وجود شبنم باز تماشا کشی گستان وجود
نیت چه بجز شیر شهادت صاف حظ آرد از اطفال در بستان وجود	
نه آسمان سبکوش میخانه تواند چند آنکه چمن کار کند در سواد خاک کر دنگش نشسته و افتاد گاه جا آن خنودان که روز بزرگ کشته خراج چو کر آشنای عالم بریده اند ما خود چه ذره ایم که چو زبده طلق نه آسمان ز طاق بلند نوشته است	در حلقه نفق میخانه تواند مردم خواب ترکس میخانه تواند در زرجست ساقی میخانه تواند چمن شب شود که ای خانه تواند در چشمه معبر بیگانه تواند بار و زشتی همه بر وانه تواند این خاک طینستان همه تانه تواند
صایب بگو که برده شادمان و کار از دل نام کو شش بافته تواند	
نفس بسینه ام از اضطراب میسوزد ز قید عقل در افکیم عشق فارغ باشم علاوت نو کند سیر تخم سوخته را از خنم سوخته خانه عشق محمل فرودست کلی که کردیم کرم منت میر ایش چنانکه شمع عقل از شراب تشنگ مرا جدایی او سوخت و تنم خوش	چنانکه نیر شهاب از شراب میسوزد که سایه در قدم آفتاب میسوزد خوش آن گمان که درین ماهتا میسوزد جراغ شعله با شک کباب میسوزد بیشش جگر آفتاب میسوزد ز آفتاب رخ آفتاب میسوزد که در مشده آفتاب میسوزد
اگر چه در دل دریا جانی صاف زشتی جگر چو سیراب میسوزد	
نصیب خلق زیاده از نعمت نمیکرد ز جراب که برش و کم نمیکرد	

<p>ز عشق پر در راه و رسم عقل مجوی          ز شور و حریر چو پروانه زار          ز مین کاسه در یوزه که سود و بال          بر آن سفال حلاوت ذوق نشسته لعلی          ز تخم سوخته این شود خوش آمده است          از آن عزیز بود جفت هم که همچو بسو          بود همش رخ سالخ غبار آلود          دل توان نمود گرم چو سر خورشید          درین جهان نشسته در نقی کس          بنیسته از سر هر موج و نشی ز ناله</p>	<p>که خفته تا نقش قدم نمیکرد          مصاف مانع دفع علم نمیکرد          خردم کو هر خورشید که نمیکرد          که از محیط بد را رخ نمیکرد          که سبز از رخ ابر کرم نمیکرد          بدست دوش بر آتش نمیکرد          کسی که آب ز شرم کرم نمیکرد          چو صبح تیغ نوهر که دردم نمیکرد          که همچو سکه بگرد درم نمیکرد          بر شش نو قبول مست نمیکرد</p>
<p>غمیست بر دل از آواز چاهها          که همچو باران سرد نمیکرد</p>	
<p>میخوام غنای صورت احوال          مرا بجای صلی بردست از یاد چمن بهار          سپهر از خود بهر مشاعر و دانه درج          توانم خلفا در گوش کرم سر خزان          بان گرمی کف افروسی را بیکد سار</p>	<p>که از جمیع دلهای خفا زنده افتد          مگر ابر بر فکر سبزه پامال من افتد          که بگوید که از دام ملاده بال من افتد          سر زلف تو که در پنجه اقبال من افتد          که آتش در سواد نامه اعمال من افتد</p>
<p>ز جنت میزنم بر لوحه روانی صبا          بغیر از سنگ طفلان هر که در سال افتد</p>	
<p>نوبهار است سر انجام ز ر باید کرد          پیش از آن کاین دل صبار بهر کس          ز ریز هر که در نیست پنهان نش          خشن و خاشاک بد را بنده بیک          تا جو یا قوت مکر شک تو که هر کرد          بجز رفیق این مرد عده ای نیست          چمنی از ناله و لعلی که سیدار          که بجای کسرتب آینه روشن سنگ          لا ابا لب حقیقت همه جا میباید          تا به بجای اصل از آن شد جزم</p>	<p>بجز ابیات ز سجد کدر باید کرد          فکر شیرازه مور که ر باید کرد          نقد جان صرف ره صبر باید کرد          سر فدا قدم را بر ر باید کرد          سالها خدمت روشن که ر باید کرد          خفا کار لب را چسب ر باید کرد          نقل این طفل مزاجان شکر باید کرد          صیقل از قامت خم هر کس ر باید کرد          بجز ابیات معانی هم که ر باید کرد          چه ضرورت تلاش عمر ر باید کرد</p>

<p>تا یکی خرج نماید از جهان خواهی          جا رحمت باشنفته و ماغی کور</p>	<p>در سر انجام خود آخر نظری باید کرد          زندگانی میرا در گری باید کرد</p>
<p>از سفر کردن ظاهر شود کار تمام          صایب از خوشی چو در آن سفر باید</p>	
<p>کحل قد تو باغی که خدایان کرد          چمن بکار و در خواب غار آلود          هر سبزه و در کفایت چمن بر          شرط عشقت که تا شربت با          رنگ از جبهه کلهای بوس خوشد</p>	<p>سرود ز ریر پر فاخته بهار کرد          کل رخساره آغوش پریشان کرد          بر سر راه جوهر آتش که حیران کرد          زخم ناسور بد نبال نکلان کرد          چمن سبیل عرق شرم خزان کرد</p>
<p>صایب از کسایت که لعل سده است          طوطی از محبت آینه نکلان کرد</p>	
<p>نشد پیش از خوشی رخ آتش          ز شکر خنده لب هر چمن نمیکرد          فلک را سبزه خوانیده و خندان          ز گردش ماند و در آسای چشم خندان          به نیل چمن چمن نیست جریح نیکو          نشاد دیده فرما غایب در شین          خاشاک را دل سودا هم غیر میباید          ز نقش پا در و درین باب آتش شد          ندارد وادار مال از غریب و خوش          نهاد حمت تا بدی چمنی بکشد</p>	<p>نبرد از دیکر باید بسیار          تکلف بر طرف لعل شکر آتش          قیامت جلوه کار از دلالا احسن          عبار جلوه حیرت افزا احسن          عزیز مصر را رخ رزیا احسن          بنابرینو ز کار فرما احسن          رخ عالم عاشق شوریده سها احسن          طلبکار از آتش به با احسن          رخ دگر که کرده را دام احسن          از لعل می شود شوریده دریا احسن</p>
<p>نگرد از خواب میر چمنی انبار صبا          نگاه عاشقا چو شتاب چمن باید</p>	
<p>وصال با من خوشی که خواهد کرد          از آن ضرره تر کم ز طاعت اندیش          چه ضرره میرد از انتقام خرد و فرخ          نشد ز به پرو بالی گشت و کار مرا          از آفتاب قیامت کباب بوده دلم          چو برق پیرین ابر را قف میگرد</p>	<p>بلنگامی دوزیا که چه خواهد کرد          بخون مرده خن شیر چه خواهد کرد          بدامن ترس یک مشر چه خواهد کرد          بمن مساعدت بال و پر چه خواهد کرد          فروغ عشق با من نوم در چه خواهد کرد          به تنگنا صرف این که چه خواهد کرد</p>



هر انبیا و نو برد و ترا خاطر من بغیچه که ز پیکان خنجرده تر شده است بطول می که ز هر خزان سبز شد ز خشک سال کرد و دهان که خوشک	ستم زمانه ازین بیشتر خواهد کرد که کشتی باد سحر چه خواهد کرد ز دور و دیم تنگ شکر چه خواهد کرد فلک بدم روش که خواهد کرد
د فاطم ز جهان فنا نیاید شد درین قلم و آفت بحر مقام رضا خوشست عالم از ادبی و عربانی برید دانه زخم با سبب افتاد	امید و اربابین بوفانیاید شد دکو بهیچ مقامی رهنانیاید شد اسیر بندگرا ن فبانیاید شد ز هم مان موافق جیدانیاید شد
درین زمانه حیات دور و زیبار سفاده که بود در کد سعادت طاقت بحیسان غم نمیدارد نکرده دانه خود پاک چینه ساره صبح	همین منت آب بفسا ساید شد چو سایه پردمال هما ساید شد چو کل بر دی حسن خار و اساید شد عبار خاطر این آساید ساید شد
کل شکفته را خوش خار میکوبد صبر خاصه همین بندید صبر که با سباه دلا ن آساید شد	که نا امید ز لطف خدا ساید شد
هر چه در یافت کلمه از لطف سبنا بود ز سبیم بجای که ساد رفتن در فضائی که دل از تنگی جانی نالید بیشتر نوسغان طالع شهرت دارند	آلف این بحیر که خیزد بیضا بود ساحل طالع و جنین ماکلف در با بود آسان یک کوه خاطر این صحر بود ورنه آوارگی ما چه کم از عطف بود
یک سر سبز ناماسیه جدا میکوبد حسن یک جلوه مستانه درین بزم نکرد ز سبیم بوبرانه راحت صا خط از ادبی مالفش بر عفا بود	روز کار که دل دشتی با با بود تنگی حوصلها مهر لب سبنا بود
هر کف خاک ز احسان تو جانی دارد هیچ فنی بکلیه دگر ی دانستود خبر دور راه از دگران سست شود حکومت و بی لغت هر جا داشت	هر حسابی ز محیط تو جهانی دارد هر زبان کوشی و هر کوشی ربانی دارد هر که جویم بجزی تخت روانی دارد لاله از سفره ما سخته نانی دارد

۴

می تواند کسی از خار معطلان کل جیب رخنه ملک محالست نکرند نهان چشم بر دور و عید کینه هر شام چرخ دل زنده ز هم صبحی خور میکند	که زهر آبله چشم نگر است دارد میرسد رزق بکرش که دانی دارد هر که از خون قناعت لب نالی دارد بهر هرگز نشود هر که جوانی دارد
صاحب این عزال خاطر شیرین شد گلکانه زبانی و بیانی دارد	
هر که تسلیم بغیر مان فضا میکرد چه ضرورت کشید بر ریخت به ریافت نتواند شهره آفاق شد در قنار تو از فاخته سار بار	بر سرش ابر بلال اما میکرد کامرانی چونکه در دوام میکرد به جولا غر شود کف نایب کرد کل جدا رنگ جدا بود میکرد
صاحب از منت صیقل جگر کشید از خزان آینه گز خود بصفا کرد	
هر هر در در و در بنمزل نمیشود ز تخیر موج مانع شور محیط است کلکوه جهالت روست رود خیز توان باه تو کوه آسمان کشود	این راه قطع به کشتی دل نمیشود تجیز نه مابلسه غافل نمیشود خون که زب دانه فانی نمیشود ناخن حریف ابله دل نمیشود
در عشق شو جو سه و صبور بنمزل یک عفت جلوه عاشق درین جهان چند آنکه میرود به فانی می رسد عارف ز معج حاد نه بر می خورد	کین کار دل خوبیت بیکدل نمیشود پروانه بار خاطر محفل نمیشود آواره که هم فو دل نمیشود از مشور بجا بکمر کل نمیشود
چشم قبله کاه حاجت عالم میسوزد صاحب جو اگر دل در دل نمیشود	
هر که از خانه بیرون جذب دل کشید سبب در خاطر غبار از قطره با موج را عنه و لبی را اندک اندک باز کند بچه ترکان کیهانی که دیدم من از تو	حلقه ارتعش قدم در گوش منزل کشید تبع خود لبه حش کاهی رسا کشید ورنه مرک این شنه را بجا غافل کشید ریشه جو هر روز ز اینته دل سبکشید
حسن عالمگیر لبی نیت در جانی کسبت ز حمها در جانی دارد تلفها می قسم سبکند عاشق دل خود را نمی در بزم دل	از کلوخ دستک مجنون نار مجمل کشید سک نه بهر دوشی دامان می کشید هر دو آگاه خارا ز با بمنزل کشید

هر که هست نفس او در حلقه فر مان کردن شیران نرادر سلاسل			
هر چند بار ما همه جا جلوه میکند احول مشکو که سرو قباوش آویست ان بار خانگی که دل از نار بوده است کردن از آفرینش عالم بدیه نیست بر هر دلی که مسکند و آب میشود بادور که میکند که ز یک بحر بیکار روشنتر است راه صفت آفتاب آسودگی مجوز دل سیر عشق آزاده که سر سینه بال خوش برد ناوان که از قضا خدا میکند حد چشم بود سراب در چشمت بر خیزد	توان دلیر گفت کجا جلوه میکند هر چند در هزار قبا جلوه میکند در خانه است و در همه جا جلوه میکند در عالمی که دلبر ما جلوه میکند از بس ز در شرم و حیا جلوه میکند موج سر آب بقا جلوه میکند این راه همچو راه سعادته میکند تا قیامت قبله ما جلوه میکند پوسته زربال ما جلوه میکند غافل که در به تیر قضا جلوه میکند چندین هزار دام ما جلوه میکند	صایب لیس لطف فدا شده اند ظالم میشود که کی جلوه میکند	
هر که ز غنا رسته بگو هر نداده اند رحم ره ایش ز سبیل دریا سیه شده اند بخشیده اند چندان خوشه نقد نفی از بزرگ ریز عاده آزاد کرده اند نومس سیم ز تر از در عدل حق داغ توانگر بر چشمتان کشیده اند آراست و در زمین را بعد از داد	شوخی رخد میر که ز اسر نداده اند این اعتبار معیت به غنیه نداده اند در ویش را که نعمت دیگر نداده اند هر چه بود سر و سر و بر نداده اند زان سر و دهنده هر چه از سر نداده اند فرصت بشوخی جنبه از سر نداده اند آینه را عین لب کند نداده اند	صایب بخواب من را نام صلح کسی منزلت هیچ توانگر نداده	
هر کجا حرف شراب از عجبانی سرود همچو در کاروانه شوق درویشک نا امید رسید و اندوختی مار بطور حاجت دام و گند نیست در تخمین صایب از اسر و درویش را	از دمان حشر آب زندگانه میدهد اشتیاجی پیش پیش کار میدهد و یک شوق ما سیر از گن و گن میدهد چشم زامی عین از خون و دانه میدهد کز خاطر یاد ایام جو اسکله میدهد		

هر دلی را طره جانان نمیکند بخود دل برایش خاک نم با آنکه میداند یقین بی چرخ در که چرخ داده هر نفسی که هست خالی از بیجا علی در مهر کرد و نه بسند در بیاض کردن او نقطه از حال نیست عشق را با بی سر و پایان بود و در نیاید			
غیر ماه مصر این زندان نمیکند بخود همیج که در آن سبک جویان نمیکند بخود همیج لغت زبده حیران نمیکند بخود این نور سر در کرمان نمیکند بخود از لطافت این راقش نمیکند بخود این صدف جز کو هر غلطان نمیکند بخود	در جوی قاصد دور باش مع خانه روشن دلا در بان نمیکند بخود		
بوستانان به نسیم سحر او بخت اند از هوای بهوار در کرا و بخت اند هر حجابی که برش نقشه و بخت اند زلف مشکین زاناکم او بخت اند در نه صد آینه در هر کدرا و بخت اند	هر که دی دلیل در کرا و بخت اند هر فردوس که دی که در دنیا گذرند برده بردار جنبه بر بخت اند تا با آن مور صیان کس تواند بی برد چشم شوق تو عیب در کرا و بخت اند	غافلند از دل بر ابله خود صا ساده لوحا که نقد کرا و بخت اند	
هر که رشت همان رشت بغی خیزد خازن مرک مبدل کند کو هر ننگ است بود از هیچ فشانم دامن حاصلش مانده کی و نه بدست در در قیله عشق همه عالم را رحمت اردامن دل کرد که پاک کند	کود از خواب محالت که بسینا خیزد جابل از خواب محالت که دانا خیزد منزلت کس از سر دنیا خیزد هر که بی جذبه از آن طرف از خیزد منزلش بجز بود سبیل زهر خیزد نیر که از دل سیلاب در خیزد	کر به بالین مرسته دل اید صا رنگ اعجاز رسبا سجا میرود	
همین نه سینه ماه صبحگاه ندانست نسیم نفقه خاطر طرب جنبش مرگان کنده جاذبه مسطر کشیده است زمین ز قرب آینه در دل غبار کشیده اند زبان لاف بریدست در قلم و دست مدار چشم تو خرم ز جرم و کاهکشش	زمانه است که در سینه صبحگاه ندارد من و سر اسر کشی که سینه کاه ندارد چه سینه نظا هر اگر لعبت پناه ندارد که چشم شنبه دلا در جوهر نگاه ندارد حباب قلم ما باد در رکاب ندارد که کس خلاص از این آب زربگاه ندارد		



چسبست بوسه غریز کرده مار	صفا چشمه خورشید آب چاه ندارد
دلی که نیست در دو گوشه ز دوست مشرب	جو خانه نیست که ایوان و پیشگاه ندارد
هر که کفاره صواب از غفلت نشود	مانه چهل شود هر که حکمت نشود
سخن راست خدایت که نه از او است	هکسیر که دارد که بجز است نشود
دل آگاه نه زده شود چندی پذیر	مر قلی از دهن کور نصیحت نشود
همچو پروهانه هکسیر سوخته میباشد	که ز خاکستر ما بوی خوشی نشود
روزگار است که نقد حق نمیباید کرد	اگر از صبح کسی خوف صفا نشود
عند لیبی که ز بوی بهار آگاه است	از شکر خند کل ادا زده حلت نشود
هر که نرم زبان نشود نرم دلش	سخن سخت زهر سنگ است نشود
از زبان باز آموح صدف سود	غرق عشق کجا خوف طاعت نشود
باده ناب بگویند از برده کون	
هر که صفا سخن نگوید غایت نشود	
هر بیلی که ز غریزه بسپارد میکند	اول مرا ببرکت کلی باو میکند
از درد و مصائب که کفایت ختم کرم	در دل هزار میکند ایجاد میکند
آبی که در لب نشکند در دمنده عشق	در سینه کار نشسته فریاد میکند
این ظلم دیگر است که عافیت نکارد	چشم مرغ بر نشکند شده اناو میکند
در ناف احسن سعی شود مشک عافیت	خوبه که صید در دل میباشد میکند
دیوان عاشقان نصیحت نمیکند	ایام خط نمانی بیدار میکند
رنگی که از خزان محالست نمیکند	بر چهره کار سیلی اسما میکند
پوسته سرف رو بود از پاک کمر	هر کس بر چهره شراب میاشاد میکند
هر چند رو صحت شیرین بخورد	آینه را ز تنه فریاد میکند
عاج چو سبزه است مسکنت در دولت	ایم که ریشه در دل فریاد میکند
خواهد نواب بد شکنان بافت	هر کس که در شکست مزاج او میکند
از بچ و ناب لعل محض صافیت	
چشم نهاده هر که صبر ایجاد میکند	
هر دم نه بی سبب دل مار قص میکند	از شوق کعبه قبله مار قص میکند
به شوق عشق نیست درین کوچه دره	هر ذره درین محیط کجا رقص میکند
وجد و سماع صوفی صافی ز خویش نیست	این استخوان بنال بهار رقص میکند

مشت کلی چو نقش تواند بر آب زد	از زود مر بباله مار قص میکند
سجده است در دطلب هر که ابرهم	دانه که کرد باد کجا رقص میکند
داریم عالمی ز خیالش که نه سپهر	در تنگنا رسیده مار قص میکند
آزما که مطرب از دل بر چوین خود بود	دام چو کجای سر و پا رقص میکند
مانده ایم در تیره دیوار در نه گاه	از آشنایی کجا بهار رقص میکند
کرد که از گرانه تعمیر شد خلاص	در پیش پیش سسل رقص میکند
به اختیار نام خدا میرند خلق	هر جا که بار نام خدا رقص میکند
خزین دلائی کجا وسیع طلب کجا	این شاخ گل باده صبار رقص میکند
بافتاب ذره بخیزد ز جا خویش	از خود نه جسم خالی مار قص میکند
بیر و جوان زهم نکند فرق شود غنی	اینها فلک نقد دود مار قص میکند
صاحب ز زاهدان طبع بده صوفیا	
شاخ که خشک گشت کجا رقص میکند	
هر قطعه درین دایره بیکار شمارند	کامل نظران خیال لب بار شمارند
رویی که در واز نه از انوار دیده	روشن کمر این سینه نار شمارند
بیدار کن از عشق دل مرده خود را	تا خواب ترا دولت بیدار شمارند
ز انوار و حدیث که بدامان چوین کل	هر خود که در ابر صید بیکار شمارند
آن راه روانی که به دل نگرشند	نقش قدم قافله بسیار شمارند
چشم که رک خواب و بیدار نشین است	آیدار دلاان حلقه ز نار شمارند
مستان تو بر هم زخم بود و خنجر	آسانتر از آشفتن چمن شمارند
هر قطعه از سینه بیجان نیست	استی که بدامان شب نار شمارند
جمع که بیلانی گلشن برسدند	
صاحب ورق دفتر کار شمارند	
هر که در زنجیران شکست سلاسل مانده	عقد کز بچ و تاب زلف در دل مانده
با کشیده شکست از خاک استغیث عشق	هر که از چمن سر و پا بای در گل مانده
ماقص است ننگ از زمین چمن کاشند	در چمن فصل بهار بر که عاقل مانده
سبل بهانت نادر با کند حاجی مقام	یکدم هر کس که از مهر ای دل مانده
چشم قربانی نکردند در حق نارسخه	دیده هر کس در دنبال قاتل مانده
راه بیایه نکرد جمع با آسود که	هر که ادا نه دیوار منزل مانده
فرصتی نماند بر دنا از زندان جسم	در بهاران غم بیدر در که در دل مانده

هر دلی که زنجیر آتشها بر زنها عشق	چشم سبزه خام در برون محفل ماند
هر که در دلش بخت از اعوش مهر	هر که صاب محمدان شیرین شایان ماند
هر سحر زبان لب خندان نمیرسد	هر شعله لب چمنه جوان نمیرسد
آه منت در دلش به انتظار	طو مار شکوه که بیابان نمیرسد
عاشق کجا و بوسه ان لعل آیدار	آب که بجای مغنیلان نمیرسد
انجوش عاشقا نشود ملن عشق	شکسته ز کار و دام بیابان نمیرسد
کار مرا بمرک نخواهد که اشت عشق	این گشتی شکسته بطوفان نمیرسد
در کشتور که باره دل خورج میشود	انگشته بر باد سلیمان نمیرسد
وقت خوشی که در دلم مغنم شمار	دایم نسیم مصر بکفان نمیرسد
کو تابی از دست نه از سر و زارم	هست ز کار رفته بهمان نمیرسد
هر چند صبح عهد دل رنگ میرسد	
صاب بعضی جا که بیان نمیرسد	
هوی که مرا از دل دیوانه بر آید	دوست که از خرم بر دانه بر آید
داغ خرم سودا زده از زیر سیاهی	چشم چهره لیس از سیاه خانه بر آید
ما حشر شود دانه دیوانگی است	طفله که به سال حراز خانه بر آید
کام که بود عاقل از ان گردش افک	در میکده از گردش پیمان بر آید
رجحان نهشت بر دوشم غریبان	ما زلف تو هر گشت که چشم نه بر آید
احواشی هر گشت بود از برده پندار	در کعبه رود از در بخانه بر آید
بویسته بود در دل مسک غم دنیا	این جغد محالست ز دیرانه بر آید
از نفس هر بخت که از دشمن خارج	زان آب بندهش که از خانه بر آید
دیگر نرزد خوشی طرب سینه چمن	
صاب اگر از گوشه میخانه بر آید	
یوسف شود آنکه خیر از تو باشد	عسی شود آن گشته که بیمار تو باشد
از چمنه خورشید هر سوخته آید	هر دبه که لبت نشد دیدار تو باشد
که خاک شود سرمه خاموشی سبک	آن سینه که کنجینه اسرار تو باشد
در رشته کشته که هر خوشید تلاش	چشم که بر حصار کمر بار تو باشد
سیلاب قیامت نظر موج سر است	از آن نظر نشسته رخسار تو باشد
بر چهره کل با جوشنم نگه دارد	آن را هر در را که بیچار تو باشد

خوابیست که در سائید دیوار تو باشد	خوابی که باز دولت دهد از تو آید
هر سوخته جانی که طبع لیکار تو باشد	چشم برقی سبک بر دوشم تر آید
خوشی وقت سیر که گرفتار تو باشد	هر جا که نفس از تو خیابان
	صاب اگر از خوشی توان بداند
	این دایره با نقطه بر کار تو باشد
این نیرنج خیمه شکار خط است	بلکه از ناز و کفره او رهاست
از سنگ سره باد دانه میصد است	سکین ندان که به مار است و صا
بر باد رفت عالم داین بر دانست	از آه ما که فکلی دل نکشت کم
هرگز در لیل بر از نقش پاست	عاشق کجا و پسر و کار و ان غفل
از دست هر دانه بر گل پاست	که میرسد به در دل از گشت رفکا
تا از سنگ سبک ما تو نیات	روشن شد که راه کدام دگر است
هر جا که رفت بوی گل ز گل جداست	از بار دل به دور ظاهر نکشت دور
دخست نیش که جوابور نیست	سکر کجا بجاشی فقر در میرسد
	آب کمر زگر سیر گرفت رنگ
	صاب زگر دغل با سفاقت
شبنم مورق و روز خوشم رد بود	یاد آن عهد که دل در خم کسیدی بود
نامر اقبل طاعت جم بر تو بود	نور چشم چشم زبشتان غم مبارد
برده لا غرم جو به پهلوی تو بود	از کمر بود اگر رشته مزایه داشت
باز مسیاد مرا نفسی بورتو بود	آنکه میرسد مرا از خود از راه گرم
میزد از راه مردت عوفار تو بود	عکس ار که برویم که بهوشی اب
در سر برده دل چشم خنک تو بود	همه بانی که غمی از دل من بر میداشت
دل سودا زده از روز که منند تو بود	خال رخسار جهان سیه روز من
همی کل سرمه و جیای که بیاز تو بود	برده بود بچشم من گشای نگاه
صیقل بدیده من آینه رور تو بود	تا نور خفی ز نظر دیده منند تاریک
	دل یوسف با حلقه زنجیر تو بود
	صاب از روز که در سبک موی تو بود
از غریبان بچشم خوابی برار ماندید	یوسف زندانی مار احتراز نیاندید
کرد مارا بچشم درد دانه صحرانید	وحشت دیوانه مارا چشمت باغزال
محو ساحل نافته اسایش از دریانید	راخ جیت جیت آورد درین طوفان که موج



احسان طبعه در سنگ راه مانده  
کویار بر لوار عشق عاشق را بین  
سخت برق به نیاز خفته افلاک  
هر که جویند جفته بر گرفت از خاک

سبیل از آن واصل بریا که پیش بایند  
هر که کوه قاف را در سایه غنایند  
ز بر بار خورشید معشوق به پروانند  
نیغ اگر بارید بر فرق سرش بالانند

نیم که از سخت ماضی سخن در نبرد  
شمع روشن کرد و محفل آید پیش باند

از حجب جا خوار می دنیا شود لذت  
از طفل مشربیت که در کام ناقصان  
خوشگل شود عشق دهن ناجو مایل  
دیوانه شود که سسک طامشگران ترا  
اندم ای بکام که چینه کوشه دهن  
این تلخی سپهر ز راه مردوست

از زور تلخی صعبا شود لذت  
این میوه های خام تمتا شود لذت  
در مشرب تو تلخی دریا شود لذت  
در کام همچو میوه طوی شود لذت  
عزت ترا بدیده مینا شود لذت  
تا بر نور نهر مرک چو حلوا شود لذت

صاحب تلخی اگر بزرگ در چین  
چون میوه بهشت سرا باشد لذت

ارسی کار عشق شود خام بیشتر  
از خط خرقه دشواری آن چشم بر خمار  
بیران تلاش زرق فزونی ازجا کنند  
از اوج اعتبار نیستند اهل حق  
از سسکه عقیق بهوار که داشت  
مور سفید هم کا خور و دست  
مالسته چینه ز کاوش فزون شود  
از ره مرد و نظر بهوار مردمان

بچه مرغ بال تشن دام بیشتر  
در نوبهار دور کند جام بیشتر  
حوص که استود طرف شام بیشتر  
مست عذرا فتنه از بام بیشتر  
مختصیل نام کرد در ابا م بیشتر  
بیار را سحر بود ارام بیشتر  
چند آنکه مجور غمی ابا م بیشتر  
در خاکها نرم بود دام بیشتر

صاحب بکر به گوش که از دیده  
آن لعبه راست خانه احرام بیشتر

الفت خلق عذاب دل فرزانه شمر  
تلخی باده شمر تلخی جان کندن را  
لشانه فیض بانه از راهرسند  
حلوته که خودی خویش ترانسانند

هر که بیکانه شود معنی بیکانه شمر  
دهن تیغ فن را لب پیکانه شمر  
هر شکاف دل خود را در پیکانه شمر  
گر چه باشد هم کعبه صحنه شمر

هر چه جز جند به توفیق ترا پیش آید  
شکوه زرق مکن همچو تنگ حوصله  
سخنی که اثرش جواب نسوزد در چمن  
برگ ریزان فنا جویش بهار نظار

که همه خضر بود سبزه بیکانه شمر  
در کلو چون شودت که کوه دانه شمر  
که همه سحر خلاست که فانه شمر  
هر کجا بال و پرت رحمت بیکانه شمر  
چین پستان مردم خط پیکانه شمر

راه چمن در حرم شمع نذر صفا  
ورق دفتر بال و پرت بر دانه شمر

ای دل عامل زلفی از کربان سر بر  
نفس هر خار که می چینه درین محراب  
در کتاب عمل از روی صبر ستودن  
بر در دلهامه میگردد بر حجاب  
پیش نیل چینه صفا نای دهن خدای شود  
ساده که لوح دل از نقش نگار از  
چند باشی عکس است رشته طول امل  
کوشش تو نشکر از دود عالم خست  
شغل مسمی بیاد میشود با در و کا  
تا نفس ده دست دل زین خاکدانه بکوشن  
به نزل کمال نیست بنیاد جهان آن کل  
دل و دهنم از آه چمن نه دو الفار خست  
شکوه نایبکی دل را بایل دل بکوی  
صلح که با مان خشک زلف الوان و  
عطر دهن در آب چمن خویش در دلهام

شبی از مورم از شوق شکر بر بر  
از کربان فنا چون برق دیگر بر  
چمن معنی راه برد و در این دفتر بار  
دست که در جیب خود چمن گل بر بار  
دم چو خواصان که کند در جگر بر بار  
نفس از جیب خود آینه دیگر بر بار  
از کربان بجز دهم سوزن سر بر بار  
از غنای دل بردی از دودا بر بار  
فرصتی نیست سراز درین محراب  
تا حیات هست این خاکدانه کس بر بار  
کستی خود را ازین دین بای که هر بار  
در جهاد نفس این شمشیر بر که هر بار  
از بغل آینه را در پیش روشن بر بار  
از جگر چمن خننه فاسد را بای بستر بر بار  
پیش آن خورشید تابان سر چمن بوی

خوبتر اصا درین عبرت سربا مال  
از سراز در علمها و صف محشر بار

دل بر چمن بلبل که خبر دارد بهار  
ستان باده غیب را به برده جولان میدهد  
مستی غفلت حجاب نشانه بیکانه است  
از قماش پیرین غافل ز بوی بیکانه است  
خواب آسایش کی آید چشم شمشیر  
از سرنگ آه برق آه در رعد

هر طرف چمن لاله خورشید جگر دارد بهار  
منت بسیار بر امل نظر دارد بهار  
ورنه پیش از ناده در دلهامه از دانه  
شکوه از مردم که به نظر دارد بهار  
همچو بود کل غریزی در سواد بهار  
مستوانه دانت شور در جگر دارد بهار

رنگی بود ادم اطفال تماشگر ده است	در نه صد دهم تماشاگر در کرد و بهار
از بر او سگافان در رک هر سینه	معنی سجده چمن مو کر در بهار
هر زبان سینه او تر جان و دگر است	از صغیر خاکبان یکسره در بهار
نال بلبل کجا از خواب بیدار گشت	بالش بزمی که از کل ز بر سر در بهار
سکه می باله ز شوق عالم بالا بخود	خاک را نزد یک سینه از چار در بهار
میکند از طوق قمری حلقه نام سرورا	قد مور و نه کراناد در نظر در بهار
فاصله مکتوب با سمان مکتوب ما	
از شکوفه نامها نام بردار در بهار	
از چرخ از تخی عالم کله بکدار	این می بحر جهان تنگ حوصله بکدار
از چشمه سوزن نبود راه کره	از سر بکذر بار درین سلسله بکدار
در قافله ماجوس هرزه در آید	و ستر ز قفسه شربان کله بکدار
شاید سری از منزل مقصود بکدار	چشمه کوه سری در این قافله بکدار
دل جویشی دشمن در توفیق کشاید	جای سخن خشم بر مسئله بکدار
صاحب دوسر خوشه توفیق بکدار	
مخبرین بجاییت حدیث کله بکدار	
از چرخ شسته ترا و امن چمن بکدار	چشمه خجور تو کیرنده ترا خواب بکدار
از شکفتن که در سوره زین میگوید	با کل در وقت دایه متاب بکدار
مستی چشم ترا دلی کان حاجت نیست	به نیازت زاف نه شک خواب بکدار
برق خا و رخ توفیق متکثر حنده کل	سبیل ناموس بود چهره شواب بکدار
لازم عهد جوانمست سید کار بکدار	روشنست این سخن از تیر که آب بکدار
عقل بیرنم ایام جو است مطلب	که در ایام خوان صافی خواب بکدار
هجر سوخته هر لاله خبر می خند	
صدا از شعله و دیا بکزار بکدار	
ایل دل را باری دوران می آید بکار	نیغ را بهمار ز سومان می آید بکار
در رب طاقش مردم آگاه را	همی غیر از دیده حیران می آید بکار
عقده دل از در چمن غنچه خود را	این که در انخن و دغان می آید بکار
قد حلقه سبز اسودایان دانند	چشم خواب آلود را در بجان می آید بکار
از رحمت ازل عاشق میشود بخار	نشسته و دیار را باران می آید بکار
خاطر اسود و خنای چشم از عالم پیش	دیده و دشمن این زندان می آید بکار

از سبزه و در غنچین آدمی راه باز است	تیر چمن شسته به بر و بیکان می آید بکار
از خنای شسته سبزه و در رشک او	چمن شتر این خود را جان می آید بکار
دست و پای سبزه بهر حضور و کرامت	
در نه صایب را سر و سامان می آید بکار	
از نظر حبال ترا مسند دل در	در هر نفس بکدر تو راه دل در
برون مرود و خنیک آتش چشمت	خبر در دلی بود محصل در
جو با عشق باش که جز در دوای عشق	مخل حیات را نبود حاصل در
در غیر تر ز کرب که معرود عشق را است	هر قطره اشک عاشق خنیت دل در
دل در جهان صبد که بیرون زین سپهر	آراستند بهر تو سر مسند دل در
بهر در مقام رضا قطره سبزه	هر موج ازین محیط بود حاصل در
خوش باش با غبار دل آب چشم خنیت	کام و ز خنیت نیست در آب گل در
صایب بکریه کوش که در در خاک	
جو قطره بارانک جوایع دل در	
از روت هر گاهی راه نشان در	در دل هرزه خورشید تابان در
بغیر از سر بر گرا سجد بهم چمن که د باد	میکند هر لحظه حوران در میان در
لا مکاله شود که تبدیل مکان آید کل	نقل کردن باشد از زندان خنیت در
از جگر خورده سبزه سیر کوشد	اشک ریزان ترا هر قطره دغان در
از سر خوانم فلک بر خیز کاین بار یکدین	سینه را در لب کزیدم راب نان در
ممن که با اسلام کا خوشی یکد که دهم	غمزه کافر نباشد نامسلان در
صبر بر زخم زبانها که هر تیغ زبان	لغظه دل را بود خا و غصیلان در
صیبت در بیدار رخ صدف صفا	
لشخه لغیرم خواب بر نشان در	
از صحت خامان دل کا کاه بکدار	این آینه را در لعل آه بکدار
شب را اگر از مرده ولی زنده نماند	جندی که دودمان سحاکه بکدار
از آه بود راهی اگر هست مقصود	کو رفته جان باره شود آه بکدار
چمن سنگ شانه راهی اگر طی بنای	در دامن جود پاشنک راه بکدار
در بنجر صفت کل عمر کرب	نه شنبه ابر بهر سحر آه بکدار
سر رشته حق در همه جلی دعا	در خواب کوانه نیز سر راه بکدار
از چاه بیزار بود جلوه یوسف	رنهار کداسر خود از چاه بکدار



هر چند درین بادیه خست و لیلیت	دامان دل ای هر دو آگاه کنده
صایب اگر از بسین سنا نزد	باری جو کلف برده آناه کنده
از زلف سرکش تو بالا کشیده تر	خزگان شوخ و چشم تو از خود میدید
از من میوشن جیره که خود من آنده	سبب نداشت زلف پاک دیده تر
عاشق جلونه در نظر آرد ترا گشت	سر ناپا حسن تو از هم میدید
عاشق کسی بود که چوبه اختیار شد	دارد عنان مغرم وادیا کشیده تر
زنها را باز عالم حیرت بردن منه	کاجاست آسمان زمین آرمیده تر
ندان برود شود و لستین و ما	هر روز میبویم و زنبار میدید
شاخ از من شود غم بجا میسل خود	هر چند بیشتر قد ما شد خمیده تر
در کام مار دم زده انگشت مار کبر	هرگز نبوده است زخم دل گزیده تر
صایب عیال دام بود حاکم تر	بر پیر کن هر که بود ارمیده تر
از سکلخ و یا ارشته بار بگذر	چشم سبیل تو بهاران زمین کو سار بگذر
بنگام با گشت نه وقت میر گشت	با جبهه خاله از تو بهار بگذر
برگشت طالع عالم خالی خون سر گشت	چشم باد به نامل زمین لاله از بگذر
آیه که ماند در جو آخر غبار کرد	گرفته محبط از جو بیار بگذر
یکه در یکجست شو چشم از دیده بیدار	بگذر بیج و شش را از مغف غبار بگذر
خواب گرا غفلت دارد و ترا زمین کبر	چشم آه از آن که قد زمین نه حصار بگذر
یک میوه رسیده بر نخل از زوینت	زمین میوه بار بار سس خامکار بگذر
عربان بچشم رهنم شیخ برهنه باشد	تاب خوانند از ار از برگ بار بگذر
بوسیر و زکاران با چند تن تواناد	یکه تو هم مکر در بر و در کار بگذر
صایب جمال با جو با لوح ساده	زمین نقشهای فانی آینه دار بگذر
از روزی که تو از این کل صاف	قننه در زمین زلف ترا در بر بگذر
آتش سوزنده را غواص بچول ندانم داد	جو بکل دیوانه از میکند دیوانه داد
دور بینان از خزان شکسته فاخته	مرغ ذریک در بهار میکند سر زبیر
نیست دوق سلطنت مارا و گزیده بخت	چشم جابجای موج در بحر فنا ج و کمر

باسکباران چه سار و قلم بر شور و	کف ساحل میرسد از بسلی موج خطر
صفت نیکان با ز احوب رسوا بکند	میناید تلخ بادام از خرم در شکر
دعوی سفور از دار قناین اوج با	منزل تیر از کمان سخت یادور تر
لغزش را صحن باده است چمن دل سار	نیست خنمه مرده و پروای از خم بیشتر
از میان زنا را کافر یعنی را باره کن	تا فلک چمن بندگان در حشر و کمر
هر که در برده ها چشم آب شرم نیست	رود می آید برود از بخت چمن بادام
لاله است باغ و کجای عافیت	برند از درمن باز بک صایب رود نظر
رب جام خط باشد مکان عسبار	خواب نیست باشد در مکان عسبار
نیک چمن و ایمن از یکدیگر جدا	تابش برق و چراغ دو دمان عسبار
از ورق کرد اندن مال با غافل نشو	ار که معذور بر بخت ز رشت عسبار
بوده اوبار باشد طلسم قبال او	خنه که کر بسیتی دارد دکان عسبار
از غرور کینه با چندان مکر چشم	گشت مارا ناز این نو کینه عسبار
این کان دارند که ز جنت جو بکشد	میشود سوراخها در آسمان عسبار
تا زمان به سراجا مکه کاف باشد	سور در تعمیر دها که زمان عسبار
شیخ دولت را به اجمت دعا فانیست	دست در دیشا بکیر ارکان عسبار
دامن شهاب بود حفا امان رخا فانی	یکه از ریشب زنده دارد در رمان عسبار
عالم به اعتبار عالم به	رود بر دانه صایب جهان
برق سبکنا ز سه بر شایع	رهنما دل مسند به شهاب ع
گر نکر بریده عبرت انشا است	هر ماه نو بجلوه باد رکاب ع
طوال مل جور نشسته در هم فنا	شیرازه کبریت درین فانی ع
داغ ز عمر گوته در عیال مل	می بود کاش طول امل و صبا ع
صایب اگر امان هم ع	از بوسهای کجای نجات ع
بهر عشق در یکجا میبکیر و خوار	کوه اگر سکر شود دریا میبکیر و خوار
نیکه نوان از بسیم دیده خورشید را	خواب در چشم دل بینا میبکیر و خوار
تا نظر با رست دل در بسینه دارد نظر	شیخ بی فانوس در صحرای میبکیر و خوار
میرد در کچه و بازار آفر را عشق	این ستر در سینه ها را میبکیر و خوار

غیر دل که بهلوی بر بخیزد و زو سب	هرج بجان در بدن کجا میگرد
غیر بیا سبیل هر جا بود زن و نان او	عاشق سوزیده در دنیا نمیکند
عاقبت از خانه آینه هم در کجاست	در بهشت آن سوزیده پروا نمیکند
که نباشد گوشه غزلان در نظر	بکفن خشنه درین صحرای کجاست
کوه عم لکن نعلندست صابر دل	
نقش بار هر که در خار نمیکند	
بر خرد از مر و رنگ از دل آگاه بود	بر فلک چو عیون کلف از راه بود
ثمر شربت دل خام که بر شمع است	چند روز پیش بانشکه آه بود
از قیاس لب نشسته آری باب توکل باشد	بکده از دل و دهن پوخته این جاده بود
صیقل آینه سینه بود در کشتاد	حاجت خویش بود یوان سحرگاه بود
صایب از چرخ شکایت نه نمیداد	
این عیار از دل آگاه بود	
باد و سنا مکن خرج نفس از زنها	که بر آرد نفسی از جگر صبح دوا بود
بصدف باز نگردد که از افق بجز	مهر این حلقه کوهر بتایل بر دار
دل اگر تیره نخواهی سخن لب گفتا	که ازین رخنه در آید بدل صفا غبار
میکنند مهر خوشی ز جگر زهر سخن	زخم این مار شود بهر همین مهر مار
خاموشی مهر سلیمان بود و دو سخن	کعبه دویده مهر سلیمان زنها
با جموشی بکلی نسبت گفتار گشت	گفتگو موج سراب غمش کوه دقار
خاموشی آینه و لعل بود ز نگار سخن	مکن این آینه را نخسته مشق زنگار
تا بنیدر سخن لب نشود دل کو یا	عیبی از مهر خاموش شود خوشگوار
سر خود دیبا و از سخن بوج حساب	بر مدار از لب خود مهر درین دریا بار
نبرد زور کان عیب کی را از تیر	تا سخن را کت بتایب خویش بار
بر لب چاه بود قنبر بوسف ز قلب	چون سخن نازد بر آید ز قلب با خوار
کوش تا نشسته گفتار سازد جو صفت	صفتان خطه خود بهر رک ابرها ر
تا آینه بیزنگ نماید میدان	مسک شود طوطا شیرین گفتار
گفتن حرف بود در چرخ و شنبه چرخ	خرج بر دخل میفر که شود میقدار
توان فصل خوشتر سخن صایب	
خاموش بود که زده خالی گفتار	

باس درد و داغ عشق از دیده باز	در میان زلف آینه را بسوزد
سخت در دست سب و مرغ عشق اختیار	را عشق از دل ترا دهنی که نفع دارد
بکشد تو از جگر خود درین جهان	حق بخت مشهور را به ملک منظور دارد
دور تا زنت در مهاضرا دور	کاشه خود سر کون چمن فکس محمود دارد
بستی صایب و لعل برق در زنها	
زنها را زانش مادت خود را دور دارد	
ترا در خواب غفلت کرد عمر خوش عیان	نکر در دست و در پا نه زاپ دارد
اگر از زنها ران برک سبز شربت	رخ زردی بدست او در ایام رخ دارد
غفلت مکده زان بکسر بهار زندگانی	چو انگی بر خرد از زانش این کار دارد
ز شو عشق در وجد نذرات جهان	اگر با نگو به آستین برفتن آید
راه خود نموندید اگر صدق طلب دار	که تیر را کس خواهد خود در دست دارد
نیکویم بهر و دار نقد فرصت کجا دار	بر آینه دل یکده از آینه دان دارد
بنیدانی چه کاران را شبان بخت داری	شمار که سفند نام که برال محتار دارد
عز و جزا یکی چنین را نیست از دوا	ببین بجای رسید عرض این دکان دارد
نقصت مرک را از زنجیر کم که او را کس	چو میباید کشیده بر سر این طبل کران دارد
سر آمد در غم سود زبان سر مایه عیت	غم سرمایه خود را چند از سود زبان دارد
نظر آینه بپایه افتاد و نمیدان	که مار میخورد هر خار در حسن زبان دارد
نخود غفلت شکار چند نازد بر کجای	چو میداند که خواهد حلقه کرد بدین کمان دارد
نخوا غفلت از دامن شهادت میدار	نمیداند که خواهد دستگیر شد بهمان دارد
نوکرا ندیشته نام بر نمرایه میرد زخم	لحده خواهد ترا کشتن تو را ز بهر نامی دارد
مرا در خویش از خاک مرا خاک بر جو	که باید هر چه خواهد هر کس ز این ستار دارد
اگر در کعبه نواز رسیده از کعبه	
مده از دست صا د اخ سکن شاه دارد	
دل را رسیده در نظر دستان برار	آینه پیش بوسف از آینه دان برار
کار غیر عشق شرکت پذیر نیست	دل را بنفاز از همه کار جهان برار
کلان رنگ جسم پذیرد در دونه پاک	این مغز از بنی امین استخوان برار
با برف هم کاب بود حبله بهار	خود را بر خیم خار در دین کلستان برار
از ادکی دانه غم که شکار خویش	دامان خود چو سر و دست خزان برار
کل از خود رسیده بیکانه پاک کن	انگاه در طاعت مردم زبان برار



در بند خوار از حلقه چه ماند در شوره زار دهر نگویند چنین بار قطع راه نذر ز کاسه شاید دوچار دامن اهل دلی شود	دستی بجمع کردن دامن جان بر چنین دوستان مراد دل دشمنان بر چنین آفتاب دست بگرد جهان بر
صاحب جوی کسل حوالت نمیند مردانه رخت جویش ازین خاکدانه	
درین جهان مرد تر سبک پاک ز خون سوختن طشت خاک لبریز مسح بر فلک از راه خاک رفت خزان عمر شب عبید باد و شفت کبر دامن با کلین بر بنجه خدین لباس دوزخه بز تار دوشن کمرست مباد فتنه خوابیده را کس بیدار فربس سوزنم خراکان ان نگار مجبور	بدام بیشتر از دانه زیر خاک نگر بجام لاله بر خفته درین مفاک نگر اگر بچرخ بر آید همان بجاک نگر بدستهای نگارین بیک ناک نگر بچشم پاک دران رویش مفاک نگر دران شکاف کربیان بچشم پاک نگر با فضا طداران چشم خوابانک نگر ببینها که ز بیدار او دست خاک نگر
که شد عمر جوار از رفته صفا دلیر بر رخ او در دم هلاک نگر	
حسن دار در دسوار شوکت ساز رویشم آلوده را دید بان کار فر که با اسلام کا حوش یکدگر طوق منت بر تابد کردن ازادگان از که بیانش بر آید آفتاب بی زلال جان رسمی زندگی را پنج بر خم کرده است	جلوه را در خانه هفت میدان در میکنند هر قطره حور کار نکشان در غمزه کافر نباشد با مسلمان در زک احسان از بزرگ است جان در هر جود دامن شب نکوف دامن در از دم تیغ شهادت یا فتن جان در
گرچه هر سیری دل سپردی شهادت کفار ترا صفا و نشان در	
مبند دل بنماشی این جهان زهار بکبر دامن خورشید طلعی چنه صبح گرفت دامن سامل حس از سبک دلی ز بچ و بوج بود نارد بود موج سراسر در اسانه عشقت فتح باب امید	برای بچ ازین تیره خاکدان زهار مرد و جوسابه بدینال این آن زهار کران مباحش درین بچ کران زهار مرد و ز راه بار این جهان زهار بهر سجود بهر خاک استان زهار

میت

مکن برخند دل رو باستان زنها مخوڑ بجا بنشیند استخوان زنها نبرده رنج مجو کام از آستان زنها مکن ز رزق شکایت باین دانه زنها بابر بچو صدف دامن دانه زنها مکن ز کج در آستان فغان زنها مباشی در پنهان تاراج بوستان زنها مشو بهیج جوحت ثلث زنها نویم ز غواب مکن بار خود کران زنها مرد و خواب بدینال کاروان زنها	چه حاجت کزین قبله بر نمی آید چو صبح صادق بشناس صبح کا دین بغیر دانه دهد آرد اسباب بدین کشت دعهده رو ز رزق بدست نهد چو آبروی بنشیند کمر چه کاراید عنان موج بدست اراده در دست بشکر این که تاراه درین چمن آید چو برف سوده الماس انتقام نه ببینت روح ضعیف زاکرانی کنونکه شاهسوار نمانده در دینال
چو برف سسل حوادث می شود صفا مساز خانه درین تیره خاکدانه	
مطر با جنت آبکش جگر نفسهای تشنه چنه برقی حد ز عاشقانه سر کت بنوازم سار دلها را پوست بر مغر بخت ننداشت حسن یوسف جوی زندگم در فلاح گذار دلها را سخن از زلف دلستان سر کن ن سواران ناله سنی را کشتی از بادبان بر آرد بر چنه رند کف بیکدگر عاشقی زک حسرت زک که نخل امید دیک جوشا چه میکند سر کوش	رگ این خشک مغر ابشار از نستان جسم دودار بار غم از دل جهان بردار تا شود نقش را پذیرفتار مغز از حجاب پوشا پرده بردار از رخ اسرار بس بیفکن بکوچنه دلدار رگ جازا بهیج و تاب بار نبست میدان بجز دل انکار آه دل را کند سس رفتار هر دو عالم حوزو بهم یکبار چنه فغاند شکوفه کردار سر عاشقی کجا بردهنار
چه قدر حسرت و بار دم صفا که دل از رخت رفت حسرتا	
مرد و دولت بیدار از شراب کبر درین دهر هفت که همان این خواب	می شبانه بکشی صبح را بخواب کبر غدار روح و دیور دل کباب کبر

بدان دزد را بچم نظر سباه ملن کواهی دل آگاه کشفه مطلب است بدست عجز که بیان مده چو بیکر در آب و خاک عمارت قصور خاطر شکفته در زار زخم باطن بادشمن	چو ماه نوب نامی ز آفتاب بکیر بهر طرف که رود رخسار ازین کباب بکیر غنی خرد جو بکیر و ترا سرب بکیر سراغ عاقبت از منزل خواب بکیر نیل گشاده سر راه مشکاب بکیر
از اضطراب بسا حل رسیده صاموچ نوبت دادم در بار اضطراب بکیر	
حسنتی بجز چینه خم می بردن کدار انک سباه برق عنان بریز میرسد بر چین چو غنکوت کند فرب را کمر نه رخا نه بیمنه در وجود حرم توانکان ز که ایاں خرد نشت اول بکیر خسته طوفان نوح	دیگر قدم بعبور بهشت برین کدار دست مروی بدل خوشه چین کدار ز نور و ار خانه بر انگین کدار بر صفحه جهان سخن دشمن کدار حاجا یوس و پیش خضر برین کدار دیگر بیامده من استمن کدار
صایب علاج دشمن سودا جو بصل کار عدد و جگه سخن آخرین کدار	
کام دل اراں جبهه آخر و خنه بر کیر دیوانه ماسله بسیار گسست ها از جهنه و اگر ده طلب حاجت خود بکدار درین بیز چمن سسمن خود را چو خواب بکیر آفتاب درین قافله کار ار سر و اگر آسوده گیت میکند آزار	در هر نعلی دیده خود را بکیر ز نهار دل در خم آن زلف خبر کیر این آینه را رود ازین دامن بکیر چینه غنچه شکفته کربان بکیر ناباز غامی دل دین قافله بر کیر از برک بشوخت و کربان بکیر
این انفل از اجاع لطیف که خرد ای مطرب جان سوخت دلم راه در کیر	
هر که از چینه نه در دل زخم کار نشسته هر که امیدش بعضیا کمتر از طاعت بود هر قدر پیغام نوبه ز معشوقان رسید دور تر شد راه ماز سستی به بخارا دانه بهتر در زمین بزم بالامی شد نود صدادام خور نشسته می آرد به	میکنند زلف سخن را نشانه کار نشسته میبود روز قیامت شر سار نشسته عاشق را میشود امید و آرزو نشسته که دکانا مده ساز و شبور نشسته سرخ را زینتر چینه خاک آرزو نشسته هر چه چینه ششم کند شب زنده آرزو نشسته

عجبت ساقی چو آفتاب کیر بر دار بنده از سر مینار مر بلب ضیق صبح پابر کالت زینهار هستار صبح را بجای ناب کن کرد دل میشو دسباه ز فائوس بچراغ بایسته کباب ز تر دامن می پرس از این خیز که خسته بدوان کشته ترا هست هوس بشو ز تعمیر این جانت در برده سیاهی نوبت آب خفت	عجبت رنیده را بکنه شراب کیر سر از دمان خسته با فوساب کیر دستی بر آرد این غری را کاب کیر نسبج را ز دست بفلن شراب کیر در روزا بر باد چینه آفتاب کیر دامان زبده و دل این کباب کیر کنج نشین و از نفس خود حساب کیر در خانه که دل نشسته خواب کیر از ر و صدق و اغم موج سرب کیر
صایب برو دعا صورت بکوشه از درش پان مکان آفتاب کیر	
جو شمع جان رنسم سحر درغ مدار درین حدیقه اگر دستم از چینه خردی بلی نثار دمان نیشک و کام صدف بکار دشمن جو خوار خود که میسند بیک نظر سر سسمن آفتاب رسید چین روشن خورشید لغت تعلیم جو آفتاب اگر بیل تاج زرد است شکو دل وصال ثمر بر بکس جمید سر زرخنه دیوار باغ بر دانه کن درین دونه خسته کسیر اسیر چمن شده	ر و دستان سبک و سحر درغ مدار نظر ز مردم روشن کمر در غیغ مدار هر که لب بچشاید که در غیغ مدار ز بهج آبله نبیشت در غیغ مدار نوبت از غم به پا و سر در غیغ مدار که در روز خود از پیچ در غیغ مدار ز بهج دزه خرد غیغ در غیغ مدار ز خاک راه که رسم و ز در غیغ مدار ز بهج راه نوز و غم در غیغ مدار نظر صایب آتش جگر در غیغ مدار
کر با هم سفر سلسله از بار بار بیش بنیاد و چاه چیده وصف مکتب خندم دست سواد که در و چنوبت ما قدم بر قدم سبیل بهار دانه دارم جوش مرا ز سر خم حشتم بیکسو انداخت خارج صحرای طلب راه ترا مسامحه نیت عالم بجز از سلسله موج سرب	بست با زن و دجهان را و بی کار چینه پیش بکتاب ابرج صف از جبار دار دین کسبه خانه نام ره صحرای بار که تو هم نشسته سحر قدم از جبار دار نوبت از دل غم معوره دنیا بار دار نشسته از جگر کش زایل به بار دار قدیمی پیش نه این سلسله از بار دار



چشم آهوست سپه خانه صحران  
صحبت خاک نهادن جهان گشت  
دست خالی مردار صحبت روشن کرد  
رنق سیاه ز آینه جلا طشت  
انگس این خانه ز خاکستر دل ریخته اند  
ناغبار خط شبرنگ ناکشته است بلند  
کز رقص بر مردم نواز بی برد  
کاسه بردار بود باد صغور غشی

ما بر کس کمر نام برار صفا  
کرد راه از رخ سلاطین و پادشاهان

تو نشد دشت حادید ازین جابر  
تو نیایی زنی دیده بینه برادر  
مشت خالی نبه دیده بینه برادر  
چشم شمع از رخ بر آینه برادر  
دل ز نظاره آن ز کس نه برادر  
از بنا کوش بنان کام به برادر  
نسخه نیک بد خلق رسما برادر  
بگذر از کاسه سر سینه زینا برادر

ما بر کس کمر نام برار صفا  
کرد راه از رخ سلاطین و پادشاهان

ر نسر قد تو شد شوره دارا مکان  
رخا پشت لب زنده میشود و لعل  
سیان اهل جنون سبز چمن توام شد  
بر دخیل رسان خویش که بهیست  
زهم کز نذر ندفوش خویش جهان  
لباس اهل عشق ز دوش خود مفلک  
اگر چنین کرم را نظر با سخفان  
دل جوین بر تک فاده الودیت  
ز چشم سوز کواکب مجور و مند  
اگر کن لب دل خواهی از طلا مکرز

زاده جوش ز رخ جگر صفا  
شد ز تبت جگر شاه مر جاسم

بود خلی برومندا زمین نرم بر  
نذار کرد باد زشت عشق زخم بر  
کل جفا در عالم آفت آشته  
نذار گوشه از گوشه چشم تو لکشته  
بر رویت از آینه او را گشته  
که پشت آینه را از زرد میاید  
زالال زندگ در دهم بر شفته

شراب زندگی در خاکسارها بشته  
بجمله آردی مطهره از خاک  
جهان سوز کرم زو سبب روانی دارم  
بهشتی که خیال خواب زاده نمیکرد  
ناله جنم زبان طوطی از کاف کرب  
فلک در کار بیرون کند بر تیغ دار  
در آیم خوان عشاق جبهات

میشود آواره عالم عیان ما مکیه  
بخیه منت جرات را کند ناسور  
رنه کامل جباران از جملک هر شود  
کر بهار تلخ دارد دشت با سر کین  
دو رخ نقدت صحبت با خدا بیگانگان  
جوش این میخ از رخ زشتا گشت  
میکنند ناسور داغ تشنگی را آب شور  
میشود آواره جهان مرگ جویای سر

در سیاهی یافت صفا حضرت زنده  
بیج دامانی بنیاد افشیه مکیه

راه بر سبلی که دارد در دریا  
رشته از دم خواه و سوزن از عکس  
نق سبک کو دکانده دامن صحرای  
کرد و دافه بدست کل از استفا مکیه  
رحم کز بر خود درین زمانه دشت مکیه  
ایستاده از خاک شهادت مکیه  
چشم صدف دغا بدلی نابا ز دریا  
رحم اگر بر بار خود دارد بی دنیا مکیه

در سیاهی یافت صفا حضرت زنده  
بیج دامانی بنیاد افشیه مکیه

خامشی آینه و لطف بود زنگار  
ناخنده ز سخن لب نشود دل گویا  
سر خود داد بیا از سخن بوج جفا  
بر لب چاه بود قیمت بوسف ز قلب  
کوش تا نشد گفتار باشد جود صفت  
نار زانه بینه نک نایده مسیدان  
کفن حرف بود خرج و شنید جمل

توان فضل جوش سخن صفا گفت  
خامشی بجز بود کوزه خالی گفتار

سخن از عشق شادابی ندارد و دریا  
سرمه پیش از طوطی رسوا کند نافه صبر  
چرخ گل حل شود ز اقبال فصل صفا  
بود زیر لب پیوسته منزل جان عشق  
مروت تنب با پرورده خود دخی کرد  
برومند بود رخاک ز رنانه رویا  
خران بو فایه شاخ گل در آستان ارد  
می لعلی عشا نداری کند عمر سبک و را

کند استادی آینه اب نیره راضا  
همدوشی میکند سر از نهان زیاده

عقیمی را که زلف شیت در زربان  
نذار دتیر که دارا الاکان بهتر  
اگر برده عار را نکود آسمان بهتر  
نباشد رفتی را هیچ جا از آسمان بهتر  
اگر کل را بهت خود بخند با آسمان بهتر  
اگر در خاک ببار نشد نخل جوان بهتر  
بشخ سر دهنده مرغ ز کشته بهتر  
نذار دگر هستی نگر از طبل کران بهتر

سوخن خود را و بر دشت زندگان عرق سحر محال که گویند و از دل سوخته نوبه بیاید هر که از پوست در آغاسد برود جان محالست که در جسم باز آید سخن حق چو جلالست که افتد بر خاک که دعا کرد ندانم ز جگر سوختگان ز بهار ازل بیغیر کس از بند هیچ چو کاهم که چو خلق گشت نزدیک دلکش است نیم سحر مستی هست آن شب که آتش زنده در عالم کاش در زندگی از خاک مرا بریند	نال از ده دل کرد سپند آفر کار میرسد ذره بخورشید بلند آفر کار میشود خال رخ سفید آفر کار همچو بادام نه پوست بغند آفر کار میرد یوسف بجرم ز بند آفر کار میشود ربه مغفور ملک آفر کار که شود در و ز خود را لب خند آفر کار که شود تنگ شکر هر سر بند آفر کار همچو تیر از بر خود دور کنند آفر کار که شود غنچه منمیده خدا آفر کار میچند برق ازین ابر بلند آفر کار انکه بر زینت منماید آفر کار
سخت خاک مر سودا زده را صاحب از چه برداشت از چه بکند آفر کار	انچه محبت دل غمزه دید آفر کار قتل از بزه خود ساخت کلد آفر کار چنین نثر از جگر سنگد مید آفر کار ایند رسد که بخورشید رسد آفر کار که شود صبح طرب چشم سفید آفر کار پرو بالی که بغزاید رسد آفر کار بلب نشسته خورشید رسد آفر کار از نبات آنچه چنانند برید آفر کار
از وصال رخ او کامر داشته صاحب انتقام خود از ایاام کشید آفر کار	
ملن دلیر تا شرباب موسی کمر ممنه در بجزه ضعیف میریزد را بر جوهر خود برقی میکند ظاهر کشده اند ما بید عالمی اغوش خواب رفته غایت شوقی مژگان	که بر تیغ بود کامیاب مور کمر ز زلف بیش بود هیچ و تاب مور کمر نمیشود که ز حجاب مور کمر فتد بدست که تا بقی خواب مور کمر نظر به بیج و خم حجاب مور کمر

خواب زلف تیان میشود زلف محمود یکی هزار شد آن روز بقدر ارمن سازگی که مور اگر چه مشهور است فغان که جوهر شمشیر آن گمان ابر ملن بعب نظر از هنر که مور شگاف نمیشد است درین رشته خندان	مباد هیچ مسلمان خواب مور کمر که شد و زلف در ازین نقاب مور کمر یکیش ما نبود در حساب مور کمر یکی هزار شد از بیج و تاب مور کمر کند زلف ضعیف از حجاب مور کمر مرد ز راه بروج سراب مور کمر
در سینه تریاک بوداه بیشتر چند نکه عشق را هنر پیش میکند شب زنده دار باش که آب حیاتش ز کار رود آینه را میکند سیاه از خود سبک بر آگه درین گشته است در مطلب بلند سخن توان رسید دار و نظر بجایه خوابان محبتش هر کس که در جلیت اویت زادگی	بود که طبع ازین چاه بیشتر رو میشد خلق باین راه بیشتر دلها شرب بود ز سحر گاه بیشتر لطفت رسد بدم آگاه بیشتر سخنی بداند میرسد از گاه بیشتر در کوه بیج و تاب خود راه بیشتر ویرانه قنص میرسد از ماه بیشتر تفسیر وضع میکند از جاه بیشتر
صایب را قباب فروم چمن بید هر چند میخورد دل خود ماه بیشتر	
ز طوطیان شکر ناب را دروغ نذر لکاه تشنه لبان شیشه و جگر کشند درین دو هفته که میرایین چیده شد شکر این که ترا عیسی زمان کردند هر که بخود صدف وا کند پس سوال هر که بر نود بود دولت نو میل زد بهر کس آنچه سزاوار آن بود آن یکه هزار شود در زمین قابل خم دماغ سوختگان با منی برسان بهر و دل که توانی خواب کن را خوشت محبت انتقام بهم صاحب	رستبر کرده خواب را دروغ مدار ازین سفالی می ناب را دروغ مدار ز اسب تشنه جگر آب را دروغ مدار رخسته شربت عذاب را دروغ مدار چو ابر که هر سیراب را دروغ مدار سمور و قافم سحاب را دروغ مدار رخشمت فتنه شکر خواب را دروغ مدار ز آب بر نوبه متاب را دروغ مدار ز شمع کوشه محراب را دروغ مدار ازین سنگه سبکاب را دروغ مدار ز زلف او دل میناب را دروغ مدار



بیاد ناز که ایمن نو بهار امروز  
 شکوفه از افق شاخ بهار خیزد  
 محبت رحمت حق در طلائع آمده است  
 رجوش لاله و گل که ز کباب میکزد  
 چنان چنین بصفایند که هر نهالی را  
 هوا خوارش کن کل پاله که دانت  
 و جلاله و گل خار بر سر دیوار حنا  
 بشغل غنچه شب و روز را برادر  
 بام دوانه چه حاجت که موی پنهان  
 لاله جوش خم باد میزند کسار  
 چراغ لاله که کرده در دراور دل  
 چه باد بان که مهتاب کرده است از ابر  
 همین بر آینه سبل نو بهار است

بهشت نقد اگر میکنی طلب صفا  
 جو غنچه سر ز کویا خود بر آرد  
 ترا که نور نظرت اعتبار امیز  
 جواب تلخ بنقد از لب ترش و لایق  
 بر آن بلند نظر لاف بهشت طلال  
 نه دید از آینه عمر و در نقش مراد  
 مقام کوهر شهوار سینه در بخت  
 زلف و خال نکویا نظر سیاه کن  
 بکود باد غلط میکشند آه مرا  
 محو ز غلغله ضرب طامب صفا  
 نظر هر چه سست میشود غبار امیز  
 هزار بار بار از خنده نظر امیز  
 که تنگ آرد این خنجر غبار امیز  
 ز خنجر هر که نشد ساعد کار امیز  
 شکار خار کند موجه کس را امیز  
 چه دل کشد بدارین مدامی مار امیز  
 ز لب که شد ز جهان خاطر غبار امیز  
 که جوب و زخمی مردم کلیت غبار امیز

ز آشنایان بهر آشنای ساز  
 مگر بمنزل مقصود بے توانی برد  
 مسو چه دانه کنم بپاکی از خود امن  
 بیور بر روی غنچه با صبا ساز  
 ز دستگیر زلفا دکان عصا ساز  
 شو چه پاک ز غنچش برک آسما ساز

حال نشاء مقصود را نغابی نیست  
 کلید قفل خود از جیب دیگر طلب  
 لکن که قد تو کردید حلقه در مرک  
 اگر جو سر و سر سبز آرد دار  
 در ابلک تو کل جو خنجر و ان بنین  
 اگر هوا سرشک خواب عافیت دار  
 جو آفتاب رخ از سوز دل طلائعین  
 اگر ز آتش سوزان که شدت است

همین توسی که آینه با صفا ساز  
 جو غنچه از که خود که کاش می ساز  
 تنه سحر عالم با صفا ساز  
 رخامه خانه قسمت بیک قباب ساز  
 ز آسمان و زمین باغ آسما ساز  
 ز خورشیدها نقشش بوریاس ساز  
 بکیمیا نظر خاک را طلائع ساز  
 دعا جو خنجر از نقشش بوریاس ساز

ماسخ ز بر سیه حمید ملک صفا  
 برا غنچش از سوز دل ساسی  
 خطر برادر و زود ناز سبانش سوز  
 میتوان یک جلد از د و عرفانش همان  
 میتوانند همچو بزمه در شکر گرفت  
 ناله زنجیر نتواند نفس را است کرد  
 که چه صبح عارضش شام باشد ز خط  
 که چه رنگ آینه خط بر عذارش ز خفت  
 می نشاند صبح را د خنجره بیاض کردش  
 که چه شک تیغ را ز کاف او که دست مهر  
 که چه گردیت از خط حسن و پاد رکاب  
 که چه خنجر سیه خط جان در دنگد آینه  
 که بردار کاغذ را ز ناز دابر و شش  
 که چه طرند روزگار دولت سمارف

در خواست صفا از انجم بلبلان  
 نیست جبار ناله که در دنگد آینه

در آینه زنده مطرب غزل بردار  
 مگر بدوشی این چسب اف رتبه  
 بر آرد از جگر که م ناله کر می  
 مگر بدوشی این براق که در دست  
 بهر بدوشه گوش از امهر بر یک  
 که مار ناله شوقست متعلقه اوار  
 بهر بشکاه حقیقت رسم ز راه مجاز  
 که شنبه خانه دلها از درد و دگر از  
 رسم بمنزل ازین راه بر تشبیه از  
 که دل شکاف بود مویه شش جوشان

مکر بیال و بر این شراب روحا خدا را حد ز عاشقانه سر کن ز دوش خاطر با جنتیان سنگین بار کوز بالی بر سبکبان دل واکن جراغ از نفس کرم پیش راهم دار در حش خشک بانه هوا کی چشند در آرایش صوفیان نماند کن خوشا سر که ز نشو و نه بود در کرد دل رمیده بغیر یاد بر غمش کرد	ارین حوائه دشت سر کیم بود از که به حد نشود قطع راه دور بخار خشم کزانی بار وجود در دل نواز بنغمها بسبک روح این نواز بود از باین فرغ مکر و خرد به بدین باز بزا ایدان چه سیر است کند زانه و باز که مرغ با نفس آینه کسند پرواز خوشا دلی که بیال پیش کند پرواز سر را نشو سوزان چگونگی کرد باز
رسیده و نهانیم خوشی در این جم که صفا کند سخن پرواز	مرده باز بچه و سواست بطنی صبح روشن گشت و در خواب بختی رستایان گشت و در رفتن بختی نوهان سر کرم باز همچو طفلانی بانه از ان آرد و خسته کربانی در سر انجام عمارت بختی از برشایان طوطی در فکر سامانی
در چنین دقتی که صفا شود بهما واله حال و خط و جن جانانی	مکن این در بروی جز خاز حسرت کوته مکن زلف ابا کردن سر کشی در مفر از هر کلک شکست غله اواز اشک خونین و چشمتان تا اسوز ز بکشتنک و نواز سر و بیجا صلی و عمر و راز هر چه در دل گران بد و انداز هست سعد گراز کل غیاز
خضر راه معصیت حجاز دل محمد اگر همی خواست آخ کار خوشه را دپد سبیل نفور و برق ناموست خنده گشت در رخا دارد پار و در امن فضا گشت مل ز دار و در و ز نشاط چون فلاحین کرد خویش بگرد صایب از خاک پاک نبر	

سبک ز سینه ما رخسار غم بر خیز سر قلم بشن چه که دمان آرد که شش از سر کج که خواب است کلید کلش فردوس حنا گشت بدار عزت مو سر خند بسرا درین دو وقت اجابت کشاد بخت لطف و امن کل ششم از کج خیزی امید فتح و ظفر هست تا علم بر جفت	همین شتر ما می کشد الم بر خیز باین سباه دلاان کمین کم بر خیز گر بجای از سر آوازه اگر م بر خیز بهشت سبطلی از سر درم بر خیز ز جبار غش بظلم صدم بر خیز دل شب از نوا آه سفید دم بر خیز ز کرد خواب بخت و در توهم بر خیز فردغ صبح بخوابنده تا علم بر خیز
نیکو دلت بیالین کدو سر صفا جواناب ز اخوش صدم بر خیز	باز بر سر باریدن مبادور بد ز اشک غلطیدن مبادور بمانم و بد و نالسدن مبادور نسر ماحوزده لرزیدن مبادور بچشم آهوان و بدین مبادور بجوب خشک بالیدن مبادور بمستانه جاد بختیدن مبادور
خدا و است علم خفشار بصایب عشق و زید مبادور	حسرت بیرون نامت از نام بخت نکسده بیوند روح از دست انداز و امن از ختم شفق صبح قیامت پاک کرد عشق بر لوح دلم آرد که رنگ اف بخت زان مردوشن کدو بهانه خورشید بخت
صایب از اشکی که چشم ز غبار کش کرد بیمید چمن برین بخت بخت	از کا و کاوان مرده ام بخت رو ز که آه بود از تو فاخت



در خواب بوشه زو هاشم بوده ام با انگشت زدنک حوادث جزین الماس را و نیم گشته تیغ آه من	میسوزد از حلاوت این جگر مسوز این شنبه است کوش لیک خط مسوز که هست زخم حقم ندارد جگر مسوز
صایب العجم بر سر طوبی جای در انتم ز کونتی بال و پر مسوز	
صحب عشق و جز ساز نکر و دهر کر ضم بخوراه و همای زاهد بهشت عجز راه لب زب جو بلانازل شد	بیل و جند هم ادا ز نکر و دهر کر صحب سنگ و سوسا نکر و دهر کر بجان تیر فغانا ز نکر و دهر کر
ناکسی کل نرند و فز بهشتای را جک اگر خنده بجا بکنند خضای از خود آرا طمع سیرت نالیده خطای	برخشن رخنه دل باز نکر و دهر کر که گرفت ریشب از نکر و دهر کر که برون ساز و نر ساز نکر و دهر کر
ناله صایب رحمت خارج غمت شعله آه سرفراز نکر و دهر کر	
دگر که انکم از بل و در محرم راز مباش این زمان چشمهای سرم آلود چو دید طاق و دایره وی بار بر کرد	که رنگ غم بر زبان گشته غماز که چشم دوخته پرواز میکند این باز کسی که گفت رو آورد و قدسیت ناز
بعض حال در ایام خط مشوغا قل از ان رخلقه بکوشان خط مشکینیم ولی که از نفس گرم عشق آب نشد	که وقت شام بود نک در اوانی ناز که در حسن ترا حفظ نیاز مند نیاز را قناب قیامت نمیرود بیکه از
چنانکه سبیلش و خار را بدر بار و صایب مانع جوش و خروش دریا بخت ترا زد و خاطر گشته است به بند	مر العشق حقیقی کشید عشق مجاز نکشت همه جوشی نقاب جهه راز که آب میشود از موج جوش سکه
بقله صایب از ان میخند عشق که باد مید باد طرز حافظ شیراز	
نکست و فتر جوش و در آب انداز جراغ رنگ بیک جلوه مینود خاموش کند جاذبه که هرست بهیستاب	دگر نگاه بان چشم بجز آب انداز محبت کل این باغ بر کلاب انداز ایمین نور شسته جازای چو آب انداز
مرید شبنم تر و دست شود برین کلزار سر بریده بدامان آفتاب انداز	بر رخ هر که است و در دل صا طالب کعبه بخانه نکر و دهر کر

ز جگر که این خاک پاک آنم شورت بی که لبشت ندارد بخور دشت الویت نقاب دولت بیدار خواست بکسیت	بهر زمین که رسی خیم چشمه سحاب انداز بهای خم بشتن در قعر شراب انداز بر و کر که به یک جانب این نقاب انداز
اگر قبول ندارد که بسین چشم و انجم حد ز کما از فز تیر جنب او صا نصفه چشم برانجم بخواب انداز	
سید پاد و ز جوشش ز کس بر حق سوز که چو خورشید عذارش او در و در نهاد عمد یوسف که چه طر کردید میبایست	ز ان چراغ گشته دودست در و در از شفق خیم میکند و دیده در و در از در و دیوار کفان بوزیر این سوز
دانه شکر خنده که زو بر حق بخت بر بخت در نه و اما خط را نشناک او شور و فرکان طاقی میکند خشار را	خیره میکرد و نظر دادر این سوز شمع امید جهانی میکند روشن سوز میزند ناحن بد لبا خا بر کفن سوز
رلسن از دود تلخ خطا اگر بزم رفته بر دلی شده شوی خوش ولی نه ناخوش که چه از باد خوان زب و در کشتن	چین برودر زبان بایز چه بر کس سوز میخند در بر دمای دیده چه بر کس سوز
عشق کرد دل فرزان نکر و دهر کر نه بر عشق سبک شکت دل ماست عشق از کور خرابات بجای نرود	خانه دبو بر بخت نکر و دهر کر آسبای مدد دانه نکر و دهر کر کنج دیکبر و ویرانه نکر و دهر کر
که چه در دایره چشم غزالان باشد هر که ترجیح دهد عقل و خود را بخونم عشق با عقل محالست شود در دل جمع	رو بر مجنون ز سیه خانه نکر و دهر کر دارم امید که دیوانه نکر و دهر کر این دو نیست که همخانه نکر و دهر کر
دل غفلت ز دکان زنده نکر و دهر کر لر صبا با جلا ز در و در خیزی باشد استغاثی سخن که بر برینا و سخن	بر ده خواب با فانه نکر و دهر کر گرد خاکستر بر و دانه نکر و دهر کر استغاثی بیت که بیکانه نکر و دهر کر
بجو و بها فلک علت کج بیست عبر کرد و نه که بگرد دل مامی کرد بر رخ هر که است و در دل صا	تا نکر و دهر کر سینه لرز سر پمانه نکر و دهر کر
	طالب کعبه بخانه نکر و دهر کر





<p>همیچ جا از خوش آثار نماندست امرو          پرده خواب گرفت جهان را چو بابر          نیست بچهره شمع زده در ساحت          دل مسکین بچرا میدانم که خوشتر          نیست در زلف دلارا هر صم کونای          چه خالت که در صومها بخواند          صد فایده که لب از بیکر خوشتر          بپر کفایت کند سر بیکر بیکر          چه توقع ز لب خشت خند مالد          همه کز سر اشتاف بیکر دیکر          عشق لب که از خاک لذت کرد</p>	<p>چو در خانه خمار نماندست امرو          اگر از دل بیدار نماندست امرو          شرم در دیده کلزار نماندست امرو          که رانی ز ناز نماندست امرو          خفین در کج لب یار نماندست امرو          در خوابات چو مشید نماندست امرو          جو در ابر که بار نماندست امرو          و سغی بر سر بازار نماندست امرو          آب در گوهر نماندست امرو          خبر زین دل یار نماندست امرو          حوت زشته ز ناز نماندست امرو</p>
<p>چه شده که بار خط آورد و باصفاست          اگر چه خط رقم عمل خواند در کوشش          بیاد بوسه دهن خوش نماند از آن خط          بدستها بخارین عذار و خط او          اگر چه دو در او در خط زلفش          بنا امید از نماند که حاجتها          از توقع ملوا آتش زود دست          هزار شفته جگر را چشمت حسیول          فانه میفرود حرف بیوفای حسن          کشته است به لبا کران عیار غلش</p>	<p>خروج صبح بنا کوش و کفایت          در از حسن فرغانه او بجاست          که نوساد سخنهای آشناست          ز کار در همه عاشق کفایت          هزار شفته جگر را لبش و است          ز فقیص صبح بنا کوش و است          عتاب و بخشش بجا و بجاست          لبش بخف خط سبز بهار است          از توقع مهر وفا حطاست          غمزدیده مردم جو تو است</p>
<p>بعض حال زبان آشنای صفا          که بنم غمزه او بر رخسار است</p>	<p>صد تا که خشت کشت و خراش نماند          غیر از دل که اخنه آبی نماند          در بابت رسیده و سحاب نماند</p>

<p>طی شد جهان و ایل دلی از جهان نماندست          این نام و کر که در چرخ شست          از گردش فلک شب کوناه بدلی          از دانش آنچه و آدم از رزق نماندست          لبش طلسم سر خود را که غیر ازین          ما و عو در سر حیران عشق نماندست          حرفت اینکه حضرت باب بعار نماندست</p>	<p>در وادی له موج سرابی نماندست          دل آب گشت و چشم بر آبی نماندست          زان لب رسیده که طراپی نماندست          چینه آسمان در دست جانی نماندست          بر و در آن کار نقابی نماندست          در بحر آب کینه جانی نماندست          زین جرج و دل سپه دم آبی نماندست</p>
<p>صاحب هر که مبتکر است و خود          هر چند ساقی و شراب نماندست</p>	<p>ز برده و او سر مست و مجانیست          میان کریم و کفار فغاوت نیست          درین محیط نشا که ز جمع جوست          علاج خنجر سیراب عشق نیست          عمار حادنه از یکدگر نماندست          بیک باز نماندست از طالب          جواب خنجر سهوشن خط نماندست          محاسن قنات حباب سطلیندا</p>
<p>زین جرج و چشم و ز نماندست          در و کینه صاحب و نماندست</p>	<p>از ناک و فاشنیدت بجکس          از روزگار نماندست ناله خن          بیکانه شود ز خلق کرس و مطلب          خاشن نشین که ناله جانسوز است          کردار به نیاز گفتار بهیده است          عاشق بیال جذبه معشوق میرد          لغز دل میان صواب خطا بود          عشق از دکان کردار و در نرم نرم</p>
<p>صاحب خوش باش کز ج و دشمن          آواز مر جانشیند بجکس</p>	<p>صاحب کل بیاد رفت و کلابی نماندست          باشکلی از که در ساق سپهر          آب حبات سطلیندا حش نماندست</p>

شیر چشت و کشت عشق را از نامبرس نیغ سیراب موج فلک چون نوا عشق صفت ساحل زور با جفا کف افشاست نقش جبار از اجزای حالت لغزشست عاشقان دور گرد آینه دار خیزند در تنور سینه چرخش این طوفان بین میزن آتش عالم حوت و در او مگوی اشک خنجرین میشود از آن چهره رنگ مگوی کاسه اندر زخم جگر دارم عالم میزند چشمه ششرا انجام ما در نقطه آغاز بود بشت و روزنامه با هر یک صحنه بود کل چه میدان که سیر نکست او تا کجاست	میشود چون اندازد امان این صحرا میرس عظمت در خشم میدهد ما را از آن برامیرس حال آن در بزم آتش شست خاک نامیرس معن پوشیده را از صورت دیامیرس سبتم خناده را از عالم بالا میرس نشانه این باده را از سحر مینامیرس میکنی قایم قیامت را از آن بالا میرس رو ببالا میکنی زان مقام و غنامیرس از خفا ز عالم ان چشم به پروامیرس دیگر از آغاز و از انجام کار نامیرس روز ما را دیدار از شهرهای نامیرس عاشق را از سر انجام دل میدامیرس
نقشه هر صید صاب صفت کج ما که نخواستی بحیر کرد در جبار نامیرس	
از دل آگاه در عالم همین بامیرس رو بهر خار کرد که در خانه صبا بود چشم اگر پوشیده با دل نگر کرد صبا سر زشت برک بر کین چمن با هوایم تا خود پیرون بنایی خوشتر از آنست در گرفتار بود و جمعیت خاطر مرا از تو کل در جنا کذا هست سعی را	چشم بیدار کردیم حلقه داشت هر کف خاکی که بدیم پر زده داشت بیشتر و کثیر از این خانه از جادو داشت حاصل کل متناسبه خام داشت راه این ویرانه در سینه زان داشت رشته شیرازه بال و پر داشت فضل روزی که کلید در دار داشت
هر که ادیم صاب بکند میگویند در میان اهل معشر نکو باغ نامیرس	
پایه میرد و نه زود خود کمال است و بس چشم پوشیده چهار بر بال آوردست کوشش مشکینک و نه مشکینک خوان بود خفته دل خود زین شبانه زار و در فضا خویشتر از دیکه میداند از آن دور در حق عشرت ما معتر نازک بدست آوردست	بیش اهل دیده ملک در وال داشت شما باز معرفت را شما مال داشت هرزه کو بان جهان را کوشش داشت که شتر ایست در عالم طلال داشت دور شود زان شب باطل و حاصل داشت عید مانا که خیال از اهل داشت

تا بخود دار کان عقل و دانش نفعی چنین بفض خود شد فانی کمال است و بس	میشود صاب و در بزم اساک صبا اختیار ما پیش از مال است و بس
حبست که سر در سر مینا کند کس زان پیش که در خاک رود قطره خود را دو لوانه درین شهر گرانست بسکه در حبس کند خانه مکن اجدوی می	با دختر از عیش و دوا نمیکند کس حبست که پیوسته بدریا نمیکند کس چشمه سبیل چرا در لعل نمیکند کس با سفله همان بد که در آن نمیکند کس
شده از دل صابیه از چهره او می این آینه است که رسوا نمیکند کس	
میکنم سیر کل از جاک کربا بفض عند لیلی را که از کل ناحیا کوه خوشست میشود شمع امیدش روشن از با صبا تا که دل زندگی را مانع نخیل نیست اهل معز دل بجز از جهان خوشی کزنده از خروغ دل سیه کرد و جهان را چشمه نص نیست جز یاد و بروت و عشق از کبر سر و جنت میشود چمن کرد و نفس لباس بر نر آید بقانع زور با زور حویس	نقیض کلش را بخت آورد و علم از خا و بس پیچ باغ و کشتا خیزت چمن کج و قفس هر چه در راه طلب چمن لاله میشود کس کار و لاله را سنود دل بغیر با جوس بیل از است جوف با خود فریاد کس بر تو متاب باوزد آنکند کار عیس ساحل از در باجه دار و در منتر خا و بس هر دلی کامر و زنده از او از قید کوس از لعل عینک بکند میشود عا ج کس
چشم چمن است صبا را از این صبار از غم زان جهان دارد دعا طمیس	
بارب جهانها رخسندیده را فریاد کس با کند جذبه از آفتاب بجا باز از کشتن چهار اسلحی آرام بخش از ره پنهان بود و کرم از هر معان میشود از قطع راه عشق هر دم دور تر از ره عشق خوارت آتش میجکد از که از سگ چمن مواخیه آید و برود از که در دراز صند کوه در بزم	رو بهر کل برو مالیده را فریاد کس سایه بار بر رنج جسدیه را فریاد کس این جنس خاشاک طوفان دمه فریاد کس با و با خرام نا جوشیده را فریاد کس رهروانم این ره خوابیده را فریاد کس این ز سر ما کس از ریزه را فریاد کس رشته جان من بچیده را فریاد کس این کمر بار کل جسدیه را فریاد کس



بلبلان کلها باغ زندگانی چیده اند کز چه میدانم بداد با کباران میرست	این کل باغ جهان ناجیده را فریادش این بخت آرزو غلطیده را فریادش
در جهان طالع اگر کیمیا خوشد رحمتی که صاحب نموده را فریادش	
سر کراپها را در از غم حیران میرست ذکره حشمت داغ و حشمت بد کا زانامه	وزن کوه قاف را از بلبلان میرست یوسف بچرم را از جاده و از زندان میرست
شور بجز از نوع گشتی سیزان چمن چنانند چشم و زلف و قامت از آن جانیان	درد لعل باره مانیک از طوفان میرست عاشق از آذول از دین و ارباب میرست
از دهن تیر هوا آرمیده باشد حشر که بود و از دهن حشر از غفلت	خانه برود و غایت از زلفان میرست راه کوه لیل از چمن سرگردان میرست
از مروت نیست آرزو دهن دل بیمار را بر نعل بد صد از شیشه چمن شد توپ	چون نذر چاره از درد بدو میرست از دل ما سر گذشت شکر در غم میرست
حرف آن حسن بلبل از چمن میرست میشود شق جان بهیچ از شکوه آفتاب	شوکت بزم سلیمان از چمن میرست باعث چاک کوبیان از چمن میرست
نیست ملک بخود را ابتداء انتها آتش سوزانم بمیدار و جگر از زخم خوار	عرض طول این بیابان از چمن میرست تیر خا از غمبلان از چمن میرست
مخلی برکت آدم سر و دهن آن شود سنگ چمن با قوت شایع شود از آفتاب	سر و مهر هار و دران از چمن میرست حال چرخ حال گردان از چمن میرست
سنگ که هر بد که میزنه حیران میرست زین نفس گریست مرغ وحشی با جسته	امتیاز کفر و ایمان از چمن میرست تنکی و صحرای امکان از چمن میرست
بج و تاب برشته جازا مسلک میکنه بر بنجینه دعدا از شیشه چمن شد توپ	فصل ز بجز موبان از چمن میرست سر گذشت سنگ طفلان از چمن میرست
صدا آن لعل بر دهن سر از نظاره باعث خواب بر لبان از چمن میرست	
بدم جوش سوزان چهره چمن زرباش صدف برست تهر صد چمن را برود	بر آسمان سخن آفتاب اورباش نظم را بلا کف سیم برورباش

دل شکسته بدست آینه در کشته بتیره رویه فقر از سیه دلان بگریز	همیشه سبز و سرفراز چمن صنوبر باش چو خنجر مرده ستم زخم زشت باش
کل ضعیف و از دست سرفراز شده بمیره کام چمن چمن نیکی سیرین	به ذره فتن رسان آفتاب نور باش چو سر و دبد به حال سایه سیر باش
غنا طبع بود کیمیا و رو حکما ز کا بود از سیم که سفینه جوش	چو نیست مال مقبره بدل توانگر باش میان کربلا در کشتار مادر باش
خوان خرم چمن زرد بهار غنچه را اگر گرفته دلی از جهان صفا	درین جهان شک چمن بهار غنچه را ز خوش چمن بروم ز چمن دیگر باش
شعبه بر خاک نشیند اگر بنا کومش سبزه تنوع تو میباید که باشد نادر	لاله در کوه بدقت اگر نباشد کومش باغ ما را سبزه جان کوناشد کومش
فرش ما افتاده کی اسباب ما آزارده استنها چمن سوخت دارد لذت مرغ کجا	خانه ما را خنجر کوناشد کومش خوان ما را مرغ بریا کوناشد کومش
ما که چمن دل کوشه داریم در کفر از کجا به سر آغاه غنچه را نشکر جمعیت است	دانه صحرای امکان کوناشد کومش رو ز کار ما با کوناشد کومش
مرکب از آذول کانه تخت روان بخود رنیت ظاهر چکار آید دل آفریده	نوکس کرد و نه لغزان کوناشد کومش نقش بر دیوار زندان کوناشد کومش
انقدر در کشتی صاف بر لعل بار نسخه خواب بر لبان کوناشد کومش	
بشمار ز خوان بخال فغانم بهار چمن چمن شنبه شکسته و ناک بریده ام	مردان به دیگر ننگه اند کار خوش عاجز بدست کربلی اختیار خوش
از خاک بر کوفه دست فنا غم بیانه شغور فریبی نسا فتم	عیش جوان طو رکتم با شاد خوش چمن کل بخت خوش شکست خا خوش
در قطع راه عشق ندیدم سبک روی وایم میان ویر بلا سیر میکند	کردم کرم بداف من صرغبار خوش هر کس شناختن بین و با خوش
صدا داغ بر تو منت ندادم افرو خنجر باه جاع مرا خوش	
در گشتن بلبل و در آغوش پروانه کفر دین را پرده دار حله مشوق	هر کجا دام نمائید که بسنی دانه باش گاه در بیت احرام و گاه در بنجانه باش

نور حسن لا ابالی تا کجا سر بر نهند جلوه مردانه را از خوشی بیرون داخه هر گل کمر و گردن هر تنه بگرد حضر راه رستگار دل بدست آورد تا شوخیم جراح این جهان چو ادا به محبت مکران عمر عزیز خویش را سنگ طغیان می دهد کفایت رطل کران ما زبان کوه مادر سر به خواندند	بلبل هر بوستان چند پروانه چو هر دم در غار خوش زمان در خانه طالب حسن عین معنی بیکانه باش در عذابی که دکان غیر بی فایده باش پوشش هر تنگدست و خوش هر ویرانه در بهار چرخه لب در خانه بر ویرانه نشانه سرنار مجاز هر چه دیوانه باش اگر سهر بمرقت در جفا مردانه باش
تا که صبا چراغ مرده را روشن شود هر دل که دم که باقی کرد از پروانه باش	هر چه بیکشت دل از آن که بران باش شر قبول کن سر دین کسان باش کشته ده روز از آن روز برسان باش چو چشم آینه در خورشید زشت باش کشته ده روز از آن روز با نیک باش بپوش چشم خود از عیب خلق زسان باش قدم بر دهنه از صد خوش سلطان باش بر دهنه خوام ز خوش بیا باش
ز بلبلا خوشی کان این جوی هر روز زنده حافظ خوشی کان باش	چون طفل اشک در ققانه دید خوش حکم بیاضی که از اندرست کرد خوش ان کینه لطیف و دل پیچ خوش شاید که در لباس کند خوش چشم که کرد و بدیدم در خوش در خواب تو بهار رو در خوش امروز خوابگاه غزالست خوش
صاحب تلاش گلشن چیت چو کند آزاده که کوفته غم کشتن	

دو عالم چند در آن غمخیزانده در پیش ز یک بیانه مرفوشه مر از چشمه کاش به شوار و بر و نه مر از لعل گل کاش بجای قدح جلال میکشد از لعل بال کاش که چندی است که در دعا عشق بر بال کاش که خوشی را با کینت از غم کاش اگر در بستان در جلوه آید سر بال کاش	سهی سر که در غم دارم نظر قدح کاش خار و خواب بیار و شوخ و سیه کاش سخن چند آنکه میرزد در چشم و آس کاش اگر چه سر دارد در لعل مشهور کاش از آن آن سر سیمین در نظر دایره کاش بدان قیامت سر سر دور چشم کاش ز بار دل بر دهنه حضور را سبک سازد
باب زنده کی چیت جان کاش که سهر است از جانیت سر از غم کاش	
در پیش زکی است زنگ دیده باش در بحر عشق ششی طوفان سده باش دایم چو غنچه سر بر میان کشیده باش در بزم اهل حال زبان بریده باش در عین آشنایی مردم مریده باش گر پیش پیش سبیل در آوریده باش	در جلوه کاه حسن سرا پای دیده باش در جو بیار عقل بنگین حسام کن در جبهه خانه در بسته است قیاس ماهی زبان بکشد از قیاس حاشی با داز نگاه کیر طریق سسکو کاش بار که بر شهبهر بر داز دشت
صاحب بینه لب بدو نیک بر دانا در دفتر جهان سخن با کشیده باش	
کوهر از کرد سیم میکشد تعمیر خوش میسرم چنه آب مرا سر دم ز بخیر خوش عشق در هر جا که باشد میکند با خوش اسعد در غافل نباید بود از بخیر خوش رحم که از سنگدل بر جوهر شکر خوش هر که باشد ولی نعمت ز چشم سیر خوش	چو هر دانه بخور از کس کیر خوش بج و دنا ببقا در شسته جان نیست ایوان باز سکینه بچگونه میکنند زخم مر از کوه حجت رخته دیوار کاش میرد رنگ از رخ یاقوت خفته کرم کاش کاشه غنچه را بر فرق حافظان کاش
در رکاب سبیل توان نشاندن و آفرین تا نشوید دست و لب تمام از غم خوش	
ز کیرایه کیم ز غم صید از جمل کاش که در کف طرشد جلوه انجام و غاش اگر در خانه آینه کرد و عکس مبارک کاش ز نگین زربار خونه بند حسن طنا کاش	شکار از دنا صید که هم نظر بار کاش چو میر سز احوال شزار ما و پرواز کاش بعد از بانی دوسف ز غلوت میدوید کاش بجای سهره کرم صبح کتا از زمین روید



ز راه آب چمن دزدانم رود سر از چمن چو خرگانم هر دو عالم را بزم افکند از شوی یکی باشد خطا ز او در پروانه کشتن خدا از آفت زد یکی این ره نکند دارد مگر در خواب بیدار وصل کل کوناه بود چه یکو نکست با هم عشق عالم سوز و شوق مشو نو میدار لطفش بخار بهاک بر نور اگر صد بار بجز این همان بر خاک نشیند	در آن کشتن که لرد و ملوک سر و سرافراز همان ناخن زنده بر یکدیگر چشم خنک تغیض فدا ده مغرور که رفت از یاد برادر که خنک نیست انجام هر جسم ز آغوش کشم در آتش خود بود چمن چشم برادر که سوزان شود از پرده بود چمن بخاک افکند خورشید با خود میبرد ببال و دیکل هر کس بود چمن تر و دگر
سر سودا ندارد دیه سبزه با او و در نیمه و ششم مزد عالم را بیکبار	
بهر سبزه در دهن مشغولم ز راه خویش دل خواب ز خاک مراد کمتر نیست کنایه رشتی خود را با یکبسته منه درین دو هفته که کل مهیا این چیست چو زلف مانند دست کار چمن زبان خویش بدو استوار مالد کنند که هر مقصود در شسته نکست چو یوسم که بجای افتد از کنار پدر بکجیها نتواند در دراجه بد از من اگر چه هر نفسم که در کار و غم نیست	درین پاک طلب که سر از آفت خویش بخواه حاجت خود را ز آفت خویش مکن ز تنگ دلاش شکوه از زما خویش مباش در به تعمیر آتشانه خویش ازین بلار سیه دور دارش خویش قدم بر دهن مکه از او در دهن خانه خویش مکن جو شمع فتاکر به سبزه خویش اگر بجوخ بر آیم از آسنا خویش برز بدل نکند زنگ عاقل خویش بجان رسیده ام از وضع غمناک خویش
به بی نایب و ازادی خوشم مرا قفس بفرستد بآب و آینه خویش	
که حد و از تو اندیشه طرف با من باش منیدام چمن خیره چشم چه مبارز بخند بکمان عاشق چه خواهد کرد حیرانم مسنوز از صوارنه بوجن حوده لال	که بان سر کشی چه بسیار با سر و رخسار کل و دی که نتوان از لطف او گذر له لاله سر گانه میکند بر دامن باش که آهوجم بود از نظر باز آفت ز رخسار
بتر ساز ده عیس در دل ادهم که شرم بر می میرد از زور و خفاش	
رفت صاف از دل بجهد کوم انچه بر سر که از بوی کباب افتد بغیر زخم بخیرش	

تبار کی سر آمد روزگار غم خوشا محسوس ز خنک صبه اگر در با شود صبح چه غم دارد درین مکتب سر آمد مینو و طعل جگر دارد اگر چه خواب بر رخ را بیدار انداخته	که بر بالین چو اغر مغرود و دیده شیرین که از سنگین دل بر کوه پادشاه شیرین که لوح عشق باشد خنک بهشتی ز شیرین همان از محنت زندان برود و در غم شیرین
از کفر توان رستن از بار بامیرش سبیلاب شود قطره انکور شود باده نخوانم که در او اگر دیک ناماخن در ساز هم چنان زندها که میکرد مانده دو ناخن پس عهده که بکشد مقصود بامیرش آینه ریش رو حایت	درین زندان سر نایت قدم دیوانه دارم که چمن چو مرغ خیزد صد اصد از بخیرش
سجاده تواند شد ز نار بامیرش ناخود و دام آید اقرار بامیرش بسته دست درین عالم هر کار بامیرش چمن جل منی محکم یکبار بامیرش چمن دست یکی ساند و نار بامیرش آینه ریش ظاهر را مشا بامیرش	
در گوشه تنهایی هموار میکرد هر که شد صد صفا هموار بامیرش	
سیراب در محیط شدم زار و خویش در حفظ آبرو ز کبر باش سخت تر خاک مراد خلق شود آشنایه از تو بهار عمر و فانی نیافتم از محنت زمانه دوزخ در گشت کنم هر که همچو صبح نفس را شمرده بسیار شو بچشم نامل نظاره کن	در بارخ ز دست ندادم بوی خویش لکین آب رفته بار ساید بوی خویش هر که میکرد ز سر زور و خویش چمن کل مکر کلا کسم زنده بوی خویش ترسم مر اسبهر بر آید بوی خویش بر تو ز کرد عالم از گفتگو خویش هر صبحم در آینه شمرده بوی خویش
صافیت به عالم خویش میدهند چند آنکه مکن ز کجاست چو خویش	
دین بد نیاردی اول عاقل مغرورش نبرد اب که تلخی نیست ز مذاق باد دستانه مکن عمر که امر را صرف رشته عمر ابد به که منت نیست ساکنان حرم از قبله نما آذادند بیش خمر بجز زکد اب بود حلقه بکوش	انچه در صغر غیبت بکمان مغرورش چمن صد فای رخ خویش بیابان مغرورش انچه از آن نبود اندیشه زانو مغرورش جگر نشسته بر حلقه حیوان مغرورش را سنا به بمن حاضر بیابان مغرورش دیده تر بمن از بر بهار مغرورش

عارفان زهد را می بچرستانند  
برویش با پاک دامن نمودش  
سپش ازین جلوه پائینه جبر نمودش  
صایب او را بر نویم لبیان نمودش

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش  
بد داعیه جنبیده جبرت کران باش  
از راه تواضع بفلک رفت مسجعا  
بازره تنزل کرد خورشید جهان باش  
در حقه شربت که از ده کمر را  
خاموش نشین محرم اسرار نهان باش  
آینه خورشید شود دیده بیدار  
جنبه سبب کل بادم آهو کران باش  
شد چهره که هر صفی از پاک باقی  
بچشمه درین بحر توهم پاک بان باش  
سر رشته نیز از عدالت مدد از دست  
زنهار که با هر که گراست کران باش

جانی که بگرد بود قیمت مردم  
صفا که ترا کف که جنبه نبع ز با باش  
مرد صحبت سیر از دیده با سوز باش  
از بلاد و در طبع دار ز مردم دور باش  
مورط از اذام جنبه خود را بسجود  
خانه بر شد میخوایی برو ز نور باش  
بدر از بهار رحمت الهی گشته است  
از فروغ عاریت نامیوان دور باش  
پیش منابر قرب درویش بزرگ خاست  
دست از دنیا بشو همگانه فقیر باش  
کر ز انجمن احرار سلیمان با رخت  
در تلاش کوشه و ران خود جبر باش

نا سازندت کبار از جنبه تنزل  
همه عفا صفا جنبه خلاصی و در باش  
کاش میدید چشیم عاشق را خوش  
نارنج از چشم خود میداد و در خوش  
سر بر لهاد داده که خواب الودر  
بر نگر ای مکر با تیغ لست کردار خوش  
حسن عالمه در این طبع در کار است  
کرم دارد از فروغ خود که باز خوش  
اگر که میگوید کار خوش را آسمان  
آسمان از نابود سرشته تر در کار خوش  
خاک با دارد و هاشق نام مکر که بزد  
هر که بخواهد زبان مالید بر دیوار خوش  
میرد جنبه لغزش سوار با ریخ دی  
تا کی سر بر کفم خود سبیل به کار خوش

شرم دار غنچه خاموش با جنبه با  
چند نوازه بود صفا عاشق کفایت خوش  
گاه در بار خرم که بر سر سجاده باش  
با سفا و جام زری که بکند چمن باده باش  
طوطی از نهار آینه مرآه بجراف  
پیش از باب سخن ز نهار لوح ده باش

سرسج از سر هر چند زایل غفلتی  
میکنی جنبه خواب یار در میان جاده باش  
ختم محرم صفت را نگاه خرم ارد کوش  
پیش از نوبهار از جنبه رین افتاده باش  
کوته سنار صغی نه نوشته دست اعتراف  
از قبول نقش نامک بود ازاده باش  
اگر که در حرم صدف و قیاس سرخ  
نیر باران نگاه خلق را آماده باش

لب شود لبه جنبه راحیا خط  
جنبه نهار باید از لاف سخن ازاده باش

بر سر حرف آمدت جنبه سبب باش  
نوحه هر شدت تیغ نکاش  
آینه رایت در دریم رشتا شد  
میکنند دیگر سر سوز کلاش  
کره لبش سر بر سر دم و جرات  
داد سخن میداد زبان نکاش  
کرد بر آورده است از صف و لها  
کر طبعیت شمسوار چش  
دایره جبریت حلقه لغزش  
هر که سرشته کف حال سبب باش  
غیت رنگا حسن چوین خردار  
سر بر پا خود نکرده چش  
آه اسیران نکشته است بگردش  
غیت حصار ز ناله و چش

کر نکند در رشتا لب  
بر ده شربت عذره چش

اگر چه بی نیازم از د عالم مار و گیش  
چربی تابانه می چسبید بل لهما ز شیش  
ازان در چشم او عاشق بود از خاک کمر  
که هر میکند نقش قدم را سر و سیمینش  
مرا چو مهر تابان داغ دارد اسرار  
که نابد تیغ الماس را نگر کان ز شیش  
بجو خشک بنوا صد بیایا رفت و بمان  
رشتو خنما اگر که کم کند آهو مشکینش  
در بر لب تابانی را نداده دارد هر جنبه  
جوارغ آفتاب آمد بیا هر جنبه

نکین را در لکین دانه رفته دیگر بود صفا  
اگر باور نذر بر سر کمر در خانه ز شیش

ظاهر مردان بزور که نباشد کومبش  
حلقه بیرونه در که ز نباشد کومبش  
از که از جسم جنبه خوش خردم حلقه  
در و اگر د باده اهر نباشد کومبش  
سوده الماس سازد برو قوی مغز را  
بر سر مانع که هر که نباشد کومبش  
رخنه را دم فتح الباب صد بسته است  
سببه ماد افور که نباشد کومبش  
حلقه زنجیر اگر از هم بریزد کوریز  
کار دنیا را نظر که نباشد کومبش  
در عین به نیاز هست آب صد محیط  
غم اگر در شیشه و ساق نباشد کومبش  
از طبع نه مرقان گناه گردان ام را  
قوة برد از اگر در بر نباشد کومبش



خازن کج که را خلق خوش دام بکشد	در آب طاهر اگر غنیمت نباشد کوبایش
خوابگاه نرم صفا سنگ راه برود	بستر دالین با گر نباشد کومای
رخت گردید افزون سز چشم که انخواست	مگر حفظ میکند بهوش دارد درم نایش
کجا ناب نگاه گرم دارد سایه پرورد	که کرد آفتاب چهره از کلکنت منباش
چهره بر دارد از فریاد مظلوم سببش	که فرکان چهره رک سنگت از سنگینی خویش
نوا از ناله فریاد در خود نمیرنجد	ازین غافل که هم بهلو خوب او صلیح
درین در با که امین بسل لاف خود نماید	که مهر خامشی بر لب زد و در یاز کرد این
منشوا لوده و نیاید نه از او صفا	که دارد در دوزخ در صفا خفا
سخت دارد آب زنگی لعل که بارش	ربان باز نکال میکند فرکان خود نواش
عرق را و در تنش که در پرده سوزد	ز استغنا محو شد بسیم خفته طراش
اگر چه بکج خوش فضا دست بر بردارد	بستنج که خود را مندر شرم و عداش
شمار دینج زبلا تو دسر و بوسنالی را	اگر قمر کند نظاره محل مشک بارش
رخشم به خدا آن باغ و دین را نکند	که بهنالت در کل ناکند در خار و دوش
نوا سنجی که کلین کوش بر فر باد او داد	سود چمن بسته خندان در حرم بختیار
زنجیر که زنجیر است بر آرد	اگر چه بند نیست خیمه صفا جلالت
حسن تو با ده است که شربت بینه اش	حال تو دانه است که دانه زینه اش
او تو انشیت که زلفت دوا د	شیرین غنچه تو که دلهای بینه اش
سرد دین قامت تو که از خار میکند	در هر دلی که سحر فرد برد بینه اش
دست از تنه چو نه نفوذ کسی بخون	خبر ما در از بار در آور دینش
چشم اختیار بینه و منی در کند	صایک شده روز ازین غنیمت
شهر سوار که هم کرده جولانش	آفتاب از فرجه جادوب کند میدانش
زنگ سایش از چاک سیه کاسه جوی	که بود از نقش مو خفا هم رجایش
موجها از قضاوت دل شاد دارد	که بود دست سلیمان بنظر اندیش
نیمت سرمه بآن چشم سیه عین خطا	سرمه که دینیت که خیزد زلف شرکانش
صفحه آینه را کاغذ سوزن زده کرد	تا چه با سینه فخر و ج کند شرکانش

نظر تربیت از ابر ندارد صفا	کشتی که منتهی بهل خوش احوالش
خو کرده ام بشکوه ترا خیمه جا خوش	کا فر میاد کشته تیغ زبان خویش
بل هر دو در قلم و جرات نیافتم	در دل جواقتاب شکست سنان خویش
هرگز چنان نشد که درین شت بر شکار	دست نواز تر بکنیم بر کان خویش
انش منصف بر پروانه مسینه	این شمع هیچ رحم ندارد و جان خویش
در واد که حفتر زند جوش العطش	دارم عقیق صبر بر زبان خویش
چمن موج در کشتش این بحر نیلگون	خرصت نیافتم که کیم غنای خویش
مانش همیشه گرم بود همچو آفتاب	هر کس بذره ضیق سازد ز خوان خویش
چمن سرور در مقام رضا اسوده ام	اسوده خلاص ز بهار و خزان خویش
صایب بود کعبه معصوم و کرم	دارد هزار محل نایسان خویش
هر که از داغ نهانی عشق سوخت	انش این برده ام آید از خاکش
عشق هر کس را مندر بر چهره خال آفتاب	همچو داغ لاله بر دشت نش بر سرش
مستی چشیش به در حفظ فرو نشاند	گر حفظ بهوش دارد میکند در غش
از هواداران آن شمع که بتوان هر که	همچو کل بر پروانه رفت از بوش
نوح اگر کشتی بدریا محبت افکند	در فلاح نمی هندی با مخالف لشکرش
خواب من دولت بیدار است	شمع سبیل و تمام شد بر زین فرسش
چمن دل صفا خود آب از غماش	نخل خیم چمن دارد ز آب کدش
قمر ز شرم عرق میکند بیازارش	چلو نایب مگر ددل حیدارش
مرا ایدام کشید ست نازک اندامی	که هم ز غور میان خود دست دغا شش
ترا با بل نظر سبک خود آزار	که صبح آینه ساز و خواب بیدارش
بلرم سیر قنار سم سرد مهر تربیت	بنگلان ده بنفشه و مبرودارش
شبه لاله خندان شدم که نادم خط	ز رفت شرم ز بالین چشم عیارش
که یک کل از چمن روزگار بر سر زد	که همچو صبح بر زبان نکت و سارش
نخنه طبع من خورشید بر مکرر شد	بیک گرسنه دیگر تمام کن کارش
فنا ده است ره بود از صفا	که دشته بر جگر برق میزند عارش

صبحت سابقا قدم خوشکوار بخش	جامی چو آفتاب بای خاکسار بخش
جنبه ناک اگر چه بالاد بک نهاده اند	مارا بر زرش مژه اسبکوار بخش
دورن طاف نقطه پر کار بسته است	مردانه آهسته بر سر خود مار بخش
در کوچه باغ خلد مژگان از کد از نیست	دل را بان و خسته مشکبار بخش
زان پیشتر که خنده نور زرق زمین شود	این جرمه را به کس مخور بار بخش
از آنکه بار کوه بدامن شکسته	بگذره صبر هم بمن بیقرار بخش
جنبه برق خنک مکر زین چشمت آفتاب	آبی ز جوهر آینه دل بخار بخش
نفسان نکرده حفر ز سر جنبه حیات	جانرا بجهنم عرفی اود بار بخش
مرد سر برهنه برو بال واکند	دستار خویش را می خوشکوار بخش
این افضل که حافظ شیراز گفته است	
زان بحر قطره می خاکسار بخش	
هر چه بیند به چشم بهار بخش	میشود در زمان پرستار بخش
نوبه را می کند جزا بسته	لب می کند و چشم خمار بخش
زندگانی بجز بخشیدست	آب حیوان ز شرم کفار بخش
صبح عیدت در دل شب قدر	در شبستان زلف خمار بخش
مغز در استخوان شود شیرین	جنبه بخند دلبشکبار بخش
سنگ بر سینه میزند از کوه	گلک در روزگار رفتار بخش
خشم بد لهار عاشقان کردند	میچکد جنبه عرفی ز حمار بخش
خار و دیوار میشود مژه اسش	هر که آید بسیر کلزار بخش
رسن زلف بار سجده است	شسته صد دلت مار بخش
صلح دادست آب و آتش را	آتش انداز رخسار بخش
مدحت او است سر خط صفا	
جنبه نکرده بدست رفتار بخش	
با خلق آشنی کن و با خود جنگ بخش	فیروز جنگ معرکه نام تنک بخش
انجام بب برست بود بهر خود برست	در قید خود میبایستی بقید تنک بخش
خلق و صبیح و روز یکس نمیدهند	خلق و صبیح و روز کور و قی تنک بخش
جنبه مامیت مباد ز زرمی فرو برند	در کام خلق آره پشت تنک بخش
انچه سار تیغ بشود دست و در خویش	در آفتاب روز و در خان لاله تنک بخش
کر نیست با عالم صورت نمیزند	ناحشر و در شکر آینه بخش تنک بخش

صایب هزار بار ترا پیش گفته ام	صایب صلیح که با خود جنگ بخش
کاهی رهین ظلمت و که مخور بخش	کاهی چراغ مایه و که شمع سو بخش
شیر و شیر لطف مزاجان سسل کن	قانع ز خوان زرق بهر پنج و شش بخش
کسی جو باخت لشکر خود رو دشمن کند	ز نهار در کشاکش و دران صعب و بخش
بستان ز خلق خام و بده خنده در خلق	سرگرم خوشی مصلحتی چون شور بخش
صایب چو دره جمل صفت میدهند	
ارزد و در دنیا که با دور بخش	
چند روز صفت شب با حسن مذاق بخش	ز لطف خرم با خلقی دارد سرواژ بخش
کرانه میدهد بر خاطرش باد چنبد اند	که با این نانوای جنبه توام رفت بخش
نهار و میل طاقت ناکافی عرب	مگر رچی کنند و با نفس سازند از بخش
زینس کرد زلف او در شانه کرد مشک میرزا	چو بار صبح ناکبت باز سرواژ بخش
اگر صافیم کن خرد و حسن ظاهر بخش	
نخا هر رفت از خاطر هوایر بخش	
عند لیبی که بدل است ز غیرت خار بخش	نفس صبح قیامت دما ز منقار بخش
از بهار عین اخرو در چه کل خواهد چید	می پرستی که نباشد بگرد و کنار بخش
دست از پرورش شاخ امل کوه دار	کین نهالیت که با کوه دل بخش
طشش را که بود دیده مجین در لب	مژه بر هم نزنند خار سر دیوار بخش
حاصل نعمت و نیا سحر ز رفت و قریب	این درختیت که بوحش سر اسر بخش
لیست نام و ز درین باغ بنوازه بخش	
عند لیبی که بکند جنبه دل ز منقار بخش	
یوسف ز پیش ازین بر چاه ظلمتی مبان	تخت کفای عالی افتادست در زندان بخش
خنده رو بودند بر از کج که بخشیدست	نانوای بر بودند برینانی مبان بخش
پادشاهی بچیند و قلب بار خاطر	دل جو به جاکت کوخنی مبان بخش
دل نمیلر و نصیب دام این صیاد را	دفن ز نهاری بال و پاقت مبان بخش
در رکاب برق دارد با حسن نوبهار	ناکلی در باغ دار غریب مبان بخش
چند صبار بر دل گشته خنجرهای بخش	
در بر طسینه که یک لعل سکا مبان بخش	
سرخ میزند جنبه مشک خطه عین بخش	که حریف نه خیرت نیکه میبکند بخش



مرا افکنده در دریا غم نیلو فرجی کشت نارنج صبحا هر راجی تا بد دل عشاق چینه برک خواهرهای مریز اگر شمع هیل از آفت صرصر و میرد بناشک خاطر از روی مسکین زلین	که چون خورشید عالم از دست زشت نفس زوید غیر میکند بکیرش بهر جانب که مایل میشود سر و خاش فغان روشن نمود از روی زیند و کرد فکیم با ما شام از خیل شهید اش
دل خود بخورد و مور اگر هما او کرد مخو صاب سبک و خفاش	چشم و کوش و لب بندار شود و شمر سوده هر چه صورت مریز و سایه کلا است از جهان کرد عیال خاطر افزون میشود از خانه است هر شیر که در دل مغلطه شد زین از بر بار مظهر حسن بهار
کوشه صد در علم حاصل کن از قضا فارغ زین از قدر سوده	روح قدس بی زین در کنار حق ماست از لباس حق بود که روان پاک را سره که از بر حق بنشیند پودا خوا را از سنان بهام جیخ و اسوار حق مستقام و لرا بهمت بر فراز عشق برود شد سعید از انتظار چشم حلا و جوش چشم سلیمان خام در ابرو او دکنه یو در زمین جهنم خود دانه اشکی کار چون زدن کار خود آینه را برداختی باورشت و زوم یکسان بود که سلوک مستوان دیدم بچشم عیب جوی عیب خود
این جوان که مبلو حلیم بود ارسانی خواص عالی مقام	چنین که گشته در زلف باز با سرش به وجهه آرایش عذار نیست که همچو لاله گره نیست آه و جگرش

بخشید میداد یا سیمین اند اش اگر زنده کشتن با خیر نمیکرد چنین که تنگ بداشن گرفته بهشت زانو که آن مرده امروز بجهل اش	اگر نسیم صبا تنگ آورد پیش کسی که گردن جبین تو کرد بچشمش که مور خط نکند کارنگ بر شکرش مگر با بید دل رسیده بشکرش
هر کف که چونین بپسند و صفا نواکت که شکسته است نه سرش	جنان افکنده از طاق دلا کوه کوه میان که هر دو آینه محبت در نمی کرد من تخم امید عالمی را در زرمودان از دل تراوش کند خونا بعد از دم ولی که بیغ سبب تو زجر جگر دارد
نواکت که شکسته است نه سرش نشد هر جنبه بیانی زانو بر آتش	از نفاش بر آستان جهان و کبر با ش رو ز خود صبر آید بنده فرمان پذیر از قروح خود فرو را بهیچ چشم شکرش اگر تو هاشن نهی جویا را کبر با ش هم بهمت هر دست و پا در شکر با ش چند روز صبر که میزبان جوش شکر با ش سر سیر در رنج کوفار و امیکه با ش و افغان کمان پیش از دم کمر با ش چشم صدف ثابت قدم در رکله از شکر با ش کر بکشتن میر و چینه آب در زنجیر با ش هر کجا افتاده یا بی تغییر با ش
مردنیک جوان و نوهار شکی در بطن خاک صاب عیال تصویر با ش	نیم و م بهمت برین خانه خویش بجای خرو شده بهام در آستانه خویش مهر بر دل نکیم رنگ عافانه خویش

چو بس که بجای افتد از کنار پدر	اگر بچرخ برآیم ز آستانه خویش
اگر چه هر گفتم کردگار دانم غنیمت	بجان رسیده ام از وضع بیخانه خویش
به بیخانه و از او که خوش صفا	مرا خضر بفرید تا آنکه دانه خویش
چون شب بایم معصوم در سوخته بوی	که خفته را مشک سازد در دل صبا بوی
ز گل بر آبی چشم نیم آستانه دارم	که از رنگت ببار جان از دلی بوی
منازعه دارم از خورشید رخسار	که زخم نمایان است صبح از بوی
رک خورشید عیان دولت بیدار میگردد	دلی کاظمه در سر بخت شکر از بوی
از آن در دل که چو لاله در کوه خورشید	که خاکستر شود لاله کباب از کرم خورشید
کجا دامن آن ششمان را خفته ماکیر	بختی رنگین بیکرود ز تیر زینت ابرویش
میسوزد چشم از زور و در گشت	که خفته خواب بهار است کبریا جم جادویش
جان در بر گشمت گنجینه بر این ادا	که رنگ از بوسه خورشید پیاپی ادا
چه آگاهی ز حال ما خارا تو دکان دارد	می آید که خالی بر منیکر و لب جاش
نهالی را ز کوه امیدم چشم غم دارد	ربان ما در مبارزه که رانج پا و اش
نشان را پای دارم از زلف کمری	که از لبشکی باد صبا عقده دارش
چو بزم نگارین بخت گمانه بد خندان	که در از بوسه و بیام خودم بد نشان
کینهم تا کرم خاک راه انتظار او	که بر آتش نشاند بختکار از او عده جاش
که دارد یاد صبا چنان این صبا	که بر این شود بال و بر از لعل اندیش
کر کنند از زشته جانها ره پیرایش	از لطافت رنگ که داند بیاض که دیش
آنکه با تیغ قاتل میکشد صید صوم	که بخت جوین منی آلوده کرد در دیش
چشم شوق اهلان در پرده خواند برید	چشم کند از او که در غمزه صید افکندیش
دور باش شرم را نام از که با آن چه شک	دست خالی میرود بر دوشیم کشیش
خانه که در و از شکاو و روشن شود	تا قیامت صبح بدش زخم در دیش
کاسه در بوزه سازد و نه بیخوب	ماه کفاح ز آشنایی بخت پیرایش
تا چه کفاح ندارد صبا این با ش	کل کی از خوشه جنان که در دیش
کجا چشم زخم زهره دارد بیکر و سوس	که میاید بار از بس بندیش تیغ ابرویش

ز خواب نادار دولت بیدار می آید	شور ز نهار غافل از غریب چشم جلدش
نکرد و در زانار یکی شب مانع دزدی	همان دل میبرد و در بزه خلاخل بندش
یکی از سینه جاکان بنیاد صبح بخشد را	چو اسنور که در چشم زخم دارم از خوش
نظر باز که دارد در نظر آن سر دشت را	سر اسیر میبرد آب خضر بویست در خوش
بگر بچ و ناب عاشقا از زمره مرغانند	که ظاهر که در دانه خطا جوهر بینه رویش
سر زلف بریشانش دماغ خمر لجا دارد	که در مغز نیم معصوم ز نمانی بود بویش
لجانی بعلب یار و ما شود صبا	چو نثار که سر سر بجا ز بویست از بویش
از هر صد نایارم چشم که لکر خویش	چو کران و قدام در پاس کوهر خویش
شعشع چشم عشقم بر دار گشتم نیست	بسیار دیده ام خمر در زبر پاست خویش
از خشک سال محل اندیشه ندارم	پوسته در محط از آب که هر خوش
در یافت مرغ قصور معراج بود رک	مارنگ کل ندیدم از گشتی بر خوش
شده و حال مسکرمه است دور باک	از زهر سبز که دریم چشم طوطا خوش
روز که در کشتن نش خنده کردیم	دیدم رک که در کشت چشم ستار خوش
دولت مساعت کرد صبا چشم پوشید	در کار دارم که دریم بختی لاغر خوش
غافل نیم ز ساعه هر چند به ستورم	چشم طفل مرستام بسان از خوش
که دارم بجهار حجاج مست صبا	در زخم منبای چشم نیم جوهر خوش
آن رنگ که خفته بجهار تیغ کا اش	بر قیست که از چشم بود ابرویش
این زخم نمایان من از شمسوار است	که سوده الماس بود که در دیش
از سبیل آهش کل خورشید توانم چید	بر خمر هر دلی که زند بوی کا اش
سیلیب خراش که چو خار خوش است	در حوصله لب که کیر دسر دیش
طغی بدم بختی فتر دست که با شند	خنده و جهان لاله از طرف کلاش
خورشید جهان تاب شود هر یک او	هر هلقه چشم که بود با لاله مایش
هر دانه دلی که نظر عشق جوهر آب	تا خمر افلاک رسد خوشه اش
در خواب بر بجان بهشش توانم کرد	چشم که شود شفته زلف کشش
سپین زخمی برده دلم که میوسف	کیدم نه بد آب رستبار جاش
صا شود این رنج جوهر جاد	هر در که بود آن شکن زلف پش



بر نغمه سبک دل خود کام خویش  
موجده بیدست و پاد او ای همه چشمت  
چشمه امید را نغوان بجاک انبساط  
در دسر بسیار دارد در دمندها  
حوص بر من و دها رسیده را که در دست  
کوه مطلب نیست در بغم در دالود  
شکر ستانی بر آتش ما گشته است  
شرم یوسف مانع رسوای یعقوب است

فوت کویا نام در ز با حاکم  
ثبت که رصفی نام هسان خویش

چشم فلک در بفرار دیده ام آرد خویش  
فارغ از فکر آغاز و غم انجام خویش  
در نه سبکتم ز نه صید رشک را در خویش  
سوخته چیده ام تا بر کردم از خویش  
صبح نا کرده می افتم بفرات خویش  
چلتی دارم که تو ناگفت از بغم خویش  
غفلت شیرین لبها از سر کشت خویش  
چشم مادر پرده دارد جاندا حاکم خویش

نار بر و کرم کرده ام پروانه اش  
بنده آن سر و بالا که طوق قربان  
کعبه نوازند قدم در کوچه کاذب است  
هر جایی یوسفی دارد بر بریران  
خال او از مویشان بیشتر دل میرد  
سیر چنت میکند در خانه شکسته  
هرگاه از چشم او صایب بود بهانه  
که یا بد یا بد را دام نکاشش  
دل تنگ ما جلوه اش چشم را بد  
کمر بسته چشم بند کام بهر خدمت  
اگر آب کرد در باهی بنا بد  
ز راند و در چشم خلوط شاعر  
نکو دود لها که راست قامت  
طلبکار او راست چشم نبع بک  
در آن حشمت چمن کند چمن خود

چشم چند از سر دست صا  
که دانه زک می کشد خارا

یا حیایی که ناز بجز بود پیر خویش  
وقت انخوش که تباخیزا خویش

هر چه در بسته چاکس نکند از بند خویش  
این جملطف که بر خود جملطف اندازد  
آتش لب بار خردی دارد  
یوسفی را که غم از خیل نظر باز نام  
داغ عشق از دل افسوده اغیار جوا  
یکی از جمله خوانا به کث است سبیل  
هر که از سبیلی از خانه رود بر یوسف  
چشم روزه ز رشک خواب نکود بیدار

صا این لب جوهر عالم است  
نامه شاکل چند و نور سخا

هر چه بست که از بند خویش  
یوسفیان شود از بر تو عارض بدش  
که سخن همچو آب شود در دوش  
برده دیده یعقوب بود پیر خویش  
این سبلیت که بادل خویش خویش  
دلبر را که منع و اله سبب خویش  
آنچه از سبزه خطه رف برک خویش  
در خوم که بخندد سر شکست خویش

رسیده است بجایی تقابل خویش  
اگر زنجیر کل پیران کند در  
راشک شمع توام نعل در کربا بخت  
شکوه حسن این بیشتر نمیشد  
سخن جوبال در بر طوطیان شود بکسر  
باین فرغ نذر و بمن عقیق یاد  
علاوت لب این بیشتر نمیشد  
عجبر بر این چشم میکند یوسف  
ز دام موج بخت حباب حکایت  
چرا که شستند نه نوار جان بود

لشک کفایتی از راه گفتگو صا  
لکر خیال توان یافت نقطه خویش

هاله است طوق فاخته اش  
چشمه حیوان را انفعال دهانش  
رشته حرم ز شرم مور میانش  
ناوک ببال و بر زور کاشش  
تا بر باید بقعه همچو سناش  
نامه و اگر ده است پیش دهانش  
هر که به بیند رخ سواره فاش

بیک زنده نور موج سرور و اش  
نظر اشکی بر و ناله سیاست  
خشک چو سوزن شکت از غرق  
شهر سیرین بسته است بازو  
حلقه کرد و نه بجاک راه قناعت  
که جالب غنچه سر بهر جاست  
چشمه خورشید را سر اسب شاد

شا سوار که مرده بوده اوجم هر که بداند آن بخار زند دست	دست لغتور نمیرسد بگرانش خوش گذرد چنین خانه ها را
پنج لیبی بغیر داع ندارد صامکین بر لاله شانش	
شدت از شوق تیغ جان شانش بجاری نافت دل بر خاکت ریزد	وبال عجز حصر جا دارد شانش از زلف و کامل عجب فرخ شانش
غبار آلوده کرد کسایت چو با غنست اینکه دلهما کفتا	نسیم برین در کاروانش ز لبنت در صدر باغ شانش
ز غیرت انقدر خفت نذارم چنان ناسازگار است آن جفا جو	که در دوزخ کن خاطر شانش که توان ساخت پیغام از زبانش
دارد در کسیر ز نیک صا باین سامان راغ و نور شانش	
کردیم که زهر چکه از دوسر گشت این تیغ ابدار که چو خشت نام او	خون نفا بهار بود شیر مادرش از بیج و تاب خسته لانت جوهرش
هر مطربه که در دشت افشاده است به عشق او در جگر و دکان است	سیلاب عقل و بخش بود فکش خاک سرت چو که عشق افکش
حضور در چشم شب با خیالش پرورد که چو یار او نیم	که در خاطر نمی آید وصالش اشارت بر میندارد هلالش
کل از شبنم کند دیو زه چشم کند در لامکان خاکستر شمشیر	بهر خرم که زد برق جلالش سر هر کس که کرد با یالش
کلاه از فرق کرد و دم میر با بد بچندین رنگ هر ساعت بر آید	بها را ز انفعال رنگ آتش دهد که دینیم خاک کاش
اگر کوهر شود به چشم با او از آن رخ چو کل چشم بدور	که از شبنم بود عین کاش ز شرم چو بر خط و خاش
الغیا سینه شهباز دارد رنگان شکر جاسر سبز رودید	بهر جاسیه اندازد نهانش زالال زندگی از انفعالش
ز عمر جادوان بیزار گشت بچشم ذره شب را در ز کرد	فرغ آفتاب بیزد اش فرغ آفتاب بیزد اش

صحرای افکنده جنبه نافه شگفت دل آینه ها را آب کرد دست	ز دشت سایه را منگین غزالش ز شوقی برقی حسن بینالش
کلفت دارد کند آسمان کبیر مراش در که همبزم تو باشد	زین از سایه نازک نهانش بجام جم زند بهلو سفالش
که دارد زهره کلفت صا نیاید بکلفت کرب خاش	
از فلکها ز فرغ رخ زیبا تو خوش چو بهشتی که جنبه کنج لب کوشه چشم	عالم خاک هم از سایه بالا تو خوش سخت جای که نباشد ز سر اما تو خوش
رویت از روز در خوش و نیکو نیا نیت ممکن که گشاید ز تماشای شربت	که شده اند ز خمر زده و خوار تو خوش دل هر کس که نکند ز تماشای تو خوش
فنی در بر سایه و دل شب مر باشد فارغ از غم دستم باش که در شرب با	میشود و قند دل از لعل همناس بو همت جنبه لعل بخا بخاش
چشم بد دور از ابر و بلند تو که هست چیت در باد نوا چو کفایت که هست	جنبه مدعید دل حلقی با ما تو خوش دل بکشته ز اندیشه سواد تو خوش
جنبه مدعید با کشت نایبش خلق بر لوصایب ناعش جنبه باد حلال	لب هر کس که شد از لعل نیکو تو خوش که مراد وقت شد از نشوین تو خوش
چشم ترا مسکن میسر شدی زین رنگ بیزکی از آینه شگفت نیست	چشم ترا مسکن میسر شدی زین رنگ بیزکی از آینه شگفت نیست
را هر دو را بسته و بالین بود خاکی عالم بختانی حق بر میندارد تو	چشم ترا مسکن میسر شدی زین رنگ بیزکی از آینه شگفت نیست
تا چو شکر نه بخت نشکند و در آن نیتی صا حریف چشم سوزگار	صبر کن بر تلخ کام کبکلم شیرین میاش که نیکو در بر مراد است از نیک میاش
غافل ز حال طوطی شیرین زبان میاش اغوش که دل بر ز جویش بسته	
از ره مر و بجلوه جوان سگدل سنگ فام تیغ نفاقت کوه عسم	غافل ز حال طوطی شیرین زبان میاش اغوش که دل بر ز جویش بسته
سالم رست از دم شمشیر رشت تیغ دلیک از نیاید کان جهان میاش	غافل ز حال طوطی شیرین زبان میاش اغوش که دل بر ز جویش بسته



در چشمها سبک زگانی شوند خلق باران رفته را بنگوی گسند یاد آب روان عمر زانسانده خوشتر یکس سلوک کنه یکج در است خفته کان	در محلی که راه نیایی گران مایش که عمر دد مسکیز دد لکرا مایش از رده از که شستن این کار دایش غم غریب ناوک کچ خفته کان مایش
دل ز تن چینه دور شده و میشو عکس که ترا از کار کرد و در خفت گفتار چشم جاب این عهده در کج او رگاز که ترا در بده دل مست حق یوسفی	که در از تندی بینا میشو عکس مایش رفته رفته کار کو بامیشو عکس مایش از سیم عین در بامیشو عکس مایش مشر سیمار پیدا میشو عکس مایش
در کنار کل نخا پرماد شنبه جاود چهر تیغ زبان لاف کدم برین شنبه	آخرا رستی بیالامیشو عکس مایش صیغ کادب زو در سوامیشو عکس مایش
نقطه خاک سید صا اگر رو کنیدی دلشین تراز سودا میشو عکس مایش	
عده انیشو و از پیش لعل میگو نشن سرخش بدولت و بنا خونی آید شبا میدم از و صبح عید شود سببه کی که بدانا دوست چشم مرا	چه بوسه کاه شناسست حال موزنش هر که سایه کند طره بهایو نشن که سر زنده را کوشش خط میگو نشن جو داغ لاله گرفت در میان خوشنش
درین ریاض ترا چشم موسکافیست مرا بود از افکنده است طو چمن منم که در بر چمن سخی تا بم	که ناز سر کند کرد باد باموشنش و کز نه رهن خضر نفل و اردنش
بدام شامسوار فغانده صا که لاله لاله کز خیمه کلکوشنش	
هر که دین گشن بسی فغانم ترا ز کل مایش چیش تیغ آسمان هر کس بیند از و به خو ده از بال دنیا در بل هر کس هست نقد پرواز که خواهد در و کل با خود کند	خاطر فراغ دعا ام چمن توکل مایش جوشن داد و صبر و کل مایش جهنم و اگر ده پوسته چشم کل مایش صد هزاران ناله ز کل مایش
نازک اندام که خواهد در کند و در هر که میخواهد که در خیمه ده گفتار نشود	تاب در مورینا افزونه کلا مایش بر زبان بند کوانه از قلم مایش

صبر بر جو غلگ کن تا بر آرد و غنید این گمن معار بر بر را که بر کیه دغاک قطره آبی که دارد در نظر کو هر شین	دانه چمن در آسپا افند تحل مایش زیر باره نور دام صبر چمن مایش از کفنا و بر تادر یا منزل مایش
هر که صا کرد چسین بار اطلها رنبار از هر تیغ جگر سوز نغافل مایش	
گرفت از سر چخت پیر باده فرو روح تلخ ملائکه انم نیندیشند هر از حوضه آلوده را بقیمت سے ز جوشن کم نشود آب جودل جوشن دار	جراغ عیشش برو نه اعدا رده سر بوش کوش هر از رسیدت بانک ناکوش گرفت از ره انصاف پیر باده جوش کلن جود یک نکلطف که تنی در جوش
با قناب رسانیده ایم بر تو را ز جوشن لاف دل چشمها سخی گردید فغان که نشسته لبان سخن نمیدانند مغوش بگذر ازین خاکه انم چو یاب	زیاد صبح کرد و چراغ خاموشنش درین دو هفته که در باران جوشنش که کار تیغ ددم میگذر لب خاموشنش کلن جوسیل زبنت و بلند راه جوشنش
شرب تلخ بجا چاره نوحه هر کرد ترا که ناله صفا نمیدار جوشنش	
سر را که بالین شود و مایشنش فغان دست کارم بجز زیز طفله رساندست ناسازگار رجایی ز دل پاک سازد بط جها ترا	بود بخت بیدار خواب گراننش که کلکدم شود اسب ز برانش که نتوان سخن سخن از برانشنش سیرم که بر خیزد از بوستاننش
شکوه حالش رسید به جای بنازک میانست کارم که دیدنش گو فتم که افند که ارشش بجا کم سپندم که از نو و گرم نوحه نش	که خواب بهاران کند بایشنش کند کارش بمر میانشنش که است دسخی که کیر عیانشنش شود سر در کاه و فغاننش
خاندست سامان پرواز دل با حجابت مهر دایان مسرور چهر فراغ ز چوخت زاده طبعی سیندیش از چسین ابرو کرد و در	و باید که بچو در انیمایشنش و جوهر بود تیغ بسند زایشنش که از بهمت خود بود آسایشنش که بسیار زنت پشت کایشنش
نشهر با از دهار دل کب کی حفظ نصا کند مهر بایشنش	

هر مرد که شوق تو سازد روانه اش هر دم از بوسه طلب با بکفتگو در قلعه ای که موی خن سیر میکند در وقت خویش هر که دهن باز کند مهری که در بها چکد خوشش از فغان ز مهر خد میر که چو ندانم مار بخت هر کس بنار پای خود بسپارد از حسن اتفاق مکر بردهش خورد کو در سخت تاجو کمان افکند دور	از موی خود جواب بود تا زیاده اش و امیکند سر لب شیرین بهانه اش خار و حسیت هر دو چنان بر گوانه اش از که هست همه صفت آنچه آید اش در فصل برگ ریز چه باشد ترا نه اش هر طفل که سوار کند تا زیاده اش خال نژادل میزند از مهر خانه اش بتر هوا که نباشد نشانه اش چون شیر که سر زده آید چانه اش
--	--

صایب اگر بیار کنی هم میرسد  
میست جهان بر انزاع عاشقانه

دلی که خانه ز نور شد دهن کاش بخند خود نکند کشته اش دهن شیرین بغیر عشق که این محیط خود بخوار است امید که هر سرباز این محیط مدار نفس که از شکانه موجها سر آید سیرنه دل کشد چو خوش روشن دار رنیر فافله عشق چشم رجم مدار رخوان جریخ فرد مایه جنت کو تدار	شفا حسنه دلالت شیریه جانش ز بس که نشسته جوشن تیغ مر کاش که دست پنجه مر جان در در دامانش که غیر جبین جبین نیست از جانش که شسته اندر جان جنت در بیانش که تیغ سینه شکافت صیغه خد اش که بر زبوسه مطهرت جانکاش که قدر خود شکند هر که شکند ناش
---	---

عبدی که بر آورد دم ز دل صا  
چو صبح مشرق خورشید ز کربانش

عاطل ز حال عاشق خوین چو کوبید هرگاه بهل را بگر استنای کنی هستگاه شراب کین کاهفت همراه بد زهرین بیکانه بد زست نقش مراد ثبت در بن باغ جز کی هرگز بدست بیش زوالی نمیرسد از جام نام جم بز باها فاده است نگین کن اگر نکی شاد خاطر می	مغز و حسن بابر کاب امقدرباش از دست کار رفته با بختباش در محفل که باده حور بختباش با هر نیاموده رفیق سرفباش زنهار بهر آب بر لبان نظر باش چون بر حور بر سینه جفا بکباش زنهار در بر طهران بآزباش گر هم دلی نشوی تر نشتر باش
--	---

از هر دو سر مشو چو زاده ز جرج قلب چون نه از خار کله سور مقلع پیشانی گشت ده بر از کج کوه است	گر صندل سر نشو در در سر مباحش در کام تیغ سوختگان بیک مباحش دلشک چو صدف بر اگر مباحش
---	---

مهرست تا جوشیم کوه را کاب  
عاطل ز حال عاشق چو کوبید

سیرانم رزق خود چو با بیلور خویش بار منت بر خست بد من ازاد کان رو ز سر بیخ که در دخم رنج به شار چون مکن ناخوانده هر کس بر سر خوانه رود هر که از چمن تیغ با سنده آب بار کی بگر شکو خن بین ترا و حق میکند به اختیار میواند چهره مقصود را به برده دت هر که جبین تنگ خافی از جبین برده نکرد نامش چمن نانه صحبت در محشر خند	میلن نامت ممکن حفظ آید و خویش بید چمن را لباسی نیست غیر از موی خویش وقت آنکس خوش که بشو خوش از باز خویش ارباب سیاه بدست خود زنده رود خویش میکنند چمن موج از در با نهر بیلور خویش نیت ممکن در که چمن نانه صبح خویش هر که رو آورد در آینه زلف خویش مفضل در ز شمشیرت از ابرو خویش هر که از انگشت ناله شست سر خویش
---	--

بکشم هر خط صا افسوس ز دل  
بکشم فارغ نمیکردم از فتنه زوچ

حباب دین و دل را پاک که با چشم عیارش دو عالم چمن صف مر کاه اگر زور بر کرد بهر جا سرا و در جلوه آید جگه سازد شود که داب در یا حلا و سده نوز خروغ عارض او دوزخ را حور نیش سازد کل اندام که در پیر این من خار میرزا	که نشانیته هوا هر که در خط حور کاش من و آن چشم کافر که خوابت ناکاش تیغ کوه خنم خود حلال از شر و نقاش در آن محفل که آید در سخن لعل نگر باش خوشا انجام آن سنبه که در دمجور خاش در جوش کل بر کعبه هر خار کز ارش
---	---

باشک بیل خوین جگر صا که بردارد  
که میداند عرق را شبنم بیکانه کز ارش

هی ز شرم لب سحر آتش خال دلکش زست باز نقش در دل افتاب خنم زخفق من که بودم ز بسته کیدل تر انکه روزم جو بشت آینه کرد	هرق شرم گشت در جانش وانه کیر از مست باد اش میکند بوسه لب با مش در دلم کرد چشم باد اش مستوان دید و در اندامش
---	---



سینوا خواند همچو آب روان	ارغنون سرشک من نامش
عشق خودخوا از خلوت دارد	که بود چشم سیر کلیش
میکند دشت از چاهها	
دل کس که میشود در اش	
خط مشکین چو ریحان لوده بندید	بد و دشت چو افسار لوده بندید
لب میگویم بانکار شراب لوده بندید	ز سستی عذر با صفا لوده بندید
کند از کشتن عشاق اظهار بنماید	خط را شکار با عود لوده بندید
چه حرفت اینک شکر چو سبزه می چید	چو گشت از کلام خواب لوده بندید
حسن خاشاک با طوفان تش بر فراز	مباد اخیره در و در حجاب لوده بندید
اگر خوابید نقد اینجا هست و کوزه خود را	لب میگویم و چو شراب لوده بندید
چه کردید محو نو بهار و آواز تاباد	در آن رخ را بر و آفتاب لوده بندید
دل آزاد گام سوزنده آن شعله رخسار	که دست و لب بچشم هر کجا لوده بندید
چه میسرید حال صا از سودا ز لود	
برخیز و در این میکان ده سنگش	
لجها بر و نه را با خوشی سازد چو شمشیر	که دارد در طرف چو شمع چو شمشیر
ز خرگوش و نه چوین بالانشین	و گشته بود در غار اقمیه بنشین
که چو کر که دیدست شبنم در کوزه	نوشه آب خوش بکشت که دارد در کوزه
مگر مشکین بلبل آمد از دوی دل را	و گشته بهیچ طوفان بر فراز بایست
ز فیض عشق او خوشید شد هر دو خاک	کند بکرنگ خود با هر چه میگرد چوین
نباشد لاله در دامن این صحرای افرا	ز برق آه من در غنیمت صحرایش
چه باشد مشت خاشاک من که بر خور او	ز جگر میگریزد در حصار تمیلش
خوش نامم در نظر چو مونسش در ده	که با قوت لب راست در زنگش
ز فرش بوی با کفتم مگر لاغر شود نقش	نذاستم که از خاشاک مگر بویش
امید سازگار دارم از حسن چوین	که نقش از حور چوین لاله بود بر زمین
سمندر شو که از تنه نوا دار	که دارد ناله جانسوزی در سینه
خو خوشتر را که زنده همچو ای دل خود را	که کار آب حیات میکند دوزخش
ز برق حسن کو که صحرای گرد شد صا	
سینه چوین بکند که حور در اش	
انگش از دانه دانه در دهنش	سرشته تراز بر هواست نشانش

مادر چه شمارم که سر بچو خورشید	در خفته شفق میبلبد از شوق عاشش
چشم دو جهان داران قامت رعنا	خوش طلقه را بایت قد چوینش
از چوین چنین دل عاشق دوست	کاردم بشیر کند بخت کاشش
سر ناکه مش کج لب کز چوین	رحمت بچشم نکرد و نکر اشش
بار بک شو از دل که بی سرشکان	کردند بر نا غلط مو سیاشش
پیدا است که بار و در طغش چه ناید	ماهی که با کشت تو اندادشش
سر رشته تمکین و دوا جسد	چوین دیده و خط زو کانه بر رخش
بیمست که بر خاک جلد لعل لاله	چوین قطره خنجر بر سرش زبانش
در پیش اگر از لعل لبس جمع بندد	میگرد نفس کم به بار بک دهنش
لغمت شود از خواب کم آن نیز نرنگان	غافل که شود خواب کرامت کاشش
ترکی که بشیر گرفت ز من دل	بچیده تراز مو سیات زبانش
صایح بچو خورشید و سحاست از چوین	
شوهر که منم داخل فزنا کاشش	
چوین میخواران سبک چوین بهیمنیامش	از سبکبار چوین سبک سبک چوین
از محط مبر و نه آد کلیم خوش	بیش ازین چوین موج و لنگر دین
نقوت که چوین چوین عقل دور اندیش	دشمن بوش و چوین منم صبا مش
طاق نسیم انتفا ریشته می کشد	بیش ازین شید امین خوش ناز عا مش
دیده و شنید لا انتفا ریشته سفید	چوین منم زین شیر در سینه خا مش
مغ کفایت خاموش از نو بجهت	نیرست طبل تنه این عود عا مش
دیده از و عرفناک من و نیا پوشش	بیش ازین در رکاب اسیر به پروا مش
فیض خورشید بلند اختر به بانام رسد	در حجاب رخت صوف اطلع خا مش
حاصل پیوده که در بها عبا رها ط است	از تر د کرد باد داخ صحر ا مش
سایه چوین چوین قیامت فکر کن	غافل از به سایه کنی و موس کرام مش
اگر که مرگ بچوین از ترک کار مهر	فارغ از عریان تنان در سخی سر ا مش
همه می چوین ذکر حق در برده دل حاضر	خلوت چوین دود دانه دانه خا مش
باغ فردوس است عالم چوین خورشید	دل چوین به جانت کوه دنیا و ما فیها مش
استانای قدیمی تازه میبازند روح	از خدا بیکانه از مغر و به پروا مش
سر به بر کاشنه زانو جز دچوین عبا	بکفش به لعل اندیشه دود و پروا مش
فکر امر و تر از نوع که باید کرده اند	از سبک غافل از اندیشه فردا مش

نیستی مرد جواب تیر باران سوال	تا بنادانی توان گشتن علم دانا باشد
چنین جزای نیست احسان از کج احسان	بسیار چون نامسم آخ تو هم بسیار باشد
کوشه غزل ترا با شمع بچو زلف	پیش ازین صادرین سنگا نه غوغا
مخوژ جلاله و کل روح حسن ساغرین	که در رکاب سیم فسانت دغش
به پیش سبک سیر محبت غم را	که همچو شبنم زلف بخت کوهر عیش
ستاره سحر و چراغ صعود است	بچشم قوت مشتاق فروغ اخویش
با قباب حوادث باز چینه مردان	که همچو میوه خامت سایه پرورش
مقیم کوشه غم باش اگر مسکنی	که دین ضعیف شود از زمین کاش
بدر و دغشته خواند طالع باز	که زهر میجکد از درخ ساغر عیش
لصید کلید مرعید و انیس کرد	چه قفل بود که زور و زکار بر عیش
امید خوشنده از جنبش ستاره مدار	که نیست در صدف مهربان کوهر عیش
جواب نغزل مولوت این صا	زهی خدا که کند عشق را عیش
راضطراب دل کند ان لطف عین فام	میکند از حال مرغ وحشی دام
بر تو خورشید را آینه در وجود دارد	در دل روشن کند آن یاریم اندام
شوق در هر دل که با مطرب در کار نیست	به دلف می کند کرده منبت فام
پیش عاقل در بلا بود نه یاریم بکاست	مرغ زبرک می کند در حلقها دام
رقص مارا خبث چینه و در فلک افروخته	دقت مطرب خوش چکر در دست احلام
تاریک خامی بود در پادشاه نشیند زجوس	میکنند از نار سیاه صوفیا خام
از سهستان نمی آید تمیز در دو صا	میکنم یک آن بزوق بوسه و شام
در محیط عشق به تابه بود یا و مراد	بر دکن را بر کران زمین چرخ غلام
دوره را نظاره خورشید در دغش	آتشین روی جو باشد نیت به کام
اوج دولت جاریه و دغش و ثنوت	ز بصیرت نیست کردن بر کار بام
هر کجا آن مطرب خورشید در طالع شود	خورده جازا کند چینه در جی ارام
پاکر و پامیر و سیلاب نا بخر محیط	هر که استو قنیت در سر می کند هر کام
شیخ سیر و قنیا پیر این فانوس را	چینه کند در آغوش آن یاریم اندام
طعمه دریا نکود هر که از خود شده توی	تا بود دعا کند بر و صر صبا جام
فشنه ساز آهواز ایت در فرما نه	میکنند بخوات آتش را زبان در کام

اختیار نیست کما بقا بهای ما	ذره چینه خورشید بند می کند کلام
محبت تو ز دل داد هیچ و ناب عوض	کرفت خاک سیه او مشکنا عیوض
ستاره بدل از داغ عشق او دارم	که نه باده کنم نه با قباب عوض
بزر عقل کسی درین محلی کسی نیست	که کرد دولت پیدار را بخواب عوض
شدم خواب که امین شوم نه انتم	که کج می طلبند از م خواب عوض
مناع دل یکی داده ام خوشندم	ز به معاطلی کرد به خواب عوض
که میخوردی ناب ز به خشک مرا	که با محیط کبر می کند سراب عوض
بهشت نقد شود رزق خوش معاطل	که می فروخته گیر از زخم کج عوض
مگر عشق دل خوشی خوش کما	در ز غش نه از هیچ با عیوض
بر است دفتر افلاک از خواب غلط	بدر است ز اصلاح این کتاب غلط
نه انجم است که هر کس بقدر دانش خود	نهاده لفظ سهو را این کتاب غلط
بهره دار تو دل بسته ام چه دلم	که آب خضر طمع دارم از سراب غلط
نور قدر که دل می کند سوال فلک	که جیسرخ سفله گوشت در جواب غلط
کنود صحنه دیوان خود طرما	کحل نطق دل افتاد چینه کتاب غلط
چینه برق زود میگذرد آب تاب خط	ز نهار دل بسند موج سراب خط
یک عشت شعله خشن انجم فروز	خافلی مشور دولت پادشاه خط
هر جا غراب سایه کند میشود خواب	امین مشور سایه بر غراب خط
زینا که چشم من تو در خواب غفلت	ترسم ترا بهوش نیار دکاب خط
نا چند سجایا باهل نظر کن	اینگ رسد بونب و در حباب خط
ایمان غلامیت سزاوار هر سال	نا دور دل که ریشه کنیچ و ناب خط
خط بر سر بنفشه فردوس می کشد	در چشم هر که سره کند انتخاب خط
از باله به محلقه نام نشسته است	نا کردا معاطله چهره او را خط
از سبکه چینه بود الهوسا خبر که نمود	رفت آفتاب حس بر خط خط
چینه داغ لاله مرشک شده	صایب لی که کرد داغ و کجا خط
زخمی را گمانی به شاد چیه خط	اگر ز خود نطق زبرک و بار چه خط



بهار تازه کند داغ غم سوخته را خوششت دامن خنک نیم سوخته را چسب داغ صبح بیک جلوه میشود خاموش درخت خشک میشود غمناخی جوشد ز بوی خوش گلزار غم تازه مسکود تمام دل خوشی از دگر در عشق است خوشست سوختن داغ با سیر چنان را انتظار شود آب تلخ آب حیات	دماغ سوخته را از وصال بار چه خط جنون کامل مار از نو بهار چه خط هراموسم پیر زاعت بهار چه خط ترا که نیست جفونم در سر بهار چه خط ز دلغ مسکف به دل کار چه خط ترا که عشق نور ز نور ز دگر چه خط ترا که داغ هنوز در لاله را چه خط ز وصل با ده کلنگ به خار چه خط
ترا که غم نگرنت در مصاحبه ز مهر بانی بارانک چه خط	ترا که غم نگرنت در مصاحبه ز مهر بانی بارانک چه خط
نور دل برداشت از کلام جوش از کلام جوش داغ ایل در تر نشد می خوارم بوی بهار من صبح را آب میگرد دل سکنی غم از غم من از نسیم صبح بهم میوزد سنگاه ام از گذشت آه حسرت زانچه آید در شمار خاک اگر بریزند ام باب حسد در دیده ام از نسیم صبحه غم مینهد پهلوی خاک حاصل آه و افوسست اشک حسرت	از کربان سر برون آید در تمام جوش طنین معروض شد گلها ریخارم جوش مزه که دایم از فروغ خنده دل زارم جوش سینا و دشت از انکشت زنهارم جوش در دل شیهاست دایم روز بارانم جوش مشت آبی در زندگی دارم جوش مایه پیشش شود در چشم خونبارم جوش بخشند روشن بود از رنگ خوارم جوش دارانک که میگردد در جوارم جوش
طنین خاطر جان صاف غم جوش کر چه میرزد شمار از نور کف جوش	طنین خاطر جان صاف غم جوش کر چه میرزد شمار از نور کف جوش
ز سوز عشق بود خار خار کریمه شمع ز خاک سوخته پروانه را بر انگیزد بیان که تا تو جو کل رفته دوزم برون اگر چه دوزم از ان بزم سینه اندام خبر ندانم از شعله آری زنهار چه سود از این که بلندست دامن فافوس حذر ز کوی عشق عنان من صفا منم که بوشه جعفر ز استشنا قانع	بدست شعله بود خستیا کریمه شمع بنفشه وار هوا بر سار کریمه شمع ز هم نمیکشد پروانه کریمه شمع حساب خنده کل با شمار کریمه شمع باب راند مرا جو بیار کریمه شمع جو صبح وقت نیاید بکار کریمه شمع که نیست کریمه او در شمار کریمه شمع بجاکها رفاقت ز نو تیا قانع

از ان شدت بچشم جهانان شیرین ز حال خویش با حق تمنی بردار بهرام عرق انفعال دست زبند همیشه راه باب بغا نمی افتد خطر چشم بد بهار دان ر هر دو	که از لب مسک شد سید با قانع مستور کینجامی جواد با قانع بعد خشک کردید از خطا قانع مستو بدیدن از لعل جان با قانع که شد بر آشتی خویش انصاف قانع
دل از زار شهادت کی بچین صفا بوی خوشم بنفشه از خاک کر ملا قانع	دل از زار شهادت کی بچین صفا بوی خوشم بنفشه از خاک کر ملا قانع
در کشاکش از زبان شیرین بود جوش ایم نم نادیده تدکاهم آه بود سوختن تا گرم شد سنگاه دلها زخم اشک و آه برق چولا ز راه انداختم سوختن صد بار آتی به اعتبار بهشت با سحر جنت دشت آسایش از غم برده بود انگه گاهی میزدم بر آتش خویش را چشم صدف در پردها دل هم اشک را پردها خواب را میسوزم از اشک گرم رو زخم بود این تنگ چنان بار بود مایه اشک ندامت کشت و آه آشتین	مانه بوسم بجا موشی نیاسودم جوش در شستن جهان با چشم نمشودم جوش بر جهان بچشمم در جود نمشودم جوش در طریق عشق با جود نمشودم جوش قطره آیه چشم روزنه را دودم جوش ز بردمان خوشی ز غم آسودم جوش روشنی در کار مردم بود نمشودم جوش کو هر خود را بهر سید در نمشودم جوش دیده بان دولت بیدار خود بودم جوش کر چه در محفل زبان بر خاک مسودم جوش هر چه از تن برود رجم از دودم جوش
این ز ما افسرده ام صفا و کریمه شمع میچکد آتش ز چشم کریمه شمع	این ز ما افسرده ام صفا و کریمه شمع میچکد آتش ز چشم کریمه شمع
کر چه صاحب نظر اند تا شبایی شمع همچو جان دلی پروانه نگیرد آرام هر چه در خاطر پروانه مصور گردد جو هر عشق زبینه عاشق کو یاکست عشق روی که فرار از دایره اندام دل جو روشن شود از عشق زبانه شود خط بان جبهه روشن چه تواند کرد عشق در برده ناموس نغمه غافل بار باین بزم چه بخت که از کریمه آه	هر پروانه بود انجمن آری شمع هر شزار کریمه از آسید شمع میتواند دید زبینه سینه شمع نشود موکل سر نه کو یاکست شمع رعشه افتاد سر سنج کریمه شمع نادم صبح بود جلوه زلفان شمع شب تاریک بود سر نه سینه شمع که ز فافوس بود پرده زلفان شمع غم پروانه نزار دسر سودا شمع

تا درین بخت از سوختن است نشانه	پایان نمکند جلوه هر چه شمع
کثرت خلق بنوعید نقصان دارد	چه غلی میرسد از رشتن بیک شمع
میکنند گریه و بحد در ندارد صفا	
چار رحمت درین بزم بختها شمع	
کوچه در تاریکی شب راه را کم کردند	صبح چمن روشن شود این کار را کردند
می برسد در سر کوی مشک کردند جمع	تیر بار است در پیش نشان کردند جمع
کوچه چمن بر کفان امروزه بنیادند	از یک پیر این آتش غنچه سانه کردند جمع
کوچه هر یک در مقام لاف بکنایه زند	چمن براه افتند چمن یک را کردند جمع
تنکی صحرای مکان مانع جمعیت	چمن با هم در فضا را گام کردند جمع
در نه دریا و حدت چمن کمر با صفت	زیر یک پیر این آتش سمین بران کردند جمع
چمن شود به بر هم خورشید جملت کار	جمله ذرات جهان در یک زمان کردند جمع
این برین نظر با کزیم جدا افتاده اند	در کنار لطف بحر بیک گانه کردند جمع
چمن شود ز نور وحدت پرده آمیز	ثابت و سیار در یک سانه کردند جمع
راست کینا محبت ناوک یک ترکشند	چمن کن در شش بند یک گانه کردند جمع
بر خزار فیه مان عشق چمن قد علم	تا اطفاف این پناه بیک گانه کردند جمع
صاحب از در دهان خود در آورده	
هر کجا با هم دوبار صبر با کردند جمع	
دل من حیرت و سر بر سر در سماع	موسر کباب بخورد و طو در سماع
خلق بیکد گرفت افوس میزنند	خفته از نشانه در رک مصور در سماع
انجا که یک رقص روانه نمیکند	مجنون سازه لوح کند سوز در سماع
بطاعتی مقوم عشق ناقص است	از خامیست باده انکور در سماع
سر سبز بادهند که از ارمید که	در زیر بار فضل بود عود در سماع
صاحب ز شور فکر تو اندر بر خاک	
منع دل است و شاپور در سماع	
خزار چمنند اینده عاشقان سماع	نمکند بر سر کوی حبت کاروان سماع
چو برق و باد همیار سوز آورده	که نیست اختیارات در سماع
چو رود نیل دهد کوه چمن سماع	کند چو دست بلند استیضای سماع
صفا و وقت کم از آفتاب تابانیت	چند احتیاج شمعیت در جهان سماع
ز بوک بر فنا آیند تا محشر	چو سر سبز قبا یان بوستان سماع

کوش مردم خسرده دامن سماع	کوش مردم بود بیشتر خرد بردن
ز صد هزار لغت کس زبان سماع	سماع را دلی از نوم بر مضر باید
جواب انقلا بیک لغت عارف دم	
بیایا که نویسد و بویست سماع	
نیکو دل گفت در هیچ باب درین	بکج راه بند را زین خواب درین
مدار عمر تو در فکر با بوج گذشت	شد محبط تو صغ این خواب درین
کمشور که دل ساده میخیزد اینجا	بهر انقض بریشان ز در باب درین
غدا بوز دل خود کنند سوختن	تو هیچ بدست ز این کتاب درین
خط و خال مقید شد ز جبهه دوست	شد طیب لوح که در این کتاب درین
درین بهار که بیکه نشسته ماند	رفرمانک نشستی ز گرد خواب درین
بنور زده سفر میکنند گرم روان	تو پیش بارندید با خواب درین
بعد ما در دغ زمانه دل بسته	سند رخ بعبه موهب سراب درین
بسیج و تاب شود رسته امل کوتاه	تو تن چو رسته ند از هیچ و تاب درین
یاده که جو یقا سبک بود حورند	به نیم ده رنده را در رکاب درین
را وصل دوست بود دس استی کرد	صفا چهره ند استی از نقاب درین
ز عکس دیده آینه سپهر صفا	
نویس چمن نکر ز غور و خواب درین	
چند آنکه بهار است خوات درین باغ	چشم و دل و شمع نکانت درین باغ
از یک سوختن نهر داف یک کل	آسوده همین آب روانت درین باغ
بلبل نه همین میزند از خنجر حکم جام	کل نیز ز خوان بکانت درین باغ
بیدار است روانه بمیان بر زدن کل	کا ماده بر و از خوات درین باغ
معموره امکار شود جار نشستن	استاده کی میر و از انت درین باغ
هر لب حور باش که خیاره افسوس	باخته کل حبت و دانت درین باغ
صد رنگ سخن در لب هر جو که کلی است	فریاد که کل کوش کرانت درین باغ
چمن بلبل اگر چمن ترا عشق کشود است	هر ششم کل کل کرانت درین باغ
آن شعله که سرازیر طور بر آورد	از جبهه هر خار عبات درین باغ
از دیده کلچین بادب باش که شبنم	از دور بکسرت نکانت درین باغ
علم کرد دل مردم ازاده نگر د	بیوسنه از ان سر و جوانت درین باغ
خاموشی از محبت گفتار تو صفا	سوسن که سر بار زبانت درین باغ



چنانکه بلیل سکیں بود خوان در باغ  
سبک درایم و سیر و نه دم یکدیگر چسبیم  
فنا ده ایم به چو بر کما خرسران  
ز نارسای مسترب میان با ده کشتار  
مرا که چشم بیابانی است چنه زکس  
که خوشه چسبیده یار بکر ز خوش گل

ز بار و دوست جدا مانده چنان باغ  
نیم بجای طنا زک دلالان کران در باغ  
اگر چه یکده سه روز نیم میهان در باغ  
جلی ز خنک خورشید چو آتشان در باغ  
چو سودا زین که بود منظر او مکان در باغ  
که برق میچند از چشم بلبستان در باغ

دلیل تنگ دلی بس بود همین صفا  
که هیچ غنچه خوشم بعد ز یاد در باغ

این سر شک عشق کز دیده بسیار چراغ  
کریه ظاهر ندارد جنگ با سنگین بکلی  
شور بیدار بر همین در دیده پروانه  
شعله ادراک الا نام بود بخت سیاه  
چون نیم صبح دار خوشی در جاشنی

نیم مهر و در دلی پروانه میکار چراغ  
میکنند پروانه را و انگ میبار چراغ  
نا سحر کوب ز انگ خورشید شمار چراغ  
زیر بار خورشید را روشن نمیدار چراغ  
فرصتی که ناسر پروانه را خار چراغ

میکنند پروانه را و انگ میبار در باغ  
از حال کار خود صایب چندی در باغ

هر سراپه را که باشد ز دل روشن چراغ  
میخورد خنک ز فروغ سینه زان عشق  
سوختم ز اخسردگی یار باین محل کجا  
نیست خیره از گرم رفتار درین خلعت سرا  
صحبت ناچسبش را بغیر یاد آورد  
در میان عشق و دل طوطی در کار نیست  
تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است  
قدر عاشقی می شناسد سینه اش بر نور آفتاب  
در دل و در سینه اش ز شمع کاشی است  
دو دمان چو ستر از بر تو خورشید

میچند شهباز را ز دیده روز چراغ  
میکنند محبت ز خود در دامن چراغ  
سینه که هر که بتواند کوز روشن چراغ  
یار دلسوز که دارد پیش ازین چراغ  
آب در درون چو با می کند شوم چراغ  
چار خود و میکند در دیده روز چراغ  
بار خود را چنه تواند داشت روشن چراغ  
ماتم پروانه دارد و نام مردن چراغ  
ورنه دارد سینه تنگ و آتش چراغ  
میخورد ز خنک که در درون چراغ

در سینه اش که کرد کلک صاعقه بر  
جاک سازد جان فانی برین چراغ

نیست بر آینه در دگر که در خلعت  
زان شراب بلور سر که در کمر قفل آتش

مستیان چنه جام می دیند به دلها  
سوختم کام لاله آتش ز بار زان آفتاب

یاده بیدر و از میخانه دورانه مجبور  
خاک را نه محبت را شکوه و دگرست  
در نیکو صحبت عشق و خود با یکدیگر  
هر صفت را از بهارستان قدر صورت  
هر حسنش بر زبان سبقت کند مر و مر

لاله نوا است یک بیان مر اگر در صفا  
سینه از بار و بر سیمغ دارد کوه صفا  
چنه دو نیمه سرت عقل و عشق را در یک صفا  
زان بسکلی خنجر الماس میرود به صفا  
ورنه هر نفس جان مر دست در میانه صفا

در جواب این غزل گستاخ اگر بیلین  
قاسم افشار خواند داشت صفا صفا

کمان نام یکطرف از دو یکطرف  
بدرستی سپهر چو یکطرف  
اختران نه چکند با هزار تیر  
الگو که زلف بر خط انصاف سرباز  
از پنج و تاب رشته عرش شود نام  
ار و او در حرم لیس بیگانه خور نام  
کرد و عصاره سوز انگشت زبانه  
یاد و نسیم لاسم چنه انگشت و شمع  
عاست فضل عشق بذات کایت  
حیرت نکر که میسر و پیمان عشق را  
معنی زلف چو هر خود را عیان کند  
بهر دم فنا دهره اکل ارشده جهنم  
باشش حبت تو چه نام بخت کیمیت  
یکس بدر کعبه نظر که هر میل نیست

چین و خطا یکطرف آینه یکطرف  
مستانه عله با رقدا و یکطرف  
دل یکطرف هزار بر و یکطرف  
افتاده است خال لب و یکطرف  
با هر افتد آن خم یکطرف  
مجنه یکطرف و دوا و یکطرف  
هر جا افتاده غمزه جاد و یکطرف  
فر میرود یکطرف او یکطرف  
ها شا که آفتاب کند و یکطرف  
چو کان یکطرف و دود و یکطرف  
زان جبهه لطیف کن و یکطرف  
از آن که برده عاذنه او یکطرف  
بیجا به رهبر در کند و یکطرف  
شاهین عدل از تر از و یکطرف

صایب مدافعی خود را شکار در باغ  
این آب تا زفته ازین چو یکطرف

سرت عین کوهیم از سنی جاد صفت  
کوه ما را ز غزلت نیست بر خط غبار  
کوشه کبر می کند شیرین میانخ را  
نا خود میرود و ساد انگر ددیده در  
ازین خاک دلی بر خنجر چست و بازند  
برینان از نورد و دیوار مر بار ملا

میکنند از آبدار سیر در بار صفت  
دار و از چشانی و اگر دهم صفت  
کوه شهباز که دوا آب در بار صفت  
قسمت کوه که دود چنم جینا در صفت  
چنه تواند بار و اگر در بار صفت  
می شنید که در کوه را بسیار صفت

جمع که خود را دل روشن اگر خواهی عالم بر شوخ دل را خانه زنبورستان از خدایت بوج مر باله بخود جندت دل شد از طول امل بخود در زندان دل ز بس کشکی در ستم در گشت	که هر از کرد او در دل را صفاد از خودش بگریمید است غوغا در صف آه اگر در دل داشت در این با صفاد که هر مار مارا در رشته آید در صف که هر غلطان ندارد در صف جاد در صف
بیت صفاد در این بحر جان بکاه انقدر که هر داد و دم در یاد در صف	که عفت سر زنده از حبیب بر این بود در آن عفت که تمت جان دیر این بود چسبید طره زنجیر با گردن یوسف دل را در دانه زباید عذره مرد افکند کی حسن ز تن مهر کرد در دهن یوسف شود زنجیر این لشریک شیون یوسف هر خواهد صفی گشت از جمال یوسف
چو از تمت ناکاه عکس میجو صفا زمت از غار تمت از بر این یوسف	که هر جلوه سودا را از دمان صف که هر جواب روان کرد از دمان صف که هر جنبه جباب ندارد که میان صف که رفت بر سر این کار نقد جان صف که آتش زب کرم استخوان صف که خفته بالینک در میان صف که گشته است بفتاف امشبان صف نمیدهند ز بخل اهل این زمان صف مجو در دم این تیره خاک لاله صف
تو نیر که کوشه کبیر از جهان صفا کنون که کوشه گرفت از جهان صفا	بود در جهره زین ز رخا صف مگر بلند بود جنت و تازیانه صف

بهر چه دل نهد از پیش چشم بردارد ستاده اند با مسید کوشه چشمی هم سپهر برین را بدست بردارد مگر از شک بود پرده بار کوشش کسی بیا و حبیب بر هر کج میجو	کناره سوز بود بگریمید عشق هزار یوسف مصر را بر ستان عشق سبکشان ضعیف شرابخانه عشق که ناخشن بگریمید ز تازیانه عشق هر فصل منع ندارد در خانه عشق
کسی جلوه کند ضبط عشق صفا که نه سپهر بود جنت از تر عشق	چرخ شد خاکستر از آتش بزرگ عشق چهره اندیشه از آینه بزرگ عشق در خور جولان ندارد عطر بزرگ عشق کردگار موسی با دل نیک عشق کعبه سرگشته میکرد در هر بزرگ عشق ساده لوح آنکه بندد دل بعد چنگ چمن ناله نه کان آسمان در چنگ عشق در نه خاکستر ندارد آتش بزرگ عشق چهره هر که شد نیلوفر از شک عشق نمده خارج ندارد دسار بزرگ عشق هست چمن بر دهن کند آتش بزرگ عشق
خاموش رانق نبشته نهاد صفا هر جنبه خدایا بود یک رنگ عشق	از نقاب سنگ ناپیدا عریان عشق در کف موجی شد جنت بویا خود بگذارد از سر تا پایا و دایه بانی که هست عاشق نفس تعلقی از غم جو بستی عشق شور نیست که در دهن بر سر دود
خاموش امین در قام صفا کو که در از اهل نیست چو کاش عشق	خاموش امین در قام صفا کو که در از اهل نیست چو کاش عشق
آسمان کینه سپهر بیت زمینی عشق عالمی حلقه صفت چشم برین در دارد	بهر کف طره تخمیت ز بیانه عشق تا بروی که کشاید در بیانه عشق



شبهه چرخ چه بود از سنگین دارد نبت در صومعه عقل بجز فکر معاش شور عشقت بر مغز جهان بجهت هر سر خار دین بادی مجنون می بود	سنگ طغیان بکند با سر دیوانه عشق کج بر درم افشاده بویانه عشق گر دیش چرخ بود گردش بهانه عشق کعبه میثاق اگر حسن سیه خانه عشق
که جاف نه بود باعث نیرینی خواب چشم سبزه ای مست کدر دواز آتش بسته از گردن سیم چکر ساخته اند مشاع کعبه معقود نشود ز تار عشق	خواب با سحر و تیرینی فیه عشق اگر از موم بود شبهه بر دانه عشق عقل داشت را و ضاع غریبه عشق هر از صدق کند غمت بجهت عشق
چشم از کار خورشید مادر عشق نبت چشم غنچه بگلان دل مانع کبر کر چه در پرده غیبت نهان خورشید عشق نه همین در دل بازم سیمان چید عشق	نما دل خفته شد آن که کرد و صفا نبت ممکن بر روند خود دانه عشق
دامن خاک نگارین بود از جولا عشق حیرت را هر دامن خانه آینه است مشاع و برکش بود از عالم انگار عشق چشم فلک آینه میشن خود ساز عشق	چشم فلک در دل خود ابله دارد عشق در نه چشم صبح دم عقده کن دارد عشق دانه چشم فلک بیدار و دارد عشق عالمی در دل هر مورچه دارد عشق
آسمان موج سرایت دانه دارد عشق چشم خفاش ز خورشید چه بدید عشق عقل بکانه چه دانه جهاد دارد عشق	رشته هر چند در اندیشه مادر دارد عشق تا بداند که چه مقدار صفا دارد عشق که غم سوخته را آبله با دارد عشق
گردنیت صبح از نفس ابریس عشق در چشم آفتاب کشد میل سر عشق قفل در قفاط و سرور قفاط عشق حسن انجمن است تا شام خود کرد عشق	در عجب مهر از جگر آتش عشق هر دانه که غوطه خورد در زمین عشق دندان کلید بهشت شین عشق آینه در حسن نشد ناچین عشق
نقش و نگار خلق بود سر زشت خلق هر لوله صد زبان طاعت کشیده است	صاحب عوارض جنت میکند در مغز هر رشت کند با عین عشق
	باز هر کرده اند همانا سرشت خلق زنها چشم رزق نثار رکت خلق

مرا خدا پناه دهد از بهشت خلق در زیر سنگ نبت سر زشت خلق با صد چراغ میطلعت حجاب زشت خلق	هر دم ز بیم آتش دوزخ در آتشند چشم غنچه با کشم سر زانو زشت با صد چراغ میطلعت حجاب زشت خلق
نیت آب صفا خاطر روان در جوهر خلق به لعل سوراخ شد از خوف بهلودار عشق چشمه بنود انگه در کوه کمر در کوه است مادم آبی ز جوهر بیهزار خورده ام	در سنگ رخنه عفا کریمه است صاحب سیده است ز اطار زشت خلق
همچنان چشم کنایه دارم از بهلول خلق سنگ خدا آب شد و در کوبه یار خلق شیخ سیراب در خلق فرخ خلق مجوز و جنبه جمید و جنبی بر دایه یار	نیت آب صفا خاطر روان در جوهر خلق به لعل سوراخ شد از خوف بهلودار عشق چشمه بنود انگه در کوه کمر در کوه است مادم آبی ز جوهر بیهزار خورده ام
زبان مار بود خار آشیان خرق چو آفتاب زبانهای آتشین حوام زبان خانه فولاد از بیسان خرق بر دم مبار سر از جگر سیران خرق	سینه صفا جگر از خلق میبرد دل بهتر آن باشد که سال و مدتی می بخشد
نک شورش قیامت بیکر دارد عشق از صغیر دل هر ذره خبر دارد عشق از صفا آرایه شبنم چه خطره دارد عشق چشم سحر در دل سرنگ معذور عشق	فشان روز خاوری سر دارد عشق کر چه از ساعه لاخیه بخود بخت است عشق خورشید جهان جلد چوبه بنیاد است نبت چشم برقی نجا که سر از طوکند
چشم سحر در دل سرنگ معذور عشق چشم سحر در دل سرنگ معذور عشق چشم سحر در دل سرنگ معذور عشق	سرمه چشم سحر خورشید به بالین برسد چشم شبنم چه بخورشید جهان تاب کند
شوره زار خاک را شکر دایمان کرد عشق مش داغ در کربان رخت برکن است	صاحب دل خیر عشق بهتر منده عشق عقل کج فخر چه داند چه سر دارد عشق
	خفاط فلک را چینه نازد از کرم عشق خاکه اند در هر اکان بدشان کرد عشق

تا بهر به نیاز تریش خود را آب دا	بر خضر عمر ابد را شک میدان کرد عشق
لعل کوه طور در آتش سراسر میرود	پا خواب اود کا ترا برق جولا کرد
خانه دل را که بود از کعبه صدره با	شد خور کرد دشتگاه که کرد عشق
دست مادر در سرتک حلاوت میگذ	هر که از خواج خود یکبار میباید کرد
کرد دستور ده عالم صانع را	
دوره ناچیز را خورشید تابا کرد	
جهان خرد جهان کشت با به کلک	که از شمار غمر رسید بد خیر و شک
چکیده جگر شعله است نغمه عود	کند عشرت رزم کرده است شک
بهر چه به فکر دارم از کشتی	که باغبان همه از خواب پرند شک
سفینه علم در محیطی افتادست	که بر سر شیشه شیرازه امی رشک
شراب عشق در آید اگر بخانه زده	شود ز سبزه میباید که در شک
بقید رسم گرفتار رسد دل صا	
مباد هیچ مسلمانی سیر قد رفت	
نه بهشت چمن ز آب در آتشک	عرق زرد تو کرد دست کل زان پاک
نوازش نغمه خنجم امید حست مدار	که در کرم نگیرد از بهار امساک
فروغ آینه جام بگریزد رود	ز کرد کینه اگر سینه تو کرد پاک
تو فکر نامه خود کن که می بر ستار	سیاه نامه بخانه که است کریم پاک
چشم حمت ما بر کشته کا	
یکت طوق کینا و حلقه قرا	
میکنند بشکارت هر زما حاصل	خبر سنی دارم که هر دم میرا شد دل
از محنت پروانه دارد نغمه کامل عیا	سینه به سجده هر که در سودا شود کامل
لاله کوه شراب غم و خوش عیشت	میکنم رنگی لبه خون جگر حاصل
همنان از شوق چشم بر سر با زار	را از او را چمن سبز سارم از محمل
در جبهه از شکر طغان شکوه کافر نیست	کرد خواند لا رقص نعل بر محمل
غافل از اندیشه روز دل خود بخورند	برک عشق که چه کرد امیو حاصل
در که از سینه چمن برق از شمع میباید	سوزند چمن لاله خرمی بیخه غافل
این جواب نعل صا میری گفت	
نیت غافل که دارد دلیر در شک	
زبک که در نهان چرخ نقد جان در شک	هزار چشمه حیوان بود روان در شک

که کرد در لبه فار و نه فلک نهان در شک	رباض خود کار در سبط اوت سست
چنین که تا بکمر مایه آسمان در شک	مرا جلوه نه تواند رخاک بر کبر
چشم سوزنده ماند جان و دانه در شک	جماعتی که بخورند آب زنده دلی
نشسته است زگرگشتی نشانه در شک	شد دست کرد از افادگی بیاد سوار
چه سود از این بود که بیکرانه در شک	زاکه دست لغز بر زینک بود
که همچو نیر نشینند ر استام در شک	کان جرج شود وقتی از شکستن سیر
یکیت مرتبه کاه و زعفران در شک	تیمز نیک و بد اسفلکانه محور زنه
دل امید کندی سیر آینه در شک	چنانکه نیت بیکی قرار بیکار
امید باست مرا همچو باغبان در شک	ز تخم اشک دران آستان نیم نمید
هزار صبح امیدم را از خواند در شک	بهر حرکت ندامت زیر پا چرم است
که ماه نو کند از سرم او کانه در شک	مرا بجا کشت نه دست آتش نشستی
دران ریاضی تیغ زبانه صا	
کشد تیغ زبان بطلان نهان در شک	
موج طوقان دیده را از سوزن طوقان	عاشق کشته را از گوش در زنه چکان
موج از خود رفته را از بیکر پیاپی	کشتی به ناخدا را با با لطف خدا
سبیل زنه را از تنگی میدان چکان	سه راه عشق خوانند شدیم بند عقل
بر تو خورشید از خانه و پیران چکان	نیت و حش از غبارین دلا کاه را
روح بالادست را از عالم امکا چکان	نیت در کفایت یوسف و دور پیران
یوسف بچرم را از تنگی زندان چکان	با کدما نیت باغ دلگت آزاده را
میوه خرد و سوزانیز زندان چکان	فارغند از خضر اخضر طایم طایم
میزبان سفلد از شکوه مهان چکان	نیت کرد و نم منفعل از غنا به خن
دید جانم را از نیز بر بار چکان	روغی نابد ز حوصل از نان سوزند اسکان
سوار بر پهنر یاد تو از نام سودا	
صاحب آزاده را از سوز و داغ	
که داغ نشسته می بود ز منت شک	کناره گیر ازین قوم بیخود شک
خز و شش خط ازین کاش شک	نزد بر آتش فراک سینه خطا
کران عقیق سکه شوم شک	بهر کس جگر مایه که ممکن نیست
مرفداه جو نابد کانه بصیر شک	ز در خواب طلبکار حسن معریش
که سوزت مغرور از راهان شک	مرا با عالم آب خضر دانت کن



خونم بنفشه که آب حیات مرخصه	سبب اگر چه زکرمش لطافت
از انجم کرامت بکانه کوا را	که بهر آب کمر قائم بخت خشک
ز دو قطره آبی بچشم می آید	چه حاصلت ازین آب کمر خشک
بنام ابد خورشید کرم و تیرت	که از محیط قناعت کم بر حصه خشک
فغان که زاهد بمعرفت نمیداند	که کار میریزم تو میکند عیار خشک
سخن ازین و در دنیای	زبان خوش طبع و صاف
زلف تو نفس را در جگر ماکند مشک	آه تو خفته در دل صیاد کند مشک
در هیچ سر نیست که سودا در غنیمت	تا من که از تو جز آید کند مشک
ناست سخن زنده بود نام سخنور	ارواح غزالان خطا شد کند مشک
در زیر فلک دل چه بود بال کشایم	در ناله سر بسته چه ماکند مشک
بجاست جبهه از جگر سوخته اشقاه	هر گاه که از ناف خشن ماکند مشک
برون نمواند شدن از کوه آتشفشان	صد سال اگر عمر می باد کند مشک
تا کرد سر زلف دلا و پرتو کرد	از نکت خیزد بال پیرا کند مشک
در چشم غزالان خنق خواب شود خشم	اف نه زلف تو چه بنیاد کند مشک
هر جگر زخمی ما جگر سیه کار	هر شام زخم شفق ایجا کند مشک
چشم خانه صا کره ناف کشاید	دامان زین با خنق آباد کند مشک
از لبش نهد زهره جبینان نهان بجاک	کردن نشست تا که کشتای بجاک
از آستان عشق عیاریت تو بهمار	سر سبز آنکه رفت درین آستان بجاک
آزاد گانه ز آب حیاتند بے نیاز	هر سر و کرده است دو غنای بجاک
قارون ز بار حوص بر و درین نهاد	دام از کرمه جبینی خود نه نهان بجاک
چشم شمع آید درین میهان سراسر	خشم میجو رد کسی ناله باز بجاک
بر در کج بستر آسودگی فکند	چشم ما هر که در دفعه ناله بجاک
چشم تیرم را است کند قدر لب بط	با قامت حمده رو چشم کاز بجاک
آینه وار سرد و کل و یا سخن شود	پهلوی هند کسی که آید از بجاک
با نور آفتاب عنان بر عنان و د	چشم سایه هر دو که بشکاز بجاک
دو گرد سر کشت سواد جهان نهان	شد سر به یک چشم ما بیاز بجاک
پهلوی دست جوهر بانه میزند زمین	از بسکه رخت لعل لب از بجاک

آید بر ط خاک زده پوشش در نظر	از بسکه رخت حلقه زلف بنا بجاک
تا میتواند بداند پاک صدف خشک	صاحب سر بر کوه خود را بجاک
عوره هم شد موی از سر و دشت	سوخن جبین خنق ناله ام در دراز بجاک
عالم خاک را دو جو دمانه دو پایم	بر نیجه ز کل ابر ازین دراز بجاک
چشم قلم بر دشت از نردم دیوانه حق	نه چو در ناخن خم میکند سودا بجاک
گشتی باشد بیابان هر که جبین موج سوز	قطره زوازی که بر قادیان بجاک
از نهال او که جبین سوز نرسید	قسمت صا کره کردید بجاک
بر خزم بر ز اشک تو خم بر رخسار	آن دانه نسیم که شوم کم بر رخسار
از دل بجز سوز محبت نمیرود	جو شش نشانی میزدن خم بر رخسار
سر سبز ز بهار سیر ز بک ریز	خوش وقت دانه که شوم کم بر رخسار
چشم سر به خورد لعل نفس خاک تیره است	شد سر به یک دیدم مردم بر رخسار
از دانهها را بید صا سیکر	چشم سر میکند تنم بر رخسار
چشم حلقه در دو لستر ای دل	عشقت برده حرم کبر بای دل
با آنکه بار بر سر کرده نهاده است	بر خاک میکشد در از رخسار دل
در لاجنه و از مجاز چشم بست	دارد بهر دست بد از رخسار دل
در زیر آستان نفس تنگ میشود	هر کس کشیده است نفس در رخسار دل
دل انجمنه که است اگر جلوه کرد	نه اطلس سپهر نکرد رخسار دل
هرگز نمیشود سفر اهل دل تمام	در خاک هم ببرد بود آسار دل
دست از کتا بخت بون بیان بشوی	صد شمر عقل کرد سر و سنار دل
با نور آفتاب با پنج چه حاجت	با خلق امتنا نشود آسار دل
کرکی که ز بر پوست بخت نوشند است	یوسف مشور ز پرتو رخسار دل
خود را اگر گرفت بگردار محنت	آزاد که از حواصم تو لغزید بار دل
صاحب اگر بدید محنت نظر کنی	افتاده است فقر فلک بر بار دل
فرم که هر باره دلم است بعد جافول	با دل جمع شوم جبین بتو تنها مشغول
خدمت دور ز نزدیک سیفر مایند	اهل دل را نکتد عشق بد نیاشغول

ماند از جلوه بیفت یوسف محرم  
قسمت دیده زهر چیز و جدا بیکرم  
هر نفس عشق دو غمش بدیع بکیر  
ماند جنبه آینه در دایره حیرت

می شود صفا از اندیشه دنیا فارغ  
سند دل هر که ماند نشسته در غفلت

از سر کشی و باز دارد سر ما کل  
کو فرست دلجویی مرغان گرفتار  
یکو کی عشقت که از خاک برآمد  
غافل شود از شبنم این باغ که چیدست  
از زخم زبانت نشاء دل افکار  
حسن از نظر پاک مجایا نماند  
مکتب لبت حقه لب خویش که بشد  
چشم نگار است سراپا ز شبنم  
رنکین سخنان در سخن خویش نهانند  
دلشکی جادید نمکبانی شمرست  
بانگ بدین بود لطف تو یکسان

صافی تو استی مایه نهد شوق  
هر چند که خندان شود از باد صفا کل

مشو چو بخت از غافل از نظاره کل  
بر آن سبزه کیمیت سیر باغ حلال  
کلی آفت بزم دسک نمیداند  
چرخ شامت ز مشوق شده عاشق  
بر دهن خوش گاهی لطیف طبعانرا  
فناش که بلبل باور یافت از سنه  
دلیل عشق حقیقت عشقهار مجاز

به سبب که از گوش کل جلد صفا  
که شد ز ناله مات کو شاره کل

حسرت نکر که در بغل غنچه بوی کل  
زنجیر باره میکند از آرزو کل

در کشتی که بلبل مانا له سرکشت  
سینا شکسته است مرا سر در نظر  
دو دوشوخی از دل آتش بر آورد  
از خاک سینه سیر قیابان کل کشت  
سبب ز شوق و دروغ از تو بهر کس  
شرم ر میده ما عنوان رام حسن کرد  
کیر از شک زمرک تلخی کلا بهر  
هر چند خنده رو بنظر جلوه میکند  
آیه نزد آتش بلبل درین بهار  
از وصل نا توان محبت شود خواب  
ظلمت حال مرغ قفس را نهان کند  
کردم نهفته در دل صد باره را غن

صافی کشتی که ندارد سیم رنگ  
بر کرده ام جو غنچه که بیام ز بوم کل

سبب که چو کبر شود در کلو کل  
تا مست کشم از قبح رنگ بوم کل  
خار که تر زبان شود از گفتار کل  
انرا که بی نیاز از کل صاحب بوم کل  
خوناب حسرت بجام و سبور کل  
رنگ بریده باز نیاید بوم کل  
تاریسته کرد در دل از دور کل  
امین شود بوق جهان شود غور کل  
خالیت از کلاب مرد و سبور کل  
بهار از سبب فزاید ز بوم کل  
انرا که چینه سیم بود را بوم کل  
غافل که بشن می شود از بوم کل

چشم زلف نماید عفت فی زود دل  
از آنکه هست سوخت نانی زود دل  
در زیر پار بخت روانی زود دل  
ماند بیاد کارش فی زود دل  
انرا که هست آینه دانی زود دل  
چشم داغ لاله مدده زبانی زود دل  
سر کوشه سبز مور میانی زود دل  
در جست هر که هست گمانی زود دل  
از بهر خود زینب زمانی زود دل  
هر کس تلخ ساخت دانی زود دل  
در سینه ام نهفته سنانی زود دل

صافی چینه چینه میانه تمیلم  
دارم اگر چه سوخته نانی زود دل

خار و زشت از مانع چشم غزال  
برای لاله کجا التفات خواهد کرد  
خود داغ جنونم داغ چشم غزال  
رمیده که ندارد داغ چشم غزال



بدیده که در حدت سپاهت شدست اگر ز یاد خوان شمع لاله گشته شود ز آتشی که بدامان حشمت مجنون زد	یکیست داغ بلیک ایام چشم غزال بست بر سر مجنون چو چشم غزال بموز ز زیر سپاهیت داغ چشم غزال
خوشا کسی که جو مجنون ازین جهانها کشید رخت بکن فراموش غزال	
که گشته اسرار برشیا از شراب اول آن لفظه خاموشی در حرف نمی بگذرد از ترک هوا آتش باجر کی کردند از لطف بهار آتش در بار کمر کردند نادر پس این برده دل قضا نمیکرد از خنده عشق اردل زنها زده این حاشا که طبع کرد در کرد و دل سائل آنکه خیر دارند از آتش کار خود افسرده ترا ز پیرست و دل کین کرد هر چند چمن پیرا در پاس چمن کوشد با سحنی سر کین کان مهر جهان آرا	که کج کمر خوابی مسکین در خواب اول بر طاق فراموشی بگذار کتاب اول هر چند هوا جویند دم چو خواب اول چو دود و بخار نیست هر چند خواب اول چمن زنده دلانه بگذر از پرده خواب اول بستر زنگ دارند از بهر کتاب اول که عرض دهد بر دل تلخ خواب اول منزلت که بگذارند از بجا خواب اول هر چند دلفروز است چمن بیدار خواب اول آتش نغمه از دل کین در کتاب اول ذرات جهان را از دقت کتاب اول
مستیار کجوف ماست خوانم بر برد ترطیب داغی که از نایده نایز دل	
تبار شکست خلق و کوهر شمس دل ز رنگ بو این کار بر چین دایمیت دلیل کینه کل هست از یک دانه آفرین رین سین تار یک دانه از زود دارد نیم زان نو بهار به خوان که همین دایم بسوی سجده تاب دل زلف یار بوسم	که از سنگ طاعت میشود محکم اساس دل نکرد پست تا چمن غنچه زنگار لباس دل چندین راه و مکن نکرد ده شمس دل محال است این که حکم شود هر کس اساس دل که بر ساعت چندی نیک کرد لباس دل که می آید بر دهن از غنچه شکر لباس دل
که چمن از صنوبر فامناست نمی آید که با کبریا فرکان دوازده بائیل	
از رخت هر خار را سالک بائیل هر قلعه زلف را صد ملک چمن در آستین که چمن سناغ مرا راه تمامت میدهد	هر دهره را از داغ تو خورشید تابان بائیل هر پرده چمن ترا صد کافران بائیل رویه که دارد از عرف چمن چنان بائیل

۷۴

تا دستها نهان کند سر و حامان بائیل صبح قیامت میبند از شر دم بائیل با دم خالف را بود سامان طوفا ز بائیل دارد چنان چمن مرعوب برین بائیل هرگز نماد مهر را دست زلفت بائیل دارم چو بجز از معوج خود صد تیغ بائیل هر دهره از خود رفته را ملک سلمان بائیل من کاسه را که دم چمن شسته بهار بائیل	بهره بر آرد از آستین حشمت نگارین چمن هر جا که دفترا کند آن یوسف کبیرین چو شمس قیامت میزند خنم ز بند نامی کند ز آن نکه سبیل چمن را از دید بائیل از کج به پایان حق دخل کربان میرسد دست حوادث کوتهت از دامن آرا چمن ما و خواستنیام که ز صفت مشرب بود اگر در عاج کشتم دم در از نهان بائیل
کل میکند صفا بهار سینه چمن چند آنکه سازم داغ را چمن لاله بهار	
بلبل جلوس آب نشسته از خواب کل آه از زمان که تیغ کشد آفتاب کل اینها کل چراغ بود در خواب کل خساره میکشد بدر پدم نقاب کل	روز که سوخت برفی بلی نقاب کل بلبل ز رخ حار بغیر یاد آمد است عاشق زبور سوختنیک تازه میشود خامه است بلبل مادر حرم باغ
صایب جواب نعلت نیکو بائیل بلبل بجام لاله نوشد شراب کل	
چمن سپاه از غفار فوافاد و نور کل این خار را نکه که گرفت خور کل خالت از کتاب مرد و سبور کل پر کرده ام جو غنچه کربان ز نور کل	رضی در رکاب نورفت ابرور کل تا ز دم مسیح که است بر دلم ای نزد بر آتش بلبل درین بهار از کشتن که هست تهر میرد بزم
صایب تخلص در بگو بائیل چمن رست حاصل شمع ز نور کل	
فره دستیت که در پیش نظر اسلم نابی قافله بوقرت بر داسشته ام که من این بار با مبد قور داشته ام این که را بغیر بر چه که داشته ام بسج از دوا و دپاس نظر داشته ام گشت روشن که تا شمار کرد داشته ام	تا نظر از کل رخسار تو برداشته ام میردم هر قدم از بوش و بخود می آیم بر گران زلف زخم که از سیل فنا بار نیک ز اسباب چمن چمن کردل آینه بسیم شمس خود را برده چمن از رخ مقصود بیکسو افتاد

<p>چون منت خورشید قیامت صا عمر کز آتش دل داغ زده است ام</p>	<p>مارا از دل صحرای محال مریم چند او قاکر امر در کش بگذرد همچو گل بچند خندیدیم در کش بخت ریشه ما نیست در مغزین چه کرد باد ما حریف خشک مغزها منت نیستیم نیت سر و قدم کل بچند گسخت ما که چه مر جرم اما با قبال سخن میکند منزل تکافی راه ناهموار را</p>
<p>یوسف بیعت خود را بکجا میریم این چراغ مضطرب را زردا میبریم مدتی هم غنچه سان سر در گشای میریم دختر مست از طعنه ها کس میبریم کاسه خود را بهر از بهر جان میبریم با بجا کل ز کشت چشم حیران میبریم منزل خود بر سر دست سگ میبریم ما با میدا حق از تیر که جان میبریم</p>	<p>نیت صابیحی از وصل کل این ما ز قریب کل چشم خیمه گویان میریم</p>
<p>در دام تیغ دام جو هر فلکند ایم خورشید افشاید که از سر فلکند ایم شور که ما بقلند اخضر فلکند ایم در صحن دل بل ز کوه فلکند ایم در یکدیکه شکسته بچشم فلکند ایم مرنام کرده ایم دس فلکند ایم دیهم تخت از سر قبه فلکند ایم از زور نقش رخنه نشسته فلکند ایم در بجز در کتاب مگر فلکند ایم</p>	<p>ما در محیط حادثه لشکر فلکند ایم دستیت بکشتار که باغ فلکند ایم در دبد باستان نگدان فلکند ایم از ما جو که به ظاهر که چه هدف مانند عود خام بوسنک خام را هر تنگی هر ضمت مالوده است جرف از استین که بر رخ عالم فلکند ایم از عالم حیات بهمت که نشسته ایم بر آتش که دست کلمت داغ آس</p>
<p>صایب زنج و تاب که عمر من در آباد چند رشته راه در او که فلکند ایم</p>	<p>دلیان شکوه غرور شود ز کوه دوم و خام چنان در با کجا زار و علاقی کشته ام</p>
<p>دلی در در کلفت چمن چراغ آتش که حال چهره شسته ز نقش بویار دارم که انداخ چمن آسینه با خورشید دارم که من از جلد عالم ترا دارم ترا دارم همان خون میخورم که در قدح ابغادارم</p>	<p>بیای عشق اگر دار و داغ جلد بپرداز بیک عالم تو چه از تو جویند قانع توام شد زال زندگی در ساعه غم زنت کرد اند</p>

<p>عنان دل کجا حکم من و یکس با دارم شکر خدای که هر بر زور نقش بویار دارم مکن کوتاه با من را که دخی درد عا دارم</p>	<p>برید از سایه خود سر و افتاد از چاه بجمل کشتن خواب شیرین تلخ میبارم خبر شطرت از دشمن ز خاک آستانه او</p>
<p>که منت آتش کج کل گرفت بی تابانده ام چون بهار بگره صا ز بخت نار سادارم</p>	<p>خیزید ما را عالم صورت سفر کنیم هر چند نیست فایده در کار شوق را ناقص با بر کم روان شب راه ما چشم مورد در هوار است بر او دم سخت رنگ و ز کار تو سنی کند بیرون ز نیم خیمه ز دار لغز و مهر از دودمان شعله بگیریم بهمت هر چند هر دران سخن را گفته اند با همچو موج بر لب ساحل شوم محو</p>
<p>مار و کشت راه خوابات سر کنیم هو بی کشیم و سفر از اخی کنیم دار و چراغ این ره تاریک بر کنیم بر هم ز نیم بال و در عالم کدر کنیم را مثل تار زبانه آه میسر کنیم چند بر هر برین سر کفایه میسر کنیم بر و از نا باوج فنا چمن شتر کنیم ماره که به باغ موج حفظ میسر کنیم با چون حباب سر و دل بگر کنیم</p>	<p>تا میتوان عالم هستی سو نمود صایب چراغ عالم صورت سفر کنیم</p>
<p>نمیدانم چه میگوید نیم صبح در کوشش ز لطف ساقیان سجاده زور برود که تا صبح از چمن خواب با ده خوش که بر میباش از با سفاکین چاه و چو که نتواند بکام هر دو عالم کرد خالوش</p>	<p>بیا به میدود شکم گویان میدرد هم باید که رود کار باد با کشتی می بکار دیگران که ساقی این جام صبوحی را هنوز از طغیانی پیش میخورم درین کلان نکار ما در آیام و آن طفل بد خویم</p>
<p>فلک بهوده صا سخی در اخصا زار نه آن شمع که تواند دانت بهار بر سر بوم</p>	<p>دلی آسوده داری مهر سر و صبر دارم ز بس ز بخت کایت خورم و بر لب دارم اگر از شکوه دور و دل خورم نیم خورم زلف یار از هر بند پیوند دگر دارم سپید آتش رخسارم آسایش نمیدارم ز چمن بیدار کار خرب چمن هر جا دل دارم</p>
<p>مکن را در فلک منهد با نافی نام بسیز میزند تیغ زبانه بخت در کام بمنجی ز صدها زبانه نوبی از لب جام نه چمن مرغ دل اهل بوسنک کینه دارم اثر نادر وجود دست در سیرت دارم که سار و عشق از چشم غزال حلقه دارم</p>	<p>دلی آسوده داری مهر سر و صبر دارم ز بس ز بخت کایت خورم و بر لب دارم اگر از شکوه دور و دل خورم نیم خورم زلف یار از هر بند پیوند دگر دارم سپید آتش رخسارم آسایش نمیدارم ز چمن بیدار کار خرب چمن هر جا دل دارم</p>



در آغوش دست و پا که کرده ام صفا نمیدانم که خواهر کشیده سرانجام	بنگ همجو شتر از بغا خوشیستم لب که بر زبیده است همچو لبس
نماد جسم مرا سست قنار خود اسیر بند گران و خار خوشیستم	بی بی نیاز ز رخ ناز میکند هست ز دستگیر مردم بریده ام پیوند
توانگر از دل بید عار خوشیستم امید و ابر بست دعا خوشیستم	چو از غیر شکایت کنم که همچو حباب گرفت تاج زرقاب شبنم خوشیستم
همان ز بستی طالع بخار خوشیستم ز بسکه منفعل از گردا خوشیستم	سفینه در عرق شرم میبویار اندام ز بند جفم بند میر میبویار جبین
باغبان جهانیت قدر صفا غریب مصر وجود از نوا خوشیستم	چه دست در حرم ان زلف دلنواز کنم مرا که هر مژه در عالمیت باد رکب
ساختی که ندارم چه عقده باز کنم نظر لب هر وحدت چگونه باز کنم	خروغ عاریتی آنقدر کریمی نا یکی هزار شود خطره چنین بجز رسید
که همچو شعله زبان در دهان باز کنم چه امضای بقیه جان به نواز کنم	مرا که نیست دلی جز حضور دل باخته خراجه میبایم از خوشی میبایم صفا
مرا که نیست ساز جز آواز کنم چگونه از خود خوشی اعتبار کنم	هر جا حسان نو داد است همان آریم میرسد و اجنبی ما ز نهان غیب
ما چه داریم ز خود مار تو بهمان آریم ما چه سر مندی از عالم امکان آریم	تیر باران حوادث قضی ما نشود که نفس ز این دو خلا بود می شکینم
دل شیرم چه پرواز نیستان آریم طو طایینم که رود در شکرستان آریم	دایغ عشقی تو ز انداز ما افتد چنین در مصر چه پیر این بوف زده ام
دستی از دور برین پیش موادم آریم جلو ما در نظر مردم کفان آریم	به کزین تیره دلان آینه بهمان آریم بخت و سبقت که پیوسته به نواز آریم
رو ز ما بود بخیر دل خوشا خبر از غایت لغت لوان آریم	

فرم که از وسعت مشرب بفکاحه رو بر نفاق از غم ز سگم نیست	پیش روی تو مگر رسب انداخته ام فرم که بر دم زرقبده ناساخته ام
برک سبز بر من از سر تو هرگز نرسید کله خاک که بیان جمالت میبند	این سر را که با مسبد نواخته ام تا ز نثار خود را برین برداخته ام
کوک در پیرهن جلوه یوسف دارد نفس گرم این پیش چه تاثیر کند	چانه سر و زنا فاخته ساخته ام فارغ از غلام و اسوده ز رخ صفا
مدتی چمن غنچه در خون جگر چیده ام از سر هر خار صد زخم نمایان چیده ام	تا درین گلزار چمن کل یکم چیده ام تا چو شبنم روشناس این چمن دیده ام
خضر دارد دعا بر دل ز استغفار میکنند شمع زبان شعله را دانه دار	رو تاب زنده کی را بر زین دیده ام چانه فنجی که خراز بود با پوشیده ام
رود بر خیزاک می بندد و نرگشاید ما و میبایم کزین و مشک طالع میبایم	شمسو آبرو که در خانه زین دیده ام در تراری که کوهر بارها چیده ام
میخواندند چون آب روان از اینیا صفا تا چو صفا کلام گفته و بکین صفا	در جوی سینه خیم بارها چیده ام بر خود زیاده از همه کس ناز میبایم
ایرام در شگفتی خمر انقدر چو از بس رسیده است ز بهجتنا دم	آشنا خیم بیال تو پرواز میبایم از بال خویش حشمت شهادت میبایم
از سوختن سپند مرا نیست شکوه از بس نشان دور زین ره نشینده ام	احبار السور خود آواز میبایم انجام را انقدر آواز میبایم
برو سافر که در راه صهار در کردارم هر یکدا چمن ز کس خار آلوده است	بر در شیشه از آینه بسیار در کردارم که خیم این جام در راه صهار در کردارم
بچشم سر و لبستانم زهر لودی آمد نزد دگر که در بار امکان سنگ راه خیم	که خیم این خارها از سر و بالا در کردارم که خیم در سر هوا رسب در بار در کردارم
نکر در جیم خیم روشن بهر خوشید خیم خبر این شمع از بر محبت زار در کردارم	

نه مجنون که چشم آهوان سازد نظر بندم علاج این طبعیان بکینه در دماغ افرو میں عرض مناع خود دید و وصف نمیدانم هر که غم از دل سیر صحرای بر غلزار ز کلک صحنه هر دل از سودا بعلت	نظر بر کوشه چشم دلار در کردارم ضم این درد گرام از مسجاری در کردارم که ضم این حزن جان بهر سودا در کردارم که ضم جنبه لاله داغ کوه صحرای در کردارم خوار از اغش بهر صحرای سودا در کردارم
دست طبع زمانه چرخ شستیم برک خوان رسیده کلز عالمیم موقوف ز کتار نسبت کردیم در بند یک شاره موج طبع خروار و در وصف دل چرخ کینیم مکتوب خویش از آفت گرفته ایم	از جان سخت خود بنم سنگ بستیم پوند شاخته را قلم کس نه ایم بر و در بر یک کل با مانع نشسته ایم دل چرخ حباب بر غش و بسته ایم سیر از غش برشته ز نایسته ایم کاغذ دیده ایم و قلم را کسته ایم
صایب عیب خویش چار و ستار زار در زبان زینک بخت بسته ایم	صایب عیب خویش چار و ستار زار در زبان زینک بخت بسته ایم
خیمه دل در سودا و غم سودا در چشم حیات از روزنه هستی کینیم اسب حیوانه در عین بی نیاز بوده استین بر هر چه افتد چرخ کینیم	دست از ما بود مهر خویش بر بالادیم سر بر آوردیم و دیگر غوطه در دیاریم ما بطلت چشم بسکند رفته بکاریم رو با آورد بر هر چیز پشت بازداریم
کیت خاک بره صفا مالند بخیر ما خاک در چشم سپهر از غمت الازیم	کیت خاک بره صفا مالند بخیر ما خاک در چشم سپهر از غمت الازیم
صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم شکار آمده بودیم در سموره فوس در کف عقل کم از خطه شبنم بودیم خانه پرواز ترا سبیل بهار نام بودیم عالم بخیر طر فیهبشتی بودیم باز نگار بر آینه ما میلگرد	شب سیمت فنا بود که بهستیار شدیم وانه خال نو دیدیم گرفتار شدیم جنبشی کردیم و فخرم ز غار شدیم لشکر انداخت خود خانه نمکدار شدیم حیف و صد حیف که مادر خیر دار صفی بسکه از انرا سحر جاسر شدیم
صایب از کاشه در بوزه مار بزدیم ناکدار در شش قاسم انوار شدیم	صایب از کاشه در بوزه مار بزدیم ناکدار در شش قاسم انوار شدیم

گاه گاه از دیده بخت نیاید دیدیم چرخ تراخ که باشد و غم غم کند بیش چشم سواد شتر داغ حیرت در کجای چشم خوار دارم زیر پا سنگ خواب داد و فرودخت جانها رخ شاه صهبای غش را بنمیدم کینیت	که باین سسکه ما از بهر نماند دیدیم آفتابش را در اغوش مسجاری دیدیم نقش خرد چرخ لاله در دام مجاری دیدیم رو کرد مرا از آن خورشید سواد دیدیم دیده زمر که غم از کار فرماد دیدیم خوشه از دور در دشت شرباد دیدیم
سین صفا بچشم در حزن چینی بچشم صد سودا اعظم از حال سودا دیدیم	سین صفا بچشم در حزن چینی بچشم صد سودا اعظم از حال سودا دیدیم
سینه منجم و دراز منظر انیدیم نظر بر حال خرد دارنده هر کس که مریم سکار لاظم منظر کی از غم نمی آید فران سبیل بسکیم که از بهر جاک بر خیم سینه را بقلع دل خرد نامزد کردیم بغیر از عقده دل کشت دغ عاقبت عاریم	کین رحمت را از دامن ساحل نمیدیم کسی را چنین خود از احوال خود نمیدیم نگارین کردیم سر بخت حاصل نمیدیم بغیر از کجی به پایان در منزل نمیدیم که آداب است و خاکست و حق نمیدیم در هر عقده که باشد پیش من شکل نمیدیم
اگر سحر این بود صفا که از کلک مرزد تکلف بر طرف خمر سحر را باطل نمیدیم	اگر سحر این بود صفا که از کلک مرزد تکلف بر طرف خمر سحر را باطل نمیدیم
اگر که نیکم خاکبار سسکه نام نه دوق بود نه دنی روز باز کردیم از شرم ناکام از لب بکاک رختیم شوم بخانه مردم بخانه چمن مهان	عجب که نشسته بان سفال ریختم چرخنده بر لب مام رسیده حیرانم زبان جوهر یک قوای رفت گشتانم که غم بخانه خود چمن خوانده مهانم
بست روز دل صفا سحر جارا ز چشم شیریند برق در نیستانم	بست روز دل صفا سحر جارا ز چشم شیریند برق در نیستانم
چشم امید بر کان رخود داریم نیت بر ناطق ناقص الازار داریم صحبت ما بکیمانی دم مسکند کلر ابر بهاران نمود و همکار داریم چیت خرد و سکه در دیده ما جلوه کند کوشه دامن خاکیت چشمش مراد داریم ما و اندیشه دستار حد آبسند	رو خود مار نه باب کمر خود داریم هر چه توایم بخت حبس خود داریم تبع بر کف همه جایت سر خود داریم این امید که بدمان خود داریم ما کارها بغیر نظر خود داریم آنچه از نونشته ره بر کمر خود داریم بره دست کجا فکر سر خود داریم



حضر این بادیه و بنای خیر میکرد	چو خنجر مار ز سر بخت خود دارم
صاحب از روز کسب یاد روزگار	برق آبی که نه بر بخت خود دارم
ماکل دست خود رهایی چیده ایم	در حست دیگران کلی از دور دیده ایم
چون لاله در ده صاف دور رنگ را	در یک پیک کرده و بر سر کشیده ایم
نوک به معصبت ایام نیستیم	چون صبح صد هزار گریبان دیده ایم
او را ز غبار حادثه در غم نمیکنیم	ماناف دل بخلقه مایه بریده ایم
دل نیست علقه که گشت بد بزد و فکر	بهوده سر بچیب نامل کشیده ایم
اگر در صفت سینه ما دغا در عشق	چون لاله ناز صبح از دل داغ دیده ایم
دور نشد مایه فراق کفایت	ما ماه عید را بر رخ زخم دیده ایم
جنگ و کز بر مشیوه مانست چرخ را	صد بار چو نسیم بر آتش دو دیده ایم
از آفتاب بجز بر سنگ است میزند	ما غافلان همان نمر نار دیده ایم
ما کشت تیره از رسم جوغ فایم	در دست رنگ این زنگ دیده ایم
از جور روزگار دانا را می شنود	این کرک با بغیبت بود خفته ایم
صاحب زرک عیش نمی نیست چیب ما	
چون غنچه ما بکینج دل خود خفته ایم	
ما داغ تو به بدول سطر که است	دور طرب شده دیگر که است
تیک چیده گشته ندیدیم در جهان	پوشیده بود در هر در که است
از گام مغزها ترا گرفته است	بهوده عود خوشی چیده که است
نا در شمار آبله با بیان در آیدم	چون سجده بر سر که است
آینه است اب ناسا غر بهر	بهوده لب بر لب که است
رو ز من چو صفحه مسطر کشیده	از لب بجاک بهلو لاغ که است
صدا از انفعال ندارم در عشق	
ما جز پیش با بجا که را کردیم	
آتش بدل از کمر این مرد دارم	با بر سر کج که را از آبله دارم
آتش بزر را بجا فرو شدند و خام	کو مر طبع از مردم این فایله دارم
آن را هنوز دم که نه بای خود را	پوشیده نهان از نظر آبله دارم
از حلقه آن زلف کس طوف نبسته است	عمر است که در دلبازی سلسله دارم
منابر خلک ظرف مر عشق ندارد	که طافت این مرز بچو صلا دارم

لویند بهم مردم عالم کله خویش	پیش که روم من که ز عالم کله دارم
صاحب از کسب یاد روزگار	شفا که درین عالم بر شفا دارم
اگر در نغمه جسم غافل از دل بستم	دست در کله دارم اما در کله بستم
با اثر کار رخسار دشتک بر او من	تخم مرفت از دود فکر حاصل بستم
ماه حوا اند بدام او روز مرا	پیش هر ناسته رویه پار در کله بستم
اگر چه از من از بود نه نهاده ام هر کدم	بخت از راه و در رسم هیچ منتر بستم
ما همه از دود کله از کمر آرد نه	آمین جانم و لبیک آمین بستم
در غم آیم رها از دور کرم اهل بزم	چون سینه به ادب نایده بستم
سیرند موج شکست بیکم چو بوی را	در دستان ریاضت فردا بستم
در حیان از دور را سر بجا داده ام	بچو محسوسه کوش بر آرد محمل بستم
اگر چه صفت شدم از دل غبار دارد	
بکینج به آه و کیم به غم دل بستم	
هر الفغور ز خوش شراب میبشوم	صبر با بهشت از رباب میبشوم
نفا و دست میان شنیدم من و تو	تو بسبق در و من فوج با میبشوم
بر استانه خوابات چو نه نامش من	که بور زنده دلالان ز تراب میبشوم
صدار شهر چو بر عشق هر شک	ز خنده دل بر اضطراب میبشوم
مگر ز محبت دلها کرم می آید	که از لباس نو بوی کیم میبشوم
ترا که که سر دار از آن شود رنگین	هر چه میبشوم بجا میبشوم
چو در هوا چو صایه سبیل	
بر اخطا آن آفتاب میبشوم	
ما ز اهل حیرت خاطر پریش تر بستم	شمع به فالوس از روز که چو بزم بستم
من به ایام بهت کاره مایه عشق	چون رنگ بر بهار اندم که بزم بستم
بر سر خان آتیه خود را با آب	چون سکندر در تلاش جوی بستم
برق افت در کین خوف جمعیت است	یا پریش خاطر خاطر بر نش بستم
بست از دار فناء اندیشه منصور را	آتش از چوب در بانه و کوفه بستم
نقش آمیز که در از عشق دارم در نظر	که بیارم هر دو عالم را پیشام بستم
مسکیم صابقت کوهر از کوه خورشید	
چون صدف در زیر باران بزم	

نهام و زینت سودا چو نزارید در جام عزیز مصر تا در فراموش خانه جام بگرد خوان مردم چو نیک نخواند چو نیک زخم بسجیده و وضع عالم و ملک زرق خن تمنا ز تنوع جنبه بگرد خاطر کرد چنان محوم که اشک نوح و چشیم منبکود	بجوب کل ادب کرد و معتقد در دستام کل خور شدیم اما بر کنار طاق سیام که فرم در خانه خود از حیایا خوانده مهمان بماند درین بازار بر آشوب منبرام که چشم شور باشد در جگر خور و نگدام خیامت که نگدام بشکند در چشم جگرام
نمراخته جواسکندر در بار خضر فرمان حضرت که است و در بار جیلونم	زبانده شفق همچو آفتاب کدشیم نظر بلند شد از عالم حجاب کدشیم چه جای یاده کلگون که از کلاب کدشیم بزارشگر کزین خنجر بر حجاب کدشیم ز شیشه خانه مشرب با این شتاب کدشیم چو برقی و باد زطل کوانه رکاب کدشیم ایم کتاب بریدیم از شراب کدشیم که فرم زباده کلگونک در شتاب کدشیم
امید است که در خضر زرد و رنگردم که خنجر موسی کل صاع از شراب کدشیم	سزا رفت که به بیگانه استنشاده ام بسمه از که روز کار داشته ام ز خاریست غم تا بر بند داشته ام ز چشم سر به فریب تو عاهد داشته ام رفتنیت که قانع بپو ریاشده ام
میان اهل سخن است از حد همین است که با عشق استنشاده	اول سر بر خنجر دیوار کشیم سوزن تمام چشیم شد از انتظار حرم امسا که خنده ام به جو کل از نه کس از خار خار تیغ بن بخت مسید

صاحب ز گوشه کبر زلفا دم تنگ خود را بگوشه دهن بار می کشیم	سر کرم غنیم از غم مستار فارغ در سینه لایزال شعله رسیده ام جوانک وجود خویش رسانیده ام افاق را ز خنجره دل سپیده ام رد و قبول خلق بیکسو بنهاده ام چرخه و همان در نظر مرغ یکفلس دانسته ام در دوزخ خانه نیست راضی شوم بهست دل خاک اگر داند با نواختن جوشنم سفر کنم ماند سرو بید درین بوستان سر شکر خدا که کار جگر خوار عشق را
دانشه ام شفا و در صی کان است صاحب ز نشو بند ز عطر فارغ	دروغ مهر در بیت و دیوار مرجع اگر در چاه اگر در گوشه زندم بودی نیک کرد و حجاب پیش فریده ام نوکر اسرار و حدت علی و زینم رو امان نظر افشام تا که خودی خربیب دانه نوازند مراد و دام و ز ز چشم اهل عقلت موبو خواب برینا سر انجام دل سرکنده حیرانم چه خواهد
که امین شایخ کلاصا به کلاصا که کل در دین سینه دیوار می کشیم	بایم دوست ز باد بهار می کشیم هزار نکته سر بسته مباحی خوف از آن ز سر جزم میبرم ز خود پیوند چله نشسته که در مغز خاک فساد
رخال سینه کل دیوار می کشیم ز غنچه دهن تنگ بار می کشیم که دگر آره زهرش خار می کشیم که العطش ز لب جو بهار می کشیم	



شکایتیست که مردم زبک دارند	حکایتی که درین روزگار میشنوم
مرا چون بنه خرماد میخراشد دل	صدای کبک گرا از کوه میشنوم
بلوش بنه سیاه سپهر صفا	هر حرف در سفر میشنوم
نرگ سرگردم ز جیب سمان سر زدم	که که چمن رفته گفتم غوطه در زدم
چو در دولت سیر دل برین شتر	بانگ نو سیر بر آید بر در دیکر زدم
آن سینه گشت آلودم در تنگای عشق	کز غبار سینه کل روزم زخم زدم
نشسته دیدار بود در زلف خنک	نعل وارونه بود هر جام که بر کوزه زدم
انگرا خنده غم مرده خاک شست	ورنه غم بر آتش خود دامن زدم
رشته بر دانه خیمه سبز خوابیده بود	در هوا رسد او چند آنکه بال بر زدم
گشت عالم دانه شوقی ندارد بجز	آسمان چینه بر خود ازین بستر زدم
صبح بخیر عاج از تیرت وراق	سکه خود در آید بر سر او بیکر زدم
سوی صفت نهاله دهد و دره من	قطره در ظلمات هستی پیش بیکر زدم
در عشق بی نیاز بود دریا با صفت	ساق خود را عجب در چینه کوزه زدم
هر قدر صفا را انداخت دریا خیمه	چینه صفا را بساده لوح خیمه دیکر زدم
نیم خارج درین سینه اسرار چینه نام	اگر بخندم کل ستم بکمر زدم
ز خفتن این که دارم در نظر آشوب کرد	چو این تیغ از کفم بر دهنم دود بخت زدم
ندارم در نظر با اعتبار نقطه سوس	چه حاصل کوسویدم که بر کار افتادم
ز خشم که چه در ناخن من میگذرد	نهر بایه جواید بر سر من خاک منام
بگو خاطر من اندیشه رفتن میسر د	اگر چه پیش با سیر افتاد غم نام
از آن با جا کما سینه خود عشق مرا نام	که باشد چمن نفس اهر سو کلان نام
من این صبا خوش خلق درین محراب	که خنده صید مشک ز شود در ناخن نام
نم آید گران بر خاطر از زده بیل	اگر بر در کل غلط جوینم دیده نام
نزد من چه صفا حدیث و غم خود	که طوطی میشود ز کار در آینه نام
بجاریاده اگر دهباله آس کنم	زنگ حوصله می ستر شر آس کنم
چو موج بر صف دیاریم خوش باشم	بجوین کار جانک چه جیب آس کنم
اگر نه خاطر در تو در نظر باشد	ز آه چینه آینه را سیاه کنم

بافش کردن او که بدست ما افتد	چو بدست ما کلوسر انتخاب کنیم
کدام عیش بود عیش سر صفا	که ما و خمر ز سر ما نمانیم
شیر صد بار بر کرد سیر افکار کرد	بهر یوسفی بر کرد این مازار کرد
خدا این طفل بدخودا بخت خواندیش	شبی صد بار از خرماد دل سیر کرد
کتاب سحر طایر میکند همه کوزه شوم	خمناکس چو کرس در بهم دایر کرد
اگر چه نقش دیوارم بظاهر در کوزه	اگر رنگ از رخ کل سپرد سیر کرد
چشم سحر افکند صفا خن	که بر کرد سحر فار سیر دیوار کرد
لب چمن صدف باب کبر بیکر	کوبید بر در بر آس کنم
ساق شکوفه که سبیلت بستم	با خاک ده مصافقه زبیر کنم
در کام به نیاز ز آب و خیمه بیکر	نقی حرف زبانی گوهر کنم
توان باب را اندر امجد اید	نامت مرا نگاه بگوهر کنم
آینه است تخمه نفیسم طوطی	به چینه کت که سخن میسر کنم
در کینه دلست شب و روز در ترن	چینه آفتاب سجده هر ترن کنم
صایب کس بگوید این سخن	صبح قیامت آمد و سر ترن کنم
به کار حرا درگاه درستان	خنده سپید در کار دیدم و جیران
عشق بر هر کس روز دارد در چشم	سپید در هر جا که با خنده دلو بستم
بقی اراغه بار نوازند در دامن	داغ مطلب بدست افتاد بر دامن
خنده میگویند صبح نو بهار غم است	من ندیدم روز خوش چمن غنچه ناهید
بجز رحمت را قصه کرده بودم کنار	از غنا رخط بگرد عارض جیران
کاسه در بوزه پیش خمر صفا بزم	خمر که از نگو دانش چمن جوان بزم
چند در خاک و ظم غنچه بود بال بزم	در سرفا خنده جو خورشید بود اسطرم
بیه کز گشت که بر بیرهم مالیدم	دست جوید که کشیدند غم از سرم
عیش مور ز ترش رویی من نماند	لی باخن زجه که دند غنچه لکرم
سکات آهش شده در سوخته دیم و دود	اگر چه بادشمن و بادوست جوینم شکرم
سک که بجهز نام کز بدست مرا	ششجنت خانه زبیر بود در نظرم

حکومت بنو سید فرم میسوزد	آب حیوانم و از یک رویشند نرم
تا سر از حلقه بیدار دلا بر زده	خنه مرده سواد و جهانم در نظر
صایب از شکش در خبانم دگر	
که نفس ناخن الماس بود بر حکم	
نه آن جنم که در خط خدایا از بهایم	همان جور شد تا نامم اگر در بر باقم
بدوق ناله من آسمان مننه منصفه	جهان مانم سر اگر در گوشت در قواقم
جوانش قضا از خدای علی کرده ام خود را	بگیر و نقش بپایم اگر بر بور باقم
خبر از خود ندارم چنه سبند از پیارها	نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا اقم
تلاش من سعادعت ندارم چنه کرا باجها	غیرم هر کجا چنه سایه بال با اقم
کنایش نیت در بینانه غم امید من	کره در کار آب افتد اگر در سبیا اقم
پنج فصل در درخت بای میزیم صا	
نمیرد و در از جنم که بر حکم رفاقم	
چند در دایره مردم غافل باقم	نخسته مشق صد اندیشه باطل باقم
صیغ من از کعبه و بنیانه مرا	معدن کوش بر او از در دل باقم
فره که از آب رخ خود چو کمره سیرام	در دل بگرم اگر بر لب باقم
همه اجزا جهان محک مشق من	نرم سودا زده حیران چه بچشم باقم
سوغت پروانه بیدردم یاد نکرد	بچشم امید درین کوفته محفل باقم
ز غفران زار شود در نیت غم بر حکم	اگر نشاد ز غمها زانو غافل باقم
صایب زانم در دست بچشم بیوم	
چند در مانده در غنچه شکل باقم	
نخاسته گرفت روزم از زبانم	مرغان نمیکند غلط ایشانم
چشم بل ز سیل حادثه از خا میزد	جمعه که بسته اند میان بر میانم
ارباب ظلم تقویت یکدیگر کنند	این خرقه انداز دل سنگین باقم
در آتش دوداد بخود سبکد کرد	در زیر چرخ نیت دودامه باقم
چشم زمانه سیر نمیکند در انفاق	تا صحن نو تبا نیکند استخوانم
در روزگار حسن ملک تو اهل ظلم	
همیشه اندازند دل مهر باقم	
ز خال نوشته ابوی بار میترسم	ازین ستاره دنباله دار میترسم
چو مهره در دهن یار میسوزم زد	ازان دوسله تا بار میترسم

از نیش یار بنمیشد از شد امن	فر از طاعت روزگار میترسم
شک و ملن عاج نه از جو انم در دست	تراکان جز از نیش خامیترسم
بنگ حوصلگان بر من نوان مد	ز بجز پیش من از چشم میترسم
مرا از آتش دوزخ نمیشد از مرسانه	ز شرمسار ز روز شمار میترسم
را سیل حادثه از خا میزد صا	
ز شرمسار رخ آن کلزار میترسم	
در نمودن غنچه اختیار اقم	مهره موم بدست روزگار افتاده ام
از انقلاب چرخ میزدیم باب و زخم	جام لبریم بدست رخشه دار افتاده ام
بست دستی برغان عمر بچشم مرا	سایه سردم بر درو پیافا افتاده ام
چنه نگر دو داغ حسرت فلس بر اندام	از محیط بیکانه در چشم افتاده ام
دیده ام در نقطه آغاز اتمام فت	چنه شتر در جان فشان پیافا افتاده ام
هر که بردار دهر از خاک اندازد و جاک	میوه خام بسک از شاف افتاده ام
بر لب بام خط نغمه بکوب آب امن	در بهشت تازاج اعتبار افتاده ام
دست موج از زخم دندان کهری نشد	تا فر از دربار هستی بر کجا افتاده ام
نیت غیر از ساد لاه و حظ باکی در جبه	فرم چو طغان در پهن نقش افتاده ام
هیچ کس حق نیک چونه نمیدار دکام	داده حاصل اگر در شوره زار افتاده ام
خار و بیدر ز کهر کانه چو بهشت	نیت چو چرخ اگر در بکدار افتاده ام
نیت صا به سر انجام مرا مانع غش	
کر چه بد نغمه ولی عالی شمار افتاده	
بنو بر استخوان گشت باده نامم	کنند دولت بیدار شد رک حوام
مرا بدولت ظلمت از خویش برید	که زخم دیده نکسودند ز منبام
ببارم بر سبند سجده و ازین	که رنده در ده دیوار کرد محوام
بجکت از لب من مهر خاشی بردار	که هر چو کوزه سر بسته از منبام
زخم تلاطم این بحر سبکانه مر بری	که خوشتر از کمر حدت کرد اجم
سخت است یک که از پی و تاب نشد غم	بسوز چرخ سبکست میدهد نام
زبان شکره بود سبزه تخم سوخته را	اران نمیدهد این چرخ نیت دل اجم
نخست سار صد نامه شکایت من	عبار گشت نیز یک بحر سیلاب
ز چشم شتر فلک اقم نیم صا	
و کونه در کفر سبیل میبرد و خوام	



کجاست جذبه عشقی که برکنار روم مرا ز باد مخالف چو موج برآید باختیار درین انجمن نیامده ام چو کوه پشت سر سیل دیده ام چو گل زخوده خرد در باغ و شکست ز مسک ما که برآورد و داغ و خجسته درین ریاض حقان ششم گران جانم	بگوشه نشینم بفسر بار روم میان کشته بدر بار بکنار روم که نقش خفته نشسته با اختیار روم سبک تنم که بیک جو غم خوار روم روا دار که از کینه بهار روم قیامت جو غم از دیار بار روم که در حوائج بشکر خواب نوبهار روم
ز شکست بر من برسد صفا سبک جو خجسته کل بر بشار روم	
همان بکانه ام هر چند باغی آتش با شوم ز کرد سر به چشم غلام مست خاک خرم سپهر از کج و میانه تو تیا کرد استخوانم اگر چه سایه ام منور دولت و نفل کنند جذبه کوه آهن بر کمر دارم ز پیش باند بن سبل آید راندارم بجده ام مکافات عمل از پیش دستها اگر چه مسک را در ناله آرد و بار دارم خوار با کبار مهره سب نقش میخوانم	چون نور دیده در یک خانه از مردم جدا شوم شود بکانه از عالم بکس آتش با شوم جو بارم آرد شده دیگر جو ادر سب با شوم بر آستخواب گشته دایم جنبه با شوم بسوزم بر عمر آیم اگر آسمان را با شوم چه غماز بلند دست عالم جنبه با شوم مرا نکند است در اندیشه و در خوا با شوم فته جنبه سبل اگر در کوه را با شوم چه افتاد دست در شش در نقش بویا
ز راه خاکسار رسیده گشته ام که جنبه جو خورشیدم بالا سرهم ز با شوم	
جوانی کوتاهاست ز کاستن کشم حلقه جنبه جو در آسمان میجست بسته لب بسته او سنگ انداخت میوه فردوس را تاب نگاه گزینم از لطافت صبح عریان نمی بختیم بر نازد سر ز بالین دیده خیزم مرکز بر کار چهره نیست چشم عاشقان خانه از خانه آسینه دارم پاکت کر چه مردم صفا نادیده ام گفتار	چشم حیران از اسفل خط بخت کشم تا بکام دل نظر بر ماه تابان کشم فرز بر دست میخوانم که خندانش کشم چشم نظر گشای بر سب ز خندانش کشم به که از بیرون در سینه تابان کشم کر بچار انگ انگ در کربان کشم هم بچشم او که سیر کشتن کشم هر چه بکس آورد با خورشید تابان کشم مهمند غم حرف در کار بخت کشم

ز سادگیت مناسبت سودا زین مردم سیر بنده با خوان سگدل زین مردم زین سوز گندنج آب سیرین را بغیر آینه دل که غوطه زد در خون ز خفته نشسته لبانت موج بگر سراسر بلیست از طرف آب سیرین بینا یل جونی ز خصم کمر بسته میدمند از خاک بر دمی زده و دام مرد مسند جدا کسی که سیر کربان درین زمانه کشید نفل گن بی جان بود پیش تیغ اجل	که شد بخاک برابر وجود زین مردم که گشت چهره یوسف کبود زین مردم بیر علاقی پیوندد زین مردم که دام عقد مشکل کشود زین مردم مرد و راه محض نمود زین مردم دو تا سنده بر کمر و سجود زین مردم چه بندها که ندارد وجود زین مردم جو نیست مردمی آخو چه سود زین مردم یعنی که کور سعادوت ربود زین مردم گشت یغی که مراره نمود زین مردم
کجاست برق جهان سوزی صفا که شد سیاه چمن و جود زین مردم	
در آتش شهباه از یاد تو ساغر بودم ز طوفان حوادث زانم گدازم تا بک بانگ تیغ خانم گشته ام صد رسته و عالم جنبه سلیمان بود درین بک در آن کلش که می آید غم جو خجسته چه با من میباید سوزش روزگار نمی چشم جو خفته مرده از نشسته خوشا ز انبشار زرد بوم گردش کردم درین	زهر ناحن بلال عید دیگر بودم که لعل گران پیوسته لنگر بودم از آن دریا که دایم عقد کهر بودم درین میخانه چندان که ساغر بودم زهر بر کلی دمان دلیر بودم که از دل شاهد بوانم مجنون بودم که خفته از اضطراب عشق نشسته بودم بمسبها عیان سیر اختر بودم
ز خط دلر با بار بخت در پا خودم در گنه بکجهان دل چمن بر کبودم	
ما ز به حاصلی خویش حیر یافته ام برو از کعبه روز اخراجت بدار جنبه بست رحم جنبه صد فارسی موج بر سینه من قافله کف از بدر کل باد بهر غان جنبه از رسته بر که در جنبه آن تنگ شکر صرف کفر چشم کلم با بر باد افلاک	از خوف کوه و از بیدار یافته ام که غم از رخنه دل راه دگر یافته ام تا درین قلمم خو بخوار کمر یافته ام که از آن یوسف گشته حیر یافته ام کا خجسته خرم میطیبت در دته بر یافته ام برو بولی که از آن تنگ شکر یافته ام من که سود و دهر از آن رسو یافته ام

<p>ز خال غنچه بر افروزم زلف بار سرمه          طار مرغ ز بویک دام ز خاک مر بانه          از آن چمن شمع کل خواب بر چشم میسوزد          خواب غفلت صبا دایمین سیم بر جان          خطر در آب ز بویک پیش از بویک مر بانه          چه شب بخت در دراز و دوا در بخت پیش          ز بس نامر دمی از چشم نرم دوستانم دیدم          ز تیر راست رو چشم هدف چندا نیسید</p>	<p>همه از ما رو خیز مهره این ما میسوزم          ز تار زلف پیش از رشته ز تار سرمه          که از چشم تماشا به برین کلزار میسوزم          شکار لا غرم از تیغ لیسکر دار میسوزم          خیز از کوار این خلق نا اعدا میسوزم          نه از اقبال مر بالم نه از ادا بار میسوزم          اگر بر کل گذارم باز چشم خا میسوزم          که خیز از کور دوش کرد و نه بوی زفا میسوزم</p>
<p>بدا ز بنگانه و بنگانه از بدایه بر دیده ام          ز خا بر کل افروزم ز بویک بخار میسوزم</p>	
<p>چنانکه بل بود مانع رسیدم چشم          سب که نشسته کجا بوده که حوایده است          ز دل جو آینه چشم بل حسیر است          یاه و ناله محالست مهربان کرد          مباحث به جوت رنهار که کلشن          بر و ششانی دل سوزان جها زادی          زبان و کوش چه حاجت جویم سب          خبر ز کوش بر کار مسدود هرگز          شریف را بحسب رجوع می افتد</p>	<p>خط رخ تو امان یافت از کزیدم          بطل سینه خط تو از چه دیدم چشم          نه سببم که قضاغت کنم بدیدم چشم          بی که رام شد از خود دیدم چشم          با قناب ز سببم از بر دیدم چشم          و کونه مهمل بود اعتبار دیدم چشم          که با نگاه بود گفتن کشیدم چشم          دلایل رفیق و لهات آمدیم چشم          که برک گاه بود دار و در دیدم چشم</p>
<p>جو سر نهشت عمار وجودم صا          بیاد میرود از یک نفس کشیدم چشم</p>	
<p>چون قدح از عکس فی در بهشت افتاده ام          در جهانم آن کل از در دوغ عشق او          خار و گل آب از بهار سنا و حد میخیزد          خم فکر خاک بر سحر خوار شد          چمن بیخ غنچه در دل سوزد سنگ را</p>	<p>در خوابات متاع خوش سر نهشت افتاده ام          و در غمی دارم که از یاد بهشت افتاده ام          خیز غفلت در غنچه خوش بهشت افتاده ام          چند روز بر زمین که خوش افتاده ام          خال موزونم که بر رخ بر رخ افتاده ام</p>
<p>چون که صبا با بکرم در کل بن مانده ام          برین چه حاصل کز ازل کرد و نه بهشت افتاده ام</p>	
<p>چند چمن بر دران غنچه بر کل کنم          رختها جسم را حکم ز لخت و دل کنم</p>	

<p>کعبه سازد وجود حاک را غنچه          میشود دل چمن صدف در سینه تنگم دینم          میشود روشن چراغ بکی از آب روان          کوه مبلر ز بوی سستی درین آشوبگاه          هست من در رضا عرش جولانم میزند          سبکه از کرد بتیر مایه دارد کوه سرم</p>	<p>کر خند بر مهره کل برین منم دل کنم          تا درین دربار بر خیزد کوه هر حاصل کنم          خنده جازانها ز خجرت تل کنم          من چنان نگر دین در بار حاصل کنم          سر بر آرد از فلک تخم که بر کل کنم          در دل دریا اگر لنگر کنم حاصل کنم</p>
<p>سبکه از کرد بتیر مایه دارد کوه سرم          سبکه از کرد بتیر مایه دارد کوه سرم</p>	
<p>یک عمر زهر خار دخی ناز کشیدم          چمن پر کل کل افروزم بر سوزان          بیاضی از خیزم مادود بر آورد          آسودگی کج غنچه کرد سبب</p>	<p>تا بر کل از غنچه ناز کشیدم          هر پرده که بر چمن این ناز کشیدم          تا رخت با تمام ز آغا کشیدم          یکجند اگر زلفت بر دار کشیدم</p>
<p>نشناخت کل از جوهر با کوه مار          صایب خود بعد باز کشیدم</p>	
<p>از جویس میروم و ترا یاد میکنم          هر قسم بدو که بر آید ز دست ما          از اشتیاق بجز چو سیلاب نوبها          در شادمانی دل خفتن فتنه ما          از دشمنان درین نزاریم آب جوی          لذت نمائده است درین منزل حبیب</p>	<p>در کوه قاف صبر بر زاد میکنم          نسبت بهر و وسوسه آزاد میکنم          در کوه و دشت ناله و فریاد میکنم          با خلق در شکست خود ادا میکنم          از وادرا بمیکند ارشاد میکنم          از عیشها رفته دلتشاد میکنم          مشیرین بخیز جویته فراد میکنم</p>
<p>چمن سایه به نظر لغات ما          صایب بهر زمین آباد میکنم</p>	
<p>اگر چه با کل دمساز میشود سببم          در عهد یقه زنگار کونه میماند          اگر ز دامن کل نکیه گاه سازند          در و نیم دیده خورشید جها خود دین          صفار و لک آفر کزین ره روشن          رجوع کردن و امن بود زهر حق خار</p>	<p>چو صبح زده بغلک باز میشود سببم          بو صلی مهر سحر افرا میشود سببم          چو بو کل صبا باز میشود سببم          که ز دخانه بر انداز میشود سببم          سبک بعالم آفا ز میشود سببم          که بر فلک بیک انداز میشود سببم</p>



سحر سحر چمن رود که چون بر آید مهر	نهفته چمن کمر را ز میسودن شبنم
چه با باده غفلت نشیده صفا	خزین مهر بر روا میسودن شبنم
زمین کان نیک گردیده است از تو بوی	بجای که چمن خیزد از دامن صحرایم
ریاض در مندر را نه آن غلی بر مندم	که میریزد جوارق خواجه اسراریم
خلل در لشکر غلبین چه طوفانم نیندازد	ز بس از که هر سجده لب برست در یایم
عذا از بر کر بران نوبهار را نرا نیک	که از فیض یوفد میکند چمن سر زمینایم
درین معوره جنت خرد در هر کجا باشم	بغیر از گوشه دل غصه دیر درم نه یایم
خرب مهر باقی عودم از کرد و نم	که در دل ننگند هر که بیرون آرد از یایم
درین دریا بر آشتی خود را چه چشیم	که جنت میکند از که چمن موج اعصابیم
ز فکر ز کس محمود او بهاری دارم	که مسود ز بجای شمع بر بالین مسجایم
در اینجا سخن این سحر سحر	اگر در سخن سینه صفا کار فرمایم
سایه که در زمین چمن کسان گردیده ام	تا چنین صافی دل در روشن روان گردیده ام
سینه که در دست چمن طلوعی بر دایم زده ام	تا درین عبرت سراسیمه زبان گردیده ام
بر غنایم زنگان دمان و آن میان	فر که اسرار چهار اثر جهان گردیده ام
دوره ام از فیض داغ عالم غریق	روشنی چمن زمین و آسمان گردیده ام
استخوانم را ما مغرور بازو میکند	تا نشان تیران ایرود کار گردیده ام
هر کلی داغ و هر خار زبان شکوه است	که دایم کلزار چمن ناب روان گردیده ام
زندگی در چار دیوار احسان چمن کنم	فر که در دامن جنت لامکار گردیده ام
سایه که در چمن سعادتی خلق را	از جهان قانع نیست سخنانم گردیده ام
نیست آنی غیر آب تیغ باغ ساز کار	فر که از زخم نایاب کشتن گردیده ام
بیدار هست از عالم بیکانه زرد	با که سازم فر که از خود دگر آید
از موج اشک کا به نیت مسکنم	از برق آه دیده شیرست روزم
بر دامن بهر سبک ملاست	در جست روزگار همانا فلاختم
سبیل فنا را نتواند ز ریشه کند	آوینست سبک خار علق بدامنم
نخل صنوبرم که درین باغ و لغریب	جوشوف میبندد هر یغانه ز شوم
چمن غیرت خالی نمیرد ز جنتیک	جنت کند رسیدگی از نارسیدم

پروار یاد صبح نذار و چسبایم من	چمن آه زنده کرده دلها را دشمنم
در حواست ناز بودیم سحر سحر	در فر صنی که بود داغ شکفتیم
باین برهنگی که مراست رشتن	در بار هر که میشکند جارسوزنم
چمن یور کل که میسود از زخم بر کشتن	به برده گشت از زخم از برده بستنم
آن کشتن همیشه بهارم که ره نیت	از جوش کل خزان حوادث بکشتنم
از شش جنت اگر چه گشتند راهم	نخواب گرفت داغ از خوش رفتنم
صاحب تلاش کلن فردوس کلنم	چمن خار و گل که سزاوار کلنم
سینو با یوسف از اخوان دنیا بستم	ناز که نیکان ازین کلها رعیت میکنم
استخوانم بختیان جرج را سزاوار	آینه فر از بار غم و عشق تنها میکنم
بر خوار نیکه بوسه بار میل زد دلم	سبتم خنوار این کلزار بال میکنم
تا کانی که چمن موجب این دیارم	تیغ در هر جنبش بر دور و یار میکنم
آتش که کشته را مان محبت میشود	در بیابان طلب خار که از تاب میکنم
کوشه کبر کشتی نوح طوفان خورده	داغ دل را بر دانه زدن دنیا میکنم
سرمه مبارز و نفس که هر صحرایم	از جگر امروزه آه زده فرود میکنم
چشم بیمار ز بیمار زنده شود	تلخی مرک از دم جانتش غمی میکنم
میخورد و چمن تیغ جوهر دارد دنیا	از سود شهر و جنت خود بجز میکنم
میکنم چمن موج تیغ خود ز سبیل بر	گاه کاهی که عنان از دهن یار میکنم
استخوانم صفا از در دهر می کشد	چونین را در گوشه چمن نهان میکنم
لبو و عشق و جنت و صبح شوم	شکسته است نیکان جرج را شوم
ز جوش سبتم فرم بجوش مرا آید	چکیده کف عشق شراب مضوم
بر در کرم غریبی چنان فریفت مرا	که دل ز صبح وطن سرد شد چو کافورم
بکشتی که ازین باغ رزق فر کردند	چه خانه ها که بر از سهند کرد زبورم
چون بخت بهر کار مرا نمیدانم	که بیش چشم و از بیش چشمها دورم
چه شعله بود که ز دوحص در نهانم	که دل خنک است از مو بهر کافورم
براه راست دلالت کلن مرا صفا	که زه بخوش نیکه دکانم بر دهم
صغیر دل سباز مشق نمنا کردیم	کعبه را بیکده از خط جلیب کردیم

از سیه کار انفس دل روشن رشته گوهر سجیده غیر تبا بود نفسی چند دروغ که زانده نیست برز قلب زلف دافه بویف دادم سیل نمک بعضی کند مار را و هیچ زنگار با نبیند و حسن چند نظر را که کث و دود جها بود از د چه خیاست توانم که بستان باز عمر در بیده که در گذرانم جویج	آخ الام سیه خانه سودا کردیم نک چند که ماصف تماشا کردیم همچو کل صفت شکر خنده بیجا کردیم دل ما خوشی که درین فاضل سودا کردیم اینچنین که نه دل و در بدنا کردیم آنچه ما با دل و با دیده بینا کردیم مش نه زلف که یکجفت کردیم ما که در رکذ سبیل که داکر کردیم از کمر صبح بخار جسد یا کردیم
هر چند زبیر این جریست کلام افتاده ترا زقطره سجیده شک چشم کرم از ابر ترش رو رندارم هر نار خرا زور بقیه بد نکاست غافل که فروغ میبوید آب که من چشم سر و بلیصع روزی برسانم از چش چش چش آرا حکم حرکت	ما شند خیاست نظر بر ده ام بچیده ترا ز مصع جریست ام مشاق شکر خنده برشت کجام تا همچو کمان ریخت زهم بر تو مام اخوان سید دل که فکند ند کجام از برکت فروخت درین باغ کجام هر چند زبال در وجود بود بنام
را روز که صا ندیم افتاد از لقا بچیده ترا ز رسته است نکام	
هر چه از وعده احسان فلک بیدم نیت زین سبز چمن گفت ما مهر و شست آروز قضا دست را با در ما استخوان سوخته بود شب بستر ما دل خوش مشرب داشت جوان عالم تن ندایم با غوغی ز لیچار موس نشد شهر جو جگونی ز ظلمت بر ما که خاطر صید در دام افزونست سالا که در سر سر و جوهر کشیم	نغمی بود از منی خود سیر شدیم غوغی بودیم درین باغ که دگر شدیم که گرفتار باب و کل تعمیر شدیم دافه صبح که فتم و طبا شبر شدیم شد جهان بر همان روز که با شبر شدیم راضی از سبیل زلف بر خیر شدیم آخ از طم زبان در دین شبر شدیم مفت ما بود درین بادیه خیر شدیم تا سزاوار یک حلقه زنجیر شدیم

ما که ت لیه عفو از ره نقیر شدیم با قد همچو کمان هم سفر تیر شدیم	ما یوسف ز سیه روی خندیم ص در آخر بر سر کمر مار است
صایب نه طفل بی بیم که بدر بوزه بعد خانه بی شیر شدیم	
عشق را در بندیم از هیچ و تاب فکندیم با سینه غفلت ما زور بر میخورد دور بینان بر فراز کوه بیدارند ما چشم سمنه غوطه در دریا رانش خورد با خیال دور او ما آشنا کردیده ام زان رخ کلک و نیمه دل قناعت کرد زاهدان خلک میبندد از برق فنا	خضر را در دام از موج سربا فکندیم بیش پارسایه فرشت خابا فکندیم در رویل حوادث فرشت خواب فکندیم تا زور و تشن و نقاب فکندیم برده بکاکی بر در خواب فکندیم مهر گل از دین بر کلاب فکندیم ما برین تش ز تر دسی کجا فکندیم
همچو چشم دلبر صا مدا جوش را از سینه بی بهار خواب فکندیم	
میو دارم زدن خواب وجود کردش چمن در زندگی من هیچ نیست در طلم جوام حاصل نیست جراحیل بر لب ز ره فرزند کی ز خویش ندارد جلوه دودست در نظر غم را نیت بخار نار و دود آه ندامت موج سرازیم که درین در ب ندارد همچو الی است یک اشاره ارد را تش دعا کت و باداب سر شتم کاش در اینجا من حباب نکرند	برده است چمن حباب وجود نه کاهیت چمن شهاب وجود جلوه خلکیت چمن سربا وجود برده غفلت بود خواب وجود بسته بد امان افاب وجود بکه رفتن کند شتاب وجود همچو کمان پیش پایاب وجود هیچ بکف غریب و تاب وجود بکه بود بار در رکاب وجود چشم شود امین از انقلاب وجود نیت در اینجا بود حباب وجود
سخت دلم را سهر صا دگر تا نشود بوز این کباب وجود	
چشمی که بیه تر نشد از دوشتم حاکم تره عال نشود نار من بروانه مرا بجاغ احتیاج نیست	بارب چه بود صحت از بود بی عاقبت جو خرف نیا بود شتم چشم کرم بجاغ از اند د شتم



آسوده اند سوختگان از کداز عشق	از خامی هر گشت مرا بخود نشسته
بای چراغ سوختگان است سینه ام	از داغ عشق کینه مقصود نشسته
دیگر عیان گردید نبار نگاه داشت	در دیده هر سر که کند و در آتش
سوز هر گشت در جگر هم این است	خام می کند بوسه آلوده نشسته
چشمی که هرگز مرا آدم درین باب ط	مسجد آخر بنفش و مردود نشسته

صفت زدم دل به سینه چرخ  
عمرت کرد در کف داود نشسته

بنظر باز از آن شد شکر با حنانه ام	بهین رفته ز دریا کبریا حنانه
ز بر یکبیر هم در همه با بس	خیزم زان یار گرامی بجزیرت حنانه
چنه با سانی از امان محلی کم قطع آسید	دینی تلخ با سینه شکر حنانه
شعله عشق محالست بمن بر دوازده	جگر سوخته را دام شرر حنانه
نا امید از شب اندوه بماند که من	بارها از نفس سوخته بر آشفتم حنانه
زهر اگر در قح صفای رحمت اند	بسکه سنی تسلیم شکر حنانه
منم آن لاله که از نیست الوانها	بادل سوخته و خفته جگر حنانه
نبست مکن هر در بر رخ جنت بد	این کلید مر من از راه کس حنانه

زاد را باند زهرم جوهر بام صفا  
که سبک نظر ز دریا کبریا حنانه

در تنه یکبیرین از بار دو افتاده ام	آه کز نردی بسیار دو افتاده ام
میکنم خیاره بر آغوش را غش بار	همچو مهر کز از خط پرگار دو افتاده ام
اینست نه بر سر بخور ز نردی مرا	مهر از نردی بسیار دو افتاده ام
نیمه خرا و گردیدت هر دو بر تنم	تا از آن معشوق سیر نیگار دو افتاده ام
شد نعل نکت ز نهان از دهن تلخ من	تا از آن لپها سرنگ بار دو افتاده ام
نبست ممکن باز گشتن فریاد جان	اینچنین کز بزم آوا این بار دو افتاده ام
پیر کفایت چنه بر در کبریا بخت کند	او ز بوسف فریاد و سفا دو افتاده ام
میرد چشم کجاست خیرت همچو نزار	از تو تا آتش حصار دو افتاده ام

کمیت صفا حال دل چرخیدم  
دانه شد کز دل افکار دو افتاده ام

مام خود ز صفا دل سخته ام	در دفتر جهان ورق باد برده ام
چنه سر و نازه در درین بوسه نثار	در راه کرم و سر و جهان با فزوده ام

نزدیکتر برده چشمت از نگاه	راهی ما بجنبه مقصود برده ام
از صبح برده سوز خدا یا نگاه دار	این راه که مایل لب سپرده ام
کر خاک ره شویم فراموش میکنیم	از چشمه سار تیغ نوب که خورده ام
از یک نگاه کرم شویم آتش و سبند	هر چند سخن سوخته در خاک مرده ام

هر نفس نیکو بکار جویند ده ام  
صایر ز لوح خاطر روکش سخته ام

ملش در صبر تیغ خوردم که تاب ندارم	رسم چنم دیگر امید آب ندارم
بنیر دل که بدست خداست و گشادش	و کرامت کفایتش ز هیچ باب ندارم
خونم بوعده خنجر ز شمشیر خفته کردم	امید که هر سیراب ازین سیراب ندارم
درین محبت که بدست خداست باو محالست	بنیر کس بودا که از چنم حجاب ندارم
چرا خونم غم دنیا باین دوروزه افتاد	چو باز گشت باین منزل خواب ندارم
در آن جهان که به نظر اگر نتیجه در اینجا	همین بست هر پرواز انقلاب ندارم
دلیل قطع امیدت آر میدی من	و نارسایان زین تیغ حجاب ندارم
صبر من بفرستد که همچو صبح بهاران	درین باب با بجز برده خواب ندارم

ز قدر صفا زهرت سینه کردم  
چنه ندیدم هرگز در قح منم ندارم

این سطر باره که هر جا نوشتم ایم	از دور آن جور زلف صفا نوشتم ایم
بر رخ جوهر شیرین که با خنده است	سطر که با صفا خارا نوشتم ایم
شوازم هزار سال بطوفان توخت	شعر که مایل زلفا نوشتم ایم
هر چند نبست در دل با نوشتم	از اشک خود و وسط سبب نوشتم ایم
از رخ هزار خارا در چشمت نشین	برو انهار آینه با نوشتم ایم
ما شمع بیقرار چنم خورشید را	از موهب سیراب بصفا نوشتم ایم
صد بر من زیاده رسوا نبست	سود را با بخور رسوا نوشتم ایم
هر چند غم خایم آن رخسار موج	ملکوت سر مهر بر با نوشتم ایم
بر صفا دل که غم عشق را سزا است	ما شوخ دیدم کان غم دنیا نوشتم ایم

صایر طبع نازک روشتند لام عهد  
سخته ام منم هر جا نوشتم ایم

روی دلی رنجیده جو بیل ندیده ام	نقش مراد از این سر کل ندیده ام
آن صید نشنیده ام در چشمت نشین	آیه تیغ تیغ قافل ندیده ام

در باغ اگر چه چشم چرخش نشود ام زان زنده مانده ام که هنوز از عجز ترسیده است لیک از آن زلف چشم مرد مصاف در همه جا یافت میشود با چشم در مقام طافی از آن نیم فانغ بهر بر سر ازل وصل کل شکست	از شرم غم لب روح کل ندیده ام رخسار یار را بتامل ندیده ام از دور در سیاه کسین ندیده ام در هیچ عرصه مرد حمل ندیده ام کز خفا انتقام لعل ندیده ام عاشق لب چرخ لب ندیده ام
--	--

دور از یار و صفا و محبت نشسته  
عاشق با شکست و تحمل ندیده ام

را کین شدت بیکر خونین زبانه ام هر باره ازل در تو صید میزند دل خود دست قسم از گرد خواجه چرخ آن اشکم که بحر سرشته سپهر هر چند عمر است که پروا کرده ام چون موج سراسر این چشم نشسته چشم چرخش نیست بجام و سبک کس سودا زلف سلسله چنان گفتگو است آن بلیل غیب نوایم که در حران مستقیم زلفی که کبر عشق است چون غنچه داشت دل جگر درین جز	مرغان غلط گشتند کل آستانه ام بیک نقش بر پیشانی آینه خانه ام از هر که خود است چو پر کار و اندام دارد هزار رخنه بدل از بانه ام دارد بیاد کار چنان آستانه ام از هیچ و ناب خوش بود نایانه ام از که بی خود است شراب شایانه ام کوته نمیشود لب نشسته فانه ام نشست چرخش سینه کل از نانه ام چون آفتاب چهره درین خوانه ام بر باد او بکشت میفسمانه ام
--	--

صایب جبار خود بهر خوف حق  
از تیر است در تنایدانه ام

ما داغ خود بتاج خرمید نمیدیم خون حوزو ایم تا دل پر خون گرفتیم در با کرب غما میکند سپهر از سیم در زبهره زین خود خویشیم ظلمت هر چه در خم مرغی مگر کشند در سینه میکنیم که بشو عشق را فانغ بکوه درد ز کسک ملاسیم و حشر ترا ز داغ بخت صید ما	عریان تنی باطلی کرد و نمیدیم آسمان زلفتین قدح خون نمیدیم نم چون کمر جو صله بیرون نمیدیم زین کج خاک تیره بغاوت نمیدیم جار شراب را بطلا طوطی نمیدیم عرض جنون بدامن با مون نمیدیم تصدیع اهل شهر چو جسته نمیدیم دست ازل رسیده بگردن نمیدیم
--	---

بر کرد خوشی سیر جو کرد با شکیم مارا گزیده است زین تنی خوار چون موج بوسه بر لب چرخ نمیدیم از ترس بوسه بر لب میکنم نمیدیم	هر چند ز جود بود غم غدا را صایب جوانه رنگ بر سر و نمیدیم
--	---

خون لب لعل تو ششتم و رفتم کردم سغ از خویش با دانه پوشت چون سبیل سبک سیر رخساره بر کرد غافل نگشتم ز سر خار علامت چون خود ز غم زدم جوش شکایت لعل سغم جبار دگر بود در آتش دادند بمن عرض سماع دو جهان را چون غنچه رباعی که شمشیر و غیر است دو از جگر حوصله طور بر آورد	خوش با نی که ناکام دعا گفتم و رفتم بانگ جگر از فاکه ششتم و رفتم خار جوش این با دیده دارفتم و رفتم از آبله هر کام کمر سغم و رفتم پور جگر سوخته بهنغم و رفتم در سایه دنیا خفه خفتم و رفتم چو عبرت از آنها پذیرفتم و رفتم از همت من بود که ششتم و رفتم این داغ جگر سوز که سهیم و رفتم
--	--

هر کس کمر سخت درین بزم جوشا  
خمن ز نظر کام کمر سغم و رفتم

با دایم که شور عشق لبیل داشتیم از نسیم شوق رقصی داشت هر مورتم خانه ام به انتظار خانه پرواز نشود از زود رسیدیم هرگز نشد مطلق غنا فر که روشن بود چشم فوهارا دیدیم خشم را مغلوب کردن از غرور و بود پار در دمان حیرت و رقص کرد با رو در طرم آلود کل شد سر تا وارخ قطره ام در ابرین دشت آتش ز با میدر و کو هر که بیاب صدف ورنه من سبیل من زانم تا امید از وصل باشد که	از دل صد باره داما بر ازل داشتیم از برت لعل جوی جلیل داشتیم چون دایم در کسبلا چنیل داشتیم سه ای دایم از تیغ نغافل داشتیم یک چشم حمیازه در غوش جیل داشتیم در دلم غالب جوی چنیل داشتیم در بیابانی که در سیر از توکل داشتیم در دلم هم شعله آوار بلیل داشتیم بسکه امید ترقی در تیر داشتیم از شرافت ننگ از نوح بخل داشتیم کوه بردل دایم از فکر نامل داشتیم
--	---

ربط صایب این بتا لعل ابر و دشت  
گفتگو با در جویم بینه با کل داشتیم

هر دم از شوق عدم ناله و فریاد زخم  
هر جام که گره پیسده بر باد زخم



چو هر دانه خم موبه در بار لغاست نفل به پیش محفلت در آتش چنه سبیل این قیامت که مرا از سنی ناقص دیم چونک دم رخنه سده که خود منم شوم چهره ساخته ماه دلم کرد سیاه دل محالست بکج نفس فرسازد نخلی عیش ز تکلیف خلاصم کرد دست چنه کسی نیست که بار ز دلم بردارد سمن آن صید که از شوق ره یارین دام	بج دم چند درین بهیضه فولاد زدم تا بدو یا ترسم ناله و فریاد زدم چه خیالت بخت در ایجاد زدم از خوابات چه دیدم که بیا زدم میردم صیقلش از حسن خدا داد زدم چه که بهمه بر بال بر پیاد زدم خفته دل نیست مر ناب که خوش یاد زدم چنه جوس چند درین قافله فراد زدم بوسها بردین خنجر حبلاد زدم	مرا از ان سفر بجز در خوش آمده است بجاک در چنه عبارات از ان شادم اگر چه صید زبونم ولی مرده نیست چنان فدا ده ام از پاک و قد بهیوشی با خنجر درین انچه نیامده ام	که رفته رفته ازین راه سوار دردم که رکاب نواری از زین سوار دردم که نشسته از لب انم تیغ ابر دردم بدست و دوش نسیم سحر زار دردم که نقش چنه بنشیند با خنجر دردم	
صاحبین زخمها از سر سید دردم که صلا از نفسم کردم لصا دردم	ز ظلمت شش سی می که بر دهنم صاب بر دشنای آن آتش عذار دردم	لب محوش و زبان لرزیده دارم سبک کاب نیم همچو رنگ تحک دارم چو آفتاب محوشم لعل زبان حنا لست و حدت خم چار موبه درایت چوناک هرزه مر سبت آجیده دارم سر خم از رک سودا سست خاکی دارم بسیار پرو بال بهما منبیل دارم سیراب ادب از این حواله کن دارم آفتاب قیامت منبر و امجا دارم از نه که چه چو شکرانه خفته ام به دارم	چه بود کل نفس آریب دارم صلاح جنگ عنان کشیده دارم نه همچو صبح دهان دریده دارم ز که در دودل آرمیده دارم سر شک بار دانه کشیده دارم همیشه در خم رلف خمیده دارم سر رنجیب قفا کشیده دارم که شست فدا دکان کشیده دارم سینه آتش خار دیده دارم چو اشک نام به عالم دیده دارم	
صاحب فضل از رخ معانی دردم بهوده با جلفه ماتم کذا شیم	مهرس حال دل از تیغ غره اش صاب بهل که آید خار دیده دارم	از دل کشته خود لرت نه میافتم چشمم از نقش ناب خانه نقاش بود میافتم بگرد خود حصا رس خشن لبسلا چنه برک کل از انجا میخشنید ناله تنهایی خم باغ را دیوانه کرد	بوسه خود را میان کاروانم میافتم برک عیش تو بهار ام از انم میافتم خاک در همچو خود کرد در جهانم میافتم رحمت یک ناله که از باغبانم میافتم آه اگر چه ناله در بوستانم میافتم	
خمر آن نیم که بگلشن با خنجر دردم دلم گرفت ازین سیاه ربا رکاب آب و رنگ مرا تو بهار لغزید خار موبه مرا زکنت را خورده شد راشتنیان همان حلقه بودند دردم اگر کنند جو ششم ز کل مرا بستر دل رمیده فر آن رنجان بجاید	مکر ز انچه بهار بهر یار دردم بر رسیای آن سر و پایار دردم بذوق داغ مکر سوز لاله زار دردم نفل کشاده بدو یار کتار دردم اگر بکلفت آغوش از نگار دردم خمر آن نیم بشکر خواب تو بهار دردم که همچو سست نه در انم زلف ناب دردم	که نمیشد تنگ صا خلق در این جهان هم درین عالم بهشت جادو زهر میافتم	از آفتاب رنگ نیاز ستاره دارم خورشید خنجرست دل آتشین من دارم نور نگاه چشم غزالان و چشم دارم	دل زنده از محیط براید شراره دارم صبح قیامت که بیان پاره دارم هم در میان مردم و هم بهر کناره دارم

آن بیدم که گشتی طوفان سیده بود رطل گران خاک بود نقش با من نا قامت تو ساینه نیکند بر سرم سند برک زرد و رنگ گردانده بودم بر کار تر ز چشم بنام ملک عشق شد بر من چشم غزالان ز شودم از لب که در حلقه خویشم بهانه جو از لعل به سبب به جمعیت شست از نهان از خجالت از خط مشکبار	در طغی از طبع دل کا بهاره ام تا از شراب عشق نوست گذارام روشن نکشت معطر عمره و بارام عمرم تمام گشت و همان به کارام هر چند در د بار خود به کارام مجنبت گمان مست شود از نظارام میریزد از فروغ شریک بهاره ام شیرازه کیر نیست دل باده بارام از غن مشاب در که در د خوارام
چشم موج از زرد خاطر در خط صایب یک شدت من و کنارام	یکست نسبت ز ناز و توشه با کم که تن بکرد بهیم نمیدهد کرم همین منم که بیا به نمیدهد سفر در آفتاب قیامت نمیدهد غم نهان به پرده از خود مست پرده ام که آب حفر شود خفته مرده در حکم
جلوه خفته بچند از کلام صفا که موج افکند گشت نشسته در حکم	از دست روزگار بروم جنبه دادم او بچشم بدام کل بیو خاشتم در کشتی که من بهوار تو داشتم جنبه سبل در محیط تو بیدت داشتم دوانه شد بهر که دور زان داشتم جنبه تیرم ز کج و مرخه دخط داشتم تا فایغ از جهان بمقام رفاشتم
صایب بزر تیغ سر آمد صفا زاندم که جنبه فلم سخن داشتم	از جام بخود کرد سانی خدا پرستم رای که راهم زدی بکند امن باشتم زاندم عشق دوست از نیتی با شتم ساقی و باده من از سینه میریزد شتم بادست در کفم نادر خمار باشتم از خودم را بروم بر نالی درین خواب شتم از صحبت کرانام در زمره شکر بودم
جلوه طوطی کند ز کار بر آینه ام	از نوحه خطم سر زشته بخت زاندم که صفا اعد زلف سخن بدستم

بچنان در خلوت روشن ضمیر بینم دارد از جوهر رزه زیر قبا آئینم نیست کوه غم گران بر خاطر به کینم همچو به میر وید از تن خفته به بینم صبح شنید احوال غم غم از ندم گشتی در بانی از آب کهر بچینم نوحه خط دیدم که باز کرد دل در بینم	لرجه صد پیر این از جوهر شید روشن با وجود سینه صفت نیست این زخم مسینه ام نشد و غالی میکند در رنگ نیستم محتاج کسوت جنبه فقیران در ک میکند روز جزا طفل باز بکوش من مهره کل گشتم از گردک در کرب بود من که از نظاره یوسف نمیرم زجا
نیت صابر دل صفا ز تو غبار طوط خوش حرف سازد رنگ آینه ام	فکر حاصل ره ندارد در دل زاده ام قطره فی ظرف اما جنبه بشو باید ولم میزم در لامکان بر با پر زان بخت از بزرگان دیدم در بانم اول سر لرجه صحرایست برشت عبارم جنبه مور به مجلس را دل غم سوزدم جنبه افسار اختیار برکت سیر مویه بنیاب جنبه میشود قفل جنو غم غم متقار او کردن جنبه که زان و دشمن دین بدام
انظار هم بان صایب کی گشت در نه غم غمیت ناز و از آما دهم	از جام بخود کرد سانی خدا پرستم رای که راهم زدی بکند امن باشتم زاندم عشق دوست از نیتی با شتم ساقی و باده من از سینه میریزد شتم بادست در کفم نادر خمار باشتم از خودم را بروم بر نالی درین خواب شتم از صحبت کرانام در زمره شکر بودم
از نوحه خطم سر زشته بخت زاندم که صفا اعد زلف سخن بدستم	بودم ز خود پرستام از خود پرستم ایمن بشدم دشمنان مانو به پرستم زانما زده شد احوام هر چه به شتم روز که بود مطرب از نغمه آه شتم دارم تمام عالم روز که نیم شتم چو کوشه دل خود در هر کج شتم مستی و بهوشیارس از بلند و به شتم



ما هیچ عینچه سر بک بیان کشیده ایم خفته همچو نافه در تنی با خاک میبود سفرین شدت تا جوی که استخوان ما بجیده ایم اگر در طبع حق بدست لشت تو تیار فلک استخوان ما از مویه سراب درین حشت آتش ما بر دماز آبله با رخسار زشت	کو مراد در خم چو کان کشیده ایم تا دست خود زلفت الوان کشیده ایم بسیار تلخ و شور ز غمان کشیده ایم انها که باز سبلی اخوان کشیده ایم از سبکه بار منت احسان کشیده ایم بسیار ناز چمنه حیوان کشیده ایم بر در خار با منظر کشیده ایم
ما سبب رسل حادثا جابرم ما با خود جو که بر ما کشیده ایم	در حلقه قلبی گرفتار کشیدیم قانع بنگاه در دو دیوار کشیدیم از آینه مشغول برنگار کشیدیم بر دوش کمر همچو سبک کشیدیم چون ششم کل بار بکلار کشیدیم دستی نغز ندیم و سبک کشیدیم شد ساده ز دندان چو کشیدیم بر قافله از صفت کم بار کشیدیم
صدا و خلق نمودیم همه در ظاهر اگر مالک دنیا کشیدیم	زلف مشکین ترا از دوی کشیدیم کر نماز از نماز آید و صدوی کشیدیم سینه را از آه کانی قفسه کشیدیم میر و سیلاب تا ماکه جوی کشیدیم جان زار خویش را بپوند دوی کشیدیم
گرچه توان یافتن آن کوهر تابان تا نفس نیست صفا جوی کشیدیم	چو صبح زندی خویش را دوباره کشیدیم ز آشنایی تو هر جا که باره کشیدیم که از خیال تو دلها شربت کناره کشیدیم

مانند در نظر از جوش اشک جاریگاه اگر نقطه فست راه دقت نظر درین محیط اگر خشنه بدست افتد	مگر ز خنده دل با در انظاره کنم نمینه سفر جوی کناره کنم غلط زلف مزاجی کا بهره کنم
تمام عمر دل خویش میجویم صفا که با در با جیغ فزونی تو باره کنم	ز کوه طاقت ما سنگی کشیدیم ز بقع از زما بقع کشیدیم اگر خوان و اگر تو بهار کشیدیم ز سیر جیغ ما شرف کشیدیم که یک پال مرغی خار کشیدیم ز سار کار زما سازگار کشیدیم ز پاکباز زما خوش خار کشیدیم که چینه زخمی دلم لاله زار کشیدیم
ز ناله جگر سوز حاد صفا که لاله کمر دادا کشیدیم	کر چه از ظاهر بدربار چمن کشیدیم چمن شود باغ هر از سیر زنجیر کشیدیم استخوان جویان عالم خویش را کم کرده اند ملک را ز چمن سلام آشنایی را ز خود
مینه ز عشق صفا از ناسا نام کر چه از در طلب هرگز زان کشیدیم	ز آبر تر بیت و در کار نو کشیدیم ز وصل کل شود خار پا چمن نو کشیدیم برست از کل بخار دامن هر خار مرا بعلی افکنده است حیران ز جامه جود در بارغ خلعت من ز باز گشت کمر چه شد بود نو کشیدیم چنین ز کج جفا کار و کشت من نیم مهر کجا با دم کند صفا

اشک درین بر زخم کوفته نیم گرد سوز چهره ما نشسته نگرود از ماکله بیختر کس نشسته است بر که هر سیراب نباشد نظر ما بیدار ز دولت لب بکوه و مایست چینه نیز مدارید ز چشم اقامت با تازده خطایم نظر باز ز خوابان پیر رتوان یافت بدل زندگی ما چینه رسیده را بر کز نایم ز کوشش	است درین باغ نهالی که نشایم تا رخت چو سیلاب بدر نشایم هر چند که چینه بید سر بار ز بایم ما حلقه بکوش صدف پاک بایم هر چند که چینه خواب را احیا کنیم کز قامت شکسته در اغوش کجایم صد شکر که از جبهه بالغ نظر انیم به قامت خم صیقل آینه جایم هر چند که به برگ ترا ز جوب شبایم
عزیز در خفته بر سر جوف سر حلقه دندان خورشید مغانیم	در مانده متابعت نفس کشیم ما از کجی مقید زندان کشیم ما از زوشت زطلال در کج کشیم ما از مرعده همان منت و منو کشیم ما همچو خواب برین مشو کشیم چینه بیخبر شویم ز هستی بر یو کشیم
ما همچو خوار سلسله چشبان اشیم تا تازده ایم بنفش بهاریم همچو خار تا غنچه ایم برده را زیم عشق را بر وانهار ما بحیات اید رسند از ما اثر بخور که چینه دانه سپند حقیقت جیف کوفته کرد و کباب زین خاکدانه عالم بالاست چشیم	سند قیاس نیز زمرگان کشیم چینه خشک میبویم رک جان کشیم چینه باز میبویم ملکستان کشیم چینه شمع خفته چینه خوابان کشیم خوف بباد داده جولان کشیم کز اشک لاله کوه نمک خوار کشیم چینه دو کرد با دیبا کشیم
کی سوختن بر آتش ما ب میزند ما چینه جسته طوقا کشیم	نیت صفا خاک را زاد ماغ نغیم ما بغر از جودان خود دانه ختم

شبنم مانه ز بجایه سفر کرد از چمن کوتهی در بچ و تاب رفته مانیکند شد زخو رشید قیامت بوده ما خاست خفته دل را آساید در کاسه مازهر کرد سر گردن آورد و آخو از کربانه نگاه	دامنی از او نم کل با کمر میخواستیم آه اگر بهلور چو چینه کمر میخواستیم آفتاب از دل خود کمر میخواستیم ما که چینه مور را شک کمر میخواستیم شوخ چینه را که در د نظر میخواستیم
برک عیش بیند یا لود صفا دعا مادرین کلزار اگر چینه میخواستیم	نا رسد از کرد باد این بیابان کشیم با خواب آلود از غافل میبکشیم خوشتر در خفته دلو از ساس کشیم از دل صد باره نا آبی میبکشیم بهر کشتن بکدر بار میبکشیم ببخه چینه بر در جودان میبکشیم
سست هاب هر دنیا در آلود بر سواد آفرینش خطا میبکشیم	با صد زبان چو غنچه کل بیز کشیم چینه ماه مصیبت چو کشت غنچه از خار راه کل امید میبکشیم سیلاب ز کجا بحیط بقا رسد هر کز مشکو قدام بنم بار و نشد رهنوا زنده است مضطرب باقی نیست
تا شد قبول هر چه آبا خد مسم صایب امید و رجحت جودان کشیم	خانه ساد را بخود سار میبکشیم را بخت سیر کو از آوازی آخر کشیم ما باین خاکستری آینه را هر دو ختم صاف شد آینه ما نا نفس را با ختم
نیت صفا خاک را زاد ماغ نغیم ما بغر از جودان خود دانه ختم	



فنیض در بچیر رود که مشتیار شد دستم از نو زد که رفتند که رفیع از دست سر بر آورد و ز پیر این خم آخ کار خود را که ز جیب دگر آن بچشم که چه یک رنگ باینه شد طلوعی غم چینه که در نظر عالمیان شیرین شد سرمه نمک بر این خجلیت کردید سود و سرمه ای غم چینه از افکوس داشت از سر ده دلی حلقه بیرون خاک که دارم بیک کار ز ناساز چویش	صرد در خواب که از بود چویدار شد کارم از نو ز نسبی یافت که از کار شد یوسفی را که ز فاق طلبکار شد همه در نقطه غم بود چو بر کار شد اینقدر بود که یک رنگ بر کار شد خونی را که از عشق حذر دار شد بسکه مشغول با این دین دار شد غم که بادست تنی بر سر بازار شد آب چینه شد دلم سینه کلزار شد زین چه حاصل که چهار کای چویدار شد	نفس خوش نشیند در الان نامن این قافله را قافله سالار
ز ناردانی خود اینچنین آموختم درین فکر داشت ز نانو اینها نوشاد باش که هم بچو غنچه نصیب ز خوشی که نکرده آموختم از غم همان چو کردستی فرود که هر غم نمانده بود در دل چو عیار افکوس همان ز سوزن که نظر در آزارم چه حاجت با خوش بچو موج مرا بهشت باست مرا بچو لاله داجیم بچرخ راه نبردم درین خواب آباد	بچیر نه که جهان خرج روزگار شد بهر کی که شستم خط عیار شد خجل ز آمدنم و رفتن بهار شد با شنای لب امیدوار شد ز بار بار ز خود که چه خاک بر شد ز خواب بچیر بهار چویدار شد اگر چه بچو مسیحا خاک سوار شد چنین هر محو در آن بچو بیکار شد نزدک سیه خود بسکه مشر سار شد اگر چه بچو زبان در دمان ار شد	باجتای رفتم دم درین جهان که فر ز راه ادب صفا احشام
رو در گرم لاله شده مهر دمان تو بیا خجلی دانه پاک مرا در غم کشید دولت بیدار مر بر روز خفا شد محو کرد از کینه شد در گداز بهار از شکست تو بیا قد کمره سجود	سوخست استغفار را کل در زبان تو بیا از شکوفه ما بیا چیده کنای تو بیا بود چینه کل هفته خواب کوای تو بیا چشم نابینا دوم نام و نشان تو بیا کام هر کس تلخ بود از دست تو بیا	

سوخست از برق شراب که صفا کشید  
بر بخورد از زندگی بخل جوان تو بیا

ما کار دل بان خم ابرو که داشتیم بستم لب بهند خوشی ز کف شکو حاشا که تیغ صبح قیامت جدا کند از جرم ما مبرس چه مقدار چید بود دادند احتیاج ز دو عالم بیست ما	سر چینه کان حلقه بران تو که داشتیم سکر طوطیان خوشگو که داشتیم از فکر او سر که بران تو که داشتیم ما که قاف را بران تو که داشتیم نا سر حور زلف در قدم او که داشتیم
صدا شنیدم هرگز بر کار اسباب از دست تا عنان نگاه تو که داشتیم	
دیدم روز خوش تا چینه در دجیم ز بچ و تاب چو بهر دار کردید آموختم بچیر از کینه تلخ ذات جنت هر غم مکن انکشت بر غم اگر در سخن دار سر آمد که به در انصاف دانه روزگار ز خسته شکوه ام چینه لاله دمان تو که داشتیم	بر ریش رفتن ز ناز بند ازاد کردیم ز لبس بر خوشی در ننگار فکر بچیدم چو کل زین دفتر رنگین چو بر یکدیگر بچیدم که بر هر نقطه صد بار چینه بر کار کردیم مسلمه بستم از بچسک انصاف کردیم کشیدم کاسها خنجر در لبش مالیدم
دیدم روز در دل از بچو غم تو بیا بلوغ از غم نش چینه قلچند که کردیم	
ز کوشش حاصلی عیار عیار دل می بیا که کو داند از عالم ندانم روز و لیل چو سعاد بود بنده از بهر برد آیت ظاهر حق ز باطل چینه بهشت چوین با حق میباید جابر و زجر بر بار تو بیا که از گرداب فلک این کوه در کار تو بیا در روز سینه چو بهنا زخم دوستی دارم ز آب گل ز کار حاصلی با سینه غنیمت دار چنان از موج رحمت دانه این بچو صفا ز بار طوف چینه قمر چو اگر در سیه دارم ز کاست این دریا که در کف غنیمت دارم محو صفا و لیل از غنیمت لب تو بیا	بند از افتادنی این راه را منزل نمی بیا که از صاحب دلاان عهد و در دل نمی بیا که چینه یک روانه میگردم منزل نمی بیا تولید را نمی بای و غم تحمل نمی بیا کنای این بچو را چو دانه سالی نمی بیا که چندی که میگردم از دوسل نمی بیا زین سینه احبار قابل نمی بیا که غم بیا به لغزش در آب گل نمی بیا که چو هر دو چینه خنجر قاع نمی بیا که غم چینه سر دانه این کوه صفا نمی بیا که غم که هر بیهوده ز غنیمت مشکل نمی بیا که در عالم انشا بچ صاحب نمی بیا

در جام بنمود چینه لاله مست از خاک بر خیزم  
نه سر دم که ز غنوت سبزه را در زیر باغ  
دل بنم زمین سوره شام با کرم را  
مر از آفتاب کی در تنگ سبزه در نه  
چو سبزه که دهام کرد او در خود را درین  
نه زنگ که ز کربانی بجای با کرم باغ  
مر از خاک که سبزه بود درین گلشن  
شکلا بین تر ز ختم تا غم در هر جا و بزم  
ختم آن بزم که در خیمه که آب نکلارم  
نخواهیدست با کین کسی هر که دل صافم

مر از سبزه زینند از آسمان  
شوم سر و کرازیه افلاک بر خیزم

ما یکی در دل ز غنوت زخم بهمانی خورم  
نیت حکم ناره بود که در دشت افلاک  
که چو سبزه افتاده ام در راه شوق از بزم  
از شک چیم سفید مصر در راه مست  
مستوانم در شهر تا ز غنوت افلاک  
که که عالمگیر میکردم ز طوفان چینه خورم  
نشته مرم که سبزه ای که جز آب خار  
میکند در کار ساحل این کس با بخت  
در دماغ نیره مایه سودا شود  
سینه مرم نیت عمار که ناله چینه صد  
که که هر جا میرد چینه مور زرقی بخت  
برندار در سر ز بالین دیده طیرانم

مهر که شمشیر از بر آهن کافر میرم  
صدا ز غنوت چو آواز سبزه خورم

چشم سوزن خیره کرد از ضیا خورم  
بجیه چینه ایچ شودم در صفا خورم  
بجیه را بر خورده چینه سینه آرام نیست  
استخوان در بیکر شمشیر ماه نورین شود

چینه لبش غنچه تنگی میکند بر بو کل  
سیر در با میکند در خانه تنگ جاک  
کوهر بقیعیم مرم صدف عید مست  
جاک در پیراهن سوا ای خود میزند  
نیت کسی فقر چینه خورده بویند  
خورده بوینش از شام چینه کل سر بزم

سبزه که دیدم بر دوش سبزه کل  
دانه دل نرم در آستین خورم

سبزه ز شندل مراد و خط و نیت  
مهره بر بزم زدن یار تماشا دارد  
چنان گشت پریشانی دل صدف باز  
مکده از صحبت یاران موافق نهار  
زلف او خفته و خط و نیت  
مکده از جانشین سبزه خورم

که ز شمشیر آینه خورم  
که ز شمشیر آینه خورم

اگر دور و درین تیره خالده ماندم  
بیا ز گشت ز خفا ان امید دارم  
بهر وصل کل از آستین سفر کردم  
مهر که راه طلب را که چینه بند کرد  
چنانکه معنی نازک ز نارسای لفظ  
نصیب کام و دهبانی گشت موه خورم  
ز کل نسیم سبزه کند دفتر و اگر  
بر از آفتاب نه حصار خاطر بود  
غور و جمع روانه سدر راه نوقص است

را فکر جسم بهر دایم بجان  
رشد شکار به نیت استخوان ماندم

بیا و آتش چینه در آتش خورم  
نیت شمشیر که از آتش و شمشیر نقش با بزم  
نیز و یکی مشوا که یوسف طلقه آینه  
که که با دایم حوازه بیکرین رخم



چه صورت دارد از تنگی فغان دیدم زنی تمام از گردن خویش نوشد کار خراسانی ز بهر مانگی کسی گرفت شمعش با من کل از دند بلبلی آهنگ از نواز همان دل میخواستند عشق باد کم نای چو بر سرین خوانم مرا از خود کما و در در اقلیم بخود باد شده وقت خود بودم ز ذرات جهان گسست چو خورشید غنیمت بهر جا دوام باز آمد صورت نم نبرد	که خورشید را ندیدم تا بفکر آن رفتم ز دست خیم بکیرین جام را که خوشین رفتم بهرق تیشه زین ظلمت بردم چو کیمین رفتم نماند از حسن عشق تا زمانه ازین رفتم شدم هر چند نام آور چو بر دامن رفتم که من در ساعت شکستن بایس کز من رفتم نمیدانم چه کردم تا بزندم بد من رفتم نظا هر چند روزی که در بر کفن رفتم ره دوری میگردم کزین چوین رفتم
کریا سخن صایب بدست نبرد دل منق چه فکرم شد که دنیا سخن رفتم	
بیا از تنگ جاده در آجین رفتم فکندم اطلال افلاک ایش خود آریانه عجب دارم عشق من در گردن بسیند خجل کردم بچو از خانه سال خط را آخر چرا تش بود ز کس فکندم در کربان نم آیم بخود چندان که در خویش میگردم بزخم حار نمت دامن من بر می آید	بهر شمع که فکندم نظر از خویش رفتم چو کردم بلبه چینی از کمر در کفن رفتم که من در ساعت شکستن غریب وطن رفتم بلک موهن کف نام اگر به بیرین رفتم که به تمهید بیرین چو بسند از آن رفتم رخود بیرین چه ساعت بود خیم رفتم کریا جان خاک تا کف چو بر بیرین رفتم
نوا غنید لبها بود صفا از فغان رفتم چشم نه چو شاکت تا از چمن رفتم	
نشد که برده از آن در راه بردارم اگر چه چشم من آید بهت بهت است ز لبنت با نظر بر میستوانم داشت فغان که کربیه اختیار شد از وصل ز روز ماه کلف بردم و نشد ممکن ز دیده که ترنم افکندم و دانه رود ز سر بدل ز چشم نشد روشن مرا که نیست میر خود بردن رفتن دو جو دهم علف نیغ تن پرستی شد	ز خیره به روز سیاه بردارم که چشم خویش از آن جلوه گاه بردارم اگر چه سقف فلک را باه بردارم امان ندا که کام از نگاه بردارم که از هزار تو دلف سیاه بردارم که از دوزخ تو سامان آه بردارم چه چنین از نفس صبحگاه بردارم اصدق تو شد مرا راه بردارم نشد که ز غم ازین صیدگاه بردارم

اگر چه پشت من از برک گاه می شکند ز من در بیخ مد ار نقد نفس آرا آه کلاه چشم مرا چو بیهاب بود شکست زبان دعو صافیت چشم دم ج	هزار کوه که ان کس به بردارم که خاد هستی خود را ز راه بردارم کجاست موج که از سر کلاه بردارم عجب چه صفت خشک از کوه بردارم
مرا که چشم سخن کسوت هم زبان صفا چگونه چشم از آن خوش نگاه بردارم	
اگر چه بی نغمه مانده سر و سید و شکست خوش آن صید هر دو اندک صفا و جنان صید ز کف کوه سر و ناهمی از خود بنیزم اگر چه خویش را کم کردم از لبها بر بها در اصلاح عبت او قاضا میگردم چه نمنت بر فلک بندم چو از دیگر عالم ز بیم جز او بر خویش میل را دستندم	ز سسک کوه دکان اسوده ز سید که از خرقی گرفتار نوایم صید که از سسک ملا عشق افکندت بنیاد باین شد که ایام چو رفت از یاد ختم آن طفل که از شوقی معطر گردانم که من در هیچ و ناب از خود چو جلا دهم و کینه میزند بر قلب تشنه خرم یاد
ز بیکار غم بر بایم بکار بکس صفا نمندانم چه حکمت بود از یاد بکارم	
ما کار خود بجا زین دل کذا نشستم کشم خویش زین محیط فنا چو موج از دور سخن بست که در شکست ما محبسونه بخت بود از خواب کرا عفل خواب کران نبود متاع سبک و آ به احتیاط بر ورق کل نمیر و ج رفتم مانند صورت احوال م نهانم	خیمه راه سر بدام منزل کذا نشستم تا دست رد بسینه ساحل کذا نشستم در پیش هر که آینه دل کذا نشستم روزی که ما سر از بیه حمل کذا نشستم این سسک را بدام منزل کذا نشستم تا با بر اه مردم عاقل کذا نشستم از لب عذرا سینه در کل کذا نشستم
صایب ندانم سر انجام مرد سر در کجا خنجر خان کذا نشستم	
مدنی چو شعله زین کج زبان آید در محیط آب حیوانی بستی را راه سالمه خودم از کوه سیمه خاکالی تنگ چشمها کرد و نه کار بر مانگ تن به سج و تاج و دایم چو مر داه مرد	باز چو اهل کمر نهان در زبیر کس سیدم خیمه جباب از پرده در پرده کس سیدم تا من از کجای کج چو کس کس سیدم چشم سهند از آنکه از او ازین کس سیدم تا که خبر بد از کج چو کس سیدم

جان ما برب رسید از غمی در این جریح از حسی خاشاک جوهر قند ناف بود چون فلک سست بر سر کشت بخت ما شوخی بر دزد بال و پر مانگ بست کم نشد در سر بلند نفس ما چمن آفتاب حسن بگر حمت از در سیاه مافرد چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود یار غوطه در زنگشت است دجوسون تیغ ما	تا محیط کوه هر چمن خطا سر شدیم از صفرا سینه چمن آینه بی جوهر شدیم کاسه را زهر بودیم تا اخضر شدیم بسکه چمن طاروس محقق بال و پر شدیم مساید ما بش شد چندانکه بالا رفتیم حال در این محیط صفا چمن غیر شدیم بی نیل از نارغ غله و چمنه کوز شدیم ما همان روز که در کشت زبانه آور شدیم
ما که صفا در سر بودیم دایم عجب نقش بال و پر غنا را ظاهر شدیم	از آب همی که ریختیم بجوم کرده کند از راه که خود طوق کلوم روز که شود خالی ازین مغر که دم از سبلی آفتاب بر چمن بر روم کز که یکه سستانه بود آب و صدم کز رشتنه نه بیر توان کرد و فوم در سنگ کزیم توان یافت بودیم
صایب بدلم بادم از فروزیت چمن غصه از از در کوه سینه اوم	برده بردار که ناهله یک تنگ شویم مانه طوریم بیک جلوه سکر سنگ شویم به که نهان جوهر در هر سکر سنگ شویم مانه آینه که ست دامن کلرنگ شویم هیچ نه بر چمن نیست که سیرنگ شویم مادرین دایره داخل چه آهنگ شویم چه بر آینه روشن که آهنگ شویم بچه امید بودیم زنجیر سنگ شویم
دل نشت سر کرده آن جام چمن صایب از ننگ که به زده نشت شویم	چند ازین برده نیرنگ بعد رنگ شویم نخنه مشق بخلیت دل ساده ما نیت چمن سوخته ناول ما صید کند دانه سوخته بخت کشته از دوزخ ما با حتن لادم رنگت درین بازگاه جانش نف است سر بر غنق میشود بزم مرا خنده و شیار ما خبر از کوهی بال و پر خود دارم

۵۸۵

برق آبی کوه که رود رخ کرد و نه کنیم زان خشم باد من صحرای خشم غزال خبر که فتم رام کردیدند با من آشوبان از مرد و بیت خدونه بر دل ازاد سر مور جوهر از خیمه آینه را نتوانم کشید از سودا شهر خاکستر نشین شد افکرم چمن که در خدمت پیرم را کرد و نکشی از دهن بار دارد و جاشی گفتارم از صفرا سینه چمن جهان آور داب	این کوه را باز از پیشانی ما مونیم حلقه هر خطه بر رنج خود افروزم کنیم بر خار سنگ طفلان صبر یار چمن کنیم در نه خیمه میبوانم مصرع موزون کنیم خار و عشق را از سینه پیر چمن کنیم تربیت این شعله را از دهن ما مونیم کنیم فر که خرد از ادب بقطعه افلاطون کنیم خامهاری شق از شیرینی مضمون کنیم آه اگر آینه دل از بغل پیر چمن کنیم
چمن به بیدردانم کلف صفا چمن فر که خونهها بخورم تا ساغر چمن کنیم	سوغتم ناره و دانه زلف معنی با هم مستوانم از نگاهی دزه را خورشید کرد سایه ارباب دولت شمع راهت چمن غبار خاک را از آب زدن توینا رخنه کفنا بر من زندگی را ننگ داشت زان بگرد خورش چمن پر کا دیگم چمن دافن داغ چمنه آسمان آید بکست باغ حبت را که نشت است بر جلوه اش
به که بردارم زلب مهر تو سکه خبر از دست بردمانه محشر باقیم	چمن کجایم از زود خود دار و کجایم میشا در سنگ طفلان کوه را دیوانم داغ دارد آسمان از است مردانم سبیل ما کجی کردیدست در ویرانم چمن کجی در سنگ سیر است دایم دانم فر نه آن تیغ که هر سگی کند دندانم میکند متاب کار سبیل در ویرانم در نه برم آور دانش بخود بردانم



از سیه بخت شرم که بود آب حیات مؤمنی را میکند از آفتاب کشت تا یکی در خون دل روزگار بگذرد در سر شوریده عقل سودا میشود خشاکی زندهم در جگر نکشت عشق او کرد و بختش شوریده مغرور شد	میشود چنانکه لاله خنم مرده در بیابان هر چه میبارد درین محفل خود بکشد چند چمن بر کار باغ که خود دانست میکند که دستیم در دریا بماند نشسته یک مایه را که میستاند سر نوشت هر دو عالم بچند طفلان
هر چه غرض از جادوگر آرد سینه بر شمع بخانی میزند پروانه	
با کمال کرم محروم از آن سره رو در آتش خاک آید حیوان نیست دور از انصاف از کار برسد کرد آن سیه عالم آخر و زمانه دور چنین کند که در خود را که از موج غم بقدر تلک را از آستان ناز کند بید بخند میوه داد و میوه بجا صلح اعتماد زنی بر دایره امروست حلقه نابود در زندان خوشی میبرد	در کنار گل جو بوسه کل همان آرد همست از آتش زنده می چرخ آید ختم که چمن شبنم ز گل فانی بکشد کز سر شکست باغ باشد ثابت بسیار میکند هر دم بعد جانب دل صد باره را از غم خرد و آتش میخورد چرخ نامها در سینه هموار و در کاره تخته منقش توکل بود در گداز چمن شرم بر چمن در زندان سنگ عاره
دل نهاد در دایره فرات چاره چوید که در صبا بچنین بچاره	
در بندد چمن گام بر در مهتاب خانه در لباس شیشه از آدم آتش خلق نیت به شور و محبت یکسر بر تنم چنین گام بر کشم بیوست میکند جدا در قدم میماند رنگینی در سینه است نیت با همواره ظاهر مراد لبیک تتمت خام تمام چمن عود میزد و در نیت چمن خار و چمن با بزمه الطاف چمن صدف با نخل و با نیت آتش مرا میکند از رخسار دیوار در دنیا	میسند چوب منع از دست در باغ همچو دار از بو خنم دارد گنج خانه زین نمک لبریز باشد چمن تلک خانه میکند شرمندی از در مهتاب خانه چمن سپردارست مستغرق ساک خانه از لب میبندد چمن غنچه و پیر خانه که چمن چمن چمن شد از آه سوز خانه کشتی تو ختم که میخندد بطوفان خانه سکنت بد در بر و بر نیت خانه در هوا سرخ سرشار طوفان خانه

اینها مان بخت کردیم و گرنه پیش این نقش بر آینه نتواند نقش انگ کرد بر نمیدارد دل از کج قناعت مودع	میشد از در خون چمن خنم خانه از بجز غم نکرد و سنگ میدان خانه کر ز در حشمت خود بخند سلیمان خانه
نیت از در پام اصحاب کجاست از هوا خود شود بپوسته در خانه	
آسمان بیکد ز اسیر گرداند عظمه در خنم ز سپهر زانق اندیشه داغ جان سوز بود هر نقطه از ملک از کلام در فلکها شیشه خالی نماند آن سبک ستم که چمن در سینه در آرد ناجیه کلها سایه ام در دامن گردن کند مطلب و ساقی نموجا بد دل پر شود شور بختی بین چرا باشد رستم حسن	بسیستگان ز غم شدند زان شب بسیستگان بکشد با قوت شرم از شب دید و شربت کرم سجده بستاند میکند از دل همان در بپوشاند چمن سینه از چمن خنم در پیش بستاند کوچه باغ حلقه شد مغز زین از شب باد و مفسور بر مر آرد از خود شیشه هم چمن خنم که شربت دستان شیشه
چمن شرم در گوش صبا حلقه فرات چمن از زانور یا غنچه کافور	
از راه دام موج بد ریالنده ایم از اشک ما شور و آه بانی عشق داشته ایم عاقبت سیر خویش را بر جبهه که آب سوز از نگاه کرم ما انتظار شور قیامت بر کشیم توفیق از زلفت ما دست بکشند رنگ شکسته کم ز زبان شکسته نیت	از اشک ختم لاله صبح افکنده ایم ما این نمک بدیده صبا افکنده ایم لشکر جویم در دل دریا افکنده ایم عقلمت نکر که طرح تماش افکنده ایم سستی بشیشه خانه دلها افکنده ایم امروز را بیکه بغض افکنده ایم ما عرض حال خویش بیکه افکنده ایم
صاحب به دولت و در جهان رسیده ایم ما چمن بهار به هر جا افکنده ایم	
از سر کور تو اینک از دارم دو دو بار میبوسم میبوسم چشم بدو در زرقار تو از با صبا لباسی ز رخسار شیدم بلباس بفرمودم از غم صفا صفا	بوسه تو شرم راه از تو که از دارم کز سر زلف تو امید بهار دارم که از دست تو صد جان هوا دارم سرو پا بر خنم از میسر و چار دارم همه از دل احباب که از دارم

آنقدر عقل نداریم که فرزانه شویم چند سرشته میان حق و باطل باشیم سنگ به منت طفلان بوداده است هر سیلاب قنار بنوا هم آمد سخت بجای اصل و بسیار برین عالم سیر کل باعث ازاد طفلان شده است	آنقدر رشور نداریم که دیوانه شویم ناکی از کعبه بر آیم و پرخانه شویم خوش بهارست بیا مد که دیوانه شویم چاره بهتر این نیست که سعادتم شویم چشم مور نشود سیرگردانه شویم صرفه وقت در نیست که دیوانه شویم
رفت بر باد فغانم کرد صفا پیش این در سر هر زلف چنانچه	که با چراغ بردل افکار سوختم سجیم باره گردم و زنا سوختم رو ز که خورشید بیدار سوختم صد حیف از آن نفس درین کاس سوختم در آتش دودیده بیدار سوختم
صایب جوق صفت نکرتم بلند خیمه سبزه بر سر ای کاس سوختم	
آن حال ندارم که بگردم که افتم خیمه که جگر شیر بود نوشته را افتم صد نامه حیرت کنم ارسال در غیبت بر ستم از حاصل سرکشگی افتم	کو قوت با تا بحیال سفر افتم تا که سبب این فاخته ای جگر افتم شهادت موم در عقب نامه بر افتم بر گردن ستمگر گردم و از بار در افتم
صایب اگر از لونه عادت بدیم چشم روز از باب بند در افتم	
اگر ماه کفاحم در تپه بکسرم با هم همان از خار و ریش و بخت با هم مذا در حاصل زلف سخن غیاز نهی چراغ دولت بیدار شربت بر غریب با هم نواز در سخن مینای و غم حاصلی دارم چو خیمه مرده ناکه بار دارم که سارم مرا چینه خلوت دل سر کاهرت و دهل اگر داغ غریب سر به سار و آخانه مارا	همان روز ستمم دور اندیشی در بخت با هم اگر چینه بوی کل با باد در بکسرم با هم چرا چینه نماند در قدیم زلف سخن با هم نیخواهم ببار و نه در یک بخت با هم که بمیرم اگر بخت بیدر سخن با هم دور و زار همچو شبنم خوش نشین با هم چرا چینه بوی کل پروانه هر بخت با هم از آن بهتر که چینه کل در کف و طرب با هم

چه خود را مینویز بر رخ آه خانه نویم مرا کذا ز صفا تا حال خلیقین با هم	امید چه بزم نر مرا چسبانم جهانم دارم خروج افتابم سر کشی از غم مرا آید بهر جانب که رو دارم شکم پر شک آید نظاره خنده رو چمن صبحم افتادالم ز جوخ آهمن باز چرا چینه نیرنگ دارم
مراغ نازک اجابان صمیمه دم صفا چو غنچه مهر خاموش لب با صفا	این چمن از کجاست سخن نام دهیم مرغی بکشانم خود خار اگر برد با دختران که خار بچشمش شکسته باد خفته از داغ غنچه تصور سر کنند
صایب ز سبزه دست دعا نمیده سرم آید هر دم زلف سخن	
این غم در دست زلف بار را بچیده ام عاجزم در باز کردن نه آن بند قبا دل بخور آتشین لاله رویان داده ام سر اگر خواهند از خیمه باطل میدم	در سخن آن ستمگرین گفتار را بچیده ام خیمه که قتل صد در کلار را بچیده ام در حوض شعله این طلوع را بچیده ام بهر واکردن خیمه این ستم را بچیده ام
چشم نفس صفا میاید سر به لودار کم عثمان راه انشمار را بچیده ام	
از باد دسمنی خود مایه گشتن جابم با محبت بکیم از راه دهن به نسیم انجا که مرگ شد چینه ابر تر ز با هم چینه سر به در نظر ما هرگز کران نکردیم از منفرق بنا که شش خند بیدر بیدر زلف صبر نیست را ز در سید ما یغیم	در کاسه سر نعلنی هم چینه با جابم با شیشه ایم یکدل بیک رنگ با شربم انجا که زاهدانند خنک چو نه سیم مادر سواد عالم چینه شعر انتخابم ماتره روزگارم در سیر ما با هم حسن سرشته نیست از بهر آن کبابم
تا افتد نمودیم بر طوط طوطا چینه فکر صایب بویسته بودیم	



از سر دستان لب گفتار بسته ام دانش ز چشم شور نکسو دکنه است در زیر باره نموده دوش بچسب بر سینه منک سره زند آفتاب من در بر زمرد ز کار بجز خوشن جو شمع از پیش شکسته نبود و ز محکم	چشم بلبل خوان روزه غار بسته ام کر لاله بکوشه دستان بسته ام دام جو سرود دل خود بار بسته ام دل بر سواد بند جگر خواری بسته ام دیگر چه طرف از دل بیدار بسته ام چشم گاه رود زرد بدو بار بسته ام
صاحب انشین لب غار عاچم هر چند کز فتنه دهن بار بسته ام	
از دل چشم سره خود میل ای می کنم از حجاب عشق عدل غمايان بخورم که چه دارم چمن گل از غنای سنگ نیکه گاه چشم نقش جبهه جاکت سر تابار من نادر کار و حدت بر رخ و اگر ده اند که چه می رسد از عشق جنون افتاده ام میکنم شک و غار باران در صبر ضم حریف زهر چشم این جسد دانه شستم ناب بجز رحمت او کشا کردیده ام چشم فکرم چندی نه ام درین شو بگاه از نور رزق ناقصی بر و نه دارم	خویش را در کوشه چشم سپاهی می کنم ناز چشم شکر کین ادشکاهی می کنم هر نفس حصاره بر طرف کلاهی می کنم سکه دست انداز غم کاسی می کنم بور بر بجان بهشت از هر کجایی می کنم کار چشم فتنه بدو سریده ای می کنم کر بظلمت را ز غار دست ای می کنم همچو یوسف خویش را ز قفس جایی می کنم میشمارم جرم اگر خط بر کف ای می کنم با سر شوریده ناموس ساهی می کنم بیشتری کویا بروند از قفس جایی می کنم
کرده از دامن طبلت سیم کو نه ای صفا از آگاه کاهی می کنم	
بیا در جلوه اسر و روان تا جان بر افشانم نقش در سینه صبح قیامت به صفا کرد نوحه عالم افز و ز رخ سحر کلام نخستینم جو شمع بر در داغ صیقل دست افشانم بی برک میگرد نهال من آن دیوانه ام که شورش عالم بوجداید خفان کاین طاهر بیلوخر چشم خفا سوسن ز بس کردل غبار آلوده مرا به حدیث من	بر افشانم زلف کافور کین تا با بار افشانم اگر از دل غبار کلفت و دانه بر افشانم که بیان باز کنی تا بی تا طهارت بر افشانم نه بیدردم که در سینه کل در کجا بر افشانم ندارم حاصلی چمن بید تا دانا بر افشانم سر زنجیر اگر در کوشه زندان بر افشانم ندارم و نقد رسیدنم که در دامن بر افشانم دو عالم کم شود در کرد اگر دیان بر افشانم

رشفل بیشمار در دواغ عاچم ندارم نقد رفته در دهن جانم	بسته حکم امید رنوده دارم چو در دواغ محبت درین فکر خوش عنان سیرم را شوق بیقرار که دارد چهل زهر نه این دادیم که در عالم بود چو تیغ ز غراب لاله دار نهاد
که شتم از سر ناموس اعجاب جو صفا هنوز در نظر عشق است سار نهادم	
باید لکنه و سوز جلوه چشم صندل امروزی و نوبه در دهن عالم خبر که سر رشته تدبیر چشم خبر که از دور منزل نقیض سوحه	رصف آب نام که در چشم پیش غیر نبرم در دهن خود چشم کنم خاک زمین با سر خود چشم باید از زینب با سر خود چشم
همچو کس را جز بریت جواز خود صفا ضم عاچم که بر سر جبهه خود چشم	
در آغوش سید و دشتکم که بیان میدارم بازگ روزگار بادیان کشته مرشد نودست خود خامر بر دارا چشم بجه کنار ما در ایام را آن طفل بد خویم	بمندام چه بگویم سیم سیم در کونم ز لطف ساقیان سجاده بر منم بر دهنم که در از جهر خود همچو کتایع خستونم که نتواند بکام هر دو عالم گرد خاستونم
فلک بهوده صفا و احاطه دار ندان شمع که بنوا دشت بهار نور چشم	
چو دست به زدل خو بچکان خود بردم ز ما دعا بر ساینده نایا زرا سایه فتنه درین روزگار ابله جاست تیغ زبانی که آید اراقت زبان دعوای بلبل در از جبهه نشود ز نقد عمر کلف مانده رنگ آفتابی	کعبه راهم از استان خود بردم که ما ز راه که کار روان خود بردم سر بر کعبه دل خو بچکان خود بردم بجن بنابه رنغ زبان خود بردم که ما بکام خوشی زبان خود بردم کنونم که راه بسود و زبان خود بردم
ز طمکت سبب اندوه برود صفا منوراه ثریا فتنه خود بردم	

زشت خاک آتش من فدایم کن بجاوشتر ز سر و امینک شوقیات را	که چو خشت هم خشتها در زیر سر دارم سر شوریده که فکراد در زیر بر دارم
چو خا هر کرد با گردابین چو خفا صا چو خا از کردش چشم چا صا خط دارم	
برونم نمیرد از یاد دوست عالم ایم چو که از محبت داغ نشینی بر من	نقاب کرب بیدار است بر لبه خواب کلاه کوشه بدریا شک موج سیرام
نخواه چرخ نکردم دواز دست تیر را چو آینه در همین بر منست	نماند کاسه در دوزخ چو چایم چو مهر با همه آفاق روشت حاتم
ز شک مغز مینا چو که در چو شک خیم سهر برین میکند تلاش شکنی	خوش آن زمان مینا غنچه بود کلام مگر بخانه زور آمدت باو نه نام
همان رطین خطایم خلاص چو صا گرفته دور زمین را اگر چه فکر صوام	
باشک در دل خود نوشته سر دادیم رغش جان تهر دست را غنی کردیم	خط حیات میرغان نامه بردادیم ز بوکلایب نوشته سفر دادیم
رما دغا برسانید میفرودش ترا چار ستر ما آب تنغ فرسکند	که مافرا بخوابد چو که دادیم عبث به بهر خواب است در خواب
کدام نام بهضرب مطربان تن داد همان ز شرم کرم سر فکند ایم به نشین	باین ناله که مارک به نشین دادیم چو تخیل در عوض برک اگر چه بردادیم
بریم چو صدف از آب بر من صا اگر چه در عوض قطره آن که بردادیم	
بر دغا حسن عمل برداشتم ترسیدیم مهر گل را بر کلاب انداختن کار نیست	چو صدف دامان بر آداب کوهریم ناز آن لپهار میگردانم ساغ میکنم
فرم که چو خورشید خضر کرده ام از نور خور را هر دو در تقاد بدین دلیل کافرست	کافریم که کبیر مونا ز اخضر میکنم انتظار خویش در دامان چو میکنم
حبیب دارم که که مانع نکرد دشرم عشق صاحب از غم نامی نرفته با کوه	مشفه را پر دونه ز غم میسندرینم چو خواب آلود را بر دگر ترسیدیم
لبیکه چو برقی خوان دیده برین عالم حکیم باوه و لیفت سر دوش منست	سایه خود را برین میسند اردنالم کنند دغدغه زرق برین عالم

بر شک چو شتر از زلف خورشیدم چون خود ز شتر صبور نشسته زلم	تمام چشم ز شوق خفا خورشیدم امید دار قمار زلف خورشیدم
ره که بر بنده است بجکس بر به به نیاز رخ ناز میسکند	امیر بند کران و خا خورشیدم نوا کرد دل بید غار خورشیدم
زد سنکیر مردم بریده ام بوی به باره دل جزو میکنم چو غنچه دار	امید و ابروت دعا خورشیدم رهایم منت و برک نوا خورشیدم
گرفت نایج ز را از آفتاب ششم خور سفینه در عرق شرم خورشیدم	همان ز بنی طالع بجا خورشیدم ز بسکه منفعل که در با خورشیدم
کدام جرم و چه قصه دیده بودم ز بند خیم بند بر میسبوان جیتی	که در حکم قضا مستلا خورشیدم مرا چه چاره که ز خیر با خورشیدم
با عبا جماعت قدر صا عزیز مهر وجود از نوا خورشیدم	
به که در پیش نوا طهارت چو شکم نکفت خراج ار عدم آباد	لب خود ز خمر ندانم ندانم شکم چو نیکو سر ز لعل نوا شکم
آن غنوم که به شیفه اگر چه نکرد دل برین عمر سبک نه غفلت	بقدر حجت در از سر غبت شکم بر سر یک روان طر حمارت شکم
لب فر دینم از شکر نه از کوفت شکفت ز خرافی لغت شکم	
شعله نظرت خرمیت باز بر دهم صفا از هر چه با خاک غصه شکم	
پیش دل عرض زرد کوهر دین شکم از کرا بخانه ما در زمین شکم	عرض خمره دجال بیسی شکم از دور سفر عالم بالا شکم
مهر آن نیست که از دونه فراموش کند میرود قافله عمر سبعت امرو	طرف وعده کرمیت نقاص شکم مادر اندیشه آیم که خردا شکم
جدل ششم و خورشید بودنت درش کوه بر قنیت ز دستار یقین عالم	سیر و نیز قضا غیر مدارا شکم ما بچی نکر بر زم ز سر ما شکم
سنگ را کرمی موم نماند صا ما باین سینه دلی در بر شکم	
بصورت که چه بر رخا و دغا شکم نباشد شک اگر عا جگنی اربابیت	ولی در عالم سفر نظر جادو کار بای میسبوانم چرخ را از پیش بردارم



هر که ادر دلی مست بمن شرح دهد که یه سنگدل از یکبکه ضرورت مرا باده صاف بود آینه طوطی من	هر که اباد که اینست منشرح حاتم خاک در دیده آینه زنده تنم در هر که لب جام نبات دلام
آب در دیده آتش ز رحم کرد صایب آن شمع که شعله زنده در بال	چشم عیار دیده ام از تو نیازم از سایبان سایه بال بازم که چهره تاب نقش قدم از عیارم از من سر بلند بدل آستانم از غنچه لب فصل خزان بستانم
هر چند میدم نزل داد خسرو صایب همان زعفران دازم	ز سنگ سر سینه من با جوج سخن مید که چهره نقشه مجوایم بخون که بکس مید که در بر در مهر و پور بر من بندم اگر چهره شمع آتش ز زبان خویش من مید چه خونها معجزم تا رنگ بر در سخن مید
زین بر سیده صایبم از در کجایان نسیم مهر که آید در بیت اخلاص مندم	در دیده گلشن و بجز خار دایم آینه پیش صیقل و زنگار دایم هم پاس غیر هم طرف ما دایم خسته ذوال از کشتن لب دایم تا آنکه دست در کمر یار دایم در وجود وصل در پیر یار دایم بر که در نقطه سیر جو بر کار دایم
امروز نیست آینه من غیب خار صایب همیشه من بجز خار دایم	با غیر جار را بچشم ما دایم کاهی گرفته بودم و کاهی نهاده چشم من چشم چشم بر در کل که با ده می کشیدم و که آه جانم که از حیرت رنجش می کشیدم گرفته بود هر که ندا دایم مرا خفت نگاه چند آنکه بود در نظر آن خال دلغوب
بسر که سوان خاک پا من برستم بچشم من طرف تو نیامزستم	تا سر بر لبان نماند کشیدم مرد در خود خاطر اطفال کشن

که رنگ لاله و گل را با جگر من  
چو رنگ جاذبه در کمر با من برستم  
که گوش را بسوی آستان من  
هر از غنچه تصویر باز شد  
منم که در ره از صبا من

بهر آنکه منافع من بود بازم  
که شود بهنا نماند هدف بهنا  
مگر فلک رنق دست در خادایم  
چو عرض کو هر خوش آید از خویش من  
من بلند نواز ادرین چشم میبند  
ز غنچه است ز دل بر باد من  
بیا که دست ز باد بهار میبندم  
چون من چو عجب که یک هزار شود  
هزار نکته سر سینه به میاکی صفا  
مرا چه نیش فرهاد میخاشد دل  
ساده نقش کیسه به نشن شود یار  
شکایت که مردم ز یکد که دارند  
که منت از دل که خط شکایت

بکوش بنه سیاه منم صا  
ز هر جوف دل بیخار منم

تا یکی افتد و ما چند با بر خیزم  
چون لب خشک صدف نشسته آب بزم  
نه سرو برک عوینی نه سراجام  
چاره غفلت من صورت قیامت نکند  
قدمی بر سر خاک بزارت بگذار  
فر که کم لوده خود با قدم اجماع  
در کار که حواجر با جوار خیزم

از دامن فردوس برین پاکشیدم  
مار حنث ز معوره لعل انباشیدم

هر که ادر دلی مست بمن شرح دهد که یه سنگدل از یکبکه ضرورت مرا باده صاف بود آینه طوطی من	هر که اباد که اینست منشرح حاتم خاک در دیده آینه زنده تنم در هر که لب جام نبات دلام
آب در دیده آتش ز رحم کرد صایب آن شمع که شعله زنده در بال	چشم عیار دیده ام از تو نیازم از سایبان سایه بال بازم که چهره تاب نقش قدم از عیارم از من سر بلند بدل آستانم از غنچه لب فصل خزان بستانم
هر چند میدم نزل داد خسرو صایب همان زعفران دازم	ز سنگ سر سینه من با جوج سخن مید که چهره نقشه مجوایم بخون که بکس مید که در بر در مهر و پور بر من بندم اگر چهره شمع آتش ز زبان خویش من مید چه خونها معجزم تا رنگ بر در سخن مید
زین بر سیده صایبم از در کجایان نسیم مهر که آید در بیت اخلاص مندم	در دیده گلشن و بجز خار دایم آینه پیش صیقل و زنگار دایم هم پاس غیر هم طرف ما دایم خسته ذوال از کشتن لب دایم تا آنکه دست در کمر یار دایم در وجود وصل در پیر یار دایم بر که در نقطه سیر جو بر کار دایم
امروز نیست آینه من غیب خار صایب همیشه من بجز خار دایم	با غیر جار را بچشم ما دایم کاهی گرفته بودم و کاهی نهاده چشم من چشم چشم بر در کل که با ده می کشیدم و که آه جانم که از حیرت رنجش می کشیدم گرفته بود هر که ندا دایم مرا خفت نگاه چند آنکه بود در نظر آن خال دلغوب
بسر که سوان خاک پا من برستم بچشم من طرف تو نیامزستم	تا سر بر لبان نماند کشیدم مرد در خود خاطر اطفال کشن

که رنگ لاله و گل را با جگر من  
چو رنگ جاذبه در کمر با من برستم  
که گوش را بسوی آستان من  
هر از غنچه تصویر باز شد  
منم که در ره از صبا من

بهر آنکه منافع من بود بازم  
که شود بهنا نماند هدف بهنا  
مگر فلک رنق دست در خادایم  
چو عرض کو هر خوش آید از خویش من  
من بلند نواز ادرین چشم میبند  
ز غنچه است ز دل بر باد من  
بیا که دست ز باد بهار میبندم  
چون من چو عجب که یک هزار شود  
هزار نکته سر سینه به میاکی صفا  
مرا چه نیش فرهاد میخاشد دل  
ساده نقش کیسه به نشن شود یار  
شکایت که مردم ز یکد که دارند  
که منت از دل که خط شکایت

بکوش بنه سیاه منم صا  
ز هر جوف دل بیخار منم

تا یکی افتد و ما چند با بر خیزم  
چون لب خشک صدف نشسته آب بزم  
نه سرو برک عوینی نه سراجام  
چاره غفلت من صورت قیامت نکند  
قدمی بر سر خاک بزارت بگذار  
فر که کم لوده خود با قدم اجماع  
در کار که حواجر با جوار خیزم

از دامن فردوس برین پاکشیدم  
مار حنث ز معوره لعل انباشیدم

صاحب کشیدند ز ماد است در بقا  
ماد است موعود و دنیا کشیدیم

مانظر از عارض کلام او پوشیده ام  
در بهم بجهت زلف و رازش عاجم  
سالماد بر در دهان خفته خود را خورده ام  
کوه در درم نخبه در فضا یی اسکان  
فره که شمع محفل قریم درین حشمت سر  
و در میانش سوزایم بحیرت بر فدا  
بادی سخم کنون و شکر طالع کفر  
چشمه من غوطه در کرد که در خورده ام  
می توانم مرا از بیاصل چشم من مستعد  
در بیابان طلب در اولین کام مستور

که برین میخند خواب اجل صاف مرا  
فره که در بیدار این خواب بر من دیده ام

نادرم این کار که شیشه گرانج  
 از بگذر کوشش صدف کانه کشد  
 نقش به ما خضره بیش رو داشت  
 بسیار سبک و حتر از شمش اشک  
 کوشی خراشد صد ارجح کار  
 ما عکس عشقم که نادانم محض  
 خواند دل آتش باقوت گذار است

ابن ان غزال مرشد دوست که گفت  
ما بیده عشقه که بے برک جهانیم

ما چسبند بر وزن فرسده و دو جانم  
در کجی نفس چندی دل خویش توان شود  
روشن شنود آینه نم به لعل  
غماز بناسد لب زخم حکم  
مجوهره ام و نشسته باران هوا  
ز لکین نشود بسببه رخساره دایم  
شبنم رده که در لبت کل ز سر ابر  
هم گسست لاله دل چمن بر زانم  
پیر دهن زرد بود بر کل از رخساره دایم  
هر جا کل از لب بود بسببه دایم

فصل نهم در بیان سبب زردی و سبب زردی و سبب زردی

فن هستی برده بینا خر گشته بود  
 صبح محشر عاج از ترسیدار می گشت  
 شده دلم از خانه بیرون نه کرد و نه سیاه  
 سنگ کیر را با هر کرد و نه عاشقش گشت  
 چینه کف در بار پاش سیخه دستار دهم  
 میجو دم بر یکد که از جنبش فزکان او  
 در سواد او نه نبش بجای گشته  
 خاک شده در زیر او دانی بر و با نهان  
 سوز و دل را تشنگی دست از کربار نه  
 در میان آنش سوز را نه شستم تا که

این جواب آن که میگوید نظیر در غزل  
ناکو اک سجد کرد اندم مسافر دم

با همچو لعل رنگ بر خنجر داشتم  
 هرگز قرین نکنت بهم قول و فعل فر  
 ما با خداقت و مدارا به بندم  
 چمن زلف ما رو بود و حواسم نبود جمع  
 داغ ترا بنیغ نمودم ز ساد که  
 هرگز دلم ز فکر غزالان تنور بود  
 خفته در دل از سکت خمیاز داشتم  
 کردار را همیشه بکنار داشتم  
 شربت نداشتم چه بر ستار داشتم  
 چمن فکر جا به و غم دکنار داشتم  
 آیینی بهش صورت دیوار داشتم  
 دایم درین خوابه دو بهار داشتم

صایب هزار شکر که بردل گذارم  
حسنی که بر سر از غم دلدارم

شمع سیرای دم از پاهی کوه میریزد  
 بر دم اما نشسته در آب تنگی نیست  
 صبر ایوب بخیر طاقت نهشته است  
 از جواب تیغ کونم جنبه و مان مارشد  
 دستش کل شد حسرتناز بیدر دانه دم  
 بطلان ازده ام بایم بدار از باغبان



صدا از پس دست و پا در عالم کرده ام

کل ز بار دارم دست بر سر میزنم

چنان سرگرم از شوق آن گلزار قبادارم	که بر کل آنچام خار اگر در زیر بردارم
کنار شوق من چو موج ساینش نمیدانم	بد ریامیر دم دست و پا در دست با دارم
اگر چه در نه یک بهرین با ماه کفخام	بهر برین سر در به باد صبا دارم
رخا خشک تر شاخ گل افشانم بگذر	که رنگ مردم بیکانه نور آفتاب دارم
چو صبح نخستین ششم صبح قیامت را	که در مد نظر صبح بنا گوش ترا دارم
بیک عالم تو چه از تو چو فغان توام شد	که طم از جمله عالم ترا دارم ترا دارم
چو بر کل نمیکرد بدامش آشتیایم	نظاره بر که دست و پا بر گوش ترا دارم
بیال و بیکانه بر دوازده نیت کار دارم	زشت پاک بال سیر چو نیت ترا دارم
بمزد او و تکلف لباس خود نرفتم	که خوار چو هر دوازده زیر قبادارم
زالال زندگی در ساغر خمر رنگ کردانم	همان چو نیت میخیزم که در قمع آب قبادارم
زاکسیر قناعت به نیاز افاده چندان	که خاکستر بفرق آریایه بال با دارم
چوندم اختیار نیت تا که دم غمان گریخت	چو بر کلاه بر دوازده سال کلاه با دارم
مرا خواند به بیغ از دور بیدر ماحدا کرد	که از هر بند خود پیوند با دور جدا دارم
هوا را عالم از ادکی کم مختلف کرد	از آن چو نیت سر و دوزخ چهار موسی قبادارم

مکر را ز لند زلف بر و چینه ام صفا

چو اندیشه از بخت و دار و از انقادارم

چو شکایت و تواریخانه بر انداز کنم	هر چه انجام نداد در چه آواز کنم
سخن عشق با غبار چه آواز کنم	بیش هر خار چو افتد کل باز کنم
در نهان خانه دل بست کید و دل	این نه چو نیت که بر هم ندم و باز کنم
الغفات تو مرا بر سر ناز آورده است	که کنم ناز به عالم بنو چون ناز کنم
خضر در بادیه شوقی بهر ایمن	آنقدر دور نماند سن که از ناز کنم
برده طافش از سینه شک تو کرد	سنگ را که هدف کوهر این را ز کنم
میکند جرح ستم که بر شک خنده حس	لب محمود بجنب زده اگر باز کنم

صاحب از عشق جانی و کلاه دارم

آنقدر صبر که خفته در جگر ناز کنم

چند چو آنکه نفس در زیر کاستم زدم	خیز تا از جرح سبیل خیمه بالا نازم
رایت عباسی آه لبند اقبال را	بر کفار بام این نه طارم اخضر زدم

از لب طحاک بر جسمم بزم عشق دارم  
بزم کلباز رخ و چو در کار قدس  
راه امن بخود در کار و دانه در کار  
خار و خاشاک وجود خویش را چو کرب  
نیت بر دوا سبب هر بری عالم دوا  
کرد هستی را خرد و شویم از رخا خرد  
بالش از خسته بستر از شسته مر دل کرده  
بادیان بیغ از کشته و اماده است  
نه دماغ آنچنان نه برک خلوت مانده است

با سجاد در سپهر چارمین ساغر زدم  
نابت و سبب را چو کل بیکه یکر زدم  
چو قمع تنها بقلب داده احمر زدم  
جمع سایه و در برف آه کش زدم  
کیفم انش بکلیک و کاغذ و دفتر زدم  
در دلی نیت شهادت خود چو هر زدم  
چو نیت زمان پیر تا کی نیکه بر ستر زدم  
موج گردم و برین در باره سکر زدم  
عالم دیگر بگویم در دیگر زدم

این جواب آنکه میگوید حکیم نازم

تا کی از بخت و دوا و نیت زدم

چهره از عشق جوانی از غایتی کرده ام	منوخ چشمم چو نیت که در بر چو کرده ام
کس زبان چشم چو با ز امید اند خیر	رو ز کار را برین غزالا را سبک کرده ام
صددم چشم است از ناخاک و دغبار	که چه در راه و نیت حرافت کرده ام
افسانه ماه را در خلوت مانیت	شعبه بالین خود از روشن روی کرده ام

نامر ادبها صفا

برم و ادب و نیت زدم و نیت کرده ام

چو نیت ز دوات چو نیت تو بهما دارم	شعبه خورشید چو نیت در ته دما دارم
هر چه احسان تو داد دست ما این دارم	ما چه دارم ز خود تا ز تو بهمان دارم
بهر سر و دوا چو نیت ما ز نیت غیب	ما چه نیت سست کی از عالم امکان دارم
تیر بار از نیت حواش نفس ما نشود	دل سببیم چه بر و نیت ما دارم
خس با نیت در یاد دل بسیار است	ما که سبب چو نیت زلف تو ما دارم
حسرت بر دادم ما ز نیت که چو سبب بهار	از حواش جهان رو و نیت ما دارم
ننگه که بر چه نمایم بهر دم خود را	چه نیت ما که درین گوشه زندان دارم
دایغ عشق تو از انداز ما افتد	دستی از دور برین نشو ما دارم
ناخن کاوش ما ز نیت دواند در شکست	هکمو روی نیت سبب ما دارم
دست کوتاه و دامن کل و پا در کل	حال حال سردیو رکست ما دارم
زنگبان دشمن آسینه به زنگارند	به کربن نیت دلال آینه بهما دارم
سبب چو نیت سان جو خود سا خیم	خبر از حافت نیت الوان ما دارم

دستی و دهن باز سرخ و فلک	بشت دستیت که پیوسته بداندیم
عسبی و قنبر و عالم همه بیار توان	در دخیل و از تو چه پوشیده نهاده
صاحب این منزل عارف و دوست	چشم از روبرو و چشم بد از کانه داریم
چشم صبح خنده با جگر چاک میزنم	در موج خیز چشم نفس پاک میزنم
هر جا که موج حادثه آید و بست کرد	ما چشم حساب پیرانی چاک میزنم
هست بر هیچ مرتبه راضی نمیشود	در دام خال حلقه فتراک میزنم
چشم کاروان رنگ بمنزل نمیزنم	چند آنکه فطره بر ورق خاک میزنم
ماحق حرفت آبله دل بسته شود	بر قلب شنیده خانه افلاک میزنم
صاحب که امشبش باین سرده کرد	
داریم در باغ و تر پاک میزنم	
جان زایم خنجر فانی بر ستم	طوفان زده خویشی با حل ستم
موج که بهر آتشفشان در فتنه ازین ستم	صفیق لب نشسته ساحل ستم
مستادگی خنجر زبانه راحت خویش	در مانده خنجرم که بمنزل ستم
از ایل دل امده در کمال طلب نیست	چشم غنچه جوا خنجرم در دل ستم
مفتت اگر در سفر بجز عشق	نقش قدم خویش بمنزل ستم
صاحب خنجر از خنجر خنجر کرد	
کو دست آینه بقلب ستم	
جگر سوخته چشم لاله ایمین دارم	چشم نوزم که سه داغ باین دارم
عقله در رنگ زدن بر چرخ آینه دارم	چشم امید بجا کستر کلین دارم
غم که هر آینه ام هرگز سرگردانست	به که چشم غنچه کل بار باین دارم
لاغر صید نوز از زره دادوست	چشم بد و دراز چاه که باین دارم
صاحب این شعله از که چشمی سرده	
منت که هر سنگ بکلیش دارم	
چه خیالت از دوانه و کشید انوشی	بوسه بکیم بحالت رسوا نشی
عشق را با پای کار بچمانه آورده	ادب بخت که مستغول نماند نشی
برده حرف بود در دل لاله زده	با تو کسناخ از انیم که رسوا نشی
عیش ما چشم سیر ناخن بکنا و کرده	تا نیفتد بکده کار کرسی و انوشی
این غزل از غزل خواجگان گزین	تا شربت بر و انوشی

۴۹۲

چند از نشسته لب رسک در آب اندازم	چند خود را از خیال تو بجا آب اندازم
نیم سیم نوح از سجاده در آب اندازم	در نماند بجای است عباد تکلام
چه برین نشانش فشرده کباب اندازم	لا اله نیست صباحت که هر که کند
به که مهر لب او را سبزاب اندازم	ملی نیست که بر خود موافق نمیزد کرد
چند این کوهر نایاب در آب اندازم	چند در سطر کیم عمر کوهر را صرف
که خمر سوخته خود را سبزاب اندازم	منت آب خنجر گشت مرا نزد بکیت
به که کوه نامه کیم زلف سخن رها	
رک جان از هر ذرت بنات اندازم	
در وصال ارد و برین سخن بیکم	چشم پیوسته نظر بر در جهانان بیکم
داغ را در رخسار سینه به یکم	دیده افشرد کانه کرم زانقن سپرد
در کنار نیل ماد جاده کفایت بیکم	حق آید هر که از خمر بود چشم منت
با تهر حسنه کرم چشم ازین بیکم	حاصل خود را بخیر بریم بد بریا بیکم
مورم اما خوف در کار سلیمان بیکم	دزده ام اما خمر خود نشسته با در حساب
اصغر ما چند صفا سر در کار کیم	
زین زمین خوف دشمن و بگاف بیکم	
از دست لاله دامن صحر اگر فتنه ایم	جاد و سبزه خانه سودا اگر فتنه ایم
صد دست بخت ناید بیضا گرفته ایم	اسان بیکک ما فتنه دست شمع طور
دام کس فکده و عقبا گرفته ایم	از همت بلند که عمر مشق دوز با د
خط امان رسا غصه صبا گرفته ایم	بر ما زبان خانه تکلف کونه است
روغن از رنگ آتش سودا گرفته ایم	دیوانه کی علاج ندارد و کونه ما
تا مصرع و عالم بالا گرفته ایم	صد نیره موج خنجر رسر ما کده فتنه است
صاحب بر زوجه به طبع بلند خنجر	
خورشید از دسبجا گرفته ایم	
تا از عبار صحنه دل ساده کرده ایم	چندین کتاب در گرد داده کرده ایم
بر لرزه و حصار خم باده کرده ایم	در ترکت از عا و ذرا بیا نمیزدیم
ما به ز شیشه خوشی اماده کرده ایم	و دشمن رسک خار را ساخته ایم
تا بچو آبگینه و رقی ساده کرده ایم	رازد و کونه در نظر ما و عینک است
صاحب بطرف جبهه ما تیرین من	
ما قفل خانه از دل کشاده کرده ایم	



چشم دلم ستار خفته بود صبحدم	هر گوشه بحر فیض روان بود صبحدم
اشکم ز زار بارش نهان برده گشود	حیرت اگر چه بند زبان بود صبحدم
میز دهم از سبب برین کج خلقتم	طلاوس قدس بال خفته بود صبحدم
معدر گشته بود دماغ ز نور یار	بهر کلم بمغر نهان بود صبحدم
دل داغ غبار غنا صفت نه بود	جولانم فر برون ز مکان بود صبحدم
شبنم گل که دیده شبنم ندیده بود	در پیش دیده جلوه کنای بود صبحدم

صاحب هذا الصبب همه دوستانه  
خبر منم که چنان بود صبحدم

چو غبار از سفر خاک چه حاصل کردیم	سفران بود که مادر قدم دل کردیم
دانه کعبه چه کرد از رخ ماهک گند	ما که هر کام درین راه دو منزل کردیم
هر چه چو یاد حق از دانه دل افتیدیم	خاک در دانه نشت باطل کردیم
آسمان بود در زمین بیدار باغ	غم و شاد چو نیاز جو مقابل کردیم
دل ما مفت شد مشرق انوار یقین	چشم را در سر روشنی دل کردیم
آه اگر در جگر متع کوار نشود	مشت خون که شاره قابل کردیم

رفت در کار سخن حکمرانی صبا  
چو بینه ازین کار چه حاصل کردیم

حنظل افلاک شکر بار باشد صبحدم	شمار خشک گلشن بار باشد صبحدم
رحمت نوبت جو کر کار به نیاز	کوش بر آواز مستغفار باشد صبحدم
اقتاب فیض حق از رخ نقاب گند	هر طرف چشم افکن دیدار باشد صبحدم
رحمت حق مرهم کافور سامان سپید	هاسقا را که دل افکار باشد صبحدم
آبرو دیده بیدار اشک حسرت	دقت خنجر خنجر طوفان باشد صبحدم
رود بر فقر اکرم بند سر فرشته را	دام هر کس دیده بیدار باشد صبحدم
دیده کبر ز سر شک سینه مالایه	کس باین مان چه ایگار باشد صبحدم

مستوانه فیض بر آوازه لطف حق  
هر آن صبا که نشیند بار باشد صبحدم

خاکه اندوه در آوازه بندگان	خانه صبا در آوازه بندگان
وعدا آسمان را با بندگان	این سراب خشک آب روان بندگان
چند ورق برکت محض با محبه بندگان	هر که از اهل عالم مهربان بندگان
مر بر سر خفته دل که دست ما آورده ما	کو غم را پیش ازین رطل که از بند بندگان

آب به باوه در بغل جو مست حرام	در دود پو اشده از فیض باران کلفا
راز خم را نتوان دید در آینه جام	آب جو سید به او حالت سر جنبه خیر
مستوانه کار مرا کرد یک خنده نام	توکل صبحی و غم شمع چنان آخر و زم
برق درابر محالست که کبر دارم	نفس عاشق و در سینه کوه کوه
نشود که ز یادم بخت ابرام	سخن سخن با باب طبع به اثر

کوچه دار رود نیل خویش بیدارم	در سماع بنود چنین دست بالا میکشم
گردش بر کار در هر که ناست میکشم	با صوبه یار دل از سر فلک فارغم
خمر همان از سادگی عرض میکشم	طوبی گشتی موسی بیابان مرک کرد
هر چه عالم را بیک پیانه سودا میکشم	ببخود در مرهم دماغ شکسته میکشم
با پریر و یان مشرب سیر در میکشم	با دیان گشتی مر میکشم سجاده را
از سر زلف سخن نایک کرده میکشم	بجکه صد لاله خنده از ناخن جنبه ناله
زهر اگر بریزد ز جام کوار میکشم	دانه اکبر خنجر سحر بدست آورده ام
خمر را از یک قطره خنجر صد ناله میکشم	عاجز من در سنج شوق ادب در دانه میکشم
جو هر پیوسته بود ز راه امید میکشم	سکینه تیغ زبانه از نیام خاشاک میکشم
مشت خار خویش را بارق بود میکشم	خانه و آتش کار خانه پرواز عشق میکشم
خنجر خود را با دانه نفس میکشم	از نسیم رحیم گلزار عدت مغلس میکشم

نایک صانعان دارم که سلاطین  
دست بر میدارم از دل و دلیجان

در شهر اگر طول نکریم چون کنم	و اما در شربت کشتی چنین کنم
ما کاسه سر نگویند و فلک کاسه نگویند	در خانان خوابم سو چنین کنم
چنین رود نیل کوه در چرخ نگویند	از آه سر دهنم بد بیضا رویم
ما مرد قطع کردند این راه بستم	خار بر چگون خویش کر لاله گویم

صاحب جمال سینه بابت درمضا  
ما خشم را بحد زبانه بون کنم

دل در دهن سینه و مار و میو میردم	لقبه مقصد کجا و ما کجا میردم
جامم آینه دار کاسه ز انور کاست	ما چو طفلان هر طرف بهر تاشا میردم
شمع طلوع از انتفا را که از انتفا	هر شعله را که در سینه از غما میردم
هر سحر را بخونه ما شهادت میداد	ما چه فارغ غبار در دمان میردم
کار و نگاه حوادث سینه جود ما	رود ما در دغم عالم بهر جا میردم

بر سر بخت سیه خاک نریز سینه است	ماهندستان نه بهر مال دنیا میرودم
دانه دشت باغ و گنزار و حشایا	غم جو رود آورد بر خاطر صحرایم
اشک و دمان آه نشن از زیر لب	چون چراغ صبحدم برون دنیا میرودم
مردمان در صحنه غفلتند	قدر ما خوانند و بشن جویایم
دل باین عمر سبکبر جا اندادم	بر سر یک روان خانه چه بنیادم
مهره دل با بجزه لطفا خوش	دل بیا بجزه لغیه جا اندادم
دل سخت تو امید ترجم بهشت	طمع مرغ چه از نضیه فولاد کنم
از ادبیت بگردن لغش کشتم	جان خدا در قدم سایه نشاندادم
ارغوش از روزگار زلف صفا حاصل	دست تو فنی کف در بر نغذایم
در کوچه جان بقطع مر اصل میرسیم	ناگه در جماعت منزل میرسیم
نه دین ما بجا نشد دنیا را تمام	از حق که نشد ایم و بیاطل میرسیم
در مانده است عشق با طرازش	دیوانه نیستم و به عاقل نمیرسیم
در جست و باز در کوچه و از چرخ میرسیم	دانشنامه اگر چه اصل میرسیم
کارشنگار به پایان میرسد	اینست که نشاء بمنزل میرسیم
ز نسیان که موج حادثه و نبال صارت	چون کنی حجاب بابل میرسیم
صاحب درین محیط که هر طره داشت	مادر خود را طبیعت کامل میرسیم
دست در دام زلف معین زده ام	باز در دام خود دام محشر زده ام
برق عشقم که بیال بر پرواز ملت	قدسیا ز سر مغاض بشهر زده ام
لبه ام از سخن عشق بجا موثر لب	مهر از موم بمقار سمندر زده ام
نبین یک سر که بهلویه نهال تو زند	بار بار در چرخ حلقه سر اسر زده ام
سر خطرات دور جا زده دارد	صفحه دشت جنون را همه طرز زده ام
چون هدف کاسه در پوزه نه سبک	بکوه آبرخ خویش مکر زده ام
صایبان بلیکم که بشیرین منی	نمک شوره بدماغ دل محشر زده ام
دل بر خشم از زلف شکار انداخته ام	چه کساح که خشم کیک از شهاب زده ام

۹۵

چون ششم ششمه ام دست امید زده ام	ز خورشید بلند اختر بر در میخوام
چراغ از چراغ تنگه کشا نیره تر دادم	می خشم که مزار شعله آواز میخوام
در آن مجلس که نبود و کریم با کلام	سبدم از هر شعله با اندام میخوام
ز لغش ساز کار ششم دارم صفا حاصل	غماز شاف و جیکل شهاب میخوام
دل سیاه شد از بیک بر کتب گذشتم	که ام روز سیه بود و ز شراب گذشتم
چونیت حاصل ز غیر آه و ناله چه حاصل	که چینه قلم بسرا با بر کتب گذشتم
دم خود نیامد بهر چه چشم کشودم	چو آفتاب برین عالم خواب گذشتم
ز غم میرسد که برین بجزه کنایه دیدم	که چشم بسته برین بجزه جاب گذشتم
نکتن روز خرمعت صا اینه معبر	چو اشک کرم دوازده با خرمعت گذشتم
ز کبریا در جهان نشسته است بزرگ نوادم	که نتواند گرفت افتادگی را از نوادم
کبریا تنگ در آغوش ناان خرم کل را	نم آساید آغوشم غم آید بحب اوادم
بگو دانه آن غنچه مستور است دم	کره در آستین چو غنچه کره دانه اوادم
کربان میرود دمان کل اشتیاق	چه سر سبز است با ختم چو اقبال اوادم
کند موج را در تاب دارد اضطراب	بر باغ افتد که مکر دنا خدا اوادم
اگر صفا دارم که هر از زنده دور	بکده سر کفایت از نقد دعا اوادم
ز سر عشق اگر کل بر کشتار میبندم	سر سوره مصور را بر دارم بر
فر از روز که در عشق سخن ثابت قدم بودم	که در خدمت هر نکته بر کارم بر
اگر دیو هوس میبود در فرمان عقل	بدوش با دخت خود سلیمان و بر
بکلف بهار آغوشم فر بارم بند	اگر از دست میبود از اول با بر
همین در که صاحبش بدو نظر	فر آن روز در دل زلف از نظر
ز نیش جویبار دل بعد امید میجویم	چه کساح که خشم ششم از خورشید میجویم
بعد لب چمن نهند و بخت بر امید نابام	نبات از سر و جویم غم از سیه میجویم
چون ششم صاف از قید غلق کرده ام خود	همین روز در دل از بر خورشید میجویم
بمن تکلیف آب زندگی کوه بودن	ترا از خضر در قید جهان جاود میجویم
سر و بر کشف نیت چمن غنچه ام صا	ولی بکاف صفت او افتد از سیه میجویم



سوختن لبیک به بنال منت ر فتم	هر دم از لبیک به آتش سودا ر فتم
منم ان سبیل که صد بار شدم زرد زار	تا ازین واد خویشا بر دیر یار فتم
سر نه کردی نفس در جگر سوخته ام	تا که بکشد دل خود همچو سودا ر فتم
غوطه در کام نهنگ دهن شیر زدم	از سر کور طایبات بهر جا ر فتم
جلوه کل نزنه راه تا مشا مرا	تم که از کار و حسن چمن آرا ر فتم
ان حاتم که مکر به دلازل خویش	سر ز دریا ردم باز بدیر یار فتم
در عشق است خدا داد و گزیده	خبر بجا ره بدر بوزه دلهار فتم
این زمان راه بیار و گرانم بر سرم	تم که صد بادیه را سلسله در یار فتم
دل جو شیت غم از کزنت بهر امانت	که من این راه لبه فافله نهار فتم
کر چه بیمار خرد و بر بهبود گذشت	در دم امنت که از یاد مسجرا ر فتم
عاجم در ره بار یک محبت صفا	عاجم در ره بار یک محبت صفا
حر که راه کمر بوشه ر فتم	حر که راه کمر بوشه ر فتم
شبی صد بار بر فلک دل افکار میکردم	به یور یوسفی بر گرد این دیوار میکردم
خدا این طفل بدو را بخند خواب داشت	شبی صد بار از خرمیاد دل بسجرا میکردم
ز بوی کفن خرد و کس بهلو میکنم خالی	سبک و مویان خورده ام بیار میکردم
اگر چه نفی دیوارم بظاهر از کراخی	اگر رنگ از رخ گل میرود ویدار میکردم
چنان سرشار افتادست صفا خوارم	چنان سرشار افتادست صفا خوارم
که بر کمر خوار سر دیوار میکردم	که بر کمر خوار سر دیوار میکردم
شغفی آلود صراحت مکر حسام	که فتادست بیایم سحر حسام
همچو وقت از گرواده نیاید بر	از سر بنیبه مناسبت مکر حسام
همچو وقت از گرواده نیاید بر	از سر بنیبه مناسبت مکر حسام
چکنی سر زلفش تم که فضا منید	هر کل صبح لغو از دگر حسام
عشق از آه جوشش که در غم آید	مصنوع بچشم کف در آب حسام
خرد از کور صفا بارشید صفا	خرد از کور صفا بارشید صفا
گرواده مکر نه مکر حسام	گرواده مکر نه مکر حسام
غوطه در جگر که زابل بار زده ام	در دل خاک قدم بر سر ریازده ام
چکند سبیل گرانه سنگ بهوار حسام	خاک در دیده دشمن بدار زده ام
غوطه در خون رده چمن بهر جا حسام	لبیک سر سوزیده در ریازده ام
هست چون در کمر موج نه حسام	تم که چمن رسته مکر بیکه بازده ام

نیت بکار درین بادیه یک نشتر خا	نیت بکار درین بادیه یک نشتر خا
عاجم در ره کوه خویش نشتر صفا	عاجم در ره کوه خویش نشتر صفا
تم که غلب از غره برینده خارا زده ام	تم که غلب از غره برینده خارا زده ام
غم دنیای خودم کردین دارم بودم	مال خویش میدیدم اگر چه بسیار بودم
مرا از ترک مرشیا میدانند میخواران	چه میکردم درین مجلس بهر بسیار بودم
تمیکردم اگر خطا چمن سفید جوف حق	بخونه کز غوطه میخوردم چو ابرو بودم
چه دلهام مستی استم بود از غم عالم	اگر چمن زلف خویش نیت و طرا بودم
ز نا هوای خود میکشتم از آسمان سخنه	میخوردم ز سوپا زخم اگر هوای بودم
غنی بجد کردنم کج و کبیرا کسند من	اگر بد باطله دم شوم کز خوشخوار بودم
نمیشد کار هر چمن با مشط صفا	نمیشد کار هر چمن با مشط صفا
اگر در نظر عالم اندک در کار بودم	اگر در نظر عالم اندک در کار بودم
عباسی خود سر به چمن فنا کردم	لف خاکسرا خسرده در کار صفا کردم
ز فوت وقت اگر در غمت نشستم خارا زده	که از کف دامن بر این سو قد با کردم
تمیکردم اگر بوق فنا در غمت افتد	که تم در خوشه از گاه کندم راجد کردم
تا کبر قناعت ختم آهوش میکردم	بخونه دل من این تحقیق در جبین خطا کردم
با بر و دمت خاک باز میستانم کردین	غلتا کردم که غم خویش صرف نمیکردم
سر انکشت ندامت همه بگریخته بجا حسام	مکر را خرد و دولت نیت اندر با کردم
نمیشد بکوشش دامن در رمل صفا	نمیشد بکوشش دامن در رمل صفا
و کز نه خرد و بدینتر از آب کردم	و کز نه خرد و بدینتر از آب کردم
نگاه کردم را سده بجانم نادلی دارم	مرا دریا با برق طایا حاصلی دارم
ندارم شکوه از شر کاینهار نا زاده	ز دست بیزبانیهاست کز ردی دارم
فروغ آفتاب عشق بر قم را زبانی دارم	ندارم قاطبیت که در داغ مقبلی دارم
بیان چمن جو شیه از سنگه میباید بر آورد	باین بیدست با طرده کار مشکلی دارم
نیم کز دینم کز دشمن سرم خواهد	اگر چه شکست افشادم و ستالی دارم
مین با د محال ف حله مرا آرد نمیداند	که من چمن داغ تسلیم در کف حاصلی دارم
ز بقدر چمن بیدست با افشادم صفا	ز بقدر چمن بیدست با افشادم صفا
اگر دست مرا گیرند دست قاطبی دارم	اگر دست مرا گیرند دست قاطبی دارم
شد جهان بر بوزد را ما مصفا حسام	خاک بوسه فرار شد ناگه بر بوزد حسام
ناشدم آواره در دارا لایمان نیست	بنج میزد موج کوه من هر کجا افرا حسام

چند نواف و در کرد از یکدیگر بگریخت سرده شد در استخوان مغز او و در جوارح کردن افراز سر را داشت و بزم و کشت از بطن خاک عصر و نشین نه نشد	فر که با این ضرب خود را سالها شست تا چشم سر سینه را بکنکوب ختم به دنیا پیش فر تا سر پیش انداخت چو همان نقش که خود را به نامل ختم
نیت بر سبیل حوادث بر دلم صاعدا فر که از در زمین با کوشه دل حاتم	
مار تک کل ز نور کل ادراک کرده ایم جنبه آفتاب اگر چه ندارم لشکر سوز بر آرزوی معرکه نمیکشم در سینه کرده ایم نهان را غنای را ما را نظر بر وزن فقر بهشت نیست نو میدنیم ز احسان تو بهار	سیر بهار را حس خاشاک کرده ایم تسجیر عالم از نظر پاک کرده ایم ما این عرفی ز جنبه خود پاک کرده ایم ز بجز برق از حس خاشاک کرده ایم نا سر بر دهن ز حلقه فزاک کرده ایم هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم
صایب چرا قبول نکرد دعا ما ما قبله خود را هر جا که کرده ایم	
کشتیم خاک تا ز خاک برتر آمدیم جنبه یمن هزار بار شتر دم خولش را ما را بچشم شود حسودان که افتند مردم همان رسیده ما ضیق میبردند با بر سر هزار امت که داشتیم از عمر بر سر شتاب این همه بجا	مردم تا ز خاک برتر آمدیم تا بهجواب در نظر کوهر آمدیم هر چند تشنه لب ز لب کوهر آمدیم مانده سر و دیده اگر چه بر آمدیم تا بهجواب عقل از همه کس بر آمدیم آه و بایں جهان ز بهر حسرت آمدیم
صایب قناد اعلی کرد و نه بیار ما رو ز کر از لباس غفلت بر آمدیم	
ما ز غم عشق بیزار افکندیم رنگین ما هر جا که هر با بشت بستم لب از حرف حق از بیم حسودان آهسته آهسته ما سیر نکردیم دیدار	ما شور درین قلم ز خاک افکندیم آتش بدم سر و حیدر افکندیم خود را عجب از طاق دل افکندیم چند آنکه نظر بر رخ دل افکندیم
صایب جود قدر سر نه زنی کشیدیم کز پیش نظر پرده پندار افکندیم	
طو ما عمر طر شد و داخل شسته ایم در راه ارمیده جو منزل شسته ایم	

بالین ز کوه کرده و آسوده خفته ایم مشکوار و از شود به و صدش خفته ایم حیرت نکوه بر دم شمشیر آید ار از دیو و کعبه دیده آمد و از خوش غفلت با چه ظلم ازین بهشت گسند	بر موج تکیه کرده و کاهل شسته ایم از بس میان مردم کاهل شسته ایم در انتظار جلوه قاتل شسته ایم پوشیده روز و شب بدر ز شسته ایم در دو و در چشم مست تو غافل شسته ایم
نو میدار کشایین کرم نه ایم صایب اگر چه ناخفه در کمال شسته ایم	
لب تشنه دل چو نبرد چشم بر سر دارم بجار و هر از اینام ز کار میجو شد دو عالم آرزو در سینه دارم از هیچ فراغت دارم از نار طبیعت دور دیدارم سینم صبح از دم خولش دارم ز غم آید سکوه لاله ام را کوه و محراب بر غم آید بمن سبیل حوادث میکند نندر نمیداند	نخندار ده دار چشم بدو غم عالم دارم کوار با چشم خوش بهار خرم دارم بیابان در بیابان گشت و ابر غم دارم بر شانه نیت هر چند حال در غم دارم کوه و امینم از کار کرم و نادلی دارم که در هر نقطه داغ و سواد غم دارم که خرم در تحت جانها بنا هر حکم دارم
زار از آسمان چینه نماند بجز صفا که خرم چینه کاسه زانو خود جام دارم	
فر نه ایم که چو گلچین در گلزار زخم مدت آمدن و رفتن ایام بهار ختم که آزار بار باب یوس پسندم به توقف بته خاک رود چو نه قار بگوشه زار بید دل زار مرا	خست در داغ معشوق خرم دارم انقدر نیست که کل بر سر خست زخم کل جوار غنص مرغ گرفتار زخم ختم باین دراک کعبه بدیوار زخم حصن علم کرد اگر زخمه بدین زخم
میردم صفا ازین عالم اصره برد نان خود چند جو خورشید به لوار زخم	
میزدم بر قلب بچران که جو میدادم کوهر شهادت غیرت که غم آید بدست میزد انتم رک خواب جو یفا ز گرفت میکرفتم کرغان آفتاب از در صدق کوهر افشرد و دوق کریمه خزان مرا نمخت عجز است سده صایب زنده	دست بر دل مر نهادم دل اگر میدادم از بس با آفرینش خیم بر میدادم کر زبان این چنین چینه خیم بر میدادم همو ماه نور کاب انیم زار میدادم این زمان دریا را زخمه جو میدادم از دغتم بزرگانه خوار میدادم



<p>کر چنین شود غبار نهاده دل باده ام در سفر گردنم شوق سستی میکند شسته است از لباس روز و شب بوی نسبت ناهن کبر و دلا غریزان و نه من با طعم از جوهر زانیت پر نقش و نگار از در و در می کشم چمن مرهم با نه خوش</p>	<p>با دبان گشتی مر می شود سجاده ام ورنه خنجر بوی گل پرواز را آماده ام همچو سر و از بزرگ برستی آماده ام ناوک خارا سگاف انجمن کا ده ام که چه چینه آینه در ظاهر زین سده ام من که از شوق سفر هرگز نکشاده ام</p>
<p>عاجم در عهده دل که چه صدا عقد سر در که افلاک بایست ده ام</p>	
<p>ما جاشنی بوسه زد مستم کرم ما صاف نمودیم به نیک بد ایام در رکود سبیل فنا خواب حواس گفتی محیط مگر نکست فلک ندیم بر کسکه عرض ضرورت نکست رفتم ازین قلزم خویش بختار کردیم دل سسکه لایزال سخن نرم</p>	<p>ضیق شکر از تلخی با دایم کرم ضیق نفس از صبح دم شام کرم رفتم بروم از فلک و کام کرم بخت رفتم از غم شام کرم چشم شانه سر زلف دل ارام کرم زین معرکه خود را بلب بام کرم از یک دوام روغن یادام کرم</p>
<p>صاحب ز سر سوره فردوس گذریم ما بوسه تلخ از دهن جام کرم</p>	
<p>ما بچشم کوه انداخت چنین اسوده ایم صفت خود چمن صدف و یقین بدو ایم بر تو خورشید داغ خاک بهار ماست چشم نیفتد زلف ملکین سخن در بار ما در کنت عقد دل خنجر خود را خود ایم خواه در مصر غریبی خواه در کج وطن هر قدر احباب عیب از ما برون آورده اند خفت ما را شوخ چنان نقل مجلس کرده اند روجا در نکار جسم سهار کرده ایم</p>	<p>ورنه در هر که با طلب خرسوده ام ورنه ما چمن موج بر دگر با پیوده ام که چه سر از شعله خفت بگردیده ام ما بتر کانه زلف شب را عمر با پیوده ام ما که قتل آسمان را بار با پیوده ام همچو یوسف بیکند در جابه و زندان پیوده در برابر ما ز غیرت در هنر افزوده ام که چه لب هرگز بخت بیکس نالوده ام چهره خورشید تا با ز ابل اندوده ام</p>
<p>کویاب زلفی از خانه ما می کشد ما ز بخت نیر و صا در لباسی ده ایم</p>	
<p>مر جوب تک و عار بوی خایر نیست بند بندم که هر دم مر و جد ای نیست</p>	

<p>کرده ام خم زک دنیا راه دنیا ترک بیشتر عزت گزینانم و بکین شهرت کو بر آرد و حشتمها بر ارجانم دمار بگر را آسوده دارد و لنگر نکین خم محو شیرین کار رسیده جوشر مانده ام</p>	<p>در لباس اهل فقر از بختا برستم خیز عزت در مقام جزو نا برستم خیز حریف راه در سم نشا برستم چشم جاب از شوخ چشما بوی برستم لبسته لب در خنجر از میخا برستم</p>
<p>میدانم خاک بار عارف و غیر در سخن هر چند عطار و نثار برستم</p>	
<p>ما ز اهل عالم اما ز عالم فارغیم با تهر و سنی دو عالم بایست ورده ایم ما بچشم چمن لاله داغ خویش را می کشیم نغمه و ساربت اما غرض از کوشال چشم کل کاغذ بر یک خشک قانع گشته ایم</p>	<p>از غم و شاد و نوزد و محرم فارغیم ساده لوح افتاده ایم از تلقی عالم فارغیم از تک اسوده ایم از بار هم فارغیم ما درین عالم ز مختار عالم فارغیم از تره بار سحاب و نا بخت فارغیم</p>
<p>هر چه بخواهیم صایب است در دیوار با طلام مولود از اشعار عالم فارغیم</p>	
<p>ما نازده دور چمن صدف از دانه خودیم چشم غنچه دو در دل خود آورده ایم خمن مجوریم و منت ساقی می کشیم در چشم خلق اگر چه کم از زده ایم ما را غریب از وطن خود غمخیزد از هوش میریم ز کلبه کج خویشین ما صمد در آتش خود رقص می کشیم لونت بکینه حبه دشمن نمی کشیم در راه میمان نکانت چشم ما در بوم این سیاه دلاان چمن می کشیم داشته ایم منت خود را چنانکه است کر دکنه بچشمه کوشه نمیشد نیم چشمه کو بکن به بقیه خود جا سپرده از ما بغیر ما همه کس ضیق مر برند پوشیده است صورت احوال با جلی</p>	<p>چوسند از خط بهانه خودیم برکت شط کوشه غم خانه خودیم ما سحر و زباده میخانه خودیم خو رشید بیز وال سیه خانه خودیم در کعبه ایم و ساکن بخانه خودیم در خواب نوبهار از افانه خودیم بر وانه داغ سیه خانه خودیم سنگ گرفته در پد دیوانه خودیم ما حلقه پروانه ز خانه خودیم ورنه ما را کوشه دیرانه خودیم کنجینه دار کو هر یکدانه خودیم امیدوار کو ریه مستانه خودیم در زیر بار منت مر دانه خودیم ابر کسان و بوق سیه خانه خودیم دیر آشتا جو مغر بیکانه خودیم</p>

صاحب رفیق خانه بدو درین	
هر جا که میروم بگشاید خودم	
<p>عنان کنم زبیکر سگسته خلق بت براد و برادر سبکد کرسنگم بهر صدمه تا محکم امتحان نیامده است بهر سبب قناعت کنم ز باغ جهان در کسبیه سازم نظر هیچ کتاب چه خار و خشک سازم به برک بزرگ بهر ضرر و نفس عرض گفتگو ندارم کنم با کش دل داغ رفته جا را دل رسیده خود را جلیله سازم لبست آنچه بپوشیده انداخته ام قدم ز کوفته غلت بردنم و فتنه ز داغ طلب از روز دست بردارم علاج سبیل حوادث جوان نمیدانم اسیر گفتش جلوه از نقد یرم</p>	<p>چه کرد سر زبیکر سگسته خلق ردم بکعبه و دارالعار خویش کنم علاج این دنیا قناعت عیار خویش کنم لباس خویش چه به اهرار خویش کنم نظر به فتر لیل و نهار خویش کنم خوان سر و نفس اهرار خویش کنم نثار سوخته خامان نثار خویش کنم جواغ فکر بر اهرار خویش کنم شکار خلق گذارم شکار خویش کنم گذشته را بسبق روزگار خویش کنم که نقد هر دو جهان در کنار خویش کنم که دست تنگ اغوش یار خویش کنم که خاک رخود را حصار خویش کنم کی است فرصت آنم که کار خویش کنم</p>
جواب انزل او درین	
که او شاعر و شاعر خویش کنم	
<p>همتی یاران را جز از نه دل منبرم موج بنام عنان دارم ز آیدم نیت از سوق را بهر بیقرارها من میشود آسینه سینا از صاف تر میزد بهر سنگش دل همان بر سینه به بعضی بیزدال تلخ کام برده ام میتوان رفیق جو را نه تا صحرای من زلف جوهر را به باد به نیاز رسیده جلوه مشغول بیعاشق غمزه کار پار شوقم فعل من هر جا بود در گشت باد مفسور در مان خار خنک کرد</p>	<p>میشود طوفان بقلب عالم کل منبرم به نامل سینه بر در بار نامل منبرم بهرم دهن دست ما جنبه مغیبل منبرم عظمت چندانی که در خاکستر دل منبرم سنگ عالم را اگر بر سینه دل منبرم کاسه چمن چشم در زهر لعل منبرم دست در دامان این سنگین کمال منبرم این نفا فلکها که من بر تنه قابل منبرم وقت رفیق استن بر تنه منبرم خطره بیش از راه در دامان منبرم هر چه بادا باد نشتر بر رک دل منبرم</p>

نجم افلاک را بر منم زدم افکند گشت	
بهرم اما جان با رخاک در سیدم	
وصل تو اندام صا را افکار داد	
چمن جوس فریاد را در باجمل منبرم	
<p>هرگز بخیر اش جل بر ساد نگردم آزاد که دین غرر جانه تخت تا محمل لبیک نشود سلسله جنبان هر سر و درین باغچه از آدم گشت</p>	<p>کر سینه شوم است فرهاد نگردم چمن سر و چمن از غرر آزاد نگردم ما بچو جوس مشرق فرهاد نگردم ما را چه نگاه است که آزاد نگردم</p>
مشهور سخن سچ بودی بن باغ	
صاحب زهر که خورم آباد نگردم	
<p>ما فکر لباس دغم دستار ندارم ارسانه اقبال ما در سر و سر و کبر سر و سر آرایش ظاهر نظام کرد دارم بهر سو سفر عالم با لا هر چند که در کوچه دانه دانه بگذارم در چاه مذلت بسیرایم ما بخیوان غافل ز یک روانم</p>	<p>اندیشه سامان جز سر دار ندارم ما شکوه ارسانه دیوار ندارم چمن کل سر آرایش دستار ندارم چمن شبنم و گل چشم بکار ندارم از بیخبرها خبر از یار ندارم ما حوصله ناز و محو دار ندارم بگذره ز سر کشتی که آزاد ندارم</p>
صاحب شعله مانشه خاکست	
ما مردم کوتاه زبان کار ندارم	
<p>لبستم من که ز خرمالان تو سر کردام ز چشمانم آینه غفلت که با فوم برد بر دامن صبح بیدر که در دل من چند بر دیده من با شتر از بخیل از عدم چمن بوجود آمد را بر باغ من</p>	<p>آب در دیده لصد چمن جل کردام ز چشمان رفته دل صبر که بر کردام در شمار دوری نیت که بر کردام کرد آفاق جو خورشید نظر کردام انقدر باش که من ز خنک سر کردام</p>
بمنو صاحب اگر قصه شیرین را	
برده گوش ترا ز ننگ شکر کردام	
<p>وقت که داعی بدل دایم کردام سر رشته کمر اهرم در کف من نیست ما بچند درین دایره بچون خط بر کار</p>	<p>برقی شوم و در طلب بام کردام خنه خانه بدست دگر سر کام کردام سر و به آغاز از انجام کردام</p>



که جوی یک کاسه کند غلی ایام	نامم دم اگر نم بدل جام که دارم
از رخ خیزد در این راه میسید	چند از غنیمت بیغلام که دارم
شد سر مدد خوار این رخسار	صایب جوی خشت بلا کام که دارم
منید ام چه نسبت با نسیم پیر جان	که هم در مهر جام چادر سیاه خرم دارم
غبار آلود کرد آینه شمع قبت را	که دارد این ز باغ کوه بردار کرم دارم
چشم باشد اگر از نمد و عالم دور گردانم	سخن و بر خیزد دست و دگر دارم
نه خادم کرد وجود کلمت نم سک بردارم	عشق نامم دارم حق شهرت بر من دارم
زبان موج چرخ یک دانه بر دل آرم	عقبت آید ابر صبر دارم در دهن دارم
فرز دادم بهم طوطی و الاخر صا	که حق کرم منگاه بر نه انجمن دارم
هر چند بچو زده محقر فستاده ام	با افتاب عشق برابر فستاده ام
هر دامن می که بود کرم فتم در جهان	آنکونه بفسر دادم محشر فستاده ام
به طور خوب دشمن جانک صیدا	زان دنده ماند هام که لاف فستاده ام
تغی کشیم تا در آن خوشه که کند	در بر من و دوزخا چه ساف فستاده ام
بر رشته کسسته عمر سبک غنا	دنبال هم چو رشته کوه فستاده ام
در دست عشق پاک کبر باد و نم	چینه دوا لغار در کف حیدر فستاده ام
صایب رجوش فکر بود اعتبار ما	چشم رشته در حجاب کوه فستاده ام
عسلی سار را از لفظ کم جان میدم	بگر را در کاسه که داب جولام میدم
کعبه را چنه محل لیل یکا نک بلند	میکنم دیوانه و سر در بیام میدم
بر قم اما خرم من هست جولاکاه من	که بدست هر خشم خوار گردیام میدم
ندانه صحنه از نمد عشرت بتیت	شسته دل را بدست سنگ طفلایم میدم
چشم نم صایب بر خط کلین داشتند	که دل خود را به زلف بر نشاندیم
ما که سطر کلک آلود کرد و نه خوانده ام	در خط دیوانه رنجیر عاج مانده ام
در سر بازار محشر دست ما خوار کرد	در مصاف آورد چشمی که بر دل مانده ام
رختی بجا کل خود در ریاض دوستیت	ورنه که دشمن خود را ز خود بجای مانده ام
عقد هراختد بجا رنجیده دل از نسیم	در کستانه که ماسه در کربانه مانده ام

پسودانم انتظار صبح محشر صک شند	ما ز پشت این نامه را زو که باید خوانده ام
این ز یاد من اشک خیزد صاعا حرم	ما که از دریا غنایم سیل را بمانده ام
نظر ما باز کردم بر رخسار سحر	سبک نظاره چشم از زویش چرخ شرم
عز و دولت بیدار شکت بر من بنا بد	کشیدم آبی از دل دیده آینه بر سرم
عجب دارم که بازم بدام آشنا کرد	که بار یک روانه یک دوا جام سو سرم
که بیا نگیرند دانه زهر خار که بر جدم	رو یوار اندوز دانه مهر کج در سرم
نظر ما دامنم بر خود و عالم را بنیدید	دو عالم چند و غنیمت تا ز خود نظر سرم
خوشایام به برگه و خواب قبت صایب	که سبیل زد و دلم خیزد بر کوه و نام سرم
عشق کو تا همچو گل با چمن خود را بر کشیم	چگونه ناختن خیم و سپهر بر دانه سرم
نیت جا طلع اگر از خلق روگردان شدیم	تا یکی در زنجار آینه بردار سرم
شیده ما نیت مانا سازگار از حسن	خاک در چمن خاک سنگام مانا سرم
صد نوا شکرین داریم چمنه در کوه	نغمه برداریم سرم و دما سرم
دو رخ ارباب غنیمت چمنه کشتاده	ما بر دگر کرم چمنه بردانه جان سرم
دور راه طلب از فکر زاده و راه	کعبه نزدیکت کرم فستاده سرم
منزل مقصود ما در پیش احاده	چمنه مشرنا چند صاعره بردار سرم
ما چو مهر کرم رو بر اوج کوه و نه نامم	ما چو رنگ مر این نه شیشه بیز سرم
بمست سرشار خشم مرده ما را خیزد	از سودا شکر کلک نه رو بهامون سرم
داعم مقصد بیال جستجو توان گرفت	در نه ما از نوسن افلاک بیز سرم
دست خوشخواهر چو بر دانه کوه و نه	ما که خود در دوا ز خو خاک کوه سرم
تنگنا رسم عالم کار بر مانده	ما چو عشق از شهر بند سرم بیز سرم
نه ام ذریت سودا چنان از پیشه عالم	ما چو کل ادب که در مسلم در سرم
عزیز مصر ما در هر اسمانه خام	کل خور سفید ما در کنا رطایب سرم
شکت رنگ قنیت کوه هر خرم بر من آباد	ایمان بهتر که اندازد فلک چاه سرم
چنانچه محرم که اشک شمع در چمن نمیکرد	قبامت که نکند اندر چمن حرام سرم
نمی افتم چو سبک در بنال صحرای	فغان چمنم که آب و شربت حرام سرم

کرم از داغ جنونم ساقی سرش کنم رو در رو دایم محراب حسودم مرا درم چشم از پیش ملک آریس تر سید است کاو کش سینه رعد کار بر آورد مرا و دیده شوق مرا حوصله شبنم نیست بنفائل جگر حکیم زبان مر سوزم	خاک بر فرغم اگر منت هست و نشستم چند بنشینم و خط بر رخ دیوار کنم زهره ام نیست که ناخن برک تار کنم دست خود بوسم اگر دست این کار کنم آب میگردم اگر رخت جگر تار کنم شبنم برق که خنجر بر رخ خار کنم
بست در در برین گوشه ای صفا رخت ازین لایه بر خونم بسوزانم	چشم که در خلوت رو نشسته ای ابر و پیوسته را از بوج خاطر بنشینم چشمه شرار تنگنا رسد که این حسنه ام چشمه حباب از ساد که بر موج محل نشسته ام
باد ما از خاطر اجباب صفا در ماضی خورشیدم سر حشمه	مغز را از مرکز ملک بر جانم کشم بار حکم جو خم باد بهمچینه کشم چند در در برین صوف خانه کشم ما با این طرف چه ماسه و بیانه کشم چه هنر دست که ما که میستانه کشم مانه این که اندیش ز پر وانه کشم
صایب ان حرکت که بهانه لایه بود کرد ماجر از رخ سحر صد دانه کشم	چو گسناج که خنجر شبنم از خورشید میخیزم سات از سر و مجرم شر از نید میخیزم همین رو دلی از بر تو خورشید میخیزم ترا از حفر در قید جهان جاد میخیزم
سرور بر شلفش بخت میخیزم ولی یکام صفت از او نشسته ام	لی خوش تر از کوشش از دادم نه دوق صحبت و نه میل لغت کو دارم

معاشن من همه در بار خود دست مشد ز دست آرد در دل چرا نگریم حزن پنجشش فلک بست دل غریبند د مید صبح و شد که داغ مرصا ولی بر ز نهر حشر سبوز دارم	منم که بر سر خود دست حشر سبوز دارم که تنگد ستم و طفل بهانه جو دارم خبر رعد است طفل بهانه جو دارم
مارک جان را با زلف برینا بسته ای سنبستم اما زلفی شوق چشمها عشق که در دم از جالبسکه که دکان شوق چشم چشم رعبت اوکل رو و طم بوشیده ای فعل با محو شبنم است در دوش و داغ	بج و تاب زلف او را بر کجایه کشم با کل خورشید خرازا بر کجایه کشم ما و کجایه چشمه دامن به دامن بسته ای دل زلف سر کش شام غریبه بسته ای مانه بخت صایب دل پستان بسته ای
نخورد پیش خار ز داغ زنگه بود بر داغ زلفه بخور کار از دوشم کجا افتاد این در دانه غصه دوشم میاد آنچه شمارم رو در کار افند ز بخت سبز خود رو ز بار شستم صفا	ز شرابم شد ما خیر ما دار و ز کردم که غم دوش و رو دوش منای بود کردم که بایست فتنه این خاک را زنگه کردم که بیانه جاکم خانه از سر سوز کردم چو طوطی سخن شیرین آینه رو کردم
گر نکرد بر هر دم جوش در غم بنشینم جنگ دار و طرز زخم با مردم این او کار خار و چشم دودمان کلن از غم او نیستم داغ غمیزان چند سوزم به کسب سبکه بر حسن کلو سوز نو دل سبوز دم	چو هر تنم ز بخت و تاب در هم کشم در میان عالم و از اهل عالم کشم روشناس لاله و کل همچو شبنم کشم در کشاکش چند با شبنم زلف نام کشم در جویم این زخمت سوز هر دم کشم
زین کلنته طرز کل صا حوشم احاده تا نیانم در میام خانه حرم کشم	از کرید خار و منع باغبان آسوده ای کر یکام مانگرد آسمان آسوده ای در طریق عشق از زخم زبان آسوده ای ماز فتنه نار الوان جهان آسوده ای با خیال بار از خواب کرانه آسوده ای همچو سرور از سبیل باد خزان آسوده ای ما ز غفلت ز بر طایق آسمان آسوده ای



عقل بجای حاصل سر ما گردانده که در کوه آفتاب زندگانه در دهن در نهاد این جوان نواز که صد گفته است	خاندان پیرانه ام از باستان آسوده ام ما سینه سینه غفلت همچنان آسوده ام که بهار آید در کربا خوان آسوده ام
اشک خونین نه زهر آب و کل آید سالمه غوطه بخواب جگر باید خورد میرد و مفصل از مجلس سنان خورند شبنم جگر چه بر دوا سرکشند دارد چکند آتش دوزخ جگر سوخته تن برشته مفصل نثار خودند بر ده داغ در بدن کل بستر نه است	این کل از دامن صحرائی دل آید ببرد تا ز دل بکنش معنای آید ببرد هر که ناخوانده در آید جگر آید ببرد چه تا شاست که آن سکه آید ببرد که ز دوان قیامت جگر آید ببرد ناکه از خود بتاشی دل آید ببرد لاله از ترس ما مفصل آید ببرد
بلکه زان در دسر سوز غمی صبا غم نه غارت از بار آید ببرد	چنگ از دست تو بخواست ز آید ببرد بچه امید رخا را سر آید ببرد اگر آید غیب تو خیمه ز آید ببرد از بیابان خا چون خبر آید ببرد هر زمان دل ز مقام در آید ببرد خسک چمن رشته آب کمر آید ببرد که نه از ناخن من چون شکر آید ببرد این سر سبز است که از زیر بر آید ببرد به دوا در هر مکان تر آید ببرد چه عجب از شب ما که آید ببرد ده نورد که ز خود بخیر آید ببرد تخلیه بر لبه بر باغبان باشد کران کار لنگر میکند چمن باغبان باشد کران در دگر چه دزه باشد با باشد کران پیش ما که حجاب جادو باشد کران قیمت یوسف چرا کار آید ببرد کران

سر سوزی مرا آورده در ضرابه در نشته خفته بود کلام بود عشق غیور شکوه از سنگ طاعت نیت مجنون مرا پیش اهل دل سخن از عالم فانی بکوی بسیج لغنی بردل در سخن میران باریت خسب مغز از داغ دولت و قبال	میزبان که در دیک چمن بهمانند کران بیهان به ادب بر میزبان باشد کران بر دل مجذوب که رطل کران باشد کران در بهار دانه جلوه بر کف خوان باشد کران موج بهبات بر آب روان باشد کران سایه بال بهار بخوان باشد کران
باد در صایب جادو طراز کران سجده ام جا که بان شانه باشد کران	سر سوزی جرم است ز بجا سخن سایه بر سر سوزا کند اد سخن اگر در سر سوزی صلی بر زادن سخن چمن سلیک بهمان حکم کند با سخن بسیو که خفته در کف خراب سخن مهر خاموشی من جگر بر زادن سخن دم عسیر است هوا نفس با سخن ناکرا سینه روشنی کند آید سخن لفظ هر داخه کمال بر زادن سخن نوا کند در هر طوطی آید سخن
از دل جا که بوی سخن آید	حدیث از دل بر دود داغ سخن ممنه زیر سیاهیت داغ سخن که مر ز خویش بر آید داغ سخن از سر گفته نکرده داغ سخن که مر دم در است داغ سخن ز باد صبح منیر داغ سخن
چشمیت نه از بند بیهان صا جگر زان در دود داغ سخن	هر تیره دل که شنود بوی برین نشریغ فیض صفت روشن لانه شود

از خضی عام حسن بهاد که است لبس ندیده این که در خیمت برکت و نواجب تا شرف نادان بجاست برده نیست خفت هر کس راه برد آن معطر لطیف معقوب ما چشم چرخستار خفت چون آفتاب سر ز کو بهام بر آورد دل داده که با خضر از شرم بخت در دوزخ محبت کل کرد و در سر روز که بود دانه یوسف بست من آن یوسف لطیف حجاب هر هر کس از جهان فاکو نشه گرفت	از سبزه و کبا کشند بوی پیر انگس از قبایب شود بوی پیر به بوک به نوا کشند بوی پیر چند رفت دل زجا کشند بوی پیر از حرف آشنای کشند بوی پیر به مست صبا کشند بوی پیر هر ذره جدا کشند بوی پیر مشکل که ازجا کشند بوی پیر بلبل هم از نوا کشند بوی پیر نکه اشکم صبا کشند بوی پیر معقوب ما جو کشند بوی پیر از عالم بقا کشند بوی پیر
صبا چوین است غلغله و آفتاب مشکل که میز کشند بوی پیر	
پاک که از لاج جهان رنگ کردن چشمت بفلح کد آشت که چه لبم ناله سر سبزه است نیت ربانی سر زلف ترا مهره کهواره اطفال کرد دیده خمر کانه بدخشان شد	تا به عشق نواز رنگ من عقل مزه دانش خرنک من ناله واکرده بود رنگ من که بفلک میرد از جنک من شوفی تو عقل کرا ننگ من ارچست از ساقی کارنگ من
آن غزل مولوتب اینکه گفت بیشه ارمین رنگ من	
مباش در صدد بهناختیدن یکی هزار کند نغمه زندگانی را جهان بچشم مسودان ساه ساه بودن دانه غش در دواع حیات منو آب عقیق تراغب الود دبان غنچه چشم سواره و لب صبح	که صبح بافت نفس از دوار خندید برو سوختان چمن شزار خندید چو لاله با جگر دافند از خندید درین زمانه ناپایدار خندید رازیرب لب من خاک را خندید کذا کشند بآن کله دار خندید

خبر نیافته ز انجام کار خود درد و رنجی که از آتش لبا بین این نقین چه حباب از بس بهنجیبی عشق بهمانست به معشوقی که در جلوه کر نسبت دیوانه و شهرت طوفان آن کف نظار که این اردو عالم که ندید مرز جهان را زها غیب را در چنین وقتی که از خط صبح بخشنه میداد این سحر کوه نسیم که در لبیک میگفت آسمان را بکف از شوق عشق آرام نیست	ز غفلت در آغاز کار خندید عالمی را فایده از اندیشه فردا بین چشم بکنا بسیج خود را در بر با بین در لبس بد چمن جلوه لبی بین عرق سودا را در دامن صحرای بین در میان این دو یوسف فرق تناس بین آن حلا نازک رخ را که دانه لبا بین چشم خواب آن معشوق به پروا بین عمر جاوید به دست آرام تو غنا بین زین مر پرورد دست افتخار بین
دیده را صبا به زخورد حیات بعد ازین بر جبهه آن آتش سبای بین	
آن خوابم که ز با هم حرف نتوانم کو هر مارا که در نظر باشد کرا از هر لعلی خالی خود را چون سبزه چشم اگر دار که در چشم چنان شیرین نا بماند هست و ششمنی چمن آفتاب	بیش ازین ما را در وقت شبنم برآین کاش خود را میوه استم از آن ساخن دست ناز است میباید بد آن ساخن چشم که باید تلخ و سوز عیان ساخن خویش را چشم صبح نتوانم با کد آن ساخن
چمن توام داد صفا کار جمعی را نظار من که نتوانم سر خود را بسا که ساخن	
آرد و بوجه سوختن کار از این دلها خاموسه جدا نکه چو کجا در هر دلی که نیست کوه در دود سبزه که لبست با زنده هر دو کوه از کجانه به سر کج میبرد چشم صبحدم فروغ من از نور آفتاب چشم دلم بخوس و دنان میبرد	هر دافکت باد و مرد از مای خفته میچکد ز ناله درد از مای صورت پذیر نیست که چو صدف خونابه است از دل بید عای بیداست و شکلی از بویای چشم سواره چو دود صفای بر کجخانه بود نظر کربای
صبا به زخورد حیات حال با تخم امید عاشق شنیده است این زلف با شبر از غنچه لبست این با بهار تجریدان عنبر سار است این	



فشنه روز قیامت در کالشی میبرد	راست حسن لهذا اقبال با مالاست این
حظ حسن و بکوان را مینود و فرما غزل	استمال نام این حسن میبرد است این
خیت محکم فکر زلفش را برادر دین	مینود و هر روز از خردن دینیه است این
گر سر خورشید را بنجد بر باده جوشن	آب در پیشش میگردد چه بد است این
از مدینههای خط صا آردین	
جوهر بر جی شمشیر شفاست این	
دل با نش نفس گرم آب کن	اگر غافل از خوان کل خود را کلا بکن
چشمه شعله خوش بر آید لاله خوشکلا	نقل و شراب جوشن از شکلا بکن
از عمر هر نفس که با نفوس بگذرد	صبح امید جوشن با ناز احب کن
ویرانه را چه فرس باز نور احب کن	نعمت دل بسا غنچه قناب کن
در سینه کرده است ترا آسای خود	این سینه خانه را بدم گرم آب کن
بر خاطر لطیف بر زکام مشو کن	ارضه و خردنم رفردم دیگر احب کن
نهایت مباد بصبا کند دلبر	لنگر درین محیط بغد احب کن
شمع از بر سر سوختن در راه فتنه	دل را نداده اند که بالین احب کن
عاجز بود در حفظ جان دست غنچه دار	تا مکتب توبه زمر در شهاب کن
زان بیشتر که جامه جان شود سیاه	از مردم سیاه در دهن احب کن
این رنگها را عاریتی نیست بایدار	موسر حیدر از دل خود حجاب کن
پیش فلک شکایت بکنیم خود	صبح از بیاض کرد دنا و انتخاب کن
به ابر مشکلت تا شاعر آفتاب	صاحب نظاره رخ او با نقاب کن
با اگر آنجانی تن دل چه تواند کرد	دانه سوخته در کل چه تواند کرد
امینت از خطر پرده دماغ پرده	خار با آینه دل چه تواند کرد
آب شمشیر خردن مینود از دیده من	نکه عجز بقابل چه تواند کرد
شرم اگر بر چه استوار لب نشود	بر چه نازک محب چه تواند کرد
در پیکر خرم اگر دمه مورانه نبود	افت برق محال چه تواند کرد
سخت رود از دم شمشیر نکر دانه روست	سخن سرو با تل چه تواند کرد
خاک اردو محال زره دلو دست	شورش بحرب محب چه تواند کرد
ره خوابیده بغیر باد نکر و بیدار	بند با عاشق سیدل چه تواند کرد
سبیل از کشتور ویرانه تهر حیرت رود	یاده با مردم غافل چه تواند کرد
جوخ را از حرکت لنگر عکس نوداشت	با تو غلام کشتن دل چه تواند کرد

مانع شودش را بنفوس صا	با جودم قید کل می تواند کرد
را عشق از دل غمناک نیاید بیرون	دانه سوخته از خاک نیاید بیرون
لفظ بجمیده بر بخیر کشد معنی را	دل از آن طره بجاک نیاید بیرون
بخته صفت تو سندی دیگر دارد	برق با زخمده خاکشک نیاید بیرون
از پرو بال غنا بسته نیاید بیرون	نکه از دیده غمناک نیاید بیرون
چاک در سینه کرد و نه تواند افتد	نالده کرد دل صد جاک نیاید بیرون
کرده اند که چه شورست درین عالم خاک	کشتی از بحر خطر ناک نیاید بیرون
کر دوا خردن شفق چهره نشو غنچه صبح	
صاحب از دل نفس پاک نیاید بیرون	
خوشت شفق قنات زبور با کرد	بجواب محمل بیدر مار با کرد
درین ریاض سر باجم بال پرواز	چو غنچه بپیرین خویشتر اقیار کرد
چو غنچه دانه از دل جهان برست مرا	کره بنامش با مشکلت واکر کرد
بختنه باره سلیم خویشتر ابر کن	که مشکلت درین بحر آشکار کرد
ز قیبه محکم استر کجا بردن آید	ترا که بند قضا مشکلت واکر کرد
نمینوانم ز دل ز کشید بکارا	که مشکلت دو دلازم صد اکر کرد
نظر بپیرمدم دیدم صا	بکریه تا بنوازم دیده را جلای کرد
میکنند در پرده دل سیر دام آه کن	تا کسی داف نکر دوا غم جانگاه کن
نیست چمنه کوهر امر و زلف بیکه	بود از کرد سببی خاک باز نگاه کن
سسته ام بیکه وز با سبیلاب احاطه	کی شود زخم زبان جستن خار آه کن
دوست از بیدار زخم در کنار دست	زیر شمشیرت دشمن دل آگاه کن
به نیاز از چوب منع و فارغ از دور با	نیست از جوش معانی ره بخله نگاه کن
فکر دیناره ندارد در دل آه کن	این کلک را شسته است از چرخ آه کن
صاحب زانده بنده ز بجز مویان فارغ	
نیست جود لعل بر لب بجز دوا آه کن	
بخشیده است دل شکبار	در پرده دست کرده نوبهار کن
از پاک کوهری چو صدف در دل محب	کمواره لبیت بهر نیل کن کن
چمنه کرد باد بال و پر سبیل	خار که سر برادر دلازم بگذار کن
در راه ابر نیست مرا چشم انتظار	چمنه غیبت از نفس خود بهار کن
هر دایی که آید از تو بوی خننه بود	از دشت کنار طلب لاله آه کن

صاحب نظر از دست	بریکه از جوش زنده خسته است
یا حلقه ارادت ساغر بکوش کن	یا عاقبت ترک در میفروش کن
چشم می درین دوخته که محبوس بن	سر جوش زندگانی خود صرف جوش کن
سپارنا ز کست سخنهار عاشقان	بکندار کوش را و سر انجام بوش کن
زان بیشتر که جمع کند گفت کو ترا	بملو تر ز محبت این خود فروش کن
از ناله مستیزان بغزال غنم رسیده	جان را فدای مردم نمیشد بوش کن
ساقی صبح کرده بخانه	مسافر دایم صبر دل عقل بوش کن
دل که رسد به وصل نوار سرو و نار	یک کوه است زلف ز راه درار کن
چشم بود کل که میشود از برگ بیشتر	به پرده شد ز برده بسیار از کن
خونگی که بود در دل من شکایت شد	ناشد بدل بعضی حقیقی محباز کن
از خامی که در رک در ریشه نیست	نه بود نه تافتت فلک در گذار کن
خوناید امیش ببحر قیامت شفق ده	ناخن به روی که زنده شایه از کن
و لیا که ز کشت بود میشود کباب	در محفل که با ده کشته و لند از کن
با من همیشه بود فلک در مقام ناز	این پرده ها کشت موافق با از کن
زان جنت پیش رو به عابد هم بهاد	بر در من زنده ملاک نماز من
صاحب جوان بکانه که در کشتن دل	
فارغ بود ز هر دو جهان با کبار من	
نظر دلیر بر جفا افتاب من	دلی که نیست ترا در بکس من
جو رشته نازنی دست بر لب که	جوشک حوصله ترک پیچ و تاب من
درین محبت از ناز بود زنا خج موج	ز تنگی دل خود شکوه چینه جاب من
ببار دست ز اصلاح دل چو بند سید	کلی که نیست در و نکستی کلاب من
هر آن نفس که ز دل بر نیاید ز سر	ز زندگانی خود آن نفس جاب من
هر چه رنگ کی میشود دهنده آفت	بجز مسایلی دل موی احضاب من
نکشته است ز کام جهان که کسی سرب	ز خود سحر هر موی سرباب من
هر آنچه با تو نیاید بان جهان	
ازین طبع خربنده انتخاب من	
آه که مرست دایم در دل ستاب من	بست هرگز بجز ای لونه محراب من
شور و شرم که مرا نمیمد جوار که	کوه فاف آید اگر پیش راه سلاب من
سور بخجی بنی که بر دگر جندین کمر	خاروش در کاسه در دوز که داب من

چند نماند آب و چهره بر پیش رو جگر	تا یکی حرف زمین شود که داب من
هر که نماند مرا در پیوار بار دشت	
میشود و سحر کشتن زنده بر کس من	
دلدار رفت و بر دل بقرار کن	یکبار شد ز دست کند و شمار کن
رفیج در رفت با نودل بقرار کن	یکبار شد تیر ز دگر کمار کن
میبود و سهل کار دل غم کشیده ام	بودر بجا خوش اگر غلگزار کن
وا حسرتا که چندی کل غنا بیاورفت	در یک نفس خوان مزد تو بهار کن
بار مرا ابد غم جدایی جو سوخته	غافل مشور خال دل و غدار کن
صبر که بود نیست امیدم از دگر	در روزگار بجز نباید بکار کن
آیا بود بگریه نشاد بر دل شود	این که بهار تلخ شب انتظار کن
صاحب زانکه در دل	امروز نیست چو پیش دیار کن
کردم فرست دایم در غم آباد وطن	در غربت نیست مگر و بی بجز یاد وطن
بر لب نعمت که یاد من به زانو را در کمر	بز وطن میب خشم اگر کاش بیا و وطن
مهرش خاکستر نام غریب است و بس	هر که را بر دل بود ز غم زبید و وطن
از دل و جان بنده غرت نکرد و چو کند	آنچه بوسف دید از اخوان در غم آباد وطن
این زمان هادی را یاد عریض جوشن کن	
خبر که دل خوش کردم بیکه از یاد وطن	
قدم بر چشم من نه قلم جز زانماش کن	بیا در سینه من بر بخون زانماش کن
اگر تاب نماند دل چو منم غم از	ز و چشم بار چشم چو منم زانماش کن
مگر در چینه خود شمشیر بیلوف نمیشد	بر آن رخا چشم آسمانکو زانماش کن
جدای نیست حسن و عشق را یکدیگر	بجای زلف لیلی سیه بخون زانماش کن
اگر میل خیا با بهشت جاودا د	نظر بکشی آن بالا مورد زانماش کن
نکه را یکند خوانب حسرت نهم شمار	کیش جامه آن بهار میگوید زانماش کن
سیر حسرت اگر وقت از نو نشد نظاره	بسیر خبر بیا بدوش بخون زانماش کن
نه بدید که بهال مخف با نه در کجا	در آن دنال ابر و خال بوز زانماش کن
اگر در انش سور نشد کل نه بدستی	میان بر من آن جامه کلکو زانماش کن
نه بدید که ز نور نوح پلو خان جهانگیرش	ز نواغ سینه من جوشن جز زانماش کن
میباش چشم از نام دها در دانا خط خا	
دخما لطیف کلک بجز زانماش کن	



چه عاقر مانده دامان بخت بر کمر مین	برون از پرده افلاک چنه بخت مین
کس لنگر جو داغ لاله کجی از کز انجانی	چو شبنم هر کج که خیمه بر جاد کز مین
نباست لنگر خواب کز انجانی فریاد	بهو بی عالم آسوده را بر یکد کز مین
بیفتن استین بر حائل این باغ بخت	در کجبه سر و دست به نیار بر کز مین
سواد عشقی در زین طبع آسانم نماید	جو داغ لاله چند رگانه در خنجر مین
مکن از حوص بر خود زندگی را رخ جوید	بکش سر در کربان غوطه در کج مین
نذار دبا ده به دور در سه پناه و مسنا	بکش خود را به پای خمی بیدر مین
اگر چنه مرغ نوبر و نگوشت است پروازت	بر دیالی بکج آشنایم بر یکد کز مین
و کز اندیشه دلم فتن بر جانش میکشد	بکج آشنایم بنشین کز بر بال بر مین
چه باشد قطره آبی که نتوانست از راه	هم از کز دیشی خاک در جبه کز مین
نثار ناز و دیار سازند وقت احوال	
در ایام بهار از زمین چنه دانه سرن	
به کشتن نتوانم بروم از قید دنیا آمدن	به رسن از چاه مبهات بالا آمدن
به کند جذبه خود رشید عالمنا عشق	چنه تواند شبنمی بیرون در دیار آمدن
عسیر از کز غفلت صاف شد بر جوخ رفت	نیست مکن در درازم مینا آمدن
در دهنها حور دانه کسینه غم بار یافت	در جوم عشق نتوانم به محی آمدن
چشم بد بسیار دار و دهنه در کین	چنه شره بیرون نمی باید ز غار آمدن
همیج کار از تیغ نکشاید در خوش نیام	از سواد شهر می باید بهر آمدن
باده به آب در خنمه میکشد بهار	بش عشق از غم و غمت نیست نه آمدن
هر کینه غم و هر تقصیر دارد و توبه	نیست غیر از خود در غم غم بجا آمدن
صاحب از سکنین زکاد در کجبار بر	
تا توانی همچو کف بیرون زور یا آمدن	
مستلار از زلفش را عاقل خوان	عنکبوت رسته طول اعلی اعلی خوان
رهبر کز خوش نشاند ترا زهر خار	منزلی که خود فرو نارد و ترا منزل خوان
ساحل آن باشد از امنیت دور و لنگر کند	جار دست انداز موج کجور ساحل خوان
مشکل آن باشد که حل کرد در دگر جهان	مشکی که فکر حل آن شود مشکل خوان
سبب عیب خاک را از کج کشف نداشت	از زمینها جو زمین سحر را قابل خوان
عیب خود نایافتن بالا تر عیب است	جاملان منفعل از جمل را جامل خوان
شور عشقند لهاران خانه زند	هر کی که عشق خالی گشت صد خوان

بش اهل دل ادب منظور باید داشتن	با کمال قرب جو در ادب باید داشتن
سر نباید تا فتن از گفتگو حق سبب	پاس حرف جزین چنه مفسور باید داشتن
چشم خود از لغت فزودس لذت چنه	در داغ عشق را مستور باید داشتن
کریم که در پیش بیدر دانه ندارد و حال	تخم را پاس از زمین شور باید داشتن
چشم او در روزگار حفظ قیامت میکند	در بهار این است را معده شور باید داشتن
کر بود و روزین در حلقه فرمان	چنه سلیمان دست پیش مو باید داشتن
شمع اگر صایب صلا کرد شمع	
خاطر روانه را منظور باید داشتن	
بکس خلق دلها را سحر مینوان کردن	باین عین و دعال را معطر مینوان کردن
نوازیج حساب امر و خود را میکشد	و کز نه نفس امارت چنه مینوان کردن
اگر از خامشی مهر سلیمانی بدستاری	بر برادران معنی را سحر مینوان کردن
اگر دست از عنان اختیار چنه	چو ماهی بگر را بالین لبته مینوان کردن
اگر از سبلی در یان نبی رو چنه	چو محفل با جو خوش معشر مینوان کردن
مجال گفتگو از هیچ و نایب فکر اگر باشی	زبان با زدن کج چنه چو هر مینوان کردن
لبسمانه ندارد در سخن از پای افتاد	بخرکان چنه قلم این راه را سحر مینوان کردن
کمن دولت با قبل جوانان بر نگر	قیاس از حال دارا و سکندر مینوان کردن
مشو قانع بیک بیانه از خنمه حلال	لبی شیرین ازین خند مینوان کردن
اگر در دعوی از ادکی ثابت قدم	بر بر باد دل فصل مینوان کردن
ساز خنمه قلم کز زندی صرف کن	
چو طوطی صغیه آینه بر مینوان کردن	
سکوه بیوده از ساز کرد و دهن	این جواحت را به غیر باغ دهن
تخی آیام را بر خود کوار کن نصیر	ناز مین بر مینوان که داین قیوم چو دهن
چاره بیمار ز دل را از افلاطون جوی	دین طلب خام در خوش زهر دهن
دست افشوست با سر و موز و نه نه	تا تو به به برنگرد مصرع موز و دهن
صبح بر نیست چنه شام جوانی پرده بون	آنچه حکم بود که در پیش ازین آنگون کن
از شکست خنم خوشحالی نداشت بر دم	زینهار این سیه الماس ز مین کن
ناج در یا کریم شد از سبک و جوا	چنه ز خنم نشی نه اندیشه چنه کن
عشق نرم آلود لیل دامن را خود کشد	از غلام که در خود شکانه چنه کن
چنه سحبا پایست بر سر که دهن کدار	خونین از رخ حصار کج افلاطون کن

میسود و سنگ طاعت در کف طاعت غریب از سر او شهرت دارد در احوال مکن	
از سر انجام سفر عاقل نمی بایستند در طریق عشق میباید گذشت از برن باد عرض ره بر طوطی از دهن طوطی تا بدو با مبتدا دست و پا رفتن جو موج کشتی زحمت صاحب دل درین دریای غم ناخنی نامست در کف آه در دلتورا در نگارستان وحدت هر غبار محبت نیست غیر از غور دلم دل در روز ماه تمام دعوی آنرا دلی بر طاق میباید گذشت شکر خود کای بنا کایان دارا گذشت حسن معنی و الفاظ را نکین محبت	دل نهادن در مسجلی نیباید هم سفر با مردم کامل نیباید همچو مستانه هر طرف مایل نیباید خشتک بر بجای چینه ساحل نیباید در سنگست هیچ صاحب دل نیباید دلگرا از عقد مشکل مساید همچو چینه محکب محلی نیباید مرد در دهن نه کامل مساید چینه صنوبر زیر بار دل نیباید غافل از ناگانی سایل نیباید بیش لب و اله محلی نیباید
ملک دل را با مردم شکر بکانه است صایب از یاد غافل نیباید	
عاقبت این مرغ خوشتر از مرغ دیگر است بر تو خوشتر از دیگر که در شکست چینه کل این سنگانه خیزد که بر خود جیده از فغانم دو مقام پیفته فولاد تو شیخ بر جی خط سبز از میان خواهد شد این لب شیرین امیر در غنای طوطیا این کل رویه که میکرد در شبنم داغدار زهر در پیانه لعل تو خواهد کرد خط همچو بار طرح آخر سد سمن تو آن لب میکند که آب خضر از در میجید	با فوج سحان قدر مفس خواهد شد از همان داهی که با پیش خواهد شد از خوان دیر و در دیگر خواهد شد عاقبت بر دهن مانند جوش خواهد شد رو ز کار دار و گیر زلف بر خواهد شد رو ز سر و دام دمال کس خواهد شد زخمی تیغ زبان خار خواهد شد چشم بدست که قمار عشق خواهد شد باردوش و گردن اهل جوش خواهد شد ناگوارا چینه شراب نیم جوش خواهد شد
در جوانی امید بهاد دل نکین بر مرد صفا نشنیده خواهد شد	
ز بی عشقی بهار زندگی دانه کشید از سن ز بیدار دلم شد بهار از جن خوشامد	و کرد همچو غل طو را نشنید از سن که بر غرضی چو دل از بیداری میباید از سن

بهری عقل شد بیکانه از غم عشق نا زارم چو ابر داشت آن ابر بهار سایه از خاک مشلا بین تر ز غم ناختم در هر جا و زارم نظر با زبان نمی باشد به کجا چه چندان دیده بر کی کار چشم زخم مانع می آیم نگیرم او را هر که هر دل هر دو عالم را نوار بر بخت دلم را بود دارد و هر دو تو بودی کام دل از غل خوش بودند جانم را بخرج برق آفت رفت بکسر دانه می سن ز بس از غیرت غم کشید از غم جوش آید	که با آن بنیاد ز ناز با عالم میکند از سن زبان شکرهای سبز دایم میدارم بر زو جنت توان دامن لغت میدارم غزالان دلم فر کشند اگر لبه میدارم سبکش مار بوستان بر آبکی نامید از سن بسیم قلب نوزان ماه گفتار از غم در کوزه را ندید انگشتر با غم میدارم نه بودند بجای دل ز هر کس برید از سن نگردید آساید در سنگش بر غم میدارم چه انجاشد ز غم تازه خاک بر غم میدارم
ز انصاف خاک و لیس و غواصی هم صفا ز بس کوهر بر دهن آورد و در زارم جود	
کار در بایست زهر موج خطر خنده شیشه زنده و دلاست درین باغ جگر بسته لب باش که چینه غنچه کل می افتد آن چنان در دهن تیغ جنت بر دم ز ان سر بر کی غنچه کی بیکاست از کویان همه غنچه بران هر چه بین ای که از آب عقیق تو فلک سر سبز است	رو نکردن ترش از تیغ شکر خندیدن همه شب غنچه خندم و دهن شکر خندیدن رخنه و دهن جیات تو ز خنده که فراموش کند صبح طفر خندیدن تا بدالی که نباشد زود خندیدن به دهن بر رخ ارباب نظر خندیدن نسبت انصاف برین نشسته هر خندیدن
صایب از عاقبت خنده میندیشد غوطه در غنچه شغی ز دهن شکر خندیدن	
جنان از آفتاب عشق میجو شد دماغ ز فکر عاقبت آسوده ام با درد دماغ اگر چه خاک من کلانک غم ازاده بپای افران دارد و جو دماغ لاله دماغ فر خاک مشو از چشم خنده که هر ارشخ کل غافل نوار دود دمان عشق چینه در جلی فرو بشیر نگار صفت ز شیرین برده در را ز تاثیر دغای جوش می نشکند صفا	که بهلو میزند با چشمه خورشید دماغ ز جوش کل خا درد سبزه بکانه دماغ همان خمیازه چینه کل میزند دماغ که پیش از دماغ مشو عشق میزند دماغ که میسوزد ز نفس خورشید با در سوز دماغ سیمه کندی روانه از دود جراح چو امیراب جو شیرین بود سنگ دماغ سنگ خار چینه باقوت که غلطه ای



چیت جان ناز تیغ بار نواز باختم فلوه را که هر که را بجز جان کز دست در شبستانی هم اشک شمع آب زندیت پیش تنی که زک جاست زلف جوهرش سنت بر دوا عدرا از سر نه اگر سباه سبز که چنه مورد در ملک قناعت کو خنه رحمت در دل ابرها را در جوش با کمال علم ملوک کشن از نادان خوش دل ز ششم میرد خواهی نخواستی اکتفا رو در سر را که میدانه طاعت میکند دارم این بکشته کار از بیکه غنائم یادگار خود نمایی چیت ناز تیغ بار نواز باختم	سهل با پیش پای زدی جان باختم سر چو ششم در رختور نشید نای باختم سنت بر برداشته شکل خوزه جان باختم چیت این کسان کی چنه خضر در جان باختم عشق را در برده ناموس توان باختم تا شود آسان ترا ملک سلیمان باختم بر امید نسبه نقد خدو در جان باختم این قمار برده را شطرت باختم اختیار نیست عاشق را دل جان باختم با قدم خسته با اطفال جهان باختم چشم را از کبره در راه سبز بر جان باختم بهر این آینه نواز آب جویان باختم
---	--

صایب را و صانع عالم دیده اندیش چند عمر خوش در خواب رستا باختم	سبیلاب خواست نظر ما برین چونم دانه تسبیح بود در شنه الفت داغیت مهر باره دل جز نکار داغ ز خیال سر زلف نو دماغ چنه ناکت باز بچه اطفال درین افسو که چونم آینه از بچهره شد
--	---

صایب مشوا لفته در جمعیت سر یک لحظه بود عمر شتر بار برین	اگر لب لعل ترا خنم من در آستین که چه دلگیر است چنه شام غریب طراش غیرت عشق را بجا بود مانع ورنه داشت در کشتنی که مگر کربان درایم غنچه داغ فاونوس آه و صفت ندارد ورنه من که بدست افتد کشتی میکند در کار دل رشتک مانع بود ورنه تنه من سر داشت
--	--

اعتماد نیست بر عمر سبک سیر بهار باز حرکت نیست مکن جوی از من سر زنده	از شکوه شاخ ازان دارد کوهی ورنه دارم چنه قلم چندین سخن در آستین
--	--

که صفا طاهر با چشم قلم بجای است  
شکر سناها ما را از سخن در آستین

سرفدا ای چشم محمود تو خواب غاشقا که به بیدار غم در حسن مانع میشود پیش ازان که ز دست ششم کز دور در حال شست خورشید صفا داغ از خورشید کردن ما در کند پیچ و تاب عقل نیست حسن لیلی در رخ مجنونه تماشا کرد از حجاب غنچه بلبل سر بریز بر نشید سنگ بار از خنمه مار بخیر جوهر باره کرد	دی ملاک دانه زلف پیچ و تاب غاشقا مستیان و لهای شب آمد بخواب غاشقا سر بر از جیب صبح ای افسا غاشقا همچنان چنان به میر بر دکا غاشقا زلف معشوقان بود مالک کاغذ غاشقا مکدر از سیر رخ چنه مانع غاشقا سنت کم از منم معشوقان چای غاشقا نشااه دوانه دار در شراب غاشقا
--	---

کره و سر بر کرد و دست در خاطر ترا همی صایب طلب کن از خنای غاشقا	رین ملکه زه در اند ز دل طیده من شکوه دانه خنما با آسان چکند که شست عمر خنما ملکه فضا افکند توان شنیده از او از حلقه در مرک هزار مرحد را چنه جوس دل شبها مرا جواب بگذار تا شوم با مالی فغان که زرق فلک نیست انقدر صیدا هزار فتنه خوابیده چنه شراب کهن درین دیار چنه ان صغیف بردارم حیات خنما شکر کله دار است مرا جوی صبح بدست دعا که دارم
--	--

ز لبه تلخی دوران شده ام صفا دوان مار شود تلخی از زند من	ز لبه تلخی دوران شده ام صفا دوان مار شود تلخی از زند من
--	--

بهر سحر سر تراش نام با چنه تلخ کرد  
بازدگ تلخی توام سخن را شن کرد

نکردن و حسابشان هر که چه ز بند ز تو اند فرب جعفر خوردم شد شکار خادمان عبار و حش او را نمیدانم همسین دانم اگر افتاده و احمق موز از خاک بردار	ستلخی ز بسین صد خانه بر انگین کردن درین وادی عشان چینه برقی باید کشیدن که ایام حیات من سر آمد و در کین کردن یکیش ز بهت از طاعت ره زنجیر کردن
خار و استخوان ببلور چشمه جبهه نه آسانست هوا قطره را در غنم کردن	
جلوه مسنانه آن سرو قامت ز این سر بجای ذره میرصد درین تخمه گاه موجه دریا بکنجد در دل تنگ حیات سیر سیل نو بهاران بر فراز دل خوش	چشم بکشا موجه دریا رخت را بین تنیغ بارینهای آن خورشید طلعت را بین بگذر از سر جوهر تنیغ شهادت را بین در جهان با بکل شود حقیقت را بین
ریشان را بنیه کردن مضره علاج نیست چینه از غیب و زنده حقین نیست مسیر خشنه دولت از نالها چاه افتاد نار دود چهل از خواب برین ناله بلند	در لباس کثرت ای مهند و دعت را بین چهره آینه داران حقیقت را بین در جبین جفند انوار سعادت را بین حشت بالین کن منکر حوا فرغ غنم را بین
مستوانم در برده حسن یار را در برده صایب زار با مغز باغ صورت را بین	
بجای بصریت چه کل از غیب تواند دید مژه از خواب گرام چه برک تنگ ترا بشت با زین بدو عالم اگر از سر دانی رحم بر خود کن اگر درج نداری زمین	بای خوابیده چه در خواب تواند دید در تنه سنگ چه مقدار توان بالید اگر اطفال بود با بر زمین بالید تو نباشد فم بای تو از لغزیدن
مار نار است نکرده در دود و سوزان خویش را جمع کن از پرده در زمین ادج دولت نه مقامیت که غافل باشی عمر جاوید روشن کنان می بخشنه	راست شو تا بنوا فی بلج کجیده که کل از خار توان جید با حسن بر لب با خط جمل بود خواستید ایمچو خورشید بدو یار زبان بالید
میشود محرم آن دلبر بکجا صفا کروانی نظار نه در دجما بوشند	
ما بزم صیدان به پاک می آید بر دل از ضعیفان میشود روشن جانی سر کف زاهد زانیت آه و ناله زردمان	خون ز چشم صلفه فزاک می آید بر دل بال آتش از حسن و خاشاک می آید بر دل دو دیش از اینم تنگ می آید بر دل

جوش مستی میکند ما را خلاصی از خفاک صبح عشرت میکندش نام این نادیدگان از زرق اگر بر آدج عاشق نمی باشد از زمین بکنم کربان جاک می آید بر دل	دست ساغر که ما از خاک می آید بر دل آه سردی کرد دل افلاک می آید بر دل از زمین بکنم کربان جاک می آید بر دل از زمین بکنم کربان جاک می آید بر دل
بیت صا کار هر کس سینه را نشاند از دود صد عاشق کی به پاک می آید بر دل	
باه کم ز خود پاک مستوانم فتن بیم چشم زدنم زمین جهان مان عالم از این جهان بر از دود و دگر کرد چراغی از دل روشن اگر بدست را می	ازین کند با فلک مستوانم فتن رشتا همراه دل جاک مستوانم فتن بنور شعله دارک مستوانم فتن دلبر در جگر خاک مستوانم فتن
اگر تو از بسکی لسنکی یکف آری اگر جو موج عمارت از دست بگذری امید کوشه چشمی اگر قابل هست چنان بطلول امل خوشه کی که بندار	بردی بجز خاشاک مستوانم فتن بهر پای خطاک مستوانم فتن بچشم حلقه فزاک مستوانم فتن ازین کند با فلک مستوانم فتن
لجودانه اگر زبست می کنی صفا صبح وار با فلک مستوانم فتن	
دلهای صیقلی بود آینه دار حسن از عرض ملک تخت شاهان خورده چون خط مشکبار بود و سج و مان از بکد کر که زنده اند حسن و عشق	آینه چشم شور بود در دیار حسن درد و خطریا نه نمود افتد از حسن روشن ز روی آینه بی غبار حسن و نیکین زوای عشق بود لاله دار حسن
چشم دفا مار ز خوبان که میکند در زیر خاک مانده ها چمن و بخیل کوه از خودش سیل مجابا نمیکند دام بود بطبع بوسناک سازگار	در هر نگاه جاده بدل تو بهار حسن هر کس نکرده و ده جان از حسن فریاد عاشقا چه کند با و خار حسن بکانه بر درست هوار دار حسن
از صبر و عقل و بهوش بچشم خوش نیست روزی که گشت صبا بی دل سکار حسن	
چشم غنچه هر که شست چمن خارا تا بگرد شوق زدن و زدن دل دیدن چمنها را چون خم همان دهانش خمیازه ریزد بک طوق بپیرهن دانه پر کار آساز	از حرفش جو مینا سرشار تا بگرد زین رخنه سر بر آید بکار تا بگرد در می اگر نشیند حصار تا بگرد نادر وصال باشی با یار تا بگرد



زنها را بازو کان گستاخ در نیاید بیکار غنچه او بر روی باغ خندید صبح بیاض کرد و صاف شغف نکردید	تسخیر شکافت کس را تا نکرد در موج گل نهان شد دیوار تا نکرد مکرت خنجر مارا دلدار تا نکرد
جمعی سر دادند در راه شفا مستوفی صفا در عار تا نکرد	
سر دگر از ارم با قامت دلجو اختر صبح سعادت مرکز بر کاشت بال شاهن ظفر طراش منشا برده دار آب جویان از کلا سوج آب زندگی با جوهر شمع فضا ضنه از یک کربان سر بر آورده خضر میر وید بجار سینه از جلا زاقاب عارض خط شعاع سوخته حسن از خط میگرد زینبای دست انقدر وحشی نمی باشد ز نازکی از نگاه دیده فر بانیان دم میکند	زلف مشکین با کند کردن آهوش تخم خال آتش با خال غنچه بوس طاق آتشگاه عارض با غم ابرو نار و بود جاده کعبه با کیست این سر زلفت عاشقا با هیچ دنا نیست این با صف غمگینا که در کس جادوست این آب جویان با خرام قامت دلجوست این یاد و در ماه رویش زلف غنچه بوس یاد عارض خیم زخم آن بهشتی روست این یا بر زاده جلا بوس یا آهوست این سخت و خشن طینت و بسیار نازک این
نیست بزم شاه جام زدم جبریل پیش شاه نکت و انصاف جلال	
کی سخن فام از لب فرانی می آید از زبان خامه لفظ را آشتنا دامن دل را تو با مال علایق کرده نال ناهوس دار در سر مو بر تنم در شبستان که بورت و کی می خورده هر کسی در عالم خود شهر با عالمست عالمی در داغ عالم سر زار آشتند نفس را که با از حد خود بر نهید می تند کرد و با شش همچو خط غنچه جانه فالوس میکرد و ز غیرت شمع را در سواد خامه که گفتگر سهل نیست	باده چمن شد بخت از میخانه می آید در لباس معنی بیکانه می آید ورنه خرمها ازین یکدانه می آید این سزا آنکه از میخانه می آید افتاب امر و زخوش مناسبتی آید و او بر جغد که از ویرانه می آید و دوشمع ما ز صد کاشانه می آید میشود که طفل چمن از خانه می آید هر حدیثی که لب جانانه می آید لاله که تربت پروانه می آید زین شبستان لغوه شیرانه می آید

میشود صفا زنی بانی دل عواطف از صد خفا که هر یکدانه می آید	
دزدیده در آن ابرو در بوسه نظر در رشته بیضاقت جانا باغ دزدان دل شب دزد بناراج در قفسه خاک آن کبر پاک از دامن خواهش غنچه کرد علایق ناخستینشان جهان بخت تو کرد	زنها را این دزد کمر بسته حذر شیراز و اوراق دل آن موی کمر در دو در خط از خال رخ با نظر کر عارفی از کعبه و بختانه کذر چشم موج میان باز بر با نظر از یک بیک قطره فصاحت چو که کمر
کمر توان بود درین باغ صاحب سر از زدم خویش بدین	
سر بر پیش انداختن از بر دما بکسل از طلال علی سر رشته بودند جان شیرین چمن بود مشوق شیرین خط با بری در شیشه کردن دیوار الصاف بور این هر حرف عقل مرا بر باد داد	رخنه در بنیاد کوه سینه بزم میوه نخل حیات خوشنای می نقد جان کوهن نعل دمان شمع عقل را او کن در سر در غنچه انچه کردی در قدح صفا در دشت کن
پوده حاربت صابری از حاربت زهره شیرین ناز و کد زینت کن	
بلجند خواب راحت بر خود جاد کار جهان تاجی هرگز نمی پذیرد در یکجهان مکر نوزان معاش کرد سودا آب جویان بیم زبان ندارد از صحبت کلبان چمن برف بلو بکیر یک نیم صفت کداز ساق درین خواب در خاک ساده و مقام امید ریزد	در ملک بخت می بود در بنام کرد پیش از تمام عمر خود را تمام کرد خود را جهاد دیگر از یکده جام کرد عمر سبک عمارت از صرف دما کرد اوقات چمن کرامت صرف کرام کرد هر ماه نو که سر زده ماه تمام کرد با خاص چمن نشین خود را زعام کرد
دست از کاب بخت کوته کن جو صفا نه قوس فلک را با خویش رام کرد	
ارقامت بلندت معراج افریدن بر و از طارشوق معارض قطع است روزی که حلقه کردند زلف کند و را	یک شبیه حواست در پیش باندید صد ساله را طرش در امیک طبعید از فکر دشتی بخت اندیشه رسید

در خاک تیره دیده نور صفا کس	هر طفل مستی نده را در آب دیدن
در عشق بیش بیز سنگ ره و دست	صد سبیل خود در بحر انبیس پان دیدن
علا روم مارا صا بود چنان	
احسن انشده سبایش	
حال را در زلفان بر بیکر بین	کر نه بدو اندام کمر انز بین
کر نه بر لب کوزه بجم نشکنا	در غبار خط نهان لعل جان پر بین
از کربان بگرد جسم میجا سر بر	بغیبه خورشید را در زیر بال پر بین
جسم زندانت بر جانم قدر صفا بود	اضطراب آبرو در سینه کوه پر بین
مسکند از دوزخ در چشم حسن به صفا	باد گلزنک را در پیشه و غر پر بین
چشم واکن در محیط عشق و اوج صفا	صد میان بیکر با صبر پر بین
مست صفا به عبار تیر که پای باغ	
لاله و دماجن را از بر فم در بین	
ز راه محبت بخت حسن بر سبیل	نگاهانی عمرت سبیل با دیدن
اگر چه خواب ترایت بخت بیدار	مدار دست ز تمهید چشم مالیدن
بهیچ عذر نماند دست رس	بغیر ناخن خجالت زین خواشیدن
چه میوه را کلو سوز در قفا دارد	بجاک ره ز رجنه شکوفه باشیدن
منور زلفش با نا امید در عشق	که قطع میشود این ره بیا رفتیدن
خوش باش که سجده کان عالم را	سبک سربت بمنزله خوش شدن
بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست	لباس عاریتی به ز چشم پوشیدن
ریاض حسن ترا در باش حاجت	که دست میزد از کار و فک شدن
نظر زردی تو خورشید بر منی دارد	اگر چه خورشید از خود منست و دیدن
بپوش چشم خود را عجب بکار صفا	
ترا که نیست بپیر برهنه پوشیدن	
ساقی دمید صبح علاج خار کن	خورشید را ز پرده شب حاکم کن
رنگ شکسته میبکند شیشه در جگر	از مخران جبهه مارا بهار کن
فقیص صبح پابر کانت زینهار	این سبیل را برطل کران بیدار کن
شرم از حضور مرده دلازم جهان کن	این قوم را بقدر سنگ مزار کن
کوهر اگر چه لنگر دریا میبشو د	پیمان بکار من بپیرار کن
حسن از دل بقدر صفا جلوه میکند	تا ممکنت آینه را به غبار کن

در د بهار را بکربان خاک ریز	سنگ سفال را چو عقیق امدار کن
خود را شکفته در بهر حال می هست	خون که مجور بر بدل روزگار کن
سببم زبان نکر در سودا را چنان	در پار بار کوه هر جا را نشان کن
رندان خامشی بیکر جبهه صدف کند	وامان خود را از کمرش اهور کن
مغز انجم سوختنی نازده عشق	
صایب شبی بر روز درین کار کن	
عشق ما را ظرف دنیا بر ناید بین	در دمار کوه صحرای نایب بین
ما بجای تو شده دل برد استم از بین	بار سبیل راه غفر بر ناید بین
در دسر ما هم بدر دسر او اسیب	بار صندل جبهه ما بر ناید بین
صفحه آینه از لکنت نفس کرد و سیب	آن رخ نازک تماشا بر ناید بین
نیش ابرام از لب خاموش سالی مجبور	غیرت همت نقض بر ناید بین
بر سر شوریده مغز کل کرانی میکند	خرف مجنون دماغ سودا بر ناید بین
صبح بر خنده زدها سبک کن	
تیره کی جان صفا بر ناید بین	
دل مجبور هر روز از اعلا مستوار کرد	ازین لقطه ختم صفا نماند سوار کرد
اگر در دلی از کار فرما در میان شد	بناخن سنگ را اینه سیماسوار کرد
کریز دشت خواب کران از قطره آبی	بیک بهانه از سر عقل را دماستوار کرد
نگیر که بر هم رخنه غمخانه دارا	ازین روز و د عالم امانتوار کرد
اگر بر دل که از سر خوشی بار مردم را	با سانی سفر بر دلی دریا مستوار کرد
حظ باکی ز سیلاب فنا دارد و جود	چه از امانت و چه از دین بهار مستوار کرد
اگر چه مزد کار خود نمیدانم و عالم را	بالغنی مرا از خود قسلی مستوار کرد
در اندام او کرم کرم سکا افسندم صفا	
بیا عکس آن صدف عفا مستوار کرد	
نظر زلف و خطان سبیل	شکسته فم صفا را تاشان کن
چنان یوسفی از گلشن صبح سیر کرد	همین نو دیده یوسف شناسان کن
نمک عشق بهر چشمه می کج شد	ز کا د کا و دل خویش را جود یار کن
کس از عاقله کیمیا زبان نکند	وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن
مستوفیه همراه اگر چه در وصف	سفر جبهه ازین خاکدانه جویبار کن
خلاف نفس کلید در بهشت بود	بهر چه نفس نوا کند تیر کن



بکوه صبر توان جان زدست هاند	برای نشی خود لیسگر متهیا کن
حریف با بک دل بکشند صبا کن	ز ننگها صدف و خود بدین
چون توان بر کار افتاد با کار اشتا کرد	که چمن موج باید در میان بحر و اگر کن
ز بخت سبک صد کوه تلکین یک سبک	سیر میخواند بجز با بخت و پاک کردن
نهاده و معشوقی مزاج حاصل امکا	بر آگاه خواند چهره را چمن بکر با کردن
بر عالم باطل رخنه خواند سینه غافل	بسم قلب خواند دامن بوسه را کردن
دختر جو ایچ میجوید که تا فرمان حق بود	نیاید از سبک حاجت بود بر رود کردن
جواب از ننگها از موج بچا ننگها دارد	نمایستی را اول خانه ارد را بحد کردن
کرانه از حباب ما مبادین بکوه کهر	که سیر عالم در ارج در چمن و اگر کن
شدم به دوق ما اده خدیج رشتا صبا	تغافل بر هف بابت چمن بر خطا کرد
کمی در بحر گردان و گاهی بر سر آب	ممنه بچو موج از خوش غلانی در طعم
جوابات وجود در عمارت بر بندد	عبث در فکر تعمیر دل بر افتادین
بجز کسب هوا از من و کار رخی آید	درین در بار بر آشوب بندار حجابین
بناک افتد ز نخت سلطنت چمن دغا رخم	جو آید کردم مستی با کف مالک فانی کن
هوا کردش خنجر بود دست اختیار دم	از آن که مت و که مخور و گاهی خنجر کن
چشم کسین صایب مرا چمن بستم	که میرا بکل آینه دارا فانی کن
ای دل روشن حجاب ز طارم خضر کن	اقتاب خواند منقلب ببلوغ کن
زیر کرد و نه باش چندان که بخت جان کن	گندمت چمن آرد شد در آستان کن
دام زویرت خاموشی یک درنده را	نفس اگر عاجز نماید خوشبها باور کن
مرک چمن مواز غیبت میکشد آسان کن	رفیق محکم در دل فولاد چمن جوهر کن
لشکر بجز حوادث دل بد بر کار کن	سیر این در بار بر آشوب به لشکر کن
سفله را با خود طوفان طوفان کن	زینهار از دغ و شکایت سر کن
چمن اقیاب و ماه نظر را بلند کن	رای که مشکست ز بهت سمند کن
این راه دور پیش ز یک نغمه و نرسبت	ارکیز از سبند صدایی طلبند کن
این کار خانه است چمن شیر می شود	هر چیز تا بسند تو باشد بسند کن

ارنگه مشک با نظر لعل میکشد	بخت مرا به نیم نظر از حبت کن
هر کس بقدر رحمت خود کرد در نشی	صایب تو نیز دانه در آسبند کن
ساده است از نفس انجم آسان عاشقا	این نشان از بخت دارد در دهن عاشقا
نیست خوشبها اینکه مرین برین چرخ	ماند بر جانش از کاروان عاشقا
در حقیقت دینی و عقی و و صیرل حسن	این دو منظر را یکی سازد و نه عاشقا
دامن یک روان را خا نخواند گرفت	دست زدن کوهست از کاروان عاشقا
سنگه از شور مت حقی کافر نیست	بود در کار این ننگه از بهر غم عاشقا
زیر بر چمن صبح کبر و بیضه خوشبها	چمن کت به بال است مرغ جان عاشقا
از صراط المستقیم عقل پیرو نه رفته اند	نه میکشد بخود و درین کار عاشقا
بست در دل حیرت کبر از کما را	مکدر از خاک هزار آستان عاشقا
جانا که ترا گفت که ترک مرو نه کن	بر دار لب از ساغر و خنجر در دل کن
بر کشتی مر نغمه نه با دهر است	ار مطرب کو تا نفس با دیه طی کن
تا چمن به کجک بکسار در آید	در پارچ ام و ز شکار بطی کن
تا در کند عین و طرب پست بخود	تا بخت دهد محنت و غم روی کن
هان خضر قواب در میخانه بیفت	فار و نه که خاک بر از خانه طی کن
سنگ کف طفلان چشم زنگ برادر	بیدر در محراب حیرت دور بجای کن
صایب همه کس در بر باد و دارد	یک ناله و لیسوز درین بزم جوی کن
بپوشش چمن روضه چمن و عشرت کن	ببندد در بر رخ کائنات و حدت کن
نه غریب ز از کعبه لباس برکت	بجانه که بکالی رسد قناعت کن
جو کل در آب بنوع کعبه می گیری	خواب کشته دلی را بر دغا رت کن
ز انک و چهره ترا داده اند از کن	بر از نغمه خراخورد از دعت کن
جو اقیاب بفرصی اگر رسد دست	ز که در مان فلک زده در حمت کن
و ما دست که طبل رحیل ساز شد	بهر طبع بدین دل فکر کار حلت کن
لباس عاریتی به ز خاک در نرسبت	باین لباس سبک از چمن غمت کن
جو سر و بدید برک از چمن شو قانع	مگر بمیوه توانی رسید غیبت کن
غریب شهرت کا دین محذور جو بیدر	بجای تربت مجنون مراد نارت کن

نک بدیده مخمور فکر خفته است	ترا که در دهن نیست خواب کن
حقیقت کجاست حاد می شود	دما عالم بجای خرافت کن
لب تشنگی حرص ندارد کبر کن	خشب از قبح خیر برآید شکر کن
در مشرب جان مخفی در طل کر کن	هر سنگ که از حادثه آید سحر کن
از مشرق و مغرب کل خورشید برآید	در خواب بهار است نسیم سحر کن
در حسرت بکهر بر دواز بلند کن	مجموعه بر هم زده بال و پر کن
صاحب منم از که در نه خند جرح	
بیدار تو که در کسی هم کبر کن	
خار عم از دل عشاق می آید بیرون	چشم ازین شعله نشان خا می آید بیرون
جوهر از تیغ بر دست کرمی که مرگ است	ماهی از قلم مایه درم آید بیرون
صدق در سینه هر کس که جراح افروز	از دهنش نفس مسجد آید بیرون
زنده هم عالمی از خنده جان پروراد	که کانه داشت وجود از عدم آید بیرون
رو اگر در حرم کعبه کند غمزه او	صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون
سینه جاک ره قافله غم بوده است	دل ما خوش که ازین رخنه آید بیرون
حوص دایم چو سگ هرزه مرگ است	صبر شربت که از شیشه آید بیرون
صاحب منم شوق بخوبی شود انکشت	
چینه نه نو اگر از خانه کم آید بیرون	
سکه دارد ناتوانی زین در غفلت	سایه بچشم دایم مسجد بدست و پا کن
دایغ حسرت جاندار در دال زاده	این چشم بر خاسته است از دام محراب کن
خوف بوج از کم کشت غلبه نشیده است	کف نمراد در هر طوفان بار کن
چینه کنم چه کم که با این سوز هر جایدم	شمع روشن می تواند کرد نقش بار کن
همت والا خرد و قیامت را نگراد	همچو شمع بیغی نباید است بر بالار کن
کوه و چشت از لشکر تکیه هم آسوده اند	آه اگر زنجیر بردار و چگونم از بار کن
جوش در یاکم نمیکند در نهر پوشش جفا	هر خاموشی چه سازد مالب کو بار کن
بر لب جاه ز تخلف لبه لبه لبه جادام	آه اگر از سستی طالع بلغز بار کن
چینه بی سبزه ز بار سر واقعه	آسمان در زیر بار رحمت والا بر کن
شک ما در اندر رسیده مهره کل مشغول	
سکه صا که در غم خشت بر بار کن	

بیدار و شکست سخن گفتن بچنین	رنکین شود سخن ز جگر سفت بچنین
خاشاک شمع خشم جگر خور که میشود	خنده غزال مشک ز بهشت بچنین
به نقش شو که خواب بر لبها میسوزد	آینه وار نقش پذیرفتن بچنین
سبیلاب شکوه است سخن چینه که شود	شده حرف مردار زنا گفتن بچنین
هر غنچه که هست هلاک شکن است	ما خوش برآید به شکفتن بچنین
زلف تو بر دین و دل و عقل و هویت	شب پاک خانه را نوان رفتن بچنین
از خواب ناز ترس او را نمیشود	در آفتاب و نوان رفتن بچنین
کار صفت صا و این عابقر	
بادست رعنه دار که بر سخن	
ار دل است و بلند روزگار اندیشه کن	در پرونده زرقط برکت باران بکین
از شمر دم و فتر ایام بر هم میجوید	از ورق که دانی لیل و نهار بکین
بر لب بام خطر توانم خواب آموخت	ایمنی خرابی زانج اعصاب بکین
خست به زهر پیا پی حوض این جهان	از درک خواب فراغت همچو مار بکین
رو در نقش گذارد ماه چمن کرد نام	چینه شود بهر بی جرات از خار بکین
بور خونم مرآه از آرد و لهار و دینم	رحم که بهر جان خود برین دو القاب بکین
زخم مرا باشد گرا نه شمشیر لیسک دارا	ز نهار از دشمنان بردبار بکین
مستوانه از نبض به بردن باحوال بود	مرد در بایستی در جو بیارند بکین
خسته در انجام دارد اختر و ناله دار	چینه برآرد در خط و قال و در یاد بکین
بشده باشد زنده دار خشم خود را بخورد	ز نهار از راهش زنده دانه بکین
این رنکین اساکر در دود و دشت	
از دخت صفت مسند منی از غبار نشسته	
باده کلکونه نمی آید بجای عاشقان	از لب میکند خود بشکن خوار عاشقان
شعله نواز لباس و رنگ تغییر کرد	چینه بر دزدی بردن می از غدا عاشقان
مردم کوته نظر در انتظار محشرند	نقد خود را سبیه کردند سگ عاشقان
کوه طود است آنکه آید زهر بر تو فوض	نیست مشک کم بمیزان و خار عاشقان
در دل هر نقطه داعی سواد عظمت	شده مکر از چنین اولال له دار عاشقان
ساده از کوه که بجای بود و محراب عشق	نقد جاندار استن دار در شر عاشقان
هر که خود را بافت اینجا میزند نقش مراد	با کجاست از بقیع مزار عاشقان
نیست الماس حوادث با کمال سرگشته	خواب محفل میشود و در بکدار عاشقان





<p>ند در دست گیر ای نه در افروختن کجای  ز آب چشم منم و این کجا غار شد  نمی بینم سر از سنگ طاعت عاشق عشق  اگر لنگر نبند از دنجاکم ساید قائل  مرا افسرده دارد سر در چاک کاه و نه  نذار و این چه دیوانه این داغ و نه</p>	<p>عشت بهلو تهر میسا زو آنم سر دگر من  مکده ام و در نهاده و چشم اشکبار من  محک با سر خرو دارد ز کمال عیار من  طبیعت در فلاح من نه منک غرام من  از شوخ و بسوز را میبکند از جاش من  غزالان من بچند از خواب دوشن کار من</p>
<p>خندان رنگین نوامی درین سراسر صفا  که چشم منم کل میر از انتظار من</p>	<p>خنج ازین دریانه خنم سیلاب می آید بر من  جان عاشق من زنج و نایب می آید بر من  انجمن از خنم ما خزان می آید بر من  دزه با خور شید عالمای می آید بر من  از زمین مانباض آب می آید بر من  کوهر شود از خواب از آب می آید بر من</p>
<p>نیت صفا در سر شک بود کس از  این کبر از دجه بخواب می آید بر من</p>	<p>خود را به و بجانم جهان دگر من  یکبار هم از خودم محض من  نقصیر مکن دانه خود را سحر من  کنجش خود عرض صفا نظر من  نقد دل و جاح صرف ره سیمبر من  بیوند دل زار بود کمر من  ز نهار در آینه زانو نظر من  جنبه آبله صرف قدم نیست من  از فراغ تیر قضا اسیر من  این داغ جگر سوز جاکر من  هر کار که با لب بنام دگر من</p>
<p>این غزل دلیلی است که فرمود  داغ جانانه و خنم دگر من</p>	

<p>سینه در کریمه موج خورشیدی آید بر من  خاک را هم لیک از من جرج پادشاه  نازه میدار درخ خود را با تیغ کوه  چشم نکاح صبح در رخ نمایان حصه است  سبک از بهلو نشانی رخ منکر خورده ام  دشت من در کین جلوه صیاد است  بر حیر عاقبت نوزاد من در خواب</p>	<p>آب چشم منم جوهر منم در جوهر من  میشود بار یک دریا خنم رسد در جوهر من  داغ دارد باغبان را لاله خود در من  در جگر کاه فلک از نینج یک بهلو من  میخند بند قبا خنم تیغ در بهلو من  میبکند از بو خنم خویش دم آید بر من  میشت ناسد بستر میکانه را بهلو من</p>
<p>پیش دریا خنم صفا صفا میگوید  همت سر را در نازد آب و در من</p>	<p>در انتها کار خود از آب می بین  گرد و گرد و بان شیر و خور یک است  نواخته زلفت آینه در مراد دیر  خود را از بر کاه سبک کن زهر میست  کرنیت باورت در دل از ناکر نشسته  از اضطراب نشسته دیدار غافل</p>
<p>صایب یکی از خلقه کوسا زلفت  یکبار هم بجانب آن مبتلا می بین</p>	<p>از برار کام دنیا خویش را هم من  نخل و خنجر تو بهر بوستان و بیکر  چشم خواب الود دارد گوشه نشانی کدار  میچکد خنم از شیر حشر انتقام  هر چه نیست آورد و صفت با من خنم با من  زخم دندان نهامت در کین صفت  شهر طراوس را از کس می آید بخند</p>
<p>آب صفا در سر شک بود کس از  سینه خود را غنای آید دگر من</p>	<p>ایم چه در رخ با من سزا خنم  منم که امین دانه نام نیازم جهان  از سر رخا کدان هر که بر خیزد جوهر من</p>



راستی در پله افتادگی دارد مرا صد جفا می بینم در وجود کوه اسب گنم هر چه با جمیع اظهار برتبی گنم اینچنین زبر و زبر عالم نمی ماند مدام میکنند گردش فلک برده عای جهان مدام از زمین کوه را در کوه کوه کل نازک گنم هر حساب شوخ چنین از برده کوه گنم	میردم در چاه دایم از غصای خوشن بر غنای چه سادم با غنای خوشن میزند فال پریشانی برای خوشن می باشد جوی هر کس را با جوی خوشن نشاندم آستین برده عای خوشن چون توان خواست عهد نقیض با جوی خوشن بگر بکنای بیفتد از دای خوشن
بستم صاف جفت در میان باز میدانم بدید دای خوشن	بستم صاف جفت در میان باز میدانم بدید دای خوشن
چشم سپیدی شد ز نور بسیار می باید شد عمر ما کار و بافت ای که در او بود چشمها از مشیت کل دایم مر باید شد ناگه در خانه از میخانه با پرده مشیت بر نخیزد هر چه در خدایت آسفتی فدا اگر چه چشم کل چشمه را و ضاع عالم	صبح چنین روشن شود بیدار مر باید شد بعد از این که در ایام کف مر باید شد واله آن چنین رخسار مر باید شد ازین مکان به جبهه و حسن مر باید شد صد بیابان دور ازین دیوار مر باید شد مستند کوشال خار مر باید شد
همچو صاف جفت جاوید کردار مر خسته آن ز کس بیارم باید شد	همچو صاف جفت جاوید کردار مر خسته آن ز کس بیارم باید شد
خانه سوزد آتش پردازی می باید شد رخنه کفزار را ناسازی می باید شد چشم فتنه در هم شکست از خود مرید چشم دایم از علقه رگ می باید کرد نیزت آسان عشق با جویان خوشن نار زبان آور شور و حسن خنم در دلکشان	بالشم صبح هم پروازی می باید شد بالب خامش سخن پردازی می باید شد بیشتر آماده پردازی می باید شد محو آن حسن سراپا نازی می باید شد تخته مشق عتاب نازی می باید شد با جوش و دریا دما نازی می باید شد
ناشور مانند صاف در سخن عالم خاک را بر سخن پردازی می باید شد	ناشور مانند صاف در سخن عالم خاک را بر سخن پردازی می باید شد
چند بزم با ده بهمان با جویان حسن میکنند جعفری خنم از جبین افتاب چشم صدف پیش ترش و دیار خاطر بچه خورشید را در آستین در دیدن	خوبتر از آستن آینه بهمان حسن نیزت آسان سنگ را علی بهمان حسن درست حمزه را کاشه در بزمه توان حسن عشق را در برده ناموس بهمان حسن

بیش دانا از تمام علمها بالاتر است یا سبیلاب حوادث و دنیا نداشتن میستند امور اگر بخت سخن با گر کند خوشی را با دشت سرشار نماند خوشن با نایب خانه در محراب امکان سخن با بخت خوشی از اسب سکه سخن	بر سر کفزار صاف دایم مر کار آینه است طوطی اسب سخن
سر سر سجد زاشت لاله کوه مر کاش نار نغمه شدم قانع بدو دای عشق ناره و در میخیزم با هر که خنم میخیزد حلقه بیرون در کام از نظر باز گرفت	سجده باد را زشت میزند مر جان من کرم چون خورشید تابان دایم جان من نیشتر را کل بدامن میکنند شربان من نایب محروم با شند دیده حیران من
اندیشه زاده از سر میخیزد به رکن چشم هست آرا ده و دایم بدرفت مشکوه بیدار ازین راه مر خنم مغراض زده دور نظر با رملندست	چشم ماه تمام از دل خود را کوه کن با اسب فی از آتش سوزنده کوه کن ره خفته بابی بسد پای خبر کن قطع نظر از مردم کوه ناظر کن
هر چه زما هیچکس کار نیاید کوتاهی زده در قدم فردا دست زان پیش از بخت از خود نیاید صاف جفت دعا باز خنم	چشم ماه تمام از دل خود را کوه کن با اسب فی از آتش سوزنده کوه کن ره خفته بابی بسد پای خبر کن قطع نظر از مردم کوه ناظر کن
دل شکسته توانم بر دایم و سبیلاب اگر آرا ده بار لباس از دوش خوشن نیار و کشته سر حمله از غولاد و از آن عجب نبود که چشم سوزن عیب بار مشو خار زگر دیدن که در زده قدم	نماید مسلم دانه زین اسب بیرون که چشم سرو ازین آرا ده کوه بیرون ز دست این جیبان سوزن آهین را بیرون اگر خواهد که خار را در دایم را بیرون همین آرا ده آید ز سنگ آسب بیرون
عشق لاله رویا نقد کا میده صاف که می آرد مرا از خانه جذب کوه با بیرون	عشق لاله رویا نقد کا میده صاف که می آرد مرا از خانه جذب کوه با بیرون
صبا برون زده از غبار خاطر من در آستان نشیند رخسار نیره شمار ز نازه رویی میخیزد اگر چه سر سبز سحاب کوه شبی زردی کوه کشت	فزون ز بک دشت با خاطر من چشمین بلند شود کوه غبار خاطر من ز بار سر و فرزند با خاطر من همان غبار بود پرده دار خاطر من

<p>عبار خاطر صاف اگر منید است بشکسته می و بجای صفت کردم خورشید دایم در غم آباد وطن ارباب منت که مادرش به زار گشت بود مرهش خاکستر غم غایت و بس از دل و جان بنده غمت نکرد و کند این احوال را با غم و غم</p>	<p>بگیر از آینه خود عبار خاطر من چهره به غم زینت با خاطر من در غم غمت مگر می بخیر باد وطن از وطن بس خفا می کاش با باد وطن هر که بر دل بود ز غم و غم باد وطن آنچه یوسف دید از اخوان در غم باد وطن خود دل خوشی که هر یک از این</p>
<p>پوشد چشمه خورشید را اگر گناه من که بود سبیل خورشید می آید راه من ولی از سنگ میاید که در گناه من ترا و را غم یاد آورد با گناه من بلند اقبال آن خار که میاید بر راه من خود آتش غم که هست ناک میاید در پناه من شهادت شاید از غم و غم یاد کرد</p>	<p>اگر اشک شبیانی نکردد غم خواه من نمیدانم که در خاطر گذر دوا و همین دایم با من شوقی که غم در کعبه معصود و دایم اگر غم و این سامان غم و غم آرم چو غم کان میاید در غم خود جاحم غم خود لرزنده جا ز آتش غم زنده میاید بکس دل که هر چه میاید در غم</p>
<p>چشم پوشید ز غم غم غم غم غم بار در دایم غم غم غم غم غم صاف با هر غم غم غم غم غم در میان جمع از غم غم غم غم غم سبیل را بست بلند است نادر غم پیش از این تمام عبار خاطر غم نگار غم را غم غم غم غم غم</p>	<p>حیت دای عشق غم غم غم غم غم سر حجب خود غم غم غم غم غم باد و دایم غم غم غم غم غم با کمال آشنایی نیست بی گناه دایم عاشق را با غم غم غم غم غم زین میان میاید غم غم غم غم غم شاه با طبع ما را با طبع غم</p>
<p>از غم غم غم غم غم غم غم باده در غم غم غم غم غم غم نقد جا ز غم غم غم غم غم غم از غم غم غم غم غم غم غم مشورت ز غم غم غم غم غم غم سرور از غم غم غم غم غم غم</p>	<p>صبح شد ساقی بیافش من افشاده کن آب در نی ده عبار غم غم غم غم داغ سرور است آوردین بس ناله در زمین ساده و غم غم غم غم غم عقل سختی دیدگان غم غم غم غم غم خاک در غم غم غم غم غم غم</p>
<p>گره را که کز غم غم غم غم غم دانه از سبیل سازد دایم از سجاده کن</p>	<p>با هر آیدین در غم غم غم غم غم سایه اول بر سر غم غم غم غم غم</p>

<p>میرد و سبیل سبیل از ویرانه من برده چشم غم غم غم غم غم بچه امید بر آید در زمین دانه من چگونه سبیل با شورش ویرانه من سایه بید بود بر سر دیرانه من شمع در صحرای غم غم غم غم غم هر ماله محسن مسند بنحانه من</p>	<p>که دوستی نیست بکاشانه من دیده شیر جراح سر بالین من برق جایی که زخم من تغافل که زد بجز راجع بر بخیر اقامت نکند هر زمانی که از غم غم غم غم غم میکنند و غم غم غم غم غم غم فارغ از درد سر ستر ناضی کرد</p>
<p>صاحب از غم غم غم غم غم چیز بر آید ز غم غم غم غم غم</p>	<p>صاحب از غم غم غم غم غم چیز بر آید ز غم غم غم غم غم</p>
<p>اگر غم غم غم غم غم غم غم بیشتر از غم غم غم غم غم غم خاک را با غم غم غم غم غم غم بهمه در غم غم غم غم غم غم چهره را از غم غم غم غم غم غم</p>	<p>سرش میاید از غم غم غم غم غم بر تو دشوار است که با غم غم غم غم نخل بهر در زمین نرم بالا میاید بر در از سجده غم غم غم غم غم بسیار نکند با غم غم غم غم غم</p>
<p>در غم غم غم غم غم غم غم در در یک غم غم غم غم غم غم</p>	<p>در غم غم غم غم غم غم غم در در یک غم غم غم غم غم غم</p>
<p>دود با دیده غم غم غم غم غم شورش بر کوه هر چه تواند کرد گر با غم غم غم غم غم غم استین با غم غم غم غم غم غم تیز رنج بر هر چه تواند کرد</p>	<p>آه با دیده اخگر چنانکه کرد دل روشن به غم غم غم غم غم غم عقل از غم غم غم غم غم غم رکت ابرو غم غم غم غم غم غم حسن غم غم غم غم غم غم غم</p>
<p>دل غم غم غم غم غم غم غم مور با غم غم غم غم غم غم</p>	<p>دل غم غم غم غم غم غم غم مور با غم غم غم غم غم غم</p>
<p>چشم غم غم غم غم غم غم غم بر باد با غم غم غم غم غم غم گر دگ در غم غم غم غم غم غم</p>	<p>از دست غم غم غم غم غم غم غم نا دست غم غم غم غم غم غم غم یار غم غم غم غم غم غم غم</p>
<p>شبه از حیرت غم غم غم غم غم هر سبیل غم غم غم غم غم غم</p>	<p>با هر آیدین در غم غم غم غم غم سایه اول بر سر غم غم غم غم غم</p>



دشت عقل از اشتیاق میزند بر سینه دل غیظ از خرم باد دارد در جرم بوستان شوق چمن باد را کاب بفرار آورد	این جواب نعلی است که طالعش عاشق و دلخیز باشد
بی آب نکرده که حسن زوید نادرد دل صبا و تنه شکار است آگاه را در گردن خنجر نیست از وصل تنه نشسته لاله غنچه فریاد که چمن شمع درین قفس چمن زهر چو اسب نکرده چمن	باریک نکرده لب سحر و کسب از غلط آموخته فکرم رسد خواب را سر ما سپردا چمن آرام نکرده دل در بار طبع عمر سپردا لبش کشت گردن کوشه دهن مار شد از طبع شنیدن
صایب چو کس سر کند از مولود شیران به نیارند درین چمن	
بیش از وصال ترک نشمار چمن در زلف ماس بود جهره امید در همت از عشق فرومایه کس قانع مشو به دولت ده روزه از جفا چیز را طلب کنی از خلق هر طلب مام ست و ترکس بافتن بخواب	ما کل نیامد است علاج ز کام هر جا دولت فرو نیاید مقام تن در خواست دل ده و تحویل نام از نام نیک دولت خود مستی نام دستی اگر دراز کنی پیش جام از نیم شیشه عشرت مار نام کم
صایب سر طبعی بگریه بخواب کلکونه فکر خوشی ترا بخواب	
باده با حوصله مایه تواند کرد حبله شعله کجا و سپهر موم کجا از نصف آرا بخشن تو فریاد سرو از کشکس باو خزان از است عارف از داغ حوادث ننگه دویم حسن کامل از شمع کز تند اسودا	شند ترسیل بدریا چه تواند کرد توبه با سحر مینا چه تواند کرد کثرت موج بدریا چه تواند کرد بادل ماعمد نیا چه تواند کرد لاله با سینه صحرای چه تواند کرد چشم بد باید بیضا چه تواند کرد
استان همده هم در چمن صایب کرد نیج با سخنی دریا چه تواند کرد	

چشم خورشید بر خضار تو باشد روشن باله ماه بشوق تو کشد استغوش یوسف از خیرت آن ز کس بفرنگ همچنان بسپرد از بجز چشم حباب هر که در مشرب غم رخت بال افشان میوانی سخنی چمن قلم از خود بتراش	نیست یکسر و بنیر از تو درین بزم چند چمن شمع توام بود کفایت لکن رفت تا مصر که در نیل زند بزم کر چه با بکر بود در نه یکسر این صبح امید دهد اهل و خاوار لکن چمن حباب از نفس بجز مشرب
صایب این نعلی مرشد و مرشد بکس شایخ نبات دل مار شگن	
جوایز از چمن این یوسف کل بزم من آن بخت از کجا دارم که رویه بزم بر زانم کجا فاموس مرا قلعه خود را چنان زلف حواس عالم از آیم برین	کل از دنیا نشاید چمن زلیخا از چمن زبان شکوه است این کادکات از چمن مسار از خلوت ایامه سخن بزم که بر سر بیاید چکس از خوش بزم
چهره از عشق را در سینه بهای مسکین که همچو نور کل مرآه از عهد بزم	
چند دندان نامی بکرا افشردن چمن قلم ناسر خود را سنی برکت ناچو چو کان نشود قامت از سرود هر که سر در سر معنی نیکد هم چو سلم سخن آفت که چمن پرده ز رخسار کشد روح اهل سخن این یک با فلک رسد	چو نصف اشک فرو بردن کوهر کرد نقشه داد و در خنجر سخن سر کرد از حریفان توان کوفت فضا کرد به که ناموس نخلش خند بر کرد زنگ از جهره یا قوت تواند کرد شعله شربت این طایفه بعد از مرد
در گذر صفا ازین مرصع است بش از این بار باش نتوان افشرد	
زهی رضا فی چشم تو چمن جان روشن ز خاک حسرت که بیان بسپرد و رخسار نویسنی که کئی سر بر بند پیش حباب سفر رساند خضر را بچشمه حیوان ببر زنگ ز آینه دل یعقوب باین قدر که دلی بر سر زبان آمد جواب نعلی مولود این صا	سبب پیش خوام تو بوی بزم بجاک هر که شود قامت تو بای لکن درانه فغا که نکرده محیط بچمن بهر چشم سجاده از صفر روشن سبب مهر سفر نا نکرده در بسکین جواقتاب بگرد جهاد و بچمن که او جو آینه هم ناطقه هم لکن

خوش آن چراغ که در هر سر می شود روشن  
خوشادلی که در هر چند است و روشن  
چراغ مرده ما با یکجا شود روشن  
دلی که از نفس گرم ما شود روشن  
مگر بصر قیامت او است و روشن  
که شمع کشته ام از نقش با شود روشن

مکر ز بر تو اقبال دره پرور عشق  
جراغ صاب بدست و با سود

دیده خونبار میخواد نسیم بپرین برده خنایوس زندان حسن شیخ نفیس از مرغان حراب آلود کام میکند زلف باباسینه زینا السعدا دیگر است	نشسته دیدار میخواد نسیم بپرین کوچه بازار میخواد نسیم بپرین دیده بیدار میخواد نسیم بپرین خاطر افکار میخواد نسیم بپرین
--	---

فکر صراحتی چنانچه بر کمال باشد  
ساحت کلامی نخواهد بود

دلبه خورده خود را اشار قائل کن  
چو شبنمها که بخند آب آرزو بر هم  
زگرده منی موهوم آستین افت  
ترا که نیت مستبره بگرد دل نشین  
زبان چوب ملاط کند حرفها را  
مگر چونو سرفراز در ساراه افتد

بهر طرف که در رضا اختیار از

بلعید در دل تو بس که معانی دل  
دل جو کرد و صاف آن بی حجاب است  
محو کرد و از فروغ عشق عقل جنبه سر  
میجانش او پیش از دیده که میانم  
بید شو تا غم در در نیاید خورد  
که چو بنین عقده مشکل کار دل فرزند  
سوی بآرام بجای نماند ز سر نیست  
ناموز ز جرم راه صاه آتشین

سر داشت دست دل خلق یک خندید  
دیدن بجز پوشید جسمی سدا سر  
حاط جمع و برین نظری تنه است  
این غزل انفر اعارف دوست نکفت

صایب از بیج و خم رلف سخن موز

بشنود ادم را هم جلوه هر دو دانست  
 با جگر سوختگان طبعش فرو کرد  
 خست بجنبش که بفسد دل جنبان  
 تا کلی بر سر شایفت درین غمر کام  
 جلوه نشود و نباید و غیر خوشست  
 جلوه خوشش عود بود ایچو بر دانه

ای بعد بر سر ناید بچرخ حسد  
 میکند موجی غم از کف کوتر دان  
 ترم بخوشش در دست مهر تر دان  
 آسان سنگ کوکاب نکند در دان  
 نرزد بر کمر این طارم احضر دان  
 میکند سرودن از امت کوتر دان  
 چنه زمان بهین مکن بر سر مجر دان

انقدر خانه صفا که افشانی کرد

که شد از کوه بان خاک را مگردان  
کار هر بنظر ف بود غش بهان داشتن  
بسیستم از صبر ما داشت ما دارو بیاد  
بر سر خود تیغ خود و تیغ پادمان داشتن  
چند بیوانه دام دار و خاک بهان داشتن  
دست در یک کاسه با خورشید بان داشتن  
از تنور فروغ امید لب نان داشتن  
چون نکرده خشم دلم از باسی بیگار داشتن  
حد خود را نازده با اهل کستان داشتن  
نیست آسان بیچنان باز از نمان داشتن  
چون علم را نکرده و دور کو دکان

میرم ام و زفر و ابرو از دست غفر

نیست اسلحه خرم نغمه های الوان بخشن  
 سالها کل در کربان بخشن خیمه نوها  
 میبواند دانست شوهرت در سر بر  
 خشمه خورشید را بشم خنده از دوش  
 با سبک و دعا بسر برانوائی همچو کل

برک ریزان مکافات دندانه بخشن  
 مدتی ام اشک مر باید بد اما ن بخشن  
 از دل جدا ده و اشک اینان بخشن  
 چند آب سرد بر خیمه شهیدان بخشن  
 در کنار دشمن خود خورده جانم بخشن



مسیحی که کران بر سر پشته ایست در محیط افشیش خوش غنائم خیمه میخیزد هر چه بکس دارد از در جوزه دل با مهر دست امور روزی بنیاد است از غایت مرد در آفتاب که در آرزو میباید از لغیبت که شوند از با غیبت زند	در کر بیان خزان رنگ گستانه رخسار خار در پیراهن خورشید نوازم رخسار آبرو نوازم از آب جویان رخسار
نقد جان صبا جوار تیغ او دارم در تیغ از مرثیت آبرو در همان سطرین	
صاحب از حاکمیت نرم سخن آفریده بیش ازین مهر خوشی بر لب کو میافزاید	
فرکان خود با شکله کرم طرار کن فرصت بکفایت و شکر عمر کو نیست محتاج چه غنچه ز محنت و آلود این رشته را که طلال نام کرده سر رشته شفا و مرض و کف غدا در چشم بستن است تا شاهره رود	وانگاه چشم بر رخ فردوس باز کن از آه غمیش منب خود را در این ز اهل نیاز و بدیده نیاز کن ز تار میشو و غیبان خود باز کن از چاره روز و دل بپز چاره ساز کن زین ده بپند چشم و زانو باز کن
صاحب بدو ز دیده ناخج کافکر وانکه ز در بر سخن برده باز کن	
بکمال شدن ده زلفت و شند کن در سنگ از شمار شتر مدم خیر باسعاک کرده ام اسی حساب خود ا بر سیاه برده سیلاب فساد است	با هیچ فقل است ساد کلید کن افلاک بدست ساره ندارد بدین از خاک گشته و بر آید نهید کن ایمن مشور زلفت چشم سفید کن
این غزل که گفته سجاد زنده کاین خلق نیست و زلفت نهید کن	
مرد عو غایب سر در نمیباید آب میباید ز فتنه بر آتش چشم غنیمت	تا به دیر در سر نمیباید همچو شیر از آتش بستر نمیباید

لف ز پیغز سر اسر میرود در درج پادشاه از کشتی بیگانه دارد خط عظمت در دربارش منزه شمع از زلف بر ده افلاک را چمن صبح میباید منزل نزد یک انجیل مبارک در این سخت رویا خاند از هیچ و نایاب شکلی که خوشی را بار خود ارایه کن ر همبر صمد در سر دارد سوا کر کن لاغر از آمو و حشر را دعا خوشست	مرد زندان نیستی کوهر نمیباید لیکندم از قند خود بر تر نمیباید چمن ترنغان زبان او میباید همچو احکام حاکم تر نمیباید همسفر با موج به لنگر نمیباید چهره با شمشیر چمن نمیباید بت شکن کو نیست بستر نمیباید تا توان برود نشاند همبر نمیباید از غم خیزه نشاند لاغر نمیباید
بوسه صبا لعل بار میباید بر لب نشاند از شیشه کوثر میباید	
عقل بوج از غمده سودا نمی آید بر هر که ایدیم دارد و دیگر داغ نفاق چشم آن دارم که به نام و نشان بر شعبه روان کو جان را ز سلاخ لا یت این چه دامن نزاکت بر زمین است که چه دارد دشوئی ما بر فرار هیچ تاب حیرت دارم که با این بغا بهار خوش	بسیب از شیشه این منیا نمی آید بر ماهی به قفس ازین دریا نمی آید بر از نیکی که نقش باغی آید بر ما به تیغ و سبزه نمی آید بر کل با این طبع استغنی نمی آید بر از لب ما خنده بیجانی آید بر چمن بر ابل و دراز اعصابی آید بر
ای خواب نفل صبا که سلو میباید همچو از فلک این سودا نمی آید بر	
صبح شد سبیا فکرم فزاده کن آب در غمی ده غبار لود کام زهد را دائم سرور به دست آور درین نام نر عقل سختی دیدگاه نمیشیر صفا داده کن رنگ کل آماده بر و از پیغز در خوا	از چمن آفتاب این سنگ ایجاد کن باده در قندیل و گل در داغ ایجاد کن نقد جاز اصراف راه مردم ازاده کن مشورت زنه را بهر دانه کافاده کن از نسیم صبحم پرک سحر آماده کن
کرها طاق کسرت صبا در سر دانه از نسیم ساز و دام از ایجاد کن	
عمر عزیز را بجای ناب صرف کن هر که ز در بر دهد اهل بصیرت	این آب را به لاله سیرا صرف کن نه جو عه که مانده به تاب صرف کن

سر جویش عمر را که ز اندر بر درسته	در حیات را می ناب صرف کن
نخوان گرفت و آخر را بسی خوش	این شست خاک در ره سبیل صرف کن
صایب توانم ز غنای دل به دست برد	
او قمار کشا و نه این باب صرف کن	
عقل با باده پیش چه تواند کرد	طفل با تو سن سر کش چه تواند کرد
چکند زخم زبان با جگر سوخته کلام	نیش ز نور باش چه تواند کرد
در بر لب ز ما جگر عبت میگویند	باد بازلف مستوش چه تواند کرد
ریشه برنج محالست که افتد در آب	کسینه با سینه پیغش چه تواند کرد
این ز دو رخ و فلان ز عین صفا	
با من سوخته اش چه تواند کرد	
صیغ سید جانا لعل دهن در بر کن	زان لب شیرین ملک در دیده نگر کن
آتش در دل ز عشق لا امانی زلف	آرزو رخام را چینه عود در جگر کن
شهر بر لک سبکباریت در راه	هر که دستار ز او اهدا بدین بر کن
جمع که خار حسن این شست را چینه کرد	در کربیا سپهر دیده اختر کن
از صد ف آیین دشمن بر دریا یاد کن	شیخ اگر بار دیر بخت از دهان کوهر کن
تا که صا چراغ شست است روشن شود	
چند روز در در کربیا خوارا اهل کون	
میسوزد دل بر دم کواشک کجا کن	بخونم عالمی نشسته است بندار بر کن
خوابت و جود و عمارت بر بنیاد	عبث در فکر تعمیر دل را نظام بر کن
بجز کسب هوا کار در کار نمی آید	درین دربار بر آشوب بندار بر کن
نشسته از خم بر تن خاطر اهل دی بر کن	چو اجنه زلف دایم در گنج پیچ و تاب بر کن
هوا را که دشمن چهره رود است اختیار	از آن که مت و که نمزد و کاهن خواب بر کن
اگر چه میکند تعمیر و لعل گفت کور من	همایر شکستن همچو فردا انتخاب بر کن
چشم من صابر اجنه غلظت پیچ	
که میز آب کل و آینه دار افتاب من	
در هیچ برده نیست نیاید توانی تو	عالم بر است از تو و حالیت حای تو
هر چند کائنات که ای در تو اند	بیک آخر به نیست که دانه سرای تو
ناج و کمر جود حیات رنجسته	در هر کناره ز محیط سخای تو
آینه خانه است بر از افتاب ماه	دامان خاک تیره ز موج صفا تو

هر غنچه را زنده تو جودیت در غنیل	هر خار میکند بر باشتای تو
عمر ابد که خنجر بود سایه پرورش	سر و دست بخت بر لب بغای تو
بیک نظره اشک سوخته یک مهرت	در یاد کانه نظر محیط سخای تو
بسیار بر لطافت دل سست میکنی	از پرده و دست بهمانای تو
در مشیت خاک مزه بود لایق نثار	هم از تو جان سنان و ستم غلی تو
عامت انعام کن حقه عفو ل	نشر عفت عشق تا به کجای تو
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست	این مشیت خاک تیره چو از کای تو
صایب چه ذره است و چه دارد در کف	
ارصه هزار جان کر ای صندای تو	
زهر آب زنده کانی می شود در جام و	نیت خرفی در میان کوسه
فاصله از لب ز پیغام دانی میشود	تا نه سر سینه از شیر بی پیغام او
میکند از طوق خمر حلقه نام سرد	در صند بر فغانان هر جا بر آید نام او
میکند زنجیر کوهر باره چینه دیو اکام	ز آشتیانی خنجر نیمه خنجر آشتام او
عالمی چینه سایه زیر باراد افتاده	تا که از خاک بر دارد در خود کام او
بر گرفتار از راه اندیشه پرواز نیست	لبیکه کبریده است چشم حلقهای دام او
انفرد کبریده در خاک هم می بود	ماه نتواند که شش از کنار بام او
در سر هر که چینه صفا بود غافل	
هر کجا و حشی نگاهی ست کرد دام	
بیک صاف دل در اجمن روزگار	عالم گرفت تیری آینه دار کو
هر جا که هست صاف صاف صاف است	آینه در دست درین انکار کو
چنه ریک نشسته اند حلقه بخت هم	در قلم فلک کبر آید ار کو
خونین دلی چو نافه در چوب پیکار	کا خا فز کند نفس مشکبار کو
ناشیغ کیمت نام بدر آرد زنت جرف	بیک مرد سر گذشته درین روزگار کو
به خون دل ز جرف فراغت طبع مدار	بر خوان سطله لغت به انتظار کو
بر دانه تابش رسید آرمیده	در بار بیقرار از مار افتادار کو
از آنکه دم ز هر دو عشق میزن	در برده نظر اثر زخم خار کو
چنه شمع اگر ترا بجگر است افش	از یک سکه سکه را اسکار کو
این انزال که حضرت عطا کرده	
از آتش سماع دل بیقرار کو	



ز جلوها صبور قدانم ز راه مرد	نگاه دار دل کن به نگاه مرد
دل دو نیم نذار بر کوفته بنشین	بیا بگاه محبت بیک گواه مرد
بستنج باز از امواج بر نمی آید	حساب دار درین بحر با نگاه مرد
چو غنچه دست در چنانده که رسم است	نشسته دور بر دیوانه صبحگاه مرد
ز چشم ز می دشمن خرب عجز خور	دلیر بر سر این آب زیر کاه مرد
سپاه غیرت حق بکشتگان با کشت	جوفرخ رور در دایه سپاه مرد
رین دفع دل زنده را بجا کند	اگر زنده دلائی بجایگاه مرد
مرا از خطر طریقت نصیحتی با دست	که به کواخی خاطر بهیج راه مرد
سزای شایسته بجا کج حرم صفا	نکست به آن ترک کج کلاه مرد
ار حرام آب جودم کرده در خار نو	دفع فاونوس فلک از شعله دار نو
خط و حال حشمت از نرنگانه بود و خوار نو	آیت رحمت نذار در محض خسار نو
از شمار بیقراران تو آگاه نشستم	کل یکی از غنچه خسارت کلزار نو
از غبار خط سیرت دیده در رخسار نو	میبر در ننگ از دل آید باز کار نو
سایه بال مکار حفظ از ادا دی دهد	بر سر هر که افتد سایه دیوار نو
بخیه شایهین شمار نقش بال غنچه	کبک از بزم حشمت و بام کرد از خسار نو
از سودا دل در فلک غافل مشو	بر سر این نقطه جود لایم میکند بر کار نو
کسیت صفا تا کرد و دو در دل کلاه	شد و عا مجور آینه رخسار نو
صد زبان در برده دار غنچه خاموش نو	جوش غیرت میزد خشم بهار ز جوش نو
عطسه مغر نافر را خالی کند از شوکر	آستین خشم بر فشان زلف غنچه کوش نو
آب خضر از منم در خار نو بر جاف کماند	سر و پا در کل که با ناسود و دوش نو
خاطر از شکوه مای بر لب نشو	زلف بر گرد دست از حرف بر لب کوش نو
همو خزان مرد عالم را بهم غنچه	از اشارت بهار به جان چشم باری کوش نو
نشان بهوش غیرت بهم افتاده است	که بهوش آید زانوش و آید کوش نو
در میان کوش و کهر سبب بر سر آ	نیت جاکندار صفا را جاد کوش نو
هر که چمن ششم کل پاک بود که راه	چمن ادا کند از دامن کل بستر آ
چشم بد دور ز نرنگانه سبکست تو باد	که بخندم دو جهان سرخ زند نشتر آ

هر که برقی نگاه تو کند خاکست	آتش طور توان یافت ز خاکست
لب نیمی که لب زخم از تو نشود	ریشة سبزه ز نرنگار شود جوهر آ
عشق بر نور تو در یار گری بکشت	که سیه بخنی عشاق تو غمش آ
سرخسید از ادم در چمنه جاکست	که رسا ز رخ زردی به غبار آ
چرخ اگر عود مرا سخت بخود نطق کرد	به سر دهنده گری استکانه نه جگر آ
بست محمد ص دل آشفته دما صفا	غنچه نیت بر نیت نشود دفتر آ
بشو چو موج سلطان بهر کنار بر	کند طول امل را خرام آرد بر
جهان تیره نه جای سپید کار است	سبک ز دل نفسی چمنه بحر بر آ
بر بزرگ نعلین ز خود سجاوار	سر سپهر بریز قدم در آرد بر
قمار عشق نذار دطامت از دنیال	باز هر دو چهار از درین قمار بر
نشارست همه کجها را در زمین	مشو مقید سیم و ز رشت آرد
مکن جو شمع یک خانه عمر خود را خضر	چو آفتاب بهر جاسر بر آرد بر
جهان نرنگار تو چون برقی بر جفا	بگیران کجاست ازین نرنگار بر
جو پیش رو تو آید هر آنچه مکار	مکن نگاه بد نیال خود بکار بر
جو رفیق از سر کرد و جود ناچار است	جو شمع مای خود بیشتر بر آرد بر
جهان گرایه دیدم نمیکند صفا	جو غنچه سر ز کریان بر لب آرد بر
از زبان شعله از زنهاریان جوی تو	شاخ گل از زانه ز شکر قامت لجوی تو
چشم حسرت بیکمیزد طوق فریاد	سر و در وقت حوام قامت لجوی تو
سایه خود را که دایم در کافین میرود	خانه صبا میداند رم آهوی تو
چشم ناشاینی نکرد از تماشای تو	با ده کلزنگ مسبار و عرق باروی تو
تا نفس دار دخی افتد بغیر باز گشت	هر از خود میدود و پیر و پادشاهی تو
کرسمه از غنچه دکل بالمش و پیر گشت	میشود نیلوفر ای از بر کل بهلوی تو
چمن نکرد و صفا از لغت سحر آ	کسیت صفا تا آید بطوف کوی تو
دوست را از دیکر از عاشق نیاید مجو	انچه سنده در خانه کم در دامن مجو
چمنه دوستا کادری نیت کافان	در بهارستان بیکر نی کل غنا مجو
حقه حقل جداد غیر زهر جان ستان	عیش شیرین در میان قبه حقه مجو

در رکاب دیده مسالت نهفت که مرد آزار رقیبان سیر عاشقی نشو سببم از نهمت بخور رشید بلند اختر چشمه صدف نسبت باریقه همارا کرد	از خدا چتر رفیع از دیده بینا محو بر نمی آید بدینا و سنان دنیا محو شهر بر پرواز غیر از بهت والا محو در میان بحر صایب آب از دریا محو
ز خط دل چه خواهد کرد خط جانوار ز دست کوه عشاق کار بر نمی آید چو داغ تازه از زیر سیاه بر نمی آید طلبکار تو دارا خط این چکار کرد	که دل در سینه انداخته خالی دل را بداد مگر بالیده نازم بکشد بندش پای او زالال زنده کی از سرم لعل جانوار که بندگار این بکشد از زیر پای او
تلاش قرب فغان از هر چه درازی سبکسیر چرا از در چرخ سر کرد	که نقش بجهت نیت نقش بر پای او چو انعام میشود دام داشت از نقش پای او
منه نام کجایان شایع کل را دیده اند که خشم را بخش آورد رنگ استای	
سرسندی ز داغ کلمه راجع پای تو در جنبه ستاره خرابین فرغ نیست مهرم تو کف از خط سبز تکم شود دام بودی هست دعا جلوه میکنی	این کسبها که دوخته ام بر دقای تو یار بر بطالع که شدم مستلای تو بخت برده هم فرود خط بر حقای تو هرگز ندیده است کفش پای تو
هر چند میکند زود از بر دقای آب خضر چینه سوزن برده نشو	دست که میرسد بد زلف رسانی تو آید چو در حدیث لب جانفای تو
گر نشود مراد دوسه چو طبع صایب جهانشید ز مردم برای تو	
آتشین روی که شد آینه دل از نام سیمای تسبیح مرا ز نار کرد کوهر را از محیط عشق من خوش کرده ام ماه سبک روی کرد و برانده فرشت	مرکز بر کار حیرت میشود سیاه چشمه دل قندل سبل ز دل بحراب خاتم جم میشود در حلقه گردان چاکها در سینه دار و چشم گشای
کل چه تابیش در لاله نکش که شوق حرف گفتن در میان عشق و دل آفتاب	خشم خود را میخورد و خورشید عالم تاب صاحب منزل از منزل از و سبای تو
از حجاب عشق صفا در خیمه خورشید رفت در خط و جنبه ندارم تاب او	
بطلب از هزار بر جوان کسان میماند کوهر بقیعتی سنگ نه دغان	کوهر بقیعتی سنگ نه دغان

مستوانه کشن چو بود آب تش را بجا خاک خور مغلوب جوی زهر بزم نشو	خوشتر از برنده کی انداختن غفلت ناله یعنی بخت دور و عیبها خوشتر
ز نهار از محبت آینه روگردان نشو چشمه تنگ طوقا با خیال خلک خندان نشو	جلوه کردن در لبها عیبت دوست جانه گرفتن بر دهن آید بان زان نشو
ای بهار از خورشید کرده سبای تو جوی خنجر از دیده خورشید سار و دو حیرت رودت سرایت میکند سیاه کعبه را چینه حمل ای بیابان کرد خشت	رشته جانها حسن و خاشاک از دریا چهره خاک از فروغ لاله حمرا ی تو چشمه عرفی دل ز درمیدار آسما ی تو ناجه با جانها کند شوق چمنهای تو
خاک تا گردن صایب پنهان گشت دامن بطلا قضا خاک نتواند گرفت	سبک سید ز دلش از آتش سودای تو چشمه شتر از سنگ مرمر بر دجوبای تو رشته جانها درک برت از دمای تو
تنه اگر بار دلفش چنان آسوده بکجه جرات صابر رخ رسانی تو	
از دل زاده صاف جهای بکانه سواد یکچند در خواب که برادر سیر جفا غافل از دیده هر روشنی در عیب تار و دو ان کج با شمع و کبر درانه جوید دریا	با آن کار خانگی بخانه شو بماند چند دگر در عاشقی افان شو بماند هر جا بنی بر جوی بر دانه شور و دانه نامجد دار را بر سپرد پیرانه شور و دانه
خواهی ز دست یکه که بر نذر بخور از آزار در هوشیار نقش بسته کند رشید مادر جیم زلف او کشته کردی همچو در بله دیوانگی فرشت مستند کوکبا	دست از کربانی نشو بماند سواد چشمه سبل در یاد طلب مستان سواد باصد ز باد رخساری چمن شاد شو بماند مرد ملاطمت نیستی خزان شو فرزان شو
خود را سوز زار که اگر عیب وجود را پاک سببم ز راه سببی با مهر تابان شدی	دریا چو زانی خشم در دانه شور و دانه جایز بجانان بر فشان جانانه شور و دانه
از عارف در خنجر حرف صا سبب حیلت واکنه عاشق دوانه سودا سبب	
روز که سینه دید لب بچو قنداد لبیکه سببی که شورش سودا رخ از دست	سند خنده زهر در دهن بزم خندان بیک حلقه است چشم غزال از گندان





برق از تند خرد و دفا مسکود	سبب از دست بیندازد کرد انبار	سبب محکم که بنار و سر خود تیر جلوه	می خردش آنچه زمستان است اند کرد
ما ره عاشق تواند که نگرید صفا		بیشتر آب تراوش کند از کوزه نو	
چشم را خیره کند بر تو زیبائی تو	در ریاضی که تو باشی بنظر من آید	سایه بود ز لطافت قدر عمار ترا	هرگز از شرم در آینه ندیدم خود را
از نگاهی که بدینال کند مشک شود	موم چون عزه احوال مرا مسید	صاحب از شرم ندیدم رخ او را هرگز	بیک نظر بار ندیدم پیشکبائی تو
از که امین داغ سود و عاشق شدی تو	سرد و با چینه سبزه خوابیده مرا بچشم	نازنین تر مشهور هر روز از روز دیگر	طو طایرا همچو مغز بسته کرد در شکر
از کل خورشید کرد زشتی جفت کلاه	سرد از اطلون خمر حلقه دگر شد		
در چمن تا جلوه کردند چارغهای تو			
رنگی که دود کف پیروز از دربار عشق تو	ز خورشید قیامت آب در چشمش میسکود	ز شرم ناکسی چو آب غلظت خاک خیزد	و کونامی خالت میکشد با آن سبزه ها
شود هر باره اش مهباره دربان تو	نمیکند بجود خاکش شیره ازده خمر	با صراحت حقیقت چو لب مسکود شد کویا	بدل دارد جوهر عباد و انجم نامی
جو خورشید قیامت که سبزه ها را	جستار دل که کرد از شوقی این صفت ملحق	دو عالم یک که بیام جای از سودای تو	دهد هر که چشمش آب از سبای عشق تو
سرفروشد عالم تاب زیر پای عشق تو	قیا را طلس اطلاق بر بالای عشق تو	هر آن گشتی که دود خمر در پای عشق تو	بهر خرمی که افتد بر پای عشق تو
لب جام از سر مسود زینا عشق تو	درین هنگامه خمر از شوق استغاث عشق تو	سر کس که کرد در کم از مهبای عشق تو	مشکد همچو شکر شد از عسای عشق تو

درین راه بدل نزدیک کنای نمیشد	که جبار سبزه خیزد خمر از محراب عشق تو
خود معر بان زده را در حق مراد	در گشت صفا تا شود جوای عشق تو
از نبات قدم یک روانه دست تو	از و خاد و از و راقی خوان دست تو
اول از مانه به مکان دست تو	مشت آبی یکف از دگر دست تو
داغ بردل نه ازین لاله رخام دست تو	بر و از عقل ازین سوخته جان دست تو
کو بکن دار ز شیرینی جان دست تو	آب چینه شد دلت از مهر دست تو
هست مادر جلوه از شک نامت ای	
صاحب از دامن اینا چنان دست تو	
خضر اگر در جواب سینه خمر کار تو	حسن شرم آلود او رویو نمیکند بخود
استن بر شاخ گل دارند دایم بر دهن	همچو آب زنگی نمیکند ز خمر نیست
لعل شبنم را از برگ لاله بر آتش نمند	داغ از دست نگارین ز لجامی کشند
عالی چینه که کرد و دهن میوه با گشته باند	خود خمر و شیشه ها من میشد با خون از جگر
از خط زینک آرد دست فراموش عشق	تا چه بیاشت خاک دم که کوه طور را
روز محشر را آب فی شیب می آورد	صفا از اندیشه زینب دیوانه کار
هر که باشد سینه در خنده لاله دیوانه	
در بر و در رفتن زبزم ز کمال شلو	تا توان جویم موج در با ما کشیدیم کنار
تا روز و شمع مهر و دامن بار تو نم برداشتی	از کز انجانه عبار خاطر مسند ل



آسمان نقد را چندین کره آگاه است جسم را تمیز کند آنکه صاحب است میرسد چنانکه غلطی به تمیز کلمات چیت تخت سبز ناز آسا خواهد گشت میکنند در ناخفت فی خانه تکلف عقل میشود باز چو باد صبا حاکم است فرهی از خوانم مردم رنج بار بکارد مستقام صبا حاکم است ایست	زینهار اوست خلعت فرج آب و گل چنه بلیط راه برد و الی محل شود از سر انجام سفر در نفس غافل شود زان بهار بجز آن قانع باین حاصل شود عشرت طفلانه بچند دولت کامل شود به طلب زینهار چنه پروانه در محفل شود همچو ماه نو بنور عاریت کامل شد زینهار از حلقه این بچکر سیدل شود
نیت صبا چند نامت از دروازا بشن آرین فرمانید بر از درون	چشم بیت جان آگاه و دل سیدار این برین سیر در برزم و دشت مستی و نباله دار همچو چشم بارده قوت بافر و نفعی مرا در کارده خانه تن را چراغی از دل بسپارد عام کن بی لطف را بختی باین افکارده داخل جان را بانی زمین تن دیوارده کج را از بیکر و بیج و تاب مارده رحمت جولان مراد عالم انوارده روزگار را هم بمن کردار به کفاره بانی از آس باین سرگشته چنه پرکارده کار فرمای بمن از غیرت همکارده رحمت دیدار و ادولافت دیدارده
بیش ازین بسند صبا را بزم خود از بیا بانه ملک و تخت از دانه کسارده	بست کشاد دست تو در یادگان عربانی تو پرده چشم جهان شده هر ذره تمیزی خود به کمان شده در سجوی سرو تو بی آستان شده

هر سبزه که از جگر خاک سرزده از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو بایک زبان بشکر تو هدیه ده زبان چندین هزار قامت از تیر راستند خواب کرانه بریده ما پرده بسته است به سر نه چشم را که چنین میکند سیاه کل را بر در زاده اش چه نیست	از جویبار ذکر تو طبلان شده کل کرده است و در کس چشم بیان شده باصد زبان بجه تو کل یک زبان شده در زیر بار عشقی تو خم چنه کمان شده در نه چنانکه است حالت عیان شده عالم سیاه در نظر سر نه دانه شده دو رخ فسرده است که باغ جان شده
نیت اگر در ب تو فردا است دیدم صاحب کی از جلد در دی کشتان شده	بصد دلیل رفیق ره هدای که چه که شسته اند چنه عصا سبک باران ز برق و باد بسین میرسد کره دانه را خناب شود و بخت بر کما خناب زابر نظره بر بارساند که هر خوش تفا نیجه کردار بای باطلت چو سر خانه آراوگان سبک بماند قرارگاه تو در زیر خاک خواهد ماند که ای کوه عشقت جرم ازرق تو
جواب آن غلغله است که گفت مختاری غنی بگیر و بدل خواستن که ای که چه	چنه بیاد شرم عشق افتم در انشای نگاه تخته مشق خط شبنم بار به چشم تو اسک شبنم بوی گل را مانع بر تو آید تا بگرد گلشن جفا را و گردیده است که چه بختش را ز بیجاری داغ نادید از نگاه ما که در کل از جنت محرم است
این جواب آن غلغله است که گوید روی چونم بری از دیده قاشه در انشای نگاه	میزند غیرت ز نغمه کاینه بر بانی نگاه صفحه روی که میباید بر و جانی نگاه کریمه نتواند نهادن بند بر بانی نگاه سر جوهر گان می نم هر لحظه در بانی نگاه بر صحرای گشت دایم کار فرمای نگاه روگردانم ای بهشت عالم آرای نگاه
آن خوش اسیر برآمد از خانه می کشید مایل با فسادن چنه میوه رسیده	

ناله بهانه جورا بر یک طرف نهاده مالیده آتشین نابو سگاه ساعده بوی کباب لبها چیده در کبابش چشم از ف نه ناز در خواب مستک برق سبک عنا ز اثر کان خوش نکاش کل زانفعال در دین در غار کشته نهان خود را بچشم عاشق بر خوش جلوه داده برقی را بر بسته هر جا که رم نموده	شرم سینه خور در خاک خفته شده باناف برین رخنه صبحم در دیده خنه هزار بیدل از آتش چسبیده مهرگان در ذل فشار دست نگار دیده میدان بطرح دله چون آهوی مسیده رجحان در شرم خشن بر خاک خط کشیده هر کام این یگایوی بر جوتش مسیده سرد در خاک رسته هر جا که آرمیده
دیگر ندیده خود را نادان دنیا صاحب کیم چه اورا مست خوانیده	را ل میگرد در کار رسم دستانه عطر نیست که باز بچایه طو کاشته چشم درین صورت دیوار تو خرام شده تو ندانیده روزه بر پیشانی نهاده بهر شمع تو نواز بهر چه گریه شده چه مقید بهمان کرکستان شده بهر سجده مردم تو چه میزان شده نور درین خانه ز نور بهر عیان شده
بیش غم و کرم در جنت نردان صبا کم کما هست که از کوه پنهان شده	چرا از خوش ننداری که چه برداشته نار منمنای عرق الود بدون تاخته دل و دینست اگر بر یکدگر انداخته بسج آینه نماندست که نکه افشته لس که کرد نه تماشای خود افراشته تو که در آینه با خوش نظر باخته که رخط طح بلای دگر انداخته ماه میداشت اگر چه ماه ساجنه کار ما را چه وقت دگر انداخته

در این  
نسخه

شعله را که از دود طور زنه آید در دل صبا خونین جلوه انداخته	ناله در دود بر تو بر جهان انداخته بخش بر تو بر جهان انداخته بر زمین عجز چمن برک خزان انداخته از دهن بر دود صد چمن آهوانداخته در غلط از خسته آخر زمان انداخته در کمر با هیچ و تاب ریمان انداخته تالاف گفتشت ناوک بر تن انداخته
خیم کیم صبا که خلای سخن درین مقام خانه مخربان از زبان انداخته	ای آفتاب ز آتش جنت زبانه شد سیر و خوشه گشت و چرخه کشیده از هر سناره چشم بدر در کین چشم باد صبح رزق خرابی کل بود عاشق کسی بود که درین دشت لکن ناف مرا بنفشه عشرت بریده اند
صاحب مسرده میم بیا در میان گلن از قول بولوغت غنچه عاشقانه	ای زمین از سجده ذکر تو کمتر دانه از جلالت برق عالم سوز در هر خانه با که کرم و در بگویم هم که باور میکنم آسمان نیلگون بخت خاکستر بود میکنم چشم سپاهش سر سبز فی و دین در سر این غافلان طولی امل انداخته
صاحب ازاده را که از در قدیم جهان چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه	طو مار عمر طرشد و غافل نشسته در وادار که برق جود دینش کاغذی خضر روی و پشت بدو وارد داد



بر جبهه است چگونه در فنی و اشود در کعبه و پشت بجا باده چندین هزار حله میاید برید	آورد کلام سبب بدردل نشسته هم محلی بلیله و غافل نشسته نار و شنت شود که بمنزل نشسته
این انزال که فنی شیرین کلام در دیده ام خلیده و در دل نشسته	
در خاک و خون کشیده مرا ترک داده بر باد پای و دهه خلائی نشسته چشمه از نو بهار زردی عرق نشسته خود را بچشم عسرسه بختل ندیده چشمه آه کرم ریشه بد لهاد داده دل های بیقرار ز مردم گرفته شتر زخمه در رک دلهاشته چشمه عاقبت ز خاطر عاشق رسیده در لافگاه و عود دل طوق عاجز شده در انتظار محبت پروانه منور شده	مراکان بنار با شش دل تکیه داده چشمه سبیل در قفسه دله افتاده چشمه بن هزار خانه بسپار داده بر در و در بکینه نظر ناکشاده چشمه برق به امان بهر سیاه فاده با خلیقین قرار نکوبیده داده سبیل چشمه ز دیده مردم داده و بنال شمع چشمه خود سر نهاده از تیغ کج بگردن شیران نهاده چشمه شمع نابصیح بیکب استاده
غیر از عرق که میزند از در بار گل صایب چه دیده چشمه خورشید زاده	
در کله امین چمن ای سر سار آمده با گل و دروغ خاک که چشمش رسا شده چشمه بدو در که چشمه جام صراحی زار شده اینقدر باش که مشک بدو بر مرکب قلم مور و اس نو بر پشت شده است بارها کاسه خورشید بر آغوشه دیده نوسندار در امان در که حلقه کشیده	که ربانیده ترا از خواب بهار آمده خانه پرواز ترا از سبیل بهار آمده در خور بوس و سزاوار کنار آمده که به لجویه دله سر فگار آمده تا باین خانه بر نقش و نگار آمده تو بدین خانه بدو یوزه جگار آمده بچه امید باین سبز حصا آمده
مازه که خاطر ما را بجدی صفا نوک از خاضه رک بر بهار آمده	
از تکه ان تو خمش کرد و بیرون داده بیش از دیت و نو یوسف زنده از عهد و شفیق زخم در دم نازده	برق بیش خوی تبذت با پای کل مانده بیش از دیت و نو یوسف زنده کس چه کل جینه در که از تیغ و خنجر مانده

دید تا در سر نو شتم خیمه چمن چو شش شک بر ناسودم امر و از شانت نشاند خاک خور سگفت و در حرم دونه کرد ز بر پستی را بر ترازب برستی گفته است هر که اینی بدر و خویشش در مانده است	نامه نا انجام از سیاهی عنوان خوانده در سرستی سر زلف ترا بجا نداده خاک استنجا بچشم حوص و از افشانه حوص را چمن سنگ ز صحن مسجد دل انداده از که جوید نسخه در مان خود در مانده
کیست چو صفا بلوغ خاک از ابله سخن کرد با پوش قلم در لامکان فشانده	
رجی بسیم می همچو رک لاله دیده منمید می خیمه پیشا اگر ستم بیاد هر چه خورم بر لبها نشاند نهاد بر رخ کل لفظها شکستیم نکست ز رخسار منمید هر که لاله زار	دگر هر که دلت میکشد بیاله دیده شمار قطره باران کن و بیاله دیده بذوق نشانه طفلی مرد و ساله دیده بباع و دکن و تیغی این رساله دیده هر که زهر بکارت کند نواله دیده
نشت شعله اواز بلبلان صفا برای خاطر کل ترک و ناله دیده	
شنیدم آه کرمی با نوک ستانده سر کرده کل رخسار از لوسو زینت آتش گرفته خار خیمه مظلومان بر چه قیدانه میچورد رک دست ترا که رشتنه جانت نازگنزد با میدر با نبض نو دسمنی آتش سازده	بجسم نازکت بیار و چشمت اثر کرده ملاقات لب بخیاله و اینک شکر کرده سر بهر بیت را آتش در و سر کرده طییب بیدرت بوسه بیشتر کرده مسح از خانه خورشید اینک سر کرده
ترا صفا اگر با عبادت مست خوش با که ما را این خبر از جسی خود بخبر کرده	
در تمام عمر اگر بیک روز عاشق بوده چشمه می کلر که چشمه عاشق غارت جیت از بنیانی مشغول غافل که روز بازخواست بفرار از نیستند آسوده در زیر دامن بهر رحمت از نو هر ست بر کنی میشود ناز خنده بیرون نمی آید سفر ناکزده رواگر در کعبه آبر سجده بهت میکند بیش با پای سبیل افتادست صحرای وجود	از حساب زندگانی روز خنجر آسوده از غبار خط جوی این خاک برب آسوده برک عیش و شادی هر جسی که بهر آسوده از که انجالی تو بر دور زمین آسوده بسکه دامن را بالوان گناه آلوده که بمرگان سبکساخت و بهر آسوده ناز و نگار خود را آینه و آینه آسوده نور غفلت در خط کاهی چمن آسوده

عشق را در پرده نعلوس نهاده	
چرخ از باد کمرنگ برافروخته	حکمرانه عذاران چمن خوشه
نیت صید که بدل زخمی نرگانه نوبت	گرچه از شرم و حیا باز نظر خوشه
مستیانی بجای دو جهان زاد اولاد	استقدر دل که تو بر دور هم اندوخته
مرده در دیده نظار کبان خواهد خوشه	این چراغ که تو از چهره برافروخته
سوز نیت که در خفته مانده شکسته	چه نظر بر دل صد باره مالدوشه
میشود کار دو عالم چو یک شیده نام	استقدر شیده تو از مهر چرخ خوشه
خفته کجا بجز کجا ارطک بد افکاشه	بر همین داغ بسوز که در افروخته
میدهد بر دل سوخته صافیت	
میوان یافت درین کار نفس خوشه	
ارغی غلب که سرگر بیان کشیده	در پرده و پرده عالم در دیده
برق سبک عیان و کوه کانه رگاب	در هیچ جا نه دیده جار کشیده
نگاش لفظ و شوخی صفت در تو جمع	در جلوه و پای بدامن کشیده
صد پیرهن غریب زاز بوی سخن	در مصر سکنی و بکفای رسیده
چشم بد از تو دور که چشم طفل اشک خفته	هر کوه چه هست عالم دیده
در بله عذر تو دل که چه بیهوش	ار زمان ده دوست که بوی خفته
غیر از نگاه بجز که از دور میباید	
ار سبک از قیاس مکیان چه دیده	
باف نعل که در از هم شراب کشیده	بر آمد از بس کوه و قنار کشیده
فریب در ترشنگ او خورده اندام	که خواهد خور و حرم چمن کشیده
ز بس در پرده افانده از حال خود گفتم	که از شرم بختن همچو خواب کشیده
سرایه را که همت ویرانیت معاش	دل به عشق میکود و در خواب کشیده
کباب نازک دل تشنه هوار میخواند	بر افکن از غذا خوردن افانده
باین خوشم از نیا روز افزون سر	که از دل میرو و باد شباب کشیده
دلی کند است در خور و عدا بوج و افانده	
شکست بختی از موج سراب کشیده	
شوق و بخاره و شب کرد و خفته خوانده	چشم بد دور که سرشته در افانده
هر چه در خاطر هر کس کدر و مسیده	خوش ادایاب و ادایم داد افانده

تو که هر

تو که هر سخن اهل سخن نشنیدی	
تو که از خانه ره کوه چه نمیدانستی	
تو که از شرم در آینه ندید بر سر کن	
تا برود ز دست که خند نمیدانستی	
بر نهال تو صبا و دوش بجان میبازیدی	
بشمار این بود نگاه تو بیکدل محتاج	
بود حرف تو و خفته کل پرده سخن	
یوسف از خافه حسن تو غارت زده	
چاره سر و حیات کشد از دور بهار	
میخوانم مرد بر تو با صید حیات	
از اداس سخن و از نکه عذر آئینه	
چمن خوار تو دل زد و دل جاز افانده	
که باطل که بختیاست بد انسان افانده	
چمن آب در لباس گل و خار بوده	ار بار ساه و تو چه بر کار بوده
چمن لا ابا لیلان همه جا خلف کرده	که برگ دک شکفته و که بار بوده
مور را که ز رسینه بر آورده بسته	با آن غرور حسن خبر دار بوده
چمن آب دایم آینه سازیت کار تو	در پیش خود تو نیز گرفتار بوده
امروز یوسف تو دکان زانه بسته	دایم نهان ز جوش خود پیدار بوده
این آن بخل که او حد ز خوش افانده	
ای که نموده رخ تو چه بسیار بوده	
در هر خط کجوف رسیده چفایده	در وقت غل شکفته نشین چفایده
خط نیت دشمنی که بناید ز تیغ روی	بر دور خیش تیغ کشیده چفایده
سر رشته نگاه چو از دست رفت	دنبالی صید بسته دیدن چفایده
از رنگ نهان شکسته افتاب را	بر داغ عشقی برده کشیده چفایده
آنگونه که شعله ز جگر سوزش نهان	چمن شمع حمت خوشی گویند چفایده
تیغ زمانه را بجز آب و رحمت	خفته خور و در بجا طبع چفایده
کل میکند بهانه کشی از بهار رنگ	پیمانه را نهفته کشیده چفایده
چمن نیز میباید دکان گفت کبر حق	سفند را بدار کشیده چفایده
صایب چو بار باد کران باو کشیده	گودنه نا انتظار کشیده چفایده



ما را بستم سلسله چنجان آواره تا با بر فلک ننگ از زنده خاک بخت بلند دارم با بخت بلند از اهل فکر باش که باز در باش فکر از هستی دور و زده بننگد عارفان نیز آن بکنه عشق رسیدم بفرج تا آفتاب عشق تو تیغ از میانم این آفتاب که چهره او بر فروخت بجای نقش بار خوار از بخت حسین شرطت ریختن عرق سی موج را مردان عثمان خود مژگان داده اند از روزگار نیزه بخت ساه از دست نه اگر چه بخت سیج کار	کافیت برزم سوختن از آتش آواره در چشم بالغان جهان شیر خواره هر جا دور تو کس که دهن سواره هم در میان مردم دم برکت رده تو ساد لوح طالب عمر و دواره در جراتش جگر خفته باره هر باره شد از دل نه ماه باره دل را بفریاد شد بخت چاره تا روشت نمود که بخت کد آواره هر چند بحر عشق غدار و کتاره تو هست عزم در کرد و استخاره ابر و تو مشق ساز کرد در خواره بر کار تو کرد مرا ایس چکاره
---	---

شده دار نظر از آتش نگاه که از کانی صبر و شکب چند است ز فکر شد دل ز ریشه رسته جز به کار امیدت که بصورت تو کرد اند چگونه زان کل رعنا در چشم بردارم کنند زلفش از آن جلد حلقه کرد دست اگر چه خط طبعش راه گفتگو بست بگو شمال خط سبز چشم بد مراد	صاحب ز آفتاب رخ بار سرم از ره مرد و زنی هر ستاره که زهر میگرد از تیغ جانت نگاه که چشم شوق تو از کف دهن خانه نگاه که کرد چشم مرا عشق را ز دانه نگاه همان که کرد مرا بانو همزبان نگاه که هم بهار نگاه است و هم خزان نگاه که مثلش حلقه ربانی کند طسنگ نگاه هنوز بر سر جفت تر جانم نگاه که حسن شوق ترا کرد قدر دانه نگاه
---	---

بطلب میرد جویای کام بمنزب میتواند رفت در کوزه از سر بهموار بلند جو که تیغ کوه را آرد زنده بر جند بخت کار عقل مر آید	ز دریا میگذر صبا دایم که دارد هر چه خورشید کایم بریز بار یک یک خوشترام که مجنونم اهوام را کرد دایم
--	---

دلی از آه میگذر شود خالی ندانم همین نیست بر حسن مدراحت طایف خیال نازک از میگرد ز چهره شهر اگر چه رشته از بار کهر بجان و لاعنه مشوار از چرخ خورشید ایمن در جری ندارد اشتیاق نیستی جان نگران بشکر خندانان بها خوشی نماند شو	که بجد بر سر بایم جود ام که طوطی میشود شیرین کلام نه نمیشود ماه تمام کشید از مغز کهر انتقام که خنجر شیشه را نوشیده جام که تیغ کمر بر آید از نیام که خواهد تلخ کرد دین مدام
---	--

اگر نام بلند از جرح خوابی صبر کرد از بستی میتوانی رخصت بیام
--

دست اگر در کمر را بر دل زده دامن خضر را کن که دلیل بویست میشود شهر تو فقی اگر بردار باز کن از سر خود زود تن آسانی لوهر نیست اگر رشته امید را چشمه بعب و هنر خورشید توانی بردار از تنگنا که می رشته عمر تو داشت چشم ندارد دل آگاه در اول قدمی زان بچشم تو هدف جلوه کوهر دارد پاس دم دارم شمع و دودم خواهد در قیامت سبزه نشین و زعفران کرد چاک در پردنما موسی خواهد انداخت	به ترو دهمان دامن منزل زده بخت پای که برین عالم باطل زده دست عجز که بدمان و صافی زده که عجب قفل کانه بر دل زده کنه لب که چشم موج بساط زده تو که از جمل در آینه را کل زده تو برین رشته دود و عده شکل زده بوسه هر چند به پیشانی منزل زده که سر بر در چو کف بر لب ساحل زده در دم حشر دمی چند که غافل زده از دم مهر اگر بر لب ساحل زده خنده چند که بر مردم کامل زده
---	--

بست محکم که ترا از سازد صا آفتاب که نفس گرم بخیل زده
---

از مردمان اگر چه گناه را گرفت دار نظر هر چه غلام جهان بست بر هر چه جز خدا دل خویش بسته فان برنگ و پوشیده بهر شاخ گل در دیر بر یک سر کش از تیغ افتاد چشم کل ترا باقی سوزانم شود دلیل	این گوشه را برای شکاری گرفته چشم بگردم ماری گرفته آینه دام کرد غباری گرفته دستی در از کرده نگاری گرفته بعد از هزار سال که باری گرفته از لفظ عمر اگر نه شناری گرفته
--	---

قانع جو مرقع و بید بیک از چمن مشو ما صبت پیش راه خود ظلمت فنا صبح اسب در شکن استین در هر کشفه دهن نظر و بستن نظر از جمل کرده دل خود زنده و چراغ	این بکنش که رنگ بهاری گرفته شعر اگر بر اینک از کمر گرفته گر زانکه دامن شب تاری گرفته علی گشته ده و حصاری گرفته بر دل اگر ز کسبه غباری گرفته
خواهد خنود دامن منزل برین صاحب اگر رکاب سوار گرفته	
ار صید پرشته که دل از ما گرفته جز دو تلخ حاصل این شت خاست گر هست دختی بل از مردمان ترا آیات حق مشاهده از دل نگرفته کوساله را متابعت کاو لازم است در هر دراز کردن دختی ز رود صفت به انتظار با فتنه خانه بهرست دار رکابان عشق شکار گرفته	بر خویش بیال که عنق گرفته ای برقی خوش خانه چینی ما گرفته در کعبه خانه دامن صحرای گرفته مصحف کعبه برای نداشت گرفته بانت حق اگر بے دنیا گرفته پیمانه ز عالم بالا گرفته اینجا اگر کتاره ز دنیا گرفته سبحر را بدام منت گرفته
صاحب چنین که در به رسم او خنود فرد است رنگ مردم دنیا گرفته	
از بیابان منار تو خنود اداره آنکه سازد آب آتش جمع در خانه هر که دارد در کربان چمن دل اشتیاق غرض را دستگیر میکند هر باره غیر اشک خود ندانم مهره کجور	از بیابان منار تو خنود اداره آنکه سازد آب آتش جمع در خانه هر که دارد در کربان چمن دل اشتیاق غرض را دستگیر میکند هر باره غیر اشک خود ندانم مهره کجور
قطع کن یارب امید صا از اهل جهان چند جوید چاره خود را ز بهر بچاره	
از آنکه دل بهر سبک و نهاده به آب رحمت دل خاک ناده آرام نیست بوی گل در رنگ لاله کویای غیره و بهشتی بر دهنم بیراهنی که سبلی از نسیم مصر	در رکذار سبیل مبارک ناده کویا چون شرف روز دل سنگ ناده تو بخیر جوید و بیک جاستاده خود خوب شو چه در بهر بچاره دامان فرمونی است که از دست داده

تا بسکند دل تو باین تیره خالکانه امروز خانه بصفا دل تو نیست	هر چند بر سبهر سوار بر باد گر روزش ز دیده عبرت گشاده
دل خنود امت سر انجام رنگ تو کا صاحب چه محبوبی که رنگ باده	
از حسن تو یک رفته بکلار رسیده از دیدن کل مت و خوانند جهان زان دست که حسن تو فتنه تکلار کودیده معقوب برده به بند دامان نسیم محر که دو دانه شو دیگر چه خیالت که از نسیم کنه یاد از شور قیامت بودش مردم کافور سناخ کل از آن جمله منانه که داد ظلمت کسی خنوده جاز آنکه خرج کاشانه پیش از نقش مرادست نگارن از کجوه از لعل که سالم بداید از شرم برودن اگر که تسلیم نیام	از زلف تو یک نافه بنا رسیده این جام بهمانا طلب یار رسیده دامان بر از کل بخش خنود رسیده حد قافله از مصر بیکار رسیده کز غیب رسولیت یار رسیده هر دل که بآن طره طار رسیده زخمی که مرا بر دل افکار رسیده پید است که از خانه خار رسیده امروز که کل بر سر چنبر رسیده چشم که بآن انبه حصار رسیده کاشانه سر خورشید بدو رسیده جانی که مرا بر لب افکار رسیده
صاحب زنده آتش بجهان آتش کم هر که بآن لعل شکر بار رسیده	
چه شبنمی بود که آن ز کس خواب آلوده نکند طالع نامر اگر کون نمایی از شفق جرج کهن سال بمی غلطه ز زرد و یکه که از قلم رحمت خدا مبسنه دار فلک پیر که جنبه صبح شود رو خود را نوانه کرد برین رنگ سیاه	دست در کمر دهم انداخته شراب آلوده سبکتم بوده از آنم و محراب آلوده من بمر کسدم ایام مشایب آلوده دامن هر که نگردد لبش زاب آلوده از شفق مور سفید لبش زاب آلوده حیف باشد سودم و خنود آلوده
مر به اب بودش نوزاد صا لطف خنود که با لب آلوده	
خبر کسبم جو بل از خنود آب کرد در خنود ما بی سیمین لباس آلود چشم طفل کوش بوش باف ناده	آغوش باز در ره سبیل آلوده تن را درین محیط جو قلاب آلوده در رکذار سبیل خنود آلوده



درگاه خلق را بخدا برگزیده چون ابرو دامن از کف دریا کشیده از صحبت هفت زهداها محفل لخت از جهان نور چه طالع نشسته	بختانه را بقدر محراب کرده دل در هوا ز وصل کبر آب کرده قطع نظر جو ناک بر تاب کرده صایب زاکست دل آب کرده
لاله است اینکه از جگر خاک سر زده عنبه بجام با ده کلکونه فلک زده در چادر شکوفه نفعت برک سبز از آشنایی در نور افروخته بپزده چینه دامن کند که ازل چه حاجت ناحصر مست در حرم و در آشنایی افزودن شود ز کردیم طراوتش	بالسبیل است سر زسیه خانه بر زده با بخت ماست غوطه بخت جگر زده باطولیت غوطه بخت سنگ سر زده دست شاخ گل که کلکانه بر زده زانه دستها که سر و لطف کمر زده بر دانه که بر بخت سرخ دگر زده رویه که آب خود بگره چینه کمر زده
دل ز غفلت چینه خود را با نیکو تو نام خود را گویند که در آب سبک نشی بلند بستر بیکانه را بر نار ما رفته است جهر بیکانه این تیغ را در کار است نبض جان زانست جو دست حاکم بر نمیدارد شکر گلستان است باس وقت صحبت نازک قیلا زانند	صایب جو رخ سبیل کجی کبریت زخم که روزگار را بر جگر زده چینه کل از هر سبیلی آینه بر آفروده دست خود بر درخت آتشین باز زده چرخ خاک را زاده خاک سیه بپلوده بند را بر چینی هر لحظه بر آفروده شانه غیر از دل صد جا که بر پیونده چشم بکشان نام لیل را بر آفروده به طلب در خلوت ارباب پیونده
از آنکه دل با بر و پیوسته بسته از زلف باران نقد را زانگاه بسته امر و از نگاه تو دل آب میشود کرد سفر ز خویش فشانده هم سر میباید بباد باندک اشاره اینک رسید موسم به برکه خزان	سیرم دانه از می صاف زنی بسته رنه خود را بر آب سبک آن کو منده غافل مشک که در نه طاق بسته مادل شکسته ایم و فتم دل بسته که با بر و در گرم خود از آب بسته تو بختی همنوز میان بسته تا همچو بسته رخت لب را بسته از باغ روزگار چه کل و بسته

در وادار که خضر درو با عصاره از دست رفته ز زلفان کشته	صایب هوا بخت اکست در سرت بیار چشم بار شود آخر نه خسته
ساقی قدح را بر سر آرداده هر لحظه بجام نتوانم کرد وین تلخ مسیت کلید در کعبه استر بیار رخ رو بر به بهیودندار از رفته قبول دگر آنه باک ندارم نه خانم جم خولم و نه ملک سلیمان باسهل ناکار جگر خوار چینه را	لیفطه از آن قلزم زخار مراده کر صاف دگر در بیکبار مراده پیش از نه که سر غریبش مراده هر چیز که خواهد دل ببار مراده یک دزد قبول نظر ببار مراده دستی بخراش دل افکار مراده مادست و دلی در خور این کار مراده
این آن عزال آدم شفت / خرد این جام لبالب کن و بر دار مراده	این آن عزال آدم شفت / خرد این جام لبالب کن و بر دار مراده
از راز نه فلک ز جبینت عیان همه اسرار چار دفتر و مخمنه نه کتاب خود و میان با هر خداوند امر و معنی روحانیات بر آتش جلاله است که در جده ایض زبانه رسم هر بیت در عرض حال بسته زبانه غنی خوش از قطره تا بطورم و از دوده تا بهر از بهر خدمت تو فلکها جویندگان در کار است جرج بلند و زمین بست غیر از تو هم هست درین میهن اسرار افلاک پیش قامت بچرخ خندک تو غیر از تو نیست شعله دیگر درین سراج جستند از خرد و دل زنده از صبح غیر از تو نیست مرئی چشم جرج را سپهر از بهر صولت و فیض جگر خورای در خدمت تو ناز نه نهال و بوستان پیش تو سرخاک مذلت نهاده اند	در داغ تو حاصل دریا و کام همه در لفظ تو سفاخته ایر و نهان همه پیش تو سر کدشته بر آستان همه چینه کو دکان بر آینه بر آستان همه نام از تو یافت جرج و زمین همه لیکسر موده اند ز آرزو جان همه پیش تو کرده ازل خود عیان همه را اخلاص بسته اند که بر میان همه از بهر رزق است نغم جهان همه نام تو میجوید برین که خوان همه هم کرده اند بخت ادب چشم کمان همه افلاک و آسمان شاد و دغان همه دل و دکان خاک ز خواب گران همه روشن است چشم زمین زان همه دادند عاجزانه بدست عیان همه استاده اند بر سر باچشم کمان همه با آن علو مرتبه روحانیان همه

نه آسمان ز شوق لب در فشان تو	دا کرده اند همچو صد نهادمان همه
باس نفس بدارد قدم و اندر نه	دارند چشم بر تو درین کار و نه همه
این غزل که او دهد در حق کلام	از روشن از رخ تو زمین زانجه
نوبهار است این باغیا کهستان آمده	باقیاست بر سر خاک شهیدان آمده
این لطافت نیست در باد بهاران تو	در لباس بود بر این بختان آمده
اینقدر شوقی ندارد در حق تو بهار	شهووار است بند از بختان آمده
جلوه بال بر برزادان کند موج سرب	زین سبک است که در صحرای امان آمده
هر سرخار ز نام حکم برد از زینت	محل لبی همانا در میان آمده
میبرد در برده دل رخسار بیک بهار	در لباس رنگ بود چندان آمده
از حجاب دیده شبنم فروغ تو بهار	لاله و گل را چراغ زرد امان آمده
میواند کاسه بر فرق نظر بازماند	هر چه چینه رنگ برین کار آمده
از چراغ دولت بیدار کل وجود است	در دل شب هر چه چینه بستان آمده
حجاب کردیست صابر و آگاهان	بلبل بر شور و مانا و گلستان آمده
بمن شد ز من آن نامهربان	بلی کز در سیر و در کان
زین کردیست زین زین را باقی	بمن مایل شد آن سر و روان
از آن نازک نهالی که بر گلستان	بجای میبرد نخل جوان
بجای میوان از چوب زمر بود کسی	چه دلمه بر آن نازک میان
همین نیست بر حسن و امان	که مرغ را دمسگر زبان
بکم کردن توان از دست تو بهار	به بر پیوند از خلق جهان
هموار بر منزل میوان بر دهن ضعیف	کند طرکه و صحرای امان
حرف دلبران شهر خروین می	بکشت خود را بر این صفا
از چاک خور و دیت ماه سبای که	از تماشاگاه عالم در تماشا
عالمی را در دل در قیله برد	نوحه چنان حیران بر در دل آردی که
شمع و کل چینه بلبل بر وانه شدی	از بهار زندگانه تو شهیدای
نعل در آتش رسودا تو دار و آتش	از سیمیا تو سرگردان سبای که
چینه دل عاشق نذر کینش حار قرار	سر لعل او داده به لعل سبای که

تخی زهر از حلاله نهایی امان	جاشنی که از لب لعل شکر خای که
شکسته از چینه کوثر خا خورشید را	ز خارا کوثر دکان جام صهبای که
نیت نماز طریق عاشقانه رسیده	در نه صفا خوب میداند که رسوای که
ما ز رخسار چیده برده بر انداخته	سوز خورشید بجان خمر انداخته
دل منب مجلس اغیار بر افروخته	کار ما را به عای سحر انداخته
ناز پرورده رنگی در چینه ابرو	سایه مردم بر زمین دگر انداخته
نوک در خانه ز شوقی نه نشسته هرگز	رحمت ما را چه ز منزل بدر انداخته
در سربار تو کم بود ملازول دین	که ز خطا طرح ملازول دگر انداخته
چو کز نیست که انگه خور تو نیست	که چینه داغ بظاهر سبزه انداخته
تخی کمان تو از نور فروخته چو	مور خطا را بطلسم شکر انداخته
نوک از انار بستانی سینه بر آرد	صد هزار آینه هر سوز چهره انداخته
دولت حسن تو وقت شود با بر کار	کار ما را چه بوقت دگر انداخته
چینه بر آوازه گرفت چنانچه	بهر خود را چه عیبت در بر انداخته
حاک در کاسه مضور بیار بجه کند	سوز عشقی که مراد چکر انداخته
چشم رفت نیکبای بهما شکر نیست	میوان بافت که بر خود نظر انداخته
خیز در صفی تو نیست در هر دو جهان	بامید که مراد بر انداخته
شکوه از تخی در بار مکافات کند	نوک چینه بیل و دود خانه را انداخته
شعله را که از طور بر نهاده	در دل صفا خورین چکر انداخته
از شمع طوار از آتش گشت زبانه	عالم بدور حسن تو زنجیر خانه
شد سیر دوشنه که در چرخ گشت	زین بیشتر چگونگی کند سنی خانه
از بهر ساره چینه بدر در کین است	با صد هزار تیر چینه از دشت
چینه با دمسگر رزق طراز نور کل برد	مرغ نفس نیم که لب از مدانه
عاشق کسی بود که درین بخت نشین	بر وانه دار خویش کند آشیانه
نعل مر آفتاب عشرت بریده اند	چینه غنیمت نفس به ترانه
حساب سروده ایم بیاد بر میان کن	از قول مولوی غزل عاشقانه
ای از خوابات زمین در دانه بجان	در بای شمع آسمان بر سوخته



هر ذره دارد و بیل خورشید از خاسته	هر قطره دارد در کرم از چشم تو بخاسته
جوش انا کنی مینه کلمات و مکتوبه	از نطفه تو حید تو نافوس هر بخاسته
از آرزوی صحت از اشتیاق و دین	هر بلی شکر بر پیشانی کل کل خاسته
از دیده بیدار چشم کوکب کرده	از جبین خواب آلود تو چشم بهار خاسته
از سینه صد جا که خرد و سکا خاسته	از سینه صد جا که خرد و سکا خاسته
بر قدر روزنه مقدور خورشید در خاسته	بر قدر روزنه مقدور خورشید در خاسته
سر دم طبع تو از موی خسته بستی چه	چاه را فاخته ساخته بستی چه
تو که از شرم نشاط طبعی برداشته	یک جهان آینه برداشته بستی چه
تو که محتاج بخاکستر بر داشته	قامت شمع را فاخته بستی چه
گرد با پیش تو فغانده لعلها	گرد با پیش تو فغانده لعلها
انجمن شمع زبا فاخته بستی چه	انجمن شمع زبا فاخته بستی چه
حرف آن لب در میان افکنده	سور محبت در جهان افکنده
در لباس سبکانه چون ماه مسر	خوابش را در کاروان افکنده
عجب خود حرف را با صد زبان	هر حیرت بر زبان افکنده
از خواب همچو آب زنده کی	لرزه آب روان افکنده
در لباس چشم آه بارها	سایه بر صحرایان افکنده
عاشقان را از خیال قد خود	در صفت جاودان افکنده
عالی را دشمن با کرده	دوستی بر دشمنان افکنده
بوسه بر دست که تیر غصه را	به تامل بر نشان افکنده
صایب از افکار مولانا را رد	صایب از افکار مولانا را رد
طرفه شور در جهان افکنده	طرفه شور در جهان افکنده
تاسه خط از لب جانان براده	آه از نهاد چشمه حسودان براده
چینه سبزه که در قدم سد نشکند	مژکام خم بخواب پریشان براده
عشق ناز پرور دخت و دکن	یوسف صفت بخت زلف براده
از داغ عشق جن و ملک انصیت	این مدد مشرق دل انسان براده
ماه تو کیم در کنه درین چمن	رزق شکوفه ازین دانه براده
دانه که ز داغ صحرایه می کشم	بر سنگ بار هر که دانه براده
کی در ادم شک رخ میشود	کی در ادم شک رخ میشود
صایب بسوز مهر در دانه براده	صایب بسوز مهر در دانه براده

بجرم اینکه کلمه کج نهاده است شکوفه	بر در خاک مذلت فغانده است شکوفه
چگونه خرق کند کوه را کسی زغبایان	که همچو برف بهر جانده است شکوفه
بطعش چو اردو کار بهین سازد	که ز درشته کوکب شده است شکوفه
بپایه کبر که تا چشم باز میبکی ازیم	کلاه حسد را ز سر نهاده است شکوفه
غنیمت است بیک از جهان برات فلک	درین دور و در که دفتر کاشیده است شکوفه
همیشه مریدان شوق همچو دیده صفا	همیشه مریدان شوق همچو دیده صفا
ز جلوه که در از دست داده است شکوفه	ز جلوه که در از دست داده است شکوفه
تا که دغانه از رخ او روشن آینه	کبر در آفتاب بر کل روز آینه
جوهر مکن خیال که ازین غمزه آتش	پوشیده است از برق جوشن آینه
در محفل که در ورق عرص صفاده	چشم نوره بدر زنده از روزنه آینه
حیرت ملازم دل با بود در ازل	هرگز نه است جوهر کل حبیب آینه
روشنه لاله به نیم نفس تیره میشوید	یک شبنم خسرده صد حرف آینه
رفتم سیاه ناما زین تیره خاکدانه	ردم جلالت ده ازین کلن آینه
تا این غزل رخا صفا بستی	تا این غزل رخا صفا بستی
روشن نشد که دهن کند روشن آینه	روشن نشد که دهن کند روشن آینه
رو در زمین زلف معنبر گرفته	با این سپهر ملک محقر گرفته
بتوانم در آستین کبیت چمن حباب بی	هر بوسه که از لب ساغر گرفته
چشم شکوفه کجا مسیر در کجا	با دام تیغ را چه لشکر گرفته
ایمان من ز کس نیست توانا نه شد	ساغر کز صفا کی کوثر گرفته
در آب دانه منگل روز با زلفت	چشم در ازل ز خاک مرا بر گرفته
لوح هزار دشمن بهیوده کوشود	این سایه که از سر ما بر گرفته
صایب نواز کجا روشن مولود کجا	صایب نواز کجا روشن مولود کجا
چشم برده حصار میان بر گرفته	چشم برده حصار میان بر گرفته
از دل بقید کند حضرا چگونه	ار بوده در شکجه سبنا چگونه
از شبنم بهشت که خورشید جاست	از اشتیاق عالم بالا چگونه
ار لا که که چشم بصیرا کشوده	زیر سیه کلیم سودا چگونه
از باد جوش حوام که کل سینه چاک	در کوه سبز زلف حلیبا چگونه
از غلظه که طو رسنه فروغ است	در مجمر شکسته دلها چگونه
از شهاب زانم صحرای لا مکان	در تنگنا برفیه دنیا چگونه

ار برقی خانه سوز گرفت در	در تاب خانه جگر با جگونه
ار براده که خم زویش کاف جگر	در قید شیشه خانه دله با جگونه
ار قطره در جدایه قلم جگونه	ار موج به کشاکش در با جگونه
صایب جواب نعل مولی بن	
کار کو هر خروده ز در با جگونه	
عرق برقی ملک میر و شتاب زده	نگاه که در این پیش در آب زده
تو فکر خوشی که از رخ کار سبکست	هر اشک از ترابین شیر آب زده
مساده سینه بلیل کم از جگر امسال	نشت بر کملی که در افتاب زده
صباحت آب در کلان رشتن ز جگر بسته	نراکت رشتن جاز اید و کمر بسته
سر را ز کوه مر که برادر در خفاش	ز شوخی نیت خفته برین بسته
نگر و جگر کف افشوس هر که نهال خم	که چمن بادام آوردند در باغ نظر بسته
همان دلی شکست از هر درین دریا حصارا	که چندین صدف بگرگشتم موج خط بسته
اسم شمع و شمع روبرو طلب صبا	
چند در سینه ماند عجمانی را بر سینه	
آتش جگر از کل باغی ندیده	جوش خنجر ز چشمه داغی ندیده
پروانه وار سبلی آتش خورده	در دو مان آه جگر باغی ندیده
باناله یک سر اسر کشن زفته	با عیند لب کوشه باغی ندیده
از لاله زار آبله یک کل خجیده	در بار شوق خار سراسری ندیده
عمرت جو کل بخنده و شاد که گشت	زهی نیاز موده و داغی ندیده
صایب زمر که ایمنه ندیده	
هر که ز غم خوشی چراغی ندیده	
کی بخت خفته و آنگه از کار ماکره	از رشتن به جگر کشاید باکره
از ناخن لاله طلب داغی شود	عمد که سعه است با بر داکره
در دل هزار مطلب بار ارجوفه	صد عقیقه پیش دارم و جگر افکاره
با سخت کبر فلک سفل جبه کنم	با ناخن شکسته جگر سازم باکره
از ابرو در نو چین بدم تنگ نکرده	از کاکل فتنه بدم باکره
ناچند سایه بر سر این کاسه کند	
ای کاش صفای بیال باکره	
اگر که بستینه که چنین سر کشیده	باز و مراستین مرا دور دیده

از دل که از بهار خطه خالی مسر	آخر که ام دانه ازین دام جیده
امر و زبیر تو و مالار باده است	معلوم میشود لب جودا عسیده
شوخی چنانکه تا نظرم کشوده ام	از دل جوا شک بر سر کار دوده
در هر خبر ز در زمین که به ارجیا	جوش پاش با خوش مقام ندیده
چند داغ دل بلال باغ چهارم	مرده است این چراغ نفس کشیده
کوش مرا دانه سر بر زبانت	
صایب چه بر جگر خوش کشیده	
بالباس عینین امر و ز جلا نه کرده	سر در در جاده قمر رخ امان کرده
از دل شب پرده در حصار و زنگنه	شعله را در برین دود بهانه کرده
چینه سکند ششکارا سر صحر ا داده	آب غلت و انقباض جگر کرده
کعبه سازه برقی لباس شبر وانه پوشیده	عالم را از لباس صبر عیان کرده
در لباس اهل عالم جلوه کر کرده	روز را بر عاشقانش غریبان کرده
در میان روز و شب همه در مسخر	چینه ای که در دامت کربان کرده
افتاب تیغ زخم کافان کند	تا تو با تیغ و سبزه انگ میانه کرده
در چنین روزی که کوهر کرد و خندیل	ششکارا منع از آن جاده نکرده
صایب ارس کر ز باغ گل سر بخشی	
سر زار اصفهان را شکر سنا کرده	
بار هر چمن خنده هم اغوش کرده	بادام تلخ را جگر بکوش کرده
دارم چمن قبا سر بندت هزار جا	مارا چه نا امید را غوش کرده
در پیش افتاب چه بر تو در چراغ	کل را چمن ز صبح بنا کوش کرده
حق نیک چگونه فراموش میشود	داغ مرا بخنده فراموش کرده
شکر کوم به تیغ بران موج میزند	چینه آب اگر تو خنده مرا غوش کرده
صایب ز فکر با تر با شاد خود	
مارا چه حلقه ناکت که در گوش کرده	
از دل چه در فکر و میخانه مانده	حیران فرم جودیده بیانه مانده
از بهر آشنایی این جان بچسب	از صد هزار معسر بیگانه مانده
جاری تو نیست کنج خوابات بینی	انجا بدوق کریمه مستانه مانده
وقت غیری کنی و بچمت شوی	سر در میان کعبه بیخانه مانده
هم طالع هماره از کالی جوجند	به بال بر بکوشه و برانه مانده



ز نمانه دل بسند بطلان که غریب بهر اهست رزق بهر جا که میرد در سنگ لاله در جگر خاک گل نماند خود را بهشت آسوده در نه غریب	طفلان رسیده اند و تو دیوانه مانده در کشته نفس چه بده دانه مانده ارخانان خواب چه در خانه مانده رفت تو بهار و تو خزان مانده
که چه چندین برده بر خا جوید دیده در خفته مرطبه از اردو دشت محرم و محرم و خاص عام حیران بر نمیدار نظر از خوش جنبه نادیده از سبزینه و خواب الودگان آسوده	بیش از باب نظر و بانه چو نور دیده جنبه نگه با آنکه دایم در کنار دیده در جزو سار هر کس باطل جیده چهره خود را بجنبه غره کو یادیده بر دل بیدار دایم تیغ خوابانیده
در لایمانه دگر بر سر مار آفاق در بقل صحف و دشت مرد در جنگ جنبه نفس سوخت کام میرد بر باد صبا بگذر از ناز و بردن بر این شرم از عرق زلف تو جنبه نشسته که هر چه	از دل با چه بجا مانده که باز آمده چشم بد در هر سوار باز آمده منوانه گفت که از زلف دراز آمده که عجب تنک در آغوش نیاز آمده همه جا که به به تکلیف و نیاز آمده
بیا بیا ب که زخم خار نیا تا نفس خورشید آشفته نیا تا بجز کشتن کنی هزار وقت تا کنی از خدا بجا که فداست گر دقتی از خوش نمانست تا خور دشتی تو سبیلی طوفان تا کنی جنبه کلیم داغ ز باران تا میرد یک چو شمع سوز	مرده هر گز نماند دست زبانه با کوبه در خاتمانه از هر نماز آمده
باز به لهما منه که بار نیا در دل خور عیش بی شمار نیا سینه ریش دل خوار نیا ره بر کج بهجو مار نیا آینه روی بی غبار نیا دوق هم آغوشی کن نیا راه سخن پیش کرد کار نیا شمع پس از ترک بر خوار نیا	تو بهار زندگی در خواب بخت صرف از مال خورشید صبا چه چندین غافل

نارستانی باب خانه تن را در جود ز کار را ز کند امر و بر نو خمر حقیقت طاعت بی زنی مشت عیار سبت جسم روح سوار نیا سینه بال به است دولت دنیا کشتی غم تو سخت مست غفلت خیزد و شکار بر کن در دود و سوز	راه بر دل شده از چهار نیا بارنگ دیده زرد بار نیا کار کن نماند طای کار نیا آه درین کرداگر سوار نیا سایه بیکجای باید ارباب نیا ترسم ازین بحر خون کداز نیا کردار ازین دشت پرستگار نیا
نظره از ظلم فکیده با سینه هر که دست در سفر دارد ترا چهره کرد باد بر کوه نام مشکست از بجز پیرنه آمده میکناید عقده فولاد در آتش جودم تا درین و حدس دار نظر بر خوشن کشتن را یکم سلم بس بود هر نیا سایه باید درین در ز خود و خیز نیا یار بردار سبت بهر قوشه خردای تو که چه با هر کس کنی بیکجای بینی زبان هست در دنبال هم سبت و نیا بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو	ما کنی ترک اعتبار چو صبا در نظر عشق اعتبار نیا
مست و در هیچ مخلوقی منه کردا هر کجا این کرد و نشیند ز بار در منته در نه حسن از هر کف بهجو دارد صبا عشق را عسل و رایا دارد در هر شکله در حساب دفتر ایجاد خد باطل چرخ از یاد دنیا به ناپود شکله تا بر وقت تو آید بهجو چشمنه شکله منستم دایم جنبه بهرگاه تو آید شکله سعی کن ز نهار سبید اگر زمین نیا سر بجا ز کداز کرد چو شمع شکله انجمن کز مستی غفلت بهر سو شکله	تو بهار زندگی در خواب بخت صرف از مال خورشید صبا چه چندین غافل
تو قدر در دود و دمان چه مست نکردم سفر در رکاب بهیوشه تو که حصار تن خود ز خفته بیرون تمام عمر بن بر در سر بر آمده ز بک بار خلق نکشته دل سرد نیا فخر نظر از سبب سبک بردار دل تو خستند و دار خردین نیا	تو قدر عاقبت را بجا چه سبدا که نشین از سر کوه و مکان چه سبدا ره بردن شده از آسمان چه سبدا غنی بغیر غم آب و نان چه سبدا تو قدر سبلی با خست از چه سبدا نشست و خواست در کجای چه سبدا فراغ مالی سرد روان به سبدا

در آفتاب قیامت نشوید دولت	فناش داغ دل خون چکان چسبید
فریب خورده نیرنگ نوبهار	عباد جبهه زرد خوان چسبید
ترا که کار نیافته با جفا	سبک روانی عهد چسبید
اک شاد و نیست خاک دیار طغی	باز بچه است عشت از بکدار
در عالم طافات هر ماهه و انجاست	طغی زندگانی باشد خار طغی
هر چند که دیر بر رخ نیست مارا	مستقل خاکنازب دل برقرار طغی
در برگ ریز بر سر درختناز	هر خنده که کردیم در فو بهار طغی
شد از فتنه که دویم مو کفید و سر	منیر که خورده بودیم در روزگار طغی
شد عوشار حار دل منور	چند بوده روز صبا بهار طغی
تا کی اندیشه این عالم رنور	هست تا چند درین خانه زبور
خلوت خاص تو بر دین غلغله بود	خانه کل چه خود دست که مودر کنی
چند در خواب و در طمأنینه بود	انقدر خواب نیکدار که در کو کنی
شب به خواب تو نیست که از بختی	روز و رانی خود را شب و جور کنی
رستم از بسلی نقد بر جاک افتاد	تا کی نکیه سبب بچه بر زور کنی
اگر از آب قناعت نظر آید	خاک عالم همه در کاسه منتقد کنی
نقد حال نشود یعنی عالم قدس	چشم غم رفته و اندیشه ز دل دور کنی
خوشه اش روز جزا نای صبا بهار	دانه را که نثار قدم مودر کنی
صاحب از در سر برد و جفا باز	صاحب از در سر برد و جفا باز
سر اگر در ره عطار نشا و رکن	سر اگر در ره عطار نشا و رکن
پشت بانی برد و عالم ناخک پاس	از سر دنیا و دین بر خیز ناخک پاس
سند جباب از خود نمایی که در کاف	سعی که نادر محط عشق ناپیدا است
طوطی از خاموشی آینه می آید حرف	مهر خاموشی لب زنه نابل کو یا شو
بیش ظاهر غبار دیده باطن بود	حاک زنه در چشم طاهر نای جان بهاس
غور که در بحر هستی ناکه در پست	ورنه بادست نه چشم کف ازین بر باد
با مونس لایک بهانه نماند	سعی که نماند به نیت و استغفار
ز عاشق حرف در دو داغ پس از دل چسب	حدیث راه سبک از منزل چه سب
خداوند دل آواره مارا چه پیشاید	سر انجام نسیم از سر بادا کل چه سب

محیط فطنه اندیشه چشم جباب	زخم احوال این در باره ساحل چه سب
حساب موج دریا با یکا چه میدان	صفای عشق را از مردم عاقل چه سب
سپند از کمر خاکستر روانه میوز	ز آتش شمع این محفل چه سب
مباد از حرم فرست محال گفتگو با	کماه خوش ابر سید در از قاف چه سب
تو از خود بکفیدم هرگز بر دهن نهاده	سرخ کعبه بقصد نایل دل چه سب
جانه زین نکرد جمع با سیمین	یوسف از چه برای آمد ز بی سیرا
کو شنه چشم ز غم ارا به جو نمودم بک	از دمای میبند در خار دمی سوز
به دمای تیره دارد مشرب عشق ترا	دود بچند دست در این خانه اندر دوز
رو نکرد اند از مشیر صاحب جوهر	میکنند موج خط بر پشت دریا چوش
رو نکرد اند از مشیر صاحب جوهر	میکنند موج خط بر پشت دریا چوش
از حنا سبک نکرد بار رفتارش کرا	هر چه چشم برک خواند شد و کلمات
عشق کردار چنان که سر سبز بخت	صاحب سوا نیندیشد زیند
از سیمین کارانه حدیث تو به جویم	جانه خود را با ما بهتر نشود
اشک را در دیده رفته لایق	ذره میبندد در دانه روزنه که باشد
همت پیران کث بد کار با سخت را	رخنه در خار اکند تیر کانه حد
بر نمیدارم نظر از پشت با چوین	بیکه دیدم صا از ناله کار نادم
نمی باید تراست طه هر خود ارای	صبر امیر در از خانه ایمنه می
لطافت جیش این در برده می بکشد	که چشم نور نظر در دیده بهناید
ز در عالم افرود زنده لایک کرد	کرا خور شد که در آب در چشم ناک
اگر شبنم نمایی آفتاب تیره خطی	که با آن قدر عنا حلقه چرخ بر با
ز نقش پاکه از دست برد خاکساز	اگر چه در بار خود نمی بینی رعایت
تو از دست و پا زده در کابنه دگر	فلاخن سنگ شده صد که کلن نیکبای
کشد زلف در گردن کد خشی روز و کجا	هنوز از در گردن میکنند آه و کجا
چه خونها کرد در دل عاشق ترا لعل	چک نشینا درین بقطره خنم کرده در
بزم صید جنبه آبی صبا در غایت	چو ز کانه از دو جانب صف کشد در
همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه کو	نداه و تنگنا ر شهر ناب حسن حرا
درین بام شد ختم سخن بر خانه صا	مسلم بود اگر زین پیش برسد نیکو



ناره نوزد وادرسودا نمیشود	اختر شناس ابله با نمیشود
تا برنجیز از سر این تیره خاکدانه	سرور باض عالم بالا نمیشود
تا چون جباب تخت نشاند ز تاج خویش	چشم زخم و اصل دریا نمیشود
صبح امید خنده نشاند ز بیکند	تا نا امید از همه دنیا نمیشود
در سیه نو تارک خامی بجایست	در کام روزگار کوه را نمیشود

تا بچ و تاب عشق نه بجد تراهم  
چشم گرد باد هر حلقه بیا نمیشود

دارد از خط کل رخسار تو همان چید	چشم بغیر مان خدا از همه دل بر باد
چشم نشد و زو شب ماند تو بجا نمود	زین چه حاصل که قمر طلفت و خورشید لغت
نه بخود گوشت چینه نه بخت قیامت	همچو کشت ببرد ز قمار شوخ گرام
در کشته خیران ز که برسم خبرت را	چند نذر تو ز شوخی جبر از خود که گرام
باکی دامن مانیت کم از برده عصمت	کو به اند خویشان که تو در خانه مان
میشود ناف غزالان خطا دیده رود	در جوی که تان زلف که بکیر کرام

سالمه خانی شکرش باید بود  
چه شود مگر اگر از زلف در آید

دل مرا بنکاهی رسن بر آورد	سخن نکرده مرا از سخن بر آورد
چه سرود و چه غنچه دها موزد	بیک نسیم حوام از چمن بر آورد
ز سواد بهشتی هزار زاهد را	بجکوه داد نسیم زدن بر آورد
بپور زلف معنی غزال مشکین را	چو نافه مویشت از خفن بر آورد
دل رعبه چه با که ماه کسنا را	بسیو با غریب از وطن بر آورد
باب و رنگ عقیق تو چشم ببرد	که خنجر چشم سبیل من بر آورد

عنان بجهان آتش را باده صفا  
که دود از دل ابله سخن بر آورد

بهار کشت ز خود عارفانه ببرد	اگر دود و نوازی ز خانه ببرد
با سپهر پرده ناموس چند خواهی بود	ازین لباس زان عارفانه ببرد
براق جاذبه تو بهار آمله است	همین توسعی که از آستانه ببرد
صنیر مرغ سخن نازیده شوقست	ز بند خویش باین ناز بانه ببرد
کنون که کنشی نمر است باد بانه از بار	سبک ز بجز غم بیکرانه ببرد
چو صبح فضا بهار شکوفه بیکد دست	چه فکر میکنی از آستانه ببرد

هوا ز ناله مرغان شدت ز بیک	چه حاجت به بیک جفانه ببرد
در غنچه مستور پیرهن تاناف	تو هم ز خود خود عارفانه ببرد
ز سنگ لاله برآید ز خاک سینه دیده	چه مرده تو هم از کج خانه ببرد
درین فکر و کثرت که خاک بر سران	بدون محبت بار بیکانه ببرد
ترا میان طلبی از کناره دارد و دور	کنار اگر طلب از میان ببرد
عجاب چه جانت زلف طول امل	ازین فکر و ظلمت جو خانه ببرد
ز خاک یک سر و کوه بدو قیضا	اگر زایل دلی جو نتان ببرد

کنند عالم بالات صبح صفا  
باین کنند ز قید زمانه ببرد

سر کجیب دل بیهوا از فلک ببرد	بر کی زن ناچو ماه عید روز از قریب
لب بند از گفتو تاراه گفتار دهند	بکدر از چمن و چراغ انجم بچون سو
آسیا کرد و کرد دانه چشم که دید بک	خرد شو تا غلط بر کار نه کرد و نه سو
خسرو از ادب منی چمن کند بیکانه	از سر عقل مباد از خود سر در سو
خاکها خاک را نه بیکمیا حکمت	پیش خم زانو خود نه کن که افلاطون سو
از خیال چشم لیلی سزم که ای شوخ چشم	واله چشم غزالان چند چمن محمود سو
سبیم و ز رانیت در میان منشی غبار	همچنان در دله خاکی اگر فار و نه سو
سرور انجمن از قید جهان آزاد کرد	زنده جادو بدید مگر در اگر مودم سو

برده بند را بیکاف صاف صفا  
تا چو مرغ صفا دل بیک با چمن سو

در بیهوا از کتاب منی ناب میکنی	این صبح را تصور منی ناب میکنی
مویست سفید کشت و بهار شراب میخ	در شیر زنده گانی خود اب میکنی
از نو به حرف میزنه و باده مجور کا	بیدار میشود و در خواب میکنی
در قلمر که کنشی تو حست و خط	بالین زگره دالش کرد اب میکنی
سر رشته جات باخو رسد نو	بس بس سر خط جلف رسن اب میکنی
دل را بر ارجم زنی میکنی خوب	تعبیر دیر از کل محراب میکنی
در مان سبب باده روشن میکنی	زخم کمانه فوج بهمت اب میکنی
چون عقل و هوش و دین دولت نماند	آهنگ این سر بجه سبب میکنی
مویست مشرق صبح نه منت	دقت تو به که زنی نماند میکنی
از دور گرم دل بنو بر تو نمیرسد	مانیت خویش کی کم سبب میکنی

<p>به ننگ از خود خود شراب آرد و دارد          به ننگ دو سحرآمیز به بنم دختر ز را          بیک رطل کرانه بر دار با رستی از          برای میوه در تار از زلف حواس          چرا از غیرت مذهب بودم غرض          ز انصاف و مروت نیست در عهد تو</p>	<p>که زو را و شکافد شیشه را چنانی          حجاب شیشه و بهانه را بر داری          خنای فاده را مکه از زیر برای          مرا از موج می شیر از که زنها می          مرا در حلقه ابله را مکه از برای          زنده آینه من غوطه در زنگار می</p>
<p>بجان خوش صبا را چنین مکه از برای          زبان شکوه اگر همچو خار دانی          به زار خانه جو ز غور کرد می پرند          ز دست راست ندانم اگر چه را          بدرد عشق اگر مستلانی گشتم          اگر غنا بخلق فغان می از خویش          نفس بهوش سفر کردی ازین منزل          راه گشتی من بادبان اگر میداشت</p>	<p>همیشه حوض گل در کنار دشت          اگر گزیدن مردم شعار و آب          هزار عقد که در گشت و دانسته          چه دل خوشی من ازین رود کار دانه          دل سبک چونم بهار دانه          اگر ز دور طلب خار خار دانه          ازین محیط امید کنار دانه</p>
<p>بعبیب خوشی اگر راه بردی صبا          بعبیب جوئی مردم چکار دانه</p>	<p>رین سواد خطم سر غافل مکه از          رنهار را طالب حق از دل مکه از          صاحب کوهر کردی تا ساحل مکه از          تا فکر در به که رین مهره کل مکه از          سخت خواب آلوده من از منزل مکه از          کر بر ارمی بر ازین دریای بابل مکه از          از سیر خار در رین مکه از غافل مکه از</p>
<p>خط ازاد از مکه از صبا از خطی          از سر صبا ناهجور غم بکل مکه از</p>	<p>کر دوش چشمت دور از جناب زنده          در نه درو غمت در صبا غلب زنده          دل من بر باد باد در کاب زنده</p>

<p>آه و فحشیت هر صفت آید          چمن بر روی رو که از آفتاب زنده          از سر بل میروید پیوسته آب زنده          در کد از عالم بر انقلاب زنده</p>	<p>هر بندم دگر صبا زین چنانی          حشر حشر او در دما و ناب زنده</p>
<p>دل جفا افتاد دست در این خاک زنده          بای خواب آلوده منزل را می بیند          با قدمم گشته راه عشق رفتن سگفت          چشم نفس در هر یک جاک می سر میبرد</p>	<p>در غور صبا در هر چنانی          بار معین گیری چه طرف از آب زنده          چمن جوس خود را مگر کاروان بید          دست عشق لا اله الا الله را چنانی</p>
<p>راه امن بخودی را کاروان در کار          دل جفا صبا باین افسردگان زنده</p>	<p>چنین کردید غافل میردی غافل          برو از عهد یک عقده مثل می          بجا که ما چو ابرو ای قافل می          بیای خود چو ای بنده معقل می          چو در محبت دید انکار غافل می          مکن زمت که داغ مهر را قافل می</p>
<p>چو یغیان جهان سرون سنی صبا          چو ابرو زین در بای به ساحل می</p>	<p>چند در فکر سرادغم منزل می          سر در انجام سفر باشی و سبک خود          کعبه در کام خشنی کند استقبال          چشم بخت که خاک تو همان خواهد بود          غم بر هم زدن هر دو جهان زودار          کرد در آراش خطی هر دو کران میگردند          دل در با صدف کوهر شده بود          گشتی من شکن چند درین قلم خون          در خزان مانع سود است اگر به برکی</p>
<p>کند در قافله عمر تو غافل باشی          تو آن دانش خویش که درین کل باشی          از سر صدق اگر مفسد دل باشی          همچو دیوار بهر سور که مائل باشی          هیچ نه بر جهان نیست که کدل باشی          تو در آن کوش بسندیده غافل باشی          تو نهی منظر طلب کار بصل باشی          نخته منق صد اندیشه باطل باشی          در بهار دم چه ضرورت که عاقل باشی</p>	<p>کند در قافله عمر تو غافل باشی          تو آن دانش خویش که درین کل باشی          از سر صدق اگر مفسد دل باشی          همچو دیوار بهر سور که مائل باشی          هیچ نه بر جهان نیست که کدل باشی          تو در آن کوش بسندیده غافل باشی          تو نهی منظر طلب کار بصل باشی          نخته منق صد اندیشه باطل باشی          در بهار دم چه ضرورت که عاقل باشی</p>



غم بجای خوشی نغز دی چک	چند در فکر زمین و غم حاصل با
دوری راه تو صا ز کرامت بارها	بار از جانی بند از که منزل با
چند در ایام کل عالت نشین باشد	در بهار آهنگین زیر زمین باشد
حسن یوسف در خواب از زرد آینه است	طیبت عیسی در جهان که با کین باشد
جذب که کز تنگین دان این را بر کند	چند در کوچه و محله از زمین باشد
زلف حاناز از چسبیت با صاف و دا	حیف باشد انقدر کوتاه بین باشد
جانه خاکستر ز آب حیات نشین	عشق میباشد خاکستر نشین باشد
خنده کردن رخسار در طفر حیات خلقت	خانه در سینه باشد خفته عین باشد
آب و نیر و همدان عین باشد	بیکه فارغ از خیال مهر و کین باشد
چو اسب زلف او طر سکن	چو ابله عالم بی مستها سکن
شب دراز کند غزال مقصود	چو آباء شب خود دراز سکن
مؤقت است سر رشته تا رحمت بود	سراز در چرخ که هر چه اید سکن
اگر تو آدمی و نژاد و یو نه	ز شیشه خانه گردونه جا سکن
کدام عین باین میرسد که فصل بهار	کس از خود صد فخر خیز سکن
باده و درد و شکافات بر نمی آید	بحال سوختگان خنده چمن سکن
زبان کلام تو چمن میوه بهشت شود	اگر تو دست چو طفلانم بهر شمع سکن
عبار محنت احسان گرانتر از درد	بصندل در کرام دفع درد سکن
بر دشمنانی دل را ز زلفک خوا	اگر تو در دل شبها جری سکن
عجیز از تو نذر در جهام تا شا کاه	چو اینچشم لغب بخود نظر سکن
ز اهل توحید آن روز می شمارند	که هیچ تفرقه از خاک نماند سکن
اگر بر تو در جاک سینه باز کند	ز جاک سینه خود روی سکن
زمین سراسر محبت بود تو میوه	که مشت خاکی ازین خاکه از سر سکن
چو خنجر مرده که آنگاه قویه پروا	باین رسیده که پروای بیشتر سکن
حریف اشک ندامت نمیشود صفا	چوناک هست بهر باغ در کمر سکن
هر کجا کبر کل در آب معار خود	کار هر کس را دمی انجام در کار خود
سر سر میگذر ز تعمیر دل بجای کار	کار محکم کند که در تعمیر دیوار خود

هر چه از دلها کنی ز نیر نشین نیست	سعی در آید و در دل که معار خود
برده بوشر برده بر افلاخ خود بکشد	عجب هر کس را کنی پوشیده و ستار خود
هر که از یاد او بر بابت خود رسد	جانب هر کس نکه دار و نکند از خود
در ملکات رضا غیر از کل بخت نیست	تو خود را به همیشه رنجار خود
حق برستی چیست از بابت خود بر خاست	تا خدا را بهر خود خواهی بر ستار خود
تخم ناز و نوز با خود میریزن خاک را	در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خود
نیت در آینه دل بچسب اجود را	از که مینالی تو تو دامن ز ناز خود
از لحد خاک سسک برود و در آید	تو غفلت همچنان در بند پروا خود
فکر ایام زمستانه میکنی در تو بهار	این قدر غافل چرا از آتش کار خود
رشته نادر که از چشم سوزن کند	نگذر تا از سر خود عقده کار خود
عارفان سر در گمار مطربان افکنده	تو ز بیمقر بهمان در فکر ستار خود
بشنای اجنس مردم را نکرد مشرقی	خون از انگشت اگر صایب بدار خود
نکته چند از ضعف بردوش نهادارد	این بنای کست را مای بیادارد
اعتماد نیست بر جمعیت بهستان	چند باس انش و آب و هوا دارد
چند بتوان عهده در کار نفس و جزو جانا	این بنار چند بر پا از هوا دارد
عمر با صد سال الفت بی وفا کرد	از که دیگر در جهان چشم و فدا دارد
مطلب کونین در آغوش ترک مدعاست	بر نیاید طلبش نامه عا دارد
استخوان تو نیا شد از کراینها ای جان	این زره را چند در زیر قبا دارد
خار صحرای طاعت خواب محلی میشود	انش شونی اگر در زیر پا دارد
رنج میل انشین و بر تو منت نیست	چشم بینایی چو از تو نیا دارد
برده به محبت خاطر بود صفا	بدنه بنده تا نظر بر لب پا دارد
ترک عجب و کبر کن تا قله عالم شو	سیرت ایس از کدو با ادم شو
کر چه تلخی دامن اهل صفا را کبر	تا که شیرین بچشم خلق چمن زعفران شو
چند باشد در کشاکش دامن ساقی کبر	تا درین عالم ازین عالم با ن شو
تا غمی حاصل کند از باب دامن مجوزند	تو سکه میکنی صد حبه نایب شو
چمن سبزه قدر دل کند نمیدان که حبیب	آن زمان انکنت بجای که کلاه شو
در بطن عالم هستی که چندی نیست	منزه روز و درخشش صفا که نفس شو

کذشت عمر و دست نثار ملک  
درید برده کوش فلک ز ناله صد  
زنجبیل بلیک توتنگ میند  
اگر چه روز زمین نیلی افکراست  
کواه مرد و زاده کاه دم و وقت  
روغ لاله زمین و لاله کاه  
ز بار حوص نادر خرد در بجا  
بدید قلمه عالم چو خار ناساز

ز ناله و دل سنگ آب شد صفا  
مکرعارف خاک فرجه است

چه هر سو جو کورانه بصباحی  
یک کف خاک ز ناله امینت خشک ناله  
بر زود جام بود چشم تو از نور صفا  
خنده چمن کل به سحر دلی خاشاک فرغ  
بنو خا میند نظر کرد بغیر از جوش  
کوش را کر کن و بشنو که جهان می شنو  
میتوان رفت بیک چشم برید تا حشر

صاحب آن به خط را نگر می بیند  
چون درین دار کاغذ اسرار می بیند

بهاشقی زنده نام سبب است  
شود از ان مستاع سر گشته  
نمی آید ز کلچین با غنچه  
که نترد یکست راه جان فتنه  
غنیمت دام جو ایام جوانی  
مترس از دور باشی پس ترا

اگر عاشق میبودم صفا  
چه میکردم با این زندگان

ر سوج کرید ما بر فلک اختر کند بازی  
عفت خورشید تابان بنزد سحر با با

سزاوار دل به ناب صحایه بی یام  
نام روز و داغ از خوشی معطر را  
اگر چه از غمخیزه و عشق خود بوده بر دارم  
بیا ز پاره زار من میبود دل طفل به باکی  
مرا چمن اشک هر سو میدادند چشم بر کار  
چنانکه آینه دل را زخم بر سنگ میر جی

چو بال و پر کنایه دل بر با صفا  
چو ساد خانه تنگ شد کوه کدبان

دانه مادر صمیمه خاک بودی کاشکی  
انکه آخر سر صبح ادا به بال درم  
هر چه از دل میجویم از روزی که می شنود  
انکه منع ما ز روز و برینا می شنود  
دست چمن افتاد خالی است علی با  
ناله از در بار به کوه کشیده مشکست  
آینه سطح غور حسن و نتوان نمود

انکه در دیر برایش نشسته چاره دار  
شده صایب ز در دما شود کار

برده بردار ز رخسار که دیدم در بار  
منت خشک چه امیکشی از آب جفا  
چشم بدور ز رخسار شکار اندازت  
میگردد که چه طراوت ز تو چمن سورت  
ناله نغمه ز چمن و در دل عاشق کز در  
میکنی رحم بد لب سوختگان ای لب بار

صایب این بنده اسودگی از کونین  
اگر از ماهوس ناله شنیده دار

هر کس ز اهل نظر را به بیانی دار  
رو چهره آینه را در بیل خط طعنه  
خدمت هر چه ابات ز تو فضا  
ای کل شوخ که مغرور بهار زان شده



جشم شوق تو با لطف نسی بر دازد علم این واد از رخسار جاباید خور در شبستان تو هر شب عیدم	ورنه در هر نظر ملک جهان دار تو که چمن بخت رخت روانی دار اگر از خوان فضاغت لب نانی دار
بر زبان حرف سنجیده میاد اگر از مردم سنجیده نشانی دار	
جنوم بهمن شد صبر زخم شد جگر کف خاکستر بهر چمن غم لاله شد نمی آیم کار سوزن انصاف اگر باشد نه دین ماند و نه دنیا نه صبر نه فدا شمار دغا رسیده مار که میساند ترا چمن منظر نکند اشتیاق عین ز نسک کو که دار یکف منشور ازاد بنور شمع حالیت چمن خورشید طالع نمی آید بجل کشی از آب تنگ عالم نفس را نازده که در بر کف تو غیا مسخر ده بالا بلند ان معرا را	عنان دایره زخم در دام جگر دگر دین مشت قمار این برق پر دازد ز نخل به برمن ای چمن پیر ای جگر منمیدم که دیگر از من رسوا جگر ازین در یار را تشنه با جگر ازین بهشت اردویش از دنیا جگر دگر از نو بهارای سر دغا جگر دل بینا جودا بر دیده بینا جگر بزم بر قلب هم از ساغ و سنا جگر ازین بهشت از باطل کینه دنیا جگر دگر از شوق چمن عالم بالا جگر
جمال شاه اعراسی برده می بینی دگر صایب از آن زخم کرد لبها جگر	
قدم بر دهنه گلزار حصار خاموش اگر خوش نشوی حرف زده شمرده است سفینه لب از دست داده فکرا در خزینه اسرار را کلید شود سحری که تیغ زبانها از دست جگر چو کو دمی که کند در کار مادر جگر چو فارغند ز فکر و شکایت ایام که دیده است کوه را که کشت کرد شهید زخم نداشت نمیشود هرگز گرفته است زبان از بقعه چمن بادم شود بمبوه مقصود بار و رها	که خواب امن بود در دیار خاموش نفس شمرده ز زخم در شمار خاموش سبکسر جگر ندارد و قار خاموش زبان هر که شود را ز دیار خاموش خسیت در قمع خوشگوار خاموش بجواب رفته زبان در کنار خاموش نفس که از شکاف دیار خاموش کشته شد دل از زخم خاموش هر آن لبی که بود مهر دار خاموش حلاوة لب شکر نثار خاموش ز برک بزبان شاخسار خاموش

دل غنیز باین تیره خاکدایم چه د عنان بطول مل دادنه از بصر است ترا که ز بغزالان قدس جدا بود ز عقل نیست بدر یار جگر شنا کرد ز اشتیاق تو فردوسی مجز در دل جگر تو که کینه دل خدایم بهر سیر کرد بجز سیر نشسته نمیشود عاشق	بمقت یوسف خود را بکار دارم چه د کهر دست بامید و بسان چه د بهر کار سگ نفس را غنا چه د شور خود بجای از غنا چه د چو غنچه دل بهامشای و سنا چه د جواب ماه حبیب نام اسما چه د بمن بچار نیا بطیر استخرا چه د
جوابان غزل است این که داد خور هر ادبش و شوقش و سنا چه د	
ناکی عیار خاطر صحرای شود مسیبایش زار قهر خنجر کشید ادعای زشت مردم عالم بدست روشن دلی که لذت بخیر یافت انجاست ادبی که دلش از میده مرا کام هنوز داد تماشا نداده حرف مقام قافله بارت برده چمن در حساب موج بر وبال جگر در چمن این سیاه لاله صحرای کاد	چمن که باد بادی بهما شود با درمغان خلق کو ارا شود امر در هر وقت که بینا شود بر در و در خوشی چه پیدا شود هر لحظه اگر چه بعد جاودگی آن فرصت از کجاست اگر با شود چمن بیشتر ز کج همیا شود از تنگنای جرح جهان و اسود در روشنی اگر چه بیضا شود
صایب بیست قافله حال کاد ناکی سیاه چمنه سودا سودا	
ناکی بهر مشاده از جا رود دامان خشک موج ز دریا نمی برد دور حاتم نفس نیست بیشتر جایی که دست عشق زنده بجهت کبریت دست از کاب حذیه توفیق بر مدار در برده دلست تماشا هر دو کاد	غافل شود ز خود بتماشا رود پاک از کینه چگونه ز دنیا رود از حرف بوج بهر جا جگر ناکی بچشم سوزن عمیق رود این راه عشق نیست که نهاده رود بهر دم ز خود جدا بتماشا رود
در چمن این سیاه لاله کرم کرم صایب کرم برده عنقا رود	
صفا رفت درین خاکدایم چه میجو اگر ز داخه یک روانم چه میجو	

<p>بر دهن ز عالم رنگت اگر تکی است نکرده جمع دل خوش غنچه ازیم کجاست برات رزق تو بر آسمان نوشته خدا نوی طیب و دو عالم دو چشم بیاید خلاصه دو جهان در وجود کاملست بگرد کعبه ز سنگ نشانه بند راه ز آسمان زمین شکوه میکنی شب و روز نمیشود ننگد عشق داغ عالمسوز</p>	<p>نور سده دل ز بهار و خزان چه میجو فراغ بال درین بوستان چه میجو نواز زمین سپهر کاسه ناله چه میجو علاج در دوزخ و دوزخ چه میجو نوشه چشم ازین دوزخ چه میجو باین شعور تو از بهشت چه میجو چه داده بزمین ز آسمان چه میجو نقاش قیامت امان چه میجو</p>
<p>ای بخت ز خود بتا باشد چه میبرد خود را بین در آینه آب کل کجین بالا ترا ز نیت نهانی درین چین در کردار دانه تو بسف هفت است در حست کت کو بر نهاده چشم صفت در زلف است دانه تاشا هزار جا چشم صبح زخم تیر قضا کجیکه نیست سر مایه نجات بود تو بد درست</p>	<p>چشم افتاب سر زده هر جا چه میبرد کاهی بیایغ و کاه بصیر چه میبرد دنبال سردای کل رعنا چه میبرد در چار سوسر مهر بسودا چه میبرد با جان به نفس سوز دریا چه میبرد بهر دهن ز خود بر این غنا چه میبرد هر دم بچشم سوز غمی چه میبرد با کشتی شکسته بدریا چه میبرد</p>
<p>ای آه حکم دوزخ و نوست چه خدایی از دست خطر ناک تو هر خار سست کردن سر اسیمه دایر خاک کرا کینک در راه قنار تو از باب طلب را سودایی صحرا تو هر نافه و کوب باشوخی چشم تو دم چشم غزالان یا قوت ز شرم لب ز کین سخن تو زان حسن برا ز شیوه ان کان هلاک از بار شکوه تو بود خانه صفا</p>	<p>کوه الم از دامن صحرای تو سست از بحر بر آشوب تو هر موج نه سست در کوه سواد او تو دوانه و سست عمر ابد و مرگ مشتابی و در سست صحرا ای سودا تو هر لاله و در سست در دیده روشن کمر ام آه و سست چشم چهره مجتهد زده هر خطه و سست قانع غنای کت لب علی و بخت سست چشم سبزه نور سته نهاد و سست</p>
<p>کرم میند بازار کجس ز بهار که زخم تیغ مکافا بر جگر کجس</p>	<p>کرم میند بازار کجس ز بهار که زخم تیغ مکافا بر جگر کجس</p>

<p>یا غم را شمار بایستی جان مادر هوای عالم قدس در بلا جان آسمانی ما کار بسیار و اندکست حیات عشرت رو و کار بسیارست جان دین تنگنا چه جلوه کند در نفس بشیر دست و پا نزنند خانه ز نهار بسیارست</p>	<p>یا جهان غمگار بایستی چشم شتر بفرستار بایستی چشم زمین بر د بار بایستی عمر در حوزد کار بایستی چشم عبرت هزار بایستی کجک در کوهسار بایستی دل بر دهن زمین حصار بایستی چهره ز نهار بایستی</p>
<p>عالم ارمیده راضا شونجی چشم بار بایستی</p>	<p>عالم ارمیده راضا شونجی چشم بار بایستی</p>
<p>درین حدیقه بر سوه تاج کجس بهیج دل زنی همچو ماه نو ناختن بود بقدر هنر داغها زخمی و سست جهان سفته چه دارد کرد طبع داکر چو مغز بسته ترا صبح در شکر کید اگر کز نذر ز آشتای خلق نقا بدست تو ران داده است نگر غفل کنانه مائده بید ریغ و حمت</p>	<p>ز کجی زنده کی خوشی تو کجس اگر دو هفته دل خوشی تو کجس فریب شهرت بجاصل هنر کجس رهنه و حاصل و از حجب بید کجس فریب جاشی خواب اگر کجس بیار ما و به پیوند تاج کجس که روجست زهر موه حظ کجس اگر تو جود دل خود ز در کجس</p>
<p>کرم میند بازار کجس ز بهار که زخم تیغ مکافا بر جگر کجس</p>	<p>کرم میند بازار کجس ز بهار که زخم تیغ مکافا بر جگر کجس</p>
<p>محراب نظر باست کجایی که تو دار چشم سبزه زمین کجس آب و ناز بر در زمین رنگ عمارت کجس دارد از حلقه صاحب نظران هوش بایست یک سینه به داغ محال کجس دارد بس چشم که کند در جگر کوشه نشینان</p>	<p>سینه از ده لاهست میان کجس دارد این قامت چمن سره روانی که تو دار این جلوه سیلاب عنائی که تو دار از هر مژه شونج سنائی که تو دار این چهره چمن لاله سنائی که تو دار آن کج لب و کج دماغی که تو دار</p>
<p>صایب ججیالت که تو دار این کوشه بی نام و نشانی که تو دار</p>	<p>صایب ججیالت که تو دار این کوشه بی نام و نشانی که تو دار</p>
<p>خاک سیر و زراعت مشبسان نه هدف خرچ را کو هر خشان</p>	<p>خاک سیر و زراعت مشبسان نه هدف خرچ را کو هر خشان</p>



در فوج است خنجر و زهر که ز کشت داغ  
هر چه بر بر فلک است طغیان و تفت  
نیست بیک خدا از نو که گرامی ر  
ناج کرامت تراست از همه عالم برف  
در دجه باز علاج در کف نه برفت  
که چه درین چهار سوخت دگای بجا  
چرخ بر سر میرود این ده بار یک را

از خط فرمان شرع کر نمی بایز  
در نظر اهل دین که انسان تو

زمن در وقوع سخن در اجمعی  
بگرد چهره جوان چو زلف سیری  
بشوق تو چه اغ درین شبانست  
زاشت آه صفای خاک ز تبرک  
ز طوطی نتوان بود که از لبس  
چنان عشق تو در این شدم که نتوان  
کشت زیاد و طم آه کین همان طشت

شکست قدر ز کلام مفلک صا  
که دیده است جنب طوطی شکر شکست

با دختر ز در کشت  
دنبال هوای نفس رفت  
که نو به ترا شکسته می بود  
بی وزن و سبک چو بال رفت  
گردند ترا با سستین دور  
آتش بود دست یافت آخر  
موی نو سفید کشت بنای  
دامان نوروز حشر کرد  
بر شبنم آسمان زنی شکست

دور تو بر سر رسد صا  
در جهل منور لای مست

مرکز عیشت آن دمان که نو دار  
خانه صبر مرا باب رساند  
کرد بر آرد ز شبنم خانه دلها  
از دل با فوت آه سر در آرد  
چون جبینی بسخت کشتن مارا  
چشم تماشا بیامد چو علقه رباب  
لقطه موهوم را دو نیم بنا  
بخیه خورشید را چو نوم که از  
علقه کند زود نام شهرت با فوت  
هچکس از هیچ هیچ چیز نخواهد

صفت کلین که در عالم  
نایب را آرد از میانک نو دار

چند چمن چشم بوسه کسک بر سر  
دیده بر شست کجند ز کوه نظری  
حسن لبی بود بر دشتین آه  
بالغ از و ز شود جوهر سینی نو  
صحنه جیم روانه زود نیم می باشد  
میکنی دست طلب زنده شوغ در آرز  
جنگ با کردش اخلاک ز کوه نظری  
کو رشود رخ چو کاسه سکنت قضا  
نو که بر سینه الف میکنی از علقه  
کشتی شرم تو از و ز شود طوقا

صاحب از پرده افلاک قدم برود  
تا چو خورشید د و صد لاله خود

که سر دنیا در ر ساجه ار کا  
از برین نه خاطر در راه سلجانی  
از سیه کار نهان ازت اسرار چمن  
کج قدسی در خواب آباد دنیا مانع  
هچو بوی گل که در اغوش گل از گل جدا

که بدل بیرونی از عالم سوا  
که کنی کرد آرد خود را صا  
که بر دوازده خود آینه دار علی  
آب دریای دلی در جو بیار علی  
هم بر و نه از عالمی هم در کنار علی

چند صدف در یوزده کوهر بسیار میکند کاروان سالار که دولت روح پاک تو نغمه شوقی نثار در چمن تو فغانی ننگ که توانی بر لب خود مهر خاموشی زدن پای در داغ کش از سنگ طلاست بجز میوان بر نوس کردن بهجت نرسوار	غافل از خود که بحر بیگسار علی میزین من حیاء صفت در دربار علی پرده ساز و پرده سوز و پرده کار علی بله سخن همچو سبلمان مهر دار علی شکر این معنی که نخل میوه دار علی از چه سرگردانم در پیش غبار علی
لنگ درین خواب بر ارج میکند نغمه خانه که بود در کد اسبیل موسخه کرد صبح قیامت اندیشه است لنگ عمر سبک عیان صبح از دم شمرده حیات دوباره بستان از شیرین کمانه نبرد کج در برودن دل نیست کوهر که بر آرد برشته سر اگر کوهر کرامی این بحر چمن حباب چوم تو از خواب برونت و انشار نقشت هر چمن درین خانه غریبی بحر که میبکی طلش در کنار است	فکر بجاصل را مطلوب غما کرده است در نازند بر صاعک راعی
ای جاده سودای تو هر رشته ای بر حسن لطیف تو که در چمن نیاید را از تو که شد حسن تو غایت نظر عشق تو ز بنیاد جهان دود بر آید از عشق تو در کشور ما خانه خراب در عالم احکام دل عارف نکشاید تا چند بغفلت کنی این آب حلف صفت فریاد که دور قمع عمر سر آمد	در هر کد بر چشم براه تو نکش از صبح ازل تا باید مد نکشاید هر چمن ز من کانه شده مجروح با برقی نخلی چکست نکشاید چمن واد در چمنه نتوان یافت بنای یوسف چه قدر حلوه کند در نه جا سرمایه مشک درین حشمت نکشاید چند آنکه جانی شکند طرف نکشاید

چون لاله هر کام فتادست درین چمن رسته کوهر ز حجاب تو زدن فرزده آن مهر جهان تاب که کرد هر باره دل صا از دوباره مای	بر دستم را بر و نه از باغ چمن رویت طور از برقی نخلی شهب بر و از چمن نخل میشد زدنکی از نوخته دلم دکان بی دل بینا فریاد پرده بغفلت حسن عالم سوز را مشاطه در کانت که نمب از خواب این خانه ز چمن علی و اد از خود بخوار سودا را چمنه بده
باز دل روشن تو حجاب رنگ از کر انجانی تو با بر جا جو کوه مرد و دل اگر میبود رسم سبیل بانه کفایت کرد در زیر یک پیر میزد هر یک کل بر آتش کل در آتش باز که چمن عاقلان را چمنه عیبت دود چو دمان شیر در درینت دیگر مانت	کرندار کونته صا در اقلیم رضا از تو با نغمه کریمه در زمین می
تو نازاسنی خود بخیر می آید ازین جهان و سر انجام این مشاغل میان عیب منزه زانی خود را ستاره تو از آنت رود میر که تو ز جرح همچو صدف کوهر تو بیدست ز مویور تو راه اجل سفید کرد عقیق را ز خواش جگر بر آید نام اگر ترا کت خامی نکرده در زنجیر هزار کشته را در نماز می پاید	رخوش مرطبه بیشتر نمی آید اگر بنگر جهان و کرم نمی آید اگر بود از کسب از نمی آید بخت سوخته چمن شر نمی آید چرا بر و نه ز صدف چمن کرمی آید تو شمع چمن فکر سفر نمی آید چرا بنگر خواش جگر نمی آید بیای نخل چرا چمنه نثر نمی آید چرا بنگر خود ای زنجیر نمی آید
سکین دل بر لعل بریشان میکند هر دره سپندر رخ آتشین است یوسف چه قدر سبلی اخوان نمی شود در خاک ز من نخل میوسد ریش میکند آینه پیش رو نه دسیر بهشت کن	پای فاخته قطع طریق نه صا ز برقی و باد اگر بیشتر نمی آید
این شعله را محوش بامان چه میکند ای آفتاب مدی تکبای چه میکند ار سده لوح کل یک بیان چه میکند چندین طامیت بر قیاس چه میکند با این رخ شعله کشته چه میکند	



این مصرع بلند ز خاطر غیر و دل نیست گوهر که زلف را بکاف و بند	اگر سر دانا ز اینجه جولان چه میکند انگشت خویش زخمی داند چه میکند خود را نهفته در چه کفایت چه میکند از لاله زب کانه بدخاند چه میکند
---	---

صاحب را چه خبر کرد که می بایست  
با تیغ و دماغ جان چه میکند

پنهان رخ جو ماه برای چه میکند هرام در تنگس دلها بر بیکناه لبه ز کادوش دل ما خسته گشتگاه با چهره که آید کند آفتاب را بهر خواب کردن ما جلوه بست ار برق جلوه که دو عالم یکاست رخ را همچو زلف ترا شکست بخت لشکر ملک دل نگاهای تیرست چون بیکناه کشتن عاشق کناه است	خسته در دل نگاه برای چه میکند اگر ترک کج کلاه برای چه میکند در بحر خفته نشانه برای چه میکند اندیشه از نگاه برای چه میکند صد جلوه مبراه برای چه میکند سر در سر کلاه برای چه میکند روزمر اسباب برای چه میکند جمعیت سپاه برای چه میکند عذر در آگاه برای چه میکند
---	---

صاحب چه درم در دل میکند  
سامان اشک او برای چه میکند

دین گریه دروغ که ای پیر میکند بهتر بود که سیر کنی صد کس را از سیر نیست مانع عمر سبکفشان موت سفید دانه اعمال شده سپاه کا خور مرگ آتش حرص ترا کست در خاموشی گریز ز تقصیرهای خویش چون سینه را دهفت کنی از بیکه تو طی سینه لب جوانی و خنده و شیط که کرده کناه که در وقت بازخواست ان چشم نیست نفس که احسان شیط سال در از کعبه نکرده زحمت خویش صاحب کس تو نیست بزیان تو نیست	ای بشیر از سر زور میکند چشم که سینه خود اگر سیر میکند مور خود از خفتاب اگر فیر میکند در تو به اینقدر رجه ناخیر میکند نوساده لوح فکر طلبا شیر میکند نمید عذر بهر چه تقصیر میکند در خانه کان حذر تیر میکند نوا این زمان تبه مشکلی میکند تقصیر خود حواله بقدر میکند غافل مستو که تربیت شیر میکند نور در روز زحمت چه تغییر میکند بهوده عمر خرج در اگر سیر میکند
---	--

کشتی تن را شکستم سینه راستی چو تیر خضر راه شد سببم خود را با قبال لبند از لباس خاک بپروانه ام قطره ام از انقلاب استوده بحر چینه ماهی ز قبض بچ و دنا در کشاکش بودم از طول امل کیست پیش راه که در جو موج از زمین تن برانی بجو بپسند کردم ریهام خویش را چون جناب این قصر ببنیاد مبجور در بر یکد که بی اختیار شیشه را بر طاق نیانده گم خون ما به مستم که در بزم است کاسه خور شد و جام ماه بست برست از بت بر سر نشسته خون ما به مستم که در بزم است	از حجاب بحر ستم سینه از کان جرخ جستم سینه بر کل خور شد بستم سینه نقشها بر آب بستم سینه در دل گوهر بستم سینه همچو موج آمد بستم سینه این کار از دست بستم سینه بر میان دامن بستم سینه برد تا بزم است بستم سینه از غم حلاج بستم سینه یک نفس دلم بستم سینه چون کف در باد بستم سینه از دجیم بار بستم سینه ششها بر جخم بستم سینه بوسه کرد و دهن بستم سینه خون ما به مستم که در بزم است
---	--

این غزل را صاحب از پیش سینه  
بی تکلف نقش بستم سینه

نوفدر در دوغ جادوان نمید نکرده سفر در آکاب بهوش ز بک و بار تلقین نکشته دلم نیافنی نظر از شبنم سبک پرواز خرب خورده نیرنگ تو بهار را تمام عمر بین بر در بر آمده تو که حصار تن خود ز فتنه پیرد	خضر عاقبت را بیکان نمید که مشتق از سر کوه و مکان نمید نوفدر سبلی با و خوان نمید نشت و خاکت درین نمید عبار چهره زرد خوان نمید غمی بغیر غم آب و نان نمید ره بر دهن شد از آسمان نمید
---	---

ترا که کار بنفاده با جهات  
سبک کانی عهد چنان نمید

از آنکه نیست قسمت از روزنی خدای از لاغر نگاه از فرمی بناله	دایم که سینه چمن کانه کد از آنکه همچو خورشید آتیش روختن
---	--

نفس خیس دایم کار خیس جوید حسن تمام با خود عین الحال دارد جان هوا بر سنان در فکر عاقبت از یک خنده کرد و صد زنده دل	پوسته زنده با آتش زار خایه در ابله است نهان حسن بهینه کرد و رفت نکرد تیر که شد هوا از مایه شیر عار و اماند از دوا از سبیل خانه بردار عیبت که خدا
--	--

بلد ز کل از با حسن صبح بید تجالد ز آه حکم سوز لب صبح صد بار فلک برین جوشن فبا کرد از جذبه آهن شتر از سنگ برآمد این لنگر تکیه تو جبه صورت و بار چنه صورت دیوار درین خانه شد خور نکته نشسته ز آتش خور و آب خود مند چنه بیل تصویر یک ستاخ نشسته یک صبحدم از دیده سرشکی نشسته کر دید و ندانم تو ندانم لب جام زان سنگدل و بیمه چنه موه غامی ابام خان چنه سورا ران بر مند	صاحب شکستی را بر جوشن بسته تو در نه شکستی ترا کز نیت مومینه استان سحر خشک از لب بکشد وز دل تو سنگدم سردی بکشد بکیار تو بیدر و کوبان بندرید در سنی غفلت تو کز انجان برید زانست که از غیب ندانی بکشد و بناله یوسف چو ز لجان دید تو در بے سامان کبابی بکشد و از خردی ارشاد ستاخ بکشد از برگ کل خویش کلانی بکشد بکیار لب خود ز ندامت بکشد کز عشق بخور رشید قیامت بکشد از خاک جو در فصل بهار زان بکشد
--	---

اگر بچشم درین نیره خالک نامی جونی بخوش نفسی وقت خلق را خوش ترا که دیده منزل شناسد و خواست اگر نواد دل سنبها چو مرغ بکشد حجاب حشمت نهی ساز ناز و دلی رد و محیط کرانایه در کاب ترا اگر چه چن خط بر کار میرود بخار چو ماهیاد وین بزم بیدست آورد	از شوقی شکر مور بر دلی را در صاحب نو درین عالم خالی چه جوید غلاش کن که بدل فارغ از جهان بانی ترا که نیت مبستر شکر سنان بانی همان بهت به نبال کار دانه بانی همیشه چشم و چراغ و ندان بانی که بچو سر و سرافراز بستان بانی اگر چو موج سبکد و خوش غانه بانی بدل چو نقطه بر کار در میان بانی که بزم بانه چو شور و کجور از نانه بانی
---	--

شکر این که زمین کیر نیستی چنه کوه رخسده رویی صحبت تازه بدلی چنان مباحش که بر خاطر کرانه بانی میرد بیز خرابات نا جوان بانی	مرد و رفت سخن دست طرح ده کجا کرت هویت سلیمان این چهار بانی
--	---

رو بی بطاوت هر دار در مصر وجود ماه کفنا ترا شیرینی جان بر و نا جوانه زان چهره که بو خن از دایه چنه کل که ز برگ فاش شد بوش دل چنه کز خانم سلیمان خو رشید چراغ رو میگرد شمشیر تو جو هر دو دارد تبع مژه بخون رسوایی نه با تو نبی تو مستوانه بود از روزم دل ندیده خود را وقت مغرب تلک میرم از جنبش نهان خبر دارد لطف در کست اینکه با آن رخ شمر که ز باد آب میگرد چنه در دل آسمان بخوش آید	چنه ز ستاره شو خن دار از حسن عریب در مرد دار تلخی که نهفته در شکر دار پیدا است که ریش در جگر دار از برده منم برده در دار نقشی که بران عین تر دار زان چهره اگر نقاب بردار از بیج و حقی که بر کمر دار از لهر راز نشسته تر دار وصلی ز خرق تلختر دار از خوبی خود کی خبر دار خرصت نه که فتنه بردار دستی که راز بر کمر دار چنه آینه طافت نظر دار در مستیها تو بیشتر دار رو ز که مر از خاک بردار
--	--

چند از بهار عشق قنای خوش کنی از خنم لعل نشسته مردانه بهار کرد در صید کاه عشق هما موج میزند سبلا با رکشت بصورت نمیکند ز صبا که میرود کفار عاقبت لوح دلی که آینه راز عالمست در کار دانه اگر نرسد افند رکوش	از زهر سخن اگر خبر دار انگشت بچفکس منده صا در آشیانه بخش بیاد فکس کنی زین کوهسار چند بادیه بس کنی چنه عجبکوت چند شکار کنی انرا هفت عشق که در بار بس کنی سر چنه حجاب در سر کار فکس کنی حبست جیف خننه عشق بس کنی کز دور کوش و فکس صدای بس کنی
--	---



سپهر سایه جان بلند بایه تست چو مرغ نو ندارد جهان بے پروا مکن بشورت نفس زنه صفت کاک سفینه بکف آرا ز شکست جو بچ زبان شکر تو جو نه سبز در شکست ز کیمیا رفعت نکست چشم تو سیر بر انت رزق تو بر آسائش خسته خدا	چو آرسا به حذر بچو که دکان دار چو آتو بهده چسبن غم جهان دار اگر نبرد در دهر و انکی نشانه دار درین محیط اگر رغبت گران دار ولی بوقت شکایت دود صدمه دار عین غنا طمع از نعمت جهان دار عین توقع رزق از زمینیان دار
ز آستانه دل ببارد نه صفا اگر هوا را تاشا را مکان دار	
حسبت درین فصل داغی ترست آز و ز ترا نخلی برودند تو انکست این بادیه ارکانی است پراز خار لوح دولت از نقش جهان ساده بگرد از دور نینفد قبح برم مکافات گر خسته دلا ز اسبک دست نگیری نوفیق عباد حقم ضرر و است غم نیست عباد که از اتم دست تو است دشیا چه بود تا تو اقامت کنی اینجا تا دل نگرانی نکند دامن جانت پیش و پس اوراق جهان نیم لغت است	چشم ز کل و لاله چو شبنم بخر است کز هر آتو ز سرنگ عوض میوه است از خار شود ساده اگر گرم بر است تا درسی از اتم صفی رخسار شو است ز هر چه چشندم نتوانی بخت است شرط است هر چه بی نیوانی بر است موقوف به راه درین راه است از دور که کردیم سیم چه فک است حسبت درین سوره زمین کینه دوا بفرست ز خود بیشتر که هر چه تو است خوشدل چه بود جز دود مرک دگر است
صنایب دل و جاذبه دلدار رود همدار کزین قافله دنبال نما	
خروج زندگانی بر رخ شربت بندار چنان از موج رحمت شد زمین آساز طراوت نیست چمن گواره در سبزه طراوت بمشت خاک خود کاه و زرد امیر و باد سر آمد عمر و کامی طمأنینه از اود مطلب ز خفین عشق عاشق در نظر ماصول دارد چنان در زنده طول بل بچده صفا	نفس عمر سبک و راپر نیست بندار که در بار سرباب ابرو صورت پندار سپهر خشت یک پندام به شیر پندار چنان دلبستی دار که کایت پندار بیایم این ره خوابیده ز بخت پندار که نقش پا بر چرخ تو دیده شیر پندار که صحرای طلب را زلف مشکین پندار

از زردیت برقی عالمسوز در هر از زردیت در کف هر خار بخت کنی از رخ اختر فشان کفشان هر که هر جایی را درین دریا حسن بخت هر سپند را ز شوق رفته شک تو اگر احسان تو آتش را کشته کرد از فروغ آفتاب لا علم جولان تو دخنی دامان صحرای تو هر کس نشسته سوزنی دارد ز نرگانت صدا بر بر تو بختا بیت افتاده بر دیوار تو ز آشنایی برقی نیست میکند دهر جلوه در بر این سجده بوسه میکند	وز نسیم جلوه ات هر تاشی را دانه هر دلی را در توده دام جراح روشن وز خم ابرو در تو بر ماه هر روزه خلوتی با ماه کفایت در تپه سینه چشم خلیل اسه در تیش بطلش در هیبت افتاده هر دیوانه در تپه حلقه ذکر است کم از دهر در تپه مانی در دیار بیکت و در سینه رشته دارد در عدا از طوالت هر روز آفتابی سر بر آرد دست از هر روز هر سر خار در برین صحرای تو هر روز بر لب در بار غفران تو هر روز
جای حیرت نیست که کا عد بخت کلک صحرای غل کردی غل اینی	
اگر چمن ز کس نادیده بر کف نام رود ترا چمن سبزه ز سرنگ اردکانی و ز جوانی موج چمن که کجی که است توانی دست در غوشی که نه تنگ بود تو که حیرت چه خبر حلقه بیدار ترا چمن باده در زندان کل افسردگی دارد مشو در هم رخت که شد کبود ز سبزی دارد چه سبزه ز چو کشی بر سر یک با دار چه حاصل ناکه می از ساقه خوشه تر مشو معذور گفتار شکر ز خود را طوطی ترا با یک نظر چه سیر بیند دیده عاک از اتم بارت بر دل جلوه چمن بخت تواند قطره اشکی هم جمید دوزخ را	همان بر خورده کل از چمنی چمن نظر دار بای میوای جرج را از جای بردار که از چمنی دام نمانی دگر دار اگر دست از چمن چو شبنم بود چه حاصل ناکه با خوشی اود ز بردار بجو نه سبزی ازین سرخ خشت بردار که بی این نخل از چمن خود را ز نظر دار چو حور را بختی صد شبنم از موج خط دار همان بر چه ماین داغ کلفا چه حور دار که این شیرینی از حسن طوس سوزن دار که در هر برده چمن بر کل اود دگر دار که با چمن نکره دست از غنوت بردار چمنی اندیشی از آتش جو با خود چه زدار
مدار و حاصلی جود اع کل از چمن صفا غنیمت دام اگر چمن لاله دانی بر کد دار	

<p>سر دهن که بر سر خاک شمشیر اند  شکسته بر رخ جهان عشق در نه پیش ازین  شوخی از حد میبرد چاکسوار در کا  در وطن که میبندد بر کس با سحر خیز  که بصد لایعانه تمیز کرد و ابعث  تنگ گشتی آسمان از موج اغوش میب  کی شد بر دانه مارا محال دم دهن  دانه از خوض هستی غرماند ریجای  که نمیشد حوله او را لطافت برده  در کند آه می آمد که از دهن غزال  که غنچه سیر خود کرد و توانی گفت</p>	<p>و دعوی خفته هم درین عالم بیابان اند  چشم موزم در نظر ملک سلیمان اند  کاش طفلان سوار خرم میبیدانند  کی ز اغوش پدر یوسف بر نماند  خضر با لبها خشک از آب جیو آب  گر در اغوش کس از سر و خا ماند  شمع اگر از خانه فالوس عریانند  به حجاب بر اگر آن برق جولانند  سرور را هر طوفان جز خشم حیرانند  در رکاب آه عاشق را با جان  این سر شورده مایه با مانانند</p>
<p>نذارم یاد خود را خان غایت عشق  بر کس که جز خفته در باطن خاک  از آن در حجب کل بسیار بیدار  هر آنچه مهر خاموش به سجده میرساند  لست میبند خود را بجز صفوی لیلی  ماند حسن یحیی آراست در هر جا که پیش  بحسن شادمانه مغر از صورت عجب کن  ز صحبتها عالم به نیازم با دل و ش  ولی دارم ز لوح سینه طفلان  اگر در زمین یک چهره تشنه شد  مردت نیست از پروانه مایه داوود</p>	<p>چو داغ لاله دارم در نظر دارم بر در  بختی ز نیکین جوشش کل نکر و دایه  که هر کوز زمین پیر اندید چون آید  عجب دارم بر آید در مقام از رخ تو  چو بخون بر که دارد در نظر خنجر  که دارد در نظر زاید هم از کل طایر  که در ملک سلیمان نیست نه بر تر بر  بدست آورد و دام چمن سر و این کس  ندارد چمن چراغ آینه درشتی در رو  رخام خود مارا بر نمی آرد سر مو  در آن محفل که باشد سینه بر سر</p>
<p>وصال نامه رو باز ننگ ز دل بر دها  خوشتر که در اغوش دارد قد و جوی</p>	<p>از دم که دم که جو سنگ ننگ  عمر ما ز فلک چمن خضر اگر بایست  سوزن از سبزه جنت بر سر سبزه</p>

<p>میشود بال و پر توفیق مستحکم  شور سحاب حوادث سنگ امید کرد  در جهان آیه کل خضر و جادو  نست عجز از گوشه دل در جهان آیه کل  میشود از خرد سر انجام که از رخ جوش  نیست داغ عشق را حاجت بالما ننگ</p>	<p>دست افروسی که در دنیا به یک  تا بچند از خواب غفلت چشم بخت  میرود از خوشن شاید که پیش از  گوشه آینه که یک عی بیاساید  هر چه ازین بر دور بر جیم افرا  شهر طادوس را بهر چه آید</p>
<p>فلک بکلفه چمن اگر صاحب نظر  بهمت میزانی قطع کردن آسمانها  روان شو چمن شرب صبح در کجا  تو که قسمت مینامد هر دم  نثار تو دار و فعل در آن غریز  بر نشاء میکنی از فکر کوهر قطره خود را  ز برکت لاله مراد بکوش این ده  بر اندازد و جادو از کوی بیافیه</p>	<p>میتوان کرد آتش با خاک نشین  صاحب از غمت اگر اقبال فرماید</p>
<p>از کز در بیان که سر در  تا بهینه که دهن به بال و پر  تکلیف نشور که که دل غم از  در خوش خرد و که سر از غم  آینه دل را نشاء ننگ بر  خاشاک که در یاد ننگ شکر آ  هر جا که از بار فقیر بر در آ  تا چند بیازارد و در جبر  بکار اگر نامه خود در نظر  تا چند در دیر یا هدف که ک  خود گشتی خود خفته بوج خطر</p>	<p>چمن رسته هموار اگر نام بر  زان شمع بهمت جو گردند ک  آزادگی است که چمن سر و دین  زین راهبران راه بجای توان  کر دید جو صیقل شد از دور فلک  کر در دل خود شک لایه بار دهن  روز سهید که شود شمع فرات  بکار هم از خنجرها خبر گیر  هرگز نمی بر سخن به چکش انگشت  ناکی سخن بوج دبی عوض مردم  گردونی شکستن بوق اقبال نماید</p>



فارغ شور از حلقه زدن بر درون	بیکار اگر در دل شبت بر آید
صاحب شود اگر در آینه روشن	کروستی بچشم خود کرد بر آید
مباشن محب خود ہیں کہ در بلا آید	سین در آینه بسیار که صفا آید
چو کل بچیدہ مبالا دہان خویش آید	سجاک راہ یک سبب صفا آید
چنان بر از تلقی کہ نقش بند آید	اگر بر بندہ در اغوش پور آید
چو آفتاب بسر پاکند کہ در آید	تو هر کجا کہ رسی بچو سایہ آید
سخت شرط شد محبت عشق آید	کہ دست باز نی تا ز دست آید
باجو از عشق بے توانی زد	اگر یکشنی حضانہ بافتا آید
ز غم سست جهان کالی کہ کھار آید	بر افرق زدن دست بر صفا آید
بر بر بار در آور سپهر آید	جو بار طر ح درین کہنہ آید
چو آفتاب غریز چاشم آید	اگر چو بر تو آید ز شبت آید
صبر کہ بر آب تلخ و شور ناکو آید	سر سبج از ترک ناک صفا آید
ہستی ہر کس درین دوانہ نفس آید	خود باطل شود اگر خواہی کہ سرفشا آید
سہل با قلب دشمن را برینہ عشق آید	خویش را بشکن اگر خواہی کہ شکر آید
خاطر از وضع مکر زود در ہر مینو آید	یکد و ساغ خوش کن تا آدم و کوسو آید
این جواب انفل صاحب کہ باہر آید	مکہ از بیکانی ہر چند محتر آید
خاک شو خاک را نہ پیش کہ بر باد آید	نفس را بندہ خود ساز کہ آید
عقل بہیدہ دکام ہوسر آید	تو نہ آن طفل غیور کہ با ستاد آید
شرم جادیدہ تعارض جنت آید	تو بغیر دوس با جس خدا آید
ایک در قطع رہ نفس ہم میند آید	این نہ را ہیست کہ چشم آید
صاحب بن بخت مکر کہ نصیب آید	عجیب نیست کہ از راہ بکشد آید
بیکار نہ دار دست بر بجانہ ای آید	مر از دست علم ستانہ بیک جانہ ای آید
مصفا کہ عقل و ہوش را و اح محض آید	چمن را پاک کہ از سیرہ بیکانہ ای آید
خار مر بر نشانہ دار و اوراق حواس آید	مر از سیرہ کہ جنم کل بیک جانہ ای آید
مکر در باغ باد لب خشک رسد آید	خمار خم نمیا زد بیک جانہ ای آید
مر اسرار زہد شک جند افسردہ آید	بریز از پرتوی رنگ آفتابہ ای آید

۲۵۰

اگر از خاک بردار یک بیانہ صفا	چہ کم کرد از سائین بختناہی صفا
مستی و حمایہ بر ختم دل ما میکند	صدقم می دار و حسرت ہمینا میکند
فخر خود را در لب لطف جولانہ میکند	برده از آب کمر برد در بیکانہ میکند
با کند آتشین جنبہ آفتاب از صحنہ باغ	سبب افسردہ ما را بیالہ میکند
بچہمانہ غماز را در پشت در جامہ میکند	از لب مضمور درستی سخنہا میکند
آہ رعنا میشود ہر چند رعنا میشود	آرزو قد میکند ہر چند بلا میکند
کردنی داریم از این مومنانہ بار یکیتہ	سر می بچہ اگر بردار ما را میکند
بہر بانی مالک و بیستہ صفا کرد	شرم باد و جنینش پیش سماحتی
خندہ بیجا من ناطقین بجا آید	با منہ بیرونہ ز راہ شرم ناک آید
تا تو حس و عشق را از یکہ کردی جدا	بور یوسف از کرباہم را بجا آید
سطحیانہ جنم ندارد ز دل در آید	زینہا ازین پرستانہ قصہ ناک آید
کوشش تن جہنم از بر و نہ در می آید	حرف عشق از زانہا با دیبا آید
کافران بت را بعبود ستانہ میکند	و صف دیبا زینہا را زایل دینا آید
دشمن با ما سر کرانہ بود چو در سرد آید	بادہ مجور در جہنم باب عدا آید
سیرہ باغ و بہار ما زبان شکر بود	از سر ما سائہ رحمت چو ابر آید
کی بدست عمرہ بیباک میداد تو تیغ	بر مسلمانان اگر چہ تو کافر آید
تو نیاز ناز جہنم جوان دیکہ آید	دام از شوخی تو در پیراہن افکار آید
این زمان ما غیر ہمد و شرد کہ مین آید	تیغ در یکدست و در یکدست مجاد آید
جان نثار کرد از احاطہ کرد آید	صا سبکین اگر صفا بکشد آید
کامہ در پارتو بخود جسم زمین افتاد	کامہ بر کرد سرت جہنم آسانہ کرد آید
انکہ میسوم زمین از دو حسرت مریم	کامہ دست دکامہ باد کامہ لب بوسہ آید
پاکدامانی مراد پرودہ دارد و نہ من	با تو در خلوت سرازرب بی بوسہ آید
باس ناموس محبت کہ نمیشد خار راہ	با تو جہنم کل در تہ یک پیرہن آید
نہند نہاد اگر بردست بام شرم عشق	بجایاب از نخل ادسہم غم بر جہنم آید
کافر کم با تو میکردم بیک مسجد ناز	انچہ امر دزار تو فہمیدم اگر فہمید آید

ان بنداشناس ارجانه که می گشت	عشق بیزنها را که ز اعدا رسیده
در محبت اینکه کوشندم کجا دراز	چند روز ز کاش صد دین کسید
هزار عقد محبت باین دامن بسته	همی بکشتن مرغ تیغ بر میان بسته
ترا که هر مره تیغ محبت زهر آلود	چه لازم است که تیغ بر میان بسته
ز تلخ کوچه غمش عالمی بخت	به بوسه چه شود که مرادمان بسته
درین دور هفته که کرم می توان زود	در وصال چه برود و در ستان بسته
بکرم خیر که بولوس مسوز مرا	کناه کرک جبار سکر شبانه بسته
جویت رنگ فایر عذار کل صفا	درین ریاض چه افتاده آید بسته
رخامنی دهن غنچه مشکبو گردید	خوشا لبی که بود مهر دار خاموش
اگر خوش نشو حرف زنه شمرده است	نفس شمرده زدن در شمار خاموش
سفینه است که از دست داده و نکل	سبکو که ندارد و قار خاموش
در خزینه اسرار را کلید شود	زبان هر که شود راز دار خاموش
ز چار موی رود قبول یافت بجای	رسید هر چه بدار الفز خاموش
سخن که تیغ زبانها از دست چو در	خسیت در قدح خشکوار خاموش
شهر زخم ندامت نمیشود هرگز	هر آن لبی که شود برده دار خاموش
عبار کوهر ناسفته میکند فریاد	که نیست که ز سخن اعتبار خاموش
شود بمیوه مقصود بار و رضا	ز بویک دین زبان شاخار خاموش
ای سایه رحمت پناه همه کس	دی خاک درت که بزگاه همه کس
ارباب کماه را ز نقیصه چه غم	چنه رحمت است عذر خواه همه کس
ما بیم که کو رنج در منزل ماست	بجای اصلی و تنگنای حاصل ماست
دو رخ که معربان از دور خوفند	یک شعله ز آتش در دهن دل ماست
اسرار حقایی که در پرده ماست	تفسیر غم خاطر از رده ماست

هر خون که در دین شمشیر غم	از ریش در دهن دل خون خورده ماست
صایب غم عشق محرم خانه ماست	غم راحت روح دل دیوانه ماست
آن باده که هر دو کوزه از سر مستند	چنه در نگر جوهر زبانه ماست
زان باده که عشق ساغر جود	خو رشید نغمی ز بر تو جوهر است
نما سخی جان پیاله داد بدل	هر روز زهر آفتاب در کشور است
عشق است که شمع معرفت روشن آید	بویسته شراب عشق مرداقل است
خاک ره عاشقا بخورده و خوابم برد	چنه روز قیامت ابرو جز آید
ای مایه اصل شادمانی غم تو	خو شتر زخیات جادو غم تو
از حسن تو داد با بکوش دل خیز	صایب بزبان بیز با غم تو
از جوهر تو خوشتر ز دافار همه کس	هشام تو بهتر ز دافار همه کس
با اینهمه زبکی نشاید بودن	بیگانه ز ما و آشنا همه کس
اگر که ز حال دل من نیست غمت	دل نیز بجان کشیده با غمت
بر خاک درت فدا ده تو میدنم	با شدر و زبر بر سرم آید قدمت
اگر که ز شک حلقه بر خور دار	میکوش که خاطر بر خود نازار
کل قاصد آزار دل طبل بود	از عمر از آن نیافت بر خور دار
در بر رخ غیر هیچ نکشود دلم	در زید محبت تو نابود دلم
گویا دهن تو بود دل را مقصود	زان هیچ نمیرسد مقصود دلم
اگر خاک نشین استانت جشید	در لیمه سر از بر مکانت ناپید
بر تخف سلطنت نشین از پادشاه	وقت که بر او جشید خوشید



در مصلحت فلک دایره خفاست	خورشید بجان غلام خاک راست
در مصلحت جیح ماه نور اوج کائنات	نیز جلست راست بر بد خواست
ار از تو شام حسرت و ریاضه بگو	در برم تو ناهید کمین قافیه بگو
اقبال چو چو کانه سعادت بنوداد	از جمله اهل سلطنت بر در کوک
عشق از از دست کار ساز دل من	غم همغس و محرم راز دل من
از تاز با وج عشق سیم سر خوش	کرد تو اثر کست نیاز دل من
ما بهی که صد خانه بر انداخته ایم	تا خانه بگو عاصفی ساخته ایم
از عادت حسن اگر کدایم و لیک	صد کج بگو عشق در باخته ایم
ما از غم دل یتیم جان یافته ایم	در درد تو عمر جادوان یافته ایم
خوش دولت ماکه در پناه غم تو	از محنت روزگار امان یافته ایم
ار خاک ره تو آبر و دل من	در درد تو همیشه آرز و دل من
بر راه فکند ام کباب دل خویش	کاید شک کور تو بیوی دل من
ار راحت روح شادمانی غم تو	در کشور دل صاحب فرمان غم تو
میردم اگر نمیشد اندر شب لعل	بر درد دل شکسته درمان غم تو
کر با خیر از این دآن یاد مکن	در عاشق صادق رفبان یاد مکن
شاد و غم زمانه چند در گذشت	مرنش در محنت جهان یاد مکن
عشق که هر مش بلار و گراست	کر بهر حیات آشنای و گراست
جان که چه بسینه جاد و همه عمر	چند در نگر غم تو جاد و گراست
از آنکه ملک یافتن دست رس	عزت طلبی کم طلب آزار کس
صد تیغ سیاست آن خوابی نکند	کا زده محنتی بر آرد نفس

۲۵۴

کفتا که دلت جبار الم نیست برو	خردوس برین مقام غم نیست برو
کفتم که دهم جانم بسک کور تو گفت	در کویم ازین متاع کم نیست برو
در عشق تو ام واقف اسرار دست	در دور غم یار و فادار دست
عاف نی از حقیقت عالم حسن	آگاه کسی بود که بسیدار دست
ار و صل تو دولت بسندیده دل	خاک قدم تو سر نه دنده دل
کر حسن نو یار در میان نهاد	کی جمع شد بر طالع شوریده دل
هر دل که ز لذت غم آگاه شد	مقبول مقربان در گاه شد
ار و ار بر آنکه در بیابان امید	صد قرن رفت و محرم راه شد
هر دل که بهر دل شبان بر خیزد	باید که سخت از سر جان بر خیزد
بر خیز و حجاب خویش بر گیر ز راه	کین دور صورت از میان بر خیزد
تا دست و دل از دو کون کو تا نگرد	مقبول نکشت و محرم راه نگرد
صد دفتر حکمت از بهر آموخت عقل	یک نکته رنسر عشق آگاه نگرد
هر دل که ز کائنات بیزار نشد	محرم بسرا برده اسرار نشد
تا نکته معرفت نیاموخت ز غنی	شد مت جنانکه هیچ بشمار نشد
ما قیمت نقد در دنیا خفته ایم	در راه رضا دو کون در باخته ایم
عیش و دو جهانم ملازم محبت ماست	تا خانه بگو نیستی ساخته ایم
رفنی و ز کربیده خونیار بماند	دل سوخت ز بجز و جان گرفتار بماند
هر کس بر می سفر گردند و مرا	در خانه همین غم تو در کار بماند
کر قیمت ملک نشینی دانی به	خاطر بغم جهان نر بجانی به
چند مور بیار مطنی قانع باش	کان سلطنت از ملک سلطانی به



آنانکه بهار عمرشان خفته اند	این کنج بدیش و ناز در باخته اند
شاد و طرب ناز برادران است	کین خانه برابر رخ و غم ساخته اند
آنانکه چراغ عشقت افروخته اند	صد بار آتش بلا سوخته اند
آسوده دلان نه در خور در خوانند	کین جا به بقدر عاشقانم دوخته اند
دستار جد و حجت تو بار میگرد	بازلف و خط حجت در آرز میگرد
ز آتش بکمر بستر نکند	گر بآلب تو دست در آرز میگرد
خوابم که لب باده پرست بوسم	دان عارض خود و چشم مست بوسم
صد نقش خود ستار چو آب رزم	باشم چو ستار چو چشم مست بوسم
بکشتا و بجنده لعل جا بر و خوش	تا بکشتایم بگریه چشم ز خوش
اما مایه شادیت و غم کانم غم	او که هر خود نمود و غم کو هر خوش
رو مغشای طار به پرواز گذار	غمها رجهان بر من غم از گذار
نوشاد نشین و عمر در ناز گذار	غم را بمن و مرا به غم باز گذار
مارا بجز این جهان جهان دیگر است	جز دوزخ و فردوس مکان دیگر است
قلاغر در بند راست سر مایه عشق	خود را بی و زاهد رجهان دیگر است
شمع از تن خود گذشت و ازاد بخت	بر آتش غم خنده زمانه شاد بخت
فر بنده شمع که ز بهر دل خلق	از بهر که شمع بی فرهاد بخت
چون بوسف باغ در چمن مر آید	بوی ز لیلی سوز خمر مر آید
معقوب دلم لغو زمانه میگوید	فریاد که بوی پیرهن مر آید
تا طارم نه سپهر آید استه اند	تا باغ جهان طبع پیر استه اند
در خانه فروده اندک کاشته اند	صاحب جو بختن خوانته اند

خود عهد کسی که چو چنین نکند ارد	کانه ربد و نیک سبج یادش نارد
جانا نو خوار و در بگردانم که هنوز	خاک در تو نشان رویم دارد
تا دست طمع نشستم از عالم پاک	از کرد زمانه دامنم دایم پاک
امید بر نازی چو شد بهیج هلاک	چونم من رجهانم بگردم از هر کج
آن دل که بجز سوخت رهنیت	پرو در دل افروز تو در حوریت
جان که چو عزیز است ولی جاندار	ار جاد ر تو ناز کنر نیت
کرد همه عمر خویش فرصت جوید	تا با من دلخسته حدیثی گوید
تا گاه سینه مرا چو چشم رقیب	چونم دیده ز کس از زمین رودید
جا را ز غم تو هیچ خوشتر ناید	کار دل من چو بخت بر ناید
دین دل که مراست که همه جان کرد	تا خسته نشود بچشم اندر ناید
دل را بهوس زلف دلارا فرست	سکبار شدند رخ او جای کف
بر بار نهاد بند زلف مشکین	کار است در آنکه اوست در بار کف
وقت سخن جو غم رفتن بکرفت	دل را غم جان رفته دانه بکرفت
اشکم بدید تا بگوید را اشش	در بے نرسید دانه بکرفت
خونخواره یار مهر با غمزه است	مردا فلک دست و توانا غمزه است
بیار که جان دهد فراوانم هستند	بیار که جان ستانان غمزه است
کر سوز تو ام کینش آهسته شود	از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده انان آب همی میریزد	تا هر چه بفتش است از آهسته شود
این مرغ سعادت آزما میسکند	در چنگ تو رفت ارکال میسکند
جو کاه میش بود ز میدم چو کوه	خورشید جو با تو خوشتر میسکند



گفتم دل من گفت هر خشم خورده است	گفتم جگر من گفت که آزرده است
گفتم که بریز خشم من گفت برد	گفت تا آید بود کسی که بر درده است



